

گفت و گو در کاتدرال

ماریو بارگاس یوسا

عبدالله کوثری



ماریو بارگاس یوسا

گفتگو در کاتدرال

ترجمه عبدالله کوثری



۱۳۸۴

ماریو بارگاس یوسا • عبدالله کوثری

نشر لوح فکر • مدیرهنری: باسم الرسام • حروفنگاری و صفحه‌آرایی: فرحناز رسولی • لیتوگرافی: چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی • چاپ اول: تابستان ۱۳۸۴ • شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه • شابک: ۲-۰۵-۸۵۷۸-۹۶۴ • قیمت: ۸۰۰۰ تومان



Mario Vargas Llosa
Conversation in the Cathedral
Translated from the Spanish by Gregory Rabassa
Farrar Straus and Giroux, 1984

نشانی: نارمک، خیابان گلستان، خیابان شهید نادى، پلاک ۹۲ - تلفن: ۷۲۵۶۴۴۲

Vargas Llosa, Mario وارگاس یوسا، ماریو، ۱۹۳۶ -
گفتگو در کاتدرال / ماریو بارگاس یوسا: ترجمه عبدالله کوثری. - تهران: لوح فکر، ۱۳۸۴.
۷۰۴ ص.

ISBN 964-8578-05-2: ۸۰۰۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: *Conversacion en la Cathedral = Convensacion in the Cathedral.*

۱. داستانهای اسپانیایی - قرن ۲۰ م. الف. کوثری، عبدالله، ۱۳۲۵ - مترجم.
ب. عنوان.

۸۶۳/۶۴

۷دالف/۳۴/۸۱۸۰PQ

گ ۱۶۴ او

۱۳۸۴

۱۳۱۳

۱۳-۲۱۴۸۱ م

کتابخانه ملی ایران

ترجمه را به رعنا و یوسف اسدیان پیشکش می‌کنم.

ع.ک.

مقدمه

ماریو بارگاس یوسا در مارس ۱۹۳۶ در آرکیپا، پرو، زاده شد. پدر و مادرش به هنگام تولد او از هم جدا شدند و مادر او را به کوچا بامبا، بولیوی، برد. در سال ۱۹۴۵ آنان به پرو بازگشتند و در پیورا، شهری پرت افتاده در شمال پرو، مسکن گزیدند. ده ساله بود که به لیما رفتند و ماریو در سال ۱۹۵۰ به مدرسه نظامی لئونسیو پرادو^۱ وارد شد. تأثیر این مدرسه و راه و روش آموزش آن بعدها در اولین رمان او بازتاب می‌یابد. در همین سالهاست که همکاری با نشریه لاکرونیکا را آغاز می‌کند. در سال ۱۹۵۲ برای تحصیل در مدرسه سان میگل به پیورا می‌رود. در آنجا اعتصابی دانشجویی را سازمان می‌دهد. با نشریات مختلف محلی همکاری می‌کند و نخستین شعرهایش در همین نشریات به چاپ می‌رسد. در حین اشتغال به کارهای گونه‌گون برای گذران زندگی، به آموختن ادبیات و حقوق ادامه می‌دهد. نخستین داستان کوتاه او رهبران در یکی از نشریات لیما چاپ می‌شود (۱۹۵۶). در سال ۱۹۵۸ با چند تن از دوستانش نشریه لیترا تورا^۲ را منتشر می‌کند. مقاله او درباره روبین داریو جلب توجه می‌کند و نوشته دیگرش «چالش» گشت‌وگذار کوتاهی در فرانسه را نصیب او می‌کند. در همین سال فرصت تحصیل در دانشگاه مادرید را به دست می‌آورد. در سال ۱۹۵۹ مجموعه داستانهای کوتاهش با عنوان رهبران در بارسلون منتشر می‌شود. به پاریس می‌رود و این آغاز اقامت طولانی او در اروپاست. در پاریس به کارهای مختلف روی می‌آورد، از تدریس زبان اسپانیایی تا همکاری با شبکه رادیو و تلویزیون فرانسه. از طریق این کار اخیر است که با

1. Leoncio Prado

2. Literatura

نویسندگان برجسته آمریکای لاتین از جمله کورتاسار، کارپاتیه، آستوریاس، بورخس و فوئنسس آشنا می‌شود. در سال ۱۹۶۲ سفری به کوبا می‌کند. در سال ۱۹۶۳ نخستین رمان او دوران قهرمان^۱ منتشر می‌شود و جایزه منتقدان اسپانیایی را می‌برد. در این رمان که ماجرای آن در مدرسه نظامی لئونسیو پرادو - همان مدرسه‌ای که نویسنده مدتی دانشجوی آن بوده - می‌گذرد، بارگاس یوسا تصویری تحقیرآمیز از نظامیان و نظامیگری در پرو به دست می‌دهد، تصویری که در واقع می‌تواند پیشگویانه نیز باشد، زیرا به‌هنگامی نوشته شده که موج رژیم‌های نظامی نوفاشیست آمریکای لاتین هنوز نخستین ضربات خود را به صورت کودتای نظامی در برزیل (۱۹۶۴) آغاز نکرده‌اند. نویسنده اثرات هولناک دستگاه ایدئولوژیک دولت و رسانه‌های جمعی را بر نسل جوان پرو در دهه ۱۹۵۰ تصویر می‌کند. موفقیت نویسنده در این کتاب چنان است که برخی معتقدند هیچ نویسنده‌ای تا آن زمان نتوانسته بود در اثری رئالیستی جامعه آمریکای لاتین را در قالب داستان به تصویر کشد. در تأثیر آن همین بس که نسخه‌هایی از این کتاب را طی مراسمی در مدرسه لئونسیو پرادو به آتش می‌سپرند. در همین سال مجموعه داستانهای کوتاهش در پرو تجدید چاپ می‌شود. در سال ۱۹۶۵ به عنوان عضو هیأت داوران جایزه خانه آمریکای لاتین به هاوانا می‌رود و این سفر همدلی او با انقلاب کوبا را برمی‌انگیزد. دومین رمان او خانه سبز^۲ در سال ۱۹۶۶ منتشر می‌شود. این کتاب هنوز هم یکی از مهمترین آثار در ادبیات آمریکای لاتین به شمار می‌رود. مایه اصلی داستان انتقال از جامعه‌ای سنتی به جامعه‌ای مدرن است، یعنی تحول آمریکای لاتین از دنیای قرن نوزدهم، که تا دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ در آن می‌زیست، به دنیای دهه ۱۹۶۰ یعنی سالهای نگارش کتاب. این جابجایی تضادها و برخوردهایی را در همه جنبه‌های زندگی اجتماعی و فردی پدید می‌آورد که خواننده در میان جنگل انبوهی از جزئیات و هزارتویی از نشانه‌ها و نمادها به کشف آنها می‌رسد. در این اثر نیز رئالیسم نیرومند بارگاس یوسا را می‌توان دید، اما این رئالیسم با آن رئالیسم سوسیالیستی که در

۱. *The Time of the Hero*. این عنوان ترجمه انگلیسی کتاب است. عنوان اصلی آن شهر و سگها

است. - م.

بارسلون منتشر می‌شود. چهارمین رمان او سروان پانتوخا و خدمات ویژه^۱ در سال ۱۹۷۳ به چاپ می‌رسد. داستان ماجرای افسری است که مأمور می‌شود روسپی‌خانه‌ای برای نظامیان مستقر در جنگل آمازون دایر کند. کل داستان در قالب اسناد و مدارک نظامی، گفتگوها، نامه‌ها و ماجراها و خیال‌پردازیهای شبانه سروان پانتوخا روایت می‌شود. طنز حاکم بر کتاب – طنزی که پیش از این در آثار بارگاس یوسا به چشم نمی‌خورد – آنگاه که او ذهنیت دیوانسالارانه و نظامی‌وار را به تمسخر می‌گیرد، برای خواننده‌ای که پیشتر کتاب گفتگو در کاتدرال را با آن تلخی‌گزنده خوانده بی‌گمان حیرت‌آور است.

در سال ۱۹۷۴ بارگاس یوسا به لیما بازمی‌گردد. در سال ۱۹۷۵ کتاب عیش مدام، فلوربر و مادام بوواری^۲ در مادرید منتشر می‌شود. در سال ۱۹۷۶ به ریاست باشگاه پن (P.E.N) برگزیده می‌شود و با این سمت سفرهای متعدد به ایالات متحد و اتحاد جماهیر شوروی می‌کند و در دانشگاه‌های مختلف اروپا و امریکا به عنوان استاد میهمان به تدریس و سخنرانی می‌پردازد.

کتاب خاله خولیا و نویسنده^۳ که در واقع ماجرای نخستین ازدواج خود نویسنده است در سال ۱۹۷۷ منتشر می‌شود. این کتاب که از مایه طنز برخوردار است در اروپا و ایالات متحد با استقبال بی‌نظیر روبرو می‌شود.

رمان پرحجم و تراژیک جنگ آخرالزمان^۴ که در سال ۱۹۸۱ منتشر می‌شود، موفقیت بزرگ دیگری است برای نویسنده. این کتاب برخلاف دو کتاب پیشین سیمایی بس جدی دارد و شرح برخورد فاجعه‌بار دو جامعه و دو ایدئولوژی است. داستان مایه‌ای واقعی دارد و بر پایه روایتی است درباره آنچه در سالهای ۹۷-۱۸۹۶ در کانودوس، برزیل، روی داده است. گروهی عظیم از درماندگان و رانندگان جامعه به رهبری مردی شگفت‌انگیز و اسرارآمیز و بر اساس آموزه‌های مذهبی، اجتماعی از آن خود در کانودوس تشکیل می‌دهند و کارشان با حکومت جمهوری برزیل به ستیز می‌کشد. این اثر را شاید بتوان تالی جنگ و صلح تولستوی

1. *Capitan Pantoja and the Special Service*

2. *The Perpetual Orgy, Flaubert and Madame Bovary*

3. *Aunt Julia and Scriptwriter*

4. *The War of the End of the World*

در ادبیات آمریکای لاتین دانست. در این کتاب بارگاس یوسا مسیر آدمهایی با زمینه اجتماعی مختلف را در گذار از یک تجربه دردناک تاریخی پی می‌گیرد و رابطه میان تاریخ و زندگی را ترسیم می‌کند. در جنگ آخرالزمان بارگاس یوسا می‌کوشد واقعه‌ای رخ داده در قرن نوزدهم را با همان گرایشهای رایج در آن قرن روایت کند. این اثر به عنوان رمان تاریخی نوبی‌گمان جایی برتر در ادبیات امروز جهان را از آن خود کرده است.

رمان بعدی بارگاس یوسا زندگی واقعی آلخاندرو مایتا^۱ در سال ۱۹۸۴ منتشر می‌شود. داستان که در دهه ۱۹۵۰ می‌گذرد ماجرای مبارزی تروتسکیست است که می‌کوشد با گروهی ناچیز آتش انقلاب سوسیالیستی را در کوههای آند برافروزد. در این کتاب چرخش فکری بارگاس یوسا که از دهه ۱۹۷۰ آغاز شده بیش از آثار دیگرش خودنمایی می‌کند؛ چرخش از رادیکالیسم چپ به سوی اصلاح‌طلبی لیبرال و تردیدکردن در ایدئولوژیها. همزمان با این چرخش فکری سبک داستان‌نویسی او نیز دگرگون می‌شود و از رئالیسمی که در سه اثر نخستین و ویژگی اصلی بود به رویکردی دیگر به واقعیت و جستجو در ماهیت تاریخ و ادبیات، که یکی از مهمترین ویژگیهای ادبیات معاصر آمریکای لاتین است، می‌رسد.

دو اثر دیگر بارگاس یوسا که تاکنون منتشر شده‌اند یکی چه کسی پالومینو مولرو را کشت^۲ (۱۹۸۶) است که ماجرای یک قتل است و شکلی کم‌ویش پلیسی-جنایی دارد و دیگر قصه‌گو^۳ (۱۹۸۹) که شرح سفری است در جستجوی هویت، سفری از دنیای جدید به دنیای آغازین.

امروز ماریو بارگاس یوسا با مجموعه‌ای غنی از آثار خود یکی از توانمندترین و موفق‌ترین نویسندگان آمریکای لاتین به شمار می‌رود. برخی از آثار او چون خانه سبز، گفتگو در کاتدرال، خاله خولیا و نویسنده، و جنگ آخرالزمان در شمار برترین نمونه‌های داستان‌نویسی در آمریکای لاتین جای گرفته و نویسنده را در کنار دو چهره برجسته ادبیات آمریکای لاتین، یعنی گابریل گارسیا مارکز و کارلوس فوئنتس جای داده است.

1. *The Real Life of Alejandro Mayta*

2. *Who Killed Palomino Molero?*

3. *The Storyteller*

گفتگو در کاتدرال

گفتگو در کاتدرال (سال انتشار ۱۹۶۹) سومین رمان بارگاس یوساست. برخی از ناقدان این کتاب را برجسته‌ترین اثر او و یکی از مهمترین آثار در بازنمایی سیمای امریکای لاتین می‌دانند. لوئیس دی‌یس^۱ در نقدی بر این کتاب می‌نویسد: «گفتگو در کاتدرال را می‌توان با آسودگی مهمترین دستاورد بارگاس یوسا در زمینه روایت دانست. آنگاه که نوشتن این کتاب به پایان آمد بارها از نویسنده شنیدیم که می‌گفت گفتگو در کاتدرال آنچنان توان آفرینش و مهارت او در روایتگری را مصرف کرده که برآستی تردید دارد که از این پس بتواند از مرزهای این کتاب فراتر رود.»

در این رمان دو چیز بیش از هر چیز دیگر توجه خواننده را جلب می‌کند. نخست وسعت دامنه آن و دربرگرفتن رویدادها و شخصیت‌های متعدد است و دیگر ساختار پیچیده‌اش. زمینه کار بارگاس یوسا در این رمان، همچون اغلب آثار دیگرش، بخشی از تاریخ معاصر پرو است که از دوران دیکتاتوری ژنرال مانوئل اودریا (۱۹۴۸-۵۶) تا حکومت ویکتور بلائونده در اوایل دهه ۱۹۶۰ را دربرمی‌گیرد. او در این محدوده زمانی کلاف زندگی دهها شخصیت از بالاترین مقامهای اولیگارشی حاکم تاروسپیان و پاندازان و لومپن‌ها را می‌گشاید و تصویری همه‌جانبه از سیمای پرو به دست می‌دهد. ساخت اصلی داستان بر گفتگوها استوار است؛ سه گفتگوی اصلی و یک تک‌گویی همراه با چند گفتگوی فرعی دیگر. روایتهای پراکنده‌ای نیز در کنار گفتگوها جای گرفته است که اغلب از زبان شخصیت‌هاست و نه یک راوی واحد یا ناظری بیرون از متن اصلی داستان. از درون گفتگوهاست که آدمها سر برمی‌آرند و شناخته می‌شوند و از درون گفتگوهاست که رویدادها به تصویر درمی‌آیند. ترتیب مشخصی در آوردن گفتگوها نیست، یعنی چنان نیست که هر گفتگو فصل یا فصلهایی از کتاب را خاص خود کرده باشد. بارگاس یوسا با مهارتی که بی‌گمان در این زمینه بی‌نظیر است، این گفتگوها را، که اگرچه با هم رابطه دارند، در مکانها و زمانهای متفاوت روی می‌دهند، درون شبکه‌ای پیچیده درهم آمیخته است، آنچنان

که گویی خواننده در هر لحظه آینه‌ای چندرویه پیش روی دارد که در هر یک از رویه‌ها می‌تواند یک یا چند شخصیت را ببیند. چنین ترکیب پیچیده‌ای شاید در آغاز به چشم خواننده دیرباب و دشوار بنماید، اما با پیگیری نشانه‌هایی که نویسنده در خلال گفتگوها و روایتها به دست داده و با دنبال کردن جریانی پنهانی که رشته‌های گونه‌گون گفتگوها را به هم می‌پیوندد، نه تنها روال منطقی داستان را درمی‌یابد، بلکه در این کوشش به تجربه‌ای می‌رسد که شاید در نوع خود بی‌سابقه باشد.

داستان با دیدار دو شخصیت «اصلی» کتاب - سانتیاگو زاولا و آمبروسیو پرادو - و شرح مقدمات گفتگوی آنها در میخانه‌ای به نام کاتدرال آغاز می‌شود، اما این گفتگو در فصل اول کتاب آغاز نمی‌شود و به پایان نمی‌رسد، بلکه در سرتاسر کتاب ادامه دارد و همچون رشته‌ای ماجراهای پراکنده را به هم پیوند می‌دهد. بقیه فصلهای کتاب گویی تا اندازه‌ای تکه‌هایی از همین گفتگو بین این دو نفر است. دیگر گفتگوها که نسبت به این گفتگو در گذشته‌ای دورتر روی داده‌اند، میان آدمهایی است که روابطی مستقیم یا غیرمستقیم با این دو دارند. بر متن این گفتگوها و روایتها نویسنده با نگاهی ژرف‌بین و انسانی سرگذشتها و سرنوشت‌های آدمها را تصویر می‌کند.

گفتگو در کاتدرال را در عین حال می‌توان رمانی دربارهٔ دیکتاتوری در امریکای لاتین دانست که در آن جنبهٔ سیاسی ماجراها با ظرافت و اصالتی خاص طرح شده است. بسیاری از منتقدان این کتاب را از این لحاظ با آثاری چون آقای رئیس‌جمهور اثر آستوریاس، پاییز پدرسالار اثر مارکز و من، من عالیجاه اثر روئا باستوس همسنگ می‌دانند، اما تفاوت این رمان با کتابهای نامبرده این است که بارگاس یوسا به جای آنکه به شخص دیکتاتور بپردازد و او را محور اصلی داستان قرار دهد، سراپای جامعهٔ دیکتاتورزده را می‌کاود و سیمای هولناک لیما - یا پرو، یا امریکای لاتین - را پیش چشم خواننده می‌نهد؛ جامعه‌ای که در آن همهٔ آدمها، حتی آنان که خود کارگزار دیکتاتوری‌اند، هر یک «جایی در طول این خط» خود را تباه‌شده می‌یابند و از این دامچاله راهی جز به سوی شکست نمی‌برند.

مأخذ مقدمه:

- Jose Miguel Ovied, M. Vargas Llosa: *A chronology, world Literature Today*, Winter 1978.
- Grald Martin, M. Vargas Llosa: *Errant Knight of the Liberal Imagination*.

۳

از درگاه لا کرونیکا^۱ سانتیاگو بی هیچ عشق به خیابان تاکننا می نگرد:
اتومبیلها، ساختمانهای ناموزون و رنگبافته، چهارچوب پرزرق و برق پوسترها
شناور در مه، نیمروز خاکستری. دقیقاً در کدام لحظه پرو خود را به گا... داده بود؟
پسران روزنامه فروش از لای اتومبیلهایی که پشت چراغ قرمز چهارراه ویلسن
ایستاده اند قیقاچ می روند و روزنامه های عصر را جار می زنند، و او آرام آرام به سوی
کولمنا^۲ می رود. دست در جیب، سر فرو افتاده، در حلقه مردمی که به سوی میدان
سان مارتین روانند. او هم مثل پرو بود، زاوالیتا، او هم جایی در طول این خط خود را
به گا... داده بود. فکر می کند: کی؟ از کنار هتل کریون سگی پیش می آید تا پایش را
بلیسد: چخه، گم شو، می خواهی هارم کنی؟ پرو پاک خراب، کارلیتوس پاک خراب،
همه پاک خراب، فکر می کند: چاره ای نیست. صف بلند تاکسیها را که به میرافلورس
می روند می بیند، از چهارراه می گذرد، این هم نوروین^۳، سلام، بر میزی در بار زلا^۴،
بنشین زاوالیتا، با چیلکانویی^۵ بازی می کند و واکسی کفشش را واکس می زند،
دعوتش می کند که بنشیند و چیزی بنوشد، هنوز مست نمی نماید و سانتیاگو
می نشیند، به واکسی می گوید کفشش را واکس بزند. بله قربان، رئیس، همین الان،
رئیس، مثل آینه برق می اندازمشان، رئیس.

نوروین می گوید: «خیلی وقت است که پیدات نیست، جناب
سرمقاله نویس. از صفحه سرمقاله بیشتر از اخبار محلی خوشت می آید؟»

1. La Cronica

2. Colmena

3. Norwin

4. Zela

۵. Chilcano، ظاهراً نام مجله ای است خاص پورنوگرافی. - م.

«کارم کمتر است» شانه بالا می‌اندازد، شاید همان روزی بود که سردبیر او را به دفتر خواند. آبدو کریستال خنکی سفارش می‌دهد، دلش می‌خواست جای اورگامید را بگیرد، زاوالیتا؟ فکر می‌کند: همان وقت بود که خودم را به گام... دادم. «زود سرکار می‌روم، موضوع را به من می‌دهند، بینی‌ام را می‌گیرم و در ظرف دو سه ساعت کار تمام است، زنجیرم را باز می‌کنم و خلاص.»

نوروین می‌گوید: «اگر همه پول عالم را هم بدهند حاضر نیستم سرمقاله بنویسم. خیلی با خبر تفاوت دارد، روزنامه‌نگاری یعنی خبر، باورکن زاوالیتا. آخرش هم جانم را سر اخبار جنایی می‌گذارم و بس. بگذریم، راستی کارلیتوس هنوز زنده است؟»

سانتیاگو می‌گوید: «هنوز در بیمارستان است اما همین روزها مرخصش می‌کنند، قسم خورده که این بار لب به مشروب نزند.»

نوروین می‌پرسد: «راست است که یک بار توی رختخوابش سوسک و عنکبوت دیده؟»

سانتیاگو می‌گوید: «ملافه را پس زده و یکباره هزارتا موش و رتیل به‌اش حمله کرده‌اند. کون برهنه و هوارکشان دویده به خیابان.»

نوروین می‌خندد و سانتیاگو چشمانش را می‌بندد: خانه‌های چوریوس^۱، مکعب‌هایی با شبکه‌های آهنین، غارهایی ترک‌برداشته از زلزله، درون خانه‌ها ازدحام اثاثیه، و پیرزنان کوچک‌اندام از نفس افتاده با دمپایی و پاهای واریس‌دار. اندامی کوچک میان مکعب‌ها می‌دود. و جیغهایش فضای چرب فلق را می‌لرزاند و مورچه‌ها و عقربهایی را که در پی اویند آتشی می‌کند. فکر می‌کند، تسکین یافتن با الکل، در برابر مرگ آرام شیطانهای آبی هذیان. خوب بود، کارلیتوس خوب بود، بایست به هر شیوه خود را در برابر پرو حفظ می‌کردی.

«یکی از همین روزها این جک و جانورها به سراغ من هم می‌آیند.» نوروین کنجکاوانه به چیلکانویی که در دست دارد خیره شده است و نیمه‌لبخندی به لب

دارد. «اما روزنامه‌نویس ضدالکل هم هیچ کجا پیدا نمی‌شود، زاوالیتا، مشروب به آدم الهام می‌دهد.»

واکسی کار کفش نوروین را تمام کرده و سوت زنان واکس بر کفش سانتیاگو می‌مالد. اوضاع در اولتیمائورا^۱ چطور بود، اراذل آنجا چه می‌گفتند؟ از بی‌وفایی تو گله داشتند، می‌گفتند بهتر است هرازگاهی سری به‌اشان بزنی، مثل گذشته. خب، زاوالیتا، حالا که اینقدر وقت آزاد داری، کار دیگری برای خودت دست‌وپا کرده‌ای؟»

سانتیاگو می‌گوید: «مطالعه می‌کنم. می‌خواهم. شاید دوباره به دانشکده حقوق بروم.»

«خودت را از شر خبر خلاص کردی و حالا دنبال مدرکی.» نوروین غمگین به او نگاه می‌کند. «صفحهٔ سرمقاله آخر راه است، زاوالیتا. تو دنبال وکالت می‌روی، کار روزنامه را ول می‌کنی. از همین حالا یک بورژوای تمام‌عیار می‌بینم.»

سانتیاگو می‌گوید: «همین روزها سی‌سالم تمام شده. شاید برای بورژوا شدن دیر باشد.»

نوروین در فکر است: «همه‌اش سی‌سال؟ من سی‌وشش سال دارم و می‌توانم خودم را پدر تو جا بزوم. صفحهٔ جنایی آدم را خرد و خمیر می‌کند. باور کن.» چهره‌های مذکر، چشمهای کِیدِر و مغلوب کنار میزهای بارزلا، دستهایی که به سوی زیرسیگاری و لیوان آبجو دراز می‌شود. اینجا مردم چه زشتند، کارلیتوس حق دارد. فکر می‌کند: امروز چه‌ام شده؟ واکسی دو سگی را که میان میزها نفس‌نفس می‌زنند، می‌راند.

نوروین می‌پرسد: «این مبارزه با هاری در لاکرونیکا تا کی ادامه دارد؟ دارد خسته‌کننده می‌شود. امروز هم یک صفحه کامل در این باره داشت.»

سانتیاگو می‌گوید: «همهٔ مقاله‌های علیه هاری را من می‌نویسم. هه، دردرسش به اندازهٔ نوشتن دربارهٔ کوبا و ویتنام نیست. خب، اتوبوس که رفته، باید تاکسی بگیرم.»

نوروین می‌گوید: «ناهار با هم باشیم، به حساب من. فکر زنت نباش، زاوالیتا. یادی از روزهای خوب گذشته نکنیم.»

خوراک داغ خرگوش و آبجو خنک، رستوران ریکونسیتو کاخامارکینو در محله باخوال پوئته^۱، و نمائی از آبهای مبهم رود ریماک که بر سنگهای مفرنگ می‌لغزید. قهوه دُردآلود هائیتی، قمار در خانه میلتون، چیلکانوها و حمام‌کردن در خانه نوروین، نیایشهای نیمه‌شب در روسپی‌خانه‌ها با بسریتا^۲، که حاصلش تخلیه باد شکم، خوابی ناخوش، تهوع و دلشوره‌های صبحگاهی بود. روزهای خوب، شاید همان وقت بود.

سانتیاگو می‌گوید: «آنا سوپ میگو درست کرده نمی‌خواهم ازش بی‌نصیب بمانم. باشد یک وقت دیگر.»

نوروین می‌گوید: «از زنت می‌ترسی، پسر پاک‌گا... شده‌ای، زاوالیتا.»
نه به آن دلیل که تو فکر می‌کنی، داداش. نوروین به‌اصرار پول آبجو و مزد واکسی را می‌دهد، خداحافظی می‌کند. سانتیاگو به ایستگاه تاکسی می‌رود، اتومبیلی که سوار می‌شود شورولت است، رادیو روشن است، اینکاکولا سرچشمه شادی و نشاط، بعد یک والس، رودها، تنگه‌ها، صدای کارکشته خسوس واسکز، این پروی من بود. پائین شهر هنوز ازدحامی داشت اما رپوبلیکا^۳ و آرکیپا^۴ خالی بود و اتومبیل می‌توانست پیش برود، والسی دیگر، زنان لیما روحی سستی داشتند. چرا همه والسهای پرویی اینقدر ابلهانه است؟ فکر می‌کنند: امروز چه‌ام شده؟ چانه به سینه چسبانده و چشمهایش نیمه‌بسته است، گویی دزدانه شکمش را نگاه می‌کند: آخ، زاوالیتا، هر وقت می‌نشینی زیر کُنت بالا می‌آید. بار اول بود که آبجو نوشیده بود؟ پانزده - بیست سال پیش؟ چهار هفته بی‌آنکه مادرش را ببیند، تته^۵ را ببیند. چه کسی فکرش را می‌کرد که پوبیه^۶ مهندس معمار شود، زاوالیتا، چه کسی فکرش را می‌کرد که کار تو به نوشتن سرمقاله بر ضد سگهای لیما بکشد؟ فکر می‌کنند: همین روزهاست که شکم بزرگ شود. باید به حمام ترکی می‌رفت، در ترازاس تنیس بازی می‌کرد، بعد از شش ماه چربیها آب می‌شد و دوباره شکمش مثل پانزده‌سالگی

1. Bajo el Puente

2. Becerrita

3. Republica

4. Arquipa

5. Tete

6. Popeye

صاف می‌شد. تکانی بخور، بی‌حالی را کنار بگذار، دست‌وپایی بجنبان، فکر می‌کند: چهارهش ورزش است. هیچ نشده به پارک میرافلورس رسیده‌اند، کیرادا، مالکون^۱، چهارراه بناویدس^۳، راننده. پیاده می‌شود، به سوی پورتا می‌رود، دست در جیب، سر فروافتاده، امروز چه‌ام شده؟ آسمان هنوز ابری است، فضا باز هم خاکستری‌تر شده و خرده بارانی نرم می‌بارد، پای پشه‌ها بر پوستش، سایش یک عنکبوت. حتی این هم نبود، احساسی نهانی‌تر و ناخوشایندتر. حتی باران هم در این مملکت کارش خراب است. فکر می‌کند: کاش دست‌کم باران سنگین بود. در کولینا، مونتکارلو و مارسانو چه فیلمی نشان می‌دادند. ناهارش را می‌خورد، نیم‌صفحه‌ای (point counter point) می‌خواند که او را در آغوش خود به خواب چسبناک نیمروزی می‌برد، شاید فیلم جنایی بود، مثل ریفی فی، یا فیلمی وسترن مثل ریوگرانده. اما آنا به دنبال فیلمی پرسوز و گداز روزنامه را زیرورو می‌کرد، امروز چه‌ام شده؟ فکر می‌کند: اگر سانسور همه فیلمهای مکزیکی را ممنوع می‌کرد او و آنا کمتر مرافعه می‌داشتند. و بعد از سینما، آن وقت چه می‌کردند؟ در امتداد مالکون قدم می‌زدند. زیر جان‌پناه سیمانی نکوچه آ سیگار می‌کشیدند و به دریا که در تاریکی می‌غرید گوش می‌سپردند، به سوی خانه‌های کوچک باز می‌گشتند، ما خیلی دعوا می‌کنیم، عزیزم، خیلی بحث می‌کنیم، عزیزم. و در میان خمیازه‌ها، ها کسلی، هر دو اتاق خانه سرشار از دود و بوی روغن می‌شد. خیلی گرسنه بود، عزیزم؟ ساعت زنگدار صبح، آب سرد دوش، تاکسی، راه رفتن میان کارمندان اداره در طول کولمنا، صدای سردبیر، میل داشت درباره اعتصاب بانکها بنویسد یا بحران در شیلات، یا اسرائیل؟ شاید ارزشش را داشت که کوششی بکند و مدرکی دست‌وپا کند. فکر می‌کند: پس رفتن. دیوارهای نارنجی تند، آجرهای قرمز و پنجره‌های کوچک و میله‌دار خانه‌های کوچک را می‌بیند. در خانه باز است اما رودی سگ دورگه جست‌زنان و پرسروصدا و بازیگوش، پیداش نیست. عزیزم، چرا وقتی به دکان مرد چینی می‌روی در را باز می‌گذاری؟ اما نه، آنا آنجاست، چه شده، چشمهایش باد کرده و اشک‌آلود است، موهایش پریشان، رودی را بردند، عزیزم.

آنا گریه می‌کند: «از دستم قاپ زدندش، چندتا سیاه کثیف، عزیزم. انداختندش توی کامیون. دزدیدنش، دزدیدنش.»

بوسه‌ای بر شقیقه، آرام باش عزیزم، چهره‌اش را نوازش می‌کند، چی شد؟ شانهاش را می‌گیرد و به خانه می‌بردش، گریه نکن، دیوانه جان. آنا اخم کرده می‌گوید: «به لاکرونیکا تلفن کردم. آنجا نبود. دزدها، سیاههایی بودند که قیافه آدمکشها را داشتند. قلاده و همه چیزش درست بود. قاپیدنش، انداختنش توی کامیون، دزدیدنش.»

سانتیاگو دوباره می‌بوسدش: «ناهارم را می‌خورم، به سگدانی می‌روم و از آنجا بیرونش می‌آرم. چیزیش نمی‌شود، عاقل باش.»

آنا چشمهایش را با پیشبند پاک می‌کند، آه می‌کشد: «لگد می‌زد و دمش را تکان می‌داد. مثل این‌که فهمیده بود، عزیزم. طفلک، کوچولوی بیچاره.»

سانتیاگو می‌پرسد: «از بغلت قاپیدنش؟ حرامزاده‌ها. بلایی سرشان بیارم که حظ کنند.» گتس را که روی صندلی انداخته بود برمی‌دارد و گامی به سوی در می‌رود، اما آنا راهش را می‌بندد: «اول، باید غذا بخوری، همین حالا، عزیزم.» صدایش نرم است، گونه‌هایش گود می‌افتد، چشمانش غمگین، رنگش پریده.

لبخند می‌زند، لباس می‌لرزد: «سوپ حتماً تا حالا سرد شده. این اتفاق همه چیز را از یادم برد، عزیز جان، طفلک رودی کوچولو.»

بی‌آنکه حرفی با هم بزنند ناهار می‌خورند، بر میزی کوچک، کنار پنجره که به حیاط خانه‌ها باز می‌شود: خاک هم‌رنگ آجرها، مثل زمینهای تنیس ترازاس، راه‌شن‌ریز پرپیچ‌وخم با گلدانهای شمعدانی در کناره‌اش. سوپ سرد شده، لایه‌ای از چربی بر کناره بشقاب رنگ می‌اندازد، میگوها مثل تکه‌هایی از حلبی‌اند. داشته می‌رفته که از دکان مرد چینی در سان‌مارتین شیشه‌ای سرکه بخورد، عزیزم، یکدفعه کامیونی کنارش ترمز می‌کند و دوتا سیاه که قیافه‌شان مثل آدمکشها بوده از کامیون می‌پرند بیرون، از هرچه دزد بدتر، یکی از آنها هلش داده و آن یکی پیش از آنکه او بفهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد قلاده را از دستش کشیده، رودی را توی قفس انداخته‌اند و رفته‌اند. طفلک، طفلک کوچولو. سانتیاگو برمی‌خیزد: به‌اشان نشان می‌دهد که این جور سوءاستفاده‌ها چه عاقبتی دارد! می‌دید

چه شده؟ می‌دید؟ آنا دوباره زیر گریه زده؛ آن طفلک هم از این می‌ترسید که بکشندش، عزیزم.

«هیچ کاریش نمی‌کنند، خوشگلم.» گونه‌آنا را می‌بوسد، طعم گذرای گوشت خام و نمک. «صحیح و سالم برش می‌گردانم، مطمئن باش.»

خودش را به داروخانه‌ای در تقاطع پورتا و سان‌مارتین می‌رساند، اجازه می‌خواهد که از تلفن استفاده کند و شماره‌لاکرونیکا را می‌گیرد. سولورزانو خبرنگار دادگستری گوشی را برمی‌دارد: آخر او از کجا بداند که سگدانی کدام جهنم‌دره‌ای است، زوالیتا.

داروخانه‌دار سرکنجک‌اوش را پیش می‌آرد. «سگتان را برده‌اند؟ سگدانی کنار پوئته دل اخرسیتو^۱ است. باید عجله کنید. سگ باجناتم را کشتند. حیوان کلی قیمت داشت.»

خود را به لارکو می‌رساند، سوار اتومبیل کرایه‌ای می‌شود، کرایه از پاسوکولون تا پوئته دل اخرسیتو چقدر است؟ صدو هشتاد سول را در کیفش می‌شمارد. یکشنبه‌ها یک پشیز هم برایشان نمی‌ماند، خیلی بد شد که آنا دیگر به بیمارستان نمی‌رود، بهتر است امشب به سینما نروند، طفلک رودی، دیگر نباید ضد سگهای هار مقاله بنویسد. در پاسوکولون پیاده می‌شود، در میدان پلازا بولونزی تاکسی می‌گیرد، راننده نمی‌داند سگدانی کجاست، قریان. بستنی‌فروش در پلازا دوس دمایو^۲ راه را به آنها نشان می‌دهد: کمی دورتر، تابلویی کوچک کنار رودخانه سگدانی شهرداری، آنجا بود. حیاطی بزرگ محصور در دیوارهای خشتی فرتوت به رنگ مدفوع - فکر می‌کند: رنگ لیما، رنگ پرو - پشت دیوارها کلبه‌هایی که درهم می‌آمیزند فشرده می‌شوند و سرانجام به هزارتویی از تشک‌های کاهی، تیر، آجر و ورقه‌های حلبی می‌رسند. ناله‌های فروخورده‌ای از دور. کنار در ورودی اتاقک بدقواره‌ای است: دفتر. مردی طاس یکتاپیرهن و عینک به چشم کنار میزی پوشیده از کاغذ چرت می‌زند و سانتیاگو بر میز می‌کوبد: سگش را دزدیده‌اند، از دست زنش قاپیده‌اند، مرد، یگه خورده، راست می‌نشیند، به خدا به این سادگی دست بر نمی‌داشت.

«مگر چه خبر شده که این جواری می‌آبی توی دفتر و هرچه پرت و پلاست از دهنت بیرون می‌ریزی.» مرد طاس چشمهای حیرت‌زده‌اش را می‌مالد و شکلک درمی‌آرد: «یک کمی ادب داشته باش.»

«اگر بلایی سر سگم آمده باشد به این سادگیها دست از سرتان بر نمی‌دارم.» کارت روزنامه‌نگاری‌اش را بیرون می‌کشد و باز بر میز می‌کوبد. «آن اراذلی هم که به زن من حمله کرده‌اند پشیمان می‌شوند، مطمئن باش.»

«خونسرد باشید» مرد کارت را ورنانداز می‌کند، خمیازه می‌کشد، ناخشنودی چهره‌اش به خستگی شادمانه‌ای بدل می‌شود. «سگتان را یکی دو ساعت پیش گرفتند؟ حتماً جزو آنهایی است که کامیون همین حالا آوردشان.»

نباید اینقدر عصبانی می‌شد، دوست روزنامه‌نگار من، تقصیر کسی نبود. صدایش نرم است. خواب‌زده مثل چشمهایش، تلخ مثل چین‌های کنار دهانش: او هم خراب. مأموران به تعداد سگها مزد می‌گرفتند، گاهی وقتها خلاف می‌کردند، چه می‌شد کرد، همه‌اش جان‌کندن برای یک لقمه نان بود. ضربه‌هایی با صدایی خفه در حیاط. ناله‌هایی که گفתי از پشت دیواری چوب‌پنبه‌ای می‌آید. مرد طاس نیم‌خندی می‌زند، با حرکتی ناموزون و کاهلانه بر می‌خیزد، لندن‌دکنان از دفتر بیرون می‌رود. از محوطه‌ای باز می‌گذرند، به زیر آلونکی می‌روند که بوی شاش می‌دهد. ردیف قفسها، انباشته از حیواناتی که یکدیگر را هل می‌دهند، درجا جست می‌زنند، سیمهای دیوارهٔ قفس را بو می‌کشند و خرخر می‌کنند. سانتیاگو روی هر قفسی خم می‌شود، اینجا نیست، سطحی درهم و برهم از پوزه‌ها، کفلها، دمهای علم‌شده و جنبان، اینجا هم نیست. مرد طاس کنارش قدم برمی‌دارد، نگاه به دوردست دوخته، پاکشان.

«نگاه کنید، دیگر جایی برای نگهداریشان نمانده.» صدایش به ناگهان آهنگ اعتراض می‌گیرد: «آن وقت روزنامهٔ شما به ما حمله می‌کند. انصاف نیست. شهرداری که چیزی به ما نمی‌دهد، باید معجزه بکنیم.»

سانتیاگو می‌گوید: «آخ مرده‌شور، اینجا هم که نیست.»
مرد طاس آه می‌کشد: «حوصله داشته باشید، چهار آلونک دیگر هم داریم.»
دوباره بیرون می‌روند. خاک کنده شده، علفهای هرز، مدفوع، گودالهای

بویناک. در آلونک دوم یک قفس بیش از قفسهای دیگر جنب و جوش دارد، سیمهای دیواره می‌لرزند و چیزی سفید و پشمالو برمی‌جهد، بالا می‌آید و دوباره در موج فرو می‌رود: خودش است، خودش است. پوزه‌ای، تکه‌ای از دم، دو چشم سرخ اشک‌آلود: رودی. قلاده هنوز به گردنش است، حق این کار را نداشته‌اند، عجب افتضاحی، اما مرد طاس: خونسرد باشید، خونسرد باشید، همین حالا می‌گوید درش بیارند. با گامهای کاهلانه بیرون می‌رود و لحظه‌ای بعد همراه مرد دورگه سیاه - سرخپوست در لباس کار آبی باز می‌گردد: بگذار ببینم، باید آن سگ کوچولوی سفید را بیرون بیاری، پانکراس. مرد دورگه قفس را باز می‌کند سگها را کنار می‌زند از پشت گردن رودی می‌گیرد و آن را به سانتیاگو می‌دهد. طفلکی، می‌لرزید، سانتیاگو قلاده‌اش را باز می‌کند و سگ قدمی عقب می‌رود و خود را می‌تکاند.

مرد دورگه می‌خندد: «همیشه می‌رینند، این جوری می‌خوان بگن خوشحالن که آزاد شدن.»

سانتیاگو کنار رودی زانو می‌زند، سرش را می‌خارد و می‌گذارد که سگ دستهایش را بلیسد. سگ می‌لرزد قطره‌های شاش ازش می‌چکد، مست‌وار تلو تلو می‌خورد و فقط وقتی از انبار بیرون می‌روند شروع می‌کند به جست‌زدن، زمین را چنگ‌زدن و دویدن.

«بیائید تا شرایط کارمان را نشانتان بدهم.» بازوی سانتیاگو را می‌گیرد، با لبخندی تلخ به او می‌نگرد. «چیزی در روزنامه‌تان بنویسید. از شهرداری بخواهید که بودجه ما را زیادتر کند.»

آلونکهای گندناک روی به ویرانی، سقف فولادی خاکستری، هجوم هوای نمناک. هفت هشت متر دورتر از آنان، پرهیبی تیره‌رنگ کنار کیسه‌ای ایستاده است و سرگرم تقلا با یک داکس‌هوند^۱ است. سگ که دیوانه‌وار پیچ و تاب می‌خورد با صدایی خشم‌آلود که به جثه کوچکش نمی‌آید پارس می‌کند: کمکش کن، پانکراس. مرد ریزاندام دورگه می‌دود، کیسه را باز می‌کند، دیگری سگ را به درون کیسه می‌راند. کیسه را با طناب می‌بندند، بر زمین می‌گذارند و رودی به خرناس می‌افتد،

۱. dachshund، سگی از نژاد آلمانی با پاهای کوتاه و تنه کشیده. - م.

بندش را می‌کشد، ناله می‌کند، چه شده، نگاه می‌کند، هراسان، عوعویی گرفته. دو مرد چماقها را به دست گرفته‌اند، شروع کرده‌اند، یک - دو، می‌کوبند و می‌غرند و کیسه می‌رقصد، می‌جهد، دیوانه‌وار زوزه می‌کشد، یک - دو، مردان می‌غرند و می‌کوبند. سانتیاگو چشمانش را می‌بندد، تهوع.

«ما در پرو هنوز در عصر حجر زندگی می‌کنیم، رفیق.» لبخندی تلخ و شیرین
چهرهٔ مرد طاس را بیدار می‌کند.

«وضع کار ما را ببینید، خودتان بگویید، واقعاً درست است؟»

کیسه خاموش است، مردان کمی بیشتر می‌کوبند، چماق‌هاشان را به زمین می‌اندازند، چهره‌شان را پاک می‌کنند، دست به هم می‌مالند.

مرد طاس شکوه می‌کند: «پیشترها طوری می‌کشتیمشان که خدا را خوش بیاد. اما حالا پول کافی نداریم. تو به‌اشان بگو، این آقا روزنامه‌نویس‌اند، می‌توانند در روزنامه‌شان به این وضع اعتراض کنند.»

این مرد از پانکراس جوانتر و بلندتر است، چندگامی به سوی آنان می‌آید و سانتیاگو سرانجام چهره‌اش را می‌بیند: وای! زنجیر را رها می‌کند و رودی بنا می‌کند به دیدن و پارس کردن و او دهانش را باز می‌کند و می‌بندد: وای!

مرد دورگه می‌گوید: «یک سول برای هر سگ آقا، تازه، باید برای سوزاندن تا خندق هم ببریمشان. فقط یک سول، آقا.»

او نبود، همهٔ سیاه‌ها مثل همنده، ممکن نیست او باشد. فکر می‌کند: چرا ممکن نیست او باشد؟ مرد دورگه خم می‌شود، کیسه را برمی‌دارد، آری خودش است، کیسه را به گوشهٔ حیاط می‌برد و آن را روی کیسه‌های خون‌آلود دیگر می‌اندازد، برمی‌گردد، روی پاهای درازش لق می‌خورد و پیشانی‌اش را پاک می‌کند. او بود، خودش بود. پانکراس صدایش می‌کند، آهای داداش برو یک لقمه ناهار بخور. مرد طاس غرولند می‌کند: «اینجا که هستی یکسر نق می‌زنی، اما وقتی با کامیون برای جمع کردن می‌روید حسابی خوش می‌گذرانید. امروز صبح سگ این آقا را که قلاده هم داشته و با خانم صاحبش بوده گرفته‌اید، کله‌خرها.»

مرد دورگه شانه بالا می‌اندازد، او بود: امروز صبح آنها با کامیون نرفته بودند، رئیس، تمام روز چماق دستشان بوده. فکر می‌کند: اوست. صدا، هیکل، مال اوست،

اما سی سال پیرتر به نظر می‌رسد. همان لبهای باریک، همان بینی پهن، همان موی مجعد. اما جدا از اینها، کیسه‌هایی سرخ‌رنگ زیر پلکهایش، چین و چروک برگردنش و جرم زرد سبزگونی بر دندانهای اسب‌وارش، فکر می‌کند: دندانهایش چقدر سفید بودند. چقدر تغییر کرده، چقدر تباه شده. لاغرتر است، کثیف‌تر است و بسیار پیرتر، اما همان گامهای بلند و آهسته، همان پاهای عنکبوت‌وار، پوست دستهای بزرگش گره‌گره است و آب دهن دور لبهایش حلقه بسته. از حیاط به دفتر آمده‌اند، رودی خودش را به پاهای سانتیاگو می‌مالد. فکر می‌کند: نمی‌داند من کی‌ام. قصد نداشت به او بگوید، قصد نداشت با او حرف بزند. چه کسی تو را به جا می‌آرد، زاوالیتا، شانزده سالت بود؟ هیچده؟ و حالا پیرمردی سی‌ساله‌ای. مرد طاس ورقه‌ای کپی بین دو ورق کاغذ می‌گذارد، و با خطی کز و کوژ چند سطری می‌نویسد. مرد دورگه که تکیه بر چهارچوب در داده، لبانش را می‌لیسد.

«فقط یک امضای کوچولو اینجا بکن، رفیق؛ و، جدی می‌گم، لطفی در حق ما بکن، یک چند خطی در لاکرونیکا بنویس و تقاضا کن که بودجه ما را بیشتر کنند.» مرد طاس به مرد دورگه می‌نگرد: «مگر نمی‌خواستی بروی برای ناهار؟»
«می‌شود چیزی پیشکی بگیرم؟» گامی به جلو می‌آید و با لحنی ساده توضیح می‌دهد «وضع خوب نیست، رئیس.»

مرد طاس خمیازه می‌کشد: «نیم پوند. فقط همین را دارم.»
اسکناس را بی‌آنکه نگاه کند می‌گیرد و با سانتیاگو بیرون می‌رود. موجی از کامیونها، اتوبوسها و سواریها از پوئنته دل‌اخرسیتو می‌گذرد، چه واکنشی نشان می‌داد؟ حجم خاکی‌رنگ کلبه‌های فرای مارتین دپورس^۱ در غبار، پا به فرار می‌گذاشت؟ چون تکه‌ای از رؤیایی. سانتیاگو به چشمهای مرد خیره می‌شود و او نیز به سانتیاگو نگاه می‌کند.

«فکر می‌کنم اگر سگم را کشته بودید همه‌تان را می‌کشتم.» و می‌کوشد لبخند

بزند.

نه، زاوالیتا، نمی‌شناسدت. مرد دورگه سراپا گوش است، نگاهش تهی، پرت

و احترام‌آمیز است. فقط پیری نیست، بیشتر به حیوانی خرف می‌ماند. فکر می‌کند: او هم پاک‌گا...

«این پشمک را امروز صبح گرفتند؟» لحظه‌ای برقی نابهنگام در چشمش می‌درخشد. «حتماً سسپدس سیاهه بوده. این مردکه هیچ چی سرش نمی‌شود. می‌رود توی حیاط خلوت خانه‌ها، قفل‌ها را می‌شکند، برای این چندرقاز هر کاری می‌کند.»

پایین پله‌هایی هستند که به آلفونسو اوگارت^۱ می‌رود، رودی می‌چرخد و روی به آسمان خاکستری عوعو می‌کند.

«آمبروسیو^۲» لبخند می‌زند، درنگ می‌کند، لبخند می‌زند. «تو آمبروسیو نیستی؟» مرد پا به فرار نمی‌گذارد، چیزی نمی‌گوید، نگاهش گیج و ابلهانه است و ناگهان دواری در چشمش پیدا می‌شود. «یادت نیست؟» درنگ می‌کند، لبخند می‌زند، درنگ می‌کند. «من سانتیاگو هستم، پسر دُن فرمین^۳»

دستهای بزرگ به هوا بلند می‌شوند، آقا سانتیاگو؟ در هوا می‌ماند، گویی در این تردید که گلویش را بفشارند یا در آغوشش کشند، پسر دُن فرمین؟ صدایش از تعجب یا هیجان می‌شکند و کوروار پلک می‌زند، خوب معلوم است مرد، چطور نشناختی؟ اما سانتیاگو تا او را در حیاط دیده شناخته: چه حرفی برای گفتن داشت؟ دستهای بزرگ حرکت می‌کند، آخ مرده‌شورم ببرد، دستها در هوا می‌جنبند، خدا جان چقدر بزرگ شده، بر شانه و گُرده سانتیاگو می‌کوبند، و چشمهایش سرانجام می‌خندند: خیلی خوشحالم، پسر.

«باور نمی‌کنم که برای خودت مردی شده‌ای» بر سانتیاگو دست می‌ساید، نگاهش می‌کند، به او لبخند می‌زند. «هرچه نگاهت می‌کنم باور نمی‌کنم، بچه جان. البته که حالا به جا می‌آرمت. شکل پدرت هستی، کمی هم از سینیورا زوئیلا^۴ داری.»

از تته کوچولو چه خبر؟ و دستهای بزرگ می‌آیند و می‌روند، با محبت؟ با شگفتی؟ آقا ترفه چطور است؟ از بازوی سانتیاگو به شانه‌اش، به گرده‌اش، و چندان

1. Alfonso Ugarte

2. Ambrosio

3. Don Fermin

4. Senora Zoila

که صدا به طبیعی بودن می‌کوشد، چشمها مهربان و خاطره‌خیز می‌شود. اتفاق عجیبی نبود؟ چه کسی فکرش را می‌کرد که دوباره همدیگر را ببینند، آنهم بعد از این‌همه سال، آخ، مرده‌شورم ببرد.

سانتیاگو می‌گوید: «این ماجرا پاک تشنه‌ام کرده، بیا، برویم چیزی بنوشیم. این طرفها جایی را می‌شناسی؟»

آمبروسیو می‌گوید: «همانجایی که غذا می‌خورم. لا کاتدرال^۱، جای فقیر فقراست. نمی‌دانم می‌پسندیش یا نه.»

سانتیاگو می‌گوید: «همین قدر که آبجو خنک داشته باشند می‌پسندم. برویم، آمبروسیو.»

باورکردنی نبود که سانتیاگو کوچولو حالا آبجو بنوشد، و آمبروسیو می‌خندد، دندانهای زرد سبزگونش نمایان می‌شود: راست راستی چه زود گذشت. از پله‌ها بالا می‌روند، میان تکه‌زمینهای خالی در نخستین بخش آلفونسو اوگارتو، توقفگاه سفیدرنگ فورد، و در گوشهٔ چپ انبارهای راه‌آهن مرکزی که در فضای خاکستری محض کمرنگ می‌نمایند. کامیونی با بار صندوق در لا کاتدرال را پنهان می‌کند، درون کافه زیر بام شیروانی بر نیمکتهایی زمخت و برگرد میزهایی ناتراشیده، جمعی هیاهوگر و شکمبار. دو مرد چینی یکتاپیرهن از پشت بار، چهره‌های مس‌گون و صورتهای استخوانی را که می‌چوند و می‌نوشند تماشا می‌کنند و مرد عصبی ریزه‌اندامی از کوههای آند با پیشبندی ژنده، کاسه‌های بخارخیز سوپ، بطریها و بشقابهای برنج را به سر میزها می‌برد. تا بخواهی احساس و یوسه و عشق است که از گرامافون سکه‌ای چندرنگ در فضا طنین می‌اندازد و در ته سالن، پشت دود، همه‌مه، بوی غلیظ خوراک و مشروب و انبوه رقصان مگسها، دیواری نقاشی شده است - سنگها، کلبه‌ها، باریکهٔ رود، آسمانی سربی - و زنی چاق، خیس از عرق، کتريها و تابه‌های محصور در هُرم اجاق فلزی را جابه‌جا می‌کند. کنار گرامافون میزی خالی است و در میان شیارهای چوب می‌توانی قلبی سوراخ‌شده با پیکان را تشخیص دهی، نام یک زن: ساتورینا.

سانتیاگو می‌گوید: «من ناهار خورده‌ام، اما تو بگو برایت چیزی بیارند.»
 آمبروسو دست به دور دهان می‌گذارد و فریاد می‌زند «دو بطر کریستال
 خوب و خنک، یک کاسه سوپ ماهی، نان و سبزی آب‌پز با برنج.»
 نیاست اینجا می‌آمدی، نیاست با او صحبت می‌کردی، زاوالیتا، تو گا...
 نشده‌ای، دیوانه‌ای. فکر می‌کند: کابوس برمی‌گردد. تقصیر توست، زاوالیتا، بیچاره
 پدر، بیچاره پیرمرد.

«شوفر تاکسیها و کارگرهای کارخانه‌های کوچک محله.» آمبروسو چنان‌که
 گویی پوزش می‌خواهد به دوروبر اشاره می‌کند «همه‌شان از آن طرف خیابان
 آرژانتین می‌آیند به اینجا، چون غذاهاش بدک نیست و از آن مهمتر، ارزان است.»
 مرد آندی آبجوها را می‌آورد، سانتیاگو لیوانها را پر می‌کند و می‌نوشند، به
 سلامتی پسر، به سلامتی، آمبروسو، و بویی فشرده و ناشناختنی است که ضعف و
 تهوع می‌آورد و خاطره‌ها را از ذهن می‌روبد.

«چه شغل گندی برای خودت پیدا کرده‌ای، آمبروسو. خیلی وقت است در
 سگدانی کار می‌کنی؟»

«یک ماه، پسر، تازه این هم از برکت هاری گیرم آمد، والا به آدم اضافی
 احتیاج نداشتند، بی‌برو و برگرد کارگندی است، شیرۀ جان آدم را می‌مکد.
 استراحتش فقط وقتی است که با کامیون برای سگ‌جمع‌کنی می‌رویم.»

بوی عرق، چیلی و پیاز، بوی شاش و تل زباله. و موسیقی گرامافون با
 صدای جمع، غرش موتورها و بوقها درهم می‌آمیزد و درشت و ناهنجار به گوش
 می‌رسد. چهره‌های برافروخته، گونه‌های برجسته، چشمهای خواب‌آلود از کار روزانه
 یا از رخوت، میان میزها می‌گردند، کنار بار حلقه می‌زنند، راه ورود را می‌بندند.
 آمبروسو سیگاری را که سانتیاگو تعارف می‌کند می‌گیرد، دود می‌کند، ته‌سیگار را به
 زمین می‌اندازد و زیر پا له می‌کند. سوپ را هورت می‌کشد، تکه‌های ماهی را
 خردخرد می‌جود، استخوانها را برمی‌دارد و می‌مکد و پاک و درخشان بر بشقاب
 می‌گذارد، گوش می‌دهد، پاسخ می‌دهد یا می‌پرسد، تکه‌های نان را فرو می‌برد، آبجو
 را با جرعه‌های بزرگ می‌نوشد و عرقش را با دست پاک می‌کند: تا چشم به هم بزنی
 روزگار یک لقمه‌ات می‌کند، پسر. فکر می‌کند: چرا نمی‌روم؟ فکر می‌کند: باید بروم.

و باز هم آبجو سفارش می‌دهد. لیوانها را پر می‌کند، لیوان خود را برمی‌دارد و همچنان که حرف می‌زند، به یاد می‌آرد، خواب می‌بیند یا فکر می‌کند، به حلقه‌ای از کف حفره خیره می‌شود، دهانه‌هایی که آرام باز می‌شوند، حبابهای طلایی بالا می‌آورند و در مایع زردی که در دست او گرم می‌شود، ناپدید می‌شوند. بی‌آنکه چشم ببندد می‌نوشد، آروغ می‌زند، دو سیگار برمی‌دارد و روشن می‌کند. خم می‌شود و دستی به سر و گوش رودی می‌کشد: از آن روزها چه اتفاقها که نیفتاده. او می‌گوید و آمبروسیو می‌گوید، کیسه‌های زیر پلکهایش کبود است، پره‌های بینی‌اش می‌لرزد، چنان‌که گویی دوان‌دوان آمده، چنان‌که گویی داشته غرق می‌شده. و بعد از هر جرعه تف می‌کند، دلتنگ به پشه‌ها می‌نگرد، گوش می‌دهد، لبخند می‌زند، غمگین می‌شود یا دست و پای خود را گم می‌کند و چشمهایش گاه خشمگین می‌نماید و گاه هراسزده و گاه سیاهی آن می‌رود. صدایش گاه با سرفه می‌آمیزد. در موهای به‌هم‌پیچیدهٔ مجعدش تارهای سفید دیده می‌شود، روی لباس کار نیمتنه‌ای پوشیده که حتماً زمانی آبی بوده و دگمه‌هایی داشته، پیرهنی با یقه‌ای دراز که مثل ریسمان دورگردنش پیچیده. سانتیاگو به کفشهای گنده‌اش نگاه می‌کند: آغشته به گل، کج و معوج، پوسیده از رطوبت هوا. صدایش لرزان، هراسزده، می‌آید، گم شده، محتاط، لابه‌کنان، باز می‌گردد، مؤدبانه، یا نگران یا پس‌رانده شده، همیشه مغلوب: نه سی، نه چهل، صد، بیشتر. تنها نه درهم شکسته و پیر و جانورخوی شده بود؛ شاید سل هم داشت. هزار بار خرابتر از کارلیتوس یا تو، زاوالیتا. می‌خواست برود، باید می‌رفت و باز هم آبجو سفارش می‌داد. مست بودی زاوالیتا، چیزی نمانده بود که زیر گریه بزنی. زندگی توی این مملکت با مردم خوب تا نمی‌کند، پسر. از وقتی که از پیش آنها رفته بود هزار جور ماجراهای سینمایی را از سرگذرانده بود. زندگی با او هم خوب تا نکرده بود، آمبروسیو، و باز آبجو سفارش می‌دهد. می‌خواست بالا بیارد؟ بوی سرخ‌کردنی، بوی پا، زیربغل، در هوا می‌چرخد، گزنده و فراگیر، فراز موهای صاف یا مجعد، فراز کاکلهای روغن‌زده و گردنهای پهن پوشیده از جرب و بریانتین. صدای گرامافون آرام می‌شود و باز جان می‌گیرد، آرام می‌شود و باز جان می‌گیرد و حالا تصویر پس‌راندهٔ خاطره نیز آنجاست، ملموس‌تر و سمج‌تر از چهره‌های سیر و دهانه‌های چهارگوش: باز هم آبجو. این مملکت برای خودش معمایی بود، پسر، پرو

آدم را به گه گیجه می انداخت، مگر نه؟ باور می کردی که او در یستها^۱ و آپریستاها^۲ که به خون هم تشنه بودند این جور با هم جان در جان بشوند؟ پدرش اگر این اوضاع را می دید چه می گفت، پسر؟ آن دو حرف می زنند و سانتیاگو گاه سربریزر و مؤدب به آمبروسیو که حالا جرأت اعتراض پیدا کرده گوش می کند: باید برود، پسر. کوچک و بی آزار، در آن فاصله، پشت میز دراز که انبوهی از بطری ست، و چشمانش مستانه و هراسان است. رودی یک بار پارس می کند، صد بار پارس می کند. گردبادی در درون، جوششی در ژرفنای دلش، احساس زمانی معلق و تنفسی ناموزون. حرف می زنند؟ گرامافون از قارقار می افتد، باز شروع می کند. رود غلیظ بویها گویی به شاخابه ها تقسیم می شود: بوی توتون، آبجو، پوست آدمی و پس مانده خوراکیها که گرم در هوای سنگین لاکاتدرال می چرخند و بناگاه در بوی تعفن سلطه ناپذیر و زورمند جذب می شوند: حق نه با تو بود و نه با من، پدر، این بوی شکست است، پدر. آدمهایی که به درون می آیند، می خورند، می خندند، می غرند، آدمهایی که می روند و نیمرخ پریده رنگ همیشگی دو مرد چینی پشت بار. آن دو حرف می زنند، خاموش می شوند، می نوشند، سیگار می کشند و آنگاه که مرد آندی می آید و روی میز که پوشیده از بطری است خم می شود، میزهای دیگر خالی است، و صدای گرامافون و جلیز و ولز اجاق شنیده نمی شود، تنها رودی که پارس می کند، و تنها ساتورینا، مرد آندی با انگشتان پنهان در تاریکی حساب می کند و سانتیاگو چهره مضطرب آمبروسیو را می بیند که به سویس می آید: حالش خوش نبود، پسر؟ فقط کمی سردرد، خوب می شود. رفتارت مسخره است، فکر می کند، خیلی خورده ام، این هم رودی، صحیح و سالم، خیلی طولش دادم، آخر یکی از دوستان را دیدم. فکر می کند:

۱. Odrists، هواداران ژنرال مانوئل اودریا (Manuel Odria) که در سال ۱۹۴۸ رهبری شورش نظامیان را به دست گرفت و رئیس جمهور خوسه لویس بوستامانته را برکنار کرد و خود در رأس یک شورای نظامی فرمانروای پرو شد. دوران حکومتش تا ۱۹۵۶ به درازا کشید. - م.

۲. Aprista، هواداران حزب آپرا (Alianza Popular revolucionaria Americana). این حزب را ویکتور راتول آبا دولا توره (Victor Raul Haya de la Torre) که فردی فعال در جنبشهای رادیکال بود در ۱۹۲۰ تأسیس کرد. آپرا خواهان اصلاحات اقتصادی و اجتماعی به سود طبقات فرودست پرو و وحدت سیاسی و اقتصادی امریکای لاتین بود. - م.

عزیم. فکر می‌کند: بس کن، زاوالیتا، کافی است. آمبروسیو دست در جیب می‌کند و سانتیاگو بازوی او را پس می‌زند: خل بازی درنیار مرد، حساب میز پای او بود، تلوتلو می‌خورد و آمبروسیو و مرد آندی کمکش می‌کنند: ولم کنید، خودش می‌توانست راه برود، حالش خوب بود. آخ، پسر، معلوم بود که این جور می‌شود. آخر خیلی خورده بود. گام به گام جلو می‌رود، از میان میزها و صندلیهای لکنته لاکاتدرال، خیره برکف سفلیسی سالن: خوب، تمام شد. ذهنش کم‌کم باز می‌شود، سستی پاهایش از میان می‌رود، چشمانش روشن می‌شود. اما تصویرها هنوز آنجایند. رودی روی پا مچاله می‌شود و ناشکیبا پارس می‌کند.

«خوب شد که پول کافی داشتی، پسر. بینم، حالت واقعاً بهتر شده؟»

«فقط کمی تهوع دارم، اما مست نیستم، آبجو کاریم نکرده. سرم از بس که فکر

کردم دوار گرفته.»

«ساعت چهار شده، نمی‌دانم چه راست و دروغی باید به هم بیافم. شاید

کارم را از دست بدهم. این را تو نمی‌فهمی. به هر حال ممنون. از بابت آبجو، از بابت نهار، از بابت گپ‌زدن. کاش یک روزی بتوانم تلافی کنم، پسر.»

در پیاده‌رو هستند. مرد آندی تازه در بزرگ چوبی را بسته و کامیونی که در ورودی لاکاتدرال را پنهان کرده بود، رفته است، مه‌نمای ساختمانها را می‌پوشاند و در روشنایی فولادرنگ عصر، زننده و یکنواخت، انبوه سوارها، کامیونها و اتوبوسها به سوی پوئنته دل‌اخرسیتو روانند. کسی آن نزدیکها نیست، پیاده‌های آنسوتر پرهیهای بی‌چهره‌اند که پشت حجابی از دود می‌لغزند. خداحافظی می‌کنیم و تمام، فکر می‌کند، دیگر نمی‌بینی‌اش، فکر می‌کند: اصلاً ندیدمش، اصلاً باهاش حرف نزد، حمامی، چرتی، و تمام.

«راستش را بگو پسر، حالت خوب است؟ نمی‌خواهی برسانمت؟»

«تویی که حالت خوب نیست» بی‌آنکه لب بجناند حرف می‌زند. «تمام

بعدازظهر، چهار ساعت تمام این‌جوری، حالت را خراب کرده.»

آمبروسیو می‌گوید: «فکرش را هم نکن، من به این زودیها کله‌پا نمی‌شوم.» و

لحظه‌ای می‌خندد. با دهان نیمه‌باز ایستاده، دستها زیر چانه خشک شده، بی‌حرکت ایستاده، سه قدم دورتر از سانتیاگو، یقه بالازده، و رودی گوش تیز کرده، دندان‌نشان

می دهد، به سانتیاگو نگاه می کند، به آمبروسیو نگاه می کند، و زمین را می خراشد، یکه خورده، یا بی تاب، یا هراسان. در لاکاتدرال صندلیها را جابجا می کنند و گویا کف سالن را جارو می زنند.

سانتیاگو می گوید: «خودت خوب می دانی از چه چیز حرف می زنم، برای من لال بازی درنیار.»

نمی خواهد یا نمی تواند بفهمد، زاوالیتا، تکان نخورده و در چشمانش هنوز همان تهدید کوروار همان لجاجت برجاست.

بریده بریده حرف می زند و چشمانش را، صدایش را، پایین می آرد «حالا که نمی خواهی برسانمت، پسر، دست کم بگذار برات تاکسی بگیرم.»

او هم صدایش را پایین می آرد: «در لاکرونیکا به سرایدار احتیاج دارند. کارش به گندی کار در این سگدانی نیست. پرس و جو می کنم. ببینم بدون اوراق شناسایی استخدامت می کنند یا نه. اما خواهش می کنم چند لحظه ای هم که شده دست از این لال بازی بردار.»

«خب، باشد، باشد.» اضطرابی فزاینده در چشمانش، گویی صدایش چنان بود که می خواست تکه تکه شود. «چی شده پسر؟ چرا این جور رفتار می کنی؟»
«حقوق ماهیانه ام را به تو می دهم» و ناگهان صدایش دورگه می شود، اما نمی گرید، سرسخت است و چشمانش فراخ شده است. «سه هزار و پانصد سول. با این پول وضعت روپراه نمی شود؟»

خاموش است، سرش را پائین می اندازد و خودبخود، چنان که گویی سکوت حالتی خشک و بی انعطاف را نرم کرده است، پیکر آمبروسیو گامی پس می رود و شانه می تکاند و دستهایش تا شکمش بالا می آید، گویی قصد دفاع یا حمله دارد. رودی می غرد.

«مشروب به سرت زده؟» می غرد، صدایش درهم شکسته است. «چه شده، می خواهی چه کنم؟»

«می خواهم خودت را به لال بازی زنی» چشمانش را می بندد و هوا را فرو می دهد «می خواهم رک و پوست کنده درباره الهه حرف بزنیم، درباره پدرم. او بود که به تو دستور داد؟ حالا دیگر اهمیتی ندارد. فقط می خواهم بدانم، پدرم بود؟»

صدایش قطع می‌شود و آمبروسیو گامی دیگر پس می‌رود و سانتیاگو می‌بیندش که قوز کرده و تن به هم فشرده، چشمانش فراخ از هراس، یا خشم: نرو، بیا اینجا. آتشی نشده، تو که خنگ نیستی، فکر می‌کنی، بیا، بیا. آمبروسیو پیچ و تاب می‌دهد، مشت می‌دهد، مشت می‌گرداند، گویی به تهدید یا به وداع. «می‌روم تا از حرفی که زدی پشیمان نشوی» می‌غرزد. صدایش دردآلود است. «من به کار احتیاج ندارم، بدان که هیچ کمکی از تو قبول نمی‌کنم، تا چه رسد به پولت. بدان که لایق چنان پدری نیستی، این را بدان. برو که گه بگیرنت، برو به جهنم، پسر.»

سانتیاگو می‌گوید: «باشد، باشد، مهم نیست، بیا، نرو، برگرد.»
خرناسی کوتاه کنار پایش، رودی هم نگاه می‌کند: اندام کوچک تیره، دست‌گرفته به نرده‌های دور زمینهای خالی می‌رود، کنار پنجره‌های درخشان گاراژ فوردها شکل می‌گیرد، در پله‌های کنار پل فرو می‌رود.
«خب» سانتیاگو خم شده به جلو، هق‌هق می‌گیرد، دم کوچک عَلم شده را، پوزه نگران را نوازش می‌کند. «خب رودی، برویم.»

قد می‌افزاید، باز می‌گیرد، دستمالش را از جیب درمی‌آرد و چشمانش را پاک می‌کند. چند لحظه‌ای تکان نمی‌خورد، تکیه داده بر در لاکاتدرال، نرم‌نرم باران بر چهره‌اش که باز از اشک خیس شده است. رودی خود را به پایش می‌مالد، کفشش را می‌لیسد، آرام می‌نالد، به او نگاه می‌کند. آرام آرام به راه می‌افتد، دست در جیب، به سوی پلازا دوس‌دمایو و رودی کنارش جست‌وخیز می‌کند. مردم پای بنای یادبود افتاده‌اند و برگردشان ته‌سیگار، پوست میوه و کاغذ کپه شده است، در گوشه میدان آدمها به سوی اتوبوسهای لکنته هجوم می‌برند. اتوبوسها آنگاه که راه حلیی‌آباد را پیش می‌گیرند در ابری از غبار گم می‌شوند، پلیسی با فروشنده‌ای دوره‌گرد جدال دارد و چهره هر دو نترزده و مأیوس است و صدایشان گویی از خشمی پوک در دهان گره می‌خورد. دور میدان قدم می‌زند، برای رفتن به کولمنا تا کرسی می‌گیرد، سگش صندلی را کثیف نمی‌کند؟ نه جناب راننده، کثیف نمی‌کند: میرافلورس، کاله پورتا^۱

سوار می‌شود، رودی را بر زانو می‌گذارد، همان برجستگی زیر گت. تنیس‌بازی‌کن، شناکن، وزنه‌بردار، خودت را به چیزی ببند، مثل کارلیتوس عرقخور شو. چشمانش را می‌بندد، سر را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد، دستش گوشها، پشت، پوزه‌ای سرد و شکمی تپنده را نوازش می‌کند. تو از سگدانی خلاص شدی، رودی، اما هیچ‌کس نیست که ترا از سگدانی که در آنی نجات دهد، زاوالیتا، فردا به دیدار کارلیتوس در بیمارستان خواهد رفت و برایش کتاب خواهد برد، اما نه از هاکسلی. تاکسی از خیابانهای کم‌نور و پرهیاهو می‌گذرد، در تاریکی صدای موتورها، سوتها، صداهای تند گذر را می‌شنود. چه بد شد که با نورین ناهار نخوردی، زاوالیتا. فکر می‌کند: او با چماق می‌کشدشان تو با سر مقاله. وضع او از تو بهتر بود، زاوالیتا. بیشتر داده بود، خود را ویرانتر کرده بود. فکر می‌کند: بیچاره پدر. سرعت تاکسی کم می‌شود و او چشم می‌گشاید، دیاگوناال آنجاست، زیر نور چراغهای تاکسی، مورب، نقره‌گون، جوشان از اتومبیل، تابلوهای روشنش چشمک می‌زنند، مه درختان پارک را سپیدگون کرده، برجکهای کلیسا شناور در فضای خاکستری، کاکل درختان فیکوس تاب می‌خورد: همین‌جا نگهدار. کرایه را می‌پردازد و رودی به عوعو می‌افتد. قلاده‌اش را باز می‌کند، می‌بیندش که مثل موشک به سوی در خانه می‌دود. از درون خانه عوعو را می‌شنود، کت و کراواتش را صاف می‌کند، فریاد آنها را می‌شنود، چهره او را پیش چشم می‌آرد. به حیاط می‌رود، پنجره‌های خانه‌ها روشن است، پرهیب آنها که رودی را بغل کرده و به سوی او می‌آید، چه شد که اینقدر دیر کردی، عزیزم، دلواپس شده بودم، خیلی ترسیده بودم، عزیزم.

«اول این جانور را ببریم تو، تمان خیابان را به هم می‌ریزد.» بفهمی نفهمی آنها را می‌بوسد «ساکت باش، رودی.»

به دستشویی می‌رود و در حالی که ادرار می‌کند و صورتش را می‌شوید به آنها گوش می‌دهد، چه شد، عزیزم، چه شد که اینقدر دیر کردی، با رودی بازی می‌کند، بالاخره پیداش کردی، عزیزم، و سانتیاگو عوعویی شادمانه را می‌شنود. بیرون می‌آید، آنها در اتاق نشیمن کوچک نشسته است و رودی را در بغل دارد. کنارش می‌نشیند، شقیقه‌اش را می‌بوسد.

«مشروب خورده‌ای.» از گُتش می‌گیرد، نگاهش می‌کند، نیمه‌خوشحال و نیمه‌دلخور. «بوی آبجو می‌دهی، عزیزم، نگو که مشروب نخورده‌ای، باشد؟»
«آدمی را که صد سال بود ندیده بودمش ملاقات کردم. رفتیم تا چیزکی بنوشیم. نمی‌شد خودم را خلاص کنم، عزیزجان.»

«مرا بگو که داشتیم از دلواپسی دیوانه می‌شدم.» صدای شکوه‌آلود، نوازشگر و عاشقانه‌اش را می‌شنود. «آن وقت تو داشتی با دوستهات آبجو می‌خوردی. دست‌کم می‌خواستی برایم به خانه زن آلمانی تلفن کنی.»

«تلفنی در کار نبود، از آن کافه‌های درب و داغون بود.» خمیازه می‌کشد، کش و قوس می‌رود، لبخند می‌زند. «از این گذشته، خوش ندارم یکسر مزاحم آن آلمانی دیوانه بشوم. حالم هیچ خوش نیست، سرم خیلی درد می‌کند.»

سزایت همین است، تمام بعدازظهر او را دلواپس گذاشته‌ای، آنا دست بر پیشانی‌اش می‌ساید و نگاهش می‌کند، و به او لبخند می‌زند و بنرمی سخن می‌گوید و گوشش را نیشگون می‌گیرد: باید هم سردرد بگیری، عزیزم، و سانتیاگو می‌بوسدش. دلش می‌خواهد چرتی بزند، عزیزم، پرده‌ها را بکشد، عزیزم؟ بله، برمی‌خیزد، فقط یک چرت، در بستر می‌افتد، و سایه‌های آنا و رودی دوروبرش می‌چرخند.

«از همه بدتر این‌که تمام پولم را خرج کردم، عزیزم. نمی‌دانم تا دوشنبه چه باید بکنیم.»

«آه، مسأله‌ای نیست. خوبیش این است که مرد چینی همیشه به من اعتماد می‌کند، خوشبختانه او بهترین مرد چینی دنیاست.»

«خیلی بد شد که به سینما هم نمی‌توانیم برویم. امروز فیلم خوبی هست؟»
«یکی هست که مارلون براندو توش بازی می‌کند، سینمای کولینا.» و صدای آنا از دور، دور، می‌آید، گویی از ورای آب. «از آن فیلمهای جنایی که دوست داری، عزیزم. اگر بخواهی می‌توانم از زن آلمانی کمی قرض بگیرم.»

خوشحال است، زاوالیتا، همه کارهایت را می‌بخشد، چون رودی را برایش پیدا کرده‌ای. فکر می‌کند: در این لحظه خوشبخت است.

«کمی پول قرض می‌کنم و به سینما می‌رویم، اما قول بده که به من نگفته باشی دوستهات به آبجو خوری نرو.» آنا می‌خندد، دورتر، بسی دورتر.

فکر می‌کند: قول می‌دهم. گوشهٔ پردهٔ تاخورده است و سانتیاگو تکه‌ای از آسمان کم‌وبیش تیره را می‌بیند، و پیش خود تصویر می‌کند، بیرون، از آن فراز فرو می‌بارد، بر خانه‌ها و ساکنان کوتوله‌شان، بر میرافلورس، بر لیما، همان خرده‌باران واماندهٔ همیشگی.

پوپیه آروالو^۱ آن روز صبح را بر ساحل میرافلورس گذرانده بود. دختران محله گفته بودند: اینقدر بی خودی طرف پله‌ها نگاه نکن، تته نمی‌آید. و برآستی آن روز صبح تته به شنا کردن نرفت. پوپیه، دماغ سوخته، پیش از ظهر به خانه رفت، اما وقتی از تپه کبرادا بالا می‌رفت توانست بینی کوچک تته، موی پریپچ و تاب و چشمان ریز او را ببیند و این احساساتش را برانگیخت: کی می‌شود به من توجه کنی، تته، کی؟ وقتی به خانه رسید موی سرخگونش هنوز نمناک بود و صورت کک‌مکی‌اش از تابش خورشید می‌سوخت. سناتور را به انتظار خود دید: بیا اینجا، کک‌مکی، بد نیست گپی بزنند. در اتاق کار را می‌بندد و سناتور: هنوز هم می‌خواست به رشته معماری برود؟ بله، معلوم است پدر، هنوز هم می‌خواست. فقط مسأله این بود که امتحان دشواری داشت، کلی دانشجو شرکت می‌کردند و فقط چند نفر قبول می‌شدند. اما او هم خیلی خوانده بود، احتمالاً قبول می‌شد. سناتور خوشحال بود که او دبیرستان را بی‌هیچ تجدیدی قبول شده و از آخر سال رفتارش با او مادرانه بود. از ژانویه پول توجیبی‌اش را از بیست به چهل سول رسانده بود. اما حتی آن وقت هم پوپیه چنین انتظاری نداشت: خوب، کک‌مکی، چون امتحان رشته معماری مشکل بود، بهتر است امسال شرکت نکنند، در کلاس آمادگی اسم بنویسد و حسابی درس بخواند تا سال دیگر حتماً قبول شود: نظرش چه بود، کک‌مکی؟ معرکه است پدر، چهره پوپیه بازتر شد، چشمانش درخشید. حسابی درس می‌خواند، خودش را می‌گشت تا سال دیگر حتماً قبول شود. پوپیه از تابستانی کسالت‌بار می‌ترسید: نه شنایی، نه جشنی، نه مهمانی، شب و روز غرق در ریاضی و فیزیک و شیمی، و تازه با این همه جان‌کندن قبول نمی‌شوم و تعطیلاتم پاک به هدر می‌رود. خوب، حالا درست شد، ساحل میرافلورس، امواج ارادورا^۲، خلیج آنکون^۳، و تصویرها همه واقعی بودند، جایگاه ارکستر در له‌ئورو^۴، مونت‌کارلو و کولینا، پرهیجان مثل

1. Popeye Arevalo

2. Herradura

3. Ancon

4. Leuro

همیشه، تالارهای رقص که او و تته در آنها بولرو^۱ می‌رقصیدند، مثل تالارهای فیلمهای رنگی. سناتور پرسید، خوشحال شدی، و او: خیلی خوشحالم. به اتاق نشیمن که می‌رفتند فکر می‌کرد، چه آدم نازنینی، و سناتور: اینطور بهتر است، کک‌مکی، اما همین که تابستان تمام شد، باید سفت و سخت به درس می‌چسبید، قول می‌داد؟ و پوپیه قسم خورد که همین کار را خواهد کرد، پدر. وقت ناهار، سناتور سربه‌سرش می‌گذاشت، ببینم، دختر زاوالا هنوز به‌ات نخ نداده، کک‌مکی؟ و او سرخ می‌شود، چرا پدر یک کمکی. مادرش می‌گوید هنوز بچه‌ای، تو را چه به دوست‌دختر. باید خودش را از این حماقتها دور نگه دارد. سناتور می‌گوید چه حرفها، او دیگر بزرگ شده، از این گذشته تته دختر خوشگلی است. نگذار به‌ات مهار بزند، کک‌مکی، زنها دوست دارند التماس بشنوند، او خامی کرده بود که دنبال این پیرزن آنقدر موس‌موس کرده بود. و مادر از خنده غش می‌کند. تلفن زنگ زد و پیشخدمت شتابان به اتاق آمد، دوستت، سانتیاگو، آفاپسر. فوراً باید می‌دیدش، کک‌مکی. ساعت سه در بستنی‌فروشی ریکا، در لارکو، باشد لاغرو؟ سر ساعت سه، کک‌مکی. ببینم، کک‌مکی، برادرزنت تهدیدت می‌کرد که اگر دست از سر تته برداری خرد و خمیرت می‌کند؟ سناتور لبخند می‌زند و پوپیه فکر می‌کند امروز چه سرحال است. هیچ از این حرفها نبود، او و سانتیاگو با هم ندار بودند. اما مادر ابرو درهم می‌کشد: این پسرک گویا پاک سربه‌هوا شده، تو چه فکر می‌کنی؟ پوپیه فاشقی بستنی به دهان می‌برد: کی گفته؟ یک بستنی میوه‌دار دیگر، شاید بتواند سانتیاگو را متقاعد کند که به خانه‌اش بروند و صفحه گوش کنند و تته را صدا کند تا کمی گپ بزنند. مادر همچنان بر سر حرف خود است: خود زوئیلای در دوره‌رامی جمعه گذشته گفته بود. سانتیاگو این اواخر مایه‌دردسر او و فرمین شده بود. تمام روز با تته و ترقه سرشاخ می‌شد، نافرمان شده بود و تو روی آنها می‌ایستاد. پوپیه اعتراض کرد: لاغرو در امتحان نهایی اول شده بود، پدر و مادرش بیشتر از این چه انتظاری داشتند؟

سینیورا زوئیلای گفت: «قصه ندارد به دانشگاه کاتولیک برود، می‌خواهد برود به سان‌مارکوس. این مسأله فرمین را خیلی ناراحت کرده.»

دُن فرمین گفت: «خودم سر عقل می‌آرمش، زوئِلا، تو دخالت نکن. در این سن و سال آدم از این دیوانه‌بازیها دارد. هرچه بیشتر سربه‌سرش بگذاری بیشتر کله‌شقی می‌کند.»

سینیورا زوئِلا گفت: «اگر به جای این همه نصیحت دوتا سیلی به گوشش می‌زدی بیشتر از اینها به حرفت گوش می‌کرد. تویی که نمی‌دانی چطور باید تربیتش کرد.»

سانتیاگو می‌گوید: «تته با همان پسری که به خانه‌مان می‌آمد ازدواج کرد. پوپیه آروالو، آروالوی کک‌مکی.»

پوپیه گفت: «اگر لاغرو با پدرش نمی‌سازد برای این است که عقایدشان متفاوت است.»

سناتور خندید: «خب، این پسرک فین‌فینی که هنوز دست راست و چپش را نمی‌شناسد چه عقایدی دارد؟»

دُن فرمین گفت: «خوب به درس‌هایت بچسب. لیسانس حقوقت را بگیر، بعد از آن وارد سیاست شو، باشد، لاغرو؟»

پوپیه گفت: «لاغرو از این که پدرش از اودریا در شورش علیه بوستامانته^۱ حمایت کرده، خیلی دلخور است. آخر او با ارتش مخالف است.»

سناتور پرسید: «مگر هوادار بوستامانته است؟ آن وقت فرمین فکر می‌کند که او نابعهٔ خانواده است. اگر هوادار آن آبجی بوستامانته بی‌لیاقت باشد که چندان تعریفی ندارد.»

پوپیه گفت: «بوستامانته شاید همان آبجی بی‌لیاقت بود، اما دست‌کم مرد شریفی بود و سیاستمدار بود. اما اودریا یک سرباز زمخت و دورگه است.»

سناتور خندید: «یادت باشد که من هم سناتور اودریست هستم. بنابراین از دورگه بودن اودریا حرف نزن، کله‌پوک.»

۱. Jose Luis Bustamante، رئیس‌جمهور پرو، در ۱۹۴۵ برگزیده شد. در ۱۹۴۸ با شورش نظامیان به رهبری مانوئل اودریا برکنار شد. اودریا در رأس شورای نظامی حکومت پرو را در دست گرفت. - م.

پوپیه گفت: «لاغرو برای این به سان مارکوس می‌رود که از کشیشها خوشش نمی‌آید، از این گذشته او می‌خواهد به دانشگاهی برود که مردم عادی می‌روند.»

«راستش را بخواهی این کار را از سر لجبازی می‌کند، اگر پدر و مادرش می‌گفتند به سان مارکوس برود، می‌گفت نه، دانشگاه کاتولیک.»

مادر پوپیه گفت: «زوئلا حق دارد، لاغرو در سان مارکوس از محیط خودش دور می‌افتد. پسرهای خانواده‌های محترم به دانشگاه کاتولیک می‌روند.»

پوپیه گفت: «در دانشگاه کاتولیک هم اینقدر سرخپوست هست که شما را بترساند، مامان.»

سناتور گفت: «با این پولی که فرمین از وقتی با کایوبرمودس^۱ جان در جان شده به جیب می‌زند، لاغرو به روابط احتیاجی ندارد. خوب کک‌مکی، راه بیفت.»

پوپیه از سر میز بلند شد، دندانهایش را مسواک زد، سرش را شانه کرد و بیرون رفت. ساعت تازه دو و پنجاه دقیقه بود. بهتر بود درست سر وقت برسد. مگر ما رفیق نیستیم، سانتیاگو؟ دزد باش پسر، یک جوروی مرا به تته نزدیک کن. از لارکو بالا رفت، چشمانش نیم‌بسته از تابش خورشید، ایستاد تا به و بترین‌های کاسانلسون نگاه کند: آن کفش‌های پوست آهو با شلوار قهوه‌ای و آن پیرهن زرد، معرکه است. پیش از سانتیاگو به بستنی‌فروشی ریکا رسید، کنار میزی نشست که می‌توانست از آنجا خیابان را ببیند، یک بستنی مخلوط با وانیل سفارش داد. اگر نمی‌توانست سانتیاگو را متقاعد کند که به خانه‌اش بروند و صفحه‌گوش کنند، به گردش می‌رفتند یا برای قمار به خانه‌ی کوکو بسرا^۲ سر می‌زدند، سانتیاگو چه مطلبی داشت که می‌خواست با او در میان بگذارد. و در همین لحظه سانتیاگو وارد شد، صورت دراز، چشمان تب‌زده: پدر و مادرش آمالیا را بیرون کرده بودند، کک‌مکی. درهای شعبه بانکو د کردیتو^۳ تازه باز شده بود و پوپیه از پنجره‌های بستنی‌فروشی می‌توانست درهای گردان را ببیند که مردم منتظر مانده بر پیاده‌رو را می‌بلعند. خورشید می‌درخشید، اتوبوسها انباشته از مسافر می‌گذشتند، در گوشه خیابان شل مرد و زن بر سر تاکسی جدال می‌کردند. چرا تا حالا برای بیرون‌کردنش صبر کرده بودند،

1. Cayo Bermudez

2. Coco Becerra

3. Banca de Credito

لاغرو؟ سانتیاگو شانه بالا انداخت، نمی خواستند که او فکر کند آمالیا را به خاطر ماجرای آن شب بیرون می کنند، فکر می کنند او اینقدر احمق است. با آن چهره سوگوار لاغرتر از آنچه بود می نمود، موی شبق گونش بر پیشانی ریخته بود. گارسن آمد و سانتیاگو به لیوان پوپیِه اشاره کرد. شما هم بستنی وانیلی؟ بله. پوپیِه کوشید دلداریش بدهد، خوب، بگذریم، وضع اینقدرها هم بد نیست، آمالیا خیلی زود کار دیگری پیدا می کند، همه دنبال مستخدمه می گردند. سانتیاگو به ناخنهایش خیره شده بود: آمالیا دختر خوبی بود، وقتی تته، ترقه یا من سرحال نبودیم هر پرت و پلائی که از دهنمان درمی آمد بارش می کردیم و او یک کلمه هم از ما پیش پدر و مادرم شکایت نمی کرد، کک مکی. پوپیِه بستنی اش را با نی به هم زد. چطور می توانم قانعت کنم که به خانه شما برویم و صفحه گوش کنیم، برادرزن؟ بستنی را مک زد.

گفت: «مادرت درباره ماجرای سان مارکوس پیش زن سناتور درددل کرده.»

سانتیاگو گفت: «پیش هر کس که می خواهد درددل کند.»

پوپیِه گفت: «اگر سان مارکوس اینقدر ناراحتشان می کند، اسمت را در دانشگاه کاتولیک بنویس، برای تو چه فرقی می کند؟ نکند دانشگاه کاتولیک سخت گیرتر است، ها؟»

سانتیاگو گفت: «پدر و مادرم اصلاً مسأله شان این نیست. آنها از سان مارکوس بدشان می آید چون کلی دانشگاهی دورگه دارد و مسائل سیاسی هم در آنجا زیاد است، دلیلش فقط این است.»

پوپیِه گفت: «خودت را بدجوری لای منگنه گذاشته ای، همیشه با همه چیز مخالفی، از هیچ نکته ای نمی گذری و همه چیز را جدی می گیری، با این کارها زندگی خودت را تلخ می کنی، لاغرو.»

سانتیاگو گفت: «موعظه هایت را برای خودت نگه دار.»

پوپیِه گفت: «لاغرو طوری رفتار نکن که انگار خیلی می فهمی. تو پسران درس خوانی هستی، این درست، اما دلیلی ندارد که فکر کنی بقیه هیچ چیز سرشان نمی شود. دیشب طوری با کوکو رفتار کردی که من تعجب کردم چرا خفته ات نکرد.»

سانتیاگو گفت: «اگر من خوش نداشته باشم به کلیسا بروم مجبور نیستم برای

آن بچه کشیش عذر و بهانه بیارم.»

پوپیه گفت: «خب، خب، حالا ادای آدمهای بی خدا را درمی آری.»
سانتیاگو گفت: «ادا در نمی آرم. این که از کشیش ها خوشم نمی آید به این معنی نیست که خدا را قبول ندارم.»

پوپیه پرسید: «در خانه از کلیسا نرفتنت چه می گویند، مثلاً تته چه نظری دارد؟»
سانتیاگو گفت: «ماجرای آن دختر سرخپوست پاک کلافهام کرده، کک مکی.»
پوپیه گفت: «فراموشش کن، اینقدر احمق نباش. خب، از تته می گفتیم، چرا امروز صبح به ساحل نیامد؟»
سانتیاگو گفت: «با دوستهای دخترش به باشگاه رگاتاس رفت. نمی دانم چرا هنوز هیچ چیز یاد نگرفته ای.»

آمبروسیو می گوید: «همان موسرخه که صورتش کک مکی بود، پسر سناتور امیلیو آروالو، خودش است. تته با او ازدواج کرد؟»
تته شکلک درآورد: «من از آدمهای موسرخ و از آدمهای کک مکی خوشم نمی آید. او هم، موسرخ است هم کک مکی. آخ، حالم را به هم می زند.»
سانتیاگو گفت: «این که به خاطر من اخراجش کردند، خیلی ناراحتم می کند.»
پوپیه دلداریش داد: «بهتر است بگویی به خاطر ترقه. تو که اصلاً نمی دانستی یوهیمین^۱ چی هست.»

برادر سانتیاگو را حالا فقط ترقه می خواندند، اما پیش از این، آن روزها که تصمیم گرفته بود در باشگاه ترازاس خودی بنماید و وزنه برداری می کرد، ترقه تارزان لقبش داده بودند. او چند ماهی دانشجوی مدرسه نیروی دریایی بود و وقتی از آنجا بیرونش کردند (خودش می گفت به دلیل کتک زدن یک ناویان) این طرف و آن طرف پرسه می زد، قمار می کرد و مشروب می خورد و لات بازی درمی آورد. گهگاه سروکله اش در میدان سان فرناندو پیدا می شد، مؤدبانه به سانتیاگو نزدیک می شد و به پوپیه، تونیو، کوکو یا لالو اشاره می کرد: ببینم عقل کل، کدامشان می خواستند باهاش دست و پنجه نرم کنند؟ اما از زمانی که در دفتر دُن فرمین کار می کرد، حسابی سربراه شده بود.

۱. Yohimbine، مادهٔ فلایایی بی رنگی که از نوعی درخت در غرب آفریقا به دست می آید. بنا بر مشهور تحریک کنندهٔ میل جنسی است. - م.

سانتیاگو گفت: «من می دانستم چه چیزی است، اما هیچ وقت ندیده بودم. تو فکر می کنی واقعاً زنها را حشری می کند؟»
پوپیه زمزمه کرد: «از همان دروغهای ترقه است. خودش به تو گفت که یوهیمبین زنها را حشری می کند؟»

آمبروسیو گفت: «دیوانه شان می کند، اما اگر دست رویشان بگذاری مثل جنازه دراز می شوند، ترقه جان برای من دردسر درست نکن. یادت باشد که اگر پدرت بویی ببرد، حساب مرا می رسد.»

پوپیه زمزمه کرد: «بینم، خودش گفت که با یک قاشق یوهیمبین زنها خودشان را می اندازند توی بغلت؟ از همان دروغهاست، لاغرو.»

سانتیاگو گفت: «باید امتحانش بکنیم، کک مکی، دست کم برای این که بینیم راست است یا نه.» ساکت شد، با خنده ای عصبی، پوپیه هم خندید. سقلمه ای به هم زدند، مشکل پیدا کردن آدمی برای این کار بود، هیجان زده، کوفته، راهش همین بود، و میز و لیوانهای بستنی از لرزش آنها می لرزد: دیوانه شده بودند، لاغرو. ترقه وقتی این را به اش داده بود چه گفته بود؟ ترقه و لاغرو با هم سگ و گریه بودند، ترقه هر وقت که دست می داد به لاغرو کلک می زد. او هم در هر فرصتی حقه ای سوار ترقه می کرد: شاید این هم از همان کلکهای ترقه بود، لاغرو. نه، کک مکی، ترقه مثل فرشته نجات سر رسیده بود، کلی پول در قمار بردم، و چیزی که اصلاً سابقه نداشت، پیش از آن که بخواید به اتاق لاغرو رفته بود که نصیحتش کند: وقتش رسیده که تکانی به خودت بدهی، خجالت نمی کشی که هنوز دست نخورده ای، مردک گنده؟ و سیگاری به لاغرو داده بود، گفته بود، اینقدر ترسو نباش. دوست دختر داری؟ سانتیاگو بدروغ گفته بود دارد و ترقه، نگران: وقتش رسیده که پسرگیت را برداریم، لاغرو، واقعاً وقتش است.

سانتیاگو گفت: «چند بار ازت خواستم که مرا به فاحشه خانه ببری؟»
ترقه گفت: «شاید مرضی، چیزی بگیری، آن وقت پیرمرد مرا می کشد. از این گذشته مرد واقعی چیزی را که می خواهد به دست می آرد، پول پاش نمی دهد. تو ادای آدمهای همه چیزدان را درمی آری، اما همین که پای زنها به میان می آید پاک از مرحله پرتی.»

سانتیاگو گفت: «من ادای آدمهای همه چیزدان را در نمی‌آرم. وقتی می‌خورم، می‌زنم. زود باش ترقه. مرا هم ببر به فاحشه‌خانه.»

«پس چرا با پیرمرد اینقدر بحث می‌کنی. این‌که با هر حرف او مخالفت می‌کنی دلخورش می‌کند.»

سانتیاگو گفت: «من فقط وقتی باهاش مخالفت می‌کنم که از اودریا و ارتش دفاع می‌کند. زود باش ترقه.»

ترقه گفت: «خوب بگو بینم چرا با ارتش مخالفی، اودریا مگر چه هیزم تری به تو فروخته؟»

سانتیاگو گفت: «آخر اینها بزور به حکومت رسیدند، اودریا خیلی از مردم را به زندان انداخته.»

ترقه گفت: «فقط آپریستها و کمونیستها را. تازه باهاشان خیلی خوب رفتار کرده. اگر من بودم همه‌شان را می‌کشتم. زمان بوستامانته مملکت پاک خرتوخر بود. آدمهای درست و حسابی نمی‌توانستند کار خودشان را بکنند.»

سانتیاگو گفت: «پس تو هم آدم درست و حسابی نیستی، چون زمان بوستامانته وضعت خیلی روبراه بود.»

ترقه گفت: «عقل کل مثل این‌که دلت برای دوتا سیلی تنگ شده.»

سانتیاگو گفت: «عقیده هر کس برای خودش. زود باش ترقه جان، مرا هم به فاحشه‌خانه ببر.»

ترقه گفت: «صحبت فاحشه‌خانه را هم نکن. اما کمکت می‌کنم تا کارت را با یک زنی راه بیندازی.»

پویه پرسید: «یوهیمین را توی داروخانه‌ها می‌فروشد؟»

سانتیاگو گفت: «قاچاقی می‌فروشند، غیر قانونی است.»

ترقه گفت: «کمی از این را توی کوکاکولا یا روی سوسیس بریز و منتظر باش تا اثر کند. وقتی طرف شروع کرد به بی‌تابی، باید دست به کار شوی.»

سانتیاگو پرسید: «مثلاً باید چندساله باشند؟»

ترقه گفت: «حتمناً اینقدر بی‌شعور نیستی که این را به دخترهای ده‌ساله

بخورانی. چهارده ساله خوب است. اما خیلی کم. گرچه با دخترهایی در آن سن و سال این هم کارت را آسانتر نمی‌کند، به بد در دسری می‌افتی.»

پوپیه پرسید: «حالا این واقعاً یوهیمبین است؟ نکنند کمی نمک یا شکر به‌ات داده باشد؟»

سانتیاگو گفت: «با نوک زبانم چشیدمش. اصلاً بو ندارد، یک جور گرد است با مزه کمی تند.»

در خیابان بر شمار مردمی که می‌کوشیدند بر تاکسیها و اتوبوسهای پر از مسافر سوار شوند، افزوده شده بود. به صف نایستاده بودند، توده‌ای کوچک بودند که برای اتوبوسهایی با پنجره‌های سفید و آبی که بی‌توقف می‌گذشتند، دست تکان می‌دادند. ناگهان از لابلای هیکل‌ها دو نیمرخ آشنا، سراهایی با موی سیاه: دوقلوهای بالریسترا. پوپیه پرده را کنار زد و برایشان دست تکان داد، اما ندیدند یا نشاخصندش. بی‌تابانه پا بر زمین می‌کوبیدند، چهره‌های شاداب و آفتاب‌سوخته‌شان یکسر به ساعت بانکو در کردیتو نگاه می‌کرد. حتماً به جشنی در پائین شهر می‌رفتند، لاغرو. هر بار که تاکسی نزدیک می‌شد آنها با اطمینان جلو می‌رفتند اما همیشه کسی دیگر جایشان را می‌گرفت.

پوپیه گفت: «فکر می‌کنم تنها باشند، بیا با آنها به جشن برویم، لاغرو.»

سانتیاگو پرسید: «بینم، تو کشته‌مرده تته هستی یا نه، هوسباز؟»

پوپیه گفت: «من فقط کشته‌مرده تته‌ام. البته اگر تو بخواهی به خانه‌تان برویم

و صفحه گوش کنیم، من پایم.»

سانتیاگو بی‌شور و شوق سری می‌جنباند: کمی پول به جیب زده بود، می‌خواست آن را به دختر سرخپوست بدهد، همین اطراف در سورکیو زندگی می‌کرد. چشمان پوپیه گشاد شد، به آمالیا؟ و زیر خنده زد، چون پدر و مادرش دخترک را بیرون کرده بودند می‌خواست پول ماهیانه‌اش را به او بدهد؟ پول ماهیانه‌اش نبود، سانتیاگو دو مک به نی زد، صد سول از قلک‌کش برداشته بود. و پوپیه انگشت خود را بر شقیقه گذاشت: پاک کس خل شده‌ای، لاغرو. سانتیاگو گفت تقصیر من بود که بیرونش کردند، پول دادن به او چه عیبی داشت. حتی اگر عاشق آن دختره سرخپوست هم بودی باز هم صد سول کلی پول بود لاغرو، با این پول می‌توانیم

دوقلوها را به سینما دعوت کنیم. اما درست در همین لحظه دوقلوها سوار یک موریس سبزرنگ می‌شدند و پوپیه: دیگر دیر است، برادر، و سانتیاگو سیگاری روشن کرده بود.

پوپیه گفت: «من که فکر نمی‌کنم ترقه به دوست‌دخترش یوهیمبین بدهد، این اداها را درمی‌آرد که وانمود کند خیلی هفت‌خط است. ببینم، تو به یک دختر حسابی یوهیمبین می‌دهی؟»

سانتیاگو گفت: «به نام‌زدم نه. اما یک دختر دورگه چطور است؟»
پوپیه زمزمه کرد: «خوب. پس چه کار می‌کنی؟ به کسی می‌دهیش یا دور می‌ریزش؟»

فکر این را کرده بود که دور بریزدش، کک‌مکی، سانتیاگو صدایش را پائین آورد و سرخ شد، به لکنت افتاد، اما همان وقت فکری به ذهنش رسیده بود. فقط برای این که ببیند چه تأثیری دارد، ها کک‌مکی، چطور است؟

پوپیه گفت: «کارت اینقدر احمقانه است که نمی‌دانم چه بگویم، آدم با صد سول هزار کار می‌تواند بکند، اما میل خودت است. پول مال توست.»

سانتیاگو گفت: «بیا کک‌مکی، همین طرفه‌است، در سورکیو.»
پوپیه گفت: «باشد، اما بعد باید برویم خانه شما و صفحه گوش کنیم، تته را هم باید صدا بزنی.»

سانتیاگو گفت: «تو هم که عجب خواستگار کله‌خوری هستی، کک‌مکی.»
پوپیه پرسید: «اگر پدر و مادرت بفهمند چه؟ ترقه را چه کار می‌کنی؟»
سانتیاگو گفت: «پدر و مادرم رفته‌اند آنکون و تا دوشنبه بر نمی‌گردند، ترقه هم به گاو‌داری یکی از دوستهای رفته.»

پوپیه گفت: «باید آماده باشی که اگر به‌اش نساخت و روی دستمان از حال رفت، کاری نکنی.»

سانتیاگو گفت: «فقط یک کمکی به‌اش می‌دهیم، کک‌مکی، اینقدر ترسو نباش.»

خرده‌برقی در چشمان پوپیه درخشید، لاغرو یادت هست یک بار در آنکون
آمالیا را دزدکی دید زدیم؟

از پشت بام می شد حمام پیشخدمتها را دید، دو چهره کنار هم بر دریچه شیشه ای سقف، پائین طرح اندامی در بخار، حوله سیاه. عالی بود، دختر دورگه، لاغرو.

زن و مردی که بر میز پهلویی نشسته بودند برخاستند و آمبروسیو به زن اشاره کرد: زنک جنده است، پسر، روزها بی مشتری به لاکاتدرال می آید. زن و مرد را دیدند که خارج شدند. به لارکو رفتند، دیدند که از کایه شل گذشتند. ایستگاه اتوبوس خالی بود. گارسن را صدا می زنند، جدا جدا حساب کن، از کجا می دانست که زنک جنده است؟ آخر لاکاتدرال هم رستوران و میخانه بود و هم جای بلند کردن جنده ها، پسر، پشت آشپزخانه اتاق کوچکی بود که ساعتی دو سول کرایه می کردند. از لارکو می گذشتند و به دخترانی که از مغازه ها بیرون می آمدند نگاه می کردند، زنان کالسکه ها را با کودکان گریان پیش می رانند. در پارک پوپیه یک نسخه اولتیماتورا خرید، شایعاتش را بلند بلند خواند، نگاهی به بخش ورزشی انداخت و از جلو لاتین دسیتا بلانکا که می گذشتند، سلام لالو. در آلامدا ریکاردو پالما^۲ روزنامه را مچاله کردند و چند قدمی پیش پا انداختندش تا روزنامه پاره پاره شده و در چهارراه سورکیو بر جای ماند.

سانتیاگو گفت: «فقط همین مان مانده که آمالیا عصبانی شود و بیرونمان کند.»
پوپیه گفت: «صد سول کلی پول است، مثل شاه ازت استقبال می کند.»
نزدیک سینما سینه میرافلورس بودند، مقابل بازار با غرفه های چوبین؛ با فرش حصیری و سایبان کتانی که گل و اشیای سفالی و میوه می فروختند، و صدای سینما به خیابان می آمد، نعره ها، تاخت اسبها، فریادهای سرخپوستان به هنگام نبرد، صدای کودکان: مرگ در آریزونا. ایستادند تا نگاهی به پوسترها بیندازند: فیلم کابویی، لاغرو.

سانتیاگو گفت: « کمی عصبی هستم، دیشب نخوابیدم، دلیلش حتماً همین است.»

پوپیه گفت: « دستپاچه ای، عصبی بودنت به این دلیل است. خودت را جلو

من شیر می‌کنی، چیزی نمی‌شود، اینقدر ترسو نباش، و درست سر بزنگاه تویی که دستپاچه می‌شوی. اصلاً ولش کن، بیا برویم سینما.»

سانتیاگو گفت: «دستپاچه نشده‌ام، تمام شد. صبر کن ببینم پدر و مادرم رفته‌اند یا نه.»

اتومبیل نبود، رفته بودند. وارد باغ شدند، از حوض کاشی گذشتند، اگر خوابیده باشد چه، لاغرو؟ بیدارش می‌کردند، کک‌مکی. سانتیاگو در را باز کرد، صدای کلید برق، و سایه‌ها بدل می‌شوند به قالیها، تابلوها، آینه‌ها، میزهایی با زیرسیگاری، چراغها، پوپیه می‌خواست بنشیند اما سانتیاگو: اول برویم بالا، اتاق من. حیاط خلوت، اتاق کار، پلکانی با نرده‌های آهنین. سانتیاگو پوپیه را کنار پله‌ها رها می‌کند، برو، صفحه‌ای بگذار، او می‌رفت تا صداش کند. پرچمهای مدرسه، عکسی از ترقه، عکسی دیگر از تته در جامه‌ اولین عشاء ربانی، پوپیه فکر کرد، زیباست، خوکی با گوشهای بزرگ روی قفسه، برداشتش، چقدر پول توی این بود. بر تخت نشست، رادیوی ساعت‌دار روشن کرد، والسی از فلیپه پنیگلو، صدای قدمها، لاغرو: اوضاع روبراه است، کک‌مکی. بیدار بوده، چندتا کوکاکولا بیار بالا، و خندیدند: هیس، داشت می‌آمد، خودش بود؟ آری او بود، کنار در، با بدگمانی آن دو را ورنانداز می‌کرد. چسبیده به در خم شده بود، ژبله‌ای گلی‌رنگ و بلوز بی‌دگمه‌ آبی، هیچ نگفت. آمالیا بود و آمالیا نبود، پوپیه فکر کرد، این چطور می‌تواند همانی باشد که پیشبند آبی بر تن با جاروی گردگیری یا سینی به دست در خانه لاغرو می‌گشت. مویش اکنون پریشان بود، عصر بخیر، بچه‌ها، یک جفت کفش مردانه، و می‌توانستی ببینی که هراسزده است: سلام آمالیا.

سانتیاگو گفت: «مادرم گفت که از خانه‌مان رفته‌ای. خیلی بد شد که رفتی.»
 آمالیا در را رها کرد، چشمش به پوپیه افتاد، او چطور بود، آفایسر، پوپیه از پیاده‌رو لبخندی دوستانه زد، آمالیا روی به سانتیاگو گفت: به میل خودش نرفته بود، سینیورا زوئیلای بیرونش انداخته بود. آخر چرا خانم، و سینیورا زوئیلای: چون دلم می‌خواهد، همین حالا بساطت را جمع کن، آمالیا حرف می‌زد و با دست موهایش را و بلوزش را مرتب می‌کرد. سانتیاگو با چهره‌ای ناآرام گوش می‌کرد. دلش نمی‌خواست برود، پسر، به خانم التماس کرده بود.

سانتیاگو گفت: «سینی را روی میز بگذار. خودت هم کمی بمان، داریم موسیقی گوش می‌کنیم.»

آمالیا سینی را با لیوانها و بطریهای کوکاکولا جلو عکس ترقه گذاشت و با چهره‌ای شگفت‌زده کنار قفسه ایستاد. لباس سفید و کفش‌های پاشنه‌کوتاه مخصوص خدمت بر تن کرده بود اما پیشبند و کلاه نداشت. چرا آنجا ایستاده بود، بیا اینجا، بنشین، جا که هست. آخر خوب نبود که بنشیند، خنده‌ای ریز سر داد، خانم خوش نداشت که او به اتاق پسرها برود، مگر نمی‌دانست؟ دیوانه جان، مادرم که خانه نیست، صدای سانتیاگو ناگهان کلفت شد، نه او به خانم چیزی می‌گفت نه پویبه، بنشین، دیوانه. آمالیا باز خندید، حالا این حرف را می‌زد اما همین که از دستش ناراحت می‌شد به خانم می‌گفت و خانم هم گزک دستش می‌افتاد. پویبه گفت: قول می‌دهم که لاغرو چیزی نگوید، بنشین دیگر، می‌خواهی به ات التماس کنیم؟ آمالیا به سانتیاگو نگاه کرد، به پویبه نگاه کرد، گوشه تخت نشست و چهره‌اش دیگر جدی شده بود. سانتیاگو برخاست، به سوی سینی رفت، مبادا دست بلرزد، پویبه پیش خود فکر کرد و به آمالیا نگریست: از خواندن این گروه خوشش می‌آمد؟ به رادیو اشاره کرد، موسیقی یعنی این، مگر نه؟ خوشش می‌آمد، خوب می‌خواندند. دست بر زانو، شق‌ورق نشسته بود، چشم تنگ کرده، گویی می‌خواست بهتر بشنود: اینها گروه ترووادورس دل نورت^۱ هستند، آمالیا. سانتیاگو همچنان مشغول ریختن کوکاکولا بود و پویبه، بی‌تاب، دزدکی نگاهش می‌کرد. آمالیا رقص بلد بود؟ والس، بولرو، گوارچا؟ آمالیا لبخند زد، دوباره جدی شد، باز لبخند زد: نه، رقص بلد نبود. کمی به لبه تخت نزدیکتر شد، دست به سینه نشست. حرکاتش زورکی بود، گفتم لباسش بیش از اندازه تنگ بود یا پشتش می‌خارید: سایه‌اش بر کف اتاق بی حرکت بود.

سانتیاگو گفت: «این را برای تو، برایت آورده‌ام تا چیزی برای خودت بخری.»
آمالیا بی‌آنکه اسکناسها را بگیرد به آنها نگاه کرد: «من؟ سینیورا زوئیلا که تمام پول ماهیانه‌ام را دادند، پسر.»

سانتیاگو گفت: «این را مادرم نفرستاده، خودم می‌دهم.»
 «آخر چرا تو به من پول می‌دهی، پسر.» چهره‌اش سرخ شده بود، با نگاهی
 گیج به سانتیاگو می‌نگریست: «چطور قبول کنم؟»
 سانتیاگو اصرار کرد: «احمق نباش آمالیا، زود باش.»

خودش شروع کرد: لیوان را بلند کرد و نوشید. ارکستر سیبونی را می‌نواخت،
 و پوپیه پنجره را باز کرد: باغچه، درختان کوچک خیابان که تیر چراغ در گوشه‌ای بر آنها
 نور افکنده بود، سطح لرزان آب، کاشیهای درخشان کف حوض، امیدوارم اتفاقی نیفتد،
 لاغرو. خوب، پسر، سلامتی، و آمالیا جرعه‌ای طولانی نوشید، آهی کشید و لیوان
 نیمه‌تمام را از لب دور کرد: عالی بود، خوشمزه و خنک. پوپیه به سوی تخت رفت.
 سانتیاگو گفت: «اگر بخواهی می‌توانیم رقص یادت بدهیم. این جوری وقتی
 که دوست‌پسری پیدا کردی می‌توانی باهاش به میهمانی بری و مثل مجسمه یک
 گوشه نایستی.»

پوپیه گفت: «شاید هم دوست‌پسر داشته باشد. راستش را بگو آمالیا، داری یا
 نه؟»

«بین چطوری می‌خندد، کک‌مکی.» سانتیاگو بازوی آمالیا را گرفت: «حتماً
 داری، ما که رازت را می‌دانیم، آمالیا.»

«داری، حتماً داری.» پوپیه خود را به کنارش انداخت، بازوی دیگرش را
 گرفت. «بین چطور می‌خندی، ای شیطان.»

آمالیا از خنده به خود می‌پیچید و بازوهایش را می‌جنباند، اما آن دو رهایش
 نمی‌کردند، چطور می‌توانست داشته باشد، پسر، نه، نداشت. می‌کوشید با آرنج آنها
 را دور کند. سانتیاگو دست به دور کمرش انداخت، پوپیه دست بر زانویش گذاشت و
 آمالیا با ضربه دست: نه، نکن، پسر، دست نزن، اما پوپیه دوباره پیشروی کرد: ای
 شیطان، ای شیطان. شاید هم رقص بلد بود و دروغی می‌گفت که بلد نیست، زود
 باش دیگر، اقرار کن: خب پسر، قبول می‌کرد. اسکناسها را گرفت، با انگشت مجاله
 کرد، فقط برای این‌که به سانتیاگو ثابت کند که اهل‌گدایی نبود، فقط همین، و آنها رادر
 جیب ژبله‌اش گذاشت. اما ناراحت بود که از او پول می‌گرفت، حالا دیگر اینقدر پول
 نداشت که به مجلس رقص یکشنبه برود.

پوپیه گفت: «بی خیال. اگر پولی برایش نمانده باشد، از توی محله پول جمع می‌کنیم و مهمانش می‌کنیم.»

«چه دوستهایی و آمالیا چشمانش را باز کرد و گویی چیزی به یاد آورد: «خب، بیا بید تو، چند دقیقه‌ای که می‌توانید بمانید. می‌بخشید که فقیرانه است.»

مهلتشان نداد که دعوتش را رد کنند، دوان‌دوان به درون رفت و آن دو از پی‌اش رفتند. لکه‌های چربی و دوده، چند صندلی، چند شمایل. دو بستر به هم خورده. نمی‌توانستند زیاد بمانند، آمالیا، قراری داشتند. سری تکان داد، با دامن گرد از میز وسط اتاق گرفت، فقط چند دقیقه. برقی بدخواهانه در چشمش درخشید، می‌توانستند چند لحظه‌ای منتظر بمانند و با هم گپ بزنند؟ می‌رفت که چیزی برایشان بخورد، زود برمی‌گشت. سانتیاگو و پوپیه شگفت‌زده و خوشحال به هم نگاه کردند، آدم دیگری شده لاغرو، پاک حالی به حالی شده. خنده‌اش تمامی اتاق را می‌آکند، عرق بر چهره‌اش نشسته بود و اشک در چشمانش، بی‌پروائیش تخت را به غزاغز انداخته بود. حالا او هم دست‌زنان موسیقی را همراهی می‌کرد: آره، آره، رقص بلد بود. یکبار به آگوادولسه برده بودندش و درجایی که ارکستر می‌زد رقصیده بود، پوپیه فکر کرد: پاک حالی به حالی شده. برخاست رادیو را بست، گرامافون را روشن کرد، دوباره به سوی تخت رفت. حالا می‌خواست رقص آمالیا را ببیند، خیلی سرحالی، شیطان، بیا ببینم، اما سانتیاگو بلند شد: او می‌خواست با آمالیا برقصد، کک‌مکی. پوپیه فکر کرد: حرامزاده، داری سوءاستفاده می‌کنی، چون مستخدمه شماس، اگر سروکله‌تته پیدا شود چه کنیم؟ سستی زانوانش را احساس کرد، و میل رفتن را، حرامزاده، آمالیا ایستاده بود و خودش به تنهایی در طول اتاق می‌رقصید، به اثاثیه اتاق می‌خورد، ناشیانه و سنگین، زمزمه می‌کرد، کوروار می‌چرخید، تا آن‌که سانتیاگو در آغوشش گرفت. پوپیه سر بر بالش نهاد، دست برد و چراغ را خاموش کرد، تاریکی، آنگاه چراغ خیابان طرحی از نور بر دو سیاهی زد. پوپیه دید که نرم و سبک می‌چرخند، صدای نازک آمالیا را شنید، دست در جیب کرد، می‌بینی پسر، می‌بینی که بلد است برقصد؟ صفحه که تمام شد سانتیاگو برگشت و بر تخت نشست، آمالیا پشت به آنها بر پنجره خم شده بود، می‌خندید. ترقه راست می‌گفت ببین چه حالی شده، خفه شو حرامزاده. آمالیا حرف می‌زد، می‌خواند، می‌خندید،

انگار مست است، آنها را نمی‌بیند، چشمانش کلاپسه می‌شد، کک‌مکی، سانتیاگو کمی ترسیده بود، اگر از حال برود چه؟ پوپیه در گوشش زمزمه کرد: این مزخرفات را بس کن، بیارش روی تخت، صدایش قاطع بود و مصّرانه، زود باش لاغرو، صدایش خش‌دار و مضطرب، زود باش لاغرو، بیارش، آمالیا که نیمی از بدنش را به سوی باغ خم کرده بود، آرام پیچ‌و‌تاب می‌خورد، چیزی را زمزمه می‌کرد، و پوپیه پرهیبت را بر زمینه آسمان تاریک تشخیص می‌داد، یک صفحه دیگر، یک صفحه دیگر، سانتیاگو برخاست، نوای ویولون‌ها در متن و صدای لئومارینی، پوپیه فکر کرد، مخمل ناب، و سانتیاگو را دید که به بالکن رفت. دو سایه درهم شدند، ناکس، فکر این همه را من به سرش انداختم، حالا اینجا ولم کرده تا شُماق بمکم، تاوان این کلک را پس می‌دهی، ناکس. حالا حتی دیگر تکان هم نمی‌خوردند، دختر دورگه کوتاه بود و چنین می‌نمود که به لاغرو آویخته است، حتماً خوب به‌اش می‌رسید، این را دیگر نمی‌شد تحمل کرد، و پوپیه حدس زد که صدای سانتیاگو را می‌شنود، خسته نشدی؟ نفس‌بریده و بی‌حال، دخترک گفتی در حال خفگی بود. دلش می‌خواست دراز بکشد؟ فکر کرد: بیارش اینجا. کنار او بودند، آمالیا چون خواب‌گردها می‌رقصید، چشمانش بسته بود، دستهای لاغرو بالا و پائین می‌رفت، در پشت او ناپدید می‌شد و پوپیه نمی‌توانست چهره‌شان را ببیند، لاغرو داشت می‌بوسیدش و او بی‌آنکه دست از پا خطا کند تماشا می‌کرد، نه این را دیگر نمی‌شد تحمل کرد، خوب، بیاید بچه‌ها.

آمالیا گفت: «برایتان نی هم آوردم. شماها اینطور کوکاکولا می‌خوردید، مگر

نه؟»

سانتیاگو گفت: «چرا خودت را به زحمت انداختی. داشتیم می‌رفتیم.»

بطرهای کوکاکولا را با نی به آنها داد، صندلیی پیش کشید و روپروشان نشست، مویش را شانه زده بود، نواری بر آن بسته بود، دگمه‌های ژبله‌اش را انداخته بود و نوشیدن آن دو را تماشا می‌کرد. خودش نوشابه نداشت.

پوپیه گفت: «دیوانه، نباید پولت را این‌جوری خرج می‌کردی.»

آمالیا خندید: «پول من که نیست، این را آقا سانتیاگو داده. خواستم کاری براتان کرده باشم.» در خانه باز بود، بیرون رفته‌رفته تاریک می‌شد و گهگاه صدای

ترامواها از دور به گوش می آمد. انبوه مردم از پیاده رو می گذشتند، صداها، خنده ها، برخی چهره ها درنگ می کردند تا لحظه ای نگاه می بیندازند.

آمالیا گفت: «وقت تعطیل کارخانه هاست. حیف که آزمایشگاه پدرت این نزدیکیها نیست، پسر. باید برای رفتن به خیابان آرژانتین تراموا بگیرم و بعد هم سوار اتوبوس شوم.»

سانتیاگو پرسید: «می خواهی توی آزمایشگاه کار کنی؟»

آمالیا گفت: «مگر پدرت به ات نگفته؟ از دوشنبه شروع می کنم.»

داشته با چمدان از خانه خارج می شده که دُن فرمین را دیده، دلت می خواهد کاری در آزمایشگاه برایت دست و پا کنم؟ و او: حتماً، دُن فرمین، هر جا که باشد. و دُن فرمین ترقه را صدا کرده بود و گفته بود به کاریو تلفن کند که کاری به آمالیا بدهد. پوپیه فکر کرد، چه تظاهری.

سانتیاگو گفت: «پس خوب شد. در آزمایشگاه وضعت خیلی بهتر می شود.»

پوپیه پاکت سیگار چستر فیلد را بیرون آورد، سیگاری به سانتیاگو داد. درنگی کرد، یکی هم به آمالیا تعارف کرد، نه، او سیگار نمی کشید، پسر.

پوپیه گفت: «شاید هم می کشی و مثل آن دفعه داری به ما کلک می زنی. آن دفعه گفتی که بلد نیستی برقصی، اما بلد بودی.»

دید که رنگش پرید، نه، پسر، نه، شنید که به لکنت افتاد. حس کرد که سانتیاگو روی صندلی اش جا به جا شد و فکر کرد: درست به جای حساس زدم. آمالیا سرش را پائین انداخته بود.

گفت: «شوخی کردم.» و چهره اش گُر گرفت. «چرا باید خجالت بکشی، مگر چه اتفاقی افتاد، دیوانه؟»

چهره اش دوباره رنگ می گرفت، صدایش باز می گشت: حتی نمی خواست به یاد بیارد، پسر. چقدر حالش بد شده بود، روز بعد هم همه چیز توی سرش قاطی شده بود، هر چیز که برمی داشت روی دستش می لرزید. با حجب و حسرت، با شگفتی به آن دو نگاه کرد، کوکاکولا به آنها کاری نکرده بود؟ پوپیه به سانتیاگو نگاه کرد، سانتیاگو به پوپیه نگاه کرد، هر دو به آمالیا نگاه کردند: تمام شب استفراغ کرده بود، دیگر تا عمر داشت لب به کوکاکولا نمی زد. تازه، او قبلاً آبجو هم خورده بود و

هیچ اتفاقی نیفتاده بود، و پاستورینا، هیچی، و پیسی کولا، هیچی، نکند کوکاکولا فاسد بوده، پسر؟ پوپیه زبانش را گزید. دستمالش را درآورد و محکم فین کرد. بینی‌اش را چلانند و احساس کرد شکمش دارد می‌ترکد: صفحه تمام شده بود، حالا وقتش بود، و او دستهایش را بسرعت از جیب شلوارش درآورد. هنوز غرق در فضای نیمه‌تاریک بودند، بیا اینجا، بیا، کمی بنشین، و صدای آمالیا را شنید: صفحه تمام شده، پسر. صدایی که به‌دشواری برمی‌آمد، چرا این آفایسر چراغ را خاموش کرده، بفهمی نفهمی سراسیمه، یا چراغ را روشن کنند یا او می‌رود، بی‌توش و توان اعتراض می‌کرد، از تاریکی خوشش نمی‌آمد، این جوری راحت نبود. پرهیپی بود، سایه‌ای میان سایه‌های دیگر در اتاق و چنین می‌نمود که آنها میان میز و قفسه در کشمکشی دروغین‌اند. برخاست و به سویشان رفت. برو توی باغ، کک‌مکی. او: نه دیگر، نمی‌شد تحمل کرد، به چیزی خورد، قوزکش درد گرفت، نه، نمی‌رفت، بیارش روی تخت، ولم کن، پسر. صدای آمالیا بلند شد، چه‌ات شده، پسر، داشت از کوره درمی‌رفت، و حالا پوپیه شانه‌هایش را یافته بود، ولم کن، باید ولش کند، و پوپیه او را به سوی خود کشید، چه پررو، آفایسر، چشمها بسته، نفسها سنگین، کنار آنها روی تخت غلتید، زود باش لاغرو. آمالیا خندید، قفلکم نده، اما دست و پایش همچنان در کشمکش بود و پوپیه با دلشوره خندید: برو بیرون کک‌مکی، تنهام بگذار. نمی‌رفت، چرا برود، و حالا سانتیاگو پوپیه را می‌راند و پوپیه سانتیاگو را می‌راند، نمی‌روم، و در آمیختگی جامه‌ها و پوستهای نمناک در تاریکی، چرخیدن پاها، دستها، بازوها و پتوها. داشتند خفه‌اش می‌کردند، پسر، نمی‌توانست نفس بکشد، چطور می‌خندی، ای شیطان! برید کنار، باید ولش می‌کردند، صدایی از اعماق، نفس نفس منظم حیوان، و ناگاه: هیس، فشارهایی، بر در و سروصدایی از بیرون، و سانتیاگو: هیس، و پوپیه: هیس: در حیاط است، هیس. فکر کرد: تته، و احساس کرد که پیکرش آب می‌شود. سانتیاگو به سوی پنجره دویده بود و او نمی‌توانست از جای بجنبد: تته، تته.

«ما دیگر واقعاً باید برویم، آمالیا» سانتیاگو برخاست، بطری را روی میز نهاد.

«ممنون از این‌که مهمانمان کردی.»

آمالیا گفت: «من باید از تو تشکر کنم، پسر، هم برای این که آمدی و هم برای

چیزی که برایم آوردی.»

سانتیاگو گفت: «گهگاه سری به ما بزن.»

آمالیا گفت: «حتماً می‌آیم، پسر، به تته کوچولو سلام برسان.»

سانتیاگو گفت: «برو بیرون، بلند شو، چرا ماتت برده. تو هم پیرهنت را مرتب

کن، دستی هم به موهایت بکش، احمق.»

تازه چراغ را روشن کرده بود، داشت مویش را مرتب می‌کرد، پوپیه پیرهنتش را توی شلوار کرد و هراسان به او نگریست: د زود باش، از اتاق برو بیرون، اما آمالیا همچنان روی تخت نشسته بود و آنها بناچار پیکر بی‌حال سنگینش را بلند کردند، با حالتی ابلهانه سکندری خورد، به میز تکیه داد. زود باش، زود باش، سانتیاگو تخت را مرتب کرد و پوپیه دوید تا گرامافون را خاموش کند، از اتاق برو بیرون، احمق. آمالیا نمی‌توانست بجنبند، با چشمانی سرشار از حیرت به آنها گوش می‌داد، از میان دستهاشان سر خورد و در همان دم در باز شد و آن دو او را رها کردند: سلام، مامان. پوپیه سینیورا زوئیل را دید و کوشید لبخند بزند، شلوار بر پا و سربندی لعلی‌رنگ بر سر، شب‌بخیر، خانم، و چشمان خانم خندید و به سانتیاگو نگریست و به آمالیا، و خنده‌اش محو شد. گریخت: سلام پدر، پشت سر سینیورا زوئیل، چهره پُر، سبیل و شقیقه خاکستری و چشمان خندان دُن فرمین را دید، سلام لاغرو، مادرت تصمیم گرفت که، سلام پوپیه نمی‌دانستم اینجاایی. دُن فرمین وارد اتاق شد، پیرهن بی‌یقه، کت تابستانی، کفش راحت، و با پوپیه دست داد، سلام، قربان.

سینیورا زوئیل پرسید: «بینم، تو چرا تا حالا نخوابیدی؟ ساعت از دوازده

هم گذشته.»

سانتیاگو گفت: «گرسنه بودیم، بیدارش کردم که چند ساندویچ برامان درست

کند. مگر قرار نبود در آنکون بخوابید؟»

دُن فرمین گفت: «مادرت فراموش کرده بود که فردا ناهار مهمان دارد. همان

جوش و جلاهای مادرت، وگرنه...»

پوپیه از گوشه چشم آمالیا را دید که سینی بر دست بیرون می‌رود، به کف

اتاق خیره شده بود و مستقیم راه می‌رفت، شانس آورده بودند.

دُن فرمین گفت: «خواهرت پیش خانواده بالارینو ماند. بگذریم، نقشه من

برای تعطیلات این هفته عملی نشد.»

پوپیه پرسید: «ساعت دوازده شده، خانم؟ پس من باید عجله کنم. اصلاً متوجه ساعت نبودیم. فکر می‌کردم تازه ساعت ده است.»
 دُن فرمین پرسید: «روزگار سناتور چطور است؟ مدت‌هاست که در باشگاه نمی‌بینمش.»

آمالیا با آن دو به خیابان رفت، سانتیاگو دستی بر شانه‌اش زد و پوپیه از او خداحافظی کرد: چائو، آمالیا. در طول خط تراموا به راه افتادند. به ال تریونفو رفتند تا سیگار بخرند، مملو از باده‌نوشان و مشتریهای بلیارد بود.
 پوپیه گفت: «صد سول برای هیچ. یک خودنمایی بی‌معنی. اینطور که پیدا است، خدمتی در حقش کردیم. پدرت شغل بهتری به‌اش داده.»
 سانتیاگو گفت: «هرچه باشد، ما توی هچل انداختیمش. من که غصه آن صد سول را نمی‌خورم.»

پوپیه گفت: «قصداً نداشتم اینقدر به این مسأله بچسبم. اما تو که پاک ورشکسته شدی. مگر ما چه کارش کردیم؟ حالا که پنج پوند به‌اش دادی، پشیمانی‌ات را بگذار کنار.»

در امتداد خط تراموا تا ریکاردو و پالما رفتند. قدم‌زنان می‌رفتند و زیر درختان بولوار و میان صف اتومبیلها سیگار می‌کشیدند.
 پوپیه خندید: «وقتی آن جور راجع به کوکاکولا حرف می‌زد، خنده‌ات نگرفت؟ فکر می‌کنی واقعاً اینقدر خنگ است یا ادا درمی‌آورد؟ من که نمی‌دانم چطور جلو خنده‌ام را گرفتم، از زور خنده شاشم گرفته بود.»

سانتیاگو می‌گوید: «چیزی ازت می‌پرسم، قیافه من به حرامزاده‌ها می‌خورد؟»
 پوپیه گفت: «چیزی به‌ات بگویم: فکر نمی‌کنی، این‌که رفت و برایمان کوکاکولا خرید از روی بدجنسی بود؟ مثل این‌که می‌خواست امتحان کند که کار آن شب را تکرار می‌کنیم یا نه.»

سانتیاگو گفت: «تو ذهن کثیفی داری، کک‌مکی.»
 آمبروسیو می‌گوید: «چه سؤالی پسر، معلوم است که نمی‌خورد.»
 پوپیه گفت: «بسیار خوب. آن دخترک دورگه قدیسه است و من هم ذهن کثیفی دارم. حالا بیا برویم خانه‌تان و صفحه گوش کنیم.»

ماریو بارگاس یوسا ۵۹

دن فرمین پرسید: «به خاطر من این کار را کردی؟ به خاطر من، سیاه بدبخت دیوانه حرامزاده.»

آمبروسیو می‌خندد: «قسم می‌خورم که نمی‌خورد، بسر. مرا دست انداختی؟»

سانتیاگو گفت: «تته خانه نیست. با دوستهایش به سینما رفته.»

پوپیه گفت: «گوش کن، اینقدر حرامزاده نباش، داری دروغ می‌گویی، مگر نه؟ تو قول دادی لاغرو.»

سانتیاگو می‌گوید: «آمبروسیو، منظورت این است که حرامزاده‌ها قیافه‌شان به حرامزاده‌ها نمی‌خورد؟»

در تمامی طول سفر ستوان یک دم از حرف زدن نماند، سیگارش را که بوی چلغوز می داد دود می کرد و یکسر از انقلاب حرف می زد و به گروهبان راننده جیب توضیح می داد حالا که اودریا قدرت را به دست آورده آپریستاها خواهی نخواهی با او کنار می آیند. سپیده دم راه افتاده و تنها یک بار در سورکو توقف کرده بودند تا گذرنامه هاشان را به نگهبانی که کنار راهبند پاس می داد نشان دهند. ساعت هفت صبح وارد چینچا^۱ شدند. در شهر نشانی از انقلاب نبود: بچه مدرسه ایها جنب و جوشی به خیابانها داده بودند، سربازی در گوشه و کنار به چشم نمی خورد. ستوان به پیاده رو جست زد، به کافه رستوران می پارتیا^۲ رفت، از رادیو همان اطلاعیه های دولتی همراه همان مارش نظامی که از دو روز پیش شنیده بود، پخش می شد. بر پیشخوان خم شد و فنجان قهوه با ساندویچ پنیر سفارش داد، مردی ترشرو، زیر پیرهن به تن صبحانه را برایش آورد، ستوان پرسید مردی به نام کایو برمودس را می شناسد. مرد چرخشی به چشمهایش داد، می خواست دستگیرش کند؟ مگر برمودس آپریستا بود؟ چطور ممکن است؟ او که خودش را داخل سیاست نکرده بود. خب چه بهتر، سیاست کار مفتخورهاست، نه آدمهایی که صبح تا شب جان می کنند، ستوان برای یک کار شخصی پی اش می گشت. این طرفها نمی توانست پیداش کند، هیچ وقت به اینجا نمی آمد. در خانه کوچک زردرنگی پشت کلیسا زندگی می کرد. فقط همان یک خانه به این رنگ بود، بقیه خانه ها یا سفید بودند یا خاکستری. یکی هم قهوه ای بود. ستوان در زد و منتظر شد و صدای قدمها را شنید و صدایی را که می پرسید: کیه.

ستوان پرسید: «آقای برمودس خانه هستند؟»

در ناله ای کرد و باز شد و زنی بیرون آمد: زنی سرخپوست، چاق، سیاه چرده، با صورتی پر از خال. بله قربان. مردم چینچا می گفتند کاش حالا قیافه اش را ببینی.

1. Chinchá

2. Mi Partía

آخر دختر که بود به این زشتی نبود. گذشت روزگار، قربان، چه تغییری. مویش درهم برهم بود، شال پشمی که به شانه انداخته بود به کیسه‌ای کرباسی می ماند. زن با چشمان کوچک آزمند، با بدگمانی به اطراف نگاه کرد: «خانه نیست. چه کارش دارید؟ من زنش هستم.»

ستوان با شگفتی و سوءظن زن را ورنانداز کرد: «زود برمی گردد؟ می توانم منتظرش بمانم؟» از جلو در کنار رفت. داخل خانه میان اثاثیه سنگین، گلدانهای بی گل، چرخ خیاطی، دیوارهایی با انبوه سایه‌ها یا سوراخها یا حشرات، ستوان احساس تهوع کرد. زن پنجره‌ای باز کرد، زبانه‌ای از آفتاب به درون آمد. جعبه‌هایی انبارشده در گوشه و کنار، توده‌های روزنامه. زن زیرلب پوزش خواست و در دهان تاریک سرسرا گم شد. ستوان چهجه قناری را از جایی شنید. این واقعاً زنش بود؟ بله قربان، زن شرعی، البته که زنش بود، ماجرایش تمام چینچا را تکان داد. ماجرا از کی شروع شد؟ سالها پیش، وقتی که خانواده برمودس از گله‌داری دلافور آمدند بیرون. خانواده، یعنی لاشخور، دونیا کاتالینا خادمه کلیسا و پسرشان، دن کایو که شاید آن روزها چهار دست و پا راه می رفت. لاشخور مباشر گله‌داری بود و وقتی که به چینچا آمد مردم می گفتند دلافور برای دزدی بیرونش کرده. در چینچا نزول خور شد. هر کس به پول احتیاج داشت سراغ لاشخور می رفت، خیلی احتیاج دارم، وثیقه چی داری، این حلقه، این ساعت، اگر پول را بر نمی گرداندی وثیقه را برمی داشت، نزولی که می گرفت آنقدر بالا بود که مردم اگر تا آخر عمرشان هم جان می کنند باز زیر قرضش بودند. برای همین بود که به اش لاشخور می گفتند، بله قربان: قوتش از مردار بود. چند سالی که گذشت پولش از پارو بالا می رفت، تازه نانش وقتی توی روغن افتاد که حکومت ژنرال بناویدس شروع کرد به این که آپریستاها را به زندان بیندازد و از مملکت اخراج کند. کلاتر نونیز^۱ دستور می داد، سروان راسکاجوچا^۲ آپریستاها را به زندان می انداخت و خانواده هاشان را بیرون می کرد، لاشخور اموالشان را حراج می کرد و سه نفری شیرینی را بین خودشان تقسیم می کردند. با این پولها لاشخور اعتباری به هم رساند، بله قربان، حتی شهردار چینچا هم شد، وقت

1. Nunes

2. Rascachucha

رژه یا تعطیل‌های رسمی با کلاه انگلیسی توی پلازا دِ آرماس پیداش می‌شد. خلاصه حسابی باد کرده بود. یکسر مواظب این بود که پسرش کفش پاش کند و با سیاهها قاتی نشود. وقتی بچه بودند فوتبال بازی می‌کردند، از باغها میوه می‌دزدیدند، آمبروسیو به خانه‌شان می‌رفت و لاشخور اهمیتی نمی‌داد. اما وقتی پولدار شدند با تیپا بیرونش کردند و اگر دن‌کایو را با او می‌دیدند دعواش می‌کردند. نوکرش بود؟ آه، نه قربان، دوستش بود اما فقط تا وقتی که این قد بود. زن سیاهه در آن گوشه از خانه که مال دُن‌کایو بود جایی برای خودش داشت و آمبروسیو و دُن‌کایو یکسر اذیتش می‌کردند. آن وقت لاشخور از هم جداشان کرد، بله قربان. زندگی است دیگر. دُن‌کایو را به مدرسهٔ خوسه پاردو^۱ فرستادند و زن سیاهه که از وجود تریفولسیو^۲ خجالت می‌کشید آمبروسیو و پریپتو^۳ را به مالا برد. وقتی به چینچا برگشتند دُن‌کایو دیگر همیشه با یکی از بچه‌های خوسه پاردو می‌گشت که به‌اش ایلیاتی می‌گفتند. آمبروسیو گهگاه توی خیابان می‌دیدش اما او دیگر آن سلام‌علیک خودمانی را نداشت، رفتارش رسمی بود. دن‌کایو در فعالیتهای مدرسه شرکت می‌کرد، خطابه می‌خواند، انشاء می‌خواند و پرچم مدرسه را در جشن‌ها به دست می‌گرفت. می‌گفتند بچهٔ نابغهٔ چینچاست، در آینده از آن کله‌دارها می‌شود، و لاشخور وقتی از پسرش صحبت می‌کرد آب از لب و لوجه‌اش سرازیر می‌شد. می‌گفتند که می‌گفت این پسر خیلی ترقی می‌کند. واقعاً هم ترقی کرد، قربان، مگر نه؟

«فکر می‌کنید خیلی دیر می‌آید؟» ستوان سیگاراش را در زیرسیگاری له کرد.

«می‌دانید کجاست؟»

سانتیاگو می‌گوید: «من هم ازدواج کردم. تو زن نگرفتی؟»
زن زیرلب لُندید: «گاهی اوقات خیلی دیر برای ناهار خوردن می‌آید.
می‌خواهید برایش پیغامی بگذارید؟»

آمبروسیو می‌گوید: «تو هم، پسر. آن هم به این جوانی؟»
ستوان گفت: «منتظرش می‌شوم. امیدوارم خیلی دیر نکند.»
سال آخر مدرسه‌اش بود که لاشخور تصمیم گرفت به لیما بفرستدش تا

1. Jose Pardo

2. Trifulcio

3. Perpetuo

درس بخواند و یکی از آن کارچاق‌کن‌ها بشود. می‌گفتند دن‌کایو برای همچو کاری ساخته شده. آمبروسيو آن روزها در آلونکهای بیرون چینچا زندگی می‌کرد، توی جادهٔ محلی که بعدها گورسیو پرادو شد. یک بار همان دوروبر دیده بودش، فهمیده بود که از مدرسه جیم شده، بعد به این فکر افتاده بود که دخترک کی هست. طرف را کشیده بود زیر خودش؟ نه قربان، مات مات نگاهش می‌کرد. آمبروسيو خودش را به آن راه زد، یعنی که دارد خوکها را تماشا می‌کند، یعنی که منتظر کسی است. دُن‌کایو کتابهایش را گذاشته بود زمین، زانو زده بود و نگاهش به طرف کلبه‌ها بود، و آمبروسيو با خود گفت که کدام کلبه، راستی کدام کلبه؟ رُزا^۱ بود، بله قربان، دختر تو مولای^۲ شیرفروش. یک دختر لاغر که هیچ چیز فوق‌العاده‌ای نداشت، آن روزها بیشتر شبیه یک دختر کوچک سفیدپوست بود تا سرخپوست. بعضی بچه‌ها زشت به دنیا می‌آیند و بعدها بهتر می‌شوند، رزا اولش بدک نبود اما بعد پاک از ریخت افتاد. بدک نبود، نه این‌که خوب بود، از آن دخترها که مردهای سفیدپوست یک بار دستی به سروگوششان می‌کشند و بعد هم تو به خیر و ما به سلامت. سینه‌های کوچکش هنوز خوب درنیامده بود، چیزی که داشت یک هیکل جوان بود، همین و بس. اما اینقدر کثیف بود که نمی‌توانست برای رفتن به کلیسا سر و وضعش را مرتب کند. هر روز توی چینچا می‌دیدنش که افسار خر را با دبه‌های شیر گرفته و خانه به خانه ملاقه‌ملاقه شیر می‌فروخت. دختر تو مولای، پسر لاشخور، بله قربان، خودتان حدس بزنید چه جنجالی به پا می‌شد. لاشخور دیگر صاحب یک فروشگاه آهن‌آلات و یک انبار بزرگ شده بود. معروف است که می‌گفت پسرم که مدرک حقوقش را بگیرد و از لیما بیاید کُپه کُپه پول به جیب می‌زند. دنیا کاتالینا تمام وقتش را در کلیسا می‌گذراند، همدم کشیش بود، به نفع فقرا لاتاری راه می‌انداخت و در کارهای خیریهٔ کاتولیکها شرکت می‌کرد. آن وقت پسرک یکسر دوروبر دخترک شیرفروش پرسه می‌زد، کی فکرش را می‌کرد. اما خوب چه می‌شود کرد، بله قربان. شاید کشته‌مردهٔ راه‌رفتنش بود، یا یک همچو چیزی. می‌گویند دده سیاهه به مذاق بعضی‌ها بهتر از بی‌بی است. لابد پیش خودش فکر می‌کرده بالاخره گیرش می‌اندازم

کارش را می‌سازم و ولش می‌کنم. دخترک هم فهمیده بود که پسرۀ سفیدپوست حسابی آب از لب و لولوچه‌اش راه افتاده، لابد پیش خودش فکر می‌کرد می‌گذارم گیرم بیندازد، کارم را بسازد و آن وقت یقه‌اش را می‌چسبم. راستش این‌که دن‌کایو با دمش گردو می‌شکست، بله قربان. چه خدمتی از من ساخته است؟ ستوان چشم باز کرد، برپا جست. «می‌بخشید، خوابم برده بود.» دستی به صورتش کشید، سرفه‌ای کرد: «آقای برمودس؟»

کنار زن زشت‌رو مردی با چهرۀ خشک و عبوس ایستاده بود، چهل و چند سالی داشت، پیرهن بر تن، کیفی به زیر بغل. پاچه‌های گشاد شلوارش کفشهایش را می‌پوشاند. ستوان فکر کرد: شلوار ملاحان، شلوار دلکها. مرد با لحنی کسالت‌بار و ناراحت گفت: «در خدمتم. خیلی وقت است که منتظرید؟»

ستوان، شاد و سرحال، گفت: «لطفاً دست و پاتان را جمع کنید. باید به لیما بیرمتان.» اما حالت مرد تغییری نکرد. صورتش لبخند نزد، چشمانش غافلگیر، شگفت‌زده یا شاد نشد. با همان بی‌اعتنائی یکنواخت به ستوان نگاه می‌کرد. با چشمانی تیره، آرام پرسید: «به لیما. چه کسی می‌خواهد مرا در لیما ببیند؟»

ستوان با صدایی آرام و پیروزمندانه جواب داد: «شخص سرهنگ اسپینا. وزیر نظم عمومی. شخص خودش.»

زن دهانش را باز کرد، برمودس پلک برهم نزد. همچنان بی‌اعتنا برجا ماند، آنگاه طرح لبخندی آزرده‌گی رویاوار چهره‌اش را زدود، دمی بعد چشمانش دوباره بی‌اعتنا و ملول شد. ستوان فکر کرد: کبدش کار نمی‌کند، زندگی گندی داشته، با این زنی که تنگ دلش بوده فهمیدنش مشکل نیست. برمودس کیف را روی نیمکت انداخت.

«بله درست است دیروز شنیدم که اسپینا یکی از وزرای شورای نظامی است.» بسته‌ای اینکا از کیف درآورد و از آن سیگار نامرغوب به ستوان هم تعارف کرد: «ایلیاتی نگفت با من چه کار دارد؟»

«فقط گفت که خیلی فوری باید شما را ببیند.» ستوان فکر کرد: ایلیاتی. «به

من هم دستور دادم که شما را به لیما ببرم، حتی اگر ناچار شوم تپانچه به پشتتان بگذارم.»

برمودس بی حال روی صندلی راحتی افتاد، پا روی پا انداخت، دود را از دهان بیرون داد، چهره‌اش پنهان شد و وقتی دود از میان رفت ستوان دید که به او لبخند می‌زند، فکر کرد: انگار لطفی در حق من کرده، انگار دستم می‌اندازد.

با صدائی که بی حال تر شده بود گفت: «امروز مشکل بتوانم چینیچا را ترک کنم. معامله‌ای دارم که باید در مزرعه‌ای در همین اطراف تمامش کنم.»

ستوان گفت: «وقتی وزیر نظم عمومی کسی را می‌خواهد، او چاره‌ای ندارد جز رفتن. آقای برمودس لطفاً منطقی باشید.»

برمودس برای مگس‌ها یا سوراخها یا سایه‌ها توضیح داد: «دو تراکتور تازه. حق‌العمل حسابی.»

چهره ستوان درهم رفت: «تراکتور؟ خواهش می‌کنم کله‌تان را به کار بیندازید و نگذارید وقتان تلف شود.»

برمودس پُکی به سیگار زد، چشمان ریز سردش را نیم‌بسته کرد، دود را بی‌شتاب بیرون داد.

«وقتی تا اینجا زیر تعهدی باید به فکر تراکتور باشی.» چنان سخن می‌گفت که گویی صدای ستوان را نمی‌شنود یا نمی‌بیندش. «به ایلپاتی بگویند چند روز دیگر می‌آیم.»

ستوان بهت زده و گیج به او نگریست: اگر وضع از این قرار بود ناچار بود تپانچه‌اش را درآورد و به سینه او بگذارد، آقای برمودس، اگر وضع از این قرار بود آنها حسابی به‌اش می‌خندیدند. اما دُن‌کایو انگار نه انگار، بله قربان، از مدرسه جیم می‌شد و به آن محله می‌رفت و زنها با اشاره نشانش می‌دادند، رزا، در گوش هم بیچ‌بیچ می‌کردند و به او می‌خندید، رزیتا بین کی دارد می‌آید. دختر تو مولا خیلی خودش را می‌گرفت، بله قربان. فکرش را بکنید، پسر لاشخور اینجا آمده بود که او را ببیند، کی فکرش را می‌کرد. دخترک پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت تا با او دو کلام حرف بزند، خودش را جمع و جور می‌کرد و می‌دوید پیش بقیه دخترها، یکسر می‌خندید، و عشوه می‌آمد. برای دن‌کایو اصلاً مهم نبود که دخترک به‌اش محل نمی‌گذاشت،

این جور پیدا بود که این کارها آتشش را تندتر می‌کرد، دختر ترمولا می‌دانست چه جوری رفتار کند، بله قربان، دیگر از مادرش چه بگویم، همه کس ماجرا را فهمیده بود الا دن‌کایو. همه چیز را تحمل می‌کرد، صبر می‌کرد، هر روز به سراغش می‌رفت، این دورگه کوچولو بالاخره وا می‌دهد، کاکاجان. کسی که واداد خودش بود، بله قربان. نمی‌بینی به جای تشکر برایت طاقچه بالا می‌گذارد، دن‌کایو، ولش کن برود به جهنم. دن‌کایو. اما او انگار نه انگار، مثل این‌که چیز خورش کرده بودند، یکسر دنبال دخترک بود و مردم هم کم‌کم افتادند به حرفت مفت‌زدن. دن‌کایو، همه جا دارند پشت سرت حرف می‌زنند. و او: به تخم. به حرف زیر شکمش بود و زیر شکمش هم به‌اش می‌گفت که باید دخترک را به دست بیارد. خوب، کی بود که به‌اش ایراد بگیرد، هر پسر سفیدپوستی می‌تواند با این دختر دورگه‌ها کنار بیاید و باهاشان از این کارهای جزیی بکند، مگر نه، قربان؟ اما دن‌کایو جوری دنبال این دخترک بود که انگار مسأله خیلی جدی است، مسخره بود، نه؟ تازه، مسخره‌تر این‌که دخترک به خودش اجازه می‌داد مثل آشغال باهاش رفتار کند. واقعاً به خودش اجازه می‌داد، بله قربان. ستوان گفت: «تازه بنزین زده‌ایم. قول داده‌ام که حدود سه و نیم در لیما باشیم. هر وقت حاضر باشید راه می‌افتیم، آقای برمودس.»

برمودس پیرهنش را عوض کرده بود، کت و شلوار خاکستری پوشیده بود. ساک کوچکی در دستش بود. عینک آفتابی به چشم داشت.

ستوان پرسید: «همهٔ اسباب‌تان همین است؟»

برمودس لندید: «چهل تا چمدان دیگر هم دارم. برویم. همین امروز باید به

چینچا برگردم.»

زن به گروهبان که مشغول واریسی بنزین جیب بود نگاه می‌کرد. پیشبندش را باز کرده بود، جامهٔ تنگش شکم برآمده و لمبرهای مؤاجش را آشکار می‌کرد. ستوان با او دست داد: می‌بخشید که شوهرتان را از شما می‌دزدم. اما زن نخنید. برمودس بر صندلی عقب جیب نشسته بود و زن نگاهش می‌کرد، ستوان فکر کرد، انگار ازش متنفر است، انگار دیگر هیچ وقت نمی‌بیندش. سوار شد، برمودس را دید که بفهمی نهفمی دستی به خداحافظی تکان داد، و راه افتادند. آفتاب داغ بود، خیابانها خلوت بود، بخاری دلاشوب از پیاده‌رو برمی‌خاست، پنجره‌ها برق می‌زد.

«خیلی وقت است که به لیما نرفته‌اید؟» ستوان می‌کوشید خوش‌مشرب باشد.

«سالی دو سه بار برای کارهام به آنجا سر می‌زنم.» در صدایش نه گرمی بود و نه گیرایی. همان صدای ناچیز، سست، طوطی‌وار و ولنگار زمانه. «بعضی از مسائل کشاورزی اینجا به عهده من است.»

آمبروسیو می‌گوید: «من هم برای خودم زنی داشتم، اما ازدواج نکرده بودیم.» ستوان پرسید: «چطور شده که کاروبارتان خوب نیست؟ مگر زمیندارهای اینجا پولدار نیستند؟ اینجا که پنبه فراوان است، مگر نه؟» سانتیاگو می‌پرسد: «داشتی؟ یا هم دعواتان شد؟»

برمودس گفت: «پیشترها خوب بود.» ستوان فکر کرد: تا سرهنگ اسپینا را داریم این یکی ناجورترین آدم نیست. اما بعد از سرهنگ دیگر این یکی را انتظار نداشتیم. «از وقتی که ارز را کنترل می‌کنند، پنبه‌کارها دیگر مثل سابق تولید نمی‌کنند، جانم درمی‌آید تا یک بیل به‌اشان بفروشی.»

آمبروسیو می‌گوید: «تقصیر من بود که مُرد، پسر، در پوکایپا^۱. یک دختر کوچولو برایم باقی گذاشت.»

ستوان شادمانه گفت: «خوب ما هم به همین دلیل انقلاب کردیم. حالا دیگر هرج‌ومرج تمام شده. حالا که ارتش سرکار است هر کس حساب کارش را خواهد کرد. خودتان می‌بینید که در حکومت او دریا اوضاع بهتر می‌شود.»

برمودس خمیازه کشید: «واقعاً؟ ستوان، اینجا آدمها عوض می‌شوند نه اوضاع.»

ستوان لبخندزنان اصرار می‌کرد: «مگر روزنامه‌ها را نمی‌خوانید؟ مگر به رادیو گوش نمی‌دهید؟ پاکسازی از همین حالا شروع شده، آپریستاها، حقه‌بازها، کمونیستها، همه‌شان دستگیر شده‌اند. از این به بعد یکی از این حشرات را در خیابان نمی‌بینید.»

سانتیاگو می‌پرسد: «برای چه رفتی به پوکایپا؟»

برمودس با خشونت گفت: «دیگران پیداشان می‌شود. برای این‌که پرو را از شر حشرات خلاص کنید باید چندتا بمب رویش بیندازید و ما را از روی نقشه پاک کنید.»

آمبروسیو می‌گوید: «برای کار، پسر، یعنی برای پیدا کردن کار.»

ستوان پرسید: «جدی می‌گویید یا شوخی می‌کنید؟»

سانتیاگو پرسید: «پدرم خیر داشت که کجا بودی؟»

برمودس گفت: «من از شوخی خوشم نمی‌آید. هرچه می‌گویم جدی است.»
 چیپ از گذاری می‌گذشت، هوا بوی صدف می‌داد، در چشم‌انداز گشاده دوردست تپه‌های شنی به چشم می‌آمد. گروهبان سیگار برگی را می‌جوید و می‌راند، ستوان کلاهش را تا گوش پایین کشیده بود. بیا، سیاه جان، می‌رفتند یکی دو تا آبجو بزنند. با هم دوستانه گپ زده بودند، بله قربان، آمبروسیو فکر کرده بود: به من احتیاج دارد، حتماً مربوط به رزاست. وانتی جور کرده بود با یک خانه دهاتی، دوستش، ایلپاتی را راضی کرده بود که باهاش باشد. می‌خواست آمبروسیو هم باشد تا اگر دردسری پیش آمد کمک کند. ببینم، چه دردسری ممکن است پیش بیاید؟ نکند دخترک پدری، برادری، چیزی، داشته باشد؟ نه، فقط تومولا، دیوانه جان. خیلی دلش می‌خواست کمکش کند، اما این یک کار، نه. نه این‌که از تومولا می‌ترسید، دن‌کایو، یا از مردم محله، اما آخر پدرت را چه کنیم، دن‌کایو؟ آخر اگر لاشخور می‌فهمید دن‌کایو فقط شلاق می‌خورد، اما او چی؟ پسر، او اصلاً خبردار نمی‌شد، سه‌روزه به لیما می‌رفت و وقتی برمی‌گشت که رزا به محله برگشته بود. آمبروسیو نه آره گفته بود و نه، نه، قبول کرده بود، بله قربان، وسوسه شده بود که کمکش کند. آخر این که دختری را برای یک شب بدزدی و کارت را باهاش بکنی و دستمالی شده برش گردانی یک چیز است و این‌که باهاش ازدواج کنی چیز دیگر، بله قربان، مگر نه؟ این دن‌کایو بدذات به او و ایلپاتی رودست زده بود، بله قربان. همه‌شان خر شده بودند، غیر از رزا و تومولا. توی چینچا می‌گفتند کسی که برد دختر زن شیرفروش بود که کارش از فروش شیر روی الاغ به آنجا کشید که برای خودش خانمی شد، عروس لاشخور شد. سر بقیه کلاه رفت: دن‌کایو، پدر و مادرش، حتی تومولا، چون او هم دخترش را از دست داد. شاید هم رزا از آن دَدَریهای زیل بود. بله

قربان، کی فکرش را می‌کرد، سیب سرخ و دست چلاق. آمبروسیو باید چه کار می‌کرد، قربان؟ باید ساعت نه می‌رفت توی میدان، و رفته بود و منتظر شده بود، و آنها سوارش کرده بودند، و این طرف و آن طرف گشت زده بودند تا وقتی که مردم خوابیده بودند، بعد وانت را کنار خانهٔ دن‌ماتور و کروز، همان مردکۀ کر، پارک کرده بودند. قرار بود دن‌کایو دخترک را ساعت ده آنجا ببیند. البته که آمد، چرا نیاید. سروکله‌اش پیدا شد، دن‌کایو جلو رفت و پشت وانت ایستاد. حتماً چیزی به‌اش گفت، شاید هم دخترک چیزی حدس زد، هرچه بود، دختر تومولا یکدفعه پا به دو گذاشت و دن‌کایو داد زد بگیرش.

آمبروسیو دوید و گرفتش، انداختش روی شانه و آورد و توی وانت نشاندش. همان وقت بود که به حقه‌های رزا پی برد، بله قربان، فکر می‌کردی الان همه را از خانه‌هاشان بیرون می‌آرد. اما نه فریادی، نه ناله‌ای، فقط این طرف و آن طرف می‌دوید، یواشکی چنگول می‌کشید و مشت می‌زد. آسانترین کار این بود که دادوهوار راه بیندازد، مردم بیرون می‌آمدند، نصف مردم محله می‌ریختند سرشان، بله قربان، مگر نه؟ که می‌گوید ترسیده بود، که می‌گوید زبانش بند آمده بود؟ وقتی آمبروسیو می‌بردش لگد می‌زد چنگول می‌کشید توی وانت هم وانمود کرد که دارد گریه می‌کند، آخر صورتش پوشیده بود، اما آمبروسیو صدای گریه‌اش را نشنید. ایلپاتی تخته‌گاز راه افتاد و وانت زد توی راه فرعی. به مزرعه رسیدند و دن‌کایو پیاده شد، رزا هم پیاده شد، لازم نبود کسی ببرش، سرش را پایین انداخت و یک‌راست رفت توی خانه، بله قربان، ملتفتید؟ آمبروسیو رفت که بخوابد. توی این فکر بود که رزا فردا چه شکل و شمایل می‌کند، توی این فکر بود که فردا رزا به تومولا می‌گوید و تومولا هم به مادرش می‌گوید و مادرش هم جریان را برای او تعریف می‌کند. به فکر هیچ‌کس نمی‌رسید که ماجرا به کجا می‌کشد، نه قربان.

فردا نه رزا پیداش شد نه دن‌کایو، پس فردا هم همین‌طور، پسان فردا هم همین‌طور، توی محله تومولا یکسر اشک می‌ریخت، توی چینچا دونیا کاتالینا یکسر اشک می‌ریخت، و آمبروسیو دست و پاش را گم کرده بود. روز سوم لاشخور برگشت و به پلیس خبر داد، تومولا هم به‌اشان خبر داده بود. بله قربان، خودتان می‌دانید که چه شایعاتی به پا شد. ایلپاتی و آمبروسیو اگر توی خیابان به هم

می‌رسیدند یک کلمه هم حرف نمی‌زدند، ایلیاتی هم حتماً خیلی کلافه بود. یک هفته بعد بود که سروکله‌شان پیدا شد، بله قربان. مجبور نبود آن کار را بکند، هیچ‌کس تپانچه روی سینه‌اش نگذاشته بود که یا مرگ یا کلیسا. به میل خودش سراغ کشیش رفته بود. می‌گویند دیده بودندشان که در پلازا د آرماس از اتوبوس پیاده شده بودند، دن‌کایو بازوی رزا را گرفته بود، دیده بودندشان که به خانه لاشخور رفته بودند، درست مثل این‌که از گردش برمی‌گردند. حتماً سرزده رفته بودند، با هم، فکرش را بکنید، لابد دن‌کایو قبالة ازدواج را درآورده و گفته ما ازدواج کردیم، حدس بزنید لاشخور چه قیافه‌ای به خودش گرفته، ببینم، چه خبر شده؟

«ستوان، آنجا دارند از آن حشرات می‌گیرند؟» برمودس با لبخندی کسالت‌بار به محوطه دانشگاه اشاره کرد. «در سان مارکوس چه خبر شده؟»

راهبندهای نظامی چهار طرف میدان را بسته بود و کنارشان سربازان کلاهخودبه‌سر ایستاده بودند. گارد حمله و پلیس سوار در میدان بود. بر پلاکاردهای کوبیده به دیوار نوشته بود: مرگ بر دیکتاتوری، تنها راه نجات پرو آپریسمو است. در اصلی دانشگاه بسته بود و پارچه‌های سیاه به نشان عزا از بالکن‌ها آویخته بود. بر پشت‌بامها سرهای کوچکی رفت‌وآمد سربازان و پاسبانها را تماشا می‌کردند. دیوارهای حیاط دانشگاه با صدایی که در فاصله میان فریادها و هوراها بالا می‌گرفت و فرو می‌نشست، نفس می‌کشیدند.

«مشتی از آپریستاها را از بیست‌وهفتم اکتبر در اینجا گیر انداخته‌ند.» ستوان برای افسری که مأمور راهبندهای خیابان آبانکای بود دست تکان داد. «یک گله گاو، این اراذل هیچ وقت عبرت نمی‌گیرند.»

برمودس پرسید: «چرا به‌اشان شلیک نمی‌کنند؟ ارتش پاکسازی را این‌جور شروع کرده؟»

یک افسر پلیس به جیب نزدیک شد، سلام داد، برگه عبور ستوان را بررسی کرد.

ستوان به سان مارکوس اشاره کرد و پرسید: «وضع خرابکارها چگونه است؟» افسر پلیس گفت: «آن تو جار و جنجال راه انداخته‌اند. گهگاه سنگی هم می‌پرانند. بفرمایید ستوان.»

پاسبانها راهبندها را کنار کشیدند و جیب وارد میدان دانشگاه شد. بر پارچه‌های سیاه آویزان تکه‌های مقوای سفید: در عزای آزادی، و جمجمه‌ها و استخوانهای متقاطع با رنگ سیاه.

ستوان گفت: «اگر من بودم به گلوله می‌بستمشان، اما سرهنگ اسپینا می‌خواهد با گرسنگی از پا درآردشان.»

برمودس پرسید: «اوضاع شهرستانها چطور است؟ فکر می‌کنم در شمال دردهایی درست شده. آپریستاها آنجا قدرت دارند.»

ستوان گفت: «همه جا آرام است. این‌که آپریستاها پرو را در دست دارند، قصه است، دیدید رهبرانشان چه جور به سفارتخانه‌های خارجی پناهنده شدند. انقلاب از این آرامتر نمی‌شود، آقای برمودس. این ماجرای سان مارکوس هم اگر بالادستیها بخواهند به یک چشم به هم زدن تمام می‌شود.»

در خیابانهای مرکز شهر از ارتشها خبری نبود. فقط در میدان ایتالیا دوباره سروکلۀ سربازان کلاه‌خودبه‌سر پیدا شد. برمودس از جیب پیاده شد، کش وقوسی رفت، از سر بیزاری به اطراف نگاه کرد و به انتظار ستوان ماند.

«تا حالا به وزارتخانه سر زده‌اید؟» ستوان کوشید که سرحال بیاردش. «ساختمانش قدیمی است اما اتاقها مجلل است. سرهنگ برای خودش کلی تابلو و بندوساط دارد.»

رفتند تو و دو دقیقه نگذشته بود که در باز شد و انگار که زلزله شده باشد دن‌کایو و رزا پرت شدند بیرون، لاشخور هم پشت سرشان، یکریز فحش می‌داد و تهدید می‌کرد، می‌گویند افضاحی به پا شد که بیا و ببین، بله قربان. از دست دختر تومولا عصبانی نبود، دخترک را کتک زده بود، فقط پسرش را. با مشت تخت زمینش می‌کرد، با تیپا می‌پراندهش، و همین‌طور... بردش تا پلازا د آرماس. آنجا جلوش را گرفتند، وگرنه پسرک را کشته بود. با آن باد دماغی که داشت نمی‌خواست قبول کند که پسرش آن جور ازدواج کند، آن هم با چنان کسی. تا آخر هم قبول نکرد، از آن به بعد هم دن‌کایو را ندید و یک شاهی هم به‌اش نداد. دن‌کایو ناچار بود خرج رزا و خودش را دربیارد. کسی که لاشخور می‌گفت در آینده از آن کله‌دار می‌شود حتی دبیرستان را هم تمام نکرد. اگر به جای این‌که پیش کشیش بروند توی بخشرداری

ازدواج کرده بودند لاشخور یکشبه ماجرا را ختم کرده بود اما با وجود دونیا کاتالینا که آن جور در کلیسا خدمت می‌کرد، مگر می‌شد با خدا معامله کرد، قربان؟ لابد مشورت هم کرده بودند، حتماً کشیش به‌اشان گفته بود، چاره دیگری ندارید، با مذهب نمی‌شود شوخی کرد، و... تا زمانی که مرگ از هم جداشان کند. با این حساب لاشخور کاری نداشت جز این‌که حسرت بخورد. می‌گویند لاشخور کشیشی را که عقدشان کرده بود کتک زده بود، و بعدها از آمرزش محروم شده بود، برای توبه و ادارش کرده بودند که خرج ساختن یکی از برجهای کلیسای جدید چینچا را بدهد. بله قربان، کلیسا هم در این گیرودار به نوایی رسید. لاشخور دیگر آن دو نفر را ندید. گویا وقتی بو برده بود که دارد می‌میرد پرسیده بود که نوه‌ای دارد یا نه. شاید اگر نوه‌ای به هم رسانده بود دن‌کایو را می‌بخشید. اما رزا، نه فقط شکل دیو شده بود، از همه بدتر این‌که آبستن هم نمی‌شد. می‌گویند این جور بود که پسرش یک شاهی هم ارث نبرد، لاشخور افتاد به این‌که هرچه را جمع کرده بود صرف عرقخوری و صدقه بکند، و اگر مرگ سرزده به سراغش نمی‌آمد همان خانه پشت کلیسا را هم از دست داده بود. وقتش را نداشت، نه قربان. چرا این همه سال با دخترک سرخپوست ماند؟ حرف همه مردم به لاشخور این بود که عشق‌شان ته می‌کشد و دن‌کایو دخترک را به تو مولا برمی‌گرداند و تو دوباره به پسرت می‌رسی. اما دن‌کایو این کار را نکرد، نمی‌دانم چرا. به خاطر کلیسا نبود، فکر نمی‌کنم، دن‌کایو هیچ وقت به کلیسا نمی‌رفت. برای این‌که پدرش را ذلّه کند؟ چون از لاشخور متنفر بود، اینطور فکر می‌کنید؟ اینقدر اذیتش کند که ببیند همه امیدوی که به او بسته بود دود شده و به هوا رفته؟ خودش را خراب کند، تا پدرش دق مرگ شود؟ فکر می‌کنید به این دلیل بود؟ پدرش را به هر قیمتی که شده آزار بدهد، حتی اگر خودش نفعی می‌شد؟ خوب، من نمی‌دانم، نه قربان، شاید به خاطر آن مسأله است که اینطور فکر می‌کنید. این جور نگاه نکنید، ما که داشتیم به این خوبی گپ می‌زدیم، حالتان خوش نیست؟ شما از لاشخور و دن‌کایو حرف نمی‌زنید، حرفتان از خودتان و آقا سانتیاگوست، بله قربان، مگر نه؟ باشد، باشد، من اصلاً حرف نمی‌زنم، بله، شما که با من حرف نمی‌زنید، من اصلاً حرف نمی‌زنم، نه قربان، این جور نکنید، نه قربان.

سانتیاگو می‌پرسد: «پوکاپیا چطور جایی است؟»

آمیروسیو می‌گوید: «یک شهر کوچک که به لعنت خدا هم نمی‌آرزد. هیچ وقت به آنجا نرفته‌ای، پسر؟»

سانتیاگو می‌گوید: «تمام عمرم در آرزوی سفر بوده‌ام و فقط تا شصت کیلومتری سفر کرده‌ام، فقط یک دفعه. تو لااقل کمی سفر کرده‌ای.»

آمیروسیو می‌گوید: «برایم بدشگون بود. پوکاییا فقط مایهٔ دردسرم شد.»
 سرهنگ اسپینا گفت: «یعنی که اوضاع بر وفق مرادت نبوده. وضعت بدتر از سایر بچه‌های کلاس بوده. یک شاهی پول نداری و هنوز هم یک بچه‌دهاتی هستی.»
 «وقتش را نداشتم که رد همهٔ بچه‌های کلاس را بگیرم.» برمودس آرام بود، بی‌نخوت، بی‌فروتنی به اسپینا نگاه می‌کرد. «اما وضع تو رویهمرفته بهتر از بقیهٔ ما بوده.»

اسپینا گفت: «بهترین و باهوشترین شاگرد کلاس، کسی که بیشتر از همه درس می‌خواند. برمودس رئیس‌جمهور می‌شود و اسپینا وزیرش. این را خال‌خال‌ی پیر می‌گفت، یادت هست؟»

برمودس با لبخندی تلخ گفت: «اگر واقعاً می‌خواستی وزیر بشوی، خوب بفرما، الان وزیری لابد خوشحالی، مگر نه؟»

سرهنگ اسپینا به حالت تسلیم دستهایش را باز کرد: «نه درخواست کردم، نه دنبالش بودم. به‌ام تحمیل کردند و من هم مثل وظیفه قبولش کردم.»

«در چینچا می‌گفتند تو از افسران آپریستاها شده‌ای و به ضیافت آیدالا توره رفتی.» برمودس لبخندزنان و بی‌تحکم ادامه داد: «حالا، فکرتش را بکن، آپریستاها را مثل حشرات شکار می‌کنی. این را آن سرکار ستوان که پی من فرستاده بودیش گفت، خوب بگذریم، وقتش رسیده که بگویی چرا این افتخار را به من دادی.»

در دفتر باز شد. مردی با قیافهٔ محتاط تعظیم‌کنان وارد شد، دسته‌ای کاغذ در دست داشت، می‌توانست وارد شود، آقای رئیس دفتر؟ اما سرهنگ دکتر آلسییداس با اشاره‌ای راه را بر او بست، هیچ‌کس نباید مزاحمشان می‌شد. مرد دوباره خم شد، بسیار خوب جناب رئیس دفتر، و رفت.

«آقای رئیس دفتر.» برمودس سینه صاف کرد. بی‌حسرت گذشته، بی‌حال و

خسته به دوروبر نگریت «من که باور نمی‌کنم. همانطور که باور نمی‌کنم اینجا نشسته باشم، یا ما از چهل سالگی گذشته باشیم.»

سرهنگ اسپینا لبخندی مهرآمیز به او زد، کَلّی از موهایش ریخته بود، اما کپّه موهای باقیمانده‌اش هنوز خاکستری نشده بود و چهره مسین‌اش هنوز پرخون و زنده بود، آرام آرام چهره آفتاب‌سوخته و وارفته برمودس و آن پیکر زودفرسوده مرتاض‌وار او را که در صندلی پهن مخمل سرخ غرق شده بود، برانداز می‌کرد.

با صدایی مهربان و پدروار گفت: «تو با آن ازدواج کار خودت را ساختی. این بزرگترین اشتباه در زندگی‌ات بود، کایو، من به‌ات هشدار دادم، یادت باشد.»

«سراغ من فرستاده‌ای که از ازدواج حرف بزنی؟» بی‌هیچ خشم پرسید، بی‌پرخاش، همان صدای آرام معتدل: «اگر یک کلمه دیگر در این باره حرف بزنی می‌روم.»

اسپینا خندید: «هنوز همانی که بودی همان‌جور بدعتی. روزا چطور است؟ می‌دانم که بچه‌دار نشده‌اید.»

برمودس گفت: «اگر اشکالی ندارد برویم سر اصل مطلب.» سایه‌ای از خستگی چشمانش را کدر کرد، بی‌تابانه لب بر لب فشرد. آن سوی پنجره‌های پشت اسپینا، پشت بامها، قرنیزها، تلهای زباله روی پشت‌بامها، بر زمینه ابرهای ستبر، به چشم می‌آمدند.

«درست است که ما همدیگر را خیلی ندیده‌ایم، اما تو همیشه بهترین دوست من بودی.» سرهنگ کم‌وبیش غمگین بود. «وقتی بچه بودیم خیلی به فکر تو بودم، بیشتر از آنچه تو به من فکر می‌کردی. ستایش می‌کردم، حتی به‌ات حسودیم می‌شد.»

برمودس، خونسرد، به سرهنگ خیره شده بود. سیگاری که لای انگشتها داشت تا ته سوخته بود، خاکستر بر قالی ریخت، حلقه‌های دود، چون امواجی بر صخره قهوه‌ای‌رنگ، بر صورتش پراکنده می‌شد.

اسپینا گفت: «وقتی در دولت بوستامانته وزیر بودم همه بچه‌های کلاس به دیدنم آمدند، جز تو. چرا؟ تو که وضعیت خراب بود، ما که مثل برادر بودیم، می‌توانستم کمکت کنم.»

برمودس پرسید: «مثل سگ آمدند و دستت را لیسیدند تا ازت سفارشنامه بخواهند، یا معامله‌ای به‌ات پیشنهاد کنند؟ من که نیامدم لابد فکر کردی حتماً به پول و پوله‌ای رسیده، شاید هم مرده.»

اسپینا گفت: «خبر داشتم که زنده‌ای اما از گرسنگی داری می‌میری. توی حرفم ندو، بگذار حرف بزنم.»

برمودس گفت: «آخر تو هنوز در حرف‌زدن خیلی تنبلی. آدم باید هر کلمه را با متقاش از دهنش بیرون بکشد، درست مثل همان وقتها که در خوسه پرادو بودی.» اسپینا زیر لب گفت: «می‌خواهم کمکت کنم. بگو که از من چه می‌خواهی.» برمودس زمزمه کرد: «فقط برگردانم به چینچا. همان جیب، یا بلیط اتوبوس، هر چه باشد. این سفر به لیما باعث شد که یک معامله خوب را از دست بدهم.»

اسپینا گفت: «به همین که داری قانعی. برات مهم نیست که مثل یک بچه‌دهاتی مفلس پیر بشوی. دیگر بلند پرواز نیستی، کایو.»

برمودس بخشکی پاسخ داد: «نه، اما هنوز مغرور هستم. خوش ندارم صدقه قبول کنم. فقط می‌خواستی این را به من بگویی؟»

سرهنگ نگاهش می‌کرد، چنان‌که گفتی او را می‌سنجد یا فکرش را حدس می‌زند، نیم‌لیخند دوستانه‌ای که پیش از آن بر لبانش می‌لغزید، محو شده بود. انگشتانش را که ناخنهای تمیز و شفاف داشت درهم کرد و به جلو خم شد. با شوری ناگهانی پرسید: «می‌خواهی اصل مطلب را بگویم، کایو؟»

برمودس سیگارش را در زیر سیگاری گذاشت: «بله، وقتش رسیده. داشتی مرا با آن اداهای احساساتی خسته می‌کردی.»

«اودریا به آدمهایی نیاز دارد که بتواند به‌اشان اعتماد کند.» سرهنگ روی هر هجا تأکید می‌کرد، گفتی امنیت و اعتمادش به یکباره متزلزل شده است. «اینجا همه کس با ماست و هیچ‌کس با ما نیست. لا پرنسسا^۱ و انجمن کشاورزی ما را فقط برای این می‌خواهند که نظارت بر ارزش را برداریم و از تجارت آزاد حمایت کنیم.»

برمودس گفت: «شما هم که می‌خواهید همین کار را بکنید، پس مشکلی در کار نیست، درست است؟»

سرهنگ اسپینا گفت: «ال‌کومرسیو^۱ فقط به این دلیل که از آپریستاها متنفر است اودریا را منجی ملت می‌خواند. چیزی که آنها از ما می‌خواهند این است که دست و بال آپریستاها را ببندیم.»

برمودس گفت: «این کار هم که انجام شده، پس اینجا هم مشکلی در کار نیست، درست است؟»

سرهنگ بی‌آنکه به او گوش کند ادامه داد: «وانترناسیونال، سرو^۲ و شرکتهای دیگر فقط طرفدار یک حکومت قدرتمندند که اتحادیه‌های کارگری را براشان ساکت کند. هر کدامشان طناب را به طرف خودش می‌کشند، می‌فهمی؟»

برمودس گفت: «صادرکنندگان، ضد آپریستاها، خارجیها و ارتش. پول و قدرت. من که دلیلی برای ناشکری اودریا نمی‌بینم. بیشتر از این چه می‌خواهد؟»

سرهنگ اسپینا گفت: «رئیس‌جمهور راه و رسم این حرامزاده‌ها را خوب بلد است. امروز حمایت می‌کنند و فردا از پشت خنجرت می‌زنند.»

«همان‌طور که شما به بوستامانته خنجر زدید.» برمودس لبخند زد اما سرهنگ نخندید. «خب، تا وقتی راضی نگاهداریدشان از حکومت حمایت می‌کنند. بعدش هم یک ژنرال دیگر پیدا می‌کنند و شماها را با اردنگ بیرون می‌اندازند. مگر در پرو همیشه این جور بوده؟»

سرهنگ اسپینا گفت: «این دفعه این جور نخواهد بود، قصد داریم پشتمان را حفظ کنیم.»

برمودس خمیازه‌کشان گفت: «به نظر من که خوب است. اما آخر این همه به من چه ربطی دارد؟»

«درباره تو با رئیس‌جمهور صحبت کردم.» اسپینا در پی تأثیر گفته‌اش بود، اما حالت برمودس تغییری نکرد، آرنجش بر دسته صندلی بود و صورتش را بر پنجه بازش تکیه داده بود، بی‌هیچ حرکت گوش می‌کرد. «داشتیم اسم آدمها را برای مقام

۱. *El Comercio*، نام روزنامه‌ای است. -م.

رئیس اداره امنیت بررسی می‌کردیم که نام تو به ذهن من آمد و از دهانم پرید. کار احمقانه‌ای کردم؟»

ساکت بود، نگاهی از سر بیزاری، یا خستگی یا شک یا پشیمانی، دهانش را پیچ‌وتابی داد و چشمانش را تنگ کرد. چند لحظه با نگاهی تهی برجا ماند و آنگاه به چهره برمودس نگاه کرد: آنجا بود، درست همان که بود، آرام آرام، به انتظار.

سرهنگ افزود: «مقام بی‌اسم و رسمی است اما برای امنیت حکومت اهمیت دارد. کار احمقانه‌ای کردم؟ به من هشدار دادند که برای این کار به آدمی نیاز دارم که درست مثل خودم باشد، دست راستم باشد، و اسم تو به ذهنم رسید. و از دهانم پرید. بدون فکر. ملتفت هستی، دارم رک‌وپوست‌کننده حرف می‌زنم. کار احمقانه‌ای کردم؟»

برمودس سیگار دیگری درآورده بود. روشنش کرد. پُکی به سیگار زد، دهانش را کمی تنگ کرد، لب زیرینش را به دندانش گزید. به ته‌سیگار، به دود، به پنجره، به تله‌های زیاله روی پشت‌بام‌های لیما نگاه کرد.

سرهنگ اسپینا گفت: «می‌دانم که اگر بخوای، همانی که من دنبالش هستم.»
 «می‌بینم که به هم‌کلاسی قدیمی‌ات اعتماد کرده‌ای.» برمودس سرانجام به سخن آمد، صدایش چندان آهسته بود که سرهنگ به جلو خم شد. «واقعاً افتخاری است که این دهاتی وامانده و بی‌تجربه را دست راست خودت انتخاب کرده‌ای، ایلیاتی.»
 اسپینا بر میز کوفت: «طعنه و تمسخر را بگذار کنار. بگو قبول می‌کنی یا نه.»
 برمودس گفت: «دربارۀ همچو چیزی نمی‌شود به این زودی تصمیم گرفت. چند روزی مهلت بده تا سبک سنگینش کنم.»

اسپینا گفت: «نیم ساعت هم مهلت نمی‌دهم. همین الان باید جواب بدهی. رئیس جمهور ساعت شش در کاخ منتظرم است. اگر قبول کنی با من می‌آیی تا معرفی‌ات کنم، اگر نه، می‌توانی به چینچا برگردی.»

برمودس گفت: «وظیفه رئیس اداره امنیت را می‌توانم حدس بزنم، اما درباره مواجیش چیزی به ذهنم نمی‌رسد.»

سرهنگ اسپینا گفت: «یک حقوق ثابت با مبلغی برای حق سفره. حدس می‌زنم حدود پنج تا شش هزار سول. می‌دانم که خیلی زیاد نیست.»

برمودس بفهمی نفهمی لبخند زد: «برای یک زندگی جمع و جور خوب است. من آدم فائعی هستم، برای من بس است.»
سرهنگ اسپینا گفت: «خوب، پس دیگر حرفی نداریم. اما تو هنوز جواب مرا نداده‌ای. کار احمقانه‌ای کردم؟»

برمودس باز هم نیم‌لبخندی زد: «این را فقط زمان جواب می‌دهد، ایللیاتی.»
ایللیاتی هیچ وقت آمبروسیو را به جا آورده بود؟ وقتی آمبروسیو رانندهٔ دن‌کایو بود، او هزار دفعه سوار اتومبیلش شده بود، بله قربان، آمبروسیو هزار دفعه او را به خانه‌اش رسانده بود. شاید هم به جا آورده بودش، اما هیچ وقت به روی خودش نیاورده بود، نه قربان. چون آن وقت وزیر بود، شاید از این خجالت می‌کشید که آن وقتها که آمبروسیو را می‌شناخت هیچ‌کاره بود، حتماً برایش جالب نبود که بفهمد آمبروسیو می‌دانست که پای او هم در دزدیدن دختر تومولا در میان بوده. شاید او را از کله‌اش بیرون کرده بود تا آن صورت سیاه خاطرات بد را به یادش نیارد، نه قربان. هر وقت همدیگر را می‌دیدند با آمبروسیو مثل راننده‌ای که دفعهٔ اول است که می‌بیندش رفتار می‌کرد. صبح‌بخیر، عصربخیر. ایللیاتی هم همین‌طور. حالا می‌خواست چیزی بگوید، بله قربان. درست است که رزا شده بود یک زن چاق سرخپوست با صورت پر از خال، اما جدا از این، کل ماجراش طوری است که دل آدم برایش می‌سوزد، درست است؟ آخر هرچه باشد او زنش بود، درست است؟ و او توی چینچا ولش کرد و وقتی دن‌کایو آدم مهمی شد رزا به هیچ‌نواپی نرسید. آن همه سال چه بر سرش آمد؟ وقتی دن‌کایو به لیما آمد رزا توی همان خانهٔ زرد کوچک ماند، شاید هنوز هم آنجا باشد و مستی پوست و استخوان شده باشد. اما دن‌کایو او را مثل سینیورا اورتنسیا^۱، بدون یک شاهی پول، به حال خود ول نکرد. برایش خرجی می‌فرستاد، بارها به آمبروسیو می‌گفت: سیاه خان یادم بینداز که برای رزا پول بفرستم. آن همه سال چه کار می‌کرد؟ کسی خبر ندارد. شاید همان زندگی همیشگی، همان زندگی بی‌مونس و کس‌وکار. آخر از همان روزی که ازدواج کرد، هیچ‌کدام از اهل محله را ندید، حتی تومولا را. لابد دن‌کایو قدغن کرده بود، حتماً کار او بوده. و

1. Hortensia

تومولا راه می‌رفت و دخترش را نفرین می‌کرد که چرا به خانه راهش نمی‌دهد. اما دلیلش این نبود، نه قربان، رزا هیچ وقت قاتی مردم چینچا نشد، آخر کسی دلش می‌خواست، با دختر زن شیرفروش قاتی شود، حتی اگر زن دن‌کایو باشد و کفش بپوشد و هر روز صورتش را بشورد. همه دیده بودندش که الاغش را می‌کند و چمچه چمچه شیر می‌فروشد. از این گذشته، همه می‌دانستند که لاشخور او را عروس خودش نمی‌داند. چاره‌ای نداشت جز این که خودش را توی آن اتاق کوچکی که دن‌کایو پشت بیمارستان سان خوسه گرفته بود حبس کند و مثل راهبه‌ها بگذراند. تقریباً هیچ وقت بیرون نمی‌رفت، خجالت می‌کشید، چون مردم توی خیابان به هم نشان می‌دادند، شاید هم از ترس لاشخور بود. بعد از آن هم لابد عادت کرده بود. آمبروسیو گاهی اوقات دیده بودش، توی بازار یا وقتی که تشت رخت را بیرون می‌آورد، چمباتمه کنار پیاده‌رو می‌نشست و رختها را چنگ می‌زد. خوب، آن همه زرنگی براش چه فایده داشت، آن همه دوز و کلک برای این که پسرک سفیدپوست را به تور بزند. براش ممکن بود که اسم کس دیگری را روی خودش بگذارد و با طایفه بهتری جوش بخورد، اما، بی‌یار و یاور ماند حتی بی‌مادر. دُن‌کایو را می‌گویید؟ بله دوست و رفیق داشت. یکشنبه‌ها در سیه لیتولیندو^۱ پیداش می‌شد که مثل گذشته نم‌نم آبجو می‌خورد، یا در خاردین ال‌پاراسیو^۲ چند سکه‌ای برای خایه‌مالهاش می‌پرانند، یا توی فاحشه‌خانه بود، می‌گفتند همیشه دوتاشان را به اتاق می‌برد. تقریباً هیچ وقت با رزا بیرون نمی‌رفت، نه قربان، حتی سینما هم که می‌رفت تک‌وتنها بود. دن‌کایو کارش چی بود؟ توی انبار کروز کار می‌کرد، توی بانک، توی دفتر یک وکیل، بعد هم تراکتور به مزرعه‌دارها می‌فروخت. نزدیک یک سال توی همان اتاق کوچک زندگی کرد، وقتی وضعیتش بهتر شد رفت طرفهای جنوب شهر. آن روزها آمبروسیو بین شهرهای ولایت رانندگی می‌کرد و کمتر به چینچا می‌رفت، یک بار که به شهر رفت شنید که لاشخور مرده و دُن‌کایو و رزا رفته‌اند تا با آن خادمهٔ کلیسا زندگی کنند. دنیا کاتالینا هم وقتی بوستامانته روی کار بود مرد، بله قربان. وقتی اودریا روی کار آمد و بخت و اقبال به دن‌کایو رو آورد همه توی چینچا می‌گفتند که رزا صاحب خانه

1. Cielito Lindo

2. Jardin el Paraiso

تازه و خدم و حشم می‌شود. اما اصلاً از این خبرها نبود، نه قربان. آن وقت بود که مردم از هر طرف ریختند به سر رزا. در لانووس د چینچا^۱ عکس دن‌کایو را چاپ کردند و به او لقب پسر سرشناس چینچا دادند. دیگر کسی نمانده بود که سراغ رزا نرود یک کار کوچک برای شوهرم، یک خرده کمک تحصیلی برای پسر، معلمی برادرم برای اینجا، بخشداری برادرم برای آنجا، را از او نخواهد. خانواده‌های آپریستاها و طرفداران آپرا پیش او گریه می‌کردند که به دن‌کایو سفارش کن برادرزاده‌ام را آزاد کنند یا بگذارند عمومیم به مملکت برگردد. آنجا بود که دختر تو مولا انتقامش را گرفت، بله قربان، آنجا بود که حق آنهايي را که به‌اش سگ محلی کرده بودند کف دستشان گذاشت. می‌گویند دم در خانه می‌دیدشان و همان قیافه ابلهانه را می‌گرفت. پسر کوچولوش زندان بود؟ آخ، چه بد. شغلی برای پسر خوانده‌اش؟ باید به لیما می‌رفت و به شوهرش می‌گفت، و از این حرفها. اما آمبروسیو اینها را از این طرف و آن طرف شنیده بود، بله قربان، مگر نمی‌دانید که او هم آن وقت در لیما بود؟ کی به‌اش گفته بود که سراغ دن‌کایو برود؟ مادر سیاهش. آمبروسیو نمی‌خواست برود، می‌گفت می‌گوید هر کس از چینچا سراغش برود و چیزی بخواهد دست‌خالی برش می‌گرداند. اما آمبروسیو را برنگرداند، نه قربان، کمکش کرد، و آمبروسیو ممنونش بود. بله، از مردم چینچا بدش می‌آمد، چراش را کسی نمی‌داند، می‌بینید که برای چینچا هیچ کاری نکرده، حتی یک مدرسه هم توی شهر خودش نساخت، مدتی که گذشت و مردم شروع کردند به بدگفتن از اودریا و آپریستاهای تبعیدی به چینچا برگشتند، می‌گویند کلاتر ناچار شده بود مأموری در خانه زرد بگذارد تا از رزا مواظبت کند، می‌بینید مردم چقدر از دن‌کایو بدشان می‌آمد؟ بله قربان. این را می‌گویند حماقت، از وقتی دن‌کایو رفته بود توی حکومت آنها با هم زندگی نمی‌کردند، هیچ‌کس با هم ندیده بودشان، همه کس می‌دانست که اگر رزا را می‌کشتند به تخم دن‌کایو هم نبود، درواقع لطفی در حقش کرده بودند. آخر نه فقط دیگر دوستش نداشت، حتماً برای این‌که آنقدر زشت شده بود ازش متنفر هم بود، اینطور فکر نمی‌کنید؟

سرهنگ اسپینا گفت: «دیدنی چه خوب تحویل گرفت! حالا دیدنی ژنرال چطور مردی است؟»

برمودس نئیدید: «باید ذهنم را جمع و جور کنم. سرم مثل لانه زنبور شده.»
 اسپینا گفت: «کمی استراحت کن. فردا به اعضای وزارتخانه معرفی‌ات می‌کنم و آنها از کم‌وکیف کار باخبرت می‌کنند. اما دست‌کم بگو ببینم خوشحالی یا نه.»
 برمودس گفت: «نمی‌دانم خوشحال هستم یا نه. بیشتر حال مستها را دارم.»
 اسپینا خندید: «خوب، باشد، می‌دانم این راه و رسم تشکر کردن توست.»
 برمودس گفت: «من فقط با یک ساک به لیما آمدم. فکر می‌کردم مسأله یکی دو ساعته تمام می‌شود.»

اسپینا پرسید: «به پول احتیاج داری، خوب معلوم است. کمی به‌ات قرض می‌دهم. فردا ترتیبی می‌دهیم که حسابداری به‌ات مساعده‌ای بدهد.»
 سانتیاگو می‌پرسد: «توی پوکایپا چه اتفاق بدی برات افتاد؟»
 برمودس گفت: «همین طرفها هتلی پیدا می‌کنم. فردا صبح زود می‌آیم.»
 دن‌فرمین پرسید: «برای من، برای من کردی، یا برای خودت، برای این‌که مرا توی دستت داشته باشی، بدبخت شرور.»

آمبروسیو می‌گوید: «یکی که به خیال خودش دوست من بود فرستادم به آنجا. پسر خودت را به آنجا برسان. همه‌اش قصه بود، پسر، توی خیابانهاش پول پارو می‌کنند. پاک دستم انداخته بود. آخ، کاش می‌شد به‌ات بگویم.»
 اسپینا تا در اتاق با او آمد و دستش را فشرد. برمودس، ساک به یک دست و کلاه به دست دیگر بیرون رفت. نگاهش پریشان و جدی بود، گویی چشم به درون داشت. خم‌شدنها و سلامهای افسردم در وزارتخانه را بی‌جواب گذاشت. وقت تعطیل ادارات بود؟ خیابانها لبریز از قیل‌وقال مردم. به میان جمعیت رفت و خود را به جریان آن سپرد. آمد، رفت، در طول پیاده‌روی باریک و پرازدحام رفت، برگشت، گردبادی یا افسونی او را در پی خود می‌کشید، گاه در گوشه‌ای یا بر درگاهی یا زیر تیر چراغی می‌ایستاد تا سیگاری روشن کند. در کافه‌ای در خیرون آزانگارو^۱ جای و

لیمو سفارش داد و نم‌نم نوشید و وقتی بلند شد انعامی دو برابر صورت حساب روی میز گذاشت. در یک کتابفروشی پنهان در کوچه‌ای پشت خیرون دلا اونیون^۱ چند کتاب رمان را با جلدهای پرزرق و براق و حروف ریز و فشرده ورق زد، بی‌آنکه چیزی ببیند، تا این‌که اسرار لسبوس^۲ چند لحظه‌ای نگاهش را جلب کرد. کتاب را خرید و بیرون رفت. مدتی در خیابانهای مرکز شهر گشت زد، ساک زیر بغل و کلاهش مچاله شده در دست، بی‌وقفه سیگار می‌کشید، وقتی به هتل مائوری رفت و اتاقی خواست، دیگر هوا تاریک شده بود و خیابانها خلوت بود. کارتی دادند که پر کند. به شغل که رسید چند لحظه‌ای درنگ کرد، سرانجام نوشت، کارمند دولت. اتاق در طبقه سوم بود و پنجره‌اش به حیاط خلوتی درون هتل باز می‌شد. در وان حمام خود را شست و با لباس زیر به بستر رفت. اسرار لسبوس را ورق زد و کوروار چشم بر حروف درهم و سیاه دواند. آنگاه چراغ را خاموش کرد. اما تا چند ساعت بعد نتوانست بخوابد. بیدار دراز کشیده بر پشت، پیکری بی‌حرکت، سیگار میان انگشتانش می‌سوخت، نگران نفس می‌کشید، چشمانش به سایه‌های تیره بالاسر خیره شده بود.

1. Jiron de la Union

۲. Lesbos، لسبوس یا موتیلنه، جزیره یونانی در دریای اژه. زادگاه سافو شاعره معروف یونان.

سانتیاگو می‌گوید: «خب، پس در پوکایپا بود و تقصیر آن مردک ایلاریو مورالس^۱ بود. پس تو می‌دانی چه وقت و چه جوری خودت را به‌گا... دادی. حاضر بودم هرچه دارم بدهم و من هم بفهمم.»

به یادش می‌ماند، کتاب را می‌آورد؟ تابستان روی به پایان داشت، ساعت هنوز دو نشده بود و انگار پنج بود، و سانتیاگو فکر می‌کند: کتاب را آورد، به یادش بود. سرخوش و مطمئن، می‌خواست به سرسرای سنگفرش با ستونهای سنگی تراش‌خورده برود، بی‌قرار، باید قبول می‌شد، او هم باید قبول می‌شد، خوشبینی، فکر می‌کند، و قبول شدی، او هم قبول شد، آه، زوالیتا چه خوش بودی.

آمبروسیو می‌گوید: «تو که صحیح و سالمی، جوانی، برای خودت زنی داری، چطور ممکن است خودت را به‌گا... داده باشی، پسر؟»

تنها با دسته دسته، صورتهاشان پنهان در دفترها، چند نفر از اینها قبول می‌شدند؟ آیدا کجا بود؟ داوطلبان با گامهای شمرده و آرام در حیاط می‌گشتند، نشسته بر نیمکتهای زهوادررفته یادداشتهاشان را دوره می‌کردند، تکیه داده بر دیوارهای چرکین با صدایی آرام از یکدیگر سؤال می‌کردند. پسران و دختران دورگه، آدمهای حسابی به اینجا نمی‌آمدند. فکر می‌کند: حق با تو بود، مامان.

سانتیاگو می‌گوید: «پیش از آن‌که خانه را ترک کنم، پیش از آن‌که به سان مارکوس بروم، صاف و ساده بودم.»

چند چهره را که در امتحان کتبی دیده بود شناخت، لبخندی زد، سلامی داد، اما آیدا پیداش نشد، رفت و کنار در ورودی ایستاد. به دست‌های که جغرافی دوره می‌کردند گوش داد، صدای پسری را شنید که بی‌حرکت، چشم فروافکنده، چنان‌که گفتی سرگرم دعاست، نامهای نایب‌السلطنه‌های پرو را از بر می‌خواند.

1. Hilario Morales

آمبروسیو می‌خندد: «مثل آن سیگار برگهای خالص که خرپولها وقت گاوبازی می‌کشند؟»

دیدش که آمد: همان دامن راستهٔ آجری‌رنگ، همان کفش‌های پاشنه‌کوتاه که در امتحان کتبی پوشیده بود. با قیافهٔ دختری درس‌خوان و اونیفورم‌پوش از دالان شلوغ گذشت، چهرهٔ کودکانه‌اش را که بلوغی زودرس داشت، به این سوی و آن سوی می‌چرخاند، نه نشاطی، نه جذابیتی، نه آرایشی، با چشمان جدی بالغش به دنبال چیزی، کسی برد. لبانش منقبض، دهان عضلانی‌اش گشوده، و سانتیاگو دیدش که لبخند می‌زند: چهرهٔ جدی‌اش، نرم‌تر شد، گشاده شد. دید که به سوی او می‌آید: سلام، آیدا.

سانتیاگو می‌گوید: «می‌گفتم گور پدر پول. فکر می‌کردم از عهدهٔ کارهای بزرگ برمی‌آیم، مقصودم از صاف و ساده این بود.»

آمبروسیو می‌گوید: «ملچوریتا زن مؤمنی بود که در گورسیو پرادو^۱ زندگی می‌کرد، هرچه را که داشت بخشید و عمرش را به عبادت گذراند. وقتی جوان بودی دلت می‌خواست مثل او از مقدسین باشی؟»

سانتیاگو گفت: «برایت بیرون از شب^۲ را آوردم. امیدوارم خوشت بیاد.» آیدا گفت: «آنقدر درباره‌اش حرف زده‌ای که برای خواندنش قرار ندارم. این هم کتاب آن نویسندهٔ فرانسوی دربارهٔ انقلاب چین^۳.»

آمبروسیو می‌پرسد: «بینم، در خیرون پونو^۴ و کاله دو پادره خرونیمو^۵، به سیاههای فلک‌زده‌ای مثل چاکرت پول می‌دهند؟»

سانتیاگو می‌گوید: «سالی که وارد سان مارکوس شدم آنجا امتحان دادیم. من قبلاً عاشق دخترهای میرافلورس شده بودم اما در پادره خرونیمو واقعاً برای بار اول عاشق شدم.»

آیدا گفت: «خیلی شبیه رمان نیست، بیشتر به کتاب تاریخی می‌ماند.»

آمبروسیو می‌گوید: «او هو، بینم، او هم عاشق تو شد؟»

1. Gorcio Prado

2. *Out of the Night*

۳. مقصود کتاب سرنوشت بشر نوشتهٔ آندره مالرو است. - م.

4. Jirun Puno

5. Calle de Padre Jeronimo

سانتیاگو گفت: «این یکی درست است که زندگینامه است، اما شبیه رمان است. صبر کن تا به فصل "شب‌دشنه‌های بلند" که درباره انقلاب آلمان است برسی. معرکه است، خودت می‌بینی.»

آیدا کتاب را ورق زد، اکنون سوءظن در چشم و در صدایش بود: «درباره انقلاب؟ این والتن کمونیست است یا ضد کمونیست؟»

سانتیاگو می‌گوید: «نمی‌دانم که عاشقم بود یا نه، حتی نمی‌دانم که می‌دانست دوستش دارم یا نه. گاهی فکر می‌کنم بود، گاهی فکر می‌کنم نبود.»

آمبروسیو می‌پرسد: «تو که نمی‌دانستی، او هم که نمی‌دانست، عجب وضعی، پسر فکر می‌کنی همچین چیزی را می‌شود ملتفت شد؟ دخترک کی بود؟»
«به‌ات بگویم که اگر ضد کمونیست باشد کتابت را پس می‌دهم.» صدای نرم و شرمناک آیدا تهدیدآمیز شد. «آخر من کمونیستم.»

سانتیاگو با شگفتی نگاهش کرد: «تو کمونیستی؟ واقعاً کمونیستی؟»
فکر می‌کند، هنوز نبودی، دلت می‌خواست کمونیست باشی. حس کرد که قلبش سخت می‌تپد و شگفت‌زده بود: در سان مارکوس درس نمی‌خواندی، لاغرو، آنجا فقط سیاست‌بازی می‌کردند، مرکز آپریستاها و کمونیستها بود، همه نق‌نقوهای پرو آنجا دور هم جمع شده بودند. فکر می‌کند: طفلک پدر. هنوز پا به سان مارکوس نگذاشته بودی، زاوالیتا، آن وقت بین چه چیزی پیدا کرده بودی.

آیدا اقرار کرد: «درواقع هم هستم هم نیستم. آخر مگر می‌شود اینجا کمونیست پیدا کرد؟»

او چه کمونیستی بود که نمی‌دانست حزب کمونیست در پرو وجود دارد یا نه؟ شاید اودریا همه‌شان را به زندان انداخته بود، شاید تبعیدشان کرده بود یا کشته بود. اما اگر آیدا امتحان شفاهی را قبول می‌شد و به سان مارکوس می‌رفت در دانشگاه معلومش می‌شد، با آنهایی که مانده بودند تماس می‌گرفت، مارکسیسم را مطالعه می‌کرد و عضو حزب می‌شد. فکر می‌کند: نگاهش حریف می‌طلبید، دزود باش، با من بحث کن، صدایش آرام و نرم و چشمانش گستاخ بود، بگو که کمونیستها کافرند، یکپارچه آتش، زود باش، با حرفهام مخالفت کن، باهوش، فکر می‌کند و تو

به او گوش می‌دادی. مات و مبهوت. آن همه وجود داشت، زاوالیتا. فکر می‌کند: آنجا و آن وقت بود که عاشق شدم؟

سانتیاگو می‌گوید: «یکی از دخترهای هم‌کلاسی‌ام در سان مارکوس. از سیاست صحبت می‌کرد، به انقلاب معتقد بود.»

آمبروسیو می‌پرسد: «آخ، خداجان، نکند عاشق یکی از آپریستاها شده بودی؟ ها پسر؟»

سانتیاگو می‌گوید: «آپریستاها آن وقت به انقلاب اعتقاد نداشتند، او کمونیست بود.»

آمبروسیو می‌گوید: «بگو شیطان، بگو آفت.»

داوطلبان جدید به پادره خرونیمو می‌رسیدند، وارد سرسرا می‌شدند، به حیاط می‌آمدند، به سوی جعبهٔ اعلانات که صورت اسامی را در آن زده بودند می‌دیدند و با حرص و ولع نمره‌هاشان را نگاه می‌کردند. مهمه‌ای فضا را آکنده بود.

آیدا گفت: «جوری به من نگاه می‌کنی که انگار آدم‌خورم.»

«چه فکری می‌کنی، من به هر عقیده‌ای احترام می‌گذارم، گذشته از این، می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، من هم... سانتیاگو ساکت شد، پی کلمات می‌گشت، با لکنت گفت «عقاید مترقی دارم.»

آیدا گفت: «خوب، خوشحالم که این را گفتی. امروز امتحان شفاهی داریم؟ اینقدر طولش دادند که همه چیز را قاتی کرده‌ام، یک کلمه از چیزهایی که خواندم یادم نیست.»

سانتیاگو گفت: «اگر بخواهی کمی دوره می‌کنیم. بیشتر از چه درسی می‌ترسی؟» آیدا گفت: «تاریخ جهان. آره، بیا از هم سؤال کنیم. اما وقتی راه می‌ریم. این جوری بهتر از وقتی که نشسته‌ام یاد می‌گیرم، تو چی؟»

در طول سرسرا راه افتادند، موزائیکهای کف سراسرا شرابی‌رنگ بود و در هر دو سوی آن کلاسها قرار داشت. کجا زندگی می‌کرد؟ تعجب می‌کرد، حیاط کوچکی که چند نفری هم در ته آن زندگی می‌کردند. سانتیاگو چشمانش را بست، می‌توانست آن خانهٔ تنگ را ببیند، پاکیزه، با اثاثیهٔ زمخت، می‌توانست خیابانهای اطراف خانه را

بیند، و چهره‌های - نیرومند، موقر، جدی، نجیب؟ - مردانی که گفتگوهاشان را می‌شنید - همه برای یکی، یکی برای همه، کم حرف، پنهانکار؟ - و فکر کرد کارگران، و فکر کرد کمونیستها و تصمیم گرفت، من طرفدار بوستاماته نیستم، آپریستا نیستم، کمونیستم. اما تفاوتش در چه بود؟ نمی‌توانست از آیدا بپرسد. فکر می‌کند احمقم، باید یک جوروی از دهانش بیرون بکشد. حتماً تمام تابستان را این جوروی گذرانده، چشمهای کوچک بی تابش را به سؤالها دوخته و در اتاق پاکیزه کوچک راه رفته. شاید نور زیادی هم در اتاق نبوده، شاید برای آنکه یادداشت بردارد، کنار میز کوچکی می‌نشسته که با چراغی بدون سرپوش یا با شمع روشن شده بوده، شاید چشمهایش را می‌سته و لبهایش را آرام آرام می‌جینانده، بلند می‌شده و قدم‌زنان نامها و تاریخها را تکرار می‌کرده، شب‌نخواب و سخت‌کوش، آیا پدرش کارگر بود، مادرش خدمتکار بود؟ فکر می‌کند: طفلک زوالیتا. آرام آرام قدم می‌زدند، سلسله‌های فراعنه، آهسته از هم سؤال می‌کردند، بابل و نینوا، ممکن است که صحبت درباره کمونیسم را در خانه‌اش شنیده باشد؟ علل شروع جنگ جهانی اول، اگر بداند که پدر او طرفدار اودیاست چه فکر می‌کند؟ نبرد مارن، شاید نخواهد که دیگر ببیند، زوالیتا: پدر ازت متنفرم. فکر می‌کند: از هم سؤال می‌کردیم، اما از هم چیزی نمی‌پرسیدیم. فکر می‌کند: داشتیم با هم دوست می‌شدیم. در دبیرستان دولتی درس خوانده بود؟ آره، او چی؟ در سانتاماریا، او هو، مدرسه بچه‌پولدارها. همه جور آدم آنجا بود، مدرسه مزخرفی بود، تقصیر او نبود که پدر و مادرش به آنجا فرستاده بودندش، خودش رفتن به گوادلوپ را ترجیح می‌داده، و آیدا زیر خنده زد: خوب سرخ نشو، او که تعصبی نداشت، در وردون چه اتفاقی افتاد؟ فکر می‌کند: در دانشگاه تو قعاتمان خیلی بالا بود، عضو حزب بودند، با هم به سراغ روزنامه‌ها می‌رفتند، با هم در تالار اتحادیه مخفی می‌شدند، با هم به زندانشان می‌انداختند، با هم تبعیدشان می‌کردند: احمق جان وردون نبرد بود نه پیمان، و او: بله، البته، چه اشتباهی، خوب، کرامول کی بود؟ فکر می‌کند: از خودمان خیلی توقع داشتیم.

آمبروسیو می‌گوید: «وقتی به سان مارکوس رفتی و سرت را تراشیدند تته خانم و آقا ترقه دم گرفته بودند: کله کدو، کله کدو. پدرت خیلی خوشحال بود که قبول شده بودی، پسر.»

درباره کتاب حرف می زد و دامن می پوشید، از سیاست سر درمی آورد، و مرد نبود، کافه ها و تالارهای رقص رنگ باختند، زاوالیتا، خوشگلک های کله پوک میرافلورس آب شدند، ناپدید شدند. فکر می کند: این که کشف کنی دست کم یکی از آنها به درد کار دیگری هم می خورد. نه این که فقط روشن بفتی، نه این که فقط به اشان فکر کنی و با خودت ور ببری، نه این که فقط عاشقشان بشوی. فکر می کند: برای کاری دیگر او به دانشکده حقوق و آموزش و پرورش می رفت، تو به دانشکده حقوق و ادبیات.

سانتیاگو پرسید: «بینم، تو قرار است جادوگر بشوی، یا دلچک یا چی؟ با این رنگ و روغنی که به صورتت مالیده ای کجا می روی؟»

آیدا پرسید: «درس تخصصی ات قرار است چه باشد؟ فلسفه؟»

تته گفت: «هر جا دلم بخواهد. تو چکاره ای که دخالت می کنی؟»

سانتیاگو گفت: «فکر می کنم ادبیات، اما هنوز مطمئن نیستم.»

آیدا گفت: «هر کس به رشته ادبیات می رود می خواهد شاعر شود، تو هم؟»

سینیورا زوئیلا گفت: «اینقدر به هم نپرید، درست مثل سگ و گربه، بس کنید.»

سانتیاگو می گوید: «یک دفتر شعر داشتم که مخفی اش می کردم. نمی خواستم

کسی ببیندش، نمی خواستم کسی بو ببرد، می فهمی؟ پسر صاف و ساده ای بودم.»

آیدا خندید: «پرسیدم می خواهی شاعر بشوی. این که دیگر سرخ شدن ندارد.

اینقدر بورژوا نباش.»

آمبروسیو می گوید: «این که به ات عقل کل می گفتند هم عصبانی ات می کرد.

آخ پسر، چقدر با هم دعوا می کردید.»

سانتیاگو گفت: «بهرتر است بروی لباست را عوض کنی و صورتت را بشویی.

حق نداری جایی بروی، تته.»

سینیورا زوئیلا پرسید: «چه اشکالی دارد که تته به سینما برود؟ از کی تا حالا

برای خواهرت سختگیری می کنی، جناب لیبرال، دشمن کشیش؟»

سانتیاگو گفت: «او که نمی خواهد برود سینما، می خواهد با آن پیه یانس^۱

لعنتی به دانسینگ سانست برود. امروز صبح که داشت با تلفن برنامه جور می‌کرد معجزش را گرفتم.»

ترقه پرسید: «می‌خواهد با پپه یانس به سانست برود. با آن پسرۀ دورگه؟»
سانتیاگو گفت: «نه این‌که بخوادم شاعر شوم، فقط ادبیات را دوست دارم.»
دن فرمین پرسید: «تته عقل از سرت پریده؟ این حرفها راست است تته؟»
«همه‌اش دروغ است، دروغ.» تته می‌لرزید و با اشارهٔ چشم برای سانتیاگو خط و نشان می‌کشید. «لعنتی دست و پاچلفتی، ازت متنفرم، برو بمیر.»
آیدا گفت: «من هم، می‌خواهم ادبیات و زبان اسپانیایی را انتخاب کنم.»
سینیورا زوئیلا گفت: «فکر می‌کنی می‌توانی این جوری پدر و مادرت را گول بزنی، وروجک؟ چه معنی دارد که به برادرت می‌گویی برو بمیر؟ دیوانه شده‌ای؟»
دن فرمین گفت: «تو هنوز اینقدر بزرگ نشده‌ای که به دانسینگ بروی، دختر جان.»

امشب یا فردا یا یکشنبه پات را از خانه بیرون نمی‌گذاری.»
ترقه گفت: «من این پپه یانس را جرش می‌دهم، می‌کشمش، پدر.»
حالا تته فریاد می‌زد و گریه می‌کرد، فنجان چای را ریخته بود، چرا نمی‌ری بمیری، و سینیورا زوئیلا: مثل دیوانه رفتار می‌کنی، مثل دیوانه‌ها، مرد به این گندگی و اینقدر ترسو، و سینیورا زوئیلا: رومیزی را کثیف کردی. به جای این‌که مثل زنها سخن‌چینی بکنی برو شعرهای آنچنانیت را بگو. تته از کنار میز بلند شد و از اتاق ناهارخوری بیرون رفت، هنوز فریاد می‌زد، شعرهای مزخرف آنچنانیت، برو بمیر، لعنتی. شنیدند که از پله‌ها بالا رفت و در را محکم به هم زد.
سانتیاگو قاشق را در فنجان خالی می‌گرداند، چنان‌که گفتی تازه شکر در آن ریخته است.

دُن فرمین لبخند زد: «حرفهایی که تته می‌زد راست است؟ تو شعر می‌گویی، لاغرو؟»

ترقه گفت: «توی یک دفترچۀ کوچک می‌نویسد و پشت دایرةالمعارف پنهانشان می‌کند. من و تته همه‌شان را خوانده‌ایم. شعرهاش عاشقانه است، دربارهٔ اینکاها هم هست. خجالت نکش عقل کل. پدر ببین چه قیافه‌ای به خودش گرفته.»

سانتیاگو گفت: «تو که چندان سوادى نداری، لابد برایت مشکل است چیزی بخوانی.»

سینیورا زوئیللا گفت: «توی این دنیا تو تنها کسی نیستی که سواد خواندن داری. اینقدر مغرور نباش.»

ترقه گفت: «برو شعرهای آنچنانیت را بگو، عقل کل.»

سینیورا زوئیللا آه‌کشان گفت: «شما دوتا چه چیزی یاد گرفته‌اید، پس چرا شما را به بهترین مدرسه‌ی لیما فرستادیم؟ درست پیش چشم ما مثل شوهر کامیونها به هم فحش می‌دهید.»

دن فرمین پرسید: «لاغرو چرا به من نگفتی که شعر می‌گویی. باید به من نشانشان بدهی.»

سانتیاگو خندید: «این هم از دروغهای تته و ترقه است، پدر، به‌اشان گوش نکنید.»

هیأت ممتحنان رسیدند، سه نفر بودند، سکوتی هراس‌آمیز همه جا را فرا گرفت. دخترها و پسرها دیدند که سه مرد که فراشی راهنمائیشان می‌کرد از راهرو گذشتند و در اتاقی ناپدید شدند. بگذار برم تو، بگذار برو تو. همه‌همه، این بار فشرده‌تر و بلندتر، آغاز شد. آیدا و سانتیاگو به حیاط پشتی رفتند.

سانتیاگو گفت: «تو حتماً با نمره‌ی عالی قبول می‌شوی. همه‌ی سؤالها را از بری.» آیدا گفت: «این جورها هم نیست، خیلی چیزها هست که نمی‌دانم. اما تو حتماً قبول می‌شوی.»

سانتیاگو گفت: «تمام تابستان خرخوانی کرده‌ام، اگر ردم کنند مغزم را داغان می‌کنم.»

آیدا گفت: «من که با خودکشی موافق نیستم. خودکشی نشانه‌ی ترس است.» سانتیاگو گفت: «مزخرفات کشیش‌ها، کلی جرأت می‌خواهد تا آدم خودکشی کند.»

آیدا گفت: «من برای کشیش‌ها تره هم خرد نمی‌کنم.» و چشمان کوچکش در این فکرند: «زود باش، بحث کن، اگر جرأت داری.» «من به خدا اعتقاد ندارم، کافر.» سانتیاگو بلافاصله گفت: «خب، من هم به خدا اعتقاد ندارم، معلوم است.»

راه رفتن را از سر گرفتند، سؤالها، گاه حواسشان پرت می‌شد، سؤالها را فراموش می‌کردند و گپ می‌زدند، بحث می‌کردند: توافق می‌کردند، مخالفت می‌کردند، لطیفه‌ای می‌گفتند، زمان می‌پرید و ناگهان، زاولا، سانتیاگو! عجله کن، آیدا به او لبخند زد و آرزو کرد سؤال آسانی نصیبش شود. از میان دو صف داوطلبان گذشت، وارد اتاق امتحان شد، و دیگر چیزی را به یاد نمی‌آری، زاولیتا، سؤال را که به تو افتاد یا چهرهٔ ممتحنان را، یا جواب خودت را، تنها این که وقتی بیرون آمدی خوشحال بودی.

آمبروسیو می‌گوید: «دختری را که دوست داشتی به یادت هست و بقیهٔ چیزها فراموش شده، طبیعی است، پسر.»

فکر می‌کند، همه چیز آن روز را دوست داشتی. ساختمان که آنقدر فرتوت بود که داشت فرو می‌ریخت، چهره‌های داوطلبان، سیاه، براق، سفالگون یا مالاریایی، فضایی که از تشویش غلیان داشت، چیزهایی که آیدا می‌گفت. چه احساسی داشتی، زاولیتا؟ فکر می‌کند: مثل اولین مراسم تناول عشای ربانی^۱ بود. تته قرقرکنان گفت: «شما به این دلیل آمدید که امروز مربوط به سانتیاگوست. برای من نیامدید، من که دیگر دوستان ندارم.»

دن فرمین گفت: «بیا اینجا، یک بوس بده ببینم. امروز برای این آمدم که سانتیاگو نفر اول شده، اگر شما هم نمره‌های خوب می‌گرفتید به مراسم تناول شما هم می‌آمدم. هر سه‌تان را یک اندازه دوست دارم.»

ترقه شکوه کرد: «این را می‌گویید، اما راست نیست. شما به مراسم من هم نیامدید.»

دن فرمین گفت: «با این حسادتها‌تان جشن لاغرو را خراب می‌کنید. اینقدر مزخرف نگوئید، یالله سوار شوید.»

سانتیاگو گفت: «پدر به پلاژ ارادورا برویم. بستنی و سوسیس.»

ترقه گفت: «به کامپو دُ مارتِه برویم پدر، تازگیها یک چرخ و فلک هم آنجا گذاشته‌اند.»

۱. Communion، اجرای نخستین مراسم مذهبی در کلیسا پس از رسیدن به بلوغ. - م.

دن فرمین گفت: «می‌رویم به ارادورا. امروز روز تناول لاغروست. باید هرچه می‌خواهد به‌اش بدهیم.»

از کلاس بیرون می‌زند، پیش از آن‌که به آیدا برسد، نمرهٔ قبولی گرفتگی یا نه؟ سؤالها مفصل بود یا کوتاه؟ می‌بایست هجوم داوطلبان را چاره‌ای کند. آیدا با لبخندی او را پذیره شد: از قیافه‌اش معلوم بود که قبول شده، دیگر مجبور نبود مغز خودش را داغان کند.

سانتیاگو گفت: «قبل از این‌که قرعه را بردارم با خودم گفتم برای یک سؤال آسان روحم را می‌فروشم. حالا اگر شیطان واقعاً وجود داشته باشد باید به جهنم بروم. اما هدف وسیله را توجیه می‌کند.»

«نه روح وجود دارد و نه شیطان» - دزدو باش، اگر جرأت داری بحث کن.

«ضمناً، اگر فکر می‌کنی هدف وسیله را توجیه می‌کند، نازی هستی.»

سانتیاگو می‌گوید: «برای هر چیز جوابی منفی داشت، دربارهٔ هر چیز عقیده‌ای داشت، طوری بحث می‌کرد که انگار می‌خواست دعوا راه بیندازد.»

آمبروسیو می‌گوید: «دخترک از آن سرتقه‌ها بوده، بگو سیاه، می‌گویند سفید، بگو سفید، می‌گویند سیاه. همه‌اش دوزوکلک است برای این‌که آتش مرد را تندتر کنند، اما اثر خودش را هم دارد.»

سانتیاگو گفت: «معلوم است که منتظرت می‌مانم. می‌خواهی کمی دیگر ازت سؤال کنم؟»

تاریخ ایران، شارلمانی، آرتک‌ها، شارلوت کوردی، عوامل خارجی انقراض امپراتوری اتریش-مجار، تولد و مرگ دانتون، آرزوی این‌که سؤالش ساده باشد، آرزوی این‌که قبول شود. به حیاط اول برگشتند، بر نیمکتی نشستند. پسرک روزنامه‌فروشی با روزنامه‌های عصر آمد، پسری که بر نیمکت کنار آنها نشسته بود یک نسخه‌ال کومرسیو خرید و لحظه‌ای بعد صدایش درآمد: حرامزاده‌ها، گندش را درآورده‌اند. به سوییچ برگشتند و او عنوانی را با عکس مردی سبیلو نشانشان داد. زندانی‌اش کرده بودند. تبعیدش کرده بودند، کشته بودندش، اصلاً آن مرد کی بود؟ پسرک خاکوبو بود، زاوالیتا: موطلابی، لاغر، چشمان آبی‌اش خشماگین، انگشتش تصویر روزنامه را نشان می‌داد، صدای کشدارش معترض، پرو روزبروز بدتر می‌شد،

در چهره شیرگونش نشان غریبی از ساکنان آند، به قول گونسالس پرادا^۱ هر جا انگشت فرو می‌کنی کثافت بیرون می‌زند، گهگاه دورادور در خیابانهای میرافلورس دیده بودیش.

آمبروسیو می‌پرسد: «باز هم یکی از آنها، آخ پسر، این سان مارکوس لانه خرابکارها بوده.»

فکر می‌کند: نمونه دقیق یکی از آنها، شوریده بر خود، بر طبقه‌اش، بر پرو. فکر می‌کند، هنوز صاف و ساده هست، خوشبخت هست؟

«اینقدرها هم نبودند، آمبروسیو. تصادفی بود که ما سه نفر روز اول به هم برخوردیم.»

آمبروسیو می‌گوید: «هیچ وقت دوستهای سان مارکوس را به خانه نمی‌آوردی. در عوض آقا پوپیه و همشاگردیهایش همیشه برای چای خوردن به خانه شما می‌آمدند.»

خجالت می‌کشیدی، زاوالیتا؟ فکر می‌کند: برای همین بود که خاکوبو، هکتور، سولورزانو خانوات را ندیده بودند، کسانی را که باهاشان زندگی می‌کردی ندیده بودند، با مادرت ملاقات نکرده بودند و حرفهای پدرت را نشنیده بودند، آیدا هم به پرت و پلاهای بی‌خیالانه تته گوش نکرده بود؟ فکر می‌کند: یا برای این بود که پدر و مادرت ندانند با چه آدمهایی دمخوری، برای این که ترقه و تته صورت دورگه بی‌دندان مارتینس را نبینند؟ فکر می‌کند: همان روز اول شروع به کشتن آشناهای قدیمی کردی، پوپیه، میرافلورس. داشتی می‌بریدی، زاوالیتا، داشتی به دنیای تازه‌ای پا می‌گذاشتی: همان وقت بود؟ همان وقت بود که بریدی؟ فکر می‌کند: بریدن از چه، پا گذاشتن به کدام دنیا؟

«شنیدند که دارم از اودریا حرف می‌زنم، در رفتند.» خاکوبو به گروهی از داوطلبان که دور می‌شدند اشاره کرد، در نگاهش شگفتی‌ئی بود بی‌تمسخر. «شما هم می‌ترسید؟»

«می‌ترسیم؟» آیدا بناگهان راست نشست. «من می‌گویم که اودریا دیکتاتور

است، آدمکش است، و این را همین جا می‌گویم، توی خیابان، هر جای دیگر هم می‌گویم.»

فکر می‌کند: صاف و ساده، مثل دخترهای کجا می‌روی^۱، بی‌تاب برای آن‌که از سردابها پائین برود و از آن طرف به میدان بیاید و خودش را به کام شیر بیندازد. خاکوبو مات و مبهوت گوش می‌داد، آیدا امتحان را فراموش کرده بود، دیکتاتور می‌داد که به‌زور سرنیزه به قدرت رسیده، صدایش را بلند کرده بود و دستش را تکان می‌داد و خاکوبو سر می‌جنباند و همدردانه نگاهش می‌کرد، حزبها را سرکوب کرده، آزادی مطبوعات را از بین برده، و حالا سراپا هیجان، و به ارتش دستور داده که مردم آرکیپا^۲ را قتل‌عام کند، و حالا از خود بی‌خود و افسون‌شده، و ایتقدر مردم را به زندان انداخته، تبعید کرده و شکنجه داده که هیچ‌کس از تعدادشان خبر ندارد، و سانتیاگو داشت به آیدا و خاکوبو نگاه می‌کرد و ناگهان، فکر می‌کند، احساس کردی شکنجه شده‌ای، تبعید شده‌ای، لو رفته‌ای، زاوالیتا، و حرف آیدا را قطع کرد: اودریا بدترین جبار تاریخ پرو است. آیدا که نفسی تازه می‌کرد گفت: «خب، من نمی‌دانم که بدترین هست یا نه، اما مطمئنم که یکی از بدترین‌هاست.»

سانتیاگو شتابان تأکید کرد: «به‌اش وقت بده تا ببینی، از همه‌شان بدتر می‌شود.» خاکوبو گفت: «از دیدگاه تاریخی، همه دیکتاتورها جز دیکتاتور می‌پرولتاریا، یکی هستند.»

سانتیاگو می‌پرسد: «تو فرق میان آپریسمو و کمونیسم را می‌دانی؟» آیدا گفت: «نباید به‌اش وقت بدهیم تا از همه‌شان بدتر شود. باید پیش از آن وقت پائین بکشیم.»

آمبروسیو می‌گوید: «خب، آپریستاها خیلی اند، اما تک‌وتوکی کمونیست هست. فرق دیگری هم دارند؟»

۱. *Quo Vadis*، کتابی نوشته ه. سینکویچ، درباره رم در عهد نرون. در این کتاب شرحی از کشتار مسیحیان اولیه و افکندن آنان به کام شیر آمده است. این کتاب با نام هوسهای امپراتور یا کجا می‌روی به فارسی ترجمه و چاپ شده است. از این اثر فیلمی نیز ساخته شده که در ایران هم نمایش داده‌اند. - م.

سانتیاگو گفت: «فکر نمی‌کنم آن بچه‌ها به این خاطر که تو از اودریا حرف می‌زدی از اینجا رفتند، داشتند درس می‌خواندند. توی سان مارکوس، همه باید رادیکال باشند.»

فکر می‌کند، چنان نگاهت کرد که انگار یک جفت بال کوچک به پشتت دیده، سان مارکوس دیگر مثل سابق نبود، مثل یک بچه خوب اما عقب‌افتاده، زوالیتا. نمی‌دانستی، حتی واژه‌ها را نمی‌فهمیدی، باید یاد می‌گرفتی که آپریسمو چیست. فاشیسم یعنی چه، کمونیسم کدام است، و چرا سان مارکوس مثل سابق نبود: چون از زمان کودتای اودریا رهبران دانشجویان تحت تعقیب بودند و کانونهای اتحادیه از هم پاشیده بود، چون کلاسها پر از خبرچین‌هایی بود که به اسم دانشجوی وارد شده بودند و سانتیاگو پابره‌نه میان حرفش دوید: خاکوبو در میرافلورس زندگی می‌کرد؟ فکر می‌گرد گهگاه او را آن طرفها دیده بود، و خاکوبو سرخ شد و به‌اکراه جواب داد بله و آیدا زیر خنده زد: پس هردوشان بچه میرافلورس بودند، پس هردوشان از آن بچه‌ننه‌ها بودند. فکر می‌کند، اما خاکوبو شوخی را خوش نداشت. چشمان آبی‌اش معلم‌وار به آیدا دوخته بود، صدایش صبورانه، آندی، نرم، توضیح داد این که آدم کجا زندگی می‌کند مهم نیست، مهم فکر و عمل اوست، آیدا، درست است، اما او که جدی نمی‌گفته، درباره بچه‌ننه‌ها شوخی می‌کرده، و سانتیاگو کتاب خواهد خواند، مطالعه خواهد کرد، مارکسیسم را مثل او یاد خواهد گرفت، آه، زوالیتا. فراش مدرسه آخرین نامها را می‌خواند، خاکوبو برخاست: صدایش می‌کردند. آرام آرام به سوی کلاس رفت، مثل وقتی که حرف زده بود مطمئن و آرام بود، باهوش بود، مگر نه؟ و سانتیاگو به آیدا نگاه کرد، خیلی باهوش، از این گذشته درباره سیاست خیلی چیزها می‌دانست و سانتیاگو تصمیم گرفت: من از او هم بیشتر یاد می‌گیرم.

آیدا پرسید: «یعنی درست است که بین دانشجویان مأمور مخفی هست؟»
سانتیاگو گفت: «اگر یکی‌شان را توی کلاس‌مان پیدا کنیم حسابش را می‌رسیم.»

آیدا گفت: «تو هیچی نشده مثل دانشجویها حرف می‌زنی، مگر چقدر شانس داری؟ یا یک کمی دوره کنیم.»

اما هنوز سؤالها و گردش به دور حیاط را آغاز نکرده بودند که خاکوبو از کلاس بیرون آمد، آرام و لاغر در لباس فرسوده آبی، به سویشان رفت، لبخند زنان و سرخورده، امتحان خیلی قلبی بود، آیدا نمی‌بایست نگران باشد، رئیس هیأت ممتحنان که شیمی دان بود، کمتر از من و تو ادبیات سرش می‌شد. چیزی که بود می‌بایست به سؤالهایش با اطمینان جواب می‌دادی، فقط کسانی را رد می‌کرد که به نظرش نامطمئن می‌آمدند. فکر می‌کند، ازش خوشم نیامد، اما وقتی آیدا را صدا کردند و آن دوتا در کلاس با او رفتند و برگشتند و روی نیمکت نشستند و دو نفری شروع به صحبت کردند، ازش خوشت آمد، زاوالیتا. حسادتت از میان رفت، فکر می‌کند، کم کم داشتیم تحسینش می‌کردم. دبیرستان را دو سال پیش تمام کرده بود، حصبه نگذاشته بود که سال گذشته وارد سان مارکوس شود. اظهار عقیده‌اش مثل ضربه‌های تبر بود، قاطع و برآ. گیج شده بودی، امپریالیسم، ایدالیسم، مثل آدمخواری که چشمش به آسمان‌خراش بیفتد، ماتریالیسم، آگاهی اجتماعی، قاتی کرده بودی، غیر اخلاقی. حالش که بهتر شده بود، اغلب برای قدم زدن به دوروبر دانشکده ادبیات می‌آمد، در کتابخانه ملی مطالعه می‌کرد، و همه چیز می‌دانست و برای هر چیز جوابی داشت و از هر چیز حرف می‌زد، فکر می‌کند، جز از خودش. به کدام مدرسه رفته بود، پدر و مادرش یهودی بودند، برادری، خواهری داشت، خانه‌اش در کدام خیابان بود؟ سؤالها کلافه‌اش نمی‌کرد، وقتی توضیح می‌داد پرحوصله بود و دور از هیجان، آپریسمو یعنی اصلاحات، کمونیسم یعنی انقلاب. فکر می‌کند، هیچ وقت شد که محکت بزند و از تو بدش بیاید، یا آن جور که تو به‌اش حسادت می‌کردی، به حالت غبطه بخورد؟ می‌خواست حقوق و تاریخ بخواند و تو مات و مبهوت به حرفهایش گوش می‌دادی، زاوالیتا: با هم درس می‌خواندید، با هم به محل نشریه‌های مخفی سر می‌زدید، با هم توطئه می‌چیدید، کار می‌کردید، مقدمات انقلاب را فراهم می‌کردید. درباره تو چه فکر می‌کرد، فکر می‌کند، امروز درباره تو چه فکری می‌داشت؟ آیدا با چشمان درخشان به سوی نیمکت آمد، الف، از بس حرف زده بود خسته شده بود. به او تبریک گفتند، سیگاری دود کردند، و به خیابان رفتند. اتومبیلها با نور بالا از پادره خرانیمو می‌گذشتند. وقتی که گرم سخن و هیجان‌زده از آزانگارو به پارک دانشگاه می‌رفتند نسیمی شکوهمند چهره‌هاشان را

خنک می‌کرد، آیدا تشنه بود و خاکوبو گرسنه، چرا نمی‌رفتند چیزی بخورند؟ سانتیاگو پیشنهاد کرد، آنها: عقیده خوبی است، سانتیاگو: مهمان من، و آیدا: آخ که عجب بورژوازی. فکر می‌کند، به آن ساندویچ‌فروشی کولمنا نرفتیم تا ژامبون و بیسکویت بخوریم. می‌خواستیم با هم از نقشه‌ها حرف بزنیم، دوست شویم و تا نفس داریم بحث کنیم. آن تعالی احساس آن گشاده‌نظری دیگر تکرار نشد. فکر می‌کند: چه دوستی.

خاکوبو گفت: «اینجا ظهرها و شبها غلغله است. دانشجوها بعد از کلاس می‌آیند اینجا.»

«من باید از همین حالا چیزی به شما بگویم.» سانتیاگو مشت‌هایش را زیر میز درهم فشرد و لقمه را فرو داد.

«پدر من از دولتی‌هاست.»

سکوت. تبادل نگاه میان خاکوبو و آیدا بی‌پایان می‌نمود، سانتیاگو گذشت ثانیه‌ها را می‌شنید و زبان می‌گزید: پدر ازت متنفرم.

«به فکرم رسید که تو لابد از بستگان آن زاولایی.» سرانجام آیدا با لبخندی غمبار از سر همدردی به سخن درآمد «اما چه فرقی می‌کند، پدرت برای خودش تو هم برای خودت.»

«بهترین انقلابیون از طبقه بورژوا بوده‌اند.» خاکوبو با لحنی موقر روحیه‌شان را تقویت کرد. «آنها از طبقه خودشان بریدند و به ایدئولوژی طبقه کارگر ایمان آوردند.»

او چند مثال زد و سانتیاگو، فکر می‌کند، به هیجان آمده و سپاسگزار، با آنها از بگومگوهایش با کشیش مدرسه بر سر مذهب و از بحث‌های سیاسی با پدرش و بچه‌های محل حرف زد، و خاکوبو به ورنانداز کتابهایی که روی میز بود مشغول شد: سرنوشت بشر جالب بود اما کمی رومان‌تیک بود، بیرون از شب ارزش خواندن نداشت نویسنده‌اش ضد کمونیست بود.

سانتیاگو اعتراض کرد: «فقط در آخر کتاب. آن هم به این دلیل بود که حزب نخواست کمکش کند تا زنش را از دست نازیه‌ها نجات بدهد.»

خاکوبو توضیح داد: «دیگر بدتر. او آدمی مرتد و احساساتی بود.»

آیدا غمزده پرسید: «مگر کسی که احساساتی است نمی‌تواند انقلابی باشد؟»

خاکوبو چند لحظه‌ای تأمل کرد و شانه بالا انداخت: «در بعضی موارد شاید بشود.»

افزود: «اما مردها از همه بدترند، آپرا را ببینید، آدم یا تا آخر خط انقلابی است یا اصلاً انقلابی نیست.»

آیدا پرسید: «تو کمونیستی؟» چنان‌که گفתי ساعت را می‌پرسید، و خاکوبو لحظه‌ای آرامش خود را از دست داد: گونه‌هایش برافروخت، به دوروبر نگاه کرد، به وقت‌گذرانی سرفه کرد.

آهسته گفت: «هوادارم. حزب غیر قانونی است و تماس گرفتن ساده نیست. از این گذشته، برای این‌که کمونیست بشوی باید کلی چیز بخوانی.»

آیدا ذوق‌زده گفت: «من هم هوادارم. چه خوب که با هم آشنا شدیم.»
سانتیاگو گفت: «من هم همینطور. چیز زیادی از مارکسیسم نمی‌دانم، دلم می‌خواهد بیشتر سر دربارم، اما کجا، چطور؟»

خاکوبو آرام و عمیق در چشهای یک‌یک آن دو نگاه کرد، گفתי صداقت و عزم هر یک را می‌سنجید، دوباره به دوروبر نگاه کرد و به سوی آنها خم شد: یک کتابفروشی که کتابهای دست دوم داشت، این طرفها، پایین شهر. چند روز پیش کشف کرده بودش، رفته بوده که نگاهی بیندازد و داشته با کتابها ور می‌رفته که چند شماره از یک مجله را پیدا کرده، خیلی قدیمی، خیلی جالب، مجله‌ای که فکر می‌کرد اسمش کولتورا سوویتیکا^۱ باشد. کتابهای ممنوع، مجلات ممنوع، و سانتیاگو می‌توانست قفسه‌ها را ببیند، انباشته از جزوه‌هایی که در کتابفروشیها رو نمی‌شد، کتابهایی که پلیس از کتابخانه‌ها و کتابفروشیها جمع کرده بود. در سایه دیوارهایی نم‌برداشته، میان تار عنکبوتها و کپک‌زدگیها، کتابهای تند و آتشین را کنار می‌گذاشتند، بحث می‌کردند و یادداشت برمی‌داشتند، در شبهایی تیره و تاریک کام‌گرگ، در روشنایی شمعهایی که شتابان فراهم شده بود، خلاصه‌نویسی می‌کردند، تبادل نظر می‌کردند، می‌خواندند، به هم می‌آموختند، از بورژوازی می‌بریدند، خود را به ایدئولوژی طبقه کارگر مسلح می‌کردند.

سانتیاگو پرسید: «مجله‌های دیگر آنجا نیست؟»
خاکوبو گفت: «شاید باشد. اگر بخواهی می‌رویم ببینیم. فردا چطور است؟»
آیدا گفت: «می‌توانیم سری هم به نمایشگاه نقاشی و موزه بزنیم.»
خاکوبو گفت: «آره، خوب گفتمی، من که تا حالا هیچ کدام از موزه‌های لیما را ندیده‌ام.»

سانتیاگو گفت: «من هم ندیده‌ام. خوب است تا کلاسها شروع نشده از این روزها خوب استفاده کنیم.»

خاکوبو گفت: «صبح سری به موزه‌ها می‌زنیم و بعد از ظهر می‌رویم به کتابفروشی‌های دست دوم. من خیلی هاشان را سراغ دارم. می‌توانیم کلی چیزهای بدربخور پیدا کنیم.»
سانتیاگو می‌گوید: «انقلاب، کتاب، موزه. می‌فهمی صاف و ساده بودن یعنی چه؟»

آمبروسیو می‌گوید: «پسر، من فکر می‌کردم صاف و ساده بودن یعنی زندگی بدون گائیدن.»

آیدا گفت: «سینما یادتان نرود. یکی از این بعد از ظهرها می‌رویم یک فیلم خوب ببینیم. و اگر سانتیاگو بورژوا دلش می‌خواهد مهمانمان کند، بگذار بکند.»
سانتیاگو گفت: «از این به بعد حتی به یک لیوان آب هم میهمانتان نمی‌کنم. فردا کجا می‌رویم، چه ساعتی؟»

دن فرمین گفت: «خوب لاغرو، امتحان شفاهی خیلی مشکل بود، فکر می‌کنی قبول بشوی، لاغرو؟»

خاکوبو گفت: «ساعت ده در میدان سان مارتین. کنار ایستگاه اتوبوس.»
سانتیاگو گفت: «اینطور فکر می‌کنم، پدر. حالا می‌توانید این دلخوشی را که من ممکن است یک روزی به دانشگاه کاتولیک بروم بگذارید کنار.»

دن فرمین گفت: «برای این کله‌شقی‌ات باید توی گوشت بزنم. پس قبول شدی، حالا دیگر یک دانشگاهی پروپادار شده‌ای. بیا لاغرو، بگذار بغلت کنم.»

نخوابیدی، فکر می‌کند، شک ندارم که آیدا هم نخوابید، خاکوبو هم نخوابید. همه درها باز، فکر می‌کند، کی بسته شدند، و چرا؟

سینیورا زوئیلا گفت: «تو به راه خودت می‌روی، بالاخره رفتی به سان مارکوس. و لابد خوشحالی.»

سانتیاگو گفت: «خیلی خوشحالم، مامان. بخصوص از این بابت که دیگر ناچار نیستم با آدم‌های حسابی دمخور باشم. شما نمی‌توانید بفهمید چقدر خوشحالم.»
 ترقه گفت: «اگر دلت می‌خواهد یک دهاتی دورگه باشی چرا به جای این کارها یک شغل نوکری برای خودت دست‌وپا نمی‌کنی؟ پابرهنه راه برو، حمام نرو، معدن شپش شو، عقل کل.»

دن فرمین گفت: «مهم این است که لاغرو به دانشگاه می‌رود. البته دانشگاه کاتولیک بهتر بود، اما آدمی که بخواهد چیز یاد بگیرد همه جا می‌تواند.»
 سانتیاگو گفت: «پدر، دانشگاه کاتولیک از سان مارکوس اصلاً بهتر نیست. مدرسه کشیشهاست، من هم نمی‌خواهم از کشیشها چیزی یاد بگیرم، ازشان متنفرم.»
 تته گفت: «کله‌پوک با این حساب راست به جهنم می‌روی. پدر، چرا می‌گذارید این جور سرتان داد بکشند؟»

سانتیاگو گفت: «پدر، متأسفم که گرفتار این تعصبات هستید.»
 دن فرمین گفت: «اینها تعصب نیست. برای من مهم نیست که همکلاسه‌های تو سفید باشند یا سیاه یا زرد، من می‌خواهم تو درس بخوانی نه این‌که وقتت را تلف کنی و مثل ترقه بیکاره شوی.»
 ترقه گفت: «عقل کل سرتان داد می‌کشد و شما تلافی‌اش را سر من درمی‌آرید، واقعاً که معرکه است، پدر.»

سانتیاگو گفت: «سیاست وقت تلف کردن نیست. یا شاید هم توی این مملکت فقط ارتش است که حق دارد در سیاست دخالت کند؟»

ترقه گفت: «اول کشیش‌ها، حالا ارتش، همان‌تق‌ونوق‌های همیشگی. چیز دیگری بگو، عقل کل، تو مثل صفحه‌ای شده‌ای که خط برداشته باشد.»
 آیدا گفت: «تو عجب پسر تیزی هستی. داشتی با خودت حرف می‌زدی. جالب است.»

دن فرمین گفت: «آب هیچ‌کس با تو به یک جو نمی‌رود. وقتی هم که به‌ات محبت می‌کنیم، همیشه یک تپیا در ماتحتمان می‌زنی.»

سانتیاگو گفت: «مطلب این است که من یک کمکی دیوانه‌ام. نمی‌ترسی با من باشی؟»

دن فرمین گفت: «خوب دیگر، گریه نکن، حرفت را قبول می‌کنم، این کار را به خاطر من کردی. به فکر این نبودی که به جای کمک به من ممکن بود تا آخر عمر گرفتارم کنی. پس خدا چرا این کله را به تو داده؟ بدبخت شورو؟»

آیدا گفت: «فکرش را نکن. من از دیوانه‌ها خوشم می‌آید. مردد بودم که بین حقوق و روانشناسی کدام را انتخاب بکنم.»

دن فرمین گفت: «مطلب این است که من ترا بیش از حد به حال خودت گذاشته‌ام، تو هم داری سوءاستفاده می‌کنی. زود باش، برو به اتاق خودت، لاغرو.»
تته گفت: «شما وقتی می‌خواهید مرا تنبیه کنید شهریه‌ام را قطع می‌کنید، اما نوبت به سانتیاگو که می‌رسد به‌اش می‌گوئید برود بخوابد، این دیگر چه جور رفتاری است، پدر؟»

آمبروسیو می‌گوید: «مطلب این است که هیچ‌کس به چیزی که دارد دلخوش نیست. حتی تو، تازه، تو همه چیز داری. بین من چه وضعی دارم.»
ترقه گفت: «شهریه سانتیاگو را هم قطع کنید، پدر. چرا بین ما فرق می‌گذارید؟»

سانتیاگو گفت: «خوب شد که حقوق را انتخاب کردی. نگاه کن، این هم خاکوبو.»

دن فرمین گفت: «وقتی دارم با لاغرو صحبت می‌کنم توی حرفم ندو، والاً دیگر از شهریه خبری نیست.»

به او یک جفت دستکش لاستیکی و یک روپوش دادند و گفتند که شیشه پرکن است. قرص‌ها می‌ریخت و کارگران می‌بایست آنها را در شیشه می‌کردند و تکه‌ای پنبه روشن می‌گذاشتند. به آنهایی که در بطری را می‌بستند درزن می‌گفتند، برچسب‌زن کسانی بودند که برچسبها را می‌چسبانند و در انتهای میز چهار زن بودند، که بطریها را جمع می‌کردند و در جعبه‌های مقوایی می‌چیدند: آنها را بسته‌بند می‌گفتند. زنی که کنار او کار می‌کرد نامش گرتروویس لاما بود و انگستانی فرزند چالاک داشت. آمالیا ساعت هشت شروع به کار می‌کرد، ساعت دوازده دست از کار می‌کشید ساعت دو برمی‌گشت و ساعت شش مرخص بود. دو هفته از آغاز کارش گذشته بود که خاله‌اش از سورکیو^۱ به لیمونسیو^۲ اسباب‌کشی کرد، روزهای اول آمالیا برای ناهار به خانه او می‌رفت، اما راه دور بود و کرایه اتوبوس زیاد و وقت تنگ. یک روز ساعت دو و ربع به سرکار برگشته بود و زن سرپرست: داری از این‌که کارفرما معرفی‌ات کرده سوءاستفاده می‌کنی؟ گرتروویس به‌اش توصیه کرد: ناهارت را با خودت بیا، هم از وقت صرفه‌جویی می‌کنی هم از پولت. از آن پس آمالیا ساندویچ و میوه‌ای با خود می‌آورد و برای خوردن ناهار با گرتروویس به کنار آبرویی در خیابان آرژانتین می‌رفتند. در این خیابان فروشندگان دوره‌گرد برای فروش لیموناد و بستنی پیش‌شان می‌آمدند و مردانی که در همان محله کار می‌کردند برای سربرگرداشتن با آنها. فکر می‌کرد، پول بیشتری درمی‌آورد، کمتر کار می‌کنم و یک دوست دختر دارم. دلش برای اتاقش و برای تته کمی تنگ شده بود، اما آن مردک رذل را فراموش کرده‌ام، این را به گرتروویس لاما می‌گفت. و سانتیاگو: آمالیا؟ و آمبروسیو: بله، یادت هست، پسر؟

یک ماهی از کارش در آزمایشگاه نگذشته بود که با ترینیداد آشنا شد. او متلک‌های زمخت را بیشتر از دیگران با طنز می‌آمیخت، آمالیا وقتی که تنها بود

پرت و پلاهای او را به یاد می‌آورد و از ته دل می‌خندید. یک روز گرترو دیس به آمالیا گفت: پسر خوبی است، اما کمی خل است، مگر نه؟ و روز دیگر: این جور که به‌اش می‌خندی، و باری دیگر: معلوم است که کم‌کم دارد از این پسرک خوشت می‌آید. آمالیا گفت: این حرف بیشتر به خودت می‌آید، و فکر کرد نکند کم‌کم دارد ازش خوشم می‌آید؟ و سانتیاگو: آمالیا، زنت، همان آمالیا که در پوکاپیا مرد؟ یک شب دیدش که در ایستگاه تراموا منتظر ایستاده است زیر و زرنگ، تا دلت بخواهد، سوار تراموا شد و کنار آمالیا نشست، تکه‌ای از نگر کونسندیتا^۱ را خواند و لطیفه‌هایش را شروع کرد، هرزه‌دورگه، آمالیا قیافه‌ای جدی گرفته بود اما داشت از خنده می‌ترکید. ترینیداد کرایه‌ او را داد و وقتی آمالیا پیاده می‌شد، بای بای خوشگلک. لاغر لاغر بود، تیره‌پوست، خل، موی سیاه صاف، پسر خوبی بود. چشمهای حيله‌گری داشت و وقتی با هم خوب آشنا شدند آمالیا به‌اش گفت که حتماً اصل و نسب چینی دارد و او: تو یک دورگه سفیدی ما دوتایی خوب جفتی می‌شویم، و آمبروسیو: بله پسر، همان آمالیا. بار دیگر ترینیداد همراه آمالیا سوار اتوبوس پایین شهر شد و با او تا لیمونسو رفت و باز هم کرایه‌ او را داد و آمالیا: باشد، من پولم را پس انداز می‌کنم. ترینیداد می‌خواست به چیزی دعوتش کند اما آمالیا، نه، نمی‌توانست قبول کند. پیاده شویم عزیز جان، تو پیاده شو ما هنوز به هم معرفی نشده‌ایم. گفت: اگر بگذاری معرفی شویم، می‌روم، و دست او را فشرد، ترینیداد لوپز، از آشنائیتان خوشوقتم، آمالیا هم دست او را فشرد، از آشنائیتان خوشوقتم، آمالیا سرادا. روز بعد ترینیداد آمد و بر لبه آبرو کنارش نشست و سر حرف را با گرترو دیس باز کرد که چه دوست ناقلایی داری، این آمالیا خواب از چشم من گرفته. و گرترو دیس دنباله حرف را گرفت و با هم دوست شدند و بعد از آن گرترو دیس به آمالیا: به این پسرک کمی روی خوش نشان بده، آن وقت آمبروسیو را پاک از یاد می‌بری و آمالیا: من همین حالا هم فراموشش کرده‌ام، و گرترو دیس: واقعاً؟ و سانتیاگو: تو از وقتی که آمالیا کارش را در خانه ما شروع کرد باهاش رابطه داشتی؟ آمالیا از چیزهای ابلهانه‌ای که ترینیداد می‌گفت جا می‌خورد، اما از حرفهایش خوشش می‌آمد، نایست دست از پا خطا

1. *Negra consendita*

می‌کرد. اول باری که کرد در اتوبوسی بود که به لیمونسیو می‌رفت. اتوبوس غلغله بود و مردم به هم چسبیده بودند، و احساس کرد که دارد می‌مالد. جای پس نشستن نداشت، ناچار بود خود را به نفهمی بزند.

ترینیداد با چشمهایی جدی نگاهش کرد، صورتش را نزدیک کرد، دوست دارم، و بوسیدش. احساس کرد که داغ شده است، خنده‌کسی را شنید. وقتی که پیاده شدند آمالیا برافروخته بود، هیچ چیز سرت نمی‌شود، جلو روی مردم خجالتش داده بود، سوءاستفاده کرده بود. ترینیداد گفت که او همان زنی بود که دنبالش می‌گشت، تو خودتو توی دل من جا کرده‌ای، آمالیا گفت: «اینقدرها هم دیوانه نیستم که حرفهات را باور کنم، فقط پی این هستی که سوءاستفاده کنی. به طرف خانه می‌رفتند، پیش از آن‌که به آن برسند: یک دقیقه بیا به این گوشه، و آنجا دوباره بوسیدش، تو چه خوبی، بغلش کرد و صدایش سست شد، دوست دارم، ببین، به چه حالیم انداختی. آمالیا دستش را پس زد، نمی‌گذاشت پیرهش را باز کند، دامنش را بالا بزند: همان وقت با هم عشقبازی کرده بودند، پسر، اما جریان بعدها جدی شد. ترینیداد در یک کارخانه نساجی نزدیک آزمایشگاه کار می‌کرد، به آمالیا گفت که در پاکاسمایو^۱ دنیا آمده‌ام و در تروخیو توی یک گاراژ کار می‌کردم. اما این را که به جرم آپریستا بودن زندانی بوده بعدها بروز داد، همان روز که از خیابان آرکیپا می‌گذشتند. در این خیابان خانه‌ای بود باغچه‌دار و پردرخت، که گرد برگردش سنگربندی شده بود و پر بود از اتومبیل‌های گشت، و پلیس، و ترینیداد دست چپش را بلند کرد و کنار گوش آمالیا گفت: ویکتور راثول آپریستاها به تو درود می‌فرستند، و آمالیا: دیوانه شده‌ای. ترینیداد به‌اش گفت که آنجا سفارت کلمبیاست و ایا دُ لا توره به آن پناهنده شده و اودریا نمی‌خواهد بگذارد او از کشور خارج شود، به همین دلیل این همه پلیس آنجا گذاشته‌اند. خنده‌ای کرد و به آمالیا گفت: یک شب من و یکی از دوستانم آمدیم اینجا و با شیپور دم گرفتیم آپریستا، و اتومبیل گشت دنبالشان کرده بود و دستگیر شده بودند. ترینیداد آپریستا بود؟ و او: تا پای جان، و زندان هم افتاده بود؟ و او، آره، این را می‌گویم که بدانی به‌ات اطمینان دارم. ده سال پیش آپریستا

شده بود، آخر در آن گاراژ در تروخیو همه عضو حزب بودند، و برایش توضیح داد که ویکتور رائول آیا دولاتوره آدم حسابی بود و آپرا حزب مردم فقیر و دهقانان پرو بود. اول بار در تروخیو به زندان افتاده بود چون وقتی که داشته روی دیوارهای خیابان شعار زنده باد آپرا را می‌نوشته پلیس دستگیرش کرده. وقتی از زندان درآمد دیگر به گاراژ راهش ندادند، این بود که به لیما آمد، و اینجا حزب برام در کارخانه‌ای در ویتارت کار پیدا کرد، و به آمالیا گفت که در دوران بوستامانته از مبارزان خیابانی بوده و با رفقاییش برای برهم زدن راهپیمائیهای هواداران کله‌گنده‌ها و سرخها می‌رفته و چند بار هم حسابی کتک خورده. نه این‌که ترسو بود، بنیه‌اش یاری نمی‌کرد، و آمالیا: البته، تو خیلی لاغری، و او: آره، اما مردم، دفعهٔ دوم که به زندان افتاده بود خیرچین‌ها دو تا دندانش را شکسته بودند، با وجود این کسی را لو ندادم. بعد از این‌که سومین قیام اکتبر در کایائو شروع شده بود و بوستامانته آپرا را غیر قانونی اعلام کرده بود، دوستانش در ویتارت به‌اش گفته بودند پنهان شود اما او: من نمی‌ترسم، کاری نکرده بود. مرتب سرکارش می‌رفت، و بعد، در بیست و هفتم اکتبر او دریا انقلاب کرده بود و دوستانش پرسیده بودند حالا هم نمی‌خواهی پنهان شوی؟ و او: حالا هم نمی‌خواهم. هفتهٔ اول سپتامبر، داشته از کارخانه بیرون می‌آمده، مردی به سراغش آمده، تو ترینیداد لویز هستی؟ پرسرمویت توی اتومبیل منتظر توست. و او پا گذاشته به فرار، چون اصلاً پرسرمویی ندارد، اما آنها گرفته بودندش. در بازداشتگاه ازش می‌خواستند که نقشه‌های گروه را برای ترور فاش کند و او: چه نقشه‌ای، چه گروهی؟ و می‌خواستند که بگویند نشریهٔ مخفی لا تریبونا را چه کسی بیرون می‌داد و در کجا. همان وقت بود که دو تا دندانش را شکستند، و آمالیا: کدامشان؟ و او: کدامشان یعنی چی؟ و آمالیا، آخر تو که همهٔ دندانهات سر جاش است، و او: دو تا ش مصنوعی است اما اصلاً معلوم نیست. هشت ماه زندانی بود، بازداشتگاه، دارالتأدیب، فرونتون، و وقتی آزادش کردند ده کیلو لاغر شده بود. سه ماه بیکار گشته بود تا این‌که کاری در کارخانهٔ نساجی خیابان آرژانتین گیر آورده بود. الان دیگر وضعش داشت خوب می‌شد، تخصص پیدا کرده بود. آن شب که به خاطر آن ماجرای سفارت کلمبیا گرفته بودندش با خودش گفته بود دیگر کلکم کنده است، اما وقتی گفته بود که آن کار از فرمایشات الکل بوده، باور کرده بودند و روز بعد گذاشته

بودند برود. حالا باید مواظب دو چیز باشد، آمالیا: سیاست، چون که پرونده‌اش را داشتند، و زنها، این مار زنگی‌های خطرناک، پرونده‌شان پیش او بود. واقعاً؟ آمالیا ازش پرسید و او: اما تو پیدات شد و دوباره افتادم توی دام. سانتیاگو می‌گوید در خانه هیچ‌کس خبر نداشت که تو با آمالیا سروسری داری حتی برادر و خواهرم یا پدر و مادرم، و ترینیداد سعی می‌کند ببوسدش، و آمالیا، ولم کن، پرسه دستها، و آمبروسیو: خبر نداشتند، چون ما زیرجلکی کار می‌کردیم، پسر، و ترینیداد، دوست دارم، بیا جلو، می‌خواهم لمست کنم، و سانتیاگو: چرا زیرجلکی؟

آمالیا از این‌که شنید ترینیداد زندانی بوده و ممکن است دوباره دستگیرش کنند آنقدر ترسید که حتی به‌گرترودیس هم نگفت. اما خیلی زود پی برد که ترینیداد به ورزش بیشتر از سیاست علاقه دارد و از ورزشها فوتبال و از فوتبال هم تیم شهرداری. برای این که جای خوبی گیرشان بیاید خیلی پیش از آغاز مسابقه به ورزشگاه می‌کشاندش، وقت بازی آنقدر هوار می‌زد که صدایش می‌گرفت، هر وقت سوارز گل می‌خورد، بدوبیراه می‌گفت. ترینیداد وقتی در ویتارت کار می‌کرد در تیم شهرداری بازی کرده بود و حالا هم تیم کوچکی در کارخانه نساجی درست کرده بود و هر شنبه بازی می‌کردند. به آمالیا می‌گفت تو و ورزش نقطه ضعفهای من هستی و او، فکر می‌کنم راست می‌گویی، زیاد مشروب نمی‌خوری و به‌ات نمی‌آد از آن زن‌بازها باشی. علاوه بر فوتبال از مشت‌زنی و کشتی هم خوشش می‌آمد. آمالیا را به لوناپارک می‌برد و براش توضیح می‌داد که آن مردک خوش‌قیافه که با شنل‌گاو‌بازها به رینگ می‌رود و نیست گارسیای اسپانیایی است و اگر ترینیداد ال‌یانکی را تشویق می‌کند برای این نیست که او مشت‌زن خوبی است، دلیلش این است که هرچه باشد پروبی است. آمالیا از پتا^۱ خوشش می‌آمد، سرووضعش همیشه مرتب بود، وقت کشتی یکدفعه به داور می‌گفت که بازی را قطع کند و موهای انبوهش را شانه می‌زد، از بول^۲ بدش می‌آمد چون با انگشت کردن توی چشم حریف و با چسبیدن به دست و پای او برنده می‌شد. به ترینیداد می‌گفت باهات به تماشای فوتبال آمدم، اما ورزش دیگر بس است، به جاش ببرم به سینما. و او: هرچه تو بخواهی عزیزجان، اما

همیشه طوری برنامه می‌چید که به لونا پارک برگردند. ترینیداد تبلیغ مسابقه کشتی را در لاکرونیکا نشانش می‌داد و از فوت و فن‌های بازی برایش می‌گفت، امشب اگر مغول برنده شود نقاب دکتر را برمی‌دارند، تماشایی نیست؟ آمالیا می‌گفت: گمان نکنم، حتماً مثل همیشه است. اما دیگر خاطرش را می‌خواست و گاهی اوقات، باشد، امشب لونا پارک، و او خوشحال.

یکشنبه‌ای که بعد از تماشای کشتی داشتند ساندویچی می‌خوردند، آمالیا دید که ترینیداد جور عجیبی نگاهش می‌کند: چی شده؟ خالات را ول کن، بایست می‌آمد و با او زندگی می‌کرد. وانمود کرد که ناراحت شده، بحث کردند، آمالیا بعدها به گرتودیس لا ما گفت اینقدر قسم خورد که آخرش راضی شدم. به اتاق ترینیداد رفتند و همان شب حسابی دعواشان شد. اولش خیلی مهربان بود، می‌بوسید و بغلش می‌کرد، با صدایی خفه قربان صدقه‌اش می‌رفت، اما دم صبح آمالیا دید که رنگش پریده، زیر چشمهایش باد کرده و دهانش می‌لرزد: خوب، بگو ببینم تا حالا چند نفر از دروازه رد شده‌اند. آمالیا: فقط یک نفر (گرتودیس: احمق جان، احمق بی‌دست و پا) فقط راننده خانه‌ای که توش کار می‌کردم، دست هیچ‌کس دیگر به‌اش نخورده بود، و آمبروسیو: برای این‌که پدر و مادرت بویی نبرند، پسر، فکر می‌کنی خوششان می‌آمد؟ ترینیداد شروع کرد فحش دادن به او و به خودش که به او احترام می‌گذاشته، و با یک سیلی نقش زمینش کرد. کسی به در زد و آن را باز کرد، آمالیا پیرمردی را دید که به ترینیداد می‌گفت چه خبر است، و ترینیداد به او هم فحش داد و آمالیا لباس پوشید و بیرون زد. آن روز صبح قرصها از دستش می‌ریخت و اینقدر غصه‌دار بود که زبانش به حرف زدن نمی‌گردید، گرتودیس گفت: مردها برای خودشان غروری دارند، کی گفته بود که به‌اش بگویی، باید حاشا می‌کردی، احمق جان، حاشا می‌کردی. دلداری‌اش داد، اما می‌بخشدت، به سراغتم می‌آید، و آمالیا: ازش متنفرم، حتی اگر بمیرم دیگر باهاش نمی‌روم، و آمبروسیو، اما بعد دعواشان شده بود و آمالیا رفته بود به راه خودش حتی عشق و عاشقی خودش را هم داشته بود، پسر، و سانتیاگو: البته با یک آپریستا، و آمبروسیو: مدتها بعد بود که اتفاق دوباره به هم رسیده بودند. آن روز بعد از ظهر وقتی آمالیا به لیمونسیو برگشت خاله‌اش او را دختری بد و بی‌ملاحظه خواند، باورش نشد که آمالیا شب را خانه

دوست دخترش بوده، از آن زنهای هرزه می‌شوی، دفعهٔ دیگر اگر برای خوابیدن نیایی، از اینجا بیرون می‌کنم. آمالیا چند روزی را بی‌آن‌که چیزی بخورد گذراند، غصه‌دار بود، شبهایی بی‌سحر را بیدار ماند، و یک شب که از آزمایشگاه بیرون آمد ترنیداد را در ایستگاه تراموا دید. با آمالیا سوار شد، آمالیا نگاهش نکرد اما به حرفهایش که گوش می‌داد حس کرد که داغ شده است. فکر کرد، احمق جان دوستش داری. ترنیداد ازش خواست که ببخشدش و او، هیچ وقت نمی‌بخشمت، بخصوص که با رفتن به خانه‌اش پرورش کرده بود، و او گذشته‌ها گذشته، عزیز جان، اینقدر کله‌شق نباش. به لیمونسویو رسیدند سعی کرد بغلش کند اما آمالیا از خود راندش و تهدید کرد که پلیس را صدا می‌زند. حرف زدند، کشمکش کردند، آمالیا واداد و در همان گوشهٔ همیشگی، ترنیداد آه‌کشان، از آن روز هر شب مست کردم، آمالیا، عشق از غرور قویتر بود، آمالیا. اسبابهایش را از خانهٔ خاله‌اش جمع کرد، شب که شد دست در دست به میرونس رفتند. توی کوچه آمالیا پیرمردی را دید که آن روز وارد اتاق شده بود و ترنیداد به آمالیا معرفی‌اش کرد: دُن آتانسیو. همان شب ازش خواست که کارش را ترک کند: مگر او چلاق بود، مگر نمی‌توانست اینقدر پول دربیارد که برای هردوشان کافی باشد؟ می‌ماند توی خانه و آشپزی می‌کرد، رخت می‌شست و بعدها هم از بچه‌ها نگهداری می‌کرد. مهندس کاریو گفت: تبریک می‌گویم، به دن‌فرمین اطلاع می‌دهم که می‌خواهی ازدواج کنی. گرتروویس با چشمهای اشک‌آلود بغلش کرد، از این‌که می‌روی متأسفم اما برات خوشحالم، تو از کجا دانستی که آن مردک که آمالیا باهاش زندگی می‌کرد آپریستا بود، پسر؟ گرتروویس پیش‌بینی کرد، ازت خوب نگهداری می‌کند، به‌ات خیانت نمی‌کند. آخر آمالیا دوبار به خانه آمده بود تا از پیرمرد بخوهد که یک آپریستا را از زندان درآرد، آمبروسیو.

ترنیداد سرزنده بود و دوست‌داشتنی، آمالیا فکر می‌کرد، حرفهای گرتروویس دارد درست درمی‌آید. با پولی که فقط ترنیداد درمی‌آورد نمی‌توانستند دوتایی به ورزشگاه بروند، خودش تنها می‌رفت، اما یکشنبه‌شب با هم به سینما می‌رفتند. آمالیا با سینیورا روساریو، زنی رختشوی با کلی زادورود که توی همان کوچه زندگی می‌کرد و زن خوبی بود، دوست شد. آمالیا به‌اش کمک می‌کرد که رختها را بقیه‌بندی کند، و گاهی دن آتانسیو می‌آمد و باهاشان حرف می‌زد، او بلیط

بخت آزمایی می فروخت و دائم‌الخمر بود و از همه ماجراها و عجایب و غرایب محله باخبر بود. ترینیداد حدود ساعت هفت به میرونس برمی‌گشت و آمالیا شام را آماده می‌کرد، یک روز: فکر می‌کنم حامله‌ام، عزیزم. ترینیداد گفت، ریسمان را به گردنم انداختی و حالا داری تنگش می‌کنی، کاش پسر باشد، مردم فکر می‌کنند برادرت است، چه مادر جوان کوچولویی خواهد داشت. آمالیا بعدها فکر خواهد کرد: آن ماهها بهترین روزهای زندگی‌ام بود. فیلمهایی را که دیده بودند، قدم‌زدن در پایین شهر و کنار ساحل، و قتهایی را که کنار ریماک گوشت خوک سرخ‌کرده می‌خوردند، و فستیوال آمانکائس را که با سینیورا روساریو رفته بودند به یاد خواهد آورد. ترینیداد گفت، همین روزها دستمزدها را بالا می‌برند، وضعمان بهتر می‌شود، و آمبروسیو: آن مردک کارگر نساجی هم مُرد: مُرد، ها؟

آره، نیمه‌دیوانه، آمالیا فکر می‌کرد از کتکهایی بود که در حکومت اودریا خورده بود. اما افزایش دستمزدی در کار نبود، می‌گفتند بازار کساد است، ترینیداد دمق و عصبانی به خانه آمد، چون آن حرامزاده‌ها حالا حرف اعتصاب می‌زدند. آن مادر قحبه‌های اتحادیه، فحش می‌داد، آن اراذلی که از دولت پول می‌گرفتند. به زور خبرچین‌ها انتخاب شده بودند و حالا دم از اعتصاب می‌زدند. به آنها که چیزی نمی‌شد، او بود که پرونده داشت و گفته بودند که یارو آپریستاهه خرابکار است. و اعتصاب راه افتاد و روز بعد دن آتانسو دوان دوان به خانه آمد: یک ماشین گشت دم در ایستاد و ترینیداد را بردند. آمالیا با سینیورا روساریو به کلانتری رفت. از این پیرس، از آن پیرس، اصلاً اسم ترینیداد لوپز را نشنیده بودند. پول کرایه اتوبوس را از سینیورا روساریو قرض کرد و به میرافلورس رفت. وقتی به خانه رسید جرأت نکرد زنگ بزند، شاید او در را باز کند. داشت جلو در بالا و پایین می‌رفت که ناگهان چشمش به او افتاد. چهره‌اش غرق تعجب، غرق خوشحالی، و وقتی دید که حامله است، غرق خشم. او هو، او هو، به شکمش اشاره کرد، او هو، او هو، اینجا نیامدم که ترا ببینم، آمالیا زیر گریه زد، بگذار برم. آمبروسیو گفت: راست است که با یکی از کارگرهای نساجی روی هم ریختی و بچه‌ات هم مال اوست؟

آمالیا به خانه رفت و او را گذاشت که برای خودش حرف بزند. در باغچه منتظر شد، به ردیف شمعدانیها، حوض کاشی و اتاق خودش در ته حیاط نگاه کرد،

غمگین بود، زانوهاش می‌لرزید، با چشمهای تار دید که کسی از ساختمان بیرون آمد، حالتان چطور است آقا سانتیاگو، سلام آمالیا. بلندتر شده بود، مردی شده بود، هنوز لاغر. آدمم که سری به شماها بزنم، ای وای، ببینم، پسر، سرت چسی شده؟ سانتیاگو کلاه بره‌اش را برداشت، مشتت کرک کوتاه به جای مو، خیلی زشت شده بود. سرش را تراشیده بودند، این جوری کسانی را که تازه به دانشگاه رفته بودند تعمیم می‌دادند، اما مشکل این بود که موی او دیر درمی‌آمد. و بعد آمالیا زیر گریه زد، دن فرمین که اینقدر مهربان بود باید باز کمکش می‌کرد، شوهرش که هیچ کاری نکرده بود، بی دلیل به زندان افتاده بود، خدا خودش اجرش را می‌دهد، پسر. دن فرمین با لباس خانه بیرون آمد، آرام باش دخترجان، چسی شده؟ آقا سانتیاگو ماجرا را گفت و آمالیا: هیچ کاری نکرده، دن فرمین، آپریستا نبوده، عاشق فوتبال است، تا آن‌که دن فرمین زیر خنده زد: خوب، صبر کن، بگذار ببینم. رفت تا تلفن کند، کمی طول کشید، آمالیا از این‌که به خانه برگشته بود، از این‌که باز آمبروسو را دیده بود و از این فکر که چه بر سر ترینیداد می‌آمد، درمانده و کوفته بود. دن فرمین گفت، همه چیز روپراه شد، به‌اش بگو که بعد از این خودش را درگیر این ماجراها نکند. خواست دستش را بیوسد اما دن فرمین گفت: آرام باش دخترجان، همه چیز چاره‌ای دارد جز مرگ. آمالیا بعد از ظهر را پیش سینیورا زوئیللا و تته خانم ماند. چه خوشگل شده بود، چه چشمهای درشتی، و سینیورا زوئیللا برای ناهار نگاهش داشت و وقتی که می‌خواست برود، چیزی برای بچجات بخر، چهل سول به او داد.

روز بعد سروکله ترینیداد در میرونس پیدا شد. خشمگین، آن خائن‌ها همه چیز را به گردن او انداخته بودند، فحش‌هایی می‌داد که آمالیا به عمرش نشنیده بود، هزار جور اتهام به‌اش زده بودند، به خاطر آن مادرجنده‌ها دوباره له‌ولورده‌اش کرده بودند. اول لوله لاستیکی، تا این‌که به‌اشان گفته بود از هیچ چیز و هیچ کس خبری ندارد. از آن خائن‌های اتحادیه‌ها بیشتر عصبانی بود تا خبرچین‌ها: وقتی آپرا به قدرت برسد به حساب آن حرامزاده‌ها می‌رسند، آن خائن‌هایی که خودشان را به اودریا فروختند خواهند دید. در کارخانه نساجی به‌اش گفتند، اسمت توی فهرست نیست به جرم ترک کار اخراجت کرده‌اند. ترینیداد می‌گفت اگر به اتحادیه شکایت کنم می‌دانم به چه می‌رسستم، اگر به وزارت کار شکایت کنم می‌دانم به کجا می‌فرستتم.

آمالیا می‌گفت با فحش دادن به آنها وقت خود را تلف می‌کنی، پی کار بگردی بهتر است. وقتی برای پیدا کردن کار دور کارخانه‌ها به راه افتاد به‌اش گفتند که رکود هنوز ادامه دارد و خودشان هم با قرض و قوله‌گذران می‌کنند، و آمالیا یک وقت متوجه شد که ترنیداد بیشتر از گذشته دروغ می‌گوید. و آمالیا از چی مرد، آمبروسیو؟ ساعت هشت صبح از خانه بیرون می‌زد و نیم ساعت بعد برمی‌گشت و روی تخت می‌افتاد، تمام لیما را برای کار زیر پا گذاشته بود، دیگر رمق برایش نمانده بود. و آمالیا: تو که همین الان رفتی و برگشتی. و آمبروسیو: از یک جراحی، پسر، و ترنیداد: پرونده‌اش را داشتند، آن خائن‌ها خبر داده بودند، جوری به‌اش نگاه می‌کردند که انگار طاعون دارد، دیگر نمی‌توانست کار پیدا کند. و آمالیا: آن خائن‌ها را فراموش کن و پی کار بگرد، و الا از گرسنگی می‌مردند. می‌گفت نمی‌توانم، مریضم، و آمالیا، چه مرضی داری؟ ترنیداد انگشتش را توی حلقش می‌تپاند تا حالش به هم بخورد و بالا بیارد: مگر آدم مریض می‌تواند دنبال کار برود؟ آمالیا به میرافلورس رفت، پیش سینیورا زوئیلایا گریه کرد، خانم با دن فرمین صحبت کرد و آقا به آفاترکه، به کاریو بگو که دوباره سرکار بگذارش. وقتی آمالیا گفت که دوباره قبولش کرده بودند ترنیداد به سقف زل زد. تو آدم مغروری هستی، چه عیبی دارد که تا خوب شدن تو من کارکنم، مگر مریض نیستی؟ ترنیداد پرسید، چقدر به‌ات دادند که حالا که من به فلاکت افتاده‌ام، خوارم کنی؟

گرترو دیس لاما خوشحال بود که آمالیا برگشته و زن سرکارگر، چه راحت قبولت کردند، انگار که دامن پبوشی و درآری کار می‌گیری و ولش می‌کنی. روزهای اول قرصها را به زمین می‌ریخت و بطریها از دستش قل می‌خوردند، اما در عرض یک هفته دوباره مهارت پیدا کرد. سینیورا روساریو می‌گفت باید پیش دکتر ببریش، نمی‌بینی که تمام روز کاری جز هذیان گفتن ندارد؟ این جورها هم نبود، فقط سر غذا و وقت صحبت کردن از کار، حالش ناجور می‌شد، بعدش همان می‌شد که بود. خوردنش که تمام می‌شد انگشتش را می‌تپاند توی حلقش و بالا می‌آورد، آن وقت، مریضم، عزیزجان. اما اگر آمالیا محلش نمی‌گذاشت و انگار که چیزی نشده میز را پاک می‌کرد، چیزی نگذشته ناخوشی‌اش را از یاد می‌برد و در آزمایشگاه چه خبر، و حتی سربه‌سرش می‌گذاشت و ناز و نوازشش می‌کرد. می‌گذرد، آمالیا فکر می‌کرد،

دعا می‌کرد، پنهانی اشک می‌ریخت، همه چیز مثل گذشته می‌شود. اما نگذشت، در عوض ترینیداد هر روز از خانه بیرون می‌زد و توی کوچه می‌رفت و به رهگذرها فحش می‌داد. باهاشان گلاویز می‌شد و سعی می‌کرد فن قفل‌کردن را به آنها بزند، آمالیا به گرتروویس می‌گفت آنقدر زار و نزار شده که هر بار خونین و مالین به خانه می‌آرندش. یک شب ترینیداد بی‌آن‌که انگشت به حلقش کند استفراغ کرد. رنگش مثل گچ شد و روز بعد آمالیا بردش به بیمارستان کارگران. دکتر گفت درد عصبی، وقتی سرش درد می‌گیرد دو قاشق از این بخورد و از آن به بعد تمام روز کار ترینیداد این بود که بنالد سرم دارد می‌ترکد. دارو را می‌خورد و بعد استفراغ. آمالیا غرولند می‌کرد، اینقدر خودت را به ناخوشی زدی که پاک ناخوش شدی. از خودراضی و بداخلاق شده بود، همه چیز را مسخره می‌کرد، دیگر مشکل می‌توانستند با هم گفت‌وگو و شنود داشته باشند. وقتی می‌دیدش که از سر کار برمی‌گردد، په، پس تو هنوز نگذاشتی بروی؟ سانتیاگو می‌پرسد: آن دختر کوچولو چی شد؟ آخر کارش به اینجا کشید که یکسر روی تخت بخوابد، اگر تکان بخورم حالم خراب می‌شود، یا این‌که با دُن آتانسیوگپ بزند، و دیگر لام تا کام از بچه‌اش حرف نزد. اگر آمالیا به‌اش می‌گفت که شکمم بزرگتر شده یا بچه دارد تکان می‌خورد، جوری نگاهش می‌کرد که انگار نمی‌داند او از چه حرف می‌زند. از ترس استفراغ کمتر غذا می‌خورد. آمالیا پاکتهای کاغذی را از آزمایشگاه کِش می‌رفت و التماس می‌کرد توی این بالا بیار، نه کف اتاق، و او لیج می‌کرد، دهنش را روی سفره یا تختخواب باز می‌کرد، و با صدایی گرفته، اگر حالت را به هم می‌زند راحت را بگیر و برو. در پوکایپا مانده بود، پسر. اما بعد پشیمان می‌شد، می‌بخشی عزیزجان، حالم اصلاً خوب نیست، یک کم دیگر با من بساز، دارم می‌میرم. گهگاه به سینما می‌رفتند. آمالیا سعی می‌کرد واداردش به ورزشگاه برود شاید روحیه‌اش بهتر شود اما او: نه، مریض بود. به لاغری سگهای ولگرد شده بود، شلوارش، که تکمه‌هایش را هم نمی‌بست، از پایش می‌افتاد، دیگر مثل گذشته از آمالیا نمی‌خواست که موهایش را کوتاه کند. چرا در پوکایپا گذاشته بودش؟ گرتروویس از آمالیا پرسید از مردی که با یکدفعه زمین خوردن همه چیز را ول می‌کند و دیوانه‌بازی درمی‌آورد و می‌گذارد زنش خرجش را بدهد حالت به هم نمی‌خورد؟ درست برعکس. ر سی می‌دید به این فلاکت افتاده بیشتر دوستش داشت. همیشه به

فکر او بود، وقتی می‌شنید که دارد پرت‌وپلا می‌گوید انگار دنیا برایش به آخر می‌رسید، وقتی لختش می‌کرد و توی تاریکی لباسهاش را می‌کند، بی‌تاب می‌شد. خانمی که با آمالیا دوست شده بود قبول کرد که بچه‌اش را بزرگ کند، پسر. سردرد ترینیداد می‌رفت و برمی‌گشت، می‌آمد و می‌رفت، و آمالیا هیچ وقت نفهمید که این سردردها واقعی بود، یا ساختگی یا اغراق‌آمیز. از این گذشته آمبروسیو گرفتار دردسری شده بود و ناچار بود از پوکایپا جیم شود. فقط استفراغ بود که دست از سرش برنمی‌داشت. آمالیا می‌گفت تقصیر خودت است و او، تقصیر آن اراذل، عزیزم، به‌اش دروغ نمی‌گفت.

یک روز آمالیا سینیورا روساریو را سر کوچک دید، دست به کمر زده، و چشمها مثل دو تکه زغال سرخ: ترینیداد سلسسته^۱ را کشیده بود توی اتاق و در را قفل کرده بود، می‌خواست به‌اش دست‌درازی کند، در را وقتی باز کرد که تهدیدش کردم ماشین گشت را خبر می‌کنم. آمالیا ترینیداد را در حالی یافت که داشت به حال خودش دلسوزی می‌کرد، سینیورا روساریو خیلی بدخیال بود، با آن‌که می‌دانست او پرونده دارد می‌خواست پلیس خبر کند، زنکه منحرف، آخر او چکار با آن سلسسته خپله داشت، فقط خواسته بود کمی سربه‌سرش بگذارد. بی‌حیا، نمک‌نشناس، آمالیا فحشش داد، طفیلی، دیوانه، و آخر سر هم کفشش را پراند به سرش. ترینیداد گذاشت هرچه می‌خواهد فحش بدهد و سر و دست بجناناند. آن شب خودش را کف اتاق انداخت و چنگ زد به سرش و آمالیا و دن‌آتانسیو به خیابان کشاندنش و انداختنش توی تاکسی. در بخش کمکهای فوری آمپولی به‌اش زدند. آرام آرام به میروونس برگشتند، ترینیداد در وسط راه می‌رفت و هرچند دقیقه یک بار از رفتن می‌ماند. توی رختخواب گذاشتنش و او قبل از این که بخوابد آمالیا را به‌گریه انداخت: ولم کن برو، نباید برای او وقت تلف می‌کرد، کار او تمام بود، برو کسی را پیدا کن که برات بهتر باشد. اسم دخترک آمالیتا اورتنسیا بود، حالا لابد پنج شش ساله است، پسر.

یک روز که آمالیا از آزمایشگاه برمی‌گشت دید ترینیداد دارد ورجه وورجه می‌کند: گرفتار بهامان تمام شد، کار پیدا کرده بود. بغلش کرد، بوسیدش، خوشحال به

نظر می‌آمد. آمالیا با تعجب پرسید اما ناخوشی‌ات چه می‌شود، و او، تمام شد، خوب شدم. گفت که رفیقش پدرو فلورس را دیده بود، یک آپریستا که با هم در فرونتون زندانی بودند، وقتی ترینیداد ماجرا را برایش تعریف کرده بود، پدرو: بیا بریم، و او را به کایانو برده بود، به چندتا از رفقا معرفی کرده بود و همان بعدازظهر ترینیداد کاری در یک فروشگاه مبل پیدا کرده بود. می‌بینی آمالیا، رفقا اینطورند، خودش را از جان و دل آپریستا می‌دانست، زنده باد ویکتور راثول. پول زیادی در نمی‌آورد، اما چه فرقی می‌کرد، این برای روحیه‌اش خوب بود. ترینیداد خیلی زود سر کار می‌رفت اما پیش از آمالیا برمی‌گشت. خلق و خویش بهتر شده بود، سرم دیگر آنقدر درد نمی‌کند، رفقا پیش دکتری برده بودند که اصلاً پول نگرفته بود و چند تا آپمول به‌اش زده بود و می‌بینی آمالیا، حزب به من می‌رسد، همه کس و کارش بود. پدرو فلورس هیچ وقت به میرونس نیامد، اما ترینیداد خیلی شبها به دیدن او می‌رفت و آمالیا حسودیش می‌شد، فکر می‌کنی بعد از این‌که اینقدر کم‌کم کردی می‌توانم به‌ات خیانت کنم؟ ترینیداد می‌خندید، قسم می‌خورم که با رفقایم به جلسه مخفی می‌روم. خودت را وارد سیاست نکن، دفعه دیگر می‌کشتت. دیگر از خائن‌ها حرف نمی‌زد، اما استفراغ ادامه داشت. خیلی از بعدازظهرها وقتی که از کار برمی‌گشت می‌دیدش که روی تخت دراز شده و چشم‌هاش گود افتاده، بی‌اشتها. یک شب که به جلسه رفته بود، دن‌آتانسو آمد و به آمالیا گفت بیا و بردش سر پیچ خیابان. ترینیداد تک‌وتنها کنار جدول خیابان نشسته بود و سیگار می‌کشید. آمالیا زیر نظر گرفتنش و وقتی ترینیداد به‌کوچه برگشت، جلسه چطور بود؟ و او، خوب، کلی بحث کرد. آمالیا فکر کرد: زنی دیگر. پس چرا اینقدر مهربان شده بود؟ بعد از هفته اول کار تا آمالیا نیامده بود پاکت دستمزدش را باز نکرده بود، بیا چیزی برای سینیورا روساریو بخریم و از دلخوری درش بیاریم، شیشه عطری برایش خریدند، و بعد، برای تو چی بخرم، عزیزم؟ آمالیا گفت بهتر است اجاره را بدهیم، اما او می‌خواست پولش را برای او خرج کند، عزیزم. آمالیا از اسم مادرش و اورتنسیا از اسم خانمی که آمالیا توی خانه‌اش کار کرده بود، پسر، خانمی که خیلی دوستش داشت و او ه... بود. دن‌فرمین گفت: معلوم است بعد از کاری که کردی باید از اینجا بروی، بدبخت شورو. ترینیداد به‌اش می‌گفت تو فرشته نجات منی، بگو چه

می خواهی. و بعد آمالیا، برویم سینما. به فیلمی رفتند که لیبرتا د لا مارک در آن بازی می کرد، سوزناک بود، داستانی مثل زندگی خودشان. آمالیا آه کشان از سینما درآمد و ترینیداد: تو خیلی احساساتی هستی، عزیزم، زن خیلی خوبی هستی. داشتند شوخی می کردند که او بار دیگر به یاد بچه افتاد و دست به شکم آمالیا گذاشت، ناز و تپلی. سینیورا روساریو با دیدن عطر زیرگریه زد و به ترینیداد گفت تو نمی فهمیدی چه کار می کنی، بیا بغلم کن. یکشنبه بعد ترینیداد: بیا برویم دیدن خالهات، او از وقتی که شنیده بود آمالیا دارد بچه دار می شود، باهاش آشتی کرده بود. به لیمونسیو رفتند. اول ترینیداد رفت تو و بعد خاله با آغوش باز بیرون آمد که آمالیا را صدا کند. ناهار را پیش خاله ماندند و آمالیا فکر می کرد، سختی ها گذشته، وضع روبراه می شود. خیلی سنگین شده بود، گرترو دیس لاما و دیگر دوستانش در آزمایشگاه برای بچه لباس می دوختند.

روزی که ترینیداد گم و گور شده بود آمالیا همراه گرترو دیس به دکتر رفته بود. دیروقت به میرونس برگشت و ترینیداد را ندید، سپیده زد و او نیامد، حدود ساعت ده یک تاکسی در کوچه ایستاد و مردی پیاده شد و سراغ آمالیا را گرفت: می خواهم تنها باهاتان حرف بزنم، پدرو فلورس بود. آمالیا را سوار تاکسی کرد و آمالیا: چه به سر شوهرم آمده و او: توی زندان است. آمالیا جیغ زد و مثل دیوانه ها نگاهش کرد، تقصیر توست، تو اوضاع را جور کردی که پاش را به سیاست باز کنی، و پدرو فلورس، من، به سیاست؟ او هیچ وقت وارد سیاست نشده بود و نمی شد، چون از سیاست متنفر بود، خانم، اما در عوض این ترینیداد کله پوک کم مانده بود دیشب حسابی به دردسر بیندازدش. بعد به آمالیا گفت: از یک میهمانی خودمانی در بارانکو برمی گشته اند و وقتی به سفارت کلمبیا رسیده بودند ترینیداد چند دقیقه ای ایستاده بود، باید خودم را راحت کنم، پدرو فلورس فکر کرده بود می خواهد بشاشد، اما او از تاکسی پیاده شده بود و بنا کرده بود به فریادزدن، خائن ها، زنده باد آپرا، زنده باد ویکتور رائول، و وقتی پدرو فلورس ترسان و لرزان تاکسی را راه انداخته بود دیده بود که پلیس ها ریخته اند سر ترینیداد. تقصیر توست، آمالیا گریه می کرد، تقصیر آپراست، له و لورده اش می کنند. چه اش شده بود، از چی حرف می زنی: پدرو فلورس آپریستا نبود و ترینیداد هم هیچ وقت آپریستا نبوده، این را خوب می دانم چون

پسرخاله‌ام است، با هم در ویکتوریا بزرگ شده بودند، توی یک خانه به دنیا آمدیم، خانم. دروغ است، او در باکاسمایو متولد شده بود، آمالیا نالید، و پدر و فلورس: کی این حرفها را به کله‌تان فرو کرده؟ و برایش قسم خورد: او در لیما به دنیا آمده و هیچ وقت هم از آنجا بیرون نرفته، مگر یک بار که زمان انقلاب اودریا اشتباهی یا به جای کسی دیگر دستگیرش کردند، و وقتی از زندان درآمد این فکر عجیب به سرش افتاد که خودش را اهل شمال و آپریستا جا بزند. آمالیا می‌بایست به کلاتری می‌رفت و می‌گفت که او مست بوده و نیمه‌دیوانه است، حتماً آزاده‌اش می‌کردند. آمالیا را در کوچه پیاده کرد و سینیورا روساریو با او به میرافلورس رفت تا دست به دامن دن‌فرمین شوند. دن‌فرمین بعد از این‌که تلفن کرد گفت در کلاتری نبوده، بهتر است فردا بیاید، سعی می‌کند پیداش کند. اما صبح روز بعد پسرکی به کوچه آمد: ترینیداد لویز در سان خوان دُدیوس^۱ است، خانم. در بیمارستان آمالیا و سینیورا روساریو را از این بخش به آن بخش فرستادند، تا آن‌که راهبه‌ای پیر که ته‌ریش هم داشت: آه بله، و آمالیا را دل‌داری داد. باید به قضا و قدر تن می‌داد. خداوند شوهرت را گرفته، و وقتی آمالیا داشت گریه می‌کرد به سینیورا روساریو گفت که به او گفته بودند صبح زود کنار در بیمارستان پیداش کرده‌اند، از ضربه‌ای مرده بود.

برای ترینیداد چندان عزاداری نکرد چون فردای روز به خاک سپردن او سینیورا روساریو و خاله‌اش به بیمارستان مادران بردندش، فاصله دردها دیگر خیلی کم شده بود. صبح زود پسر ترینیداد مرده به دنیا آمد. پنج روز در بیمارستان مادران ماند، با زن سیاهپوستی که دوقلو به دنیا آورده و یکسر می‌خواست سر حرف را با او باز کند، روی یک تخت خوابیده بود. جوابهای آمالیا آره، خوبه، نه بود. سینیورا روساریو و خاله‌اش هر روز به دیدنش می‌آمدند و چیزی برای خوردن برایش می‌آوردند. درد یا غصه‌ای احساس نمی‌کرد، فقط خسته بود، بی‌اشتها غذا می‌خورد، حرف‌زدن برایش دشوار بود. روز چهارم گرترو دیس آمد، چرا به ما خبر ندادی، شاید مهندس کاریو فکر کند کارت را ول کرده‌ای، خوب است که پارتی‌ات دن‌فرمین است. آمالیا فکر کرد مهندس کاریو هرچه می‌خواهد فکر کند. از بیمارستان که درآمد به

1. San Juan De Dios

گورستان رفت تا چند شاخه زنبق برای ترنیداد ببرد. شمالی که سینیورا روساریو روی گور گذاشته بود هنوز همانجا بود و کلماتی که پدر و فلورس با چوب روی گچ نوشته بود هنوز خوانا بود. احساس ضعف می‌کرد، خالی بود و بی‌حال، اگر پولی به دستش می‌رسید سنگ قبری برایش می‌خرید و می‌داد با حروف طلایی رویش بنویسند ترنیداد لوپز. شروع کرد آهسته با او حرف‌زدن، حالا که همه چیز روبراه شده چرا رفتی، ملامتش کرد، چرا کاری کردی که آن همه دروغ را باور کنم، بگذار برات تعریف کنم، به بیمارستان مادران بردنم، پسرش مرده بود، شاید آن بالا ببینی‌اش. به میرونس برگشت، یاد نیمتنهٔ آبی افتاد که ترنیداد می‌گفت لباس پلوخوریم است، و این‌که دگمه‌هاش را چقدر بد دوخته بود که دوباره افتاده بود. در اتاق کوچک قفل بود، صاحبخانه با سمساری آمده بود و هرچه گیر آورده بود فروخته بود، سینیورا روساریو به‌اش التماس کرده بود چیزی بگذارد که او را به یاد شوهرش بیندازد اما قبول نکرده بودند، و آمالیا، چه اهمیتی دارد. خاله‌اش به پانسینون کوچکی در لیمونسیور رفته بود و جایی برای او نداشت اما سینیورا روساریو در یکی از دو اتاقش جایی برای او خالی کرد، و سانتیاگو: به چه دردسری افتاده بودی که ناچار شدی از پوکاپیا بزنی به چاک؟ هفتهٔ بعد گرتودیس لاما به میرونس آمد، چرا سرکار برنگشته بود، فکر می‌کنی تا کی منتظرت می‌شوند؟ اما آمالیا دیگر هیچ وقت به آزمایشگاه بر نمی‌گشت. پس می‌خواست چه کار کند؟ هیچی، اینقدر اینجا می‌مانم که با تیپا بیرونم کنند، و سینیورا روساریو، احمق جان، هیچ وقت بیرون نمی‌کنم. آخر چرا نمی‌خواست به آزمایشگاه برگردد؟ خودش هم نمی‌دانست، اما قصد نداشت که برگردد، و این را با چنان خشمی گفت که گرتودیس لاما دیگر چیزی نپرسید. گرفتاری گندی بود، ناچار شده بود خودش را گم‌وگور کند تا فکری برای کامیون بکند، پسر، نمی‌خواست فکرش را هم بکند. سینیورا روساریو و ادارش کرد که غذا بخورد، دلداری‌اش می‌داد، سعی می‌کرد کاری کند که فراموشش شود. آمالیا شبها بین سلسسته و خسوس می‌خوابید و دختر کوچک سینیورا روساریو قر می‌زد که توی تاریکی از ترنیداد و بچه‌اش حرف می‌زند. آمالیا به سینیورا روساریو کمک می‌کرد رختها را توی سنگاب بشوید، روی طناب پهن کند و اتوهای زغالی را آتش بیندازد. این کارها را بی‌اراده می‌کرد، ذهنش خالی خالی بود، دست‌هاش

جان نداشت. شب می آمد، روز می آمد، عصر می آمد، گرترویس به دیدنش می آمد، خاله اش می آمد، به حرفهاشان گوش می کرد به هر چیز جواب مثبت می داد برای هدیه هایی که می آوردند تشکر می کرد. هنوز در فکر ترینیدادی؟ سینیورا روساریو هر روز می پرسید و او، بله، به فکر پسر کوچکش هم بود. سینیورا روساریو به اش می گفت تو هم مثل ترینیدادی، سرت را می اندازی پایین، مبارزه نمی کنی، باید مشکلاتش را فراموش می کرد، تو جوانی، باید زندگی اش را از نو سر و سامان می داد. آمالیا هیچ وقت از میرونس بیرون نمی رفت، مستی شننده پندره شده بود، کمتر می شد که موهایش را بشوید یا شانه بزند، یک بار که خودش را در آینه دید فکر کرد اگر ترینیداد می دیدت دیگر دوست نمی داشت. شب، وقتی که دن آتانسو می آمد آمالیا به اتاقش می رفت تا با او حرف بزند. سقف اتاق دن آتانسو آنقدر کوتاه بود که آمالیا نمی توانست تمام قد بایستد، کف اتاق تشکی افتاده بود که هرچه توش بود بیرون زده بود، گوشه و کنار اتاق پر از خرت و پرت بود. در میانه صحبت دن آتانسو بطری را برمی داشت و سر می کشید. دن آتانسو فکر نمی کرد که خبرچین ها ترینیداد را کتک زده بودند، و بعد که دیده بودند دارد می میرد انداخته بودندش کنار در بیمارستان؟ و دن آتانسو گاهی: بله، شاید ماجرا همین طور بوده، و گاهی: نه، شاید ولش کرده اند و حالش خوب نبوده و به پای خودش به بیمارستان رفته، و وقتی دیگر، حالا برات چه فرقی می کند، او مرده، فکر خودت باش، فراموشش کن.

همان سال او بود، زاوالیتا، وقتی که دیدی سان مارکوس روسپی خانه‌ای است و نه آن بهشتی که فکر می‌کردی؟ چه چیزش را دوست نداشتی، پسر؟ این نبود که کلاسها به جای آوریل در ژوئن شروع شد، این هم نبود که استادان به اندازهٔ میز و نیمکتها فرسوده و پوسیده بودند، فکر می‌کند، بی‌علاقگی همشاگردیهایش بود و وقتی که صحبت کتاب پیش می‌آمد و سهل‌انگاری و بیدردیشان وقتی که حرف از سیاست بود. آن دهاتیها هم خیلی شبیه بچه‌های نازپروردهٔ خودمان بودند، آمبروسیو. آیدا می‌گفت، شاید حقوق استادان خیلی ناچیز است، آنها احتمالاً در ادارات هم کار می‌کنند، درس خصوصی می‌دهند، بیشتر از این نمی‌شود ازشان انتظار داشت. خاکوبو می‌گفت، باید علت این بی‌علاقگی دانشجویان را درک کنی، سیستم آنها را این طور بار آورده: باید به‌اشان انگیزه داد، آموزش داد، سازمان داد. اما کمونیستها کجا بودند، آپریستاها کدام جهنم‌دره‌ای بودند؟ همه‌شان در زندان، همه‌شان در تبعید؟ اینها انتقادهای مرتجعانه بود، آمبروسیو، آن وقتها این را نمی‌دانست و از سان مارکوس خوشش می‌آمد. آن استادی که در طول یک سال دو فصل سنتز پژوهش، منطقی چاپ رویستا داوکسیدنت را تمام می‌کرد، چه بر سرش آمده بود؟ مشکل هاری را از دیدگاه پدیده‌شناسی معلق گذاشتن، یا به قول هاسرل: وضع و خیمی را که سگهای لیما به وجود آورده بودند در پرائنز بردن: ناظم چه قیافه‌ای به خودش می‌گرفت؟ یا آن یکی استاد که فقط آزمونه‌های تلفظی می‌داد، آن یکی که در امتحاناتش از اشتباهات فروید می‌پرسید؟

سانتیاگو گفت: «اشتباه می‌کنی، باید اوبسکوراتیستها را هم بخوانی.»

آیدا گفت: «بهتر است آدم آنها را به زبان خودشان بخواند. دلم می‌خواست

فرانسه و انگلیسی و حتی آلمانی بلد بودم.»

خاکوبو: «... همه چیز را بخوانید اما با دید انتقادی. آنها که مترقی هستند

همیشه در نظر تو بد می‌آیند و مرتجع‌ها خوب. ایرادی که به تو دارم همین است.»

سانتیاگو اعتراض کرد: «من می‌گویم قهرمانی ساخته می‌شود^۱ کسلم کرد و از قصر^۲ خوشم آمد. تعمیم که ندادم.»
 آیدا گفت: «ممکن است ترجمه کتاب اوستروفسکی بد باشد و ترجمه کتاب کافکا خوب، اینقدر بحث نکنید.»

و آن پیرمرد که شکم گنده، چشمهای آبی و موی بلند سفید داشت و دربارهٔ مأخذ تاریخی سخنرانی می‌کرد؟ آیدا می‌گفت: او اینقدر خوب بود که به سرم انداخت به جای روانشناسی به رشته تاریخ بروم، و خاکوبو، آره، فقط حیف که هیسپانیست^۳ بود نه ایندیجنیست^۴. کلاسها که روزهای اول پر بود، کم‌کم خالی می‌شد، سپتامبر که رسید فقط نیمی از شاگردان به کلاس می‌آمدند و پیدا کردن جا دیگر دشوار نبود. احساس غبن نمی‌کردند، فکر می‌کند، مسأله این نبود که استادان چیزی نمی‌دانستند یا نمی‌خواستند چیزی یاد بدهند، آنها هم علاقه‌ای به یادگرفتن نداشتند. آیدا می‌گفت، چون فقیر بودند و ناچار بودند کار بکنند، خاکوبو می‌گفت، چون فورمالیسم بورژوازی آنها را هم آلوده کرده بود و فقط دنبال گرفتن مدرک بودند، چون برای گرفتن مدرک ناچار نبودى سر کلاس حاضر باشی یا به آموختن علاقه‌ای داشته باشی، فقط باید صبر می‌کردی. در سان مارکوس خوش می‌گذشت لاغرو، راست بود که همه مغزهای پرو آنجا درس می‌دادند، لاغرو، چرا اینقدر گوشه‌گیر شده بود، لاغرو؟ بله پدر خوش می‌گذشت، بله راست بود، گوشه‌گیر نشده بود، پدر. مثل روح به خانه می‌آمدی و می‌رفتی، سینیورا زوئیلیا می‌گفت، در اتاق را به روی خودت می‌بندی و رویی به خانواده نشان نمی‌دهی، مثل خرس شده‌ای، و ترقه: اینقدر که می‌خوانی چشمهات باباقوری می‌شود، و تته: چرا دیگر با پوپیه بیرون

۱. *The Making of a Hero*، ظاهراً کتابی است از اوستروفسکی نویسنده کتاب چگونگی پرولاذ آبدیده شد. - م.

۲. *The Castle*، نوشته فرانتس کافکا. - م.

۳. *Hispanist*، کسی که هوادار وحدت معنوی و فرهنگی امریکای لاتین و اسپانیا و خواهان بازگشت به فرهنگ کلاسیک اسپانیا باشد. - م.

۴. *Indigenist*، در امریکای لاتین، کسی که هوادار فرهنگ و تمدن ساکنان بومی این منطقه است.

نمی‌روی، عقل کل؟ چون خاکوبو و آیدا برایم کافی بودند، چون دوستیهایی بود که راه بر غیر می‌بست، سرشارت می‌کرد، جبران همه چیز بود، همانجا، فکر می‌کند، همانجا بود که خودم را به‌گا... دادم؟

درسهایی که گرفته بودند یکی بود، در یک ردیف می‌نشستند، با هم به سان مارکوس و کتابخانه ملی می‌رفتند، براشان دشوار بود که هر کدام از راهی به خانه برود و بخوابد. کتابهایی یکسان می‌خواندند، فیلمهایی یکسان می‌دیدند و بر سر روزنامه‌هایی یکسان خود را خسته می‌کردند. وقتی که از دانشگاه بیرون می‌آمدند، ظهر یا بعدازظهر، ساعتها در ال‌پالرمو در کولمنا حرف می‌زدند، ساعتها در کلوچه‌پزی هوئرفانوس در آزانگاریو بحث می‌کردند، ساعتها در کافه‌ای پشت میدان عدالت درباره اخبار سیاسی حرف می‌زدند. گاه به سینما می‌رفتند، گاه سری به کتابفروشیها می‌زدند، گاه به هوای چیزی تازه شهر را زیر پا می‌گذاشتند. از جسم و جنسیت بیگانه، برادرانه، دوستی جاودانه.

سانتیاگو می‌گوید: «به یک جور چیزها اهمیت می‌دادیم، از یک جور چیزها بدمان می‌آمد، سر هیچ مسأله‌ای هم توافق نداشتیم. این هم برای خودش خیلی خوب بود.»

آمبروسیو می‌پرسد: «پس چرا اینقدر گرفته بودی، به خاطر دختره بود؟»
سانتیاگو می‌گوید: «هیچ وقت تنها نمی‌دیدمش. گرفته نبودم، گاهی کمی دلشوره داشتم، و الا چیزیم نبود.»

آمبروسیو می‌گوید: «دلت می‌خواست به‌اش عشقی برسانی اما تا آن یکی آنجا بود نمی‌شد. می‌دانم آدم چه حالی پیدا می‌کند وقتی زنی که دوست دارد دم دستش است اما نمی‌تواند کاری بکند.»

سانتیاگو می‌پرسد: «برای تو و آمالیا هم پیش می‌آمد؟»

آمبروسیو می‌گوید: «یک بار فیلمش را دیدم.»

خاکوبو گفت، دانشگاه آینه اجتماع است. بیست سال پیش شاید آن استادان مترقی و اهل مطالعه، بعد چون ناچار شدند به کارهای دیگر هم پردازند و به علت محیط اطرافشان محافظه‌کار و بورژوا شدند، و باز چیزی در دهانه معده‌اش، چسبنده و ریز: همان کرم کوچک. آیدا گفت، تقصیر دانشجوها هم هست آنها از این

وضع خوششان می آید، سانتیاگو پرسید، حالا که همه مقصرونند تنها راهی که برای ما مانده هم‌رنگ شدن با جماعت است؟ و خاکوبو: راه حل اصلاح دانشگاه است. جسمی ناچیز و گزنده، در لابلای گفتگوها، ناگاه در گرما گرم بحث، پا به میان می نهد، ذهن را به کجراه می برد. با جرقه های مالیخولیا و دلتنگی پریشان می کند. خاکوبو گفت همه صندلیها در یک ردیف، اداره مشترک کلاس، دانشگاههای مردمی، هرکس که توانائی اش را داشت بایست می آمد و درس می داد، دانشجویان می توانستند از شر استادان بد خلاص شوند، حالا که مردم به دانشگاه نمی آمدند دانشگاه باید به میان مردم می رفت. مالیخولیای آن گفتگوهای دست نیافتنی با آیدا که مشتاقش بود، دلتنگی برای آن گشت و گذارهای تنها با آیدا که پیش خود می ساخت؟ سانتیاگو گفت: اما اگر دانشگاه آینه کل مملکت باشد تا وقتی وضع پرو به این افتضاح است سان مارکوس درست شدنی نیست، و آیدا: اگر چیزی که به اش احتیاج داریم خشکاندن ریشه مرض است دیگر نباید از اصلاح دانشگاه حرف بزنیم، مسأله انقلاب است. خاکوبو گفت که آنها دانشجو بودند و صحنه عملشان هم دانشگاه بود. با تلاش برای اصلاح در واقع برای انقلاب کار می کردند: باید مرحله به مرحله پیش رفت و بدبین نبود.

آمبروسیو می گوید: «به دوستت حسودی می کردی حسادت هم بدترین زهرهاست.»

سانتیاگو می گوید: «خاکوبو احتمالاً حال مرا داشت، اما هر دو از هم پنهان می کردیم.»

آمبروسیو می خندد: «شاید او هم توی این فکر بود که معجزه ای بشود و ترا از سر راهش بردارد، تا بتواند با دخترک تنها باشد.»

سانتیاگو می گوید: «او بهترین دوست من بود. ازش متنفر بودم، اما در عین حال دوستش داشتم و تحسین اش می کردم.»

خاکوبو گفت: «اینقدر بدبین نباش. این مسأله همه یا هیچ دقیقاً حرف بورژواهاست.»

سانتیاگو گفت: «من بدبین نیستم، اما ما همه اش حرف می زنیم و حرف می زنیم و همانجایی که بودیم هستیم.»

آیدا گفت: «این را راست می‌گوید. تا حالا همه‌اش از تئوری حرف زده‌ایم. باید علاوه بر حرف‌زدن کار دیگری هم بکنیم.»
خاکوبو گفت: «دست‌تنها نمی‌شود. اول باید با آدم‌های مترقی دانشگاه تماس بگیریم.»

سانتیاگو گفت: «دو ماه است که آنجا هستیم و یکی‌شان را هم پیدا نکرده‌ایم. کم‌کم دارد باورم می‌شود که اصلاً وجود ندارند.»
خاکوبو گفت: «ناچارند با احتیاط عمل کنند و این هم منطقی است، دیر یا زود سروکله‌شان پیدا می‌شود.»

و برآستی هم خرده خرده سروکله‌شان پیدا می‌شد، پنهانکار، پرسوءظن، اسرارآمیز، چون سایه‌هایی دزدانه: سال اول ادبیات بودند، مگر نه؟ در زنگهای تفریح اغلب روی نیمکتی در حیاط دانشکده می‌نشستند، چنین می‌نمود که دارند درباره‌ی گردآوری پول حرف می‌زنند، یا دور حوض دانشکده‌ی حقوق قدم می‌زنند، زیرا اندازی برای دانشجویان زندانی بخرند، گاه چند کلامی با دانشجویان دانشکده‌ها یا کلاسهای دیگر ردوبدل می‌کردند، که در سلولهای دارالتأدیب روی زمین می‌خوابیدند، و در آن گفتگوهای کوتاه و زودگذر، از پشت بی‌اعتمادی، راهی در سوءظن گشودن، تا حالا کسی درباره‌ی گردآوری کمک باهاشان حرف نزده بود؟ فکرشان را می‌خواندند یا چنین می‌نمود که خوانده‌اند، مسأله‌ی اصلاً مربوط به سیاست نیست، فقط یک کار انساندوستانه، نشانه‌هایی مبهم از این که داشتند خود را برای آنچه در راه بود آماده می‌کردند، و یک صدقه‌ی ساده، یا دعوتی پنهان، تا آنان بتوانند به شیوه‌ای معهود نشان دهند که قابل اعتمادند: می‌توانند پولی بدهند، حتی اگر شده یک سول؟ تنها و پادرگریز در حیاط سان‌مارکوس پیدایشان می‌شد، می‌آمدند و چند لحظه با آنان درباره‌ی چیزهای مبهم حرف می‌زدند، چند روز ناپدید می‌شدند و ناگهان سروکله‌شان پیدا می‌شد، صمیمی و طفره‌رو، همان لبخند محتاطانه بر چهره‌های سرخپوست، دورگه، چینی، سیاه، همان کلمات تردیدآمیز با گویش شهرستانی، با همان نیمتنه‌های نخ‌نما و ررورفته، با همان کفشهای کهنه، و گاه مجله‌ای یا روزنامه‌ای یا کتابی زیر بغل: به کدام دانشگاه می‌رفتند، اهل کجا بودند، نامشان چه بود، خانه‌شان کجا بود؟ چون درخششی ناگاه بر آسمان ابرآلود، آن پسر در دانشکده

حقوق از آنها بیست که زمان انقلاب اودریا در سان مارکوس بست نشستند، اعتمادی ناگاه در گفتگوهای سرد رخنه می‌کرد، به زندان هم افتاده و توی زندان اعتصاب غذا کرده، و به گفتگوها روشنی و شور می‌بخشید، فقط یک ماه است که آزاد شده، و آن کشفها و رازباینها، و آن یکی وقتی کانونهای متحد و اتحادیه دانشگاه هنوز فعال بودند نماینده دانشکده اقتصاد بود، در آنها هیجانی آمیخته با نگرانی برمی‌انگیخت، پیش از آن که پلیس سازمانهای دانشجویی را به هم بزند، کنجکاری بی‌امان.

سینیورا زوئیلّا گفت: «تو به عمد دیر به خانه می‌آیی تا ناچار نباشی با ما غذا بخوری و وقتی هم که این افتخار را به ما می‌دهی لام تا کام حرف نمی‌زنی. نکند توی سان مارکوس زبانت را بریده‌اند.»

خاکوبو گفت: «هم از اودریا بد می‌گفت هم از کمونیستها، باید آپریستا باشد، شما چه می‌گویید؟»

ترقه گفت: «مخصوصاً حرف نمی‌زند که خودش را مهم جلوه بدهد. نابغه‌ها وقتشان را با حرف زدن با آدمهای هیچی ندان تلف نمی‌کنند، مگر نه، عقل کل؟»

آمبروسیو می‌پرسد: «تته خانم چندتا بچه دارد؟ تو چندتا داری، پسر؟»
آیدا گفت: «بیشتر به تروتسکیست‌ها می‌خورد، چون که خیلی از لچین تعریف می‌کرد، مگر نمی‌گویید که لچین یک تروتسکی است؟»

سانتیاگو می‌گوید: «تته، دوتا. من، هیچی. نمی‌خواستم پدر بشوم، اما شاید همین روزها تصمیم بگیرم. با این وضعی که ما داریم چه فرقی می‌کند؟»

تته گفت: «گذشته از اینها، مثل خوابگردها راه می‌روی، چشمهات مثل چشم گوسفند قربانی است. نکند در سان مارکوس عاشق دختری شده‌ای.»

دن فرمین گفت: «به خانه که می‌آیم می‌بینم که چراغ مطالعات هنوز روشن است. خوب است که مطالعه می‌کنی، اما باید یک کمی هم معاشرتی باشی، لاغرو.»

سانتیاگو گفت: «آره عاشق دختری شده‌ام که گیس می‌بافد و پابره‌نه راه می‌رود و فقط به زبان کیچوا^۱ حرف می‌زند. برات جالب است؟»

۱. Quechua، از زبانهای بومی امریکای جنوبی که لهجه‌های آن در پرو، اکوادور، بولیوی و شمال غربی آرژانتین رایج است. زبان رسمی امپراتوری اینکا به این دسته تعلق داشت. - م. به نقل از دایرةالمعارف فارسی.

آمبروسیو می‌گوید: «پیرزن سیاهه می‌گفت هر بچه‌ای که دنیا می‌آید نانش زیر بغلش است. اگر به من بود کلی بچه راه می‌انداختم، واقع می‌گم، پیرزن سیاهه، مادرم، خدا بیامرزدهش.»

سانتیاگو گفت: «وقتی به خانه می‌رسم کمی خسته‌ام. برای همین به اتاق خودم می‌روم، پدر. چرا نمی‌ایستم با همه‌تان حرف بزنم؟ فکر نمی‌کنید دیوانه‌ام؟»
تته گفت: «این هم سزای حرف زدن با تو. عجب قاطر چموشی هستی.»
دن فرمین گفت: «دیوانه که نه، اما یک کمی عجیب و غریبی. حالا که تنها هستیم، لاغرو، می‌توانی بی‌پرده با من حرف بزنی. چیزی ناراحتت می‌کند؟»
خاکوبو گفت: «آن یکی خیلی احتمال دارد عضو حزب باشد. تفسیرش از وقایع بولیوی خیلی مارکسیستی بود.»

سانتیاگو گفت: «هیچی پدر. چیزیم نیست، قسم می‌خورم.»
آمبروسیو می‌گوید: «پانکراس خیلی سالها پیش در ئواچو پسر دار شد و زنش گذاشت و رفت و او دیگر ندیدش. از آن وقت تا امروز یکسر بی این است که پسرش را پیدا کند. می‌خواهد تا سرش را زمین نگذاشته بداند که پسرک به زشتی خودش هست یا نه.»

سانتیاگو گفت: «آن یکی به خاطر تو می‌آید نه برای این که از عقاید ما سر در بیاورد. فقط با تو حرف می‌زند، با آن لبخندهای دزدکی‌اش. حسابی گرفتارش کرده‌ای، آیدا.»

آیدا گفت: «عجب بدخیالی هستی، عجب بورژوایی هستی.»
آمبوسیو می‌گوید: «سر در نمی‌آرم، چون که خیلی روزها را هم به فکر آمالیتا اورتنسیا بوده‌ام. توی این فکر بوده‌ام شکلش به کی رفته.»

سانتیاگو پرسید: «فکر می‌کنی این جریان فقط برای بورژواها پیش می‌آید! یعنی انقلابیها به زن فکر نمی‌کنند؟»

آیدا گفت: «حالا دیدی، از این که به‌ات گفتم بورژوا عصبانی شدی. اینقدر حساس نباش، اینقدر بورژوا نباش. آخ، باز از دهنم دررفت.»

خاکوبو گفت: «برویم قهوه‌ای بخوریم، یباله، پولش را با طلای مسکو

آیا شورشگرانی منزوی بودند، آیا در سازمان مخفی فعالیت می‌کردند، امکان داشت که یکی‌شان خبرچین باشد؟ با هم پرسه نمی‌زدند، کمتر می‌شد که سروکله‌شان با هم پیدا شود، یکدیگر را نمی‌شناختند، یا چنان رفتار می‌کردند که مردم فکر کنند یکدیگر را نمی‌شناسند. گاه وانمود می‌کردند که می‌خواهند چیز مهمی را افشا کنند، اما درست در آستانه افشاگری سکوت می‌کردند، و ایما و اشاره‌هاشان، کت‌های نخ‌نماشان و رفتار حساب‌شده‌شان، اضطراب، شک و تحسینی را برمی‌انگیخت که سوءظن و ترس آن را پس می‌راند. رفته‌رفته چهره‌های بی‌اعتناشان در کافه‌ای که پاتوق بعد از کلاس آنها بود پیدا شد، این یکی آیا رابط بود، داشت زمینه را می‌سنجید؟ شیخ فروتنشان وقتی که سر میز آنها می‌نشستند، پس بگذار به‌اشان حالی کنیم که دلیلی ندارد پیش ما نقش بازی کنند، و بعد، بیرون از سان‌مارکوس، آیدا گفت، دو تا خبرچین توی کلاس ما هست، خاکوبو گفت، منتظر تله گذاشتن نشدیم، مچشان را گرفتیم و نتوانستند حاشا کنند. رفته‌رفته از لطافت گفتگوها کاسته می‌شد، سانتیاگو گفت دلشان را به این خوش کرده بودند که وقتی وکیل شوند سری توی سرها درمی‌آرند، گفتگوها گاه آهنگ بی‌پروای سیاسی می‌گرفت. آیدا گفت، احمقها دروغ گفتن را هم بلد نبودند. گپ‌زدنها با چند لطیفه شروع می‌شد، و اشنگتن گفت، خطرناک‌هاشان آنهایی نبودند که خودشان را لو می‌دادند، یا مزاحی، یا داستانی، یا پرس‌وجویی، اینها خبرچین‌هایی بودند که اسمشان در دفتر پلیس نبود، و آنگاه با کمرویی، از سر تصادف پرسشها پیش کشیده می‌شد، وضع سال اولیها چطور بود؟ ناراضی بودند، به مسایل توجهی داشتند؟ اکثریت علاقه‌مند بودند که کانونهای متحد را دوباره سروسامان بدهند؟ هرچه بیشتر پیشگویانه و تودرتو. درباره انقلاب بولیوی چه عقیده‌ای داشتند؟ گفتگو به هر در می‌کشید، و گواتمالا، در این باره چه فکر می‌کردند؟ درباره وضع بین‌المللی. جانی می‌گرفتند، به هیجان می‌آمدند، عقایدشان را بی‌آنکه صداسان را پایین بیاورند می‌گفتند، بگذار خبرچین‌ها بشنوند، بگذار بازداشتشان کنند. و آیدا برانگیخته می‌شد، فکر می‌کند او از همه‌شان احساساتی‌تر بود، خودش را به دست عواطفش می‌سپرد، فکر می‌کند، جسورتر از همه، اول کسی بود که بی‌پروا گفتگو را از بولیوی و گواتمالا به پرو می‌کشید: ما در یک دیکتاتوری نظامی زندگی می‌کنیم، و چشمان

شبگونش می درخشید، حتی اگر انقلاب بولیوی، انقلابی لیبرال بود، و بینی اش باریکتر می شد، حتی اگر گواتمالا تا یک انقلاب بورژوا-دموکرات پیش نرفته بود، و شقیقه هایش تندتر می تپید، وضعش بهتر از پرو بود، و طره ای مو می رقصید، که زیر فرمان یک ژنرال متعفن، و وقتی حرف می زد بر پیشانی اش تاب می خورد، و مشتی دزد است، و مشت های کوچکش بر میز می کوبید. ناراحت، بی قرار، گوش به زنگ، سایه هایی پنهانکار سخنان آیدا را قطع می کردند، موضوع صحبت عوض می شد، یا بر می خاستند و می رفتند.

آمبروسیو می گوید: «پدرت می گفت سان مارکوس برات خوب نبوده، می گفت از وقتی به دانشگاه رفتی دیگر دوستش نداشتی.»
خاکو بو گفت: «تو خیلی واشنگتن را اذیت کردی. او اگر عضو حزب باشد باید احتیاط کند. پیش روی او ایتقدر از اودریا بد نگو، ممکن است به در دسر بیندازیش.»

سانتیاگو می پرسد: «پدرم به ات گفت که دیگر دوستش نداشتم؟»
آیدا پرسید: «فکر می کنی واشنگتن به این دلیل رفت؟»
آمبروسیو می گوید: «توی زندگی اش بیشتر از هر چیز نگران همین بود، این که بفهمد چرا دیگر دوستش نداشتی، پسر.»

سال سوم حقوق بود، آندی ریزه اندام و سپیدروی و سرزنده ای بود که بی آن که سرووضع موقر، رمزآمیز و اسقف مآب دیگران را بگیرد حرف می زد، اول کسی بود که نامش را به خاطر سپردند: واشنگتن. همیشه با لباس خاکستری روشن، همیشه با درخشش شاد دندانهای جلو، با شوخیهایی که در ال پالرمو و اتاق بیلارد کافه یا حیاط دانشکده اقتصاد، چاشنی گفتگوها می کرد، رنگ و رویی خاص به گفتگوها می داد که در حرفهای سر بسته و کلیشه ای آنها با دیگران وجود نداشت. اما به رغم ظاهر پذیرنده اش می دانست که چگونه نفوذناپذیر باشد. نخستین کسی بود که از سایه ای پنهانکار بدل به موجودی با گوشت و خون شد. فکر می کند، به یک آشنا، کم و بیش یک دوست.

سانتیاگو می پرسد: «چرا اینطور فکر می کرد؟ پدرم دیگر به ات چه می گفت؟»
واشنگتن بی خیال پرسید: «چرا یک گروه مطالعه تشکیل ندهیم.»

فکرشان باز ایستاد، نفسشان گرفت، چشم‌هایشان به او خیره شد. آیدا خیلی آهسته پرسید: «گروه مطالعه؟ که چه چیزی را مطالعه کنیم؟» آمبروسیو می‌گوید: «به من نه، پسر. با مادرت حرف می‌زد، با برادرت، خواهرت، دوست‌هایش، من هم همان جور پشت فرمان به حرف‌هایش گوش می‌دادم.»

واشنگتن خون‌سردانه گفت: «مارکسیسم. توی دانشگاه که چیزی از آن یادمان نمی‌دهند. حتماً به عنوان بخشی از فرهنگ عمومی برامان مفید است. مگر نه؟»

سانتیاگو می‌گوید: «تو پدرم را بهتر از من می‌شناسی. بگو ببینم دیگر دربارهٔ من چه می‌گفت؟»

خاکو بو گفت: «حتماً خیلی جالب است. گروه را راه بیندازیم.»

آمبروسیو می‌گوید: «من چطور می‌توانستم بهتر از تو بشناسمش، چه حرف‌ها می‌زنی، پسر.»

آیدا گفت: «مشکل، به دست آوردن کتاب است. در کتابفروشی‌های دست‌دوم تنها چیزی که پیدا می‌شود چند نسخهٔ قدیمی کولتورا سوویتیکا است.»

سانتیاگو می‌گوید: «می‌دانم که با تو از من حرف می‌زد، اما ولش کن، اگر نمی‌خواهی چیزی نگو.»

واشنگتن گفت: «می‌شود تهیه کرد، اما باید مواظب باشیم. مطالعهٔ مارکسیسم خودش به‌تنهایی کافی است که آدم اسمش برود توی لیست کمونیستها، خب، خودتان که بهتر می‌دانید.»

چنین بود که گروه‌های مطالعهٔ مارکسیستی به وجود آمده بود، چنین بود که آنان، بی‌آن‌که دریابند، رفته‌رفته فعال شدند، و در موقعیت حیثیت بخش آدم‌های زیرزمینی که سخت مشتاقش بودند، فرو رفتند. چنین بود که آن کتابفروشی فکسنی، آن اسپانیایی پیر با عینک تیره و ریش‌بزی برفگون را در خیرون چوتا کشف کردند که نسخه‌هایی کهنه از قرن بیستم^۱ و لائوتارو^۲ را در انبار پشت داشت، چنین بود که آنان آن کتاب را خریدند و آزمندانه سر تا تهش را نگاه کردند و آن کتاب چند هفته گفتگوهایشان را اوجی شورانگیز بخشید. فکر می‌کند، آن کتاب با پاسخی برای هر

1. Sieglo XX

2. Lautaro

پرسش: «اصول مقدماتی فلسفه.» فکر می‌کند: ژرژ پولیتزر. چنین بود که آنان هکتور را شناختند، سایهٔ پنهانکار دیگری تا آن وقت، و دریاقتند که این زرافهٔ لاغر کم حرف اقتصاد می‌خواند و با گویندگی آگهیهای تبلیغاتی رادیو گذران می‌کند. قرار گذاشته بودند دوبار در هفته جلسه داشته باشند. بر سر محل جلسه مدتها بحث کرده بودند، سرانجام پانسیون هکتور در خسوس ماریا را برگزیده بودند و از آن به بعد تا ماهها به آنجا می‌رفتند، پنج‌شنبه‌ها و شنبه‌ها، بعدازظهر، با این احساس که کسی دنبالشان است و ردشان را می‌زند، با نگاهی پرسوءظن به دوروبر، پیش از آن که داخل شوند. حدود ساعت سه آنجا بودند، اتاق هکتور قدیمی بود و بزرگ، با دو پنجره که به خیابان باز می‌شد، در طبقهٔ سوم پانسیونی که گرداننده‌اش پیرزنی کر بود که گاه‌به‌گاه بالا می‌آمد و غرولندکنان می‌پرسید چایی می‌خواهند یا نه. آیدا روی تخت جا خوش می‌کرد، فکر می‌کند، نفی در نفی، هکتور کف اتاق، فکر می‌کند، جهش‌های کیفی، سانتیاگو بر تنها صندلی اتاق، فکر می‌کند، وحدت تضادها، خاکوبو بر لبهٔ پنجره، فکر می‌کند، مارکس دیالکتیک را که هگل روی سر ایستاده بود، روی دو پا قرار داد، و واشنگتن همیشه ایستاده، فکر می‌کند: برای این که رشد کند، و می‌خندید. هر بار یک نفر بخشی از کتاب پولیتزر را می‌خواند، بعد از خواندن بحث بود، جلسه‌هاشان، دو، سه، و گاه حتی چهار ساعت به درازا می‌کشید، دویه‌دو خارج می‌شدند و اتاق را سرشار از دود و شور بر جای می‌گذاشتند. بعد از آن، آن سه نفر دوباره در پارکی، خیابانی یا کافه‌ای دیدار می‌کردند، آیدا می‌پرسید، ممکن است واشنگتن عضو حزب باشد؟، یکسر حرف می‌زدند، خاکوبو می‌پرسید، ممکن است هکتور عضو حزب باشد؟ سانتیاگو می‌پرسید، اگر اینطور است، پس یعنی حزب وجود دارد؟ انتقاد از خود چطور انجام می‌شد؟ و با شور و هیجان بحث می‌کردند. سال اول را چنین گذراندند، تابستان را چنین گذراندند، فکر می‌کند، بی‌آنکه یک بار هم که شده به ساحل دریا برود، سال دوم را چنین آغاز کرد.

سال دوم بود، زاوالیتا، وقتی که دیدی فقط آموختن مارکسیسم کافی نیست، باید اعتقاد داشته باشی؟ شاید چیزی که خرابت کرد بی‌اعتقادی بود، زاوالیتا، ایمان نداشتن به خدا، پسر؟ برای این که به هر چیزی اعتقاد داشته باشی آمبروسیو. تصور خدا، تصور «روح محض» که کائنات را خلق کرده، معنایی نداشت، پولیتزر این‌طور

می‌گفت، خدایی بیرون از زمان و مکان نمی‌توانست وجود داشته باشد. تو با چهره‌یی که چهرهٔ همیشگی‌ات نبود، پرسه می‌زدی، سانتیاگو. پولیتزر می‌گفت، باید پیرو عرفانی ایدئالیستی باشی و در نتیجه هیچ حساب و کتاب علمی را قبول نداشته باشی تا به خدایی ایمان بیاوری که خارج از زمان وجود دارد، یعنی در هیچ لحظهٔ مشخص وجود ندارد، و خدایی که خارج از مکان وجود دارد، یعنی در هیچ جای مشخص وجود ندارد. بدتر از همه شک داشتن بود، آمبروسیو، و بهترین کار این بود که چشمهات را ببندی و بگویی خدا هست یا خدا نیست و به حرفت اعتقاد داشته باشی. فهمیده بود که گهگاه در جمع کلک می‌زند، آیدا: می‌گفت که اعتقاد دارم یا موافقم اما ته دلش شک داشت. پولیتزر می‌گفت، ماتریالیستها با اتکا به نتیجه‌گیریهای علم ثابت کرده‌اند که ماده در مکان و در لحظه‌ای معین (در زمان) وجود دارد. با مشت‌های گره‌کرده، دندانهای فشرده، آمبروسیو، آیرا راه نجات است، مذهب راه نجات است، کمونیسم راه نجات است، و به این اعتقاد داشتن. آن وقت زندگی خودبخود سامانی پیدا می‌کرد و دیگر خود را تهی حس نمی‌کردی، آمبروسیو. به کشیش‌ها ایمان نداشت، پسر، از وقتی بچه بود به عشای ربانی نمی‌رفت، اما به مذهب و به خدا اعتقاد داشت، آخر مگر نه این که هر کس باید به چیزی اعتقاد داشته باشد؟ پولیتزر نتیجه می‌گرفت، بنابراین دنیا نمی‌تواند مخلوق باشد، زیرا خدا ناچار بود قادر باشد دنیا را در لحظه‌ای بیافریند که هرگز لحظه نبوده است (زیرا زمان برای خدا وجود نداشت) و همچنین برای دنیا ضروری بود که از درون هیچ بیرون بیاید، آیدا می‌پرسید: این مسأله اینقدر نگران‌ت می‌کرد، زوالیتا؟ و خاکوبو: اگر لازم باشد آدم به هر حال به چیزی اعتقاد پیدا کند، اعتقاد داشتن به اینکه خدا وجود ندارد، بهتر از اعتقاد به وجود اوست. سانتیاگو هم این را بهتر می‌دانست، آیدا، می‌خواست متقاعد شود که آنچه پولیتزر می‌گفت درست بود، خاکوبو. آنچه ناراحتش می‌کرد شک بود، آیدا، این که نمی‌توانست مطمئن باشد، خاکوبو. تناقض خرده‌بورژوازی، زوالیتا، ایدالیسم در جامه‌ای دیگر، زوالیتا. آیا آیدا هیچ شک نداشت؟ آیا خاکوبو به سر تا ته آنچه پولیتزر می‌گفت اعتقاد داشت؟ آیدا می‌گفت، شک مهلک است، فلجت می‌کند و هیچ کار نمی‌توانی بکنی، و خاکوبو: تمام عمر را کاوش کردن، درست است؟ شکنجه کردن خود، دروغ است؟ به جای عمل کردن؟

دنیا هیچ وقت عوض نمی‌شد، زاوالیتا. آیدا می‌گفت، برای این که عمل کنی باید به چیزی اعتقاد داشته باشی، و اعتقاد به خدا هیچ چیز را تغییر نداده، و خاکوبو: بهتر است به مارکسیسم اعتقاد داشته باشی، که می‌تواند چیزها را تغییر بدهد، زاوالیتا. واشنگتن می‌گفت، ذهن کارگرها را متوجه شک‌های فلسفی کردن؟ هکتور می‌گفت، دهقانها را گرفتار در دسر اصل دلیل کافی کردن؟ فکر می‌کند، فکر تو این نبود، زاوالیتا. چشم‌هایت را می‌بندی، مارکسیسم متکی به علم است. مشتت را گره می‌کنی، مذهب متکی به جهل، پا بر زمین می‌فشاری، خدا نیست، دندان به هم می‌سایی، نیروی محرک تاریخ مبارزه طبقاتی است، عضلاتت را منقبض می‌کنی، پرولتاریا وقتی که خود را از استثمار بورژوازی رها کند، نفس عمیق می‌کشی، همه انسانها را رها خواهد کرد، و حمله می‌بری، و دنیایی بدون طبقه خواهد ساخت. فکر می‌کند، تو نمی‌توانستی، زاوالیتا. فکر می‌کند: بودی، هستی و همیشه خواهی بود، تو تا دم مرگ خرده‌بورژوازی. شیشه و پستانک، مدرسه خصوصی، خانواده، محله، پرجذبه‌تر بودند؟ فکر می‌کند. به نماز می‌رفتی، به اعتراف، به عشای ربانی در جمعه‌های اول ماه، دعا می‌کردی، و حتی آن وقت هم دروغ، اعتقاد ندارم. به پانسیون آن زن کر می‌رفتی، تغییرات کمی، وقتی که انباشته می‌شدند، تغییرات کیفی به وجود می‌آوردند، و تو، آری، آری، بزرگترین متفکر ماده‌گرا پیش از مارکس و دیدرو، آری، آری، و ناگهان آن کرم کوچک: دروغ، من اعتقاد ندارم.

سانتیاگو می‌گوید: «هیچ کس نایست متوجه می‌شد، مسأله عمده این بود. من شعر نمی‌نویسم، به خدا اعتقاد دارم، به خدا اعتقاد ندارم، همیشه دروغ، همیشه ادا.» آمبروسیو می‌گوید: «فکر می‌کنم بهتر باشد که دیگر آبجو نخوری، پسر.» سانتیاگو می‌گوید: «توی مدرسه، توی خانه، توی محله، توی گروه مطالعه، توی حزب، توی لاکرونیکا تمام زندگی‌ام صرف کارهایی شد که به‌اشان اعتقاد نداشتم، تمام زندگی‌ام به تظاهر گذشت.»
 تته گفت: «کیف کردم که بابا کتابهای کمونیستی‌ات را به سطل زباله انداخت، ها، ها، ها.»

سانتیاگو می‌گوید: «و تمام زندگی‌ام در این آرزو گذشت که به چیزی اعتقاد پیدا کنم، و تمام زندگی‌ام یک دروغ بود، من به هیچ چیز اعتقاد ندارم.»

فقدان ایمان بود، زاوالیتا، از کمرویی نبود؟ در صندوق روزنامه‌های کهنه در گاراژ، پشت نسخه تازه‌ای از کتاب پولیتزر، پشته‌ای از وظیفه عمده دوران ما^۱، فکر می‌کند، کتابهایی که در گروه می‌خواندیم و درباره‌شان بحث می‌کردیم، منشأ خانواده^۲، جامعه و دولت^۳، فکر می‌کند، کتابهایی با شیرازه سست، مبارزه طبقاتی در فرانسه^۴، فکر می‌کند که زیر انگشتان ورق ورق می‌شدند. بعد از مشاهده رفتار، بررسی و تحقیق اینها به گروه آورده شدند، مارتینس سرخ‌پوست، که قوم‌شناسی می‌خواند، بعد سولور زانو از دانشکده پزشکی، و بعد دختری کم و بیش زال که به او پرنده لقب داده بودند. اتاق هکتور دیگر جا نداشت، چشمان پیرزن کر نگران حمله‌ای دیر یا زود بود، تصمیم گرفتند جاشان را عوض کنند. آیدا خانه‌اش را پیشنهاد کرد، پرنده هم همین‌طور، و بعد آنها به تناوب در خسوس ماریا، در یک خانه کوچک آجری بر ساحل ریماک، و در آپارتمانی در پتی توارس با کاغذدیواریهایی با طرح گل زنبق ملاقات می‌کردند. اول باری که به خانه آیدا رفتند، مرد غول‌پیکر خاکستری موی و پرهیاهویی در بر آنها گشود، با پدرم آشنا شوید، و وقتی باهاشان دست می‌داد با نگاهی مالیخولیایی و راندازشان می‌کرد. قبلاً کارگر چاپخانه و رهبر اتحادیه بوده، در دوران سانچز سرو^۵ زندانی شده و چیزی نمانده بوده که از حمله قلبی بمیرد. حالا روزها در یک چاپخانه کار می‌کرد و شبها مصحح ال‌کومرسیو بود، دیگر به سیاست کاری نداشت. می‌دانست که آنها برای مطالعه مارکسیسم به خانه‌اش می‌آیند؟ بله، می‌دانست، ناراحت نمی‌شد؟ به هیچ وجه، خوشش هم می‌آمد.

سانتیاگو گفت: «حتماً خیلی خوب است که آدم با پدرش رابطه دوستانه داشته باشد.»

آیدا گفت: «مرد بیچاره هم پدرم بوده، هم دوستم و هم مادرم. از وقتی که مادرم مرد.»

1. *The Chief Tast of Our Time*

۲. *The Origin of The Family*، کتابی از فردریش انگلس. - م.

3. *Society and State*

۴. *Class Stuggle in France*، کتابی از کارل مارکس. - م.

5. Sanchez Cerro

سانتیاگو گفت: «من برای این که با پدرم اُخت بشوم باید فکرم را ازش پنهان کنم. هیچ وقت با من توافق ندارد.»

آیدا گفت: «چطور توافق داشته باشد. او یک بورژوازی تمام‌عیار است.»

گروه رشد می‌کرد، از انباشت کمی به جهش کیفی، فکر می‌کند، از یک کانون مطالعه به گروه بحث‌های سیاسی تبدیل می‌شد. از تحلیل مقاله ماریاتگی^۱، تا حمله به سرمقاله‌های لاپرنسا، از ماتریالیسم تاریخی تا شرارت‌های کایو برمودس، از گرایش آپرا به سوی بورژوازی تا شایعات زهرآگین درباره دشمن مکار: تروتسکیست‌ها، سه‌تاشان را شناخته بودند، ساعتها، هفته‌ها، ماهها را صرف کرده بودند تا حدس بزنند آنها کی هستند، مواظبشان بودند، زاغ سیاهشان را چوب می‌زدند و ازشان نفرت به دل می‌گرفتند: روشنفکر، مزاحم، در حیاط‌های سان‌مارکوس پرسه می‌زدند و دهانشان پر از نقل قول‌ها و حرف‌های تحریک‌کننده، آشوبگرانه و بدعت‌آمیز بود. زیاد بودند؟ واشنگتن گفت، نه چندان اما کاملاً خطرناکند، سولورزانو پرسید، با پلیس‌ها همکاری می‌کنند؟ هکتور گفت، شاید، خاک‌بو گفت، به هر حال فرقی نمی‌کند، چون سردرگم کردن، منحرف کردن و تخدیر کردن بدتر از خبرچینی است. برای گول زدن تروتسکیست‌ها و فرار از خبرچین‌ها توافق کرده بودند که در دانشگاه دور هم جمع نشوند و در عبور از راهروها با هم صحبت نکنند. در گروه وحدت و مشارکت بود، فکر می‌کند، حتی همبستگی. فکر می‌کند: دوستی فقط بین ما سه نفر. آیا دیگران از آن جزیره کوچکی که آنها ساخته بودند، از آن تریوم ویرای^۲ مستحکم دلخور بودند؟ همچنان با هم به کلاس، به کتابخانه‌ها و کافه‌ها می‌رفتند، در حیاط پرسه می‌زدند، بعد از جلسه‌های گروه، دوباره با هم ملاقات می‌کردند. گپ می‌زدند، بحث می‌کردند، به سینما می‌رفتند و معجزه در میلان هیجان‌زده‌شان کرده بود، آن کبوتر سفید در آخر فیلم کبوتر صلح بود و موزیک هم انترناسیونال، ویتوریو دسیکا حتماً کمونیست بود، و هر وقت فیلمی روسی در یکی از سینماها بود با امید فراوان و با شور و شوق

1. Mariategui

۲. Triumvirate، اشاره‌ای به تریوم ویراتوس، در روم قدیم، هیأت حاکمه سه‌نفری. مهمترین آن تریوم ویراتوس اول (با شرکت یولیوس سزار، پومپئوس و کراسوس) و تریوم ویراتوس دوم (با شرکت آوگوستوس، آنتونیوس و لیبیدوس) بود. -م. به نقل از دائرةالمعارف فارسی.

هجوم می‌بردند، حتی اگر چه می‌دانستند که احتمالاً فیلمی قدیمی خواهند دید با صحنه‌های بی‌پایان باله.»

آمبروسیو می‌پرسید: «لرزه؟ دل‌پیچه؟»

سانتیاگو می‌گوید: «مثل همان وقت که بچه بودم، شبها توی تاریکی بیدار می‌شدم، دارم می‌میرم. نمی‌توانستم تکان بخورم، یا حتی چراغ را روشن کنم یا داد بزنم. همانطور مجاله‌شده می‌ماندم، عرق می‌ریختم، می‌لرزیدم.»

واشنگتن گفت: «در اقتصاد یک نفر هست که ممکن است بخواهد به جمع ما بیاید. مشکل این است که همین حالا هم تعدادمان زیاد است.»

آمبروسیو می‌گوید: «آخر از کجا می‌آمد، پسر؟»

پیداش می‌شد، آنجا بود، کوچک و سرد، لزج. در دهانهٔ معده‌اش به‌نرمی می‌چرخید، مایعی ترشح می‌کرد که کف دستهای او را نمناک می‌ساخت، تپش قلبش را تندتر می‌کرد و با پیچش در معده گم می‌شد.

هکتور گفت: «بله، درست نیست این همه یک جا جمع بشویم. بهترین کار

این است که دو گروه شویم.»

سانتیاگو می‌گوید: «بله، تقسیم شویم. بیشتر از همه‌شان من اصرار کردم.

اصلاً به فکرم نرسیده بود. هفته‌ها بعد، از خواب بیدار شدم، مثل احمقها یکسر تکرار می‌کردم، ممکن نیست، ممکن نیست.»

مارتینس سرخ‌پوست پرسید: «چه جوری تقسیم شویم؟. همین حالا باید

این کار را کرد، وقت زیادی نداریم.»

واشنگتن خندید: «عجله‌اش برای این است که مفهوم بیگاری را برای خودش

مثل تیغ تیز کرده.»

هکتور گفت: «قرعه می‌کشیم.»

خاکو بو گفت: «قرعه زیاد منطقی نیست. پیشنهاد می‌کنم به ترتیب الفبا

تقسیم شویم.»

پرنده گفت: «آره، این طوری هم منطقی‌تر است و هم آسانتر. چهار نفر اول در

یک گروه، بقیه هم در گروه دیگر.»

نه فشاری بر قلب بود و نه آن کرم کوچک تکانی خورد. تنها شگفتی و

سردرگمی، فکر می‌کند، تنها آن احساس ناخوش ناگهانی. و همان جرقه را در ذهن زد: اشتباه. و همان جرقه را در ذهن زد، فکر می‌کند: اشتباه؟

واشنگتن گفت: «هر کس با پیشنهاد خاکوبو موافق است دست بلند کند.»
احساس ناخوش فزاینده، سرش منگ، حجبی مبهم زبانش را می‌بندد، دستش را بلند می‌کند، چند لحظه بعد از دیگران.

واشنگتن گفت: «خوب، تصویب شد. خاکوبو، آیدا، هکتور و مارتینس یک گروه، ما بقیه هم گروه دوم.»

سر بر نگر دانه بود تا آیدا و خاکوبو را نگاه کند، سیگارش را با درنگی روشن کرده بود، کتاب انگلس را ورق زده بود، با سولورزانو لبخندی ردوبدل کرده بود.
واشنگتن گفت: «خوب مارتینس حالا بگو ببینم ماجرای بیگاری از چه قرار است؟»

نه فقط انقلاب، فکر می‌کند: دودوزه باز، پنهانکار، دلی هم بود، و مغزی کوچک، تیز، حسابگر، پیشاپیش نقشه کشیده بود. فکر می‌کند، یکبار به ذهنش رسیده بود؟ انقلاب، دوستی، حسد، رشک، همه با هم، درآمیخته، او هم، زاوالیتا، او هم از همان خمیره کثیف ساخته شده بود، خاکوبو هم، زاوالیتا.

سانتیاگو می‌گوید: «آدم بی‌غش در دنیا نبود. آره، این طور بود.»

آمبروسیو می‌پرسد: «دخترک را دیگر نمی‌دید؟»

سانتیاگو می‌گوید: «با آن ترتیب دیگر کمتر می‌دیدمش، او تنها می‌دیدش، هفته‌ای دوبار. تازه، ضربه‌ای که خورده بودم چیزی نبود. روی دلایل اخلاقی نبود، از حسادت بود. من کمرو بودم و هیچ وقت جرأت نمی‌کردم.»

آمبروسیو می‌خندد: «او تیزتر بود. تو هم هنوز به خاطر آن لکاته خانم

نبخشیده‌ایش.»

مارتینس سرخ‌پوست رفتار و صدای معلمان مدرسه را داشت، خلاصه این‌که، این بیگاری بود، و مکرر بود و یکنواخت، بخشی از محصول از کارگر دزدیده می‌شد و همین سرمایه را افزایش می‌داد، و سانتیاگو پیوسته و پیوسته به چهره‌گرد و مسگون او خیره می‌شد، پیوسته و پیوسته به صدای تعلیم‌دهنده معلم وارث گوش می‌داد، و هر گاه که دستها به لبها می‌رفت به تابش سرخ سیگارها خیره می‌شد و

به‌رغم آن‌همه پیکر که در آن فضای محقر جمع شده بودند، احساس تنهایی، احساس تهی‌بودن بود. کرم کوچک اکنون آنجا بود و چرخشی نرم و یکنواخت در احشایش داشت.

سانتیاگو می‌گوید: «آخر من مثل آن جانورهای کوچکم که تا احساس خطر کنند خودشان را جمع می‌کنند و بی‌حرکت می‌مانند، منتظر این که لگدشان کنند یا سرشان را بکنند. اما ایمان نداشتن و کم‌رو بودن مثل این است که آدم سفلیس و جذام را با هم داشته باشد.»

آمیروسو می‌گوید: «تو که یکسر از خودت بد می‌گویی. اگر این حرفها را کس دیگری به‌ات می‌زد طاقت نمی‌آوردی.»

آیا چیزی که جاودانه می‌نمود درهم شکسته بود، فکر می‌کند، به خاطر آیدا بود، به خاطر خودم بود، به خاطر خاکوبو بود که اینقدر اذیتم می‌کرد، اما تو مثل همیشه تظاهر کرده بودی، زاولیتا، بیش از همیشه، و جلسه را با آیدا و خاکوبو ترک کرده بودی، و وقت راه رفتن پرگویی کرده بودی، انگلس و کار بدون مزد، بی‌آنکه به‌اشان فرصت پاسخ بدهی، پولیتزر و پرنده و مارکس، بی‌امان و وزاج، و اگر دهان باز می‌کردند مهلتشان نمی‌دادی، موضوعی را نیمه‌کاره رها می‌کردی و دوباره از سر می‌گرفتی، به لکنت می‌افتادی، وزاج، هاج و واج، تا آن تک‌گویی هیچ وقت تمام نشود، زبان باز، گزافه‌پرداز، پشت‌هم‌انداز، در تب‌وتاب، تا پیشنهاد خاکوبو مطرح نشود، تا نگویند که از روز شبیه آنها در پتی‌توارس خواهند بود و او در ریماک، و اکنون برای نخستین‌بار این احساس که با هم بودند و نبودند، که آن ارتباط متقابل گذشته جایش خالی بود، آن فراست جسمانی گذشته، وقتی که از پلازا د آرماس می‌گذشتند، که اینجا و اکنون چیزی مصنوعی و دروغ‌آمیز بود، و جدایشان می‌کرد، فکر می‌کند، مثل گفتگو با پدرم، و به خطا می‌کشیدشان و وادارشان می‌کرد که رودرروی هم بایستند. قدم‌زنان به خیرون دو لا اونیون^۱ رسیده بودند، بی‌آنکه به هم نگاه کنند، او می‌گفت و آنها گوش می‌کردند. آیا آیدا از این بابت متأسف بود، آیا آیدا از پیش با او قرار و مدار نگذاشته بود؟ و وقتی به پلازا سان‌مارتین رسیدند، دیرگاه

بود، سانتیاگو به ساعتش نگاه کرده بود، شتاب کرده بود تا به اتوبوس سریع السیر برسد، دستش را به طرف آنها دراز کرده بود و دویده بود، فکر می‌کند، بی‌آنکه قرار بگذارد که فردا کی و کجا ببیندشان، فکر می‌کند: برای اولین بار.

در آن هفته‌های آخر سال دوم بود، زاوالیتا، آن روزهای تهی پیش از امتحانات؟ خود را واداشته بود که دیوانه‌وار بخواند، دیوانه‌وار در گروه مطالعه کار کند، دیوانه‌وار به مارکسیسم معتقد شود، لاغر شود. سینیورا زوئیلا می‌گفت، نه تخم‌مرغ فایده‌ای دارد نه آب پرتقال نه ذرت و شیر، مستی استخوان شده‌ای، یکی از این روزها باد بلند می‌کند و می‌برد. ترقه می‌گفت، بیستم عقل کل چیز خوردن هم خلاف مرام توست؟ و تو، اگر چیزی نمی‌خورم برای این است که قیافه تو اشتها را کور می‌کند و ترقه می‌خواست کتکت بزند، عقل کل، می‌خواست حقت را کف دستت بگذارد. هنوز یکدیگر را می‌دیدند و آن کله کوچک خواهی نخواهی پیداش می‌شد، وقتی که سانتیاگو به کلاس می‌رفت و کنار آنها می‌نشست، از لابلای نسج‌ها و پی‌ها راه می‌گشود، و پیداش می‌شد، یا وقتی که می‌رفتند تا در ال‌پالمو قهوه‌ای بخورند، از میان رگهای خون‌آلود و استخوانهای سپید پیداش می‌شد، یا لیوانی مخمر سیاه در کلوچه‌پزی هوئرفانوس، یا ساندویچی در کافه‌ای، و پشت آن کله کوچک اندام ریز سوزآور پیداش می‌شد. از کلاسها حرف می‌زدند از امتحانات آینده، از آمادگی برای انتخابات کانونهای متحد و از بحثهای گروههای مطالعاتی خودشان و زندانیان و دیکتاتوری اودریا و بولیوی و گواتمالا. اما اگر یکدیگر را می‌دیدند تنها از آن روی بود که سان‌مارکوس و سیاست گرد هم می‌آوردشان، فکر می‌کند، گاه فقط به تصادف، گاه از ناچاری. آیا یکدیگر را بعد از جلسات گروههای خود ملاقات می‌کردند؟ با هم قدم می‌زدند، به موزه‌ها، کتابفروشیها یا سینماها مثل آن وقتها که با او می‌رفتند، سر می‌زدند؟ جای خالی او را حس می‌کردند، به او فکر می‌کردند، از او حرف می‌زدند؟

تته گفت: «پای تلفن دختری باهات کار دارد، آخ خدا جان، چقدر پرده‌پوشی می‌کنی، طرف کی یه؟»

سانتیاگو گفت: «تته، اگر با آن یکی تلفن گوش کنی حسابت را می‌رسم.»
آیدا پرسید: «می‌توانی چند دقیقه به خانه‌مان بیایی؟ کاری که نمی‌کنی، ها؟ برنامه‌ات را که به هم نمی‌زنم؟»

سانتیاگو گفت: «چه حرفها، همین حالا می‌آیم. نیم ساعت می‌کشد، شاید کمی بیشتر.»

تنه گفت: «آخ خدا جان، چه حرفها، همین حالا می‌آیم. می‌توانی چند دقیقه به خانه‌مان بیایی. آخ آخ، چه صدای ظریف قشنگی.»

وقتی که در گوشه میدان لارکو و خوزه گونزالس منتظر تاکسی بود، پیداش شده بود، همچنانکه اتومبیل خیابان آرکیپا را بالا می‌رفت رشد کرده بود و آنجا بود، درشت و چسبنده، وقتی که او در گوشه اتومبیل کیز کرده بود و گرده‌اش از مایعی سرد خیس شده بود، بیشتر و بیشتر احساس سرما می‌کرد، بیم و امید، در آن عصر که به شب می‌پیوست. اتفاقی افتاده بود، اتفاقی داشت می‌افتاد؟ فکر می‌کرد یک ماهی می‌شد که یکدیگر را فقط در سان مارکوس دیده بودند، فکر می‌کند، هیچوقت به من تلفن نکرده بود، فکر می‌کرد احتمالاً، فکر می‌کند، فکر می‌کرد شاید. از گوشه پتی توارس دیده بودش، اندامی کوچک که در روشنایی میرنده رنگ می‌باخت، به انتظار او بر درگاه خانه، با دست سلامش کرده بود و سانتیاگو چهره پریده‌رنگش را دیده بود، آن پیرهن آبی، چشمان جدی‌اش، ژیله آبی، دهان جدی‌اش، آن کفشهای زشت سیاه دختر مدرسه‌ای، و احساس کرده بود که دستش می‌لرزد.

«می‌بخشی که به‌ات تلفن کردم. باید درباره چیزی باهات حرف می‌زدم.»
آن صدای تیز و شکننده غیر واقعی می‌نمود، فکر می‌کند، آن صدای هراسزده باورنکردنی می‌نمود. «قدم بزнім، باشد؟»

سانتیاگو پرسید: «با خاکوبو نیستی؟ اتفاقی افتاده؟»
آمبروسیو می‌پرسد: «اینقدر پول داری که پول این همه آبجو را بدهی؟»
سانتیاگو می‌گوید: «آنچه بایست می‌شد شده بود. فکر می‌کردم پیشتر اتفاق افتاده و درست همان صبح اتفاق افتاده بود.»

تمام صبح با هم بودند، کرمی کوچک همچون کبرایی، سرکلاس نرفته بودند چون خاکوبو به او گفته بود که می‌خواهم تنها باهات صحبت کنم، کبرایی برنده چون خنجری، در پاستو لا ریپوبلیکا^۱ قدم زده بودند، خنجری چون ده خنجری،

روی نیمکتی کنار استخر پارک د لا اکسپوزیسیون^۱ نشسته بودند. اتومبیلها در طول خطوط موازی آرکیپا می‌گذشتند و خنجری آرام به درون خلید و خنجری دیگر بیرون آمد و دوباره آرام آرام فرو رفت، و از میان درختان به جایی می‌رفتند که تاریک بود و تهی، و خنجری دیگر، چنان که گویی در نانی با پوسته نازک و حجمی پُر، در قلبش خلید، و بناگاه آن صدای ناچیز ساکت شد.

«خب، می‌خواست تنهایی به‌ات چه بگوید؟» بی‌آنکه نگاهش کند، فکر می‌کند، بی‌آنکه دندانهایش را باز کند. «چیزی درباره من، ضد من؟»

«نه، درباره تو نه، درباره خودم.» فکر می‌کند، صدایی چون نالیدن بچه گربه‌ای. «غافلگیرم کرد، جوری که نمی‌دانستم چه بگویم.»

سانتیاگو لندلند کرد: «خب، مگر چی گفت؟»

«گفت که دوستم دارد.» فکر می‌کند، مثل زوزه رودی وقتی که توله بود.

سانتیاگو می‌گوید: «قطعه دهم در آرکیپا، دسامبر، هفت شب، حالا یادم آمد،

آمبروسیو، همانجا بود.»

دستهایش را از جیب درآورده بود، به دهان برده بود و سوتی زده بود و کوشیده بود لبخند بزند. دیده بود که آیدا دستهایش را پایین انداخت، ساکت شد، مردد ماند، دنبال نزدیکترین نیمکت گشت، دیده بود که نشست.

سانتیاگو پرسید: «تا حالا نفهمیده بودی؟ پس فکر می‌کنی چرا پیشنهاد کرد

که گروهها آن طور تقسیم شوند؟»

«چون ما داشتیم سرمشق بدی می‌شدیم، بفهمی نفهمی یک گروه مستقل

شده بودیم و ممکن بود دیگران دلخور بشوند، من هم عقیده‌اش را قبول داشتم.» فکر

می‌کند، صدایی بی‌پناه و خُرد. «ضمناً این کار چیزی را عوض نمی‌کرد، ما حتی اگر

در گروههای مختلف هم بودیم باز هم برای هر سه‌مان یک جور بود. من هم عقیده‌اش

را قبول داشتم.»

سانتیاگو گفت: «می‌خواست با تو تنها باشد. هر کس جای او بود همین کار را

می‌کرد.»

«اما تو دلخور شدی و سراغی از ما نگرفتی.» فکر می‌کند، هوشیار، و بیشتر اندوهناک. «دوباره دور هم جمع نشدیم و دیگر هیچ چیز مثل گذشته نیست.»
 سانتیاگو گفت: «من دلخور نشدم، همه چیز همان‌طوری است که بود. فقط فهمیده بودم که خاکوبو دلش می‌خواست با تو تنها باشد و من سر راهش بودم. اما ما هنوز مثل سابق دوست هستیم.»

فکر می‌کند، آن که حرف می‌زد دیگری بود، نه تو. صدایی که حالا کمی جاندارتر شده بود، طبیعی‌تر شده بود، زاوالیتا: او نبود، ممکن نبود. درک می‌کرد، توضیح می‌داد، از آن جایگاه بلند بی‌طرف پند می‌داد و فکر می‌کرد این من نیستم او چیزی بود خرد و تحقیر شده، چیزی مجاله‌شده پشت صدا، چیزی که می‌لغزید، می‌شتافت، می‌گریخت. فکر می‌کند، این غرور نبود، کینه نبود، یا تحقیرشدگی، حتی حسادت هم نبود. فکر می‌کند: کمروبی بود. آیدا بی‌هیچ حرکت به او گوش می‌داد، با چنان حالتی نگاهش می‌کرد که او نه می‌توانست و نه می‌خواست پی به آن ببرد، و آیدا، بناگاه برخاسته بود و در سکوت قدم زده بودند، و او خوددار، ساکت، و خنجرها همچنان در کار.

سرانجام آیدا گفت: «نمی‌دانم چه بکنم. گیج شده‌ام، شک دارم. این بود که به‌ات تلفن کردم. یکدفعه به فکرم رسید که می‌توانی کمک کنی.»
 سانتیاگو می‌گوید: «و من شروع کردم به حرف زدن از سیاست. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

دن فرمین گفت: «البته، البته، دور شدن از خانه و از لیما، گم و گور شدن. من به فکر خودم نیستم بدبخت شرور، به فکر توام.»
 «منظورت از این حرفها چیست؟» فکر می‌کند، مثل این که یکه خورده باشد، هول کرده باشد.

سانتیاگو گفت: «یعنی که عشق آدم را خیلی فردپرست می‌کند. و آدم به آن بیشتر از هر چیز دیگر از جمله انقلاب، اهمیت می‌دهد.»
 «اما تو بودی که می‌گفتی این دوتا با هم ناسازگار نیست.» فکر می‌کند، ته‌صدایی، زمزمه‌ای. «حالا فکر می‌کنی ناسازگارند؟ از کجا مطمئنی که خودت هیچ وقت عاشق نمی‌شوی؟»

سانتیاگو می‌گوید: «به هیچ چیز اعتقاد نداشتم، هیچ چیز نمی‌دانستم. فقط می‌خواستم بروم، فرار کنم، گم و گور بشوم.»

آمبروسیو گفت: «اما کجا قربان؟ حرفم را باور نمی‌کنید، دارید بیرونم می‌کنید، قربان.»

سانتیاگو گفت: «پس این که می‌گویی شک داری راست نیست، تو هم دوستش داری.»

«شاید در مورد تو و خاکوبو ناسازگار نباشند. علاوه بر این، خاکوبو پسر خوبی است.»

آیدا گفت: «می‌دانم که پسر خوبی است. فقط نمی‌دانم دوستش دارم یا نه.»
سانتیاگو گفت: «حتماً دوستش داری، من هم متوجه شده‌ام. نه فقط من، همه کس در گروه متوجه شده. باید به‌اش جواب مثبت بدهی، آیدا.»

اصرار کردی، زاوالیتا، پسر خیلی خوبی بود، سمج شده بودی، زاوالیتا، آیدا عاشقش بود، پافشاری کردی، با هم خیلی خوب جور می‌شدند، و تکرار کردی و دوباره از سرگرفتی و او بر درگاه خانه ساکت گوش می‌داد، دستها درهم، حماقت سانتیاگو را می‌سنجید؟ سر فرو افتاده، بزدلی سانتیاگو را برآورد می‌کرد؟ پاهای چسبیده به هم. فکر می‌کند، آیا واقعاً مشتاق این نصیحت بود، آیا می‌دانست که دوستش داری و می‌خواست ببیند که جرأت داری ابراز بکنی؟ فکر می‌کند، او چه می‌گفت اگر من، من چه می‌گفتم اگر او. فکر می‌کند: آه، زاوالیتا.

یا شاید آن وقت بود؟ یک روز، یک هفته یا یک ماه بعد از دیدن آیدا و خاکوبو که دست در دست هم در کولمنا قدم می‌زدند، آنها پی برده بودند و اشناگتن در واقع همان رابطی بوده که دنبالش می‌گشتند. در گروه چندان صحبتی نشده بود، تنها لطفه‌ای از اشناگتن، آن دوتا لانه‌کوچک عشقشان را توی گروه ساخته‌اند، چه عشق قشنگ بی‌سروصدایی، تنها تفسیری گذرا از پرنده: و چه جفت کوچولوی کاملی. وقت پرداختن به چیزی دیگر نبود: انتخابات دانشگاه پیش رویشان بود و هر روز جلسه داشتند، درباره‌نمایندگانی که می‌خواستند به کانونهای متحد بفرستند بحث می‌کردند، و درباره‌پذیرش اتحاد با دیگر گروهها، کاندیداهایی که حمایت می‌کردند، پلاکاردها و پوسترهایی که باید آماده می‌کردند، و یک روز اشناگتن هر

دو گروه را فراخواند که در خانهٔ پرنده جمع شوند و به اتاق نشیمن کوچک آن خانه در ریماک رفت: چیزی با خود داشت که دینامیت خالص بود، فکر می‌کند، کائوئید^۱. فکر می‌کند: سازمان حزب کمونیست پرو. تنگ هم نشسته بودند، دود سیگارها نسخهٔ تکثیرشده را که دست به دست می‌گشت تیره می‌کرد، چشمها را می‌سوزاند، کائوئید، که مشتاقانه می‌خواندند، دم به دم، سازمان حزب کمونیست پرو، و به چهرهٔ خشن آن سرخپوست، با کلاه پشمی، پونچو^۲ و صندل نگاه می‌کردند که مشت ستیزه‌جویش به هوا بلند شده بود، و بار دیگر داس و چکش نقش بسته بر بالای کاغذ. بلند خوانده بودندش، تفسیرش کرده بودند، بحث کرده بودند، واشنگتن را با پرسشهاشان گیج کرده بودند، و کاغذها را با خود برده بودند. دلخوری اش را فراموش کرده بود، بی‌اعتقادی اش را، خستگی اش را، کمروئی اش را، حسادتش را افسانه نبود، با دیکتاتوری از میان نرفته بود: وجود داشت. به‌رغم اودریا، اینجا این همه زن و مرد، به‌رغم کایو برمودس، پنهانی جمع می‌شدند و سلولها را تشکیل می‌دادند، به‌رغم خبرچینان و تبعید، کائوئید را چاپ می‌کردند، به‌رغم زندان و شکنجه، و انقلاب را تدارک می‌دیدند. واشنگتن می‌دانست آنها کی بودند، چگونه عمل می‌کردند، کجا بودند، و فکر می‌کرد، مرا عضو می‌کند، فکر می‌کند، عضو آنجا می‌گندم، آن شب وقتی که چراغ میز مطالعه را خاموش کرد، و چیزی پرخطر اما بخشنده، نگران، در تاریکی می‌سوخت، و همچنان در رؤیاهایش می‌سوخت، آیا همانجا بود؟

1. Cahuide

۲. Poncho، بالاپوشی از پارچهٔ ضخیم، با سوراخی که سر از آن رد می‌شود. - م.

آمبروسیو گفت: «به جرم دزدی یا کشتن کسی دستگیرش کردند، شاید هم برای کاری که یک نفر دیگر کرده بود. زن سیاهه می‌گفت کاش توی زندان بمیرد. اما ولش کردند. بعد از آن بود که دیدمش. در تمام زندگیم فقط یک بار دیدمش، قربان.»
کایو برمودس^۱ پرسید: «بازجویی شدند؟ همه‌شان آپریستا هستند؟ چند تا شان سابقه دارند؟»

تریفولسیو^۲ گفت: «سرها بالا، دارد می‌آید، سرها بالا.»

ظاهر بود، آفتاب راست بر شنها می‌تابید و سنقری با چشمهای سرخ و پروبال سیاه فراز پشته شنهای بی‌حرکت می‌پرید، با چرخشهایی کم‌دامنه فرو می‌آمد، بالها کشیده به عقب، منقار آماده، خرده جنبشی زودگذر بر صحرا.

کلانتر گفت: «پانزده تا شان سابقه داشتند. نه تا آپریستا، سه تا کمونیست، سه تا مشکوک. یازده تای دیگر پرونده نداشتند. نه، دن کایو، هنوز بازجویی نشده‌اند.»

ایگوانا؟ دو پای کوچک هراسان، غبار آشوبی خرد و مستقیم، رشته‌ای از باروت سوزان، پیکانی شتابنده و ناپیدا. مرغ شکاری بترمی بر سطح زمین بال کشید، به منقارش گرفت، بلندش کرد، و همچنان که باز برمی‌خاست کشتش و آنگاه که به سوی آسمان پاک و گرم اوج می‌گرفت تر دستانه به کامش کشید، ناوکهای زردرنگی که خورشید به سویش می‌فرستاد چشمانش را بست.

کایو برمودس گفت: «زودتر بازجویی شان کنید. زخمی‌هاشان بهترند یا نه؟»
آمبروسیو می‌گوید: «مثل دوتا غریبه که به هم اطمینان ندارند حرف می‌زدیم. شبی در چینچا بود، سالها پیش. از آن وقت دیگر هیچ خبری ازش نشنیدم، پسر.»

کلانتر گفت: «دوتا از دانشجوها را ناچار شدیم به بیمارستان پلیس بفرستیم، دن کایو افراد پلیس صحیح و سالمند، فقط چند خراش جزئی.»

1. Cayo Bermudez

2. Trifulcio

بالا رفت و بالا رفت، طعمه را می‌گوارد، مغرور و در میان سایه‌ها، و آنگاه که در نور ناپدید می‌شد بالهایش را باز کرد، قوسی عظیم و شکوهمند بر آسمان کشید، سایه‌ای بی‌شکل، لکه‌ای کوچک که می‌لغزید بر شنهای بی‌حرکت و سپید و موج، شنهای بی‌حرکت زرد، محدوده‌ای از سنگ، دیوارها، پنجره‌های میله‌دار، موجوداتی نیمه‌عریان با جنبشی اندک یا لمیده زیر سایبان روئین لرزان، یک جیب، تیرهای چوبی، نخلها، باریکه‌ای آب، نهری پهن، کلبه‌ها، خانه‌ها، اتومبیلها، چهارراهایی با درختهاشان.

کلانتر گفت: «یک گروه را در سان مارکوس گذاشتیم، داریم دری را که تانکها انداخته بودند درست می‌کنیم. یک دسته سرباز هم در دانشکده پزشکی گذاشتیم. اما هیچ خبری از تظاهرات و این جور چیزها نیست، دُن‌کایو.»

کایو برمودس گفت: «آن پرونده‌ها را بگذار اینجا تا به وزیر نشانشان بدهم.»
بالهای سیاهش را باز کرد، ارباب‌وار، چرخ می‌مورانده زد و باز بر فراز درختها پر کشید، بر فراز نهر آب، شن بی‌جنبش، بالای سایبان درخشان آرام چرخ زد، همچنان چشم دوخته به آن، اندکی پایین‌تر آمد، بی‌اعتنا به زمزمه‌ها، گفتگویی آرمندانه و سکوتی که آن مستطیل محصور در دیوارها و تیرها را فرا می‌گرفت، نگاهش تنها به آن سایبان موجدار بود که بازتاب نور را به او می‌رساند، و همچنان پایین می‌آمد، مجذوب آمیزش نورها، سرمست از درخشش؟
سرهنگ اسپینا پرسید: «تو دستور دادی سان مارکوس را اشغال کنند؟ تو، بی‌مشورت با من؟»

آمبروسیو گفت: «یک سیاه نکره موسفید که مثل میمون راه می‌رفت. توی چینج پی زن می‌گشت، تیغم زد. چیز زیادی ازش یادم نیست، قربان.»
برمودس گفت: «قبل از حرف زدن درباره سان مارکوس از سفرت بگو. اوضاع شمال چطور است؟»

با احتیاط پاهای خاکستریش را دراز کرد - استحکام و گرما و وجود روی را می‌آزمود؟ بالهایش را جمع کرد، فرو آمد، نگاه کرد و حدس زد و دیگر دیر بود، سنگها در پرهایش فرو رفت، استخوانهایش را شکست، منقارش را خرد کرد و وقتی سنگها غلتان بر سایبان، به حیاط بازگشتند صدایی زنگدار برخاست.

سرهنگ اسپینا گفت: «آنجا اوضاع روبه‌راه است، اما بگو ببینم تو دیوانه شده‌ای؟» جناب سرهنگ سان‌مارکوس اشغال شده، جناب سرهنگ گارد حمله توی سان‌مارکوس است. «آن وقت من، وزیر نظم عمومی، روحم از جریان خیر ندارد. کایو دیوانه شده‌ای؟»

پرنده شکاری در سكرات مرگ از سقف سرب‌رنگ که حالا لکه‌هایی لعل‌گون بر آن می‌نشانند پایین لغزید، به لبه آن رسید، فروافتاد، و دستهایی گرسنه گرفتندش، از هم قاپش زدند، پرهایش را کردند، و خنده‌ها، ناسزاها، و هیچ نشده آتشی کنار دیوار تراق تروق می‌کرد.

تریفولسیو پرسید: «ببینم مگر این رئیس چشم ندارد؟ آدمی که می‌داند، خب می‌داند، می‌خواهم ببینم کی به من شک دارد و خودش می‌خواهد چه کار کند.»
برمودس گفت: «دُملی را که توی سان‌مارکوس بود دو سه ساعته بیشتر زدیم و تمام شد، هیچ کس هم کشته نشد، و حالا تو به جای تشکر می‌پرسی دیوانه شده‌ام یا نه. ایلیاتی منصفانه نیست.»

آمبروسیو می‌گوید: «پیرزن سیاهه هم از آن شب دیگر ندیدش، فکر می‌کرد او از اول عمرش همانجور ناتو بوده، پسر.»

سرهنگ اسپینا گفت: «در خارج اعتراض می‌کنند، و دولت اصلاً از این خوشش نمی‌آید. مگر نمی‌دانستی که رئیس‌جمهور از جار و جنجال پرهیز می‌کند؟»
برمودس گفت: «چیزی که دولت نمی‌خواست یک کانون مخفی درست در وسط لیما بود. همین یکی دو روز پلیس کنار می‌کشد، سان‌مارکوس دوباره باز می‌شود و همه چیز آرام می‌گیرد.»

با سماجت قطعه گوشتی را که به‌زور مشت‌هایش به چنگ آورده بود می‌جوید و پنجه‌ها و بازوانش می‌سوخت و خراشهایی کبود بر پوست تیره‌اش بود و آتشی که غنیمت خود را بر آن کباب کرده بود هنوز دود می‌کرد. در گوشه‌ای زیر سایبان نشسته بود، چشمها نیم‌بسته به سبب نور یا از آن روی که بهتر دریابد لذتی را که زیر آرواره‌هایش می‌گسترده و به گودی کامش می‌رسید و به زبان و گلوش، که ته‌مانده پره‌ای چسبیده به گوشت سوخته با خراشی لذتناک از آن می‌گذشت.

سرهنگ اسپینا گفت: «کار که به اینجاها بکشد، تو قدرتی نداری، وزیر باید

تصمیم بگیرد نه تو. هنوز خیلی از کشورها دولت را به رسمیت نساخته‌اند. رئیس‌جمهور حتماً خیلی عصبانی شده.»

برمودس گفت: «ایالات متحد به رسمیت شناخته، مهم این است. ضمناً از رئیس‌جمهور هم نگران نباش ایلیاتی. شب گذشته قبل از آنکه کاری بکنم با او صحبت کردم.»

دیگران زیر آفتاب کُشنده قدم می‌زدند، آستی کرده، بی هیچ کینه، کشمکش بر سر طعمهٔ درهم‌شکسته را فراموش کرده. یا کنار دیوار دراز کشیده بودند، خوابیده بودند، کثیف، پابرنه، با دهان باز، جانورخوی از کسالت، گرسنگی یا گرما، بازوهای عریان بر چشم.

تریفولسیو پرسید: «باز سراغ کی آمدند. باز نوبت کیه که خرد و خمیرش کنند؟»

آمبروسیو گفت: «فکر نکنم که تا آن شب به من بدیی کرده بود. ازش نفرت نداشتم، گرچه خیلی هم ازش خوشم نمی‌آمد. آن شب هم بیشتر از هر چیز دیگر دلم به حالش سوخت.»

برمودس گفت: «به رئیس‌جمهور قول دادم که کسی کشته نشود، به قولم هم وفا کردم. این هم گزارش پلیس دربارهٔ پانزده نفری که دستگیر شده‌اند. سان‌مارکوس را پاکسازی می‌کنیم و کلاسها دوباره شروع می‌شود. راضی نیستی، ایلیاتی؟»

آمبروسیو می‌گوید: «نه این که چون به زندان افتاده بود، دلم به حالش بسوزد، می‌فهمی، پسر. دلم برایش سوخت چون مثل گداها شده بود. بی‌کفش، ناخنها به این بلندی، دستها و صورتش پر از لکه، لکه که نه، کثافت. راستش را می‌گویم.»

سرهنگ اسپینا گفت: «تو جوری عمل کردی که انگار من اصلاً وجود ندارم. چرا با من مشورت نکردی؟»

دُن ملکیداس از سرسرا می‌آمد با دو نگهبان. پشت سرش مردی بلنداندام بود با کلاه حصیری سپید که لبه‌هایش در باد تفته می‌لرزید، و با لباسی سپید و کراواتی آبی و پیراهنی که از لباسش هم سپیدتر بود. توقف کرده بودند و ملکیداس داشت با مرد غریبه حرف می‌زد و چیزی را در حیاط به او نشان می‌داد.

برمودس گفت: «چون احتمال خطر زیاد بود. ممکن بود مسلح باشند، ممکن بود تیراندازی کنند. نمی‌خواستم خون کسی به گردن تو بیفتد، ایلیاتی.»

وکیل نبود، هیچ کدام از آن کارچاق‌کنها همچو سرو وضعی نداشتند، از کله‌گنده‌های دولتی هم نبود، آخر مگر امروز آش رشته داده بودند یا به‌اشان گفته بودند مستراحها را رفت‌وروب کنند، مثل همه روزهایی که قرار بود بازرس بیاید؟ اما اگر وکیل نبود و دولتی هم نبود، پس کی بود؟

برمودس گفت: «برای آینده کارت خوب نبود، این را به رئیس جمهور گفتم. گفتم خودم تصمیم می‌گیرم خودم هم مسؤولیتش را قبول می‌کنم، اگر عواقب بدی داشت استعفا می‌کنم و ایلیاتی هم پاک و پاکیزه از ماجرا بیرون می‌آید.»
دندان زدن بر استخوان کوچک براقی را که در دستهای بزرگش گرفته بود تمام کرد، همچنان خشک برجا ماند، چشمانش خیره‌مانده به ایوان: دُن ملکیداس هنوز داشت اشاره می‌کرد، او را نشان می‌داد.

سرهنگ اسپینا گفت: «اما همه چیز به خیر و خوشی تمام شد و امتیازش برای تو ماند. حالا رئیس جمهور فکر می‌کند آدمی که من معرفی کردم از خودم خایه‌دارتر است.»

دُن ملکیداس فریاد زد: «آهای تریفولسیو! مگر نمی‌بینی دارم صدات می‌کنم پس منتظر چی هستی؟»

برمودس گفت: «رئیس جمهور می‌داند که من کارم را مدیون توام. می‌داند که کافی است تو لب تر کنی تا من غزل خداحافظی را بخوانم و برگردم سرکار فروش تراکتور.»

نگهبانان که دستهایشان را تکان می‌دادند فریاد زدند: «آهای، با تو هستند.»
برمودس گفت: «سه تا چاقوی ضامن‌دار و چند تا کوکتل مولوتف، جای نگرانی نبود. من چند تا رولور و چند تا چاقو و پنجه‌بکس هم برای روزنامه‌ها اضافه کردم.»
برخاست، دوید، حیاط را طی کرد، ابری از غبار برانگیخت، چند قدم مانده به دُن ملکیداس ایستاد. دیگران سرک می‌کشیدند و ساکت بودند. آن‌ها که راه می‌رفتند ایستاده بودند، آنها که خوابیده بودند چمباتمه نشسته، تماشا می‌کردند و خورشید چون سیاله‌ای بود.

اسپینا پرسید: «روزنامه‌ها را هم خبر کردی؟ مگر نمی‌دانی وزیر اطلاعاتیه‌ها را امضا می‌کند، و کنفرانس مطبوعاتی هم با وزیر است؟»

دن ملکیداس گفت: «زود باش تریفولسیو، بشکه را بلند کن، دُن آمیلیو آروالو دوست دارند ببیند چه می‌کنی. آبروی مرا نبر، گفتم که از عهده‌اش برمی‌آیی.»
برمودس گفت: «خبرشان کردم تا تو باهاشان حرف بزنی. این هم گزارش کامل و پرونده‌ها، این هم سلاحها برای عکاسها. وقتی دعوتشان کردم به فکر تو بودم.»

«من که کاری نکرده‌ام قربان» تریفولسیو چشم به هم زد و فریاد زد، صبر کرد و دوباره فریاد زد «هیچ کار. قسم می‌خورم دن ملکیداس.»

سرهنگ اسپینا گفت: «خوب دیگر ولش کنیم، اما یادت باشد که من می‌خواستم سان مارکوس را بعد از حل مشکل اتحادیه‌ها، پاکسازی کنم.»

سیاه و استوانه‌ای، بشکه پایین ایوان، زیر پای دن ملکیداس نگهبانان و غریبه سپیدپوش بود. دیگران بی‌اعتنا، علاقه‌مند یا آسوده‌خاطر بشکه و تریفولسیو را نگاه می‌کردند یا به تمسخر نگاههایی ردوبدل می‌کردند.

برمودس گفت: «مسأله سان مارکوس هنوز حل نشده، حالا وقت حل کردن آن است. بیست و شش نفری که گرفته‌ایم گروه ضربت هستند، اما بیشتر رهبران‌شان هنوز گم‌و‌گورند و باید پیداشان بکنیم.»

دن ملکیداس گفت: «خودت را به خیریت نزن، بشکه را بلند کن. می‌دانم که کاری نکرده‌ای، دِ بجنب، بلندش کن، جوری که آقای آروالو ببینند.»

سرهنگ اسپینا گفت: «اتحادیه‌ها از سان مارکوس مهم‌ترند، آنها را باید پاکسازی کرد. هنوز یک کلمه حرف نزده‌اند، اما آپرا میان کارگرا نفوذ زیادی دارد و یک جرعه کوچک ممکن است به انفجار بکشد.»

تریفولسیو گفت: «تقصیر من نبود که توی سلولم ریدم، مریض بودم، نمی‌شد خودم را نگهدارم. قسم می‌خورم.»

برمودس گفت: «پاکسازی می‌کنیم. هر چیزی را که احتیاج به پاکسازی داشته باشد، پاکسازی می‌کنیم، ایلیاتی.»

غریبه زیر خنده زد، دُن ملکیداس زیر خنده زد، طنین خنده در حیاط پیچید.

گریبه روی نرده‌ها خم شد، دست به جیب برد و چیز درخشانی بیرون آورد و به تریفولسیو نشان داد.

سرهنگ اسپینا پرسید: «روزنامه مخفی لا تریبونا را خوانده‌ای. چیزهای ناجوری بر ضد ارتش، بر ضد من. باید جلو انتشار این ورق پاره کثیف را بگیریم.»
«یک سول فقط برای بلندکردن بشکه؟» تریفولسیو چشم برهم زد و زیر خنده زد: «حتماً قربان! چرا نکنم، بله قربان!»

آمبروسیو گفت: «البته در چینجا ازش حرف می‌زدند، قربان. این که به یک دختر خردسال تجاوز کرده، چیز دزدیده، مردی را توی دعوا کشته. این همه کار وحشتناک از عهده‌اش بر نمی‌آید، اما لابد بعضی‌هاش را کرده بود، والا چرا باید این همه مدت به زندان می‌انداختنش؟»

برمودس گفت: «شما ارتشیا هنوز به آپرای بیست سال پیش فکر می‌کنید. رهبران‌شان حالا پیر و فاسد شده‌اند، نمی‌خواهند خودشان را به کشتن بدهند. نه انفجاری در میان خواهد بود نه انقلابی. آن ورق پاره هم سربه‌نیست می‌شود، قول می‌دهم.»

دست به صورتش برد (کنار چشمها، گرد گردن و کنار موهای خاکستری تابدار شقیقه‌اش چین و چروک برداشته بود)، دو سه بار در دستهایش تف کرد و آنها را به هم مالید و گامی به سوی بشکه برداشت. بر آن دست سایید، لمسش کرد، پاهای بلند، شکم برجسته و سینه فراخش را بر بدنه سخت بشکه چسباند و با دستهای درازش آن را عاشقانه بغل کرد.

آمبروسیو می‌گوید: «دیگر هیچ وقت ندیدمش، اما یک بار اسمش را شنیدم. وقت انتخابات ۱۹۵۰ توی شهرهای ولایت دیده بودنش که برای سناتور آروالو فعالیت می‌کرد. پوستر به دیوار می‌زده، اعلامیه پخش می‌کرده. برای دُن امیلیو آروالو، دوست پدرت، پسر.»

دکتر آلسیبیادس گفت: «فهرست کوچکی براتان دارم، دن‌کایو، فقط سه کلانتر و هشت سرکلانتر از میان کسانی که بوستامانته منصوب کرده بود استعفا داده‌اند. دوازده کلانتر و پانزده سرکلانتر به قدرت رسیدن ژنرال را با تلگراف تبریک گفته‌اند. بقیه ساکتند. احتمالاً مایلند دوباره منصوب شوند اما جرأت تقاضاش را ندارند.»

چشمانش را بست و وقتی که داشت بشکه را بلند می‌کرد رگهای گردن و شقیقه‌اش بیرون زد، عرق بر پوست فرسوده صورتش نشست و لبهای کلفتش کبود شد. خم شد، سنگینی بشکه را بر تمامی پیکرش انداخت و دستی بزرگ بر بدنه بشکه لغزید و بشکه کمی بیشتر از جا بلند شد. با بار خود دو گام مستانه برداشت، نگاهی پرغرور به سوی نرده‌ها کرد و با حرکتی بشکه را بر زمین نهاد.

کایو برمودس گفت: «ایلیاتی فکر می‌کرد آنها دسته‌جمعی استعفا می‌کنند و می‌خواست دیوانه‌بازی درآرد و کلانترها و سرکلانترهای جدیدی منصوب کند. می‌بینی دکتر، این جناب سرهنگ پروئها را نمی‌شناسد.»

«یک نره گاو واقعی. با این سنی که دارد باورنکردنی است.» غریبه سپیدپوش سکه‌ای به هوا پرتاند و تریفولسیو آن را قاپید. «بگو ببینم، چند سال داری؟»
دکتر آلسییداس گفت: «او فکر می‌کند همه مثل خودش باشرف هستند. اما دن‌کایو بگویند ببینم چرا کلانترها باید به این بوستامانته پیر وفادار می‌مانند. او دیگر هیچ وقت سرش را بلند نمی‌کند.»

«درست نمی‌دانم قربان.» تریفولسیو خندید، نفس نفس‌زنان، صورتش را پاک کرد. «خیلی سالها را پشت سر گذاشته‌ام، بیشتر از شما، قربان.»
برمودس گفت: «کسانی را که تلگراف حمایت فرستاده‌اند و کسانی را که چیزی نگفته‌اند ابقا کن، از کسانی هم که استعفا کرده‌اند برای خدماتشان تشکر کن و بگو لوزانو برایشان پرونده درست کند.»

لودوویکو گفت: «ایپولیتو این یکی از آنهاست که تو دوست داری. با سفارشنامه مخصوص از آقای لوزانو آمده.»

سرهنگ اسپینا گفت: «لیما هنوز پر از این پشه‌های زیرزمینی است. چه خبر، کایو؟»

ایپولیتو گفت: «تریبونا کجا چاپ می‌شود و کی چاپش می‌کند، یک، دو، سه. یادت باشد که تو از آنهايي که من خوشم می‌آد.»

برمودس گفت: «این ورق‌پاره مخفی باید هرچه زودتر کلکش کنده شود. می‌فهمی لوزانو؟»

دُن ملکیداس پرسید: «چطوری کاکا، سرحال هستی یا نه؟ لابد پاهات خیلی می سوزد، ها تریفولسیو؟»

لودوویکو می پرسید: «پس نمی دانی کی و کجا. پس چرا وقتی توی ویتارت گرفتنت لا تریبونا توی جیبِت بود، بچه خوشگل؟»

تریفولسیو با دلتنگی خندید: «سرحال؟ سرحال دن ملکیداس؟»
آمبروسیو گفت: «به لیما که آمدم برای پیرزن پول فرستادم و از آن به بعد گهگاه به دیدنش می رفتم. دیگر هیچی. پیرزن مرد، بدون این که بداند من چه کار می کردم. یکی از غصه هام همین است، قربان.»

ایپولیتو می پرسید: «یعنی بی این که خودت بفهمی تپاندند توی جیبِت. یعنی اینقدر خنگی، بچه خوشگل؟ آخر یک نگاهمی به این شلوار غلاف سرنائیت بکن، به این روغنی که به موهات مالیدی. تو اصلاً آپریستا نیستی، حتی نمی دانی لا تریبونا کجا چاپ می شود و کی چاپش می کند؟»

دُن ملکیداس پرسید: «یادت رفته که امروز خلاص می شوی. نکند اینقدر به اینجا عادت کرده ای که قصد نداری بروی؟»

آمبروسیو می گوید: «از یک چینچایی شنیدم که پیرزن مُرده، پسر. آن وقت هنوز برای پدرت کار می کردم.»

«نه قربان یدم نرفته» تریفولسیو پاهایش را تکان داد، دستهایش را به هم مالید «نه قربان اصلاً یادم نرفته.»

لودوویکو گفت: «دیدی؟ ایپولیتو را عصبانی کردی و ببین چی به روزت آورد. بهتر است حافظهات را زود به کار بیندازی. یادت باشد تو از آنهایی که باب دندان او هستند.»

لوزانو گفت: «جواب نمی دهند، دروغ می گویند، هی یکدیگر را نشان می دهند. اما ما خواب نیستیم دن کایو، شب تا صبح چشم به هم نمی گذاریم. کلک این اعلامیه ها را می کنیم، قول می دهم.»

برمودس گفت: «اینجا که یک مملکت متمدن نیست، جای وحشیگری و حماقت است. اینقدر این دست و آن دست نکن، هرچه زودتر چیزی را که من می خواهم پیدا کن.»

ایپولیتو گفت: «اما عجب لاغری بچه خوشگل، با کت و پیرهن اصلاً معلوم نبود. دنده‌ها را می‌شود شمرد، بچه خوشگل.»

دن ملکیداس پرسید: «آقای آروالو یادت هست، همان که برای بلندکردن بشکه یک سول به‌ات داد. او از دامدارهای کله‌گنده است. می‌خواهی یراش کار کنی؟»

لودوویکو گفت: «کی و کجا؟ یک، دو، سه. می‌خواهی همین جور تا شب ادامه بدهیم؟ اگر ایپولیتو دوباره به سرش یزند چی؟»

تریفولسیو با سر و دست و چشم جواب داد «معلوم است که دلم می‌خواهد دن ملکیداس. همین حالا یا هر وقت که شما بفرمایید، قربان.»

ایپولیتو گفت: «این جوری بالاخره یک بلایی سر این هیکت می‌آری و همین مرا دق مرگ می‌کند. چون هرچه می‌گذرد بیشتر ازت خوشم می‌آید، بچه خوشگل.»

دن ملکیداس گفت: «برای مبارزه انتخاباتی به آدم احتیاج دارد، آخر رفیق اودریاست و قرار است سناتور بشود. خوب پول می‌دهد. از این فرصت استفاده کن، تریفولسیو.»

لودوویکو گفت: «تو حتی اسمت را هم به ما نگفته‌ای، بچه خوشگل. شاید اصلاً اسم نداری، شاید این هم یادت رفته.»

دن ملکیداس گفت: «پرو حسابی مست کن، سری به خانواده‌ات بزن، برای خودت خوش بگذران، روز دوشنبه خودت را به دامداری معرفی کن، سر راه ایکاست از هر کس بپرسی نشانت می‌دهد.»

ایپولیتو پرسید: «ببینم، خایه‌ها همیشه اینقدر کوچکنند یا از ترس است؟ دودولت هم که اصلاً پیداش نیست، این هم از ترس است؟»

تریفولسیو گفت: «حتماً یادم می‌ماند قربان، از این بهتر مگر می‌شود؟ نمی‌دانم با چه زبانی ازتان تشکر کنم که مرا به این آقا معرفی کردید، قربان.»

لودوویکو گفت: «ایپولیتو ولش کن، چیزی نمی‌شنود. بیا بریم به دفتر آقای لوزانو. ولش کن، ایپولیتو.»

نگهبان دستی به شانه‌اش زد، خوش باشی تریفولسیو، و دروازه را پشت سر او بست، تا ابد یا تا دفعهٔ دیگر، تریفولسیو. شتابان به راه افتاد، از میان غباری که خوب می‌شناخت و بارها از میان سلولها دیده بودش، و چیزی نگذشته به درختانی رسید که آنها را هم خوب به یاد می‌آورد، آنگاه راه دیگری را پیش گرفت تا به کلبه‌های حومهٔ شهر رسید. و آنجا به جای این که بایستد گام تند کرد. از میان کلبه‌ها و اندامهای انسانی گذشت، کم و بیش دوان‌دوان، و آنها با تعجب، بی‌اعتنا، یا با ترس نگاهش می‌کردند.

آمبروسیو گفت: «نه این که من پسر بدی بودم یا دوستش نداشتم، پیرزن سیاهه یک آدم بهشتی بود، درست مثل شما، قربان. بزرگ کردن من کمرش را شکست. مسأله این است که زندگی به آدم مجال نمی‌دهد که حتی به فکر مادرش باشد.»

لودوویکو گفت: «دست از سرش برداشتیم، چون ایپولیتو اختیارش را از دست داد و جوانک شروع کرد به پرت و پلا گفتن و بعد هم از حال رفت، آقای لوزانو. من که فکر نمی‌کنم این ترینیداد لوپز آپریستا باشد یا اصلاً خودش بداند چی هست. اما اگر بخواهید می‌توانیم به حالش بیاریم و دوباره شروع کنیم، قربان.»

همچنان پیش می‌رفت هر دم شتابانتر و دیوانه‌تر، ناتوان از حفظ تعادل خود بر نخستین خیابانهای سنگفرش که جنون‌آسا بر آنها پای می‌نهاد، بیشتر و بیشتر، در ژرفای شهری فرو می‌رفت که بس درازتر، بس پهن‌تر و بس متفاوت با آن چیزی بود که چشمانش به یاد می‌آورد. بی‌هدف، بی‌شتاب گام می‌زد، سرانجام کنار نیمکتی در سایهٔ نخلهای چهارراهی ایستاد. دکانی در گوشهٔ چهارراه بود، زنان و کودکان به درون می‌رفتند، چند پسر بچه سنگ به چراغ خیابان می‌انداختند، سگانی پارس می‌کردند. آرام، خاموش، بی‌آنکه خود دریابد، گریه سر داد.

کایو برمودس گفت: «جناب سروان دایی‌تان پیشنهاد کرد سراغتان بیایم، خودم هم می‌خواستم ببینمتان. هرچه باشد ما همکار هستیم، مگر نه؟ و بالاخره یک روزی باید با هم کار کنیم.»

آمبروسیو می‌گوید: «پیرزن خوب بود، خیلی کار می‌کرد، نمازش هیچ وقت ترک نشد. اما اداهای خودش را داشت، پسر. مثلاً هیچ وقت با دستش کتکم نمی‌زد، فقط با ترکه. می‌گفت: می‌زنمت تا مثل پدرت نشوی.»

سروان پاردس^۱ گفت: «خیلی وقت است اسم شما را شنیده‌ام، آقای برمودس. دائم و سرهنگ اسپینا خیلی از شما تعریف می‌کنند، می‌گویند تمام این دم و دستگاه به همت شما می‌چرخد.»

برخاست، صورتش را در حوض چهارراه شست، از دو رهگذر پرسید که کجا می‌تواند سوار اتوبوس چینچا شود و کرایه‌اش چقدر است. گاه به گاه می‌ایستاد و به زنها و چیزهایی که اینهمه عوض شده بودند نگاه می‌کرد، به سوی چهارراه دیگر رفت که پر از اتومبیل بود. پرسید، چانه زد، التماس کرد و سوار کامیونی شد که دو ساعت بعد به راه افتاد.

کایو برمودس گفت: «حرف لیاقت و اینجور چیزها را پیش نکشید، چون شما دست مرا از پشت بسته‌اید. می‌دانم که با بسیج افسران تا چه حد در انقلاب دخالت داشتید، این را هم می‌دانم که امنیت نظامی در دست شماست. از دایی‌تان شنیده‌ام، بهتر است انکار نکنید.»

تمامی سفر را ایستاده بود، چسبیده به کناره کامیون، بو می‌کشید و نگاه می‌کرد به شن، به آسمان، به دریا که از پشت توده‌های شن پیدا و ناپیدا می‌شد. وقتی کامیون به چینچا رسید، چشمانش را فراخ کرد و شگفت‌زده از تغییرها سرش را به این سوی و آن سوی گرداند. نسیمی خنک می‌وزید، آفتاب پریده بود، کاکل درختان نخل رقصان و زمزمه‌گر، وقتی که او از زیرشان می‌گذشت، برآشفته، غثیان‌زده، هنوز شتابان.

سروان پاردس گفت: «درباره انقلاب هرچه شنیده‌اید درست است، دلیلی ندارد شکسته‌نفسی بکنم. اما در مورد امنیت نظامی باید بگویم برای سرهنگ مولینا کار می‌کنم، آقای برمودس.»

اما راه محله زاغه‌نشین دراز و شکنجه‌آور بود، چراکه حافظه‌اش یاری نمی‌کرد و یکسر می‌بایست از این و آن بپرسد که جاده گروسیو پرادو^۲ کجاست. به آنجا که رسید دیگر وقت چراغها و سایه‌ها بود، و محله دیگر نه مجموعه‌ای از زاغه‌ها که یک دسته بناهای خوش ساخت بود، و به جای مزارع پنبه در حاشیه محله

1. Paredes

2. Grocio Prado

خانه‌های محله‌ای دیگر شروع می‌شد. اما کلبه همان بود و در باز بود و او دردم توماسا را بازشناخت: چاق، سیاه، نشسته بر زمین، در کنار زنی دیگر غذا می‌خورد. برمودس گفت: «سرهنگ مولینا در رأس است اما شمائید که چرخها را می‌گردانید. این را هم از دائی تان شنیدم، جناب سروان.»

آمبروسیو گفت: «آرزوی این بود که توی بخت‌آزمایی برنده شود. یک بار یک بستنی فروش در چینچا برنده شد و او: شاید خدا بخت را دوباره به سراغمان بفرستد و با پولی که نداشت بلیت می‌خرد. بلیتها را برای تبرک می‌برد پیش باکره، برایشان شمع نذری روشن می‌کرد. حتی یک تخفیف قیمت هم نصیبتش نشد.»

سروان پاردس گفت: «می‌توانم حدس بزنم که این وزارتخانه در زمان بوستامانته چه وضعی داشته، هر گوشه و کنار پر از آپریستا و اخلال و کارشکنی کار هرروزه. اما آنقدرها هم به درد آن حرامزاده‌ها نخورد.»

به درون کلبه جست زد، مشت‌زنان بر سینه و غرولندکنان، و میان دو زن ایستاد و زن غریبه فریادی زد و بر خود صلیب کشید. توماسا چسبیده به زمین نگاهش کرد و ترس ناگهان از چهره‌اش پرید. بی‌آنکه حرفی بزند، بی‌آنکه برخیزد، در کلبه را با مشت و انگشت نشانش داد. اما تریفولسیو نرفت، خنده‌ای سر داد، شادمانه خود را به زمین زد و شروع کرد به خاریدن زیر بغل.

برمودس گفت: «اینقدر به دردشان خورد که هیچ ردی از خودشان به جا نگذارند، اسناد امنیتی هیچ فایده‌ای ندارند. آپریستاها پرونده‌ها را از بین برده‌اند. ما داریم همه چیز را شناسایی می‌کنیم و به همین دلیل بود که می‌خواستیم با شما صحبت کنم جناب سروان. امنیت نظامی می‌تواند کمک زیادی به ما بکند.»

لودوویکو گفت: «پس تو راننده آقای برمودس هستی. از دیدنت خوشحالم، آمبروسیو. پس تویی که می‌خواهی در مورد زاغه‌ها کمکمان بکنی.»

سروان پاردس گفت: «البته، هیچ مشکلی در کار نیست. هر وقت به اطلاعاتی احتیاج داشتید براتان تهیه می‌کنم، آقای برمودس.»

توماسا غریب: «آمدی چه کار؟ کی فرستادت؟ کی دعوت کرده بود؟ مثل لات و لوتها شده‌ای، درست همان چیزی که هستی. ندیدی که دوستم چطور یک نظر به‌ات انداخت و پا به فرار گذاشت؟ کی درآمدی؟»

برمودس گفت: «من چیز دیگری می‌خواستم، جناب سروان. می‌خواستم به همه پرونده‌های سیاسی اداره شما دسترسی داشته باشم. یک نسخه از آنها را می‌خواستم.»
 لودوویکو گفت: «اسمش ایپولیتوست، کله‌خرترین کله‌خرهای این اداره‌ست. همین حالا برمی‌گردد. تو را به‌اش معرفی می‌کنم. جزو کارمندان رسمی نیست، شاید هیچ وقت هم نشود. من امیدوارم با یک کمی شانس بشوم. آمبروسیو تو لابد هستی، مگر نه؟»

سروان پاردس گفت: «پرونده‌های ما جزو اسناد مخفی هستند. من با سرهنگ مولینا دربارهٔ نقشه شما حرف می‌زنم اما او هم نمی‌تواند تصمیم بگیرد. بهترین کار این است که از وزیر نظم عمومی یا وزیر جنگ تقاضا کنید.»
 تریفولسیو گفت: «دوستت جوری فرار کرد که انگار من خود شیطانم. گوش کن توماسا، بگذار یک کمی از این غذات بخورم. اینقدر گرسنه‌ام که یک اسب را هم درسته می‌خورم.»

برمودس گفت: «این دقیقاً چیزی است که باید ازش اجتناب کنیم، سروان. این پرونده‌ها باید جوری به دست رئیس ادارهٔ نظم عمومی برسد که نه مولینا خبردار شود و نه وزیر. نمی‌دانم مقصودم را خوب بیان می‌کنم یا نه.»
 لودوویکو گفت: «کارگشده‌ای است آمبروسیو. صبح تا شب هوار بزن، جان بکن، بعد یکی از کارمندان رسمی می‌آید و به‌ات بدویبراه می‌گوید و آقای لوزانو تهدیدت می‌کند که از دست‌مزدت کم می‌کند. برای همه کشنده است الا یابویی مثل ایپولیتو، می‌خواهی بگویم چرا؟»

سروان پاردس گفت: «من نمی‌توانم بی‌اطلاع مقام بالاتر پرونده‌های خیلی مخفی را به شما بدهم. زندگی و مرگ همهٔ افسرها و هزاران غیرنظامی توی آنهاست. اینها مثل طلای بانک مرکزی هستند، آقای برمودس.»
 دُن فرمین گفت: «آره، ناچاری بروی، اما آرام باش و یک مشروب بخور، بدبخت. حالا بگو چه اتفاقی افتاد، گریه نکن.»

برمودس گفت: «دقیقاً همین‌طور است سروان، آن پرونده‌ها هموزن خودشان طلا می‌ارزند. این را دانی شما هم می‌داند. مسأله فقط میان مسؤولان امنیتی می‌ماند، نه، چیزی علیه مولینا در کار نیست...»

لودوویکو گفت: «چون بعد از یک ساعت کلنچار رفتن با یک آدم، این ایپولیتو یابو یکدفعه حشری می شود. هر که باشد روحیه اش ضعیف می شود، کسل می شود، اما او نه، تحریک می شود. خودت می بینیش.»

برمودس گفت: «مسأله ترفیع اوست. فرمانده یک واحد اعزامی می شود و هیچ کسی تردیدی ندارد که شما لایقترین آدم برای این مقام هستید. بعد هم آرام آرام این دو اداره را درهم ادغام می کنیم، سروان.»

توماسا گفت: «یک شب که هیچ، یک دقیقه هم نمی گذارم اینجا بمانی. حق نداری یک دقیقه هم بمانی. همین حالا بزن به چاک، تریفولسیو.»

سروان پاردس گفت: «شما دایی مرا توی مشت خودتان دارید، برمودس عزیز. فقط شش ماه است که می شناسیدش و او به شما بیشتر از من اعتماد دارد. این را شوخی می کنم کایو. وقتش رسیده که همدیگر را به اسم کوچک صدا کنیم، ها؟»
لودوویکو گفت: «دروغ گفتنشان به دلیل شجاعت نیست، از ترس است. یک دفعه سعی کن، بین می توانی چیزی از یکی شان دریاری. رهبرت کی یه؟ بهمان کس، کی یک؟ از کی آپریستا شدی؟ نیستم. پس چرا می گویی رهبرت بهمان کس و کی یک است؟ نیست. کشنده است، باور کن.»

برمودس گفت: «دائیتان می داند که نجات دولت به امنیت وابسته است، امروز همه به به و چه چه می کنند اما همین روزها دعوا سر منافع شروع می شود و آن وقت همه چیز بستگی به این دارد که اداره امنیت برای خنثی کردن جاه طلبها و ناراضیها چه کار کرده.»

تریفولسیو گفت: «من قصد ندارم بمانم، سر راه سری زدم. دارم می روم برای یک پولداری به اسم آروالو، توی ایکا کار کنم. راست می گم، توماسا.»

سروان پاردس گفت: «این را خوب می فهمم. وقتی دیگر خبری از آپریستاها نباشد، دشمنان رئیس جمهور از توی خود دولت سر درمی آرند.»

لودوویکو گفت: «کمونیستی، آپریستایی؟ آپریستا نیستم، کمونیست نیستم. عجب بچه مزلفی هستی رفیق، هنوز هیچ کاریت نکرده ایم داری دروغ می گویی. و همین جور تا چند ساعت، تمام شب همین جور، آمبروسیو. آنوقت این ایپولیتو را حشری می کند، می بینی چه جور آدمی است؟»

برمودس گفت: «به همین دلیل باید فکر آینده باشیم، امروز خطرناکترین عنصر بخش کشوری است و فردا نظامی‌ها. حالا می‌فهمید چرا این پرونده‌ها را اینقدر مخفی می‌کنند؟»

توماسا گفت: «حتی نرسیدی که قبر پرپتئو^۱ کجاست یا آمبروسیو زنده است یا نه. چطور یادت رفته که بچه‌هایی هم داشتی؟»

آمبروسیو گفت: «زن شادی بود که زندگی را دوست داشت، قربان. زن بیچاره، گیر مردی افتاده که با پسر خودش آن جور تا کرد. اما، خوب، اگر پیرزن عاشق او نشده بود من امروز اینجا نبودم. پس برای من بد نشد.»

سرهنگ اسپینا گفت: «تو باید برای خودت خانه‌ای دست‌وپا کنی، کایو. نمی‌توانی همین جور توی هتل بمانی. یک چیز دیگر، معنی ندارد که از ماشینی که مناسب مقام رئیس اداره^۲ نظم عمومی است استفاده نکنی.»

تریفولسیو گفت: «به مرده‌ها کاری ندارم، اما دلم می‌خواهد آمبروسیو را ببینم. پیش تو زندگی می‌کند؟»

برمودس گفت: «واقعیت این است که من هیچ وقت اتومبیل شخصی نداشته‌ام. از این گذشته تا کسی خیلی راحت است. اما حق با توست ایلیاتی، ازش استفاده می‌کنم، لابد تا حالا زنگ زده.»

توماسا گفت: «آمبروسیو فردا دارد می‌رود لیما به دنبال کار. برای چه می‌خواهی ببینیش؟»

لودوویکو گفت: «این چیزها را درباره^۳ ایپولیتو باور نمی‌کردم، اما راست است، آمبروسیو. خودم دیدم، کسی به‌ام نگفت.»

سرهنگ اسپینا گفت: «لازم نیست اینقدر فروتن باشی. از امتیازات خودت استفاده کن. روزی پانزده ساعت خودت را اینجا حبس می‌کنی، کار که همه چیز زندگی نیست. کمی هم به خودت برس، کایو.»

تریفولسیو گفت: «فقط می‌خواستم ببینم چه جوری شده. آمبروسیو را می‌بینم و بعد می‌روم، قول می‌دهم، توماسا.»

لودوویکو گفت: «اول دفعه بود که یک آدمی اهل ویتارت را به ما دوتا داده بودند. کسی هم نبود که سرمان هوار بکشد، آدم به اندازه کافی نداشتند. همان وقت بود که دیدم، آمبروسیو.»

برمودس گفت: «حتماً می‌رسم ایلیاتی، اما اول کلی کار هست که باید به سرانجام برسانم. یک خانه هم می‌گیرم و وضعم را روبراه می‌کنم.»
توماسا گفت: «آمبروسیو اینجا کار می‌کرد، شوفر بیابانی بود. اما توی لیما وضعش بهتر می‌شود این بود که به‌اش زور آوردم که برود.»

سرهنگ اسپینا گفت: «رئیس جمهور خیلی ازت راضی است، کایو. اینقدر که به خاطر معرفی تو از من تشکر کرد به خاطر کمکم در انقلاب نکرده بود، فکرش را بکن.»

لودوویکو گفت: «داشت کتکش می‌زد که دیدم عرقش دارد راه می‌افتد، هی می‌زد و هی عرق می‌کرد، آنقدر کوبیدش که طرف افتاد به پرت و پلاگفتن، آن وقت یکدفعه دیدم جلو شلوارش مثل بادکنک پف کرده، قسم می‌خورم، آمبروسیو.»
تریفولسیو گفت: «آن که دارد می‌آید این طرف، آن گنده، او آمبروسیوست؟»

لودوویکو گفت: «چرا می‌زنیش، تو که عقل از سرش پراندی، فرستادیش به هپروت. اصلاً گوشش بدهکار نبود، آمبروسیو، حشری شده بود، مثل بادکنک. درست همین جور که به‌ات می‌گویم، باور کن. خیلی زود می‌بینیش، به‌اش معرفت می‌کنم.»

دُن فرمین گفت: «حالا چشم امید ما به افرادی مثل شماست تا از این خطر جان سالم دربیریم.»

تریفولسیو گفت: «تا دیدم شناختمت. بیا اینجا آمبروسیو، بیا بغلت کنم، بگذار یک نگاهی به‌ات بیندازم.»

سرهنگ اسپینا پرسید: «دولت در خطر است؟ شوخی می‌کنید دن فرمین؟ اگر انقلاب با باد موافق پیش نمی‌رود، پس دیگر چه کسی...؟»

آمبروسیو گفت: «اگر می‌دانستم می‌آمدم سراغت. اما اصلاً خیر نداشتم که آزاد می‌شوی.»

امیلیو آروالو گفت: «فرمین حق دارد سرهنگ، هیچ چیز با باد موافق پیش نمی‌رود اگر انتخابات برگزار نشود و ژنرال اودریا تدهین و تقدیس شده با رأی همه پروئیها دوباره بر سر قدرت برنگردد.»

تریفولسیو گفت: «باز هم تو که مثل توماسا از خانه بیرون نمی‌اندازی. فکر می‌کردم هنوز بچه‌ای، اما می‌بینم که هم‌سن و سال این بابای سیاهت شده‌ای.»
دن فرمین گفت: «انتخابات ظاهرسازی است، سرهنگ، اما یک ظاهرسازی لازم.»

توماسا گفت: «دیدیش. حالا راحت را بگیر و برو. آمبروسیو فردا راه می‌افتد، باید اسبابهاش را جمع کند.»

دن فرمین گفت: «و برای برگزاری انتخابات مملکت باید آرام باشد، یعنی از آپریستاها پاک شده باشد، و الا انتخابات مثل بمب توی صورتان منفجر می‌شود.»
تریفولسیو گفت: «آمبروسیو بیا برویم لبی تر کنیم. کمی گپ می‌زنیم، بعد برمی‌گردی و خرت و پرت را جمع می‌کنی.»

امیلیو آروالو گفت: «شما چیزی نمی‌گویید آقای برمودس. ظاهراً سیاست حوصله‌تان را سر می‌برد.»

توماسا پرسید: «می‌خواهی آبروی پسرت را ببری؟ برای همین دوست داری مردم توی خیابان با تو ببینندش؟»

برمودس گفت: «ظاهراً نه، واقعیت این است که حوصله‌ام را سر می‌برد. از این گذشته چیزی از سیاست سرم نمی‌شود. نخندید، راست می‌گویم. این است که ترجیح می‌دهم فقط گوش کنم.»

در تاریکی می‌رفتند، از خیابانهایی که بالا و پایین می‌رفت و ناگهان می‌پیچید، از میان کلبه‌های نئین و خانه‌های آجری در این سو یا آن سو، به پنجره‌ها نگاه می‌کردند و در پرتو شمعها و چراغها سایه‌های مبهمی را می‌دیدند که می‌خوردند و گپ می‌زدند. بوی خاک و مدفوع و انگور در هوا بود.

دن فرمین گفت: «خوب، نسبت به کسی که از سیاست چیزی نمی‌داند در مقام مسؤول امنیتی خیلی خوب کار می‌کنید. یک گیلان دیگر، دن کاپو؟»

به خری خفته در خیابان رسیدند، سگهایی نامرئی برایشان پارس کردند.

کم و بیش هم‌قد بودند، خاموش می‌رفتند، آسمان صاف شده بود، گرم بود، نسیمی نمی‌وزید. مردی که بر صندلی جنیان لم داده بود با دیدن آنها که به آن میخانه پرت افتاده پا گذاشتند، برخاست، آبدو برایشان برد و دوباره سر جایش نشست، در نیمه‌روشنای میکده جام برهم زدند، بی‌آنکه با هم سخنی بگویند.

دن فرمین گفت: «در اصل دو چیز. اول حفظ گروهی که قدرت را به دست گرفته. دوم ادامه پاکسازی با مشتی قوی. دانشگاه، اتحادیه‌ها، ادارات. آن وقت انتخابات و تلاش به نفع مملکت.»

آمبروسیو می‌پرسد: «دل‌م می‌خواست در زندگی چه کسی باشم، پسر؟ خوب معلوم است یک آدم پولدار.»

تریفولسیو گفت: «که داری فردا می‌روی به لیما، آنجا می‌خواهی چه کار کنی؟»
آمبروسیو می‌پرسد: «تو می‌خواستی خوشبخت باشی، پسر؟ خوب من هم می‌خواستم، اما برای من پولدار بودن و خوشبخت بودن یکی هستند.»

دن فرمین گفت: «اصل مسأله وام و اعتبار است. ایالات متحد حاضر است به دولتی که نظم را حفظ کند کمک کند، به همین دلیل از انقلاب حمایت کردند. حالا انتخابات می‌خواهند و باید چیزی را که می‌خواهند به‌اشان بدهیم.»

آمبروسیو گفت: «دنبال کار می‌روم. توی پایتخت پول بیشتر درمی‌آید.»
امیلیو آروالو گفت: «گرینگوها به ظاهرسازی عقیده دارند، باید منظورشان را درک کنیم. آنها از ژنرال راضی‌اند و تنها چیزی که می‌خواهند این است که ظواهر دموکراتیک حفظ شود. وقتی اودریا رئیس‌جمهور منتخب بشود با آغوش باز به ما اعتبار می‌دهند.»

تریفولسیو پرسید: «چند وقت شو فری می‌کردی؟»
دکتر فرو گفت: «اما پیش از هر چیز باید جبهه میهنی ملی یا نهضت بازگشت یا یک همچو چیزی تشکیل بدهیم. اهمیت برنامه در اینجا است، به همین دلیل هم من رویش تأکید می‌کنم.»

آمبروسیو گفت: «دو سال تمام وقت. اول کمک بودم، گاهی هم می‌راندم. بعد راننده کامیون شدم و تا همین حالا روی اتوبوس بودم، همین طرفها، از این ولایت به آن ولایت.»

امیلیو آروالو گفت: «یک برنامه میهنی و ملی که همه گروههای منطقی را یک جا جمع می‌کند. صنعت، تجارت، کارگران، کشاورزان. بر اساس آرمانهای ساده و کارآمد.»

تریفولسیو گفت: «پس آدم جدی هستی، اهل کاری. بیخود نبود که تو ماسا نمی‌خواست مردم با من ببینند. فکر می‌کنی توی لیما کارگیر می‌آری؟»
دکتر فرو گفت: «ما به چیزی احتیاج داریم که برنامه بی‌نظیر مارشال بناویدس^۱ را یاد مردم بیارد. نظم، صلح و کار. من به فکر بهداشت، آموزش و کار بودم. شما آقایان چه فکر می‌کنید؟»

آمبروسیو پرسید: «تومولای شیرفروش را با دخترش یادت هست؟ دخترک با پسر لاشخور عروسی کرد. لاشخور که یادت هست. من به پسرش کمک کردم تا با دخترک فرار کند.»

امیلیو آروالو گفت: «نامزدی ژنرال برای ریاست جمهوری باید در بالاترین سطح تبلیغ شود. همه بخشها باید به صورتی که خودبخود به نظر برسد اعلامش کنند.»

تریفولسیو پرسید: «لاشخور نزول‌خور، همان که شهردار بود. آره یادم هست.»
سرهنگ اسپینا گفت: «اعلام می‌کنند، دُن امیلیو. ژنرال روزبروز محبوبتر می‌شود. چند ماهی که بگذرد مردم آرامش امروزشان را با هرج و مرج آن دوره که آپریستاها و کمونیستها توی خیابان ول می‌گشتند مقایسه می‌کنند.»
آمبروسیو گفت: «پسر لاشخور حالا توی دولت است، آدم مهمی شده. شاید کمکم کند کاری توی لیما پیدا کنم.»

دن فرمین پرسید: «دُن کایو چه اشکالی دارد خودمان دوتا برویم و مشروبی بخوریم. سرتان از سخنرانیهای دوستان فرو درد نگرفته؟ همیشه اینقدر حرف می‌زند که سرگیجه می‌گیرم.»

۱. Benavides, Oscar Raimundo (۱۹۴۵-۱۸۷۰)، سیاستمدار و نظامی پرویی. پنج سال در ارتش فرانسه خدمت کرد. فرمانده کل نیروهای مسلح پرو (۱۹۱۳)، رئیس شورای حکومتی در طول انقلاب (۱۹۱۴)، رئیس جمهور موقت پرو (۱۹۱۵)، سفیر پرو در کشورهای مختلف و باز رئیس جمهور پرو (۱۹۳۳-۳۹).

تریفولسیو گفت: «اگر آدم مهمی شده شاید اصلاً نخواهد کاری به کار تو داشته باشد. به ات اعتنا نمی‌کند.»

برمودس گفت: «خوشحال می‌شوم آقای زاوالا، بله دکتر فرو زیاد حرف می‌زند. اما معلوم است که آدم کارکشته‌ای است.»

تریفولسیو گفت: «برای این‌که دلش را به دست بیاری سروسوگاتی برایش ببر، یک چیزی که شهرش را به یادش بیارد.»

دن فرمین گفت: «خیلی با تجربه است. از بیست سال پیش توی همه دولت‌ها بوده، از این طرف، اتومبیل من اینجاست.»

آمبروسیو گفت: «می‌خواهم دو بطر شراب برایش ببرم. اما تو می‌خواهی چه کار کنی؟ به خانه برمی‌گردی؟»

برمودس گفت: «هرچه شما می‌نوشید. بله آقای زاوالا ویسکی خوب است.»
تریفولسیو گفت: «فکر نکنم، دیدی که مادرت چه استقبالی ازم کرد. اما فکر نکنی توماسا زن بدی است ها.»

برمودس گفت: «هیچ وقت از سیاست خوشم نیامده، چون اصلاً ارزش سر در نمی‌آرم. اوضاع طوری شد که سر پیری پایم به سیاست باز شود.»
آمبروسیو گفت: «می‌گویند سالهای آزرگار به حال خودش گذاشته‌اش و رفته‌ای. می‌گویند فقط وقتی می‌آمدی که پولی را که او با جان‌کندن درآورده بود بگیری.»

دن فرمین گفت: «من هم از سیاست بیزارم، اما چه باید کرد. وقتی آدم‌های کاری خودشان را کنار می‌کشند و سیاست را به سیاستمدارها می‌سپارند مملکت وضعیت خراب می‌شود.»

تریفولسیو گفت: «زنها هر چیزی را یک کلاغ چهل کلاغ می‌کنند، خوب توماسا هم زن است دیگر. دارم می‌روم توی ایکا کارکنم، اما گاهی اوقات به‌اش سر می‌زنم.»

دن فرمین پرسید: «راست است که شما تا حالا به اینجا نیامده‌اید. اسپینا استشارتان می‌کرده، دن‌کایو. برنامه‌اش خیلی جالب است، خودتان می‌بینید. فکر نکنید که من از آن شب‌زنده‌دارها هستم. خیلی بندرت.»

تریفولسیو پرسید: «اوضاع اینجا چطور است؟ تو باید بدانی، توی این سن باید خیلی چیزها بدانی. زنها، جنده‌خانه‌ها. جنده‌خانه‌های اینجا چطورند؟»

لباس شبی چسبان و سپید پوشیده بود که کمی برق می‌زد و خطوط اندامش را چنان دقیق و زنده نشان می‌داد که انگار لخت است. لباسی به رنگ پوست تنش که تا پایین پایش می‌رسید و سبب می‌شد گامهایی کوچک بردارد، جستهای حشره‌وار.

آمبروسیو گفت: «دوتا هستند. یکی گران، یکی ارزان. مقصودم از گران بیست سول است، توی آن یکی که ارزان است باید سه سول بدهی. اما خیلی لاشی‌اند.»

شانه‌هایش سپید و گرد و نرم بود، و سپیدی چهره‌اش در برابر سیاهی گیسویی که بر پشتش موج می‌زد بیشتر نمایان می‌شد. دهانش را چنان با حرصی آرام تنگ می‌کرد که انگار می‌خواست میکروفون کوچک نقره‌ای را گاز بگیرد و چشمان درشتش برق می‌زد و میزها را زیر نگاه داشت.

دن فرمین گفت: «یک الهه خوشگل، نیست؟ دست‌کم در مقایسه با آن اسکلت‌هایی که قبلاً رقصیدند. اما صدایش چندان رونقی به بازارش نمی‌دهد.»

تریفولسیو گفت: «نمی‌خواهم با خودم بیرمت. تو هم لازم نیست به خاطر من بیایی، تازه، اگر تو را با من نبینند خیلی بهتر است، اما می‌خواستم سری به آنجا بزنم فقط برای تماشا. آن ارزاتره کجاست؟»

برمودس گفت: «بله، خیلی زیباست، هیکل قشنگ، صورت قشنگ، صدایش هم به نظر من اینقدرها بد نیست.»

آمبروسیو گفت: «همین نزدیکی‌هاست. اما دوروبرش پر از آجان است، چون توش یکسر دعواست.»

دن فرمین گفت: «باید به اتان بگویم این زنی که اینقدر زن است درواقع آنقدرها هم زن نیست. از زنها خوشش می‌آید.»

تریفولسیو گفت: «من که ککم نمی‌گزد، به آجان و دعوا عادت دارم.»

برمودس گفت: «که اینطور. زنی به این خوشگلی. که اینطور.»

آمبروسیو گفت: «باهات می‌آمدم، اما اتوبوس لیما ساعت شش حرکت می‌کند و خرت و پرت‌ها هنوز این‌ور و آن‌ور ریخته.»

دن فرمین گفت: «پس شما بچه ندارید، دن کایو، خب، از کلی مشکلات آزادید. من سه تا دارم و از همین حالا جان به لب من و زوئیلارسانده‌اند.»
تریفولسیو گفت: «مرا تا آنجا برسان و برو. از راهی ببرم که کسی نبیندمان، اگر می‌خواهی.»

برمودس پرسید: «دوتا آقا پسر و یک دختر خانم؟ بزرگ هستند؟»
دوباره به خیابان رفتند و شب روشنتر بود. مهتاب گودالها و بریدگیها و سنگها را برایشان روشن می‌کرد. از کوجه‌های خلوت می‌رفتند، تریفولسیو سر را به راست و چپ می‌چرخاند، همه چیز را نگاه می‌کرد به همه چیز توجه داشت، آمبروسیو دست در جیب کرده بود و سنگها را با پا می‌راند.

دن فرمین پرسید: «نیروی دریایی چه آتیه‌ای برای پسرها دارد؟ هیچی. اما ترقه اصرار کرد و من هم نفوذم را به کار انداختم و وارد آنجا کردم. و حالا، می‌بینید که، انداختنش بیرون. در درسها تنبل، بی‌انضباط، آخرش دستش به جایی بند نمی‌شود، این از همه بدتر است. البته می‌توانستم کاری کنم که دوباره قبولش کنند، اما خوش ندارم پسر من توی نیروی دریایی باشد. ترجیح می‌دهم بگذارم برای خودم کار کند.»

تریفولسیو پرسید: «همه‌اش همین قدر داری، آمبروسیو؟ فقط بیست سول؟ فقط بیست سول، راننده و چی و چی؟»

برمودس پرسید: «چرا نمی‌فرستیدش به خارج تا درس بخواند؟ شاید با تغییر محیط سر عقل بیاید.»

آمبروسیو گفت: «اگر بیشتر داشتیم به‌ات می‌دادم. فقط لب باز می‌کردی تا به‌ات بدهم. چرا چاقو کشیدی؟ لازم نبود. ببین، بیا خانه تا بیشتر به‌ات بدهم. اما چاقو را بگذار کنار، پنجاه سول دیگر هم می‌دهم. اما تهدیدم نکن، خوشحال می‌شم که کمکت کنم. بیا، بیا بریم به خانه.»

دن فرمین گفت: «ممکن نیست، زوئیلایا دق می‌کند. ترقه تنها توی ولایت غربت؟ زوئیلایا حاضر نیست حرفش را بشنود. این پسر را خراب کرده.»

تریفولسیو گفت: «نه نمی‌آیم. همین بس است، به حساب قرض، بیست

سولت را بهات پس می‌دهم، آخر توی ایکا کار گیر آورده‌ام. از چاقو ترسیدی؟ قصد نداشتم کاریت بکنم، تو پسر می. بهات برمی‌گردانم، قول می‌دهم.»

برمودس پرسید: «پسر کوچکترتان هم براتان در دسر درست می‌کند؟»
 آمبروسیو گفت: «نمی‌خواهم پس بدهی، مال خودت، نترسیدم. لازم نبود چاقو بکشی، قسم می‌خورم. تو پدر منی، اگر می‌خواستی بهات می‌دادم. بیا به خانه، قسم می‌خورم که پنجاه سول بهات بدهم.»

دن فرمین گفت: «نه لاغرو درست نقطه مقابل ترقه است. شاگرد اول است، همه جوایز آخر سال را می‌برد. باید جلوش را بگیری که اینقدر درس نخواند. پسر نازنینی است، دن‌کایو.»

تریفولسیو گفت: «لابد فکر می‌کنی من از هرچی که تو ماسا گفت بدترم. اما چاقو را همین جوری در آوردم. نمی‌خواستم کاریت بکنم، حتی اگر یک سول هم نمی‌دادی. بهات پس می‌دهم، قول شرف، بیست سولت را پس می‌دهم، آمبروسیو.»
 برمودس گفت: «معلوم می‌شود که پسر کوچکترتان سوگلی‌تان است. قصد دارد چه کاره شود؟»

آمبروسیو گفت: «باشد، اگر خواستی پس بده. این چیزها را هم فراموش کن، من که همین حالا فراموشش کردم. نمی‌خواهی به خانه بیایی؟ بهات پنجاه سول دیگر می‌دهم، باور کن.»

دن فرمین گفت: «هنوز سال آخر دبیرستان است. فعلاً تصمیمی ندارد. نه این که او سوگلی‌ام باشد، هر سه تاشان را یک اندازه دوست دارم. مسأله فقط این است که سانتیاگو باعث سرافرازیم می‌شود، خب، می‌فهمید که.»

تریفولسیو گفت: «لابد فکر می‌کنی من سگی هستم که پول پسرش را می‌دزدد، روی پسرش چاقو می‌کشد. قسم می‌خورم که این را به حساب قرض می‌گذارم.»

برمودس گفت: «به حرفهاتان که گوش می‌دهم کمی حسودیم می‌شود، آقای زاوالا. در دسرهاش به کنار، پدر بودن لطف خودش را هم دارد.»

تریفولسیو پرسید: «مایه سرافکندگیت نیستم؟ رک و راست بگو.»
 برمودس گفت: «نه، خیلی متشکرم، پیاده می‌روم، مائوری نزدیک است. از دیدارتان خوشحال شدم، آقای زاوالا.»

آمبروسیو گفت: «چه فکری می‌کنی، چرا باید به خاطر تو سرافکنده باشم. بیا، اگر بخواهی با هم به جنده‌خانه می‌رویم.»

برمودس پرسید: «اینجا چه می‌کنی، آمده‌ای چه کار کنی؟»
تریفولسیو گفت: «نه، برو اسباب‌بهارت را جمع کن، نباید با من بیندخت. تو پسر خوبی هستی امیدوارم توی لیما همه چیز به مرادت باشد. باور کن به‌ات پس می‌دهم.»

دکتر آلسیبیادس گفت: «معمولاً رانندهٔ رئیس ادارهٔ نظم عمومی از ادارهٔ پلیس است، برای رعایت امنیت، اما اگر شما مایل باشید.»

آمبروسیو گفت: «دنبال کار می‌گردم، دن‌کایو. از راندن آن اتوبوس قراضه خسته شده‌ام. فکر کردم شاید کمکم کنید کاری پیدا کنم.»

برمودس گفت: «بله، این جور بهتر است، دکتر. این سیاهه را سالهاست می‌شناسم و به او بیشتر از فلان پلیس اعتماد دارم. پشت در منتظر است، لطف می‌کنید به کارش برسید؟»

آمبروسیو گفت: «همهٔ فوت‌وفن رانندگی را بلدم، به خیابانهای لیما هم از همین حالا عادت کرده‌ام. شما دنبال راننده‌اید؟ این که معرکه است، دن‌کایو.»

دکتر آلسیبیادس گفت: «بله، به کارش می‌رسم. می‌دهم اسمش را ثبت کنند، همهٔ کارهای لازم را خودم می‌کنم. می‌گویم یک اتومبیل برایتان آماده کنند، همین امروز.»

برمودس گفت: «خوب، تو استخدام شدی. خوب اقبالی داری آمبروسیو، درست به موقع رسیدی.»

سانتیاگو می‌گوید: «به سلامتی تو.»

کتابفروشی در ساختمانی بود که بالکن داشت، از درگاهی تاریک به درون می‌رفتی و از آنجا می‌توانستی ببینیش، درهم و برهم، دنج و متروک. سانتیاگو پیش از ساعت نه رسید، به تماشای قفسه‌ها مشغول شد، کتابها و مجلات زمانفوسد را ورق زد. پیرمردی با بره و زیرزلفیهای خاکستری بی‌اعتنا به او می‌نگریست. فکر می‌کند، پیرمرد نازنین ماتیاس، آنگاه که از گوشه چشم به او نگاه کرد و سرانجام به سویش آمد: دنبال چیزی می‌گشت؟ کتابی درباره انقلاب فرانسه. آه، پیرمرد لبخندی زد، از این طرف. گاهی نشانه این بود: آقای هنری باربوس اینجا زندگی می‌کنند، یا دن‌برنوباوئر منزل هستند؟ گاه درزدن به صورتی خاص، و گاه اشتباهات مضحکی پیش می‌آمد، زاوالیتا. پیرمرد او را به اتاق برد مملو از روزنامه‌ها، تار عنکبوت‌های نقره‌ای و کتابهایی که کنار دیوار سیاه روی هم چیده شده بود. صندلی جنبانی را نشان داد، بهتر است بنشینند، اندکی گویش اسپانیایی داشت، چشمانی روشن و ریش بزی بسیار سفید: کسی که تعقیبش نکرده بود؟ باید خیلی مواظب باشی، همه چیز به جوانها بستگی دارد.

سانتیاگو گفت: «هفتاد سال داشت و خالص خالص بود، کارلیتوس، تنها آدمی بود که با آن سن و سال می‌شناختم.» پیرمرد چشمکی مهرآمیز زد و به حیاط برگشت. سانتیاگو شروع کرد به ورق زدن مجله‌های قدیمی لیما، فکر می‌کند، واریه‌داس^۱، موندیال^۲، فکر می‌کند، شماره‌هایی را که مقالاتی از ماریاتگی و ایه‌خو داشتند به کناری نهاد.

کارلیتوس گفت: «بله، آن روزها پروئیاها می‌توانستند از وایه‌خو^۳ و ماریاتگی

1. Variedades

2. Mundial

۳. Vallejo Marino Guadalupe (۱۸۹۰-۱۸۰۸)، نظامی، و از پیشگامان کالیفرنیا. از سال ۱۸۲۳ وارد ارتش مکزیک شد. خوان باتیستا آلوارادو را یاری کرد که ایالت کالیفرنیا را آزاد را تأسیس کند. همچون رهبری نیمه‌مستقل در سونوما زیست و سرخپوستان و مکزیک‌هایی را که به آرمانش اعتقاد داشتند گرد خود جمع کرد (۱۸۳۶-۴۶) در پیوستن کالیفرنیا به ایالات متحد سهمی بسزا داشت. در نخستین انتخابات کالیفرنیا سناتور شد. -م.

توی روزنامه‌ها بخوانند، حالا نوشته‌های ما را می‌خوانند، زاوالیتا، این یک قدم به عقب است.»

چند دقیقه بعد دید که آیدا و خاکوبو وارد شدند. هنوز کرم کوچک یا مار یا چاقو نبود، سنجاقی بود که فرو می‌رفت و تمام می‌شد. دید که کنار قفسه‌های کهنه پیچ‌پیچ می‌کنند و نگاه بی‌خیال و سیمای شاد خاکوبو را دید، و دید که وقتی ماتياس پیش آنها رفت از هم جدا شدند و دید که لبخند خاکوبو پدید آمد و اخمی به نشان تمرکز ظاهر شد، خشک و رسمی، سیمایی که از چند ماه پیش به مردم نشان می‌داد. همان لباس قهوه‌ای را که دیگر کمتر عوضش می‌کرد به تن داشت، پیرهنی چروک و کراواتی با گره‌ای شلخته‌وار. واشنگتن به طنز گفت: دارد خودش را پرولتاریا جا می‌زند، فکر می‌کند، فقط هفته‌ای یک بار ریشش را می‌تراشید و کفشش را واکس نمی‌زد، سولورزانو خندید: همین روزها آیدا و لاش می‌کند و می‌رود.

سانتیاگو گفت: «همه این پنهانکاریها برای این بود که از آن روز دیگر بازی را کنار می‌گذاشتیم. ماجرای واقعی داشت شروع می‌شد، کارلیتوس.»

آیا از سال سوم در سان‌مارکوس آغاز شده بود، زاوالیتا، در فاصله شناختن کائوئید و آن روز. از خواندن و بحثها به توزیع اوراق پلی‌کپی شده در دانشگاه، از پانسیون پیرزن کر به خانه‌ای کوچک در ریماک به کتابفروشی ماتياس، از بازبهای خطرناک به خطر واقعی: آن روز. دو گروه دیگر به هم نپیوسته بودند و او خاکوبو و آیدا را فقط در سان‌مارکوس می‌دید، گروههای دیگر فعال بودند، اما اگر از واشنگتن می‌پرسیدند می‌گفت پشه به دهان بسته نمی‌رود، و لبخند می‌زد. یک روز صدایشان زد: فلان ساعت، فلان جا، فقط آن سه نفر. قرار بود آدمی را از کائوئید ملاقات کنند، هر سؤالی که داشتند می‌توانستند بپرسند، هر تردیدی را که داشتند می‌توانستند مطرح کنند، فکر می‌کند آن شب هم نخواهیدم. گهگاه ماتياس از توی حیاط سرک می‌کشید و به آنها لبخند می‌زد، در اتاق پشتی سیگار می‌کشیدند، مجلات را ورق می‌زدند و یکسره به درگاه مغازه و خیابان نگاه می‌کردند.

خاکوبو گفت: «گفت ساعت نه، حالا نه و نیم است، شاید نیاید.»

سانتیاگو گفت: «آیدا از وقتی با خاکوبو بود خیلی عوض شده بود. شوخی می‌کرد، شاد بود. اما از آن طرف خاکوبو جدی شده بود، دیگر سرش را شانسه نمی‌زد

و لباسش را عوض نمی‌کرد. اگر کسی نگاهشان می‌کرد با آیدا خوش‌وبش نمی‌کرد، پیش ما تقریباً با او حرف نمی‌زد. از این که شاد باشد خجالت می‌کشید، کارلیتوس.» آیدا خندید: «اگر کمونیست شده به این معنی نیست که از پرویی بودن دست کشیده، ساعت ده می‌آید، باش تا ببینی.»

ساعت یک ربع به ده بود: صورتی پرنده‌وار بر درگاه، گام‌هایی کوچک و جست‌مانند، پوستی چون کاغذ زردرنگ، کتی که به تنش زار می‌زد، یک کراوات کوتاه قرمز. دیدندش که با ماتیاس صحبت کرد، اطراف را پایید و آمد. به اتاق رفت، لبخند زد، می‌بخشید که دیر کردم، و دستی کوچک، اتوبوس خراب شده بود، و با آشفتگی به هم خیره شدند.

«ممنونم که منتظر شدید.» فکر می‌کند صدایش هم ضعیف بود «با سلام برادرانه از کائوئید، رفقا.»

سانتیاگو می‌گوید: «اول بار بود که کلمه رفقا را می‌شنیدم، کارلیتوس، خودت حدس بزن، زاولیتا با آن دل حساس، من فقط اسم سازمانی‌اش را می‌دانستم، یاک^۱. فقط چند بار دیدمش. توی بخش کارگری کائوئید بود، من هیچ وقت از بخش دانشگاه بالاتر نرفتم. فکرش را بکن، یکی از آن نابها.»

فکر می‌کند، آن روز صبح نمی‌دانستم که یاک در دوره انقلاب اودریا دانشجوی حقوق بوده، توی حمله پلیس به سان‌مارکوس دستگیر شده بود، شکنجه دیده بود و به بولیوی تبعید شده بود و در لاپاز شش ماه به زندان افتاده بود و مخفیانه به پرو برگشته بود: فقط این که شبیه پرنده‌ای کوچک بود، آن روز صبح، همچنان که با صدای شکننده‌اش تاریخچه حزب را برایشان گفته بود و آنها نگاهش می‌کردند، وقتی که دستهای کوچک زردش را، چنان که گفتمی عضلاتش گرفته است، دایره‌وار تکان می‌داد و یکسر از گوشه چشم به حیاط و خیابان نگاه می‌کرد. بنیانگذارش خوسه کارلوس ماریاتگی بود و همین که به وجود آمد سرعت رشد کرد و گروه‌هایی را سازمان داد و بخش عمده‌ای از کارگران را جلب کرد، فکر می‌کند، می‌خواست به ما نشان بدهد که قابل اعتمادیم، و از ما پنهان نمی‌کرد که حزب

1. Liaque

همیشه کوچک بوده و در مقایسه با آپرا ضعیف، و آن دوره بهترین دوره‌اش بود، دورهٔ مجلهٔ آمائو و روزنامهٔ کار و سازماندهی اتحادیه‌های کارگری و فرستادن دانشجویان به میان سرخپوستان. با مرگ ماریاتگی در ۱۹۳۰ حزب به دست ماجراجویان و فرصت‌طلبان افتاده بود، فکر می‌کند، ماریاتگی پیر مرده بود و آنها ساختمان توی چوتا را خراب کرده بودند و مکعبی پنجره‌دار جایش ساخته بودند، آنها که خط‌مشی سرهم‌بندی‌شده و خامی به حزب داده بودند که از توده‌های مردم جدایش کرده بود و مردم هم زیر نفوذ آپرا رفته بودند، راستی چه بلایی به سر رفیق یاک آمد، زاوالیتا؟ ماجراجویانی مثل راوینس که نوکر امپریالیسم شد و به اودریا کمک کرد تا بوستامانته را سرنگون کند. ممکن بود مرتد شده باشد، از آن مبارزهٔ سخت و خفه‌کننده خسته شده باشد، می‌شد که زن و بچه‌ای داشته باشد و شغلی در وزارتخانه‌ای؟ و فرصت‌طلبانی مثل ترروس^۱ که یک مذهبی متعصب شده بود و هر سال ردای ارغوانی می‌پوشید و در مراسم سرور معجزه‌گرما صلیب حمل می‌کرد، یا هنوز داشت با آن صدای پرنده‌وارش برای گروه‌های دانشجویی حرف می‌زد، اگر در زندان نبود؟ خیانتها و سرکوبها حزب را کم‌ویش از میان برده بود، و اگر هنوز ادامه می‌داد هوادار شوروی بود یا چین یا یکی از آن کاستروئیست‌ها شده بود که در عملیات چریکی مرده بودند، یا تروتسکیست شده بود؟ و وقتی بوستامانته در ۱۹۴۵ رئیس‌جمهور شد حزب قانونی شد و دوباره شروع کرد به بازسازی و تلاش در میان طبقهٔ کارگر علیه رفورمیسم آپرا، ممکن بود که به مسکو یا پکن یا هاوانا رفته باشد؟ اما با کودتای نظامی اودریا حزب باز از هم پاشیده بود، ممکن بود که به‌اش انگ استالینیست بودن، رویونیست بودن یا ماجراجو بودن زده باشند؟ کل کمیتهٔ مرکزی و جمعی از رهبران و فعالان و هواداران در زندان بودند یا کشته شده بودند، ممکن بود تو را به یاد آورد، زاوالیتا، آن روز صبح در کتابفروشی ماتیاس، آن شب در هتل موگولون؟ و هسته‌های برج‌مانده از آن توفان بلا، آرام آرام و با سختی در سازمان کائوئید جمع شده بودند که آن جزوه را منتشر کرده بود و از دو بخش دانشگاهی و بخش کارگری تشکیل می‌شد.

آیدا گفت: «مقصودتان این است که کائوید فقط مشتی دانشجو و چندتایی کارگر دارد؟»

«ما در وضع دشواری کار می‌کنیم، گاه می‌شود که با گرفتاری یکی از رفقا ماهها کوشش هدر می‌رود.»

سیگارش را بین ناخنهای انگشت اشاره و شستش گرفته بود، فکر می‌کند، با کمرویی لبخند می‌زد: «اما به‌رغم سرکوب، رشد کرده‌ایم.»

کارلیتوس گفت: «و طبیعی است که قانعت کرد، زوالیتا.»

سانتیاگو گفت: «قانعم کرد که به چیزهایی که می‌گفت معتقد بود. از این گذشته، معلوم بود که کار خودش را دوست دارد.»

خاکوبو پرسید: «حزب چطور با سایر سازمانهای غیر قانونی وحدت عمل پیدا می‌کند؟ آپرا، تروتسکیست‌ها؟»

سانتیاگو گفت: «تردید نمی‌کرد، ایمان داشت. آن وقتها هنوز به کسانی که به چیزی ایمان کورکورانه داشتند حسادت می‌کردم، کارلیتوس.»

یاک گفت: «ما حاضر بودیم با آپرا علیه دیکتاتوری همکاری کنیم. اما آپریستاها خوش ندارند گزک دست کسی بدهند تا افراطی حسابشان کنند و هر کاری که بتوانند می‌کنند تا ثابت شود ضد کمونیست هستند. تروتسکیست‌ها هم تعدادشان از ده نفر نباید بیشتر باشد و به احتمال زیاد عامل پلیس هستند.»

سانتیاگو می‌گوید: «بهترین چیز برای آدم همین است، آمبروسیو، اعتقاد داشتن به حرفی که می‌زند و دوست داشتن کاری که می‌کند.»

آیدا پرسید: «چرا مردم هنوز از آپرا که طرفدار امپریالیست‌هاست حمایت می‌کنند؟»

یاک گفت: «از روی عادت، و به خاطر مردم‌فریبی و به خاطر شهادتی که آپرا داشته. مخصوصاً به علت جناح راست در پرو. آنها نمی‌فهمند که آپرا دیگر دشمنشان نیست، متحدشان است، دست از تعقیب و آزارشان بر نمی‌دارند و همین باعث شده که آپرا توی مردم اعتباری داشته باشد.»

کارلیتوس گفت: «درست است، حماقت جناح راست از آپرا یک حزب بزرگ

ساخته. اما این که چپ هیچ وقت از حد سازمانی فراماسونی بالاتر نرفته به علت وجود آپرا نبوده، دلیلش این است که آدمهای لایقی نداشتند.»

سانتیاگو گفت: «آدمهای لایق مثل من و تو خودشان را درگیر نمی‌کنند. ما دلمان را به این خوش می‌کنیم که از آن آدمهای نالایق که خودشان را درگیر کنند انتقاد کنیم. به نظر تو این درست است، کارلیتوس؟»

کارلیتوس گفت: «نه، درست نیست، به همین دلیل هیچ وقت بحث سیاسی نمی‌کنم. تو با این نمایشهای مازوخیستی شبانه‌ات و ادارم می‌کنی، زاوالیتا.»

«حالا نوبت من است که از شما سؤال کنم، رفقا.» یاک لبخند زد، چنان که گفתי خجالت می‌کشد. «می‌خواهید عضو کائوئید شوید؟ شما می‌توانید به عنوان هوادار فعالیت کنید، فعلاً ناچار نیستید عضو بشوید.»

آیدا گفت: «من می‌خواهم همین حالا عضو بشوم.»

یاک گفت: «عجله‌ای در کار نیست، وقت داری که درباره‌اش فکر کنی.»

خاکوبو گفت: «ما توی گروه‌مان وقت کافی داشتیم. من هم می‌خواهم عضو بشوم.»

«من ترجیح می‌دهم هوادار بمانم.» کرم کوچک، چاقو، مار. «هنوز تردیدهایی دارم. دلم می‌خواهد قبل از عضو شدن کمی بیشتر مطالعه کنم.»

یاک گفت: «باشد رفیق، تا از دست تردیدها خلاص نشده‌ای عضو نشو. هوادار هم که باشی می‌توانی کارهای مفیدی بکنی.»

سانتیا می‌گوید: «همان وقت بود که معلوم شد زاوالیتا دیگر ناب نیست، آمبروسیو. معلوم شد که خاکوبو و آیدا از زاوالیتا نابتزند.»

و اگر همان روز عضو شده بودی چه، زاوالیتا؟ فکر می‌کند. آیا مبارزه‌جویی با خود می‌کشیدت، روزه‌روز بیشتر درگیر می‌شدی، آیا مردی باایمان می‌شدی، خوشبین، آدمی ناب، اخمو و قهرمان؟ زندگی سختی می‌داشتی، زاوالیتا، همان چیزی که آیدا و خاکوبو لابد داشتند، فکر می‌کنند، یک پایت توی زندان و یک پایت بیرون، از این کار کثیف به آن یکی، و به جای سرمقاله علیه سگهای هار لیما در

لاکرونیکا در صفحات بد چاپ *اونیداد*^۱ چیز می‌نوشتی، وقتی که پول کافی بود و پلیس جلوت را نمی‌گرفت، فکر می‌کند، دربارهٔ پیشرفتهای علمی در میهن سوسیالیستی و پیروزیهای نمایندهٔ انقلابی اتحادیهٔ نانوهای لورین^۲ بر آپریستهای شکست طلب هوادار مدیران، و یا حتی در صفحات بدچاپ تر *باندرا روخا*^۳ علیه رویزیونیسم شوروی و خائنان *اونیداد*، فکر می‌کند، شاید هم پاکباخته‌تر بودی و به یک گروه شورشی می‌پیوستی و رؤیایها به سر داشتی و در عملیات چریکی شرکت می‌کردی و شکست می‌خوردی و به زندان می‌افتادی، مثل هکتور، فکر می‌کند، یا می‌مردی و در جنگل می‌بوسیدی مثل مارتینس دورگه، فکر می‌کند، و سفرهای نیمه‌مخفی به کنگره‌های جوانان می‌کردی، فکر می‌کند، مسکو، همراه با دروهای برادرانه در دیدارهای روزنامه‌نگارها، فکر می‌کند، بوداپست، یا آموزش نظامی می‌دید، فکر می‌کند، هاوانا یا پکن. فارغ‌التحصیل حقوق، عیالوار، مشاور یک اتحادیه، نماینده، وضعت بدتر بود یا همین جور بود یا بهتر؟ فکر می‌کند: آه، زاوالیتا.

کارلیتوس گفت: «مسأله بد آمدن از جزم‌اندیشی نبود، واکنش پسر جفلهٔ آنارشستی بود که خوش نداشت کسی به‌اش دستور بدهد. پشت همهٔ اینها تو از قطع رابطه با مردم خوشخور و خوشپوش و خوشبو می‌ترسیدی.»

سانتیاگو گفت: «آخر من که از آن آدمها نفرت داشتم، هنوز هم دارم. تنها چیزی که به‌اش اطمینان دارم همین است، کارلیتوس.»

کارلیتوس گفت: «پس روحیهٔ متناقضی داشتی، عقده داشتی. بهتر بود به ادبیات می‌چسبیدی و دور انقلاب را خط می‌کشیدی، زاوالیتا.»

سانتیاگو گفت: «می‌دانستم که اگر قرار باشد هرکس خودش را آدم متفکری به حساب بیارد و به تردیدهاش بچسبد، کلک پرو برای همیشه کنده است. می‌دانستم که آدمهای جزم‌اندیش هم لازمند، کارلیتوس.»

کارلیتوس گفت: «جزم‌اندیش یا متفکر، کلک پرو همیشه کنده است، این مملکت بدجوری شروع کرده، و بدجوری هم تمام می‌کند. درست مثل ما، زاوالیتا.»

سانتیاگو پرسید: «سرمایه‌دارهایی مثل ما؟»

کارلیتوس گفت: «سندنگارهایی مثل ما. همین روزها جوش می‌آریم و می‌ترکیم. مثل بسرتیا. به سلامتی زاولیتا.»

سانتیاگو گفت: «ماهها، سالها خواب عضو شدن در حزب را می‌دیدم وقتی فرصتش پیش آمد، پس زدم. هیچ سر در نمی‌آرم، کارلیتوس.»

کارلیتوس گفت: «دکتر، دکتر، یک چیزی توی شکم بالا و پایین می‌رود، نمی‌دانم چی‌یه. یک باد کوچولو خانم جان، شما صورتتان شکل مخرج است، باد بیچاره نمی‌داند از کدام طرف در برود. چیزی که زندگی را خراب کرده یک باد کوچولوست، زاولیتا.»

قسم می‌خورید که زندگیتان را وقف آرمان سوسیالیسم و طبقه کارگر کنید؟
یاک پرسیده بود و آیدا و خاکوبو: قسم می‌خورم، سانتیاگو هم نگاه می‌کرد، بعد اسمهای سازمانی‌شان را به‌اشان داده بود.

یاک به سانتیاگو گفت: «احساس غریبگی نکن. توی بخش دانشگاهی هوادارها و اعضا جای برابری دارند.» باهاشان دست داد، خداحافظ رفقا، می‌بایست ده دقیقه بعد از او می‌رفتند. وقتی که کتابفروشی ماتیا را ترک کردند و به کافه برانسادر کولمنا رفتند تا قهوه‌ای بخورند هوا ابری و نمناک بود.

آیدا گفت: «می‌شود چیزی ازت بپرسم؟ چرا عضو نشدی؟ چه تردیدهایی داری؟»

سانتیاگو گفت: «یک بار درباره‌شان باهات حرف زدم. هنوز از بعضی چیزها مطمئن نیستم. می‌خواهم...»

آیدا خندید: «هنوز معتقد نستی که خدا وجود ندارد؟»

خاکوبو گفت: «هیچ کس حق ندارد درباره‌ تصمیم او بحث کند. بگذار سر صبر فکر کند.»

آیدا با خنده گفت: «درباره‌اش بحث نمی‌کنم، اما یک چیزی به‌ات می‌گویم. تو هیچ وقت عضو نمی‌شوی و وقتی هم کارت توی سان‌مارکوس تمام شد انقلاب از یادت می‌رود و وکیل اینترنت‌شنال پترولیوم می‌شوی و عضو کلوب ناسیونال.»
کارلیتوس گفت: «یک دلخوشی داری، وکیل نشدی و عضو کلوب ناسیونال

هم نیستی، نه پرولتر هستی، نه بورژوا، زاوالیتا، یک سنده سرگردان، نه این طرف نه آن طرف.»

آمبروسیو می پرسد: «چی به سر این خاکوبو و آیدا آمده؟»
سانتیاگو می گوید: «ازدواج کردند، فکر می کنم بچه هم دارند، سالهاست که ندیده مشان، از خاکوبو وقتی باخبر می شوم که توی روزنامه ها می خوانم دستگیر شده یا تازه از زندان درآمده.»

کارلیتوس گفت: «هنوز به اش حسادت می کنی. دیگر حق نداری مسأله را پیش من مطرح کنی، این همانقدر به تو لطمه می زند که مشروب به من. چون این اعتیاد توست، زاوالیتا: آن خاکوبو، آن آیدا.»

سینیورا زویلا گفت: «این چیزی که توی لاپرنسا نوشته بودند خیلی وحشتناک است. نباید درباره این جور شرارها مطلب چاپ کنند.»

حسادت به هوای آیدا؟ دیگر نه، فکر می کند. برای آن ماجرای دیگر، زاوالیتا؟ باید می دیدش، با خاکوبو صحبت می کرد، می فهمید که آن زندگی فداکارانه و وضعش را بهتر کرده یا بدتر. فکر می کند: می فهمید که وجدانش راحت است یا نه. تته گفت: «تو یکسر از قتل و جنایت شکوه می کنی و اولین صفحه ای هم که می خوانی همان است. واقعاً کارها خنده دار است، مامان.»

شاید دست کم تنها نباشد، فکر می کند، مردم دوروبرش هستند، همراهیش می کنند، حفظش می کنند. چیزی که کمی گرم و چسبناک بود و او احساسش می کرد، وقت صحبت در گروه، در هسته، در بخش، فکر می کند.

دن فرمین پرسید: «باز هم یک بچه دزدی دیگر و تجاوز یک غول بی شاخ و دم؟»

سانتیاگو گفت: «از آن روز همدیگر را باز هم کمتر می دیدیم. گروهها مان تبدیل به هسته شد و همان جور جدا ماندیم. در جلسات بخش دوروبرمان پر از آدم بود.»

سینیورا زویلا گفت: «تو که از روزنامه ها هم بدتری. جلو تته نباید این جور حرف بزنی.»

کارلیتوس پرسید: «چند نفر بودند و چه غلطی می کردند؟ در دوره اودریا اسم کاوئید هم به گوشم نخورده بود.»

تته پرسید: «مامان فکر می‌کنید من هنوز یک بچه ده‌ساله‌ام؟»
 سانتیاگو گفت: «هیچ وقت تعدادشان را ندانستم. اما یک کارهایی ضد او دریا
 می‌کردیم، دست‌کم توی دانشگاه.»

دن فرمین گفت: «هیچ کس نیست به من بگوید این خبر وحشتناک چی هست؟»
 کارلیتوس پرسید: «توی خانه خبر داشتند که پایت به چه ماجرابی کشیده
 شده بود؟»

سینیورا زوئلا گفت: «بچه‌هاش را فروخته. تا به حال همچو چیزی شنیده
 بودی؟»

سانتیاگو گفت: «سعی می‌کردم کمتر بینمشان و باهاشان حرف بزنم. رابطه‌ام
 با خانواده روزبه‌روز بدتر می‌شد.»

روزها، هفته‌ها بی‌قطره‌ای باران در پونو، خشکسالی محصولات را از بین
 برده بود، دامها را گله‌گله تلف کرده بود، روستاها را خالی کرده بود، و سرخپوستان
 بودند بر پس‌زمینه چشم‌اندازی لگه‌لگه، زنان سرخپوست که از میان شیارهای
 ترک‌خورده می‌گذشتند با بچه‌هاشان بسته بر پشت، حیوانات مرده با چشمهای باز و
 عنوانهای درشت و ریز روزنامه‌ها با علامت سؤال.

سانتیاگو گفت: «احساس دارند، مامان، اما بیشتر از هر چیز گرسنه هستند، اگر
 می‌فروشدشان لابد برای این است که از گرسنگی نمیرند.»

تجارت برده بین پونو و خولیاکا به علت خشکسالی؟
 کارلیتوس پرسید: «غیر از بحث درباره‌ی روزنامه‌ها و خواندن کتابهای
 مارکسیستی دیگر چه می‌کردی؟»

زنان سرخپوست بچه‌های خود را به سیاحان می‌فروشدند؟
 سینیورا زوئلا گفت: «اصلاً نمی‌فهمند بچه چی هست، خانواده چی هست،
 طفلک حیوانهای ساده. ایالات متحد کُلی کمک می‌فرستد، غذا، لباس.»

سانتیاگو گفت: «انتخابات برای بخش یک پیروزی بود. هشت نماینده
 کائوئید از ادبیات، حقوق و اقتصاد. آپریستاها بیشتر بودند، اما اگر با هم رأی
 می‌دادیم کانونها زیر نفوذمان بودند. آدمهای غیر سیاسی سازمان‌ناداشتند و برایمان
 ساده بود که توشان انشعاب بیندازیم.»

دن فرمین گفت: «باز نگویی که کمکهای گرینگوها فقط به جیب اودریستها می‌رود. اودریا از من خواسته رئیس کمیسیون مسؤل تقسیم کمکها بشوم.»

سانتیاگو گفت: «اما هر توافقی با آپریستاها به قیمت بحثهای دور و دراز و سروکله‌زدنها تمام می‌شد. یک سال تمام زندگی‌ام چیزی نبود مگر جلسات در کانونها، در بخش و جلسات مخفی با آپریستاها.»

ترقه گفت: «شاید بگویند شما هم می‌دزدید، پاپا. عقل کل فکر می‌کند هر آدم محترمی در پرو استثمارکننده و دزد است.»

تته گفت: «این هم یک خبر دیگر از لاپرنسا که برای شما چاپ شده، مامان. دو نفر در زندان کوسکو مرده‌اند و وقتی کالبدشکافیشان کردند توی شکمشان بند کفش و چرم تخت کفش پیدا کردند.»

کارلیتوس پرسید: «چرا قطع دوستی با آن دو تا اینقدر ناراحت کرده بود. مگر توی کائوئید دوست دیگری نداشتی؟»

سانتیاگو پرسید: «مامان فکر می‌کنید آنها تخت کفششان را برای این خوردند که از چیز بهتری خبر نداشتند؟»

سینیورا زوئیلّا گفت: «فرمین، تنها کاری که این پسرۀ جغله نکرده، این است که بگویند که من کودتم و توی گوشم بزند.»

سانتیاگو گفت: «با همه‌شان دوست بودم، اما آن یک دوستی سازمانی بود. هیچ وقت با هم از مسائل شخصی حرف نمی‌زدیم. دوستی با خاکوبو و آیدا یک جوری عمیق شده بود.»

دن فرمین گفت: «مگر تو یکسر نمی‌گویی روزنامه‌ها دروغ می‌نویسند؟ پس چرا هر وقت از برنامه‌های دولت می‌نویسند دروغ است و هر وقت از این ماجراهای وحشتناک می‌نویسند راست؟»

تته گفت: «عقل کل تو همیشه ناهار و شام را زهرمان می‌کنی، مجبوری یکسر پی دعوا بگردی؟»

سانتیاگو می‌گوید: «اما یک چیز به‌ات بگویم، هیچ وقت از رفتن به سان‌مارکوس به جای دانشگاه کاتولیک پشیمان نشدم.»

تته گفت: «این هم یک تکهٔ معرکه از لاپرنسا، بخوان تا بالا بیاری.»

سانتیاگو می‌گوید: «چون از برکت سان مارکوس بود که دانشجوی نمونه، پسر نمونه، یا وکیل نمونه نشدم، آمبروسیو.»

آیدا گفت: «خشکسالی زمینه خوبی برای تبلیغ فراهم کرده. زیاد چیز بخوان، هنوز چیزی ندیده‌ای.»

سانتیاگو می‌گوید: «چون آدم توی جنده‌خانه به واقعیت نزدیکتر است تا توی صومعه، آمبروسیو.»

آیدا گفت: «پادگانها را عوض می‌کنند، کشاورزان خسارت دیده را زیر نظر دارند، از خشکسالی نگرانند چون ممکن است شورش بشود، نه این که چون سرخپوستها گرسنه‌اند. تا به حال همچو چیزی دیده‌اید؟»

سانتیاگو می‌گوید: «چون از برکت سان مارکوس خودم را به گا... دادم. و توی این مملکت کسی که خودش را به گا... ندهد مردم دیگر را به گا... می‌دهد. پشیمان نیستم، آمبروسیو.»

خاکوبو گفت: «دقیقاً به خاطر این پرت و پلاهای گند است که روزنامه‌ها محرک خوبی هستند. هر وقت حس کردی روحیه‌ات را باخته‌ای لای یکی از اینها را باز کن تا دوباره دلت پر از نفرت از بورژوازی پرو بشود.»

کارلیتوس گفت: «پس می‌گویی که ما با این سنده‌نگاریه‌مان شورش‌بهای هیجده‌ساله را تحریک می‌کنیم. پس نگذار وجدانت اینقدر ناراحت بکند، زاوالیتا، بسین تو هنوز هم داری به رفقای قبلی‌ات کمک می‌کنی، گیرم غیر مستقیم.»

سانتیاگو گفت: «داری شوخی می‌کنی، اما شاید همین طور باشد. هر وقت درباره چیزی می‌نویسم که ازش بیزارم، هرچه بتوانم مقاله را نفرت‌انگیزتر می‌کنم. بعد یکهو روز بعد جوانکی مقاله را می‌خواند و تکانی می‌خورد، و خب، چیزی اتفاق افتاده.»

روی در همان نشانه‌ای بود که واشنگتن گفته بود. حروف ناپخته «سالن» یکسره زیر غبار مانده بود، اما تصویر میز و چوب بلیارد با سه گوی بروشنی دیده می‌شد و صدای به هم خوردن گویها هم از داخل می‌آمد: خودش بود. دن‌فرمین خندید: «حالا معلوم می‌شود که اودریا نجیب‌زاده است.

الکومرسیو را خواندی؟ او از اعقاب بارونها است و از این حرفها اگر بخواهد می تواند از القابش استفاده کند.»

سانتیاگو در را فشار داد و به درون رفت: چند میز بیلبارد، و در فاصله میان مخمل سبز و تیرهای لُخت سقف، چهره های محوشده در امواج دود، شبکه ای سیمی روی میزها آویزان بود، بازیکنان امتیازهای خود را با نک میله هاشان می شمردند.

کارلیتوس پرسید: «آن اعتصاب کارگران تراموا چه ارتباطی با رفتن تو از خانه ات داشت؟»

از سالن بازی گذشت، بعد اتاقی دیگر که فقط روی یک میزش بازی می کردند، بعد حیاطی مملو از سطلهای زباله. ته حیاط کنار یک درخت انجیر در کوچک بسته ای بود. دو ضربه، صبر کرد، بعد دو ضربه دیگر، و در یکباره باز شد.

سینیورا زوئیلا گفت: «اودریا نمی فهمد که با اجازه دادن به این چاپلوسیها خودش را مایه خنده مردم لیما می کند. اگر او نجیب زاده است پس ما چی هستیم؟» هکتور گفت: «آپرستاها هنوز پیدایشان نشده. بیا تو، رفقا آمده اند.»

سانتیاگو گفت: «تا آن وقت کارمان در سطح دانشجویی بود. پول جمع کردن برای دانشجویهای زندانی، بحث در کانونها، پخش اعلامیه ها و جزوه های کائوئید. اعتصاب ترامواها پایمان را به ماجراهای بزرگتر باز کرد.»

به درون رفت و هکتور در را بست. اتاق کهنه تر و کثیف تر از اتاقهای دیگر بود. چهار میز بیلبارد را به کنار دیوار کشیده بودند تا جای بیشتری باز شود. نمایندگان کائوئید این سو و آن سو پراکنده بودند.

دن فرمین پرسید: «اگر کسی بخواهد مقاله ای بنویسد و او را نجیب زاده معرفی کند، تقصیر اودریا چیست؟ آدمهای باهوش به هر راهی پول درآوردن فکر می کنند. حتی ابداع شجره نامه.»

واشنگتن و مارتینس دورگه کنار در ایستاده بودند و حرف می زدند، سولورزانو روی میزی نشسته بود و مجله ای را نگاه می کرد، آیدا و خاکوبو کم و بیش در تاریکی گم بودند، پرنده راحت بر کف اتاق نشسته بود و هکتور از شکافهای در حیاط را دید می زد.

سانتیاگو گفت: «اعتصاب کارگران تراموا سیاسی نبود، برای افزایش مزد بود. اتحادیه نامه‌ای به فدراسیون سان‌مارکوس نوشت و تقاضای حمایت دانشجویان را کرد. ما توی بخش فکر می‌کردیم فرصت خوبی به دستمان آمده.»

واشنگتن گفت: «به آپریستاها گفته بودیم تک‌تک بیایند اما اینها مسأله امنیت به تخمشان هم نیست. مثل همیشه دارودسته‌شان با هم می‌آیند.»
سینیورا زوئیلّا گفت: «پس این مردک را دعوت کن که القاب ما را هم بررسی کند. اودریا نجیب‌زاده است، همین را کم داشتیم.»

چند دقیقه بعد رسیدند، همان‌طور که مایه ترس واشنگتن بود، به صورت گروه، پنج نفر از بیست‌وچند نماینده آپریستا، سانتوس ویورو، آرالو، اوچوآ، ثومان و سالدیوار. با کائوئیدها قاطی شدند، بدون رأی‌گیری تصمیم گرفته شد سالدیوار رئیس جلسه شود. صورت لاغر، دستهای استخوانی و موهایش که داشت سفید می‌شد چهره‌ای وظیفه‌شناس به او می‌بخشید. مثل همیشه، پیش از آغاز جلسه متلک گفتند و نیش و کنایه زدند.

سانتیاگو گفت: «توی بخش توافق کردیم که تلاش کنیم در سان‌مارکوس اعتصابی در حمایت از کارگران ترامواها راه بیندازیم.»

سانتوس ویورو به واشنگتن گفت: «حالا می‌فهمم چرا اینقدر نگران امنیت هستید، آخر شما کل سرخهایی هستید که توی این مملکت مانده‌اید و اگر آجانها بریزند و بگیرندمان کلک کمونیسیم توی پرو کنده است. از طرف دیگر ما پنج نفر قطره‌ای از دریای آپریسموی پروئیم.»

واشنگتن گفت: «کسی که توی این دریا بیفتد توی آب غرق نمی‌شود، توی دریایی از بورژواهای برما مگوزید فرو می‌رود.»

هکتور سر پست نگهبانی خود کنار در ایستاده بود، آنها آهسته صحبت می‌کردند، زمزمه‌ای مداوم بود، صدای خفه، و ناگهان خنده‌ای، یا فریادی.

سانتیاگو می‌گوید: «نمایندگان بخش نمی‌توانستند تصمیم به اعتصاب بگیرند، ما فقط هشت رأی داشتیم، اما با آپریستاها عملی بود. در یک سالن بیلیارد جلسه داشتیم. از آنجا شروع شد، کارلیتوس.»

آیدا در گوش سانتیاگو زمزمه کرد: «شک دارم که این حضرات از اعتصاب

حمایت کنند. توی خودشان اختلاف هست. همه چیز بستگی به ساتوس ویورو دارد، اگر او موافقت کند بقیه هم پیروی می‌کنند مثل گوسفند، می‌فهمی که، هرچی رئیس بگوید همان است.»

سانتیاگو گفت: «این اولین مسأله مهم در کائوئید بود. من با اعتصاب مخالف بودم، کسی که در رأس موافقها بود خاکویو بود.»

«خب، دوستان» سالدیوار دستهایش را دوبار بر هم زد. «بیایید نزدیکتر، می‌خواهیم شروع کنیم.»

سانتیاگو گفت: «قصدم این نبود که با خاکویو مخالفت کنم. فکر نمی‌کردم دانشجویها از ما حمایت کنند، فکر کردم کارمان به شکست می‌کشد. اما من در اقلیت بودم و فکر اعتصاب پیش رفت.»

واشنگتن خندید: «این دوستان که گفتی باید منظورت دسته خودتان باشد. درست است که ما با هم اینجا جمع شده‌ایم، اما ما را قاتی خودتان نکن، سالدیوار.»
سانتیاگو گفت: «جلسات با آپریستاها مثل یک مسابقه رگیبی دوستانه بود. اولش خوش و بش و بغل کردن بود و آخرش گاهی اوقات مشت و لگد.»

سالدیوار گفت: «بسیار خوب، دوستان و رفقا بیایید نزدیکتر و الا من می‌گذارم و برای خودم می‌روم سینما.»

دایره‌ای برآورد او شکل گرفت، خنده‌ها و پیچ‌پیچ‌ها تمام شد. سالدیوار که بناگهان سنگین و جدی شده بود دلایل تشکیل جلسه را بیان کرد: امشب در فدراسیون درباره درخواست حمایت کارگران ترامواها بحث می‌کردند، دوستان، تا تصمیم بگیرند که آیا می‌شود با هم اقدامی مشترک داشته باشند، رفقا. خاکویو دست بلند کرد.

سانتیاگو گفت: «آن جلسات را توی بخش مثل باله تمرین می‌کردیم. به نوبت، هر کس بحث متفاوتی را پیش می‌کشید. همیشه عقیده مخالف را زیر ضربه می‌گرفتیم.»

کراواتش شل و ول آویزان، مویش شانه نخورده، با صدایی آهسته صحبت می‌کرد: اعتصاب فرصت بی‌نظیری بود تا آگاهی دانشجویان را به سمت خودشان بکشند. دستهایش آویزان از دو سوی بدن: تا اتحاد کارگر-دانشجو را شکل بدهند. با

نگاهی جدی به سالدیوار: تا جنبشی را شروع کنند که دامنه‌اش می‌توانست به خواستهایی مثل آزاد کردن دانشجویان زندانی و عفو زندانیان سیاسی بکشد. صحبتش را تمام کرد و ثوامان دست بلند کرد.

سانتیاگو گفت: «من به همان دلایلی که ثوامان آپریستا مطرح کرد مخالف اعتصاب بودم. اما چون بخش با اعتصاب موافقت کرده بود، دفاع از آن در مقابل ثوامان به عهده من بود، این را به‌اش می‌گویند ساتترالیسم دموکراتیک، کارلیتوس.»
 ثوامان ریزه‌انداز و خوشرفتار بود، سه سال وقت صرف کردیم تا کانونها و فدراسیون سان‌مارکوس را بعد از سرکوب دوباره بسازیم، حرکاتش سنجیده و زیبا بود، حالا چطور می‌توانیم اعتصابی را شروع کنیم که دلاپش اصلاً ربطی به دانشگاه ندارد و پایه‌های قدرتمان احتمالاً رَدش می‌کنند؟ و حرف می‌زد، دستی به برگردان یقه‌کُتش و دست دیگر پرپرزنان مانند پروانه، اگر پایه‌ها اعتصاب را رد کنند ما اعتماد دانشجویها را از دست می‌دهیم، و صدایش ساختگی بود، با ادا و اطوار، گاه جیغ‌وار، و علاوه بر این سرکوب شروع می‌شود و کانونها و فدراسیون پیش از آن‌که بتوانند عملی بکنند از هم می‌پاشند.

سانتیاگو گفت: «می‌دانستم که انضباط حزبی باید همان جور باشد. می‌دانستم که اگر انضباط نبود هرج‌ومرج بود. از خودم دفاع نمی‌کنم، کارلیتوس.»
 سالدیوار گفت: «اینقدر به جزئیات نجسب ثوچوا، اصل مطلب را مطرح کن.»

ثوچوا گفت: «دقیقاً، بی‌کم‌وکاست. سؤال من این است: فدراسیون سان‌مارکوس اینقدر قدرت دارد که پیشاپیش همه با دیکتاتوری درگیر شود؟»
 هکتور گفت: «حرف آخرت را بزن، آنقدرها وقت نداریم.»
 ثوچوا گفت: «و اگر اینقدر قدرت ندارد و اعتصاب می‌کند، فدراسیون چه نظری دارد؟ سؤال من این است.»

واشنگتن پرسید: «تو چرا نمی‌روی مجری برنامه کولینوس شوی؟ همان سؤال دوهزار سولی؟»

ثوچوا خون‌سردانه گفت: «این کار تحریک هست یا نیست؟ سؤالی کردم و جواب قاطعی برآش دارم. بله هست، چی؟ تحریک.»

سانتیاگو گفت: «توی این جلسات بود که یکدفعه احساس کردم هیچ وقت یک انقلابی، یک مبارز واقعی نمی‌شوم. یکدفعه احساس نگرانی، تهوع و وقت تلف کردن به سراغم آمد.»

کارلیتوس گفت: «روماتیک جوان حوصله بحث نداشت. کارهای حماسی می‌خواست، بمب، تیراندازی، حمله به پاسگاههای نظامی، پرت و پلاهای کتابها، زاوالیتا.»

آیدا گفت: «می‌دانم که صحبت کردن در دفاع از اعتصاب برای سخت است. اما یک دلخوشی داری، همه آپرستاها باهاش مخالفند و بدون آنها فدراسیون عمل ما را رد می‌کند.»

سانتیاگو می‌گوید: «باید قرصی، شیافی ضد شک و تردید اختراع می‌شد، آمبروسیو. فکرش را بکن که آن وقت چقدر راحت به چیزی می‌چسبیدی و همین من معتقدم.»

دستش را بلند کرد و پیش از آنکه سالدیوار بداند کیست شروع کرد به حرف زدن: اعتصاب کانونها را استوارتر می‌کند، نماینده‌ها را سر شوق می‌آرد، پایه دانشجویی هم حمایت می‌کرد، آخر مگر آنها با انتخاب این نمایندگان حمایتشان را نشان نداده بودند؟ دستهایش را در جیب نگاهداشته بود و ناخنهایش را به کف دست فشار می‌داد.

سانتیاگو گفت: «درست مثل وقتی که قبل از اعتراف روز پنجشنبه وجدان خودم را آزمایش می‌کردم. اگر خواب زن لخت دیده بودم برای این بود که می‌خواستم خواب ببینم یا شیطان خواسته بود و نتوانسته بودم جلوش را بگیرم؟ آنهای توی آن سیاهی مزاحم بودند یا مهمان خوانده‌شده؟»

کارلیتوس گفت: «اشتباه می‌کنی، تو مایه قهرمان شدن را داشتی، من اگر قرار بود از چیزی دفاع کنم که خودم مخالفش بودم جز عرعر و قاروقور و زق وزوق از دهنم در نمی‌آمد.»

سانتیاگو پرسید: «تو در لاکرونیکا چه کار می‌کنی. ما هر روز از این روزها چه کار می‌کنیم، کارلیتوس؟»

سانتوس و یورو دستش را بلند کرد، او با چهره‌ای که نشاندهنده بی‌قراری

آرامی بود به حرفها گوش داده بود، چشمهایش را بست و سرفه کرد، انگار هنوز تردید داشت.

سانتیاگو گفت: «همه چیز همان دم آخر روبراه شد. این طور که معلوم بود آپریستاها مخالف بودند، و از اعتصاب خبری نبود. شاید آن وقت همه چیز جور دیگری می شد، من برای کار به لاکرونیکا نمی رفتم، کارلیتوس.»

او فکر می کرد، دوستان، رفقا، که مسأله اساسی در این زمان مبارزه برای اصلاح دانشگاه نیست بلکه مبارزه با دیکتاتوری است. و یک راه مؤثر مبارزه در راه آزادیهای مدنی، آزادی زندانی سیاسی، بازگشت تبعیدیها و قانونی کردن احزاب، دوستان و رفقا، ایجاد اتحاد میان دانشجوی و کارگر است، یا به قول آن فیلسوف بزرگ اتحاد میان کارگران یدی و کارگران فکری.

واشنگتن گفت: «اگر یکدفعه دیگر از یادولاتور نقل قول کنی من هم از روی مانیفست کمونیست می خوانم. همین جا دارمش.»

کارلیتوس گفت: «تو مثل جنده پیری هستی که به جوانیش فکر می کند، زاوالیتا. ما از این لحاظ هم با هم فرق داریم. هر چیز که در جوانی برایم پیش آمده از نظر من تمام شده و مطمئنم که مهمترین واقعه فردا برایم اتفاق می افتد. تو انگار که از وقتی هیجده ساله بودی زندگی تمام شده.»

هکتور زمزمه کرد: «حرفش را قطع نکن، ممکن است عقیده اش عوض شود. مگر نمی بینی موافق اعتصاب است؟»

بله، می توانست فرصت خوبی باشد، چون آن دوستان کارگر شجاعت و سرسختی نشان می دادند و اتحادیه شان هم پر از کارشکنها نبود. نماینده ها نباید کورکورانه از کسانی که انتخابشان کرده اند پیروی کنند، باید راهنمای آنها باشند. دوستان و رفقا، بیدارشان کنید، به کار بکشیدشان.

سانتیاگو گفت: «بعد از سانتو ویورو آپریستاها حرف زدند و باز ما حرف زدیم. از سالن بیلبارد با توافق بیرون آمدیم و فدراسیون هم اعتصاب نامحدود در حمایت از کارگران تراموا را پذیرفت. من درست ده روز بعد دستگیر شدم، کارلیتوس.»

کارلیتوس گفت: «آزمون اولت، یا، بهتر بگویم، جواز مرگت، زاوالیتا.»

سانتیاگو می‌گوید: «شاید بهتر بود توی خانه می‌ماندی، به پوکایپا نمی‌رفتی.»

آمبروسیو می‌گوید: «آره، خیلی بهتر بود. اما چه کسی می‌دانست، پسر.»
 ببین چه قشنگ حرف می‌زند، تریفولسیو فریاد زد. دست‌زدنهایی پراکنده در میدان، صدای شیپور، چند هورا. از پله‌های سکوی سخنرانی تریفولسیو جمعیت را می‌دید که مثل دریا در توفان موج برمی‌دارد. دستش درد گرفته بود اما همچنان کف می‌زد.

لودوویکو پرسید: «اول، کی فرستادت که جلو سفارت کلمبیا فریاد زنده‌باد آپرا بکشی؟ دوم، دوستانت کی‌ها هستند و سوم دوستانت کجا هستند؟ تماش کن ترینیداد لوپز.»

سانتیاگو می‌گوید: «حالا که حرفش پیش آمد، بگو بینم چرا خانه را گذاشتی و رفتی؟»

دن فرمین گفت: «بنشین لاند، وقت مراسم نیایش آنقدر که باید سرپا بودیم. بنشینید دن‌امیلیو.»

آمبروسیو می‌گوید: «از کارکردن برای این و آن خسته شده بودم. می‌خواستم برای خودم کار کنم، پسر.»

گاه فریاد می‌زد زنده‌باد دن‌امیلیو آروالو، گاه زنده‌باد ژنرال اودریا، گاه آروالو اودریا. از روی سکو به او اشاره می‌کردند که سخنرانی را قطع نکند و زیرلب بدو بیراه می‌گفتند، اما تریفولسیو گوشش بدهکار این حرفها نبود: اول کسی بود که کف‌زدن را شروع می‌کرد و آخرین نفری بود که دست برمی‌داشت.»

سناتور لاند گفت: «توی این پیرهن تنگ دارم خفه می‌شوم. نایست لباس رسمی می‌پوشیدم. من هنوز هم یک بچه ده‌هاتیم. عجب جهنمی.»

ایپولیتو گفت: «د زود باش ترینیداد لوپز. کی فرستادت، کی‌ها هستند و کجا هستند، تماش کن.»

سانتیاگو می‌گوید: «فکر می‌کردم پدرم جوابت کرده.»
 سناتور آروالو گفت: «حالا می‌فهمم چرا پیشنهاد اودریا را برای سناتوری
 لیما قبول نکردی، فرمین، تا ناچار نباشی لباس رسمی و کلاه سیلندر بپوشی.»
 آمبروسیو می‌گوید: «چه فکری، درست برعکس بود. ازم خواست که پیشش
 بمانم اما من رد کردم. می‌بینی چقدر بچه بودم، پسر؟»
 گاه کنار زرده‌های سکو می‌رفت و رو به جمعیت با دستش علامت می‌داد.
 سه بار هورا برای امیلیو آروالو، و خود می‌غرید هورا. سه بار هورا برای ژنرال اودریا
 و با صدایی در اوج، هیپ، هیپ، هورا!
 دن فرمین گفت: «پارلمان برای کسانی خوب است که کاری ندارند بکنند،
 برای شماها، زمیندارها.»
 ایپولیتو گفت: «من حسابی حالی به حالی شده‌ام، ترینیداد لویز. واقعاً
 حشری شده‌ام ترینیداد.»

سناتور لاندا گفت: «من فقط به این دلیل خودم را گرفتار این معرکه
 کردم که رئیس‌جمهور اصرار کرد که در رأس کاندیدهای چیکلایو باشم. اما از همین
 حالا پشیمانم. دیگر نمی‌توانم مواظب اولاف باشم. مرده‌شور این پیرهن تنگ را
 ببرد.»

سانتیاگو می‌پرسد: «از کجا فهمیدی که پیرمرد مرده؟»
 دن فرمین گفت: «دست از این کلکها بردار، کرسی سنا ده سال جوانترت کرده،
 هیچ دلیلی برای شکایت نداری، در چنین انتخاباتی آدم اگر کاندیدا شود باید
 خوشحال باشد.»

آمبروسیو می‌گوید: «از روزنامه‌ها، پسر. نمی‌دانی چقدر غصه خوردم. آخر
 پدرت مرد بزرگی بود.»

اکنون میدان از سرودها و پیچ‌پچه‌ها و فریادها می‌جوشید. اما وقتی صدای
 دن امیلیو آروالو از بلندگوها بلند شد صداها را خفه کرد: از بالای سقف تالار شهر بر
 میدان فرو افتاد، از فراز برج ناقوس، نخلها و پارک میان شهر. تریفولسیو حتی یک
 بلندگو هم روی صومعه زن مقدس گذاشته بود.
 سناتور آروالو گفت: «همین جا نگاهش دار، انتخابات شاید برای لاندا که

رقیبی نداشت آسان بود، اما در ناحیه من دو دسته بودند و برنده شدن نیم میلیون سول برایم خرج برداشت، شوخی نیست.»

لودوویکو گفت: «دیدی، ایپولیتو تحریک شد و کتکت زد. کی بود، کی ها هستند، کجا. تا ایپولیتو دوباره تحریک نشده، ترنیداد.»

سناتور لاندآ خندید: «تقصیر من نبود که آن دسته دیگر زیر برگ شکایتشان امضای آپریستاها را داشتند، هیأت ناظر انتخابات ردش کرد، من نکردم.»

پس پرچمها چه شده؟ این را تریفولسیو بناگهان پرسید، چشمانش غرق تعجب بود. مال خودش را مثل گل به پیرهنش سنجاق کرده بود. با یک دست آن را از سینه‌اش کند و با حرکتی هشدارآمیز به مردم نشان داد. اینجا و آنجا چند پرچم بر فراز کلاههای حصیری و کلاههای کاغذی که مردم برای در امان بودن از آفتاب درست کرده بودند بالا رفت. پس بقیه کجا بود، فکر می‌کردند پرچمها برای چه بود، پس چرا در نمی‌آوردندشان؟ مردی که فرمان می‌داد گفت ساکت جانم، همه چیز روبراه است. و تریفولسیو: عرقشان را خوردند، اما پرچمها یادشان رفته، قربان. و مردی که فرمان می‌داد: ولشان کن، همه چیز روبراه است. و تریفولسیو: «آخر نمک‌شناسی این حرامزاده‌ها کفریم می‌کند، قربان.»

آمبروسیو می‌پرسد: «پدرت از چه مرضی مرد، پسر؟»
سناتور آروالو گفت: «این تب و تاب انتخابات شاید لاندآ را جوانتر کرده باشد، اما موهای مرا سفید کرد. من که دیگر بسم است. امشب قصد دارم پنج دفعه عشق کنم.»

سانتیاگو می‌گوید: «سکته قلبی. یا از دست من دق کرد.»
سناتور لاندآ خندید: «پنج دفعه امیلیو؟ دیگر کون و کپلی برایت نمی‌ماند که.»

لودوویکو گفت: «حالا دیگر ایپولیتو حسابی حشری شده، آخ ننه جان، همین حالاست که خدمتت برسد، ترنیداد.»

آمبروسیو می‌گوید: «از این حرفها زن، بچه جان. بابات خیلی دوستت داشت. همیشه می‌گفت لاغرو را از همه بیشتر دوست دارم.»

باوقار، نظامی‌وار، صدای دن امیلیو آروالو بر فراز میدان موج می‌زد، به

خیابانهای خاکی می‌رسید و در کشتزارها گم می‌شد. کتتش را درآورده بود، دستهایش را تکان می‌داد و انگشتری‌اش کنار صورت تریفولسیو برق می‌زد. صدایش را بلند می‌کرد، عصبانی شده بود؟ به جمعیت نگاه می‌کرد: چهره‌های آرام، چشمهایی سرخ از الکل، خستگی یا گرما، دهانهای دودکنان یا خمیازه‌کشان. از این عصبانی بود که گوش نمی‌دادند؟

سناتور آروالو گفت: «دمخورشدن با اراذل و اوپاش در دورهٔ انتخابات فاسدت کرده، لاندا. امیدوارم وقتی توی سنا حرف می‌زنی از این شوخیها نکنی.»
 آمبروسیو می‌گوید: «اینقدر دوست داشت که وقتی از خانه رفتی انگار جهنم به سرش نازل شد، پسر.»

دن فرمین گفت: «خب، گرینگوها به من شکایت می‌کردند، برای همین آمده بودند. انتخابات تمام شده و برای این دولت خوب نیست که کاندیدای مخالف دولت هنوز توی زندان باشد، این خارجیها به ظاهر سازی علاقه دارند، می‌فهمید که.»

آمبروسیو می‌گوید: «هر روز پیش عمویت کلودومیرو می‌رفت و از تو خبر می‌گرفت. از لاغرو چه خبر داری، حالش چطوره؟»

اما دن امیلیو ناگهان دست از فریادزدن برداشت و دیگر چنان حرف می‌زد که انگار خوشحال بود. لبخند می‌زد، صدایش آرام بود، دستهایش را تکان می‌داد، انگار شنل سرخی به دست داشت و گاو فقط تنی به آن کشیده بود و گذشته بود. آدمهایی که روی سکو بودند لبخند می‌زدند و تریفولسیو هم، آرام یافته، لبخند می‌زد.

سناتور آروالو گفت: «دیگر دلیلی ندارد که توی زندان بماند، همین روزها آزادش می‌کنند. این را به سفیر گفتی، فرمین؟»

لودوویکو گفت: «چه چیزهایی می‌دانی، داشتنی حرف می‌زدی. شاید هم بیشتر خوش داری که ایپولیتو به جای کتک‌زدن باهات ور برود. چه می‌گویی، ترینیداد؟»

آمبروسیو می‌گوید: «و به پانسیون توی بارانکو که توش زندگی می‌کردی. و از صاحبخانه می‌پرسید پسر چه کار می‌کند، چطور است.»

سناتور لاندا گفت: «من که از این گرینگوهای گه سر در نمی‌آرم، ظاهراً ایرادی

برایشان نداشت که مونتاگنه پیش از انتخابات به زندان بیفتد. اما حالا خوش ندارند. اینها به جای سفیر، دلقک سیرک پیش ما می فرستند.»

سانتیاگو می پرسد: «به پانسیون می رفت و از حال من می پرسید؟»
دن فرمین گفت: «البته که به اش گفتم، اما دیشب با اسپینا حرف می زدم، او هنوز تردید دارد. باید صبر کنیم، اگر مونتاگنه حالا آزاد شود مردم فکر می کنند او را به زندان انداخته بودند که اودریا بی هیچ مخالف انتخابات را ببرد، فکر می کنند ماجرای توطئه دروغ بوده.»

لودوویکو پرسید: «که تو دست راست آیا دولاتوره هستی؟ که تو رهبر واقعی آپرا هستی و دولاتوره نوکر توست، ترینیداد؟»
آمبروسيو می گوید: «معلوم است، پسر. به صاحبخانه انعامی داده بود تا چیزی به تو نگوید.»

سناتور لاندآ گفت: «این اسپینا هم یک کله پوک درمان نشدنی است، فکر می کند کسی هست که داستان توطئه را باور کرده باشد. حتی کلفت من هم می داند که مونتاگنه را به زندان انداختند تا راه برای اودریا باز باشد.»
اپولیتو گفت: «سربه سر ما نگذار بچه خوشگل. می خواهی معامله ام را بتیانم توی دهن، ها، ترینیداد؟»

آمبروسيو می گوید: «ارباب فکر می کرد اگر بفهمی از کوره درمی روی.»
سناتور آروالو گفت: «واقعیت این است که به زندان انداختن مونتاگنه اشتباه بود، من نمی فهمم اصلاً چرا به کاندیدای مخالف اجازه دادند مطرح شود تا بعد از آن عقب نشینی کنند و به زندان بیندازندش. تقصیر مشاوران سیاسی است. آریلاز، آن فروی احمق، و حتی تو فرمین.»

آمبروسيو می گوید: «می بینی چقدر دوستت داشت، پسر؟»
دن فرمین گفت: «اوضاع طبق انتظار پیش نرفت، دن امیلیو. ممکن بود مونتاگنه اسباب دردسر بشود. از این گذشته من با زندانی کردنش موافق نبودم. به هر حال حالا باید سروته جریان را یک جوری هم بیاریم.»

حالا فریاد می زد و بازوانش مثل پره های آسیای بادی بود، و صدایش بالا گرفت و مثل موجی عظیم غرید و ناگهان منفجر شد: زنده باد پرو. شلیک کف زدنهار بر

سکو، شلیکی در میدان. تریفولسیو پرچمش را تکان می‌داد، زنده‌باد دن‌امیلیو آروالو، حالا پرچمهای زیادی میان کله‌ها پیدا شده بود، زنده‌باد ژنرال اودریا. بلندگوها اندکی خرخر کردند و بعد سرود ملی از آنها جاری شد.

دن فرمین گفت: «وقتی اسپینا به من گفت قصد دارد مونتاگنه را به بهانه توطئه به زندان بیندازد، نظر خودم را به‌اش گفتم. هیچ‌کس باور نمی‌کند، به ژنرال لطمه می‌زند. مگر ما توی دادگاه انتخاباتی و توی حوزه‌های رأی‌گیری آدم مطمئن نداریم؟ اما اسپینا آدم کودنی است، شعور سیاسی ندارد.»

لودوویکو گفت: «پس رئیس هستی، پس هزارتا آپریستا قرار است بریزند اینجا و نجات بدهند. فکر می‌کنی با این دیوانه‌بازها می‌توانی ما را خر کنی، ترینیداد؟»

آمبروسیو می‌پرسد: «نمی‌خواهم فضولی کنم، پسر، اما چرا آن وقت از خانه فرار کردی. مگر میانه‌ات با خانواده‌ات خوب نبود؟»

دن‌امیلیو آروالو غرق غرق بود، دستهایی را که از هر سو به طرفش دراز می‌شد می‌فشرد، پیشانیش را پاک می‌کرد، لبخند می‌زد، دست تکان می‌داد، آدمهای روی سکو را بغل می‌کرد و وقتی که به سوی پله‌ها می‌رفت سکوی چوبی به لرزه افتاد، حالا نوبت تو بود، تریفولسیو.

سانتیاگو می‌گوید: «بیش از حد خوب بود، به همین دلیل رفتم. آنقدر صاف و ساده و سرتق بودم که از این‌که زندگی چنان راحتی داشته باشم و یک پسرک خوب و سربراه باشم ناراحت می‌شدم.»

دن فرمین گفت: «مضحک این‌که فکر به زندان انداختن او از ایلیاتی نبود یا از آربلائز یا فرو. کسی که تشویقشان کرد برمودس بود.»

سانتیاگو می‌گوید: «آنقدر صاف و ساده و آنقدر سرتق که فکر می‌کردم اگر لگدی به بخت خودم بزنم یک مرد حسابی از آب درمی‌آیم، آمبروسیو.»

سنتور لاندو گفت: «این را هم باور نمی‌کنم که این همه زیر سر آدم بی‌اهمیت و دون‌پایه‌ای مثل رئیس اداره نظم عمومی باشد. اسپینای ایلیاتی این را اختراع کرده تا اگر اوضاع خراب شد تقصیر را به گردن یکی دیگر بیندازد.»

تریفولسیو آنجا بود، پایین پله‌ها، با آرنجهایش مردم را کنار می‌زد، به کف

دستش تف می‌کرد، نگاهش با تعصب به پاهای دن‌امیلیو خیره بود که همراه با پاهای دیگران داشت نزدیک می‌شد، پیکرش کشیده، پاهایش استوار بر زمین: نوبت او، نوبت او بود.

دن‌فرمین گفت: «باید باور کنی چون راست است. اینقدر هم او را دست‌کم نگیر، چه بخواهی چه نخواهی همان آدم دون‌پایه دارد مرد مورد اعتماد ژنرال می‌شود.»
لودوویکو گفت: «تحویلش بگیر ایپولیتو، به‌ات هدیه می‌دهمش. یک کاری بکن که فکر رهبری برای همیشه از کله‌اش بپرد.»
آمبروسیو می‌پرسد: «پس دلیلش این نبود که عقاید سیاسی‌ات مخالف عقاید پدرت بود؟»

دن‌فرمین گفت: «به‌اش اعتقاد مطلق دارد، فکر می‌کند هیچ وقت اشتباه نمی‌کند، وقتی برمودس عقیده‌ای را ابراز می‌کند، فرو، آربلاتز، اسپینا و حتی من باید برویم پی کارمان، اصلاً وجود نداریم. این در ماجرای مونتاگنه کاملاً روشن بود.»
سانتیاگو می‌گوید: «بیچاره پیرمرد هیچ عقیده سیاسی نداشت، فقط منافع سیاسی، آمبروسیو.»

تریفولسیو جستی زد، پاهای دن‌امیلیو روی آخرین پله بود، تکانی داد، تکانی دیگر، دولا شد و داشت بلندش می‌کرد، نه، نه، دوست من، دن‌امیلیوی متواضع، متعجب و لبخندبه‌لب، خیلی ممنونم اما، و تریفولسیو ولش کرد، عقب نشست، گیج، چشمانش نیمه‌باز، اما، اما؟ دن‌امیلیو هم گیج می‌نمود و در گروهی که گردش را گرفته بودند، اشارات سر بود و پیچ‌پیچ.

سناتور آروالو گفت: «واقعیت این است که حتی اگر مصون از خطا هم نباشد آدم خایه‌داری است. در طول یک سال و نیم مملکت را از آپریستاها و کمونیستها پاک کرده و ما توانستیم انتخابات را برگزار کنیم.»

لودوویکو پرسید: «هنوز هم رهبر آپرا هستی، بچه‌خوشگل؟ خب، باشد، ایپولیتو کارت را ادامه بده.»

دن‌فرمین گفت: «ماجرای مونتاگنه از این قرار بود. روزی از روزها برمودس از لیما غیبت زد و دو هفته بعد برگشت. ژنرال من نصف مملکت را گشته‌ام، اگر مونتاگنه در انتخابات شرکت کند شما می‌بازید.»

مردی که فرمان می‌داد گفت، پس معطل چه هستی احمق، و تریفولسیو نگاهی نگران به دن‌امیلیو انداخت که به اشاره می‌گفت زود باش عجله کن. سر تریفولسیو شتابان خم شد، از دوشاخی که پاهای او ساخته بود گذشت و دن‌امیلیو را مثل پرکاهی بلند کرد.

سناتور لاندنا گفت: «پرت‌وپلا می‌گفته. مونتاگنه امکان نداشت برنده شود. پول کافی برای تبلیغات نداشت، همه دستگاہ انتخابات زیر نظر ما بود.»

سانتیاگو می‌پرسد: «چرا فکر می‌کردی پدرم مرد بزرگی بود؟» دن‌فرمین گفت: «اما آپریستاها به او رأی می‌دادند، همه دشمنان دولت به او رأی می‌دادند. بروموس ژنرال را قانع کرد. اگر در این اوضاع شرکت کنم، می‌بازم، ماجرا از این قرار بود، این بود که دستگیرش کردند.»

آمبروسیو می‌گوید: «چون که بود، پسر. اینقدر باهوش، اینقدر آقا، خلاصه همه چیز تمام.»

همچنان که بار بر پشت پیش می‌رفت صدای کف‌زدنها و فریادها را شنید، دورش را چند نفر گرفته بودند، خودش هم فریاد می‌زد آروالو – اودریا، ایمن، آرام، پاها را محکم چسبیده بود، انگشتان دن‌امیلیو را در مویش احساس می‌کرد و دست دیگر را می‌دید که تشکر می‌کرد و دستهایی را که به سویش دراز می‌شد می‌فشرد. لودوویکو گفت: «ولش کن ایپولیتو، نمی‌بینی که فرستادیش به عالم هیروت؟»

سانتیاگو می‌گوید: «فکر نمی‌کردم مرد بزرگی است، فکر می‌کردم یک خوک است. ازش نفرت داشتم.»

ایپولیتو گفت: «خودش را به موش‌مردگی زده. الان نشانت می‌دهم.» وقتی که دور میدان می‌گشتند سرود ملی تمام شده بود. غرش طبلها، سکوت و بعد یک آهنگ رقص. از میان سرها و میزهای خوراکی و مشروب تریفولسیو زوجی را که می‌رقصیدند دید: خب پسر جان، بیرش طرف کامیون سیاه، طرف کامیون، قربان.

سناتور آروالو گفت: «بهترین کار این است که باهاش حرف بزنیم. فرمین تو از گفتگویت با سفیر بگو، ما هم می‌گوییم که انتخابات تمام شده و مونتاگنه بیچاره

خطری برای کسی ندارد، بگذارید برود، این حرکت پشتیبانی‌اش را جلب می‌کند. با اودریا باید این جور کار کرد.»

آمبروسیو می‌گوید: «بچه جان چه می‌گویی؟ چطور می‌توانی دربارهٔ پدرت این جور حرف بزنی.»

سناتور لاندا گفت: «شما واقعاً چیزی از روحیهٔ دهقانان نمی‌دانید، سناتور.»

لودوویکو گفت: «می‌بینی که ادا در نمی‌آرد، ولش کن.»

سانتیاگو می‌گوید: «اما حالا که مرده دیگر ارزش نفرت ندارم. همان بود که گفتم، اما خودش خبر نداشت. بگذریم، این مملکت پر از خوک است، و فکر می‌کنم او تاوانش را داد، آمبروسیو.»

مردی که فرمان می‌داد گفت بگذارش زمین، و تریفولسیو چمباتمه زد: دید که پاهای دن‌امیلیو به زمین رسید، دید که دستهایش پاچه‌های شلوارش را پاک کرد. داخل وانت شد و پشت سرش تلز، اوروندو و مباشر. تریفولسیو جلو نشست. گروهی مرد و زن تماشا می‌کردند، با دهانهای باز. تریفولسیو خندان، سر از پنجره درآورد و داد زد: زنده‌باد امیلیو آروالو!

سناتور لاندا گفت: «نمی‌دانستم برمودس اینقدر در کاخ نفوذ دارد، راست است که حالا نشمه‌ای دارد که بالرین یا همچو چیزی است؟»

ایپولیتو گفت: «خیلی خوب، لودوویکو، اینقدر لفتش نده، من که دیگر کاریش ندارم.»

دن‌فرمین گفت: «تازگیها خانه‌ای در سان‌میگل برایش گرفته. همان که قبلاً معشوقهٔ موئل بود.»

سانتیاگو می‌پرسد: «به نظر تو آن آدمی هم که قبل از این که رانندهٔ پدرم بشوی برایش کار می‌کردی، آدم بزرگی بود؟»

سناتور لاندا گفت: «الهی؟ به جان خودم که چه تکه‌ای است. حالا معشوقهٔ برمودس است؟ او از آن بلندپروازهاست و هر کس می‌خواهد نگاهش دارد باید جیبهاش خوب پُر و پیمان باشد.»

لودوویکو گفت: «انگار پس افتاده، گُهت بگیرند. یک آبی به سروروش بپاش، یک کاری بکن، همین جور آنجا نیست.»

دن فرمین خندید: «آنقدر بلند پرواز که موئل را توی گور کرد. همجنس باز هم هست، مواد مخدر هم مصرف می‌کند.»

آمبروسیو می‌پرسد: «دن کایو؟ هیچ وقت پسر، او با پدرت قابل مقایسه نبود.»

ایبولیتو گفت: «پس نیفتاده، هنوز زنده‌ست. تازه، از چه می‌ترسی، نه خراشی به تنش گذاشتم نه لگه‌ای. از ترس پس افتاد، لودوویکو.»

سناتور لاندآ گفت: «این روزها در لیما کی همجنس باز نیست، کی مواد مخدر مصرف نمی‌کند. واقعاً داریم متمدن می‌شویم، مگر نه؟»

سانتیاگو می‌پرسد: «خجالت نمی‌کشیدی که برای آن حرامزاده کار می‌کردی؟»
سناتور آروالو گفت: «پس قرارمان این شد، فردا اودریا را می‌بینیم. امروز حمایل رئیس جمهوری را به گردنش انداخته‌اند، باید به‌اش وقت بدهیم یک روز تمام توی آینه خودش را نگاه کند و کیف کند.»

آمبروسیو می‌گوید: «چرا خجالت بکشم؟ من که نمی‌دانستم دن کایو بعدها آن جور با پدرت بد تا می‌کند. آخر آن وقتها خیلی باهم دوست بودند.»

وقتی به دامداری رسیدند و تریفولسیو از وانت پیاده شد، دنبال غذا نرفت، به کنار آب رفت و سر و صورت و بازوهایش را شست. بعد در حیاط خلوت زیر سایبانی کنار دستگاه پنبه پاک‌کنی دراز کشید. دست و گلویش می‌سوخت، خسته بود و راضی. در دم خوابش برد.

لودوویکو گفت: «آن پسر، آقای لوزانو، همان ترینیداد لوپز، بله. یکهو به سرش زد.»

کتا^۱ پرسید: «توی خیابان به‌اش برخوردی؟ همان که مستخدمه تخم طلا بود، همان که باهات می‌خوابید؟ همان بود که عاشقش شدی؟»

دن فرمین گفت: «خوشحالم که مونتئاگنه را آزاد کردید، دن کایو. دشمنان حکومت داشتند آن را بهانه‌ای می‌کردند تا بگویند انتخابات تقلبی بوده.»

آقای لوزانو پرسید: «به سرش زد یعنی چه؟ حرف زد یا نه؟»

کایو برمودس گفت: «تقلبی که البته بود، بین خودمان بماند. زندانی کردن تنها کاندیدای مخالف البته بهترین راه نبود، اما کار دیگری نمی توانستیم بکنیم. ژنرال باید انتخاب می شد، اینطور نیست؟»

کتا پرسید: «بهات گفت که شوهرش مرده، دخترش مرده و دارد دنبال کار می گردد؟»

او از سروصدای مباشر، اوروندو تلز بیدار شد. آنها کنارش نشستند، سیگاری تعارفش کردند و شروع کردند به گپ زدن. مراسم توی گراسیو پرادو خوب برگزار شده بود، نیست؟ آره خیلی خوب بود، توی مراسم چینچا مردم بیشتر بودند، نبودند؟ چرا بیشتر بودند. دن امیلیو توی انتخابات برنده می شد؟ معلوم است که می شد. و تریفولسیو: اگر دن امیلیو سناتور می شد و به لیما می رفت می گذاشتند او هم برود؟ نه، مرد، همانجا نگاهش می داشتند. این را مباشر گفت. و اوروندو: با ما می مانی، خودت می بینی، هنوز گرم بود، خورشید بعد از ظهر پنبه زارها و ساختمان داده مداری و سنگها را رنگ می زد.

لودوویکو گفت: «حرف زد، اما پرت و پلا می گفت، آقای لوزانو. این که دومین آدم حزب است، رهبر است. این که آپریستاها با توپ و تفنگ می آمدند تا نجاتش بدهند، به سرش زده بود، قسم می خورم.»

کتا پرسید: «آن وقت تو به اش گفتی که توی خانه ای در سان میگل دنبال مستخدمه می گردند؟ و بعد بردیش پیش اورتنسیا؟»

دن فرمین پرسید: «واقعاً فکر می کنید اودریا از مونتاگنه شکست می خورد؟» آقای لوزانو گفت: «بهتر است بگویم شما را خیر کرد. عجب آدمهای بی خاصیتی، و از آن بدتر، احمق.»

کتا گفت: «پس آمالیاست، همان دختری که دوشنبه گذشته کارش را شروع کرد. شاید تو خنگ تر از آنی که قیافه ات نشان می دهد. فکر می کنی هیچ کس متوجه نمی شود؟»

کایو برمودس گفت: «مونتاگنه یا هر کاندیدای مخالف دیگری که بود برنده

می شد. مگر شما پرویی ها را نمی شناسید، دن فرمین. ما مردم غربی هستیم، دوست داریم از بازنده حمایت کنیم، از کسی که قدرت ندارد.»

ایپولیتو گفت: «اینطور نیست، آقای لوزانو، ما نه بی خاصیت هستیم نه احمق. بیایید یک نگاهی بیندازید و ببینید ما به چه حالی رهاس کردیم، بعد خودتان می فهمید.»

کتا گفت: «وادارش کردی قسم بخورد به اورتنسیا نگوید که تو بوده ای که ماجرا را برایش گفته ای. کاری کردی که فکر کند اگر کایو کله خر بفهمد او تو را می شناسد بیرونش می کند؟»

در همان لحظه در ساختمان باز شد و مردی که فرمان می داد بیرون آمد. از حیاط گذشت، جلو آنها ایستاد، با انگشت به تریفولسیو اشاره کرد: کیف بغلی دن امیلیو، حرامزاده.

کایو برمودس گفت: «خیلی بد شد که شما کرسی سنا را قبول نکردید. رئیس جمهور امیدوار بود شما رهبر اکثریت توی پارلمان بشوید، دن فرمین.»

«کیف، یعنی من بلندش کردم؟» تریفولسیو ایستاد، به سینه اش کوفت «من، قربان، من؟»

آقای لوزانو گفت: «دوتا احمق. چرا نبردیش به بیمارستان، احمقها؟»
مردی که فرمان می داد گفت: «تو از کسی که شکمت را سیر می کند چیز می دزدی؟ از کسی که به ات کار می دهد، آن هم به کی، به تو دزد معروف؟»

کتا گفت: «تو زنها را نمی شناسی. همین روزها به اورتنسیا می گوید که می شناسدت، که تو به سان میگل آوردیش. همین روزها اورتنسیا به کایو کله خر می گوید، همین روزها او به تخم طلا می گوید. و آن روز روزی است که می کشندت، آمبروسیو.»

تریفولسیو زانو زده بود، قسم می خورد و می نالید. اما مردی که فرمان می داد گوشش بدهکار نبود: دستور می داد دستگیرش کنند، جنایتکار، لات بی آبرو، کیف، همین حالا. در همان لحظه در ساختمان باز شد و دن امیلیو بیرون آمد: آنجا چه خبر است.

لودوویکو گفت: «پردیمش، اما راهش ندادند، آقای لوزانو، حاضر نبودند مسؤولیتش را قبول کنند، فقط مگر شما دستور کتبی بدهید.»
دن فرمین گفت: «قبلاً در این باره صحبت کرده‌ایم، دن‌کایو. منتهای آرزوی من است که به رئیس‌جمهور خدمت کنم. اما نمایندگی سنا یعنی تمام وقت را صرف سیاست کردن و این از عهده من بر نمی‌آید.»

کتنا گفت: «من قصد ندارم حرفی بزنم، هیچ وقت چیزی نمی‌گویم. توی این دنیا به هیچ کاری کار ندارم. تو خودت را به گا... می‌دهی اما نه به علت حرفهای من.»
کایو برمودس پرسید: «سفارت را هم قبول نمی‌کنید؟ ژنرال خیلی از خدمات شما راضی است و دلش می‌خواهد این را یک‌جوری نشان بدهد. به سفارت هم علاقه‌ای ندارید، دن فرمین؟»

تریفولسیو گفت: «ببینید چطور به من اهانت می‌کند، دن‌امیلیو. ببینید چه اتهام کثیفی به من می‌زند. کاری کرد که به گریه افتادم، دن‌امیلیو.»
دن فرمین خندان گفت: «اصلاً فکرش را هم نمی‌کنم. قبای قانونگذاری و دیپلمات بودن به من برازنده نیست، دن‌کایو.»

ایبولیتو گفت: «من نکردم، قربان. خودش به سرش زد، خودش با صورت افتاد، ما اصلاً دستش هم نزدیم، باور کنید، آقای لوزانو.»
دن‌امیلیو به مردی که فرمان می‌داد گفت: «این نبود، مرد. حتماً یکی از آن دهاتیهای توی میدان بوده. تو که اینقدر پست نیستی که جیب مرا بزنی، ها، تریفولسیو، هستی؟»

کایو برمودس گفت: «ژنرال از این که شما خودتان را کنار می‌کشید دلخور می‌شوند، دن فرمین.»

تریفولسیو گفت: «اگر دستم را قطع کنند از این کارها نمی‌کنم، دن‌امیلیو.»
آقای لوزانو گفت: «شما دوتا این‌گره را توی کار انداختید، خودتان هم باید بازش کنید، حرامزاده‌ها.»

دن فرمین گفت: «نه، کنار نمی‌کشم، اشتباه می‌کنید. بالاخره روزی می‌رسد که اودریا زحمات مرا تلافی کند. می‌بینید، چون شما با من رک‌وراست هستید، من هم با شما صریح صحبت می‌کنم، دن‌کایو.»

آقای لوزانو گفت: «راحت و بی سروصدا از اینجا می بریدش، بی سروصدا و بااحتیاط. یک گوشه کناری پیدا کنید و بیندازیدش همانجا، و اگر کسی ببیندتان وای به حالتان، دهنتان گائیده‌ست. فهمیدید؟»

دن امیلیو گفت: «سیاه بی سروپا.» و همراه مردی که فرمان می داد به درون ساختمان رفت، و او روندو و مباشر هم کمی بعد رفتند. تلز خندید: گذاشتی هرچه بدویراه دلشان می خواست بارت کنند.

کایو برمودس گفت: «شما همیشه این طرف و آن طرف دعوت می کنید، می خواهم دعوتتان کنم که یکی از این شبها خانه ما شامی بخورید، دن فرمین.»
تریفولسیو گفت: «کسی که به من بدویراه می گفت نفهمید که هرچه گفت لایق خودش بود.»

لودوویکو گفت: «تمام شد، قربان بردیمش بیرون، یک جایی پیدا کردیم و انداختیمش، هیچ کس ندیدمان.»

تلز پرسید: «کیف را تو بلند کردی؟ مرا که نمی توانی خر کنی، تریفولسیو.»
دن فرمین گفت: «هر وقت شما بگویید. خوشحال می شوم، دن کایو.»
تریفولسیو گفت: «من بلندش کردم، اما نفهمید. خوش داری امشب برویم به شهر؟»

ایپولیتو گفت: «کنار در بیمارستان سان خوان ددیوس، آقای لوزانو، هیچ کس ندیدمان.»

کایو برمودس گفت: «من خانه‌ای در سان میگل گرفته‌ام، نزدیک هتل برتولتو. علاوه بر این، نمی دانم شما چیزی شنیده‌اید یا نه، دن فرمین.»
آقای لوزانو گفت: «کی، راجع به چی حرف می زنی؟ هنوز از یادتان نرفته، حرامزاده‌ها؟»

تلز پرسید: «چقدر پول توی کیف بود، تریفولسیو؟»
دن فرمین گفت: «خب، چرا چیزهایی شنیده‌ام. می دانید که مردم لیما چه طوطیهایی هستند، دن کایو.»

تریفولسیو گفت: «اینقدر فضول نباش، همین که پول مشروب امشب را می دهم خوش باش.»

لودو ويگو گفت: «آه، بله، بله، البته قربان هيچ کس، هيچ چيز، پاک از يادمان رفته قربان.»

کايو برمودس گفت: «من يک بچه دهاتي ام، با اين که يک سال و نيم است که در ليما هستم هنوز آداب و رسوم اينجا را خوب بلد نيستم. راستش اين که دودل بودم. مي ترسيدم دعوتم را رد کنيد، دن فرمين.»

ايبوليتو گفت: «من هم همين طور آقاي لوزانو، قول مي دهم که از يادم رفته. ترينيداد لوپز کي بود؟ اصلاً ندیده امش، اصلاً وجود نداشته. مي بينيد، قربان؟ هيچي نشده يادم رفته.»

تلز و اوروندو، مست، روي نيمکت ميخانه چرت مي زدند، اما تريفولسيو، به رغم آن همه آبجو و گرمي هوا هنوز هشير بود. از سوراخهاي ديوار ميدان کوچک شني که در نور آفتاب سپيده شده بود ديده مي شد، و نيز اتاقکي که رأی دهندگان به درونش مي رفتند. تريفولسيو داشت به پاسبانهاي نگاه مي کرد که کنار در اتاقک ايستاده بودند. در طول روز آنها چندباري به کافه آمده بودند تا آبجو بنوشند و حالا آنجا بودند، با اونيفورمهاي سبزشان. از بالاي سر تلز و اوروندو نواري از ساحل پيدا بود، دريائي پوشيده از لکه هاي درخشان علف دريائي. رفتن قايقها را ديده بودند و ديده بودند که در افق گم مي شوند. ماهي شور خورده بودند و بعد ماهي و سيب زميني با آبجو، آبجو فراوان.

دن فرمين گفت: «فکر مي کنيد من کشيش هستم يا از آن کله خرها. دست برداريد دن کايو. فکر مي کنم خيلي جالب است که چنين فتحی کرده ايد. خوشحال مي شوم که با شما دو تا شام بخورم، هرچند بار که بخواهيد.»

تريفولسيو ابري از غبار و وانت قرمز راديد. وانت از ميدان کوچک، از ميان سگهائي که پارس مي کردند گذشت و کنار در ميخانه ايستاد و مردی که فرمان مي داد از آن پياده شد. تا حالا خيلي ها رأی داده بودند؟ خيلي خيلي. از سر صبح دارند مي روند و مي ايند. چکمه پايش بود با شلوار سواري و يک بلوز بافتني: نمي خواست مست ببيندشان، ديگر بسشان بود. و تريفولسيو: اما دو تا آجان آنجا بودند، قربان. مردی که فرمان مي داد گفت: نگران آنها نباش. سوار وانت شد و در ميان غبار و عوعو سگها ناپديد شد.

کایو برمودس گفت: «از همه چیز گذشته، شما هم تا حدی مقصردید، آن شب در باشگاه سفارت یادتان هست؟»

کسانی که بعد از رأی دادن از اتاقک بیرون آمده بودند به طرف میخانه آمدند، زن میخانه دار جلوشان را گرفت: به خاطر انتخابات بسته است، مشروب نمی‌دهیم. پس چرا برای آن مردها بسته نیست؟ پیرزن توضیحی نداد: بیرون؛ والا آجانها را خبر می‌کرد، مردم قرقرکنان دور شدند.

دن فرمین خندید: «البته که یادم هست. اما فکرش را هم نمی‌کردم کارت‌ان به اینجا بکشد که هدف تیر الهه بشوید، دن کایو.»

وقتی وانت قرمز، این بار پر از آدم، سر رسید، سایه کلبه‌های دور میدان دیگر از باریکه‌های نور درازتر شده بود. تریفولسیو به سوی اتاقک نگاه کرد: گروهی از آدمهایی که می‌خواستند رأی بدهند با کنجکاوی به وانت نگاه می‌کردند، دو پلیس نیز به همان سمت خیره شده بودند. مردی که فرمان می‌داد به مردها اشاره کرد: راه بیفتید، و آنها از وانت پایین پریدند. رأی‌گیری همین حالا تمام می‌شود، چیزی نمانده که صندوقهای رأی را مهر و موم کنند.

دن فرمین گفت: «می‌دانم چرا این کار را کردی. نه به این دلیل که از من پول می‌کشید، نه به این دلیل که ازم حق‌السکوت می‌گرفت.»

تریفولسیو، تلز و اوروندو از میخانه بیرون آمدند و جلو مردها راه افتادند. پانزده نفر بودند و تریفولسیو شناختشان: کارگران پنبه‌پاک‌کنی، کارگران مزرعه و دو پسر خدمتکار. کفشهای روز یکشنبه، شلوارهای نخ، کلاههای حصیری بزرگ. چشمه‌های سرخ بود، بوی الکل می‌دادند.

سرهنگ اسپینا گفت: «درباره این مردک، کایو، چه فکر می‌کنید؟ من فکر می‌کردم تمام روز و شبش صرف کار می‌شده و حالا ببینید چه تکه‌ای به تور زده. یک زن خوشگل، اینطور نیست، دن فرمین؟»

مثل یک جوخه سرباز از میدان گذشتند و مردمی که توی اتاقک بودند با فشار آرنجها برایشان راه باز کردند. دو نگهبان سر راهشان را گرفتند.

دن فرمین گفت: «برای نامه‌های بی‌امضایی بود که درباره زنت برای من

می فرستاد. برای این نبود که انتقام مرا بگیری. می خواستی انتقام خودت را بگیری، بدبخت شرور.»

مردی که فرمان می داد گفت: «اینجا تقلب شده، ما آمده ایم اعتراض کنیم.»
سرهنگ اسپینا گفت: «من که پاک مبهوت شدم. فکرش را بکنید، این کایوی پیرمرد با زنی مثل او، باورنکردنی است، ها، دن فرمین؟»
تلز گفت: «ما زیر بار تقلب نمی ریم، زنده باد ژنرال اودریا، زنده باد دن امیلیو آروالو!»

یکی از پاسبانها گفت: «ما اینجا کارمان حفظ نظم است، با رأی گیری کاری نداریم. اعتراضتان را ببرید پیش آنهایی که سر میز هستند.»
مردها فریاد زدند: «هورا، آروالو - اودریا.»
سرهنگ اسپینا گفت: «خنده دار این است که من به اش نصیحت کردم. اینقدر کار نکن، یک کمی هم فکر خوشگذرانی باش. و ببینید که چه چیزی برای خودش پیدا کرد، دن فرمین.»

مردم نزدیکتر شده بودند، با آنها آمیخته بودند، و آنها به مردم نگاه می کردند، به پاسبانها نگاه کردند و می خندیدند. بعد، در اتاق باز شد و مردی کوچک اندام بیرون آمد که نگاهی به تریفولسیو انداخت، خیره خیره: این سروصداها برای چی یه؟ کت و کراوات پوشیده بود، عینک داشت و سبیلی کوچک و غرق عرق.
مرد با صدایی لرزان گفت: «متفرق شوید، متفرق شوید. رأی گیری تمام شده، ساعت شش است. نگهبان، این مردم را بفرست بیرون.»

دن فرمین گفت: «فکر می کردی من به خاطر این که از رابطه تو با آن زنک باخبر شده بودم بیرون می کنم. فکر می کردی با این کاری که می کنی من حسابی توی چنگت می افتم. حتی می خواستی از من حق السکوت بگیری، بدبخت شرور.»
یکی از نگهبانها گفت: «قربان، می گویند اینجا تقلب شده.»
دیگری گفت: «می گویند آمده اند اعتراض کنند.»

سرهنگ اسپینا گفت: «ازش پرسیدم کی می خواهی زنت را از چینچا بیاری. هیچ وقت. همانجا تو چینچا می ماند، همین. ببینید این کایوی دهاتی کارش چه بالا گرفته، دن فرمین.»

مردی که فرمان می‌داد گفت: «بله، درست است، اینها دارند ثقلب می‌کنند. دارند کاری می‌کنند که دن‌امیلیو آروالو انتخاب نشود.»

«آهای تو چه‌ات شده؟» مرد کوچک‌اندام چشم‌هایش مثل ماهیتابه باز شده بود. «مگر تو به نمایندگی از آروالو در رأی‌گیری نظارت نداشتی. از کدام ثقلب حرف می‌زنی؟ ما که هنوز رأیها را نشموده‌ایم.»

دن فرمین گفت: «بس کن، بس کن، گریه نکن. مگر این جور نبود، مگر این جور فکر نمی‌کردی، مگر دلیل کارت همان که گفتم نبود؟»

مردی که فرمان می‌داد گفت: «ما زیر بار نمی‌ریم. بریم تو.»
سرهنگ اسپینا گفت: «هرچه باشد او هم به کمی تفریح احتیاج داشت. امیدوارم ژنرال از این ماجرای رقیقه‌بازی آشکار خیلی بدش نیامده باشد.»

تریفولسیو از یقه‌کت مرد گرفت و او را آرام از در دور کرد، دید که زرد شد، حس کرد که می‌لرزد. به دنبال تلز و اوروندو و مردی که دستور می‌داد به داخل اتاقک رفت. توی اتاقک مردی با لباس کار بلند شد و فریاد زد، حق ورود ندارید، پلیس، پلیس. تلز ضربه‌ای به او زد و مرد به زمین افتاد و در همان حال فریاد می‌زد پلیس، پلیس، تریفولسیو بلندش کرد، روی صندلی نشاندهش آرام باش، جانم، جدی بگیر. تلز و اوروندو صندوق رأی را برداشتند و بیرون رفتند. مرد کوچک‌اندام، ترسان به تریفولسیو نگاه می‌کرد: این جرم جنایی است، می‌اندازنتان زندان، و صدایش دیگر نیامد.

تلز گفت: «خفه شو تو از مندیسابال پول گرفتی.»
اوروندو گفت: «خفه شو، والا خودمان خفته می‌کنیم.»
مردی که فرمان می‌داد به پلیس‌ها گفت: «ما زیر بار ثقلب نمی‌ریم. این صندوق را می‌بریم پیش هیأت برگزاری انتخابات منطقه.»

سرهنگ اسپینا گفت: «اما فکر نکنم بدش بیاید. چون هیچ کار کایو به نظر او بد نمی‌آید. می‌گوید بزرگترین خدمت من به مملکت این بوده که کایو را از توی ولایت بیرون کشیده‌ام و آورده‌ام با خودم کار کند. ژنرال را توی مشتش دارد، دن فرمین.»

دن فرمین گفت: «خب، خب، بس کن دیگر. گریه نکن بدبخت شرور.»

ماریو بارگاس یوسا ۲۰۹

در وانت تریفولسیو شق ورق نشسته بود. از پنجره دید که مرد ریزه اندام و جوانک دارند کنار در کلبه با پلیسها بگومگو می کنند. مردم به آنها نگاه می کردند، برخی وانت را نشان می دادند و برخی می خندیدند.

دن فرمین گفت: «بسیار خوب، تو نمی خواستی از من حق السکوت بگیری، می خواستی کمکم کنی. هر کار که بگویم می کنی، باشد، باشد، اطاعت می کنی. اما بس است دیگر، گریه نکن.»

تریفولسیو گفت: «اینقدر معطلی برای همین بود؟ آنجا فقط دو تا آدم طرفدار آقای مندیسابال بود. بقیه فقط زل زده بودند، همین.»

دن فرمین گفت: «تحقیرت نمی کنم، ازت نفرت ندارم. باشد، تو به من احترام می گذاری، به خاطر من کردی. تا من ناراحت نشوم، باشد. تو بدبخت شرور نیستی، باشد.»

اوروندو گفت: «مندیسابال خیلی به خودش مطمئن بود. نه این که اینجا منطقه اوست، فکر می کرد حتماً می برد. اما رودست خورد.»

دن فرمین تکرار کرد: «باشد، تمامش کن دیگر، باشد.»

پلیس اعلامیه‌ها و پارچه‌ها را از دیوارهای سان‌مارکوس کنده و کلمات اعتصاب! اعتصاب! و مرگ بر اودریا را تراشیده بود. دانشجویی در خوابگاه دیده نمی‌شد. افراد پلیس دسته‌دسته اینجا و آنجا و در اطراف نمازخانه بنیانگذاران دانشگاه پراکنده بودند، دو ماشین پلیس در گوشه خیابان آزانگرو ایستاده بودند و گروهی از افرادگارد حمله در زمینهای خالی جنب دانشگاه. سانتیاگو از طول خیابان کولمنا و پلازا سان‌مارتین گذشت. در خیرون دلا اونیون هر بیست قدم پلیسی ایستاده بود، بی‌اعتنا به پیادگان، مسلسل سبکی زیر بازو، ماسک ضد گاز آویخته بر شانه، دست‌های نارنجک‌گاز اشک‌آور به کمر. مردمی که از ادارات بیرون می‌آمدند، بیکاره‌ها و دُن‌خوآنها با نگاهی بی‌عاطفه یا کنجکاو آنها را ورنانداز می‌کردند، اما بدون ترس. در پلازا دو آرماس نیز دو ماشین پلیس ایستاده بود و جلو درهای قصر سربازانی کلاه‌خودبه‌سر در کنار نگهبانان قصر با اونیفورم سرخ و سیاه به چشم می‌خوردند. اما آن سوی پل، در ریماک، حتی پلیس راهنمایی هم نبود. پسرانی با سیمای جیب‌بران، جیب‌برانی با سیمای مسلولان، زیر تیرهای زنگارگرفته چراغ در خیابان فرانسیسکو پیسارو سیگار می‌کشیدند، و سانتیاگو از میان بارهایی که مستان سرازیرانشناس و گدایان را به بیرون تف می‌کردند، و در کنار کودکان ژنده‌پوش و سگان ولگرد همیشگی پیش می‌رفت. هتل موگولیون مانند کوچه‌خاکی که در آن قرار داشت باریک و دراز بود. پشت پیشخوان کسی نبود، سرسرای باریک و پله‌ها تاریک بود. در طبقه دوم چهار خط طلایی در اتاق را مشخص می‌کرد که نسبت به چارچوبش بسیار کوچک بود. سه ضربه آرام به نشان آشنا به در زد و آن را فشار داد، چهره‌واشنگتن، تختخوابی سفری با پتو، بالشی بی‌رویه، دو صندلی، پیشابدانی کوچک.

سانتیاگو گفت: «مرکز شهر غلغله پلیس است، امشب منتظر قطع برق

هستند.»

واشنگتن گفت: «خبر بدی دارم. مارتینس دورگه را وقتی که داشته از دانشکده

مهندسی می‌آمده دستگیر کرده‌اند.» تکیده بود و زیر چشمانش باد داشت، چندان جدی که آدمی دیگر می‌نمود. «خانواده‌اش به ادارهٔ مرکزی پلیس رفته‌اند اما نشده بینندش.»

تار عنکبوتها از تیرهای سقف آویزان بود، تنها چراغ اتاق بسیار بالا بود و نوری چرکمرده داشت.

سانتیاگو گفت: «حالا آپریستاها می‌توانند بگویند تنها کسانی هستند که چیزی گیرشان آمده.» لبخند زد، گیج.

واشنگتن گفت: «باید جایمان را عوض کنیم، حتی جلسهٔ امشب هم خطرناک است.»

«فکر می‌کنی اگر به‌اش فشار بیاورند حرف می‌زند؟» بسته بودندش و هیكلی کوتاه و چهارشانه بندها را می‌کشید و می‌کوبیدش، چهرهٔ دورگه کژ و کوژ شده بود و دهانش زوزه می‌کشید.

«آدم از کجا بداند.» واشنگتن شانه بالا انداخت و لحظه‌ای چشمانش را به پایین دوخت. «از این گذشته، من به این مردک توی هتل اعتماد ندارم. امروز بعدازظهر دوباره می‌خواست اوراق شناسائیم را ببیند. یاک دارد می‌آید اینجا و من نتوانستم دربارهٔ مارتینس چیزی به‌اش بگویم.»

«بهترین کار این است که دو تایی فوراً نقشه‌ای بکشیم و از اینجا بزنیم بیرون.» سانتیاگو سیگاری درآورد و روشن کرد، چند پک زد و دوباره بستهٔ سیگار را درآورد و به واشنگتن تعارف کرد. «با این اوضاع و احوال فدراسیون باز هم امشب جلسه دارد؟»

واشنگتن گفت: «باقیماندهٔ فدراسیون. دوازده نماینده که دستشان از عمل کوتاه شده. اما جلسه هست، در دانشکدهٔ پزشکی.»

سانتیاگو گفت: «به هر حال، آنجا می‌ریزند سرمان.»
واشنگتن گفت: «شاید هم نریزند، دولت لابد می‌داند که اعتصاب امشب تمام می‌شود و می‌گذارد که ما جلسه‌مان را داشته باشیم. متفردها ترسیده‌اند و قصد دارند عقب‌نشینی کنند. ظاهراً آپریستاها هم همین قصد را دارند.»

سانتیاگو پرسید: «ما باید چه کار کنیم؟»

واشنگتن گفت: «این را حالا باید تصمیم بگیریم. بین، خبرهای کوسکو و آرکیپا. آنجا وضع از اینجا هم بدتر است.»

سانتیاگو به کنار تخت رفت و دو نامه را برداشت. اولی از کوسکو بود، خط زمخت و میخی یک زن، امضا، چند خط درهم و یک لوزی. هسته با آپریستاها تماس گرفته بود تا دربارهٔ اعتصاب حمایتی بحث کنند، اما پلیس دست پیش را گرفته بود، رفقا، دانشگاه را اشغال کرده بودند و فدراسیون منحل شده بود، دست‌کم بیست نفر از رفقا دستگیر شده بودند. توده‌های دانشجویی می‌شود گفت بی‌علاقه بودند اما روحیهٔ رفقای که از سرکوب جسته بودند، به‌رغم عقب‌نشینی، هنوز خوب بود. با سلام برادرانه. نامه‌ای که از آرکیپا آمده بود، ماشین شده بود، با نواری که نه سیاه بود و نه آبی، بلکه بنفش، امضا هم نداشت خطاب به کسی هم نبود. ما در دانشکده‌های مختلف خوب پیش رفته بودیم و اوضاع ظاهراً به نفع اعتصاب در سان‌مارکوس بود که پلیس به دانشگاه حمله کرد، هشت نفر از ما جزو دستگیرشدگانند، رفقا. با این امید که هرچه زودتر خبرهای خوبی برایتان بفرستیم. با آرزوی موفقیت.

واشنگتن گفت: «حرکت در تروخیو شکست خورده. بچه‌های ما فقط توانستند به آنها بقبولانند که پیامی حاکی از حمایت اخلاقی بفرستند، این هم که یعنی کشک.»
سانتیاگو گفت: «هیچ دانشگاهی از سان‌مارکوس حمایت نمی‌کند و هیچ اتحادیه‌ای از ترامواچیها. پس کاری نمی‌شود کرد جز اعلام لغو اعتصاب.»

واشنگتن گفت: «در هر صورت کلی چیز به دست آوردیم. و حالا با این زندانها پرچی داریم که هر وقت خواستیم مبارزه را دوباره شروع کنیم.»
سه ضربه به در خورد، واشنگتن گفت بیا تو. و هکتور وارد شد عرق‌ریزان با لباس خاکستری.

«فکر می‌کردم دیر کرده‌ام، حالا می‌بینم اولین کسی هستم که رسیدم.» بر صندلی نشست، پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد، نفس عمیقی کشید و چنان‌که گویی دود سیگار را فرو می‌دهد آن را به اعماق سینه فرستاد. «دسترسی به یک کارگر تراموا هم غیر ممکن است. پلیس مرکز اتحادیه را گرفته. با دوتا آپریستا رفتیم به آنجا. آنها هم تماسشان با کمیتهٔ اعتصاب قطع شده.»

واشنگتن گفت: «دورگه را وقتی که از دانشکده مهندسی می آمده گرفته اند.»

هکتور به او خیره شد، دستمالش به روی دهان.

«تا وقتی کتکش نزنند و صورتش را... صدایش و لبخند زورکی اش ضعیف و محو شد، بار دیگر نفس عمیقی کشید، دستمالش را به جیب گذاشت. حالا دیگر کاملاً جدی بود «پس ما نباید امشب اینجا جمع می شدیم.»

واشنگتن گفت: «یاک می آید اینجا، هیچ راهی برای باخبرکردنش نبود. تازه، فدراسیون هم یک ساعت و نیم دیگر جلسه دارد و ما همین قدر وقت داریم که طرحها مان را هماهنگ کنیم.»

هکتور گفت: «چه طرحی؟ منفردها و آپریستاها می خواهند اعتصاب را لغو کنند و این منطقی ترین کار است. همه چیز به هم ریخته، ما باید باقیمانده سازمان دانشجویی را نجات بدهیم.»

سه ضربه، سلام رفقا، کراوات قرمز و صدای پرنده وار. یاک با شگفتی به اطراف نگاه کرد. «مگر نگفتید ساعت هشت؟ پس بقیه کجا هستند؟»

واشنگتن گفت: «مارتینس امروز صبح دستگیر شد. فکر می کنی باید جلسه را به هم بزنیم و از اینجا برویم بیرون؟»

چهره کوچک درهم نرفت، چشمانش تعجبی را نشان نداد، فکر می کند، حتماً به این جور خبرها عادت داشت، در خفا زیستن و در ترس. به ساعتش نگاه کرد، لحظه ای ساکت ماند، فکر می کرد.

سرانجام با نیمخندی زورکی گفت: «اگر امروز صبح دستگیر شده باشد، خطری در کار نیست. تا امشب، شاید هم تا صبح ازش چیزی نمی پرسند. به حد کافی وقت داریم، رفقا.»

هکتور گفت: «اما شما بهتر است بروید. خطر برای شما بیشتر از همه است.»

سولورزانو بر درگاه، گفت: «صدات را بیار پایین. از پله ها صدات را می شنیدم. پس دورگه را گرفتند. اولین تلفات، آخ، لعنتی.»

واشنگتن پرسید: «سه ضربه را یادت رفت؟»

سولورزانو گفت: «در باز بود. شما هم که داشتید هوار می زدید.»

یاک گفت: «دارد هشت و نیم می شود. بقیه رفقا کجا هستند؟»

واشننگتن گفت: «خاکوبو قرار بود برود سراغ کارگران نساجی، آیدا با یک نماینده از دانشسرا می‌رفت به دانشکده کاتولیک. باید همین حالا پیداشان شود، شروع کنیم.»

هکتور و واشنگتن روی تخت نشستند، سانتیاگو و یاک روی صندلیها و سولورزانو بر زمین. ما منتظریم رفیق خولیان، سانتیاگو صدا را شنید و یکه خورد، همیشه اسم مستعارت را فراموش می‌کردی، زاوالیتا، فراموش می‌کردی که منشی جلسه بودی و قرار بود گزارش جلسه قبلی را بدهی. شتابزده، بی‌آنکه برخیزد با صدایی آهسته گزارش داد.

واشننگتن گفت: «به گزارشها برسیم. لطفاً خلاصه کن و اصل مطلب را بگو.» سانتیاگو گفت: «اول بهتر است ببینیم به سر آنها چه آمده. من می‌روم تلفن

بزنم.»

واشننگتن گفت: «توی هتل تلفن نیست. ناچاری از مغازه‌ای، جایی، تلفن کنی. رفت و آمد هم عاقلانه نیست. فقط نیم ساعت تأخیر دارند، همین حالا پیداشان می‌شود.»

فکر می‌کند، گزارشها، تک‌گوییهای دراز که تشخیص مفعول از فاعل، اطلاعات از تفسیر و تفسیر از کلیشه در آنها مشکل بود. اما این بار سریع و موجز و رک و راست. سولورزانو: انجمن دانشجویان کشاورزی حرکت را رد کرده بود با این دلیل که خیلی سیاسی است، چرا سان‌مارکوس باید در اعتصاب ترامواچیها درگیر شود؟ واشنگتن: رهبران دانشسرا گفتند کاری نمی‌شود کرد، اگر مسأله را به رأی می‌گذاشتند نود درصد با اعتصاب مخالفت می‌کردند، فقط می‌توانیم حمایت اخلاقی بکنیم. هکتور: تماس با کمیته اعتصاب ترامواچیها از زمانی که پلیس مراکز اتحادیه را گرفته قطع شده.

واشننگتن گفت: «کشاورزی کنار رفته، مهندسی کنار رفته، دانشسرا کنار رفته، از دانشگاه کاتولیک هم خبری نداریم. دانشگاههای کوسکو و آرکیپا اشغال شده‌اند و تروخیو عقب مانده. این خلاصه وضع بود. تقریباً تردیدی نیست که امشب در فدراسیون پیشنهاد لغو اعتصاب مطرح می‌شود. یک ساعت وقت داریم که درباره موضوع خودمان تصمیم بگیریم.»

فکر می‌کند، ظاهراً قرار نبود بحث شود، گویا همه موافق بودند. هکتور: حرکت به سیاسی شدن بدنه دانشجویی کمک کرده بود، حالا بهترین کار کنار کشیدن بود قبل از آنکه فدراسیون از بین برود. سولورزانو: لغو اعتصاب، بله، اما فقط برای این که بلافاصله برای حرکت دیگر آماده شوند، حرکتی قویتر و هماهنگ‌تر. سانتیاگو: بله، و یک مبارزه فوری برای آزادی دانشجویان دستگیر شده. واشنگتن: با تجربه‌ای که به دست آوردیم و درسی که از این روزهای مبارزه گرفتیم، بخش دانشجویی کائوتید، امتحانش را گذرانده بود، او هم موافق با لغو اعتصاب بود تا بتوانند نیروهاشان را دوباره سازمان بدهند.

یاک گفت: «رفقا می‌خواستیم چیزی بگوییم.» صدایش ضعیف بود اما نه مردد. «وقتی که بخش تصمیم به حمایت از اعتصاب کارگران گرفت، ما این مسائل را می‌دانستیم.»

ما چه را می‌دانستیم؟ این که اتحادیه‌ها خائن بودند، چون رهبران واقعی کارگران مرده بودند یا در زندان یا در تبعید بودند، این که با اعتصاب سرکوب می‌آید و دستگیرها و این که سایر دانشگاهها به سان مارکوس پشت می‌کنند. چیزی که نمی‌دانستیم، چیزی که پیش‌بینی نمی‌کردیم، رفقا، چه چیزی بود؟ دست کوچکش کنار صورت تو بالا و پایین می‌رفت، زاوالیتا، صدای ضعیف و نرمش تأکید داشت، تکرار می‌کرد، متقاعدکننده بود. این که اعتصاب تا این حد موفقیت‌آمیز می‌شد و دولت را وامی‌داشت که نقاب از چهره بردارد و وحشیگری خودش را روز روشن به همه نشان بدهد. اوضاع بد پیش می‌رفت؟ با اشغال سه دانشگاه و دستگیری دست‌کم پنجاه دانشجو و رهبران کارگران، اوضاع بد پیش می‌رفت؟ با قطع برق در خیرون دلا اوینیون و این که روزنامه‌های بورژوازی ناچار شده بودند از سرکوب بنویسند، بد؟ برای اولین بار حرکتی با این وسعت علیه اودریا، یک شکاف، برای اولین بار بعد از آن همه سال دیکتاتوری بی‌وقفه و یکپارچه. بد، بد؟ چنین حرفی در آن لحظه نادرست نبود؟ آیا درست‌تر این نبود که سعی کنند جنبش را گسترش بدهند و رادیکالیزه کنند؟ بهتر نبود که اوضاع را از دیدگاه انقلابی ببینند و نه رفورمیستی، رفقا؟ ساکت شد و آنها ناراحت به او و به هم نگاه کردند.

سرانجام سولورزانو گفت: «اگر آپریستاها و منفردها توافق کرده باشند که اعتصاب را لغو کنند، کاری از دست ما بر نمی آید.»

یاک گفت: «رفقا، می توانیم بجنگیم.»

و در باز شد، فکر می کند، و آنها وارد شدند، آیدا خیلی سریع به وسط اتاق آمد، خاکوبو عقب ایستاد.

واشنگتن گفت: «خوب رسیدید، داشتید نگرانمان می کردید.»

«خاکوبو در اتاق را قفل کرده بود و نمی گذاشت به دانشگاه کاتولیک بروم.» در رشته ای از کلمات، فکر می کند، انگار هرچه را می خواست بگوید از بر کرده بود «خودش هم که مأمور بود برود کارگران نساجی را ببیند نرفت. من تقاضای اخراجش را دارم.»

کارلیتوس گفت: «حالا می فهمم چرا این همه سال از کلهات بیرون نرفته.» میان دو صندلی ایستاده بود، درست زیر نور چراغ، مشتش فشرده، چشمانش فراخ، نفسهای سنگین. آنها نگاهش می کردند، بی حرکت، آب دهانشان را قورت می دادند، هکتور غرق غرق شده بود. نفسهای سنگین آیدا کنار تو بود، زاوالیتا، سایه اش بر کف اتاق می لرزید. گلویت خشک بود و لب می گزیدی، قلبت تند می زد. واشنگتن گفت: «خوب رفقا، بیائید، ما داشتیم...»

«علاوه بر این، چون به اش گفتم که دیگر نمی خواهم باهاش باشم می خواست خودکشی کند.» پریده رنگ، فکر می کند، چشمانش فراخ، کلمات را چنان از دهان پرتاب می کرد که انگار زبانش را می سوزاندند. «ناچار شدم به اش حقه بزنم تا بگذارد بیایم. من تقاضای اخراجش را دارم.»

سانتیاگو گفت: «انگار زمین زیر پام باز شد. نه به این دلیل که او با آن حرفها آمده بود آنجا. جلو چشم همه، به خاطر همچو دعوایی، کارلیتوس، ماجرای در قفل کردن و تهدید به خودکشی و این حرفها.»

سرانجام واشنگتن گفت: «حرف تمام شد؟»

کارلیتوس خندید: «تا آن روز فکرش را هم نمی کردی که با هم می خوابند. فکر می کردی چشم توی چشم هم می نشینند دست هم را می گیرند و شعرهای مایاکوفسکی و ناظم حکمت را می خوانند، زاوالیتا.»

حالا همه در جای خود وول می خوردند، هکتور چهره‌اش را خشک می کرد، سولورزانو به سقف خیره شده بود، چرا جلو نمی آمد و چیزی نمی گفت، آن پشت گنگ و لال ایستاده بود چه کند. آیدا هنوز کنار تو ایستاده بود، زاوالیتا، دستش دیگر بسته نبود، باز شده بود، یک حلقه نقره اندود با حروف اول اسمش بر انگشت کوچکش بود، ناخنهایش مثل ناخن مردها کوتاه بود. سانتیاگو دست بلند کرد و واشنگتن با اشاره‌ای اجازه صحبت داد.

«کمتر از یک ساعت به جلسه فدراسیون مانده و ما هنوز به توافقی نرسیده‌ایم.» فکر می کند، ترسان از این فکر که الان صدایم می گیرد «قصد داریم وقتمان را صرف مسایل شخصی بکنیم؟»

حرفش را تمام کرد، سیگاری روشن کرد، کبریت از دستش به کف اتاق افتاد، همچنان روشن، و او پا بر آن نهاد. چهره‌های دیگران را دید که کم کم از تعجب به در می آمد. برافروخته می شد. نگران، خسته، نفسهای آیدا هنوز آنجا بود.

واشنگتن گفت: «البته ما به مسایل شخصی کاری نداریم. اما آیدا خبرهای جدی برایمان آورده.»

سکوتی گزنده، فکر می کند، گرمایی ناگهانی که آرامش را می گرفت و راه نفس می بست.

هکتور که دستمالش را جلو دهان گرفته بود گفت «برای من مهم نیست که دو تا از رفقا دعوا کنند. در را به روی هم قفل کنند. یا خودکشی کنند. اما می خواهم بدانم مسأله کارگران نساجی به کجا کشید، دانشگاه کاتولیک چه شد. اگر رفقای که قرار بود به آنجا بروند نرفته اند، به نظر من باید توضیح بدهند.»

صدای پرنده وار زمزمه کرد: «این رفیقمان که توضیح داد. بگذارید رفیق دیگرمان هم حرفش را بزند و تمامش کنیم.»

چشمها به سوی در برگشت، به سوی گامهای آرام خاکوبو و پرهیب خاکوبو کنار آیدا. لباس آبی رنگش چروک داشت، دامن پیرهنش از شلوار بیرون زده بود، دگمه‌های کتش باز و کراواتش شل و ول.

«هرچه آیدا گفت درست است، اختیارم دست خودم نبود.» سر هر کلمه تپ می زد، فکر می کند، کج و راست می شد، مثل مستها. «گیج شده بودم، ضعف بود،

بحران بود. شاید این روزهای آخر و بی‌خوابی، رفقا. هر تصمیمی که بخش بگیرد قبول می‌کنم.»

سولورزانو پرسید: «تو نگذاشتی آیدا به دانشگاه کاتولیک برود. درست است که سر قرارت با کارگران نساجی حاضر نشدی و سعی کردی نگذاری آیدا به جلسه بیاید؟»

«نمی‌دانم چه‌ام شده، نمی‌دانم چه‌ام شده.»

چشمانش هراسزده، فکر می‌کند، رنج‌دیده و نگاهش دیوانه‌وار. «من از همه تقاضای عفو دارم. می‌خواهم این بحران را بگذرانم، کمکم کنید، رفقا. هرچه این رفیقمان گفت، هرچه آیدا گفت درست بود. هر تصمیمی را قبول می‌کنم، رفقا.» حرفش را تمام کرد، به سمت در پس نشست و سانتیاگو دیگر ندیدش. آیدا، دوباره تنها، دستهایش کبود از فشار. پیشانی سولورزانو چین برداشت، او برخاسته بود. «می‌خواهم رک و راست هرچه را فکر می‌کنم بگویم.» چهره‌اش از خشم دگرگون شد، فکر می‌کند، صدایش نشان از سرخوردگی داشت. «من به نفع اعتصاب رأی دادم چون استدلالهای خاکوبو قانعم کرد. او از همه ما پرشورتر بود، به همین دلیل برای عضویت در فدراسیون و کمیته اعتصاب انتخابش کردیم. من ناچارم به یاد بیارم که همان وقت که رفیق خاکوبو داشت خودپرستانه عمل می‌کرد، آنها مارتینس را دستگیر کردند. فکر می‌کنم باید چنین انحرافی را مجازات کنیم. ارتباط با کارگران نساجی، دانشگاه کاتولیک، در این لحظات، خب، چیزی را که خودتان می‌دانید، چرا بگویم. چنین چیزی قابل تحمل نیست، رفقا.»

هکتور گفت: «البته مسأله جدی است، البته اشتباه بزرگی مرتکب شده. اما حالا وقت نداریم سولورزانو. فدراسیون نیم ساعت دیگر جلسه دارد.»

«رفقا این جور وقت تلف کردن دیوانگی است.» صدای پرنده‌وار، برآشفته، بی‌قرار، دست کوچکش بلند شده. «باید این مسأله را فعلاً کنار بگذاریم و به موضوع بحث برگردیم.»

سانتیاگو گفت: «پیشنهاد می‌کنم این بحث به جلسه آینده موکول شود.»

واشنگتن گفت: «قصد ندارم کسی را برنجانم، اما خاکوبو نباید توی این جلسه باشد. فکر نمی‌کنم دیگر بشود به‌اش اعتماد کرد.»

سانتیاگو گفت: «پیشنهاد مرا به رأی بگذار، حالا تویی که داری وقت تلف می‌کنی، واشنگتن. داری اعتصاب و فدراسیون را فراموش می‌کنی تا دربارهٔ خاکوبو بحث کنی؟»

یاک تأکید کرد، با التماس: «رفقا یادتان باشد که وقت دارد می‌گذرد.»
واشنگتن گفت: «بسیار خوب، رأی می‌گیریم. خاکوبو چیز دیگری داری که بگویی؟»

گامها، پرهیب، دستهایش را از جیب درآورده بود و آنها را درهم می‌پیچید. چند تکه موی خرمایی گوشهایش را می‌پوشاند، چشمانش دیگر مانند زمانی که بحث می‌کرد مطمئن و کنایه‌زن نبود، فکر می‌کند، تمامی نماد و نمودش نشاندهندهٔ شکست و تحقیر بود.

سانتیاگو گفت: «فکر می‌کردم تنها چیزی که توی دنیا داشت بخش بود و انقلاب. و یکباره همه چیز دروغ شده بود، کارلیتوس. گوشت و خون هم بود، مثل من و تو.»

«من می‌فهمم که چرا تردید دارید، چرا دیگر به من اعتماد نمی‌کنید.» به لکنت افتاد «آماده‌ام انتقاد از خود بکنم، هر تصمیمی را می‌پذیرم. فرصت دیگری به من بدهید تا به شما نشان بدهم، به‌رغم همهٔ اینها، رفقا.»

واشنگتن گفت: «بهتر است وقتی رأی می‌دهیم تو توی اتاق نباشی.»

سانتیاگو نشنید که در را باز کند، فهمید که رفته است، وقتی که نور موجی زد و سایه‌ها بر دیوار جنبیدند. برخاست، بازوی آیدا را گرفت و صدلی را نشان داد. آیدا نشست. دستش بر زانو، فکر می‌کند، مژگان سیاهش نمناک، موهایش آشفته برگرد گردن، و گوشهایش چنان که گفنی سردش بود. تنها اگر دست بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و آن گردن را لمس می‌کرد، نوازش می‌کرد و آن گیسو را می‌کشید و اگر انگشتانت در آن گیسو می‌پیچید و آرام می‌کشید و رهایش می‌کرد و باز می‌کشید: آه، زاوالیتا.

واشنگتن گفت: «اول دربارهٔ درخواست آیدا رأی می‌گیریم. کسانی که با اخراج خاکوبو از بخش موافقت دستشان را بلند کنند.»

سانتیاگو گفت: «من قبلاً پیشنهاد داده بودم. اول باید دربارهٔ پیشنهاد من رأی

بگیری.»

اما واشنگتن و سولورزانو هیچ نشده دستهایشان را بلند کرده بودند، همه آیدا را نگاه می‌کردند، سرش پایین بود، دستهایش بی‌حرکت روی زانو. سولورزانو کم‌وبیش با فریاد گفت: «تو به نفع چیزی که خودت پیشنهاد کردی رأی نمی‌دهی؟»

آیدا زیرگریه زد: «عقیده‌ام عوض شد. رفیق یاک حق دارد. باید این بحث را به تعویق بیندازیم.»

صدای پرنده‌وار گفت: «باور نکردنی است. اینجا چه خبر است، چه شده؟» سولورزانو گفت: «دستمان انداخته‌ای؟ این چه بازی است که درآورده‌ای آیدا؟»

آیدا بی‌آنکه سرش را بلند کند زمزمه کرد: «عقیده‌ام عوض شد.» صدای پرنده‌وار گفت: «آه، مرده‌شور. ما کجا هستیم، این چه بازی است؟» واشنگتن گفت: «خوب دیگر این مسخره‌بازی را تمام کنیم. کسانی که موافق به تعویق انداختن این بحث هستند.»

یاک، هکتور و سانتیاگو دستهایشان را بلند کردند و چند لحظه بعد آیدا هم چنان کرد. هکتور می‌خندید، سولورزانو چنان دلش را گرفته بود که انگار دارد می‌ترکد، صدای پرنده‌وار تکرار می‌کرد، این بازیها یعنی چه.

کارلیتوس گفت: «زنها واقعاً یک چیزی هستند. دخترهای تلفنی، کمونیستها، طبقه متوسط، همه‌شان چیزی دارند که ما نداریم. شاید اگر همجنس‌باز بودیم وضعمان بهتر بود، زاوالیتا. درگیر چیزی می‌شدیم که می‌شناختیمش نه با این جانورهای عجیب و غریب.»

واشنگتن گفت: «پس خاکوبو را صدا کن، بازی تمام شد. حالا به مسئله جدیمان برسیم.»

سانتیاگو چرخی زد: در باز، چهره حیرت‌زده خاکوبو که ناگهان در اتاق پیدا شد. «سه ماشین پلیس دم در است.» زمزمه کرد. بازوی سانتیاگو را گرفت. «کلی پلیس، با یک افسر.»

صدای پرنده‌وار گفت: «در را ببند، آن لعنتی را ببند.» همه ایستاده بودند، خاکوبو در را بسته بود و پشت آن ایستاده بود.

واشنگتن گفت: «در را محکم نگهدار.» به همه نگاه کرد، سکندری خورد. کاغذها، نامه‌ها، «در را نگهدار قفل ندارد.»

هکتور، سولورزانو و یاک رفتند به کمک خاکوبو و سانتیاگو که در را گرفته بودند و همه‌شان دست در جیب کردند. واشنگتن خم شده بر میز کنار تخت کاغذها را پاره می‌کرد و در پیشابدان می‌ریخت. آیدا دفترچه‌ها و تکه‌های کاغذ را که دیگران به او می‌دادند به واشنگتن رد می‌کرد، با پنجه پا فاصله میان در و تخت خواب را می‌رفت و می‌آمد. پیشابدان هیچ نشده غرق شعله بود. صدایی از بیرون نمی‌آمد، همه گوشه‌اشان را به در چسبانده بودند. یاک از کنار آنها رفت، چراغ را خاموش کرد و سانتیاگو در تاریکی صدای سولورزانو را شنید: نکند دارند کلک می‌زنند؟ شعله کوچک پیشابدان بالا و پایین می‌رفت، سانتیاگو در فاصله‌های منظم چهره واشنگتن را می‌دید که در آتش می‌دمد. کسی سرفه زد و صدای پرنده‌وار امر به سکوت داد و دو نفر با هم به سرفه افتادند.

هکتور زمزمه کرد: «دود خیلی زیاد شده. باید پنجره را باز کنیم.» پرهیبی از در جدا شد و خود را به سمت دریچه سقف کشید اما دستش به آن نرسید. واشنگتن از کمرش گرفت و بلندش کرد و وقتی پنجره باز شد هوای تازه به اتاق هجوم آورد. شعله خاموش شده بود و حالا آیدا داشت پیشابدان را به خاکوبو می‌داد که واشنگتن دوباره بلندش کرده بود و گرفتش و از پنجره بیرون برد. واشنگتن چراغ را روشن کرد: چهره‌های درهم، چشمهای گودافتاده، دهانهای خشک. یاک اشاره کرد که در را ول کنند و بنشینند. چهره‌اش چروکیده بود، دندانهایش پیدا بود، در یکدم سالخورده شده بود.

یاک گفت: «هنوز خیلی دود هست. همه سیگار بکشند.» سولورزانو نلنید: «کلک بوده. هیچ سروصدایی نیست.» سانتیاگو و هکتور سیگار تقسیم کردند، حتی آیدا که سیگار نمی‌کشید، روشن کرد. واشنگتن کنار در ایستاده بود و از سوراخ کلید دید می‌زد.

«مگر نمی‌دانید که همیشه باید کتابهای درسی تان همراهتان باشد.» یاک بود که حرف می‌زد، دست کوچکش به گونه‌ای عصبی بالا و پایین می‌رفت «ما جمع

شده‌ایم که دربارهٔ مسایل دانشگاه حرف بزیم، سیاسی نیستیم، به سیاست کاری نداریم. کائوئید اصلاً وجود ندارد، بخش وجود ندارد. شما از هیچ چیز خبر ندارید.» «دارند می‌آیند بالا» و اشنگتن این را گفت و از در کنار کشید. صدایی گوش‌آزار گفت: «چند نفر می‌خواهند شما را ببینند، آقا. می‌گویند کار فوری دارند.»

آیدا و خاکویو کنار هم بودند، فکر می‌کند، خاکویو دست پر شانهٔ آیدا گذاشته بود. و اشنگتن گامی به سوی در برداشت، اما در خود باز شد و ضربه‌ای ناگهانی غافلگیرش کرد: هیکلی سکندری خوران به درون افتاد، دیگران جست‌زنان، فریادکنان، تپانچه‌ها روی به آنان، یکی فحش می‌داد، دیگری نفس نفس می‌زد. و اشنگتن گفت: «چه می‌خواهید؟ چرا این جور سرزده مثل...؟» مردی کوتاه که کلاه بر سر و کراوات آبی داشت گفت: «هرکه اسلحه دارد بیندازد روی زمین. دستها بالا، بگردیدشان.» و اشنگتن گفت: «ما دانشجوئیم، ما...»

اما پلیسی هلهش داد و او ساکت شد. سر تا پاشان را گشتند، و ادارشان کردند که با دستهای بالا گرفته صف بکشند. در خیابان دو پلیس با مسلسل سبک و عده‌ای تماشاگر ایستاده بودند. از هم جداشان کردند، سانتیاگو را با هکتور و سولورزانو توی یک اتومبیل کردند. روی صندلیها افرادی نشسته بودند، آن که پشت فرمان بود با میکروفون کوچکی صحبت می‌کرد. اتومبیل حرکت کرد: پل سنگی، تاکنا، ویلسون، خیابان اسپانیا. دم دروازهٔ مرکز فرماندهی پلیس ایستاد، مردی با لباس شخصی چیزی با نگهبانان زمزمه کرد و به آنها گفتند که پیاده شوند. راهرویی با درهای کوچک باز، میزها، پلیس و مردانی با لباس شخصی، با پیراهن، یک پلکان، راهرویی دیگر که ظاهراً کفی موزائیک‌پوش داشت. دری که باز شد، پرید تو، در بسته شد و صدای ناچیز کلید. اتاقی کوچک که به اتاق انتظار وکلا شبیه بود، با نیمکتی کوچک کنار دیوار. ساکت بودند، به دیوارهای ترک‌خورده نگاه می‌کردند، به کف بَرّاق اتاق و به چراغ مهتابی.

سانتیاگو گفت: «ساعت ده. جلسهٔ فدراسیون شروع شده.»

هکتور گفت: «البته اگر همهٔ نمایندگان دیگر هم اینجا نباشند.»

آیا خبرها فردا پخش می‌شد، آیا پدرش در روزنامه‌ها از جریان باخبر می‌شد؟ شبی بی‌خواب در خانه را تصور می‌کردی، زاوالیتا، شیونهای مادرت، آشوب و همهمه. دویدن به سوی تلفن، و میهمانها، و وراجی تته در محله و تفسیرهای ترقه. آمبروسیو می‌گوید، آره پسر، آن شب خانه عین دیوانه‌خانه شده بود. و کارلیتوس: لابد احساس لنین بودن می‌کردی، و یک مرتبه یک دورگه بند را آب داد و از خواب و خیال کشیدت بیرون. به جای هر چیز ترسیده بودم، کارلیتوس. پاکت سیگاراش را درآورد، فقط برای سه نفرشان سیگار داشت. بی‌هیچ حرف سیگار می‌کشیدند، همزمان دود را فرو می‌بردند و بیرون می‌دادند. وقتی صدای خفهٔ کلید را شنیدند، ته‌سیگارها را زیر پا له کردند.

«کدامتان سانتیاگو زاوالاست؟» این را چهره‌ای جدید از دم در گفت. سانتیاگو برخاست. «بسیار خوب، بنشین.»

چهره در تاریکی فرو رفت، دوباره صدای کلید.

هکتور زمزمه کرد: «معلوم می‌شود که اسمت را دارند.»

سولورزانو گفت: «معلوم می‌شود اول از همه می‌روی بیرون. با فدراسیون تماس بگیر. باید قیامت به پا کنند. به خاطر یاک و واشنگتن، بیشتر از همه دخل آنها آمده.»

سانتیاگو پرسید: «دیوانه شده‌ای؟ چرا باید اول مرا ول کنند؟»

سولورزانو با خندهٔ کوتاهی گفت: «به خاطر خانواده‌ات، آنها حتماً اعتراض می‌کنند، قیامت به پا می‌کنند.»

سانتیاگو گفت: «خانواده‌ام هیچ کاری نمی‌کنند، احتمالاً اگر بفهمند من قاتی

این...»

هکتور گفت: «تو قاتی هیچ چیز نبودی، یادت نرود.»

سولورزانو گفت: «شاید با این دستگیریها بقیهٔ دانشگاهها یک کاری بکنند.» روی نیمکت نشسته بودند، حرف می‌زدند، به دیوار مقابل یا به سقف نگاه می‌کردند. هکتور بلند شد، شروع کرد به بالا و پایین رفتن، گفت پایش خواب رفته. سولورزانو یقهٔ کنش را بالا زد و دستهایش را در جیب کرد: سرد است، نیست؟ سانتیاگو پرسید: «فکر می‌کنید آیدا را هم آوردند همین جا؟»

سولورزانو گفت: «احتمال دارد ببردش به چوریوس، به رندان زنان. تازه ساخته شده، با سلولهای انفرادی.»

هکتور گفت: «وقت تلف کردن سر دعوای عشاق احمقانه بود. ماجرای خنده‌داری بود.»

سولورزانو گفت: «ماجرای گریه‌آوری بود. با این اداها باید از این نمایشنامه‌های سوزناک بسازند، توی فیلمهای مکزیکی بازی کنند. در روت قفل می‌کنم، خودم را می‌کشم، باید از بخش بیرون‌ت کنند، نه نباید. با این اداهاشان باید شلوارشان را بکشی پایین و چندتا در کونی حسابی به این بچه‌بورژواها بزنی، آخ، مرده‌شورشان ببرد.»

هکتور گفت: «فکر می‌کردم رابطه‌شان با هم خوب است. تو می‌دانستی که با هم اختلاف دارند؟»

سانتیاگو گفت: «من از چیزی خبر نداشتم. این اواخر زیاد نمی‌دیدمشان.»
سولورزانو گفت: «خانم من اوقاتش تلخ است، گور پدر اعتصاب و حزب، من می‌خواهم خودم را بکشم. راستی چرا با هم از این نمایشنامه‌های سوزناک نمی‌سازند، گهشان بگیرند.»

هکتور لبخند زد: «رفقا ماجراهای کوچولوی دلشان را هم دارند.»
سانتیاگو گفت: «شاید مارتینس را به حرف آورده باشند. شاید کتکش زده باشند و...»

سولورزانو گفت: «سعی کن به روی خودت نیاری که می‌ترسی. اگر نتوانی وضع بدتر می‌شود.»

سانتیاگو گفت: «شاید تویی که می‌ترسی.»
سولورزانو گفت: «معلوم است که می‌ترسم. اما ترسم را با پریدن رنگ نشان نمی‌دهم.»

سانتیاگو گفت: «دلیلش این است که اگر رنگت هم بپرد کسی متوجه نمی‌شود.»

سولورزانو خندید: «این هم از مزایای دورگه بودن است. دلخور نشو، مرد.»
هکتور نشست، یک سیگار داشت که سه نفری پُک پُک کشیدند.

سانتیاگو پرسید: «اسم مرا از کجا می دانستند؟ این مردک چرا سروکله اش پیدا شد؟»

سولورزانو گفت: «چون تو از خانواده محترمی هستی قصد دارند دو تا قلوه توی شراب برات سرخ کنند تا احساس غربت نکنی.» و خمیازه کشید «خب، من که دارم خسته می شوم.»

کنار دیوار چمباتمه زد و چشمهایش را بست. بدن نیرومندش، پوست خاکسترگونش، بینی پهنش، فکر می کند، موهای سیخ سیخش، و بار اول بود که دستگیر می شد.

سانتیاگو پرسید: «ما را با مجرمین معمولی یک جا می اندازند؟»
هکتور گفت: «امیدوارم این طور نباشد. من که خوش ندارم جیب برها به ام تجاوز کنند. بین این رفیقمان چه خوب خوابیده. خوب فکری کرده. بیا کمی راحت کنیم، ببینیم خوابمان می برد یا نه.»

سرهاشان را به دیوار تکیه دادند، چشمهایشان را بستند. لحظه ای بعد صدای قدمهایی را شنید و چشم به در دوخت. هکتور هم بلند شده بود. صدایی خفه، چهره پیشین.

«زاوالا با من بیا. آره، فقط تو.»

با مرد کوتاه بیرون رفت، و آنگاه که از اتاق خارج می شد چشمان سولورزانو را دید که باز بود، سرخ شده بود. راهرویی پر از در، پله ها، تالاری موزائیک پوش که پست و بلند بود، نگهبانی با تفنگ کنار پنجره. مرد، دست در جیب، کنارش راه می رود، نشانه های فلزی که نمی تواند بخواندشان. برو اینجا، شنید، و تنها بود. اتاقی بزرگ، کم و بیش تاریک: میزی با لامپی کوچک بدون سرپوش، دیوارهای لخت، عکسی از اودریا پیچیده در حمایل رئیس جمهوری، مثل بچه ای با پیشبند. پس کشید، ساعتش را نگاه کرد، دوازده و نیم، جلو رفت و گامهایش سست، میل شدید به شاشیدن. لحظه ای بعد در باز شد. سانتیاگو زاوالا؟ صدایی پرسید، بی آنکه چهره ای پدیدار باشد. بله، قربان، خودشه. گامها، صداها، نیمرخ دن فرمین که از مخروط نور لامپ گذشت، آغوش گشاده. چهره اش بر چهره من، فکر می کند.

«حالت خوبه لاغرو؟ کاریت که نکرده اند، لاغرو؟»

«هیچی پدر. نمی دانم چرا به اینجا آوردم، من کاری نکرده‌ام، پدر.»
دن فرمین در چشمانش خیره شد، دوباره بغلش کرد، باز ولش کرد، نیمخندی بر لب، به سوی میز برگشت که کس دیگری پشت آن نشسته بود.
«بفرمایید، دن فرمین» فقط صورتش پیدا بود، کارلیتوس، صدایی بی‌حالت، بنده‌وار «این هم پسران و وارثان، صحیح و سالم.»
«این جوان از دردسر درست کردن برای من خسته نمی‌شود.» مرد بیچاره می‌کوشید رفتارش طبیعی باشد و حرکاتش نمایشی شده بود، حتی خنده‌دار شده بود، کارلیتوس: «به شما حسادت می‌کنم که بچه ندارید، دن‌کایو.»
«وقتی آدم کم‌کم پیر می‌شود.» بله، کارلیتوس، شخص کایو برمودس بود
«دلش می‌خواهد کسی را داشته باشد که وقتی خودش دیگر توی دنیا نیست جایش را بگیرد.»

دن فرمین خنده‌ای زورکی سر داد، بر گوشه میز نشست، و کایو برمودس برخاست: این جور آدمی بود، آنجا بود. چهره‌ای خشک، چرم‌مانند، بی‌روح. دن فرمین نمی‌خواستند بنشینند؟ نه، دن‌کایو، همین طوری راحت بود.
«جوان، ببین خودت را گرفتار چه افتضاحی کردی.» دوستانه، کارلیتوس، انگار که متأسف بود. «وقتت را به جای اینکه صرف درس خواندن بکنی در سیاست تلف می‌کنی.»
ساتیآگو گفت: «من توی سیاست نیستم. با چندتا از دوستانم بودم، کاری نمی‌کردیم.»

اما برمودس خم شده بود تا سیگاری به دن فرمین تعارف کند و این یکی هم بی‌معطلی با لبخندی مصنوعی، یک دانه اینکا برداشت، همان آدمی که فقط چستر فیلد می‌کشید و از توتون تند بدش می‌آمد، کارلیتوس، و آن را گذاشت گوشه لبش. یک محکمی زد و به سرفه افتاد، خوشحال بود کاری می‌کند که دست و پاچگی‌اش را پنهان کند. کارلیتوس، آن بقراری وحشتناکش را. برمودس به حلقه‌های دود نگاه می‌کرد، ملول، و ناگهان چشمش به ساتیآگو افتاد:
«اشکالی ندارد که یک جوان، عاصی باشد، پرجنب و جوش باشد.» انگار که داشت توی یک محفل عمومی پرت و پلا سرهم می‌کرد، کارلیتوس، انگار که به

حرفه‌ایی که می‌زد اهمیت می‌داد. «اما توطئه کردن با کمونیستها مسأله دیگری است. نمی‌دانی کمونیسم غیر قانونی است؟ فکرتش را بکن که اگر قانون امنیت داخلی درباره‌ات اجرا می‌شد چه به روزگارت می‌آمد.»

«قانون امنیت داخلی شامل چندتا بچه فین فینی که خودشان هم نمی‌دانند چه می‌کنند نمی‌شود، دن‌کایو.» با خشمی فروخورده، کارلیتوس، بی‌آنکه صدایش را بلند کند، جلو خودش را می‌گرفت که او را خوک، نوکر، صدا نکند.

«دن‌فرمین، خواهش می‌کنم.» انگار که جا خورده بود، کارلیتوس، انگار که کسی شوخی‌اش را نفهمیده بود. «بچه فین فینی‌ها که خیر، آن‌هم پسر کسی مثل شما که دوست دولت هستید.»

«سانتیاگو پسر سرتقی است، خودم این را خوب می‌دانم.» لبخند زد و جدی شد، کارلیتوس، با هر کلمه که می‌گفت لحنش عوض می‌شد. «اما شما هم اغراق نکنید، دن‌کایو، پسر من اهل توطئه نیست، تا چه رسد به توطئه با کمونیستها.»

«بگذارید خودش بر ایمان بگوید، دن‌فرمین» دوستانه، چاپلوسانه، کارلیتوس. «توی آن هتل کوچک در ریماک چه می‌کرده، بخش چی‌یه، کائوئید چی‌یه. بگذارید خودش این اسمها را توضیح بدهد.»

قلاجی دود بیرون داد، اندوهناک بر حلقه‌های دود خیره شد.

«در این مملکت کمونیستها اصلاً وجود ندارند، دن‌کایو.» سرفه و خشم حرف‌زدنش را دشوار می‌کرد، کارلیتوس، با غیظ سیگارش را زیر پا له کرد.

«تعدادشان زیاد نیست، اما مایه دردسرنده.» انگار که من از اتاق رفته بودم، انگار که من اصلاً آنجا نبودم. «یک روزنامه پلی‌کیپی به اسم کائوئید درمی‌آرند. پر از مطالب زشت درباره ایالات متحد، رئیس‌جمهور و من. یک دوره کاملش را دارم و یک وقت نشانتان می‌دهم.»

سانتیاگو گفت: «این روزنامه به من ربطی ندارد. من یک کمونیست هم توی سان‌مارکوس نمی‌شناسم.»

«می‌گذاریم انقلاب بازی کنند، هر بازاری که می‌خواهند، اما به شرطی که خیلی دور برندارند.» انگار هر چیز که می‌گفت کسلش می‌کرد، کارلیتوس. «اما

اعتصاب سیاسی، حمایت از کارگران تراموا، اصلاً سان مارکوس چه کار با کارگران تراموا دارد، این دیگر خیلی حرف است.»

سانتیاگو گفت: «اعتصاب سیاسی نیست. فدراسیون دعوت کرد. همه دانشجویها...»

«این جوان نماینده کلاس خودش است، نماینده فدراسیون، عضو کمیته اعتصاب.» بی آنکه به من گوش بدهد یا نگاه کند، کارلیتوس، به پدرم لبخند می زد، انگار داشت برایش لطیفه ای تعریف می کرد. «و دو سال است که عضو کائوئید است، این اسم سازمان کمونیستی است. دو تا از آنها که با او دستگیر شدند پرونده قطوری دارند، از تروریستهای شناخته شده اند. کار دیگری نمی توانستیم بکنیم، دن فرمین.»

«پسر من را نمی شود توقیف کرد، او مجرم نیست.» دیگر نتوانست خودداری کند، کارلیتوس، مشت بر می زد، صدایش را بالا می برد. «من دوست دولت هستم، آن هم نه از دیروز، از همان اول، و آنها خیلی به من مدیونند. همین حالا با رئیس جمهور صحبت می کنم.»

«دن فرمین، خواهش می کنم.» انگار که به اش برخورد کرده باشد، کارلیتوس، انگار که بهترین دوستش به اش ناروزه باشد. «من به شما تلفن کردم تا همین جا مسأله را بین خودمان حل کنیم، من بهتر از هر کس دیگر می دانم که شما دوست دولت هستید. می خواستم بدانید که این جوان چه می کند، فقط همین. البته توقیف نیست. می توانید همین حالا با خودتان بیریدش، دن فرمین.»

«خیلی متشکرم، دن کایو.» دوباره دست پاچه، کارلیتوس، دهانش را با دستمال پاک می کرد، سعی می کرد لبخند بزند. «درباره سانتیاگو نگران نباشید، خودم تعهد می کنم که به راه راست بیمارم. حالا، اگر اجازه بدهید مرخص می شوم. می دانید که مادرش در چه حالی است.»

«البته، بروید و خانم را از نگرانی درآرید.» پریشانحال، کارلیتوس، سعی می کرد خودش را تبرئه کند، خودشیرینی کند. «آه، البته طبعاً اسم این جوان در جایی برده نمی شود. پرونده ندارد. به اتان اطمینان می دهم که این ماجرا دنبال نمی شود.»

«بله، تعقیب مسأله بعدها به این پسر لطمه خواهد زد.» لبخندزنان،

سرجنبان، کارلیتوس، سعی می‌کرد به مردک نشان دهد که دیگر با او آشتی کرده. «متشکرم، دن‌کایو.»

اتاق را ترک کردند. دن‌فرمین جلو می‌رفت. و قامت کوتاه و باریک برمودس با لباس خاکستری راه‌راه، قدمهای تند و کوتاهش. سلام نگهبانان و خوشامد‌های مرد شخصی‌پوش را جواب نداد. حیاط، جلو خان ساختمان فرماندهی پلیس، دروازه‌ها، هوای تازه، خیابان. اتومبیل پایین پله‌ها بود. آمبروسو کلاهش را برداشت، در را باز کرد، به سانتیاگو لبخند زد، شب‌بخیر آقا. برمودس سری تکان داد و از در اصلی بازگشت. دن‌فرمین سوار شد، خانه، زود باش، آمبروسو. حرکت کردند و اتومبیل به سمت خیابان ویلسن رفت، به سوی آرکیبا پیچید، با هر پیچ بر سرعتش افزوده می‌شد، و آن همه هوا که از پنجره می‌آمد، زاوالیتا، تا بتواند نفس بکشد، تا ناچار نباشد فکر کند.

«آن حرامزاده سزای این کارش را می‌بیند.» گرفتگی چهره‌اش، فکر می‌کند، خستگی چشمانش که به جلو خیره شده بود.

«این سنده دورگه قرار نیست مرا این طور تحقیر کند. سر جاش می‌نشانمش.» سانتیاگو گفت: «اول بار بود که فحش دادنش را می‌شنیدم، کارلیتوس. این طور به کسی ناسزا بگوید.»

«مکافاتش را می‌بیند.» پیشانی‌اش پر از چین، فکر می‌کند، خشمی خون‌سردانه «به‌اش یاد می‌دهم که با بزرگتر از خودش چطور رفتار کند.» «متأسفم که این وضع را برات درست کردم، پدر، قسم می‌خورم که...» و صورتش که بسرعت چرخید، فکر می‌کند، و کشیده‌ای که دهانت را بست، زاوالیتا. سانتیاگو می‌گوید: «اولین دفعه و تنها دفعه‌ای بود که می‌زد. یادت هست آمبروسو؟»

«تو باید به من هم جواب بدهی بچه‌فین‌فینی.» صدایش بدل به خرخر شد. فکر می‌کند. «نمی‌دانی که اگر کسی بخواهد توطئه کند باید حواسش جمع باشد. نمی‌دانی که فقط یک آدم کودن و بی‌شعور از پای تلفن خانه‌اش توطئه‌چینی می‌کند؟ نمی‌دانی که پلیس ممکن است گوش بدهد. تلفن تحت کنترل بوده، بی‌شعور.»

سانتیاگو گفت: «آنها دست‌کم ده تا از گفتگوهای من با بچه‌های کاتوئید را

ضبط کرده بودند، کارلیتوس. برمودس نوارها را برایش گذاشته بود. حس می‌کرد تحقیر شده، این برایش از هر چیز دردناکتر بود.»

وقتی به کولجیو رایموندی رسیدند، دور کاملی زدند، آمبروسیو به طرف آرنالس رفت، و تا وقتی به خیابان خاویر پرادو نرسیدند با هم حرفی نزدند. «از این گذشته، این برای تو نبود.» صدایش گرفته، نگران، فکر می‌کند، خش‌دار. «ردّ مرا می‌زد. از این فرصت استفاده کرد تا بی‌آنکه توی رویم بگوید حالی‌ام کند.»

سانتیاگو گفت: «فکر نمی‌کنم تا پیش از ماجرای آن جنده‌خانه اینقدر احساس بدبختی کرده باشم. چون آنها به خاطر من دستگیر شده بودند، به خاطر ماجرای خاکوبو و آیدا، چون من خلاص شده بودم و آنها نه، چون پیرمرد به چنان وضعی افتاده بود.»

بار دیگر خیابان آرکیپا، کم‌ویش خالی، چراغ جلو اتومبیلها، نخلهای کوتاه، باغچه‌ها و خانه‌های تاریک.

«پس تو کمونیستی، درست همان طور که پیش‌بینی می‌کردم، به سان‌مارکوس نرفتی که درس بخوانی، رفتی که وارد سیاست بشوی.» لحن فشرده و تلخش، فکر می‌کند، گزنده، تمسخرآمیز. «گذاشتی که آدمهای دربدر و ناراضی بکشندت طرف خودشان.»

«من امتحان‌هام را گذرانده‌ام پدر، همیشه هم نمره‌هام خوب بوده.»

«به من چه که تو کمونیستی، آپریستایی، آنارشستی یا اگزستانسیالیستی.» دوباره برآشفته، فکر می‌کند، بر زانوش می‌زند، مرا نگاه می‌کند «یا بمب‌انداز، یا قاتل. اما فقط وقتی بیست‌ویک ساعت تمام شد. تا آن وقت باید درس بخوانی، فقط درس بخوانی. اطاعت، فقط اطاعت کن.»

فکر می‌کند: همان جا. فکر نمی‌کردی که با این کارها اعصاب مادرت را خرد می‌کنی؟ فکر می‌کند نه. که پدرت را به دردسر می‌اندازی؟ فکر می‌کند نه. به فکر این نبودی، زاوالینا. خیابان آنگاموس، دیاگونال، کیرادا، آمبروسیو روی فرمان خم شده بود: فکرش را نمی‌کردی، اصلاً به کله‌ات خطور نکرد. چون کاملاً راحت بودی، همه چیزت فراهم بود، مگر نه؟ پدر سیرت می‌کرد، پدر لباس می‌خرید تا بپوشی،

پول تحصیلت را می‌داد و پول توجیبی ات را، و تو ادای کمونیسم درمی‌آوردی، علیه کسانی توطئه می‌کردی که به پدرت کار می‌دادند، نه، آن نه، آه مرده شور. نه آن سیلی، پدر، فکر می‌کند، آن بود که زجرم می‌داد. خیابان ۲۸ دخولیو، درختانش، خیابان لارکو، کرم کوچک، مار، دشته‌ها.

«وقتی برای خودت پول درآوردی و روی پای خودت ایستادی، وقتی که دیگر دستت پیش پدرت دراز نبود، آن وقت عیبی ندارد.»

آرام، فکر می‌کند، وحشیانه. «کمونیست، آنارشیست، بمب، هرچه دلت می‌خواهد. اما حالا درس بخوان و اطاعت کن.»

فکر می‌کند: که به خاطر آن نبخشیدمت پدر. گاراژ خانه، پنجره‌های روشن، نیمرخ تته در یکی از آنها، مامان عقل کل آمد!

کارلیتوس پرسید: «همان وقت بود که از کائوئید و رفیقات بریدی؟»

«تو برو خانه، لاغرو، من باید این افتضاح را سروسامان بدهم.» حالا متأسف، فکر می‌کند، می‌کوشید دوستانه باشد. «و برو حمام. خدا می‌داند چقدر شپش با خودت از مرکز پلیس آورده‌ای.»

«و از دانشکده حقوق، و از خانواده‌ام و از میرافلورس، کارلیتوس.»

باغچه، مامان، بوسه‌ها، صورتش خیس اشک، نمی‌دید که با این دیوانه‌بازیها چه به سر خودش آورده؟ حتی آشپز و مستخدمه هم آنجا بودند. فریادهای کوتاه و هیجان‌زده تته: بازگشت پسر گمراه، کارلیتوس، اگر به جای چند ساعت یک روز توی زندان مانده بودم با یک دسته موزیک ازم استقبال می‌کردند. ترقه از پله‌ها سرازیر شد: تو که ما را پاک گیج کردی، مرد. در اتاق نشیمن نشاندنش و دورش را گرفتند، سینیورا زوئیللا موهایش را به هم می‌زد و پیشانی‌اش را می‌بوسید. ترقه و تته داشتند از کنجکاو می‌مردند: در بازداشتگاه، در مرکز پلیس، زدها را دیده بود، قاتلها را دیده بود؟ پیرمرد سعی کرده بود با کاخ تماس بگیرد، ولی رئیس‌جمهور خوابیده بوده، اما به مرکز پلیس تلفن کرده بود و جهنمی به پا کرده بود، عقل کل. سینیورا زوئیللا به آشپز گفت، چندتا تخم‌مرغ با یک لیوان شیرکاکائو، و از آن شیرینی‌ها، اگر مانده. کاری نکرده بود. مامان، اشتباه شده بود، مامان.

تته گفت: «خوشحال است که گرفتنش. احساس قهرمانی می‌کند. حالا دیگر هیچ‌کس جلو دارش نیست.»
ترقه گفت: «عکست را توی ال‌کومرسیو می‌اندازند، با یک شماره به گردنت و با قیافهٔ جیب‌برها.»

تته پرسید: «آنجا چه جوری هست؟ توی زندان باهات چه کار کردند؟»
سانتیاگو گفت: «لباست را درمی‌آرند، یک اونیفورم راه‌راه تنت می‌کنند و زنجیر به پات می‌بندند. سلولها پر از موش است و هیچ نور ندارد.»
تته گفت: «خفه شو، دروغگو، بگو ببینم آنجا چه جور بود؟»
سینیورا زوئیلیا گفت: «حالا دیدی، پسرهٔ خل، دیدی که رفتن به سان‌مارکوس به کجا می‌کشد؟ قول می‌دهی که سال دیگر خودت را به دانشگاه کاتولیک منتقل کنی؟ که دیگر خودت را داخل سیاست نکنی؟»
قول می‌داد مامان، هیچ وقت مامان. وقتی که رفتند بخوابند ساعت دو بود. سانتیاگو لباسهاش را درآورد، پیژامه پوشید، چراغ را خاموش کرد. بدنش کرخت بود، داغ.

کارلیتوس پرسید: «هیچ وقت دوباره بچه‌های کائوئید را دیدی؟»
ملافه را تا گردن بالا کشید، اما خواب می‌گریخت و خستگی بر پشتش می‌کوفت. پنجره باز بود و چند ستاره دیده می‌شد.
سانتیاگو گفت: «یاک دو سال زندانی شد، واشنگتن به بولیوی تبعید شد. بقیه دو هفته بعد آزاد شدند.»

احساس بیقراری، همچون دزدی که در تاریکی می‌خزد، فکر می‌کند، پشیمانی، حسد، شرم. ازت متنفرم پدر، ازت متنفرم خاکوبو، ازت متنفرم آیدا. نیازی شدید به سیگار احساس می‌کرد و سیگاری نداشت.
کارلیتوس گفت: «حتماً فکر کرده‌اند که تو ترسیده بودی، به‌اشان خیانت کرده بودی، زاوالیتا.»

چهرهٔ آیدا، خاکوبو، واشنگتن و سولورزانو و هکتور و دوباره آیدا. فکر می‌کند: آرزوی کوچک بودن، دوباره زاده شدن، سیگار کشیدن. اما اگر می‌رفت و از ترقه سیگاری می‌خواست ناچار بود با او حرف بزند.

سانتیاگو گفت: «به یک معنی ترسیده بودم، به یک معنی خیانت کرده بودم.» روی تخت نشست، جیبهای کتش را گشت، بلند شد و به سراغ لباسهای توی گنجه رفت. بی‌روبدو شامیر و دمپایی به سرسرا و به اتاق ترقه رفت. سیگار و کبریت روی میز کنار تخت بود و ترقه دمرو به خواب رفته بود. به اتاقش برگشت. کنار پنجره نشست، نگران، بالذت، سیگار می‌کشید و خاکسترش را توی باغ می‌ریخت. کمی بعد شنید که اتومبیلی جلو در ایستاد. دن فرمین را دید که وارد شد و دید که آمبروسو به سوی اتاق کوچکش در پشت ساختمان می‌رفت. حالا حتماً دارد در اتاق مطالعه‌اش را باز می‌کند، حالا دارد چراغ را روشن می‌کند. در تاریکی دمپایی و روبدو شامیرش را پیدا کرد و از اتاق بیرون رفت. از پله‌ها دید که چراغ اتاق پدرش روشن است. پایین رفت، کنار در شیشه‌ای ایستاد: روی یکی از مبلهای سبز نشسته بود، لیوان ویسکی در دست، چشمان خسته آخر شب، و موهای خاکستری بر شقیقه. فقط آباژور را روشن کرده بود، مثل شبهایی که خانه می‌ماند و روزنامه می‌خواند، فکر می‌کند. ضربه‌ای به در زد و دن فرمین آمد و در را باز کرد.

«می‌خواهم چند دقیقه با شما صحبت کنم پدر.»

«بیا تو، آنجا سرما می‌خوری.» دیگر عصبانی نبود، زوالیتا، خوشحال بود که می‌دیدت «هوا خیلی مرطوب است، لاغرو.»

بازویش را گرفت، بُردش توی اتاق، به صندلی راحتی خود برگشت، سانتیاگو کمی دور از او نشست.

«همه‌تان تا حالا بیدار بودید؟» انگار که دیگر تو را بخشیده، زوالیتا، یا اصلاً با تو بگومگویی نداشته. «ترقه بهانه خوبی دارد که فردا به دفتر نرود.»

«چند دقیقه قبل رفتیم که بخوابیم، پدر. من خوابم نبرد.»

«دلیلش آن همه هیجان بوده.» با محبت نگاهت می‌کرد، زوالیتا. «خب، بد هم نشد، حالا می‌توانی همه چیز را از سر تا ته برای من تعریف کنی. واقعاً باهات خوب رفتاری داشتند؟»

«بله پدر، حتی ازم بازجویی هم نکردند.»

«خب، پس این ماجرا زیاد هم بد نبوده.» حتی با تهرنگی از غرور، زوالیتا.

«راجع به چی می‌خواستی حرف بزنی، لاغرو.»

«داشتم در مورد حرفهایی که زدید فکر می‌کردم، حق با شماست. پدر.» حس کردی که دهانت ناگهان خشک شد، زاوالیتا. «قصدم دارم از خانه بروم و دنیال کاری بگردم. کاری که فرصت درس خواندن هم برایم بگذارد، پدر.»
دن فرمین شوخی نکرد، نخندید. لیوانش را بلند کرد، جرعه‌ای خورد، دهانش را پاک کرد.

«از پدرت دلخوری چون سبیلی به صورتت زده.» خم شد تا دست بر زانویت بگذارد، زاوالیتا، نگاهت کرد، چنان‌که گویی می‌گفت فراموشش کنیم، آشتی کنیم. «با این سن وسالت، یک انقلابی فعال و چه و چه.»

راست نشست، سیگار چسترفیلدش را درآورد، فندکش را.
«از شما دلخور نیستم پدر. اما دیگر نمی‌توانم یک جور زندگی کنم و فکرم جور دیگر باشد. خواهش می‌کنم حرفم را بفهمید، پدر.»

«چه جور نمی‌توانی زندگی کنی؟» اندکی متعجب، ناگهان افسرده، خسته
«توی این زندگی چه چیزی هست که مغایر با روشن‌فکری توست، لاغرو؟»
«نمی‌خواهم با صدقه زندگی کنم.» حس کردی دستت می‌لرزد، صدايت می‌لرزد، زاوالیتا. «نمی‌خواهم هر کاری که می‌کنم بیفتد به گردن شما. دلم می‌خواهم به خودم متکی باشم، پدر.»

«دلت نمی‌خواهد به یک سرمایه‌دار متکی باشی.» لبخندی از سر آزرده‌گی، زاوالیتا، زورکی اما بی‌هیچ کینه. «دلت نمی‌خواهد با پدرت زندگی کنی چون از دولت مقاطعه می‌گیرد. دلیلش این است؟»

«عصبانی نشوید، پدر. فکر نکنید که من سعی دارم...، پدر.»
«تو حالا دیگر بزرگ شده‌ای، می‌توانم به‌ات اطمینان کنم، اینطور نیست؟»
دستی به سوی صورتت دراز کرد، زاوالیتا، گونه‌ات را نوازش داد. «دلم می‌خواهد برایت توضیح بدهم که چرا آنقدر عصبانی شدم. یک چیزی توی این مسأله هست که من باید درست این وقت درگیر این ماجرا شوم. ارتشیها، سناتورها، کلی از آدمهای متنفذ. تلفن را به خاطر من کنترل می‌کردند نه به خاطر تو. حتماً چیزی به بیرون درز کرده، آن مردک دهاتی، برمودس، تو را بهانه کرد تا به من بفهماند که به چیزی مشکوک است، خبر دارد. حالا باید همه چیز را متوقف کنیم. دوباره از نو شروع کنیم.»

می‌بینی، پدرت از پادوهای اودریا نیست، به هیچ وجه. می‌خواهیم کلکش را بکنیم، می‌خواهیم تقاضای انتخابات بکنیم. تو که رازنگهدار هستی، ها؟ این را به ترفقه نمی‌گفتم، می‌بینی که با تو مثل آدمهای بزرگ رفتار می‌کنم، لاغرو.»

کارلیتوس پرسید: «توطئه ززال اسپینا. پدر تو هم دست داشت؟ هیچ وقت صداش درنیامد.»

«پس فکر کردی که می‌گذاری می‌روی و پدرت هم به جهنم هر کار کرد، کرد.» با چشمانش می‌گفت دیگر تمام شد، حرفش را نزنیم، دوست دارم. «می‌بینی که رابطه من با اودریا موقتی است، می‌بینی که دلیلی برای وسواس نداری.»

«دلیلش این نیست، پدر. من حتی مطمئن نیستم که به سیاست علاقه دارم یا نه، کمونیست هستم یا نه. مسأله این است که می‌خواهم بتوانم بهتر تصمیم بگیرم که چه کار باید بکنم، می‌خواهم چه باشم.»

«همین حالا توی ماشین داشتم فکر می‌کردم.» به تو وقت می‌داد که افکارت را جمع و جور کنی، زاوالیتا، هنوز لبخند به لب «دلت می‌خواهد مدتی به خارج بفرستمت؟ مثلاً مکزیک. امتحانات را بگذران و در ژانویه می‌توانی به مکزیک بروی و آنجا ادامه بدهی، یکی دو سال. یک راهی هم برای راضی کردن مادرت پیدا می‌کنیم. نظرت چی به لاغرو؟»

«نمی‌دانم، پدر. به فکرم نرسیده بود.» فکر می‌کردی سعی می‌کند بخردت، زاوالیتا، فکر می‌کردی این را می‌گوید تا برای خودش فرصتی دست و پا کند. «باید درباره‌اش فکر کنم، پدر.»

«تا ژانویه کلی وقت داری.» برخاست، زاوالیتا، دوباره صورتت را نوازش کرد. «از آنجا مسایل را بهتر می‌بینی، می‌بینی که دنیا همان دنیای کوچک سان‌مارکوس نیست. موافقی لاغرو؟ حالا برویم بخوابیم، ساعت چهار است.»

مشروبش را تمام کرد، چراغ را خاموش کرد، با هم بالا رفتند. کنار در اتاق خواب دن‌فرمین خم شد تا ببوسدش: باید به پدرت اعتماد می‌کردی، لاغرو، مهم نبود که چه کسی بودی، مهم نبود که چه کار می‌کردی، تو را بیش از همه دوست داشت، لاغرو. به اتاقش رفت و بر بستر افتاد. درازکشیده، به تکه‌ای از آسمان در پنجره اتاق نگاه کرد تا سپیده زد. وقتی هوا

کم و بیش، و من سنذ برخاست و به طرف گنجه رفت. سیم همان جا بود که آخرین بار مخفی کرده بودم.

سانتیاگو گفت: «از آخرین باری که از خودم پول دزدیده بودم مدت‌ها می‌گذشت، کارلیتوس.»

چاق، پوزه‌ دراز، با دم پیچیده، قلک خوک‌شکل میان عکس ترقه و تته بود، کنار پرچم مدرسه ابتدایی اش. وقتی بیرون کشیدن اسکناسها را تمام کرد، شيرفروش آمده بود، نان‌فروش آمده بود و آمبروسيو توی گاراژ داشت ماشین را تمیز می‌کرد. کارلیتوس پرسید: «چند وقت بعد بود که آمدی توی لاکرونیکا کار بکنی؟» سانتیاگو می‌گوید: «دو هفته بعد، آمبروسيو.»

دو

آمالیا یک هفته‌ای که خواب ترینیداد را نمی‌دید با خود فکر می‌کرد، اینجا حال و روزم از خانهٔ سینیورا زوئیلای بهتر است، از آزمایشگاه بهتر است. چرا در این خانهٔ کوچک سان‌میگل اینقدر راضی بود؟ خانه از خانهٔ سینیورا زوئیلای کوچکتر، اما مثل آن دو طبقه بود، مجلل، و باغچه، چقدر به‌اش می‌رسیدند، واقعاً چه باغچه‌ای. باغبان هفته‌ای یک بار می‌آمد، چمن را آب می‌داد، شمعدانها و درختان غار و تاک را که جلو ساختمان مانند سپاهی از عنکبوتها بالا رفته بودند هرس می‌کرد. در سرسرای آینه‌ای توی دیوار کار گذاشته بودند، میزی کوچک با پایه‌های بلند و یک گلدان چینی روی آن، قالی اتاق نشیمن کوچک سبز زمردی بود، مبلها کهربایی‌رنگ بودند و مخده‌هایی بر زمین افتاده بود. آمالیا از بار خوشش می‌آمد: شیشه‌ها با برچسبهای رنگین، حیوانات کوچک چینی، سیگارهای برگ در جعبه‌های زرورق‌پوش. تابلوها هم: زنی با نقاب که به بیرون، به میدان‌گاو‌بازی خیره شده بود، خروسهایی که در کولیسو می‌جنگیدند. میز اتاق نهارخوری خیلی عجیب بود، نیمه‌گرد و نیمه‌چهارگوش، و صندلیها با آن پشتیهای درازشان مثل صندلی جایگاه اعتراف بودند. در بوفه همه چیز بود: سینی‌ها، ظروف نقره، دسته‌های رومیزی، انواع سرویسهای چایخوری، لیوانهای کوچک و بزرگ و بلند و کوتاه، جامهای شرابخوری. روی میزهای گوشه‌های اتاق همیشه گل‌های تازه بود - آمالیا رزها را عوض کن، کارلوتا امروز گلابول بخر، آمالیا امروز زنبق - بوی خوبی داشت، و آبدارخانه را انگار همین حالا سفید کرده بودند. و قوطیهای مضحک، هزارها قوطی با سرهای قرمز رنگ با نقش دونالدداک، سوپرمن و میکی‌مایس. در آبدارخانه همه چیز بود: بیسکویت، کشمش، چیپس، انواع ژله، صندوقهای آبجو، ویسکی، آب معدنی. در یخچال گول‌پیکر تا دلت بخواهد سبزی بود و بطرهای شیر. آشپزخانه کاشیهای سفید و سیاه داشت و به حیاط خلوتی باز می‌شد با طنابهای رخت. اتاقهای آمالیا، کارلوتا و سیمولا اینجا بود و حمام و مستراح کوچکشان، دوش آب و دستشوئیشان.

سوزنی در مغزش فرو می‌رفت، چکشی بر شقیقه‌هایش می‌کوفت. چشم باز کرد و بر دگمه زنگ ساعت کوفت. شکنجه تمام شده بود. بی‌حرکت دراز شد و خیره ماند بر فضای درخشان. هیچ نشده هفت و ربع. تلفنی را که به کنار در ورودی وصل بود برداشت و دستور داد که اتومبیل ساعت هشت حاضر باشد. به حمام رفت، بیست دقیقه طول کشید که خود را شست، ریش تراشید و لباس پوشید. احساس ناخوشی که در سر داشت با آب سرد بیشتر شد، خمیردندان طعمی شیرین را بر تلخی دهانش افزود. می‌خواست بالا بیارد؟ چشمانش را بست و چنان بود که گویی شعله‌های آبی کوچکی را می‌دید که اندامهایش را می‌بلعیدند، خون غلیظ و سنگین زیر پوستش جریان داشت. حس کرد عضلاتش منقبض می‌شود، گوشه‌هایش سوت می‌زند. چشم باز کرد: خوابش می‌آمد. به اتاق ناهارخوری رفت، تخم مرغ پخته و نان برشته را کنار زد، فنجان قهوه غلیظ را با تهوع نوشید. دو قرص آلکاستر در نصف لیوان آب ریخت و همین که مایع گازدار از گلویش پایین رفت، آروغ زد. در اتاق مطالعه همچنان که کیف دستی‌اش را مرتب می‌کرد دو سیگار کشید. بیرون رفت و کنار در پلیسهای نگهبان دستشان را تا نقاب کلاه بالا بردند. صبح روشنی بود، خورشید بر بامهای چاکلاکایو می‌تابید، باغها و بوته‌های کنار رود بسیار سبز می‌نمودند. سیگار می‌کشید و به انتظار آمبروسیو بود که اتومبیل را از گاراژ بیرون بیاورد.



سانتیاگو پول دو پیراشکی گرم و کوکاکولا را داد و بیرون آمد و خیرون کارابایا^۱ لبریز از نور بود. پنجره‌های تراموای برقی لیما - سان میگل اعلانیهای تبلیغاتی را در خود منعکس می‌کرد و آسمان هم قرمزگون بود، گویی لیما به جهنمی واقعی بدل شده بود.

فکر می‌کند: کپه گه شکل واقعی‌اش را پیدا می‌کند. پیاده‌روها از مورچه‌های تروتمیز جوش می‌زد، پیادگان به خیابان هجوم می‌بردند و از میان اتومبیلها رد می‌شدند. هیچ چیز بدتر از این نیست که توی مرکز شهر وقتی ادارات تعطیل می‌شود

گیر بیفتی، این را سینورا زوئیلایا می‌گفت، وقتی که خسته و قرقرکنان از خرید می‌آمد، و سانتیاگو در شکمش احساس غلغلک کرد: هیچ نشده یک هفته. به درگاه فرسوده پا گذاشت، سرسرای وسیع، توپهای سنگین کاغذ روزنامه کنار دیوارهای دوده‌گرفته. بوی مرکب می‌داد، بوی کهنگی، بویی خوشامدگویی بود. دم در دربان با لباسی آبی به سویش آمد: آقای وایه‌خو؟ طبقه دوم، ته راهرو، همانجا که نوشته دفتر سردبیر. با دلشوره بالا رفت، پلکانی وسیع که غژاژ می‌کرد، انگار که از زمانی به یادماندنی موشها و بیدها جویده بودندش. شاید هیچ وقت جارویی اینجا را نرفته بود. چه فایده‌ای داشت که سینورا لوسیا زحمت اتو کشیدن لباسش را به خود بدهد، برای واکس زدن کفش یک سول تلف کند. این حتماً دفتر سردبیر است. درها باز بود، کسی آنجا نبود. ایستاد: با چشمانی حریص، بکر، دفتر خالی را کاوید، ماشین تحریرها، سطلهای آشغال بافته از ترکه بید، میزهای تحریر، عکسهای آویخته بر دیوار. فکر کرد شبها کار می‌کنند و روزها می‌خوابند، حرفه‌ای کولی‌وار، تا حدی روماتیک. دست بلند کرد و با احتیاط در زد.



پلکانی که از اتاق نشیمن به طبقه دوم می‌رفت فرش قرمز داشت با گیره‌های طلایی و بر دیوار تصویر سرخپوستان کوچکی بود که نی‌لبک می‌زدند و گله‌های لاما را می‌چرانند. حمام کاشیهای براق داشت، دستشویی و وان صورتی‌رنگ بود، در آینه آمالیا می‌توانست سرتاپای خود را ببیند. اما قشنگتر از همه اتاق خواب خانم بود، روزهای اول آمالیا به هر بهانه‌ای بود، خودش را به آنجا می‌رساند و هیچ وقت از تماشایش سیر نمی‌شد. قالی آبی آسمانی بود، هم‌رنگ پرده‌های بالکن، اما چیزی که بیشتر از همه نظرش را جلب می‌کرد تخت خواب بود، چقدر پهن، چقدر کوتاه، با پایه‌های شبیه پنجه سوسمار و روتختی سیاه با حیوان زردی که آتش از دهانش درمی‌آمد. و این همه آینه برای چی بود؟ برایش مشکل بود که به آن همه آمالیا عادت کند، خودش را ببیند که آن‌جور تکرار می‌شود، آن‌جور از آینه میز توالیت به آینه توی دیوار بیفتد و از آینه کمد (چقدر لباس، پیرهن، شلوارهای گشاد، سریند، کفش) به آن آینه بی‌مصرف که از سقف آویزان بود و ازدهای روتختی انگار توی آن در قفس بود. فقط یک عکس به دیوار بود و دفعه اول که آمالیا آن را دید صورتش

سرخ شد. سینیورا زوئلیا هیچ وقت تصویر زن لختی را که توی اتاق خواب سینه‌هاش را آن‌جور وقیحانه در دست گرفته بود و همه جای خودش را با بی‌شرمی نشان می‌داد، به دیوار نمی‌زد. اما اینجا همه چیز بی‌پروا بود، و این از بریز و پاش بی‌حساب شروع می‌شد. چرا اینقدر از مغازه‌ها غذا می‌خریدند؟ چون خانم یکسر مهمانی می‌داد. کارلوتا به او گفت، دوستان ارباب آدمهای مهمی بودند، باید خوب ازشان پذیرایی می‌شد. خانم درست مثل میلیاردرها بود، اصلاً نگران پول نبود. آمالیا خجالت می‌کشید وقتی صورت خرجهای سیمولا را می‌دید. سر مخارج روزانه سر خانم را کلاه می‌گذاشت و خانم انگار نه انگار، این همه خرج کردی؟ خیلی خوب، و بقیه پول را می‌گرفت بی‌آنکه زحمت شمردنش را به خودش بدهد.



وقتی اتومبیل از شاهراه مرکزی می‌گذشت، داشت کاغذها را می‌خواند، زیر جملات خط می‌کشید، در حاشیه آنها یادداشت می‌کرد. وقتی به ویتارت رسیدند خورشید ناپدید شد، و به لیما که نزدیک می‌شدند فضای خاکستری سردتر شد. ساعت هشت و سی و پنج دقیقه بود که اتومبیل در پلازا ایتالیا ایستاد و آمبروسیو بیرون آمد و دوید که در را باز کند: آمبروسیو، لودوویکو باید ساعت چهارونیم در کلوب کاخامارکا باشد. وارد وزارتخانه شد، پشت میزها کسی نبود، اتاق منشی‌ها هم خالی بود. اما دکتر آلسیبیادس پشت میزش بود و با مدادی قرمز در دست روزنامه‌ها را بررسی می‌کرد. بلند شد، صبح‌بخیر دن‌کایو، و این یکی منشی کاغذ به او داد: این تلگرافها را همین حالا مخابره کنید، دکتر. به میز منشی‌ها اشاره کرد، این خانمها نمی‌دانند که باید ساعت هشت‌ونیم اینجا باشند، و دکتر آلسیبیادس به ساعت دیواری نگاه کرد، الان درست هشت‌ونیم است، دن‌کایو. اما او بیرون رفته بود. به دفترش رفت، کتش را درآورد، کراواتش را شل کرد. نامه‌های رسیده روی میز بود: گزارشهای پلیس سمت چپ، تلگرامها و اطلاعیه‌ها وسط و نامه‌ها و درخواستها سمت راست. سطل زباله را با پا جلو کشید و از گزارشها شروع کرد. می‌خواند، یادداشت برمی‌داشت، جدا می‌کرد، پاره می‌کرد. داشت رسیدگی به نامه‌ها را تمام می‌کرد که تلفن زنگ زد: ژنرال اسپینا، دن‌کایو، هستید؟ بله، بود، وصلش کنید.



مرد موسپید لبخندی دوستانه به او زد و صندلی تعارفش کرد: خوب، که اینطور، زاوالای جوان، البته که کلودومیرو با او صحبت کرده بود. در چشمانش برق همراهی و همدستی بود، در دستهایش نشانی از سرزندگی و نرمی، میز تحریرش تمیز بود، بی هیچ لکه‌ای، بله. کلودومیرو و او از دورهٔ مدرسه دوستان نزدیکی بودند؛ اما پدرش، فرمین، درست است؟ هیچ وقت با او آشنا نبوده، او چند سالی از ما جوانتر بود، و دوباره لبخند زد: پس توی خانه مشکلاتی داری؟ بله، کلودومیرو به او گفته بود. خوب، زمانه این جور است، جوانها دلشان می‌خواهد مستقل باشند. سانتیاگو گفت: «برای همین دنبال کار می‌گردم. عمومیم کلودومیرو فکر کرد که شاید شما...»

آقای وایه‌خو سر تکان داد: «خوب وقتی رسیدی. اتفاقاً توی بخش خبرهای محلی به کمک احتیاج داریم.» سانتیاگو گفت: «تجربهٔ زیادی ندارم اما هر کار بتوانم می‌کنم که زودتر یاد بگیرم. فکر می‌کردم اگر کاری در لاکرونیکا گیر بیارم می‌توانم به دانشکدهٔ حقوق هم بروم.»

آقای وایه‌خو گفت: «از وقتی که اینجا هستم کمتر روزنامه‌نگاری را دیده‌ام که دنبالهٔ تحصیلش را بگیرد. باید چیزی به تو بگویم، البته اگر خودت ندانی. روزنامه‌نگاری کم‌درآمدترین شغلهاست. بدترین ناکامیها را هم دارد.» سانتیاگو گفت: «همیشه به این کار علاقه داشته‌ام، آقا. همیشه فکر می‌کردم کاری است که بیشترین تماس را با زندگی دارد.»

«خب، خوب.» آقای وایه‌خو دستی به موهای برفگونش کشید، با چشمان نیکخواه اشاره‌ای کرد. «می‌دانم که قبلاً توی روزنامه کار نکرده‌ای. تا ببینم چطور پیش می‌آید. حالا دلم می‌خواهد ببینم چندمرده حلاجی.» بسیار جدی شد، صدایش لحنی ساختگی به خود گرفت «یک آتش‌سوزی در کاساویس^۱. دو کشته، پنج میلیون سول خسارت، افراد آتش‌نشانی تمام شب برای خاموش کردن آتش تلاش کرده‌اند، پلیس مشغول تحقیق است تا ببیند آتش‌سوزی اتفاقی بوده یا عمدی.

فقط دو صفحه ماشین شده. توی آن اتاق تا دلت بخواهد ماشین تحریر هست، یکی شان را انتخاب کن.»

سانتیاگو سری تکان داد. بلند شد، به اتاق دیگر رفت و وقتی پشت میز اول نشست دستهایش داشت عرق می‌کرد. خوبی‌اش این بود که کسی توی اتاق نبود. ماشین ریمینگن روبروی او به تابوتی کوچک می‌مانست، کارلیتوس. دقیقاً همان است که گفتی، زاوالیتا.



کنار اتان خواب خانم دفتر کار آقا بود: سه مبل راحت کوچک، یک چراغ، یک قفسه کتاب. آقا وقتی به خانه کوچک سان میگل می‌آمد خودش را توی این اتاق حبس می‌کرد، و اگر با کسی بود، سروصدا توی خانه ممنوع می‌شد، حتی سینیورا اورتنسیا باید می‌رفت پایین به اتاق نشیمن، رادیو را خاموش می‌کرد و اگر تلفنی هم می‌شد جواب نمی‌داد. و آقا چقدر عصبانی می‌شد اگر آنها دست از پا خطا می‌کردند، آمالیا بار اول خیلی تعجب کرده بود. حالا که آقا فقط گاه‌به‌گاه به اینجا می‌آمد پس خانم سه تا مستخدم را می‌خواست چه کند؟ سیمولای سیاه چاق بود، با موی خاکستری و کم‌حرف، تأثیر بدی روی آمالیا گذاشته بود. از طرف دیگر آمالیا همان روز اول با دخترش دوست شده بود، کارلوتا، بلند و لاغر، سینه صاف، موی مجعد، خیلی دلنشین. کارلوتا به او گفت از روی احتیاج نبود که خانم سه تا مستخدمه داشت، برای این بود که پولی را که آقا به‌اش می‌داد یک جوری خرج کند. آقا خیلی پولدار بود؟ چشمهای کارلوتا فراخ شد: خیلی پولدار، توی دولت بود، وزیر بود. برای همین بود که وقتی دن‌کایو می‌آمد که شب را آنجا بماند دوتا پلیس سروکله‌شان گوشه‌وکنار میدان پیدا می‌شد و راننده و یک نفر دیگر که توی ماشین بود تمام شب را کنار در به انتظارش می‌ماندند. زنی به این جوانی و قشنگی چطور راضی می‌شد با مردی باشد که وقتی خانم کفش پاشنه‌بلند می‌پوشید قدش تا گوشش می‌رسید؟ آنقدر پیر بود که می‌توانست جای پدرش باشد، زشت هم بود و حتی سرووضع خوبی هم نداشت. کارلوتا، تو فکر می‌کنی خانم عاشقش است؟ چطور می‌شود عاشقش باشد، بهتر است بگویی عاشق پولش است. حتماً خیلی پول دارد که توانسته چنین خانه‌ای برایش درست کند و این همه لباس و جواهر و کفش برایش

بخرد. پس چطور شده که با این خوشگلی نتوانسته وادارش کند که باهاش ازدواج کند؟ اما سینیورا اورتنسیا انگار زیاد به فکر ازدواج نبود، همان جور که بود خوش بود. زیاد به فکر این نبود که آقا را به خانه بکشد. البته وقتی سروکله اش پیدا می شد، از بس به او می رسید خودش را می کشت، و وقتی آقا تلفن می کرد که با چندتا از دوستهایش برای شام می آیند، خانم تمام روز را صرف این می کرد که به سیمولا دستور بدهد، مواظب باشد که آمالیا و کارلوتا خانه را خوب برق بیندازند.

اما آقا که می رفت خانم دیگر اسمش را هم نمی برد، هیچ وقت به اش تلفن نمی کرد و خیلی خوشحال و آسوده به نظر می رسید و اینقدر با دوست دخترهای سرگرم بود که آمالیا فکر می کرد اصلاً به فکر آقا نیست. آقا اصلاً به دن فرمین شبیه نبود. دن فرمین را نگاه می کردی می فهمیدی هم اصل و نسب دارد هم پول. دن کایو خیلی ریزه میزه بود، صورتش مثل چرم بود، موهایش به زردی می زد، مثل توتون خردشده، چشمهای فرورفته که نگاه سردی داشت و دورادور به آدم نگاه می کرد، گردنش چین و چروک داشت، دهنش انگار لب نداشت و دندانهایش از دود زرد شده بود، آخر همیشه سیگاری لای انگشتهایش بود. اینقدر لاغر بود که جلو کتتش بفهمی نفهمی به پشت آن می سایید. وقتی سیمولا صدایشان را نمی شنید، آمالیا و کارلوتا با مسخره کردن او خوش می گذرانند: پیش خودشان لخت تصورش می کردند، چه اسکلت ریزه میزه ای، چه دست و پای کوچولویی. کمتر می شد که لباسش را عوض کند، کراواتش گره بدقواره ای داشت، ناخنهایش کثیف بود. هیچ وقت سلام نمی داد و خداحافظی نمی کرد، وقتی به اش سلام می کردند، زیر لب لندلندی می کرد و نگاه نمی کرد. انگار همیشه گرفتار بود، نگران بود، عجله داشت، سیگار با سیگار روشن می کرد و پای تلفن جز بله، نه، فردا، بسیار خوب چیزی نمی گفت و وقتی خانم باهاش شوخی می کرد، به زحمت گونه هایش را چین می انداخت، یعنی مثلاً می خندید. یعنی ممکن بود زن داشته باشد، بیرون از اینجا چه جور زندگی داشت. آمالیا او را مجسم می کرد که با زنی پیر و بسیار مؤمن که همیشه لباس عزا می پوشید زندگی می کرد.



«بله؟» آرام جواب داد. «ایلیاتی؟»

«کایو، خب، بالاخره خودتی.» صدای اسپینا نشاط زنده‌ای داشت «از پریروز تا حالا دارم بهات تلفن می‌کنم و از هیچ راهی نشد که دستم بهات برسد، نه توی وزارتخانه، نه توی خانه. امیدوارم نخواهی از من فرار کنی، کایو.»

«می‌خواستی با من تماس بگیری؟» مدادی در دست داشت، دایره‌ای می‌کشید. «اول بار است که می‌شنوم، ایلیاتی.»

«ده دفعه کایو، ده دفعه چی‌یه، پانزده دفعه، دست‌کم.»

«پرس‌وجو می‌کنم ببینم چرا برام پیغام نگذاشتند.» دایرهٔ دوم، به موازات

اولی، «خوب، بگو ببینم موضوع چیست، من در خدمتم، ایلیاتی.»

سکوت، سرفه‌ای، با ناراحتی، نفس‌های دیربه‌دیر اسپینا: «این پلیس مخفی جلو در خانهٔ من چه می‌کند، کایو؟» آرام حرف می‌زد تا ناراحتی‌اش را بپوشاند، اما این وضع را بدتر می‌کرد. «برای حفاظت است یا زیر نظر داشتن من، یا هر زهرمار دیگری؟»

«تو در مقام یک وزیر سابق اینقدر می‌ارزی که دولت به پول خودش برایت یک دربان بگذارد، ایلیاتی.» دایرهٔ سوم را تمام کرد، سکوت کرد، لحنش را عوض کرد «من در این مورد چیزی نمی‌دانم، دوست من. شاید یادشان رفته که تو دیگر به حفاظت احتیاجی نداری. اگر آن مردک ناراحتت می‌کند می‌گویم بردارندش.»

«ناراحتت نمی‌کند متعجبم می‌کند.» صدای اسپینا خشک بود «رک‌وراست به من بگو، کایو. معنی ایستادن این مرد در اینجا این است که دولت دیگر به من اعتماد ندارد؟»

«پرت‌ویلا نگو ایلیاتی. دولت اگر به تو اعتماد نکند پس به کی اعتماد کند؟»

«دِ همین، همین را می‌گویم.» صدای اسپینا آرام شد، به لکت افتاد، دوباره آرام شد «چرا نباید تعجب کنم، کایو. شاید فکر کردی اینقدر پیر شده‌ام که وقتی یک پلیس مخفی می‌بینم شناسمش.»

«با این مزخرفات خودت را ناراحت نکن.» دایرهٔ پنجم: کوچکتر از دایره‌های دیگر، با یک تورفتگی کوچک. «فکر می‌کنی ما برای تو پلیس مخفی گذاشته‌ایم. طرف حتماً از آن دون‌خوانهاست که دنبال مستخدمه‌ات افتاده.»

«خب، بهتر است گورش را از اینجا گم کند، من حال خوشی ندارم، این را خودت خوب می‌دانی.» حالا عصبانی، بسنگینی نفس می‌کشید «ممکن است از کوره در بروم و یک گلوله نثارش کنم. خواستم به‌ات اخطار کرده باشم.»

«گلوله‌ات را برای یک لاشخور هدر نکن.» دایره را بزرگتر کرد، گردش کرد، حالا اندازه‌ آن‌های دیگر بود «امروز ترتیبش را می‌دهم، شاید لوزانو می‌خواسته با مأمور گذاشتن در خانه تو پیش من خودشیرینی کند. می‌گویم بردارندش ایلیاتی.»

«بسیار خوب، وقتی گفتم می‌کشمش جدی نمی‌گفتم.» اکنون آرام، می‌کوشید شوخی بکند «اما تو می‌فهمی که این جریان چطور کلافه‌ام کرده، کایو.»

گفت: «تو آدم بدبین و نمک‌شناسی هستی ایلیاتی. با این همه دزد که ول می‌گردند چه بهتر که یک نفر مواظب خانه‌ات باشد. خب، حالا دیگر فراموشش کن. خانواده‌ات چطورند؟ چطور است این روزها ناهاری با هم بخوریم؟»

«هر وقت تو بخواهی، من که تا دلت بخواهد وقت دارم.» کمی فشرده، با تردید، انگار از کج خلقی که در صدای خودش می‌یافت شرم‌منده بود «تویی که احتمالاً وقت زیادی نداری، مگر نه؟ از وقتی که از وزارتخانه بیرون آمدم حتی یک تلفن هم نکرده‌ای، سه ماه می‌شود.»

«حق داری، ایلیاتی، اما خودت می‌دانی که اینجا وضع چطور است.» هشت دایره، پنج تا در یک خط، سه تا زیر آنها، دایره نهم را شروع کرد، با احتیاط. «چند بار می‌خواستم به‌ات تلفن کنم. هفته بعد. ببینم چه می‌شود. مواظب خودت باش، ایلیاتی.»

پیش از آنکه اسپینا خداحافظی کند، گوشی را گذاشت، لحظه‌ای به دایره نهم نگاه کرد، کاغذ را پاره کرد و تکه‌های آن را به سطل زباله ریخت.



ساتیباگو گفت: «یک ساعت طول کشید تا تمامش کردم. آن دو صفحه را چهار پنج بار بازنویسی کردم، نقطه‌گذاری را جلو و ایه‌خو با دست درست کردم.»

آقای وایه‌خو با دقت مشغول خواندن بود، مدادش روی کاغذ می‌دوید، سر تکان می‌داد، ضربدر کوچکی گذاشت، لبانش را کمی می‌جنباند، ضربدر دیگر،

خوب است، خوب است، زبان ساده و درست، با نگاهی پرشفقت آرامش کرد، تا اینجا که خیلی خوب است، فقط...

کارلیتوس خندید: «اگر توی امتحان قبول نشده بودی، برگشته بودی توی لاک خودت و حالا یک میرافلورس نشین درست و حسابی بودی. اسمت، مثل برادرت، سر زبانها بود.»

سانتیاگو گفت: «کمی عصبی بودم، آقا، می توانم دوباره بنویسمش؟»
کارلیتوس گفت: «بسریتا از من امتحان کرد. مال من یک ماجرای پلیسی بود. هیچ وقت یادم نمی رود.»

«نگران نباش، چندان هم بد نیست.» آقای وایه خو سر سپیدش را تکان داد، با چشمان کمرنگ دوستانه اش به او نگاه کرد «فقط اگر بخواهی با ما کار کنی باید فوت و فن کار را یاد بگیری.»

بسریتا زیر لب غرید: «یکی از این بزن بهادرها می رود توی یک جنده خانه هواتیکا، مست و عصبانی، چهارتا از دخترها و خانم رئیس و دوتا اوخواهر را کاردی می کند. یکی از جنده ها می میرد. دو صفحه ظرف یک ربع ساعت.»
سانتیاگو گفت: «خیلی متشکرم آقای وایه خو، نمی دانید چقدر خوشحالم کردید.»

کارلیتوس گفت: «حس کردم دارد به ام می شاشد. آخ، بسریتا.»
«مسأله فقط این است که مطالب را بنا بر اهمیتشان مرتب کنی و در استفاده از کلمات صرفه جویی کنی.»

آقای وایه خو کلمات چند جمله را شمرده بود و کاغذها را به او داده بود «تو باید از آنهایی که مرده اند شروع کنی، جوان.»

سانتیاگو گفت: «همه مان از بسریتا بد می گفتیم، همه مان ازش بدمان می آمد، اما حالا تنها کارمان حرف زدن از اوست. همه دوستش داریم و دلمان می خواهد دوباره به زندگی برگردانیمش. واقعاً عجیب است.»

آقای وایه خو افزود: «چیزی که چشمگیر است، توجه مردم را جلب می کند، خواننده را وامی دارد به اخبار علاقه نشان بدهد. شاید دلیلش این باشد که همه ما روزی می میریم.»

کارلیتوس گفت: «او معتبرترین چیز در عالم روزنامه‌نگاری لیما بود. گند و کثافت انسانی که تا حداکثر قدرت بالا رفته، یک نمونه کامل. چه کسی هست که یادش بکند و دوستش نداشته باشد، زاوالیتا.»

سانتیاگو گفت: «آن وقت من کشته‌ها را آخر مقاله آوردم، حماقت کردم.»
آقای وایه‌خو گفت: «این سه خط می‌دانی چه هستند.» و با شیطنت به او نگاه کرد. «چیزی که امریکاییها، یعنی زرنگترین روزنامه‌نگارهای دنیا، این را باید بدانی، به‌اش چکیده می‌گویند.»

کارلیتوس گفت: «درس کاملی به‌ات داد، اما بس‌ریتا یکسر به من پارس می‌کرد که دست‌وپاچلفتی هستی اگر هنوز اینجایی برای این است که من از امتحان کردن خسته شده‌ام.»

آقای وایه‌خو با مهربانی گفت: «همه چیزهای مهم در سه خط اول خلاصه می‌شوند، در همان چکیده. به این شکل: تاکنون دو کشته و پنج میلیون سول خسارت، حاصل آتش‌سوزی بوده که دیشب بخش بزرگی از کاساویس، یکی از بزرگترین ساختمانها در مرکز لیما را ویران کرد، مأموران آتش‌نشانی بعد از هشت ساعت تلاش پرخطر آتش را مهار کردند فهمیدی؟»

کارلیتوس گفت: «بعد از این که این فرمولها را توی سرت جا دادی سعی کن شعر بگویی. آدمی که به ابیات علاقه دارد دیوانه است اگر توی روزنامه کار بکند، زاوالیتا.»
آقای وایه‌خو گفت: «بعد می‌توانی داستان را تفصیل بدهی، منشأ آتش‌سوزی، مصائب کارگران، اظهارات شاهد‌های عینی و از این قبیل.»

سانتیاگو گفت: «از وقتی خواهرم مسخره‌ام کرد دیگر شعر نگفتم. خوشحال بودم که توی لاکرونیکا کار می‌کردم، کارلیتوس.»



از طرف دیگر، سینیورا اورتنسیا چقدر با آفا تفاوت داشت، او آنقدر زشت و خانم آنقدر خوشگل، او آنقدر جدی و خانم آنقدر بگوبخند. خانم مثل سینیورا زوئیلای پرافاده نبود که انگار از بالای تخت پادشاهی با آدم حرف می‌زد، حتی وقتی که صدایش را بلند می‌کرد کاری نمی‌کرد که آمالیا احساس زیردست بودن بکند. بی‌ادا و اصول باهاش حرف می‌زد، انگار که دارد با دوشیزه کتا حرف می‌زند. اما واقعاً

کارهای وقیحانه‌ای می‌کرد. توی بعضی چیزها اصلاً خجالت سرش نمی‌شد. تنها عیب من مشروب و قرص است، اما آمالیا فکر می‌کرد تنها عیب شما تمیز بودن است. اگر ذره‌ای گردوغبار روی فرش می‌دید، آمالیا جارو، اگر ته‌سیگار توی زیرسیگاری مانده بود انگار که موش دیده، کارلوتا، این کثافت چی‌یه! از خواب که بلند می‌شد می‌رفت حمام، وقتی می‌خواست بخوابد باز می‌رفت، بدتر از همه این که می‌خواست آنها هم عمرشان را توی آب بگذرانند. دومین روزی که آمالیا به خانه کوچک سان‌میگل آمده بود، وقتی داشت صبحانه‌اش را برایش توی رختخواب می‌برد، خانم از سر تا پا ورنده‌اش کرد: امروز خودت را شستی؟ آمالیا با تعجب گفت نه خانم، آن وقت او مثل دخترهای کوچک صورتش را درهم کشید، زود برو و خودت را بشور، اینجا باید هر روز به حمام می‌رفت. و نیم ساعت بعد، وقتی آمالیا که دندانهاش به هم می‌خورد، زیر دوش آب بود، در حمام باز شد و خانم با رویدوشامبر آمد تو، یک قالب صابون توی دستش بود. آمالیا حس کرد که تمام تنش می‌لرزد، شیر آب را بست، جرأت نکرد دست به طرف لباسهایش دراز کند، اخم کرده، سرش را پایین انداخت. خانم خندید، از دست من دلخوری؟ با لکنت جواب داد نه، و خانم دوباره خندید: داشتی بی‌صابون خودت را می‌شستی، درست همان‌طور که فکر می‌کردم، خودت را صابون بزن. و وقتی آمالیا داشت صابون می‌زد، صابون سه بار از دستش لیز خورد، تنش را اینقدر سخت می‌مالید که به سوزش افتاده بود، و خانم همانجا ایستاده بود، و این پا و آن پا میکرد، از دستپاچگی او کیف می‌کرد، حالا گوشه‌های کوچولوت، حالا پاهای کوچولوت، با شوخی و خنده به‌اش دستور می‌داد، و بی‌هیچ خجالتی نگاهش می‌کرد. حالا شد، هر روز باید همین جور حمام کند و خودش را بشوید، و در را باز کرد که برود، اما دوباره ایستاد تا با آن نگاه‌ها آمالیا را ورنده‌اش کند: چیزی نداری که مایه خجالت باشد، گرچه لاغری، آن‌جورها هم بد نیستی. رفت و بیرون در صدای خنده‌اش بلند شد.

سینیورا زوئیلا اصلاً همچو کاری می‌کرد؟ دلش آشوب می‌شد، صورتش گُر می‌گرفت. دگمه‌ها را تا بالا ببند، این دامنهای کوتاه را نپوش. بعدها، وقتی داشتند اتاق نشیمن را تمیز می‌کردند، آمالیا ماجرا را به کارلوتا گفت و کارلوتا چرخه به چشمهایش داد: خانم همین جور بود، از هیچ چیز خجالت نمی‌کشید، توی حمام

سروقت او هم می آمد تا ببیند حسابی صابون می زند یا نه. اما مگر همین بود؟ خانم وادارش می کرد که زیر بغلش را هم پودر بزند تا عرق نکند. هر روز صبح، هنوز نیمه خواب و در کش و واکش، سلام خانم این بود: حمام رفتی؟ ضد بو مصرف کردی؟ خانم همان طور که توی این جور چیزها با آنها راحت بود، اگر آنها با همان وضع خودش را می دیدند باز هم عین خیالش نبود. یک روز صبح آمالیا دید که تخت خوابش خالی است و صدای آب را از حمام شنید، صبحانه را کنار تخت بگذارد، خانم؟ نه، بیارش همین جا. آمالیا رفت تو و خانم توی وان بود، سرش روی بالمش بود، چشمهاش بسته بود، حمام پر از بخار بود، همه جا گرم بود و آمالیا دم در ایستاد، با تعجب و با تردید به آن پیکر سفید زیر آب نگاه می کرد. خانم چشمهاش را باز کرد: راستی راستی خیلی گرسنه ام، بیارش همین جا. آهسته توی وان نشست و دستش را دراز کرد تا سینی را بگیرد. در فضای مه آلود، آمالیا سینه اش را دید، پوشیده از قطرات آب، با نوک تیره. نمی دانست کجا را نگاه کند یا چه کار بکند و خانم (با چشمان خندان شروع کرد به خوردن آب میوه و کره مالیدن روی نان) یکدفعه دیدش که مات و مبهوت کنار وان ایستاده. با آن دهان باز آنجا ایستاده بود که چی؟ خانم، من، آمالیا زمزمه کرد و پس کشید و خانم خنده ای بلند: برو، بعد بیا و سینی را ببر. سینیورا زوئیلا مگر اجازه می داد وقتی داشت خودش را می شست آمالیا برود توی حمام؟ خانم چقدر با او فرق داشت، چقدر بی حیا بود، چقدر دوست داشتنی. اولین یکشنبه ای که در خانه سان میگل بود، برای آنکه خودشیرینی کند از خانم پرسید، اجازه هست بروم به نماز؟ زیاد طول نمی کشد. خانم آن خنده بلندش را سرداد: برو، اما مواظب باش کشیش به ات تجاوز نکند، موش کوچولو. کارلوتا بعدها به او گفت که خانم هیچ وقت به نماز نمی رود، ما هم مدتی است نمی رویم. پس برای همین بود که یک قلب مقدس مسیح، یک رُز مقدس لیما توی خانه سان میگل به هم نمی رسید. آمالیا کمی بعد رفتن به نماز را ترک کرد.

□

ضربه ای به در، گفت بیایید تو و دکتر آلسیبیادس وارد شد.

گفت: «اینقدر وقتی ندارم دکتر.» و اشاره کرد به توده بریده های روزنامه که در

دست آلسیبیادس بود. «چیز مهمی دارند؟»

«اخبار رسیده از بوئنوس آیرس، دن کایو، توی همه‌شان هست.»
دستش را دراز کرد، بریده‌ها را ورق زد. آلسیبیادس زیر تیتراها مداد قرمز کشیده بود - لاپرنسا نوشته بود «تظاهرات ضد پرو در بوئنوس آیرس.» لاکرونیکا نوشته بود «آپرستاها سفارت پرو در آرژانتین را سنگباران کردند.» ال‌کومرسیو می‌گفت «آپرستاها پرچم پرو را دریدند و به آن اهانت کردند.» و آلسیبیادس در پایان گزارش چند پیکان کشیده بود.

خمیازه کشید: «همه‌شان خیر را از آنسا گرفته‌اند.»
دکتر آلسیبیادس گفت: «یونایتدپرس، آسوشیتدپرس و خبرگزاریهای دیگر همان‌طور که ازشان خواسته بودیم این خبر را حذف کرده بودند. حالا اعتراض می‌کنند، چون آنسا میدان را ازشان گرفته. به آنسا سفارش نکرده بودیم، چون شما...»
گفت: «اشکالی ندارد. شماره...، این مردک که توی آنساست اسمش چی‌یه؟
تالیو، درست‌ه؟ به‌اش خیر بده که همین حالا بیاید اینجا.»

دکتر آلسیبیادس گفت: «بله، دن کایو، آقای لوزانو بیرون منتظر است.»
گفت: «بگو بیاید، نگذار کسی مزاحم ما بشود. وقتی وزیر آمد، بگو ساعت سه می‌روم به دفترش. نامه‌ها را بعد امضا می‌کنم، کاری ندارم، دکتر.»
آلسیبیادس رفت و او اولین کثو میز را باز کرد. شیشه کوچکی درآورد و لحظه‌ای با دلخوری به آن نگاه کرد، قرصی درآورد، آن را با آب دهان خیس کرد و فرو داد.



سانتیاگو پرسید: «شما چه مدت است که روزنامه‌نگار هستید، آقا؟»
«در حدود سی سال. فکرش را بکن.» چشمان آقای وایه‌خو در اعماق زمان سرگردان بود، جهشی کوچک دستش را تکان داد «کارم را با بردن مطلب از بخش سردبیری به چاپخانه شروع کردم. خب، شکایتی ندارم. کار بی‌اجری است، اما کمی هم رضایت خاطر به آدم می‌دهد.»
کارلیتوس گفت: «بزرگترین رضایت خاطری که به‌اش دادند این بود که وادار

به استعفاش کردند. من همیشه تعجب می‌کردم که آدمی مثل وایه‌خو روزنامه‌نگار شده. خیلی آرام بود، خیلی پاک، خیلی متین. امکان نداشت، بالاخره کارش به جای بدی می‌کشید.»

«تو رسماً از اول ماه کارت را شروع می‌کنی.» آقای وایه‌خو نگاهی به تقویم دیواری اسو انداخت. «یعنی سه‌شنبه آینده. اگر خواستی با اوضاع اینجا آشنا شوی، یک شب بیا و گشتی توی بخش سردبیری بزن.»
سانتیاگو پرسید: «منظورت این است که اولین شرط برای روزنامه‌نگار شدن این است که ندانی چکیده چی هست؟»

کارلیتوس خوشدلانه سر تکان داد: «نه، خوک بودن، یا دست کم مثل خوک رفتار کردن. من دیگر لازم نیست سعی بکنم. تو هنوز کمی سعی می‌کنی، زاوالیتا.»
آقای وایه‌خو گفت: «ماهی پانصد سول چندان زیاد نیست. تا وقتی که توی کار جا نیفتاده‌ای. بعد بیشتر می‌شود.»

وقتی که داشت لاکرونیکا را ترک می‌کرد، دم در به مردی برخورد با سیبل قیطانی و کراواتی قوس و قزحی، ارنا ندس، همان که تیرها را می‌نوشت، فکر می‌کند، او تا به پلازا سان‌مارتین برسد مصاحبه با آقای وایه‌خو را فراموش کرده بود، ممکن بود دنبالش بگردد، یادداشتی برایش گذاشته باشد، منتظرش باشد؟ نه، وقتی به پانسیون رسید، سینیورا لوسیا فقط شب‌به‌خیری گفت. به سرسرای تاریک پایین رفت تا به عمو کلودومیرو تلفن کند.

«کارها روبراه بود، عمو جان، از اول ماه شروع می‌کنم. آقای وایه‌خو خیلی

لطف کرد.»

عمو کلودومیرو گفت: «خب، خوشحالم لاغرو. می‌بینم که خوشحالی.»
«خیلی خوشحالم عمو جان. حالا می‌توانم پولی را که قرض کردم پس بدهم.»
«عجله‌ای نیست.» عمو کلودومیرو سکوت کرد. «باید تلفنی به پدر و مادرت بزنی، فکر نمی‌کنی؟ اگر خودت نخواهی اصراری ندارند که به خانه برگردی، این را قبلاً به‌ات گفتم. اما همین طور هم نمی‌شود بی‌خبر گذاشتشان.»

«همین روزها به‌اشان تلفن می‌کنم عمو جان. فکر می‌کنم بهتر است چند روزی دست نگهدارم. شما که به‌اشان گفته‌اید من خوبم و جای نگرانی نیست.»

کارلیتوس گفت: «تو همیشه از پدرت حرف می‌زنی، اما از مادرت نه. سر ماجرای در رفتن تو غش و ضعف نکرد؟»

سانتیاگو گفت: «فکر می‌کنم لابد اینقدر گریه کرده بود که چشمهایش زده بود بیرون. اما به سراغم نیامد. دلش نمی‌خواست بهانه شهیدنمایش را از دست بدهد.»
کارلیتوس گفت: «یعنی هنوز ازش نفرت داری؟ فکر می‌کردم مسأله برات تمام شده.»

سانتیاگو گفت: «خودم هم این جور فکر می‌کردم. اما می‌بینی که، یک دفعه چیزی از دهنم می‌پرد و معلوم می‌شود که هنوز تمام نشده.»

زندگی سینیورا اورتنسیا چقدر متفاوت بود. چقدر نامرتب بود، چه عاداتی داشت. خیلی دیر بیدار می‌شد. آمالیا ساعت ده صبحانه‌اش را با هرچه روزنامه و مجله که توانسته بود توی دکه کنار میدان پیدا کند برایش می‌برد، اما خانم بعد از خوردن آب میوه، قهوه و نان برشته، باز هم توی تخت خواب می‌ماند، می‌خواند و استراحت می‌کرد، هیچ وقت زودتر از ساعت دوازده پایین نمی‌آمد. بعد از این‌که سیمولا صورت مخارج خانه را پیش او می‌برد، خانم کمی مشروب برای خودش می‌ریخت با بادام کوهی یا چیپس، صفحه‌ای می‌گذاشت و شروع می‌کرد به تلفن کردن. تلفنهایش هیچ دلیلی نداشت، همین جور، درست مثل تلفنهای دوشیزه تته و رفقایش، کتیتا، دیدی که آن دختره شیلیایی می‌خواهد برود توی سفارت کوبا کار کند؟ توی اولتیمائورا نوشته‌اند که لولا ده کیلو اضافه وزن داشته، کتیتا، به چینا تهمت می‌زنند که با یک تنبک‌زن روی هم ریخته، کتیتا. بیشتر از همه به دوشیزه کتا تلفن می‌کرد، براش لطیفه‌های زننده می‌گفت، پشت سر این و آن صفحه می‌گذاشت، دوشیزه کتا هم حتماً برای او لطیفه می‌گفت و غیبت دیگران را می‌کرد. و چقدر بددهن بود. آمالیا روزهای اولی که در خانه سان‌میگل بود فکر می‌کرد خواب می‌بیند، ببینم کتا، پولاً راستی راستی می‌خواهد با آن مردکه اُبنه‌ای ازدواج کند؟ این پاکتا^۱ی کله‌پوک دارد طاس می‌شود، کتا. کلی حرفهای بدبد و بعد خنده و خنده، انگار که اینها اصلاً چیزی نبود. بعضی وقتها این بدوبیراها صدایش تا آشپزخانه هم می‌آمد و سیمولا در را می‌بست. آمالیا روزهای اول جا خورده بود، اما بعدها از خنده غش می‌کرد و می‌دوید به آبدارخانه، باز خانم درباره‌ی چه چیزی با دوشیزه کتا، یا دوشیزه کارمینچا یا دوشیزه لوسی یا سینیورا ایوون و راجی می‌کرد. تا وقت ناهار برسد خانم دو سه لیوان مشروب خورده بود و صورتش گل انداخته بود، چشمهاش برق شیطنت‌آمیزی داشت و همیشه سرخوش بود: ببینم، دختر سیاهه، تو

هنوز باکراهی؟ و کارلوتا مبهوت، دهان بزرگش همان جور باز، نمی دانست چه جوابی بدهد، آملیا تو دوست مرد نداری؟ چه حرفهایی می زنی خانم، و خانم می خندید: خب، اگر یکی نداری، شاید دوتا داشته باشی، آملیا.



چه چیزی باعث می شد که از او اینقدر بیزار باشد؟ صورت چرب و چیلش، چشمهای کوچک خوک وارش، نگاه چاپلوسانه اش؟ بوی پلیس مخفی بود، بوی خبرچین، بوی جنده خانه، زیر بغل، سوزاک؟ نه، اینها نبود. پس چه بود؟ لوزانو روی یکی از صندلیهای چرمی نشسته بود و داشت با دقت زیاد کاغذها و دفترها را روی میز مرتب می کرد. مدادی برداشت، سیگارش را برداشت، و روی صندلی دیگر نشست.

«وضع لودوویکو چطور است؟» لوزانو لبخند زد، به جلو خم شد. «ازش راضی هستید، دن کایو؟»

«لوزانو، من زیاد وقت ندارم.» صدای او بود «لطفاً هرچه می توانی کوتاهش کن.» «روی چشم، دن کایو.» صدای یک روسپی پیر، یا صدای دیوثی از کارافتاده. «از کجا شروع کنم، دن کایو؟»

«کارگران ساختمان.» سیگاری روشن کرد و خیره شد به آن دستهای گوستالدو که حریرانه با کاغذها ور می رفت. «نتایج انتخابات.»

لوزانو با لبخندی گل گشاد گفت: «کاندیداهای اسپینوزا با فاصله زیاد انتخاب شدند، بی هیچ اتفاقی. سناتور پارا در مراسم تأسیس اتحادیه جدید حاضر بوده. حسابی برایش کف زدند، دن کایو.»

«کاندیدای سرخها چقدر رأی آورد؟»

«بیست و چهار در مقابل کمی بیش از دویست.» دست لوزانو حرکتی به نشانه تحقیر کرد، دهانش به نفرت جمع شد. «آخ، هیچی.»

«امیدوارم همه مخالفان اسپینوزا را زندانی نکرده باشی.»

«فقط دوازده تاشان، دن کایو، سرخهای سرشناس و آپریستاها. برای

کاندیداهای براوو تبلیغ می کردند. فکر نمی کنم آدمهای خطرناکی باشند.»

گفت: «چند روز دیگر آزادشان کن. اول سرخها، بعد آپریستاها. باید رقابت

ایجاد کنیم.» لوزانو گفت: «بله دن‌کایو» و چند لحظه بعد با غرور: «لابد روزنامه‌ها را دیده‌اید. خیر دارید که انتخابات با آرامش تمام برگزار شد، کاندیداهای غیر سیاسی به صورت دموکراتیک انتخاب شدند.»



اصلاً تمام وقت برایشان کار نکرده بود، قربان. فقط گاه‌گداری، وقتی دن‌کایو به سفر می‌رفت او را به آقای لوزانو قرض می‌داد. چه جور کارهایی، قربان؟ خب، یک خره از این، یک خرده از آن، همه کار. اولیش به حلبی آباد مربوط می‌شد. آقای لوزانو گفته بود، این لودوویکوست، این هم آمبروسیو، این جوری آشنا شده بودند. دست دادند، آقای لوزانو همه چیز را برایشان شرح داد، بعد رفتند به یک بار در خیابان بولیویا تا مشروبی بزنند. دردسری هم پیش می‌آمد؟ نه، لودوویکو فکر می‌کرد کاری ندارد. آمبروسیو آن وسط تازه کار بود، مگر نه؟ کمکی بود، اصلاً راننده بود.

لودوویکو با تعجب گفته بود: «راننده آقای برمودس؟ بگذار بغلت کنم، بهات تبریک می‌گم.»

زود با هم اخت شده بودند، قربان. لودوویکو با حرفهایی که از ایپولیتو تعریف کرده بود آمبروسیو را به خنده انداخته بود، ایپولیتو، نفر سومشان، همان که معلوم شد آدم فاسدی است. حالا لودوویکو راننده دن‌کایو بود و ایپولیتو کمکش. شب که شد سوار وانت شدند، آمبروسیو می‌راند. خیلی دورتر از حلبی آباد پارک کردند، چون جاده غرق گل بود. پیاده راه افتاده بودند، پشه‌ها را تاراندند بودند، توی گل فرورفته بودند و پرسیان پرسیان خانه مردک را پیدا کرده بودند. زنی چاق با صورت چینی‌ها در را باز کرد و با سوءظن نگاهشان کرد: می‌شد با آقای کالانچا حرف بزنند؟ از توی تاریکی آمده بود: چاق، پابره‌نه، با زیرپیرهن.

لودوویکو پرسیده بود «ریش سفید محله تویی؟»

«جا برای کسی نداریم.» مردک با دلسوزی به‌اشان نگاه کرده بود، قربان.

«ظرفیتمان تکمیل است.»

آمبروسیو گفت: «می‌خواستیم درباره یک چیز فوری باهات حرف بزنیم.

بهرتر نیست همین جور که حرف می‌زنیم چند قدمی هم راه ببریم؟»

مرد بی‌آنکه جواب بدهد آنها را ورنانداز کرده بود و بالاخره، بیایید تو،

همین جا می‌شد حرف بزنند. نه، داداش، باید خصوصی باشد. خب، هرچه شما بگوئید. توی باد راه افتادند، آمبروسیو و لودوویکو در دو طرف کالانچا.

لودوویکو گفت: «داری توی بد مخمسه‌ای می‌افتی، آمدم به‌ات اخطار کنیم. محض خاطر خودت.»

مرد با صدای نزاری گفت: «سر در نمی‌آرم از چه حرف می‌زنید.»
لودوویکو چندتا سیگار اتویی درآورد و یکی را به مرد تعارف کرد و سیگارش را روشن کرد.

آمبروسیو پرسید: «حضرت آقا، چرا دوره راه افتاده‌ای و به مردم می‌گویی توی مراسم بیست‌وهفتم اکتبر در پلازا د آرماش شرکت نکنند؟»

لودوویکو گفت: «حتی این‌ور و آن‌ور حرفهای ناجوری درباره ژنرال اودریا می‌زنی. این کارها یعنی چه؟»

«این دروغها را کی سرهم کرده؟» انگار که نیشگونش گرفته باشند، قربان، بعد درجا خیس عرق شد. «شما از اداره پلیس هستید؟ از آشنائیتان خوشحالم.»

لودوویکو گفت: «اگر پلیس بودیم که این جور خوب با تو تا نمی‌کردیم.»
کالانچا اعتراض کرد: «آخر چه کسی می‌تواند ادعا کند که من چیزی ضد دولت گفته‌ام، تا چه رسد به رئیس‌جمهور. آخر اسم این محله را ما به افتخار او بیست‌وهفتم اکتبر گذاشته‌ایم.»

آمبروسیو گفت: «پس چرا به مردم می‌گویی توی مراسم شرکت نکنند، حضرت آقا؟»

لودوویکو گفت: «توی این دوروزه عمر همه چیز پیش می‌آید. پلیس کم‌کم به این فکر افتاده که تو عنصر خرابکاری هستی.»

«اصلاً همچو چیزی نیست، دروغ است.» هنرپیشه خوبی بود، قربان.
«بگذارید همه چیز را براتان شرح بدهم.»

لودوویکو گفت: «ها، این درسته. آدمهایی که مخ تو کله‌شان هست باگپ‌زدن با هم کنار می‌آیند.»

براشان داستان سوزناکی تعریف کرده بود، قربان. خیلی هاشان تازه از کوه آمده بودند و حتی اسپانیایی هم بلد نبودند، توی آن قطعه زمین جاگیر شده بودند،

بی‌این‌که به کسی صدمه‌ای بزنند، اودریا که انقلاب کرده بود، اسم محله را بیست‌وهفتم اکتبر گذاشته بودند تا آجانها را به سراغشان نفرستند، از اودریا ممنون بودند که از آنجا بیرونشان نکرده بود. این مردم که مثل آنها نبودند - داشت تملق می‌گفت قربان - یا مثل خود او، مردم فقیری بودند، بی‌سواد، اگر او را رئیس انجمن کرده بودند برای این بود که سواد خواندن داشت و از مردم ساحل بود.

لودوویکو پرسیده بود: «اینها چه ربطی به مسأله دارد؟ داری سعی می‌کنی ما را نرم کنی؟ فایده‌ای ندارد، کالانچا.»

کالانچا توضیح داد: «حالا اگر خودمان را قاتی سیاست بکنیم، کسی که به جای اودریا می‌آید آجانها را می‌فرستد سراغمان و با تپیا از اینجا بیرونمان می‌کند، می‌فهمید که؟»

لودوویکو گفت: «من از این ماجرای کسی که به جای اودریا می‌آید، بوی خرابکاری می‌شنوم، تو چی آمبروسیو؟»

مرد یکه خورد و ته‌سیگار از دهانش به زمین افتاد، خم شد که برداردش و آمبروسیو: «ولش کن، بیا یکی دیگر بردار.»

«خدا نکند که این اتفاق بیفتد، اگر به من باشد که امیدوارم تا ابد سرکار باشد، اما خب، شاید اودریا بمیرد و دشمنش سرکار بیاید و بگوید این مردم محله ۲۷ اکتبر توی مراسم او شرکت می‌کردند، آن وقت آجانها می‌آیند سراغمان، قربان.» لودوویکو گفت: «فعلاً آینده را کار نداشته باش. بین امروز چه کاری به صلاح هست. همه مردم محله را برای بیست‌وهفتم اکتبر حاضر کن.»

دستی بر شانهاش زد و بازویش را دوستانه گرفت: گپ خوبی بود، کالانچا، بله قربان، البته قربان.

لودوویکو گفت: «اتوبوسها ساعت شش می‌آیند سراغشان. دلم می‌خواهد همه حاضر باشند، پیرها، زنها، بچه‌ها، اتوبوسها برشان می‌گردانند. آن وقت اگر خواستی می‌توانی یک سوروساتی هم راه بیندازی. مشروبِ مجانی هست. حالیت شد، کالانچا؟» البته، البته، شده بود، و لودوویکو بیست سول کف دستش گذاشت، این هم برای این که باعث شده بودند، ترش کند، کالانچا. و بعد او خودش را خفه کرده بود تا از آنها تشکر کند، قربان.



دوشیزه کتا تقریباً همیشه بعد از ناهار می‌آمد، نزدیکترین دوستش بود، خوشگل هم بود اما در خوشگلی اصلاً به پای سینیورا اورتنسیا نمی‌رسید. شلواریهای گشاد و کوتاه، بلوزهای چسبان، سربندهای رنگی. بعضی وقتها خانم و دوشیزه کتا با ماشین کوچک و سفید دوشیزه کتا می‌رفتند و شب برمی‌گشتند. وقتی خانه می‌ماندند، تمام بعدازظهر را به حرف زدن پای تلفن می‌گذراندند و همیشه همان وراجیها و سرسرگذاشتنها. خانه بود و خلبازبهای خانم و دوشیزه کتا، صدای خنده‌هاشان به آشپزخانه می‌رسید و آملیا و کارلوتا به آبدارخانه می‌دویدند تا شوخیها و لطیفه‌هاشان را بشنوند. آنها دستمال جلو دهنشان می‌گرفتند و حرف می‌زدند، تلفن را می‌چسباندند به دهنشان و صدایشان را عوض می‌کردند. اگر مردی جواب می‌داد: تو مرد خوشگلی هستی، ازت خوشم می‌آید، عاشقتم، اما حتی یک نگاه هم به من نمی‌کنی، دوست داری امشب بیایی خانه من؟ من دوست زنت هستم. اگر طرف زن بود: شوهرت با خواهرت سروسری دارد، شوهرت دیوانه من است، اما نگران نباش، قصد ندارم قرش بزدم، چون پشتش پر از جوش است. شوهرت امروز ساعت پنج توی لوس کلاولس^۱ با یکی قرار دارد، می‌دانی که با چه کسی. روزهای اول شنیدن حرف‌هاشان به مذاق آملیا خوش نمی‌آمد، اما بعدها از خنده روده‌بر می‌شد. کارلوتا به او گفت همه دوستهای خانم توی کار نمایش بودند، توی رادیو کار می‌کردند و کلوبهای شبانه. همه‌شان خوشگل بودند، دوشیزه لوسی شاداب و سرحال، دوشیزه کارمینچا، کفشهای پاشنه‌بلند، آن یکی که چینا صدایش می‌کردند از گروه آتشیپاره‌ها بود. و یک روز دیگر، با صدای آهسته، می‌خواهی یک رازی را برات بگویم؟ خانم پیش از این خواننده هم بوده، کارلوتا آلبومی توی اتاق خوابش پیدا کرده بود پر از عکسهای او، خیلی شیک، همه جای تنش پیدا. آملیا به دنبال آلبوم می‌کنار تخت، کمد لباس و میز توالت را زیرورو کرد و چیزی پیدا نکرد. اما احتمالاً کارلوتا راست می‌گفت، خانم غیر از خواننده چه می‌توانست باشد، آخر حتی صدایش هم خیلی خوب بود. صدایش را می‌شنیدند که وقتی توی حمام بود

1. Los Claveles

می خواند، وقتی سرحال بود از او خواهش می کردند، خانم ممکن است Cominito یا Noche de Amor یا Rosas Rojas parati را بخوانید و او هرچه می خواستند می خواند. در میهمانیهای کوچکی که می دادند اصرار زیادی لازم نبود تا بخواند. می دوید و صفحه ای می گذاشت، لیوانی یا عروسکی را به جای میکروفن به دست می گرفت و وسط اتاق می ایستاد و می خواند، مهمانها هم دیوانه وار برایش دست می زدند. کارلوتا در گوش آمالیا پیچ می کرد: حالا دیدی، گفتم که قبلاً خواننده بوده.

□

گفت: «کارگران نساجی. دیروز مذاکره بر سر فهرست خواستههای کارگران قطع شد. دیشب کارفرماها به وزارت کار رفتند تا خبر بدهند خطر اعتصاب در میان است، کل ماجرا روی انگیزه های سیاسی است.»

لوزانو گفت: «می بخشید دن کایو، اما مسأله این جور نیست که می گویند. می دانید که، کارخانه های نساجی همیشه بهترین جا برای رشد آپریستاها بوده. به همین دلیل هم آنجا را حسابی پاکسازی کردیم. اتحادیه کاملاً مورد اعتماد است. پرئیرا، دبیر اتحادیه، می شناسیدش، همیشه همکاری کرده.»

حرفش را قطع کرد: «همین امروز با پرئیرا صحبت کن. به اش بگو خطر اعتصاب هنوز وجود دارد، ما در حال حاضر نمی توانیم اعتصاب را تحمل کنیم. باید میانجگیری وزارت کار را قبول کنند.»

«همه چیز را اینجا شرح داده ام، دن کایو، اجازه بدهید.» لوزانو خم شد، با شتاب کاغذی را از میان توده کاغذ روی میز بیرون کشید «فقط یک تهدید است، همین و بس. یک حرکت سیاسی است، نه برای این که کارفرماها را بترسانند، هدفشان این است که اتحادیه پیش اعضایش حیثیتی کسب کند. در مقابل رهبری فعلی خیلیها مقاومت کردند، با این کار می خواهند کارگرها را برگرداند به...»

گفت: «افزایشی که وزارت کار پیشنهاد کرده منصفانه است. پرئیرا باید کارگرها را متقاعد کند، مذاکره بر سر خواستهها باید قطع شود. دارد اوضاع را بحرانی می کند و بحران زمینه را برای تحریک آماده می کند.»

«پرئیرا فکر می کند که اگر وزارت کار فقط ماده شماره دو را قبول کند،

می تواند...»

گفت: «برای پرئیرا روشن کن که پول می‌گیرد تا اطاعت کند نه این که فکر کند. آنجا گذاشتیمش که کارها آسان پیش برود، نه این که با فکرکردنش آنها را مشکلاتر کند. وزارت کار چند امتیاز از کارفرماها گرفته، حالا اتحادیه باید میانجیگری را قبول کند. به پرئیرا بگو که مسأله باید ظرف چهل و هشت ساعت حل شود.»

لوزانو گفت: «بله، دن‌کایو. حتماً، دن‌کایو.»



اما دو روز بعد آقای لوزانو کف‌ری شده بود، قربان: آن احمق لعنتی کالانچا توی کمیتهٔ برگزاری میتینگ نیامده بود و اصلاً رو نشان نمی‌داد، فقط سه روز به بیست و هفتم اکتبر مانده بود و اگر کل آدمهای حلبی آباد نمی‌آمدند، پلازا د آرماس پر نمی‌شد. این کالانچا هم از آن آدمهاست، باید یادش بدهند چطور اطاعت کند، باید تا پانصد سول به‌اش وعده بدهیم. می‌بینید قربان، به‌اشان کلک زده بود، معلوم شده بود که چه مردکۀ مزلف دوروی کلاشی است. سوار وانت شدند، رفتند در خانه‌اش، در نزدند. لودوویکو با یک ضرب دست تکۀ حلبی را انداخت: توی خانه شمعی روشن بود، کالانچا و زن چینی‌نما غذا می‌خوردند، دوروبرشان در حدود ده تا بیچه گریه می‌کردند.

آمبروسیو گفت: «بیا بیرون، داداش. باهات حرف داریم.»

زن چینی‌نما چوبی برداشته بود و لودوویکو زد زیر خنده. کالانچا به زنک فحشی داد و چوب را از دستش گرفت، باید ببخشیدش، عجب بازیگر زرنگی بود، قربان، ترسیده بود، چون سرزده وارد شده بودند. با آنها بیرون رفت و آن شب فقط شلواری به پا داشت و بوی گند عرق می‌داد. همین که از خانه دور شدند، لودوویکو سیلی ملایمی به صورتش زد و آمبروسیو هم یکی دیگر، هیچ کدامش زیاد محکم نبود، فقط برای این که ته دلش را خالی کنند. چه الم‌شنگه‌ای به پا کرد، قربان: خودش را انداخت روی زمین، نکشیدم، حتماً سوءتفاهمی پیش آمده.

آمبروسیو پرسید: «چرا به قولت عمل نکردی، حضرت آقا؟»

لودوویکو پرسید: «چرا وقتی ایپولیتو داشت برنامهٔ اتوبوسها را مرتب

می‌کرد به کمیتهٔ برگزاری نرفتی؟»

«یک نگاهی به صورتم بیندازید، ببینید زرد نشده؟» کالانچا داشت گریه می‌کرد. «گاه به گاه گرفتار یک حمله‌ای می‌شوم که از پا می‌اندازتم. مریض بودم، خوابیده بودم، فردا به میتینگ می‌روم، همه چیز روپراه است.»

آمبروسیو گفت: «اگر مردم این محله به مراسم نروند، از چشم تو می‌بینم.»
لودوویکو گفت: «بعد هم دستگیری می‌کنند، و چه بلایی سر زندانیهای سیاسی می‌آرند، آخ، مادر جان.»

قول داد، به روح مادرش قسم خورد و لودوویکو دوباره کشیده زد و آمبروسیو هم دوباره. این بار محکمتر.

لودوویکو گفت: «لابد با خودت می‌گویی کار احمقانه‌ای است، اما این سیلی‌ها محض این است که خیر تو را می‌خواهیم. نمی‌بینی که ما دلمان نمی‌خواهد گرفتار شوی، کالانچا؟»

آمبروسیو گفته بود: «این آخرین فرصت توست، مرد.»
قول می‌داد، به روح مادرش قسم می‌خورد، قربان، دیگر نزنیدم.
لودوویکو گفت: «اگر همه این ایلیاتها به میدان بیایند و اوضاع خوب پیش برود، سیصد سول گیت می‌آید، کالانچا، از سیصد سول و دستگیر شدن یکی را انتخاب کن، فکر کن بین کدام بهتر است.»

«این کلی پول است، اصلاً پول نمی‌خواهم.» از آن حقه‌بازها بود، قربان. «این راه به خاطر ژنرال می‌کنم نه به خاطر چیز دیگر.»

وقتی از او جدا می‌شدند، یکریز قسم می‌خورد و قول می‌داد. یک همچو مشنگی حرفش اعتباری هم دارد، آمبروسیو؟ به قولش وفا کرد، قربان. روز بعد ایپولیتو رفت که براشان پرچم ببرد و کالانچا جلو همه اعضای کمیته ایستاده بود، و ایپولیتو دیدش که داشت به آدم‌هاش دستور می‌داد و تا دلت بخواهد همکاری می‌کرد.



خانم از آمالیا بلندتر بود از دوشیزه کتا کوتاهتر، موی سیاه مثل شبق، پوستش انگار که آفتاب ندیده. چشمها سبز، لبهای قرمزی که همیشه با آن دندانهای کوچکش با عشوه و ادا گازشان می‌گرفت. یعنی چندساله بود؟ کارلوتا می‌گفت

بالای سی سال، آمالیا فکر می‌کرد بیست و پنج سال. از کمر به بالا معمولی بود، اما پایین تنه‌اش، چه برجستگی‌هایی. شانه‌ها کمی به عقب، سینه‌ها، برجسته، کمر، کمر یک دختر کوچک. اما چه باسنی، پهن پهن، هرچه پایین‌تر می‌رفت باریک‌تر می‌شد، رانهاش آرام آرام باریک‌تر می‌شدند، قوزک کوچک، پای کوچک مثل تته خانم. دستهاش هم کوچولو بود، ناخنهای بلند، همیشه همرنگ لبهاش. وقتی که بلوز و شلوار می‌پوشید همه جایش بیرون می‌زد، لباسهای شیکش شانه‌اش را نمی‌گرفت، نیمی از پشت و نیمی از سینه‌اش پیدا بود. می‌نشست، پاهاش را می‌انداخت روی هم، دامنش می‌رفت بالای زانوش و کارلوتا و آمالیا که مثل جوجه از هیجان می‌لرزیدند، از توی آبدارخانه شاهد بودند که چطور چشم میهمانها دنبال پاها و سروسینه خانم است. پیرمردهای موسفید و چاق، هر کلاکی به فکرشان می‌رسید می‌زدند، لیوان و یسکی‌شان را از زمین برمی‌داشتند، خم می‌شدند تا خاکستر سیگارشان را بتکانند، تا جلوتر بروند و از نزدیک دید بزنند. اصلاً ناراحت نمی‌شد، تازه آن‌جور که می‌نشست تحریکشان هم، می‌کرد. آقا غیرتی نیست، هست؟ آمالیا به کارلوتا می‌گفت، هر کس به جای او بود از این که آنها اینقدر با خانم ندار بودند، آتشی می‌شد، و کارلوتا، چرا باید غیرتی شود. خانم فقط رقیقه‌اش بود. خیلی عجیب بود، آقا درست است که پیر و زشت بود اما به نظر نمی‌آمد احمق باشد، با این همه وقتی میهمانها، که کم‌وبیش مست بودند، کم‌کم پیشروی می‌کردند و با خانم لاس می‌زدند راحت و آسوده نشسته بود. مثلاً، توی رقص گردنش را می‌بوسیدند و پشتش را نوازش می‌کردند، چه جور هم بغلش می‌کردند. خانم همان خنده‌های ریزش را سر می‌داد، پروهاشان را به شوخی سیلی می‌زد، به بازی بازی می‌کشیدش طرف صندلیش یا همان جور باهاش می‌رقصید، انگار نه انگار، و می‌گذاشت طرف هر قدر دلش می‌خواست پیش برود. دن‌کایو هیچ وقت نمی‌رقصید. روی صندلی می‌نشست، لیوان به دست، با میهمانها حرف می‌زد، یا با آن صورت بی‌احساسش ناز و عشوه‌های خانم را نگاه می‌کرد. یک روز آقایی با صورت سرخ‌شده داد زد دن‌کایو باید این پری خوش‌صدا را قرض بدهی تا آخر هفته ببرمش پاراکاس، باشد؟ و آقا: او مال شماست ژنرال و خانم خیلی راحت: بیریدم به پاراکاس، مال شما هستم. آمالیا و کارلوتا از شنیدن شوخیها و دیدن ادواطوارهاشان از خنده غش می‌کردند،

اما سیمولا نمی‌گذاشت دیدزدانشان زیاد طول بکشد، می‌آمد و در آبدارخانه را می‌بست، یا خود خانم پیداش می‌شد، با چشمهای سرخ و صورت برافروخته، و آنها را می‌فرستاد تا بخوابند. آمالیا از توی رختخواب صدای موسیقی، خنده‌ها، جیغها، و به هم خوردن لیوانها را می‌شنید و زیر پتو خودش را جمع می‌کرد، بیدار، بی‌تاب، پیش خودش می‌خندید. صبح فردا کار آمالیا و کارلوتا سه برابر بود. کپه‌های ته‌سیگار و بطریها، مبلهایی که به کنار دیوار کشیده شده بود، لیوانهای شکسته. تمیز می‌کردند، جمع می‌کردند، مرتب می‌کردند تا وقتی خانم پایین آمد اولین حرفش این نباشد که آه، چه هنگامه‌ای، چه کثافتی. وقتی میهمانی داشتند آقا شب را همانجا می‌ماند. صبح خیلی زود می‌رفت، آمالیا می‌دیدش که با رنگ زرد و چشمهای بادکرده بسرعت از باغ می‌گذشت، دو مردی را که تمام شب توی ماشین به انتظارش بودند بیدار می‌کرد، حتماً خیلی به‌اشان می‌داد که تمام شب را آنجوری سر کنند، و همین که ماشین آقا راه می‌افتاد، پلیسهای گوشه چهارراه هم می‌رفتند. چنین روزهایی خانم خیلی دیر بلند می‌شد. سیمولا سینی صدف و سس پیاز و چیلی را با یک لیوان آبجو خنک آماده می‌کرد. خانم با لباس حمام می‌آمد، چشمهاش ورم‌کرده و سرخ، ناهارش را می‌خورد و دوباره می‌رفت بخوابد، بعد از ظهر زنگ می‌زد تا آمالیا برایش آب معدنی ببرد، با قرص آلکاسلتر.



گفت «اولاوه!» و قلاجی دود بیرون داد. «آدمهایی که به چیکلایو فرستاده بودی، برگشته‌اند یا نه؟» لوزانو سر جنباند «امروز صبح، دن‌کایو. مواظب همه چیز هستیم. این گزارش فرماندار، این یک نسخه از گزارش پلیس. سه تا از رهبرانشان در چیکلایو زندانی‌اند.»

«آپرستا؟» قلاجی دیگر بیرون داد و دید که لوزانو دارد جلو عطسه‌اش را می‌گیرد.

«فقط یک نفر به نام لانسا، از رهبران قدیمی آپرستاها. دوتای دیگر جوانند، سابقه ندارند.»

«بگو بیارندشان به لیما و وادارشان کن که به جرمهای خودشان اعتراف بکنند، از بزرگ تا کوچک. همچو اعتصابی توی اولاوه به این سادگیها سازماندهی نشده. وقت می خواهد، و آدمهای حرفه‌ای. کار دامداری دوباره شروع شده؟»
 لوزانو گفت: «امروز صبح، دن‌کایو. فرماندار با تلفن به من گفت. یک گروه کوچک سرباز توی اولاوه گذاشتیم، برای چند روز، اگرچه فرماندار به‌امان اطمینان داد که...»

«سان‌مارکوس» لوزانو دهانش را بست و دستش سرعت به طرف میز رفت. سه چهار ورق کاغذ برداشت و به او داد. آنها را بی‌آنکه نگاه کند روی دسته‌صندلی گذاشت.
 «این هفته خبری نبود، دن‌کایو. گروههای کوچکی با هم جلسه داشتند، آپریستاها از همیشه پراکنده‌ترند، سرخها کمی فعال هستند. آه، چرا، یک گروه جدید تروتسکیستی را شناسایی کردیم. جلسات، گفتگوها، دیگر هیچ. هفته آینده توی دانشکده پزشکی انتخابات هست. لیست آپریستاها ممکن است برنده شود.»

«سایر دانشگاهها». دود را بیرون داد و این بار لوزانو عطسه کرد.
 «همان اوضاع، دن‌کایو. جلسه‌گروههای کوچک، دعوا بین خودشان، هیچی. آه، چرا، یادم رفت، منبع خبری ما در دانشگاه تروخیو بالاخره شروع به کار کرد. بفرمائید، یادداشت شماره سه. دو تا عنصر در آنجا داریم که...»
 پرسید: «فقط یادداشت؟ هیچ اعلامیه خیابانی، اطلاعیه، روزنامه‌های پلی‌کپی نبود؟»

«البته که بود، دن‌کایو.» لوزانو کیف دستی‌اش را برداشت، بازش کرد، با حالتی پرغرور پوشه‌ای را بیرون آورد «انواع اعلامیه‌ها، حتی اطلاعیه‌های ماشین‌شده کانونهای متحد. همه چیز، دن‌کایو.»
 گفت: «سفر رئیس‌جمهور. با کاخ‌مارکا^۱ صحبت کردی؟»

لوزانو گفت: «همه تدارکات شروع شده. من روز دوشنبه می‌روم و چهارشنبه صبح گزارش دقیق را به شما می‌دهم، تا شما بتوانید خودتان روز پنج‌شنبه بروید از نزدیک تدبیرات امنیتی را ببینید. البته اگر برای شما مناسب باشد، دن‌کایو.»

«بهرتر است افراد تو از راه زمینی به کاخامارکا بروند، پنج‌شنبه حرکت می‌کنند، با اتوبوس، روز جمعه آنجا هستند، نمی‌خواهم هواپیما سقوط کند و وقت نداشته باشیم دوباره آدم بفرستیم.»

لوزانو به شوخی گفت: «با این وضعی که راههای کوهستانی دارند، به عقل من اتوبوس از هواپیما خطرناکتر است.» اما او نخندید و لوزانو در دم جدی شد «فکر خوبی است، دن‌کایو.»

«همه این کاغذها را بگذار اینجا بماند.» بلند شد و لوزانو هم بلافاصله از او تقلید کرد: «فردا به ات پس می‌دهمشان.»

«پس بیشتر از این وقتان را نمی‌گیرم، دن‌کایو.» لوزانو که کیف بزرگش را زیر بغل زده بود، او را تا میزش تعقیب کرد.

«یک دقیقه صبر کن، لوزانو.» سیگاری روشن کرد، پکی محکم زد و لحظه‌ای چشمهایش را بست. لوزانو روبرویش بود، منتظر، لبخندزنان. «این ایوون پیر را بیشتر از این تیغ زن.»

«چی فرمودید، دن‌کایو؟» دید که پلک می‌زند، دستپاچه شده، رنگش پریده. با لحنی دوستانه، لبخندزنان گفت: «برای من مهم نیست که تو چند سولی از دختر لگورهای لیما به جیب بزنی. اما ایوون را به حال خودش بگذار، اگر مشکلی داشت کمکش کن. زن خوبی است، فهمیدی؟»

چهره چاق غرق عرق شد، چشمهای خوک‌وار کوچک، با نگرانی کوشیدند خندان شوند. در را باز کرد، به شانه‌اش زد، فردا می‌بینمت لوزانو، و به میز خودش برگشت. تلفن را برداشت: دکتر سناتور لاندرا را برام بگیر. کاغذهایی را که لوزانو گذاشته بود برداشت، توی کیف گذاشت. لحظه‌ای بعد تلفن زنگ زد.

«الو، دن‌کایو؟» صدای سرزنده لاندرا. «همین حالا می‌خواستم به شما تلفن کنم.»

«می‌بینید سناتور، دل به دل راه دارد. خبرهای خوبی براتان دارم.»

«می‌دانم، می‌دانم، دن‌کایو.» آه چه خوشحال است، حرامزاده. «می‌دانم. امروز صبح کار توی اولاوه دوباره شروع شد. نمی‌دانید به خاطر توجهی که به این مسأله داشتید چقدر سپاسگزارم.»

«رهبرشان را گرفته‌ایم. تا مدتی از شر دردسرهاشان راحتید.»
 سناتور لاندا گفت: «اگر خرمن برداری دیر می‌شد برای کل منطقه فاجعه بود.
 کی وقت آزاد دارید، دن کایو؟ امشب کار بخصوصی دارید؟»
 گفت: «امشب بیایید در سان میگل با هم شام بخوریم. هوادارانتان یکسر سراغ
 شما را می‌گیرند.»
 خنده ریز لاندا: «با کمال میل، ساعت نه چطور است؟ بسیار خوب، دن کایو،
 می‌بینمتان.»
 تلفن را قطع کرد و شماره‌ای گرفت. دو سه زنگ، با زنگ چهارم صدایی
 خواب‌آلود: بله، الو؟
 «سناتور لاندا را امشب برای شام دعوت کردم. کتا را هم خبر کن. به ایوون
 بگو از این به بعد کسی تیغش نمی‌زند. برو بخواب.»



اول وقت صبح روز بیست و هفتم اکتبر با ایپولیتو و لودوویکو رفته بودند تا
 اتوبوسها و کامیونها را تحویل بگیرند، لودوویکو گفت من دلشوره دارم، اما ایپولیتو:
 مشکلی پیش نمی‌آد. از دور مردم حلبی آباد را دیدند که همه‌شان یکجا جمع شده و
 منتظر بودند، آنقدر زیاد بودند که کلبه‌ها معلوم نبود، قربان، داشتند زیاله‌ها را
 می‌سوزاندند و کلی خاکستر به هوا بلند شده بود، لاشخورها هم. کمیته به
 استقبالشان آمد. کالانچا با خوش خلقی و چربزبانی به‌اشان سلام داده بود، چی
 به‌اتان گفتیم؟ باهاشان دست داد به دیگران معرفی‌شان کرد، آنها کلاهاشان را برداشتند،
 بغلشان کردند. عکسهای اودریا را از پشت‌بامها آویزان کرده بودند و به درها زده
 بودند، و همه پرچمهاشان را داشتند. زنده‌باد انقلاب بازگشت، زنده‌باد اودریا، همه
 در کنار اودریا، بهداشت، آموزش، کار. مردم آنها را نگاه می‌کردند و بچه‌ها به
 پاهاشان می‌چسبیدند.

لودوویکو گفته بود: «با این قیافه‌های ماتمزده نباید به پلازا د آرماس بیایند.»
 کالانچا گفته بود: «وقتش که برسد شاد و شنگول می‌شوند.» خیلی زرنگ
 بود، قربان.

سوارشان کردند به اتوبوسها و کامیونها، همه جور آدم توشان بود، اما بیشتر

زن‌ها بودند و کوه‌نشین‌ها، ناچار شدند چند دفعه بروند و بیایند. مردمی که هم‌زمان با هم می‌رسیدند میدان را تقریباً پر می‌کردند، مردمی که از حلبی‌آبادها و دامداریها می‌آمدند. از کلیسای جامع دریایی از سرها دیده می‌شد، پلاکاردها و عکسها میان آنها موج می‌زد. مردم حلبی‌آباد را به جایی بردند که آقای لوزانو گفته بود. خانمها و آقایان کنار پنجره‌های عمارت شهرداری، فروشگاهها، کلوب دلا اونیون^۱ ایستاده بودند، دن‌فرمین هم حتماً همانجا بود، درست است، قربان؟ و ناگهان، آمبروسیو نگاه کن، یکی از آنهايي که روی آن بالکن ایستاده‌اند آقای برمودس است. ایپولیتو اشاره‌کنان به حوض میدان گفت این ماهیهای اینه‌ای همه‌اش دنبال کون هم موس موس می‌کنند، و لودوویکو: تو لابد بهتر می‌دانی، خواهر. همیشه همین جوری سربه‌سر ایپولیتو می‌گذاشتند و اصلاً هم دلخور نمی‌شد. شروع کردند به تهییج مردم، و ادارشان کردند داد بکشدند و شیپور بزنند. می‌خندیدند، سر تکان می‌دادند، لودوویکو می‌گفت بلندتر، بیشتر، ایپولیتو مثل موش از این گروه به آن گروه می‌دوید، شادتر، بلندتر. دسته‌های موزیک رسیدند، والس می‌زدند و ماریترآ^۲. بالاخره در بالکن قصر باز شد و رئیس‌جمهور آمد، با تعدادی از آقایان و نظامیها، و مردم شروع کردند به ابراز احساسات. بعد، وقتی اودریا دربارهٔ انقلاب و پرو صحبت کرد، حسابی به هیجان آمدند، دیگر سرخود فریاد می‌زدند و وقتی سخنرانی تمام شد ابراز احساسات شدید بود. دیدید که به قولم وفا کردم. کالانچا این را وقت غروب در حلبی‌آباد پرسیده بود. سیصد سول را به او دادند و حالا نوبت او بود که به مشروب دعوتشان کند. سیگار و مشروب بین مردم پخش شده بود. مستهای زیادی این طرف و آن طرف می‌گشتند. آنها با کالانچا چند لیوان پیسکو^۳ نوشیدند، بعد لودوویکو و آمبروسیو رفتند و ایپولیتو را توی حلبی‌آباد گذاشتند.

«آقای برمودس حتماً خیلی خوشحال است، ها، آمبروسیو؟»

«خوشحال نباشد چه کار کند، لودوویکو؟»

«می‌توانی کاری بکنی که به جای اینوستروزا^۴ من باهات کار کنم؟»

1.

2. Marineras

۳. Pisco، نوعی مشروب قوی، خاص امریکای جنوبی. - م.

4. Hinostroza

«مواظبت از دن‌کایو بدترین کار توی دنیاست، لودوویکو، این شب‌نخوابیها اینوستروزا را دیوانه کرده.»

«در عوض پانصد سول بیشتر دارد، آمبروسیو. علاوه بر این رسمی‌ام می‌کنند. تازه، این جورری با هم هستیم، آمبروسیو.»

این بود که آمبروسیو با دن‌کایو صحبت کرده بود که لودوویکو جای اینوستروزا را بگیرد، و دن‌کایو خندیده بود: حالا دیگر کارت به جایی کشیده که توصیه آدمها را می‌کنی، سیاه‌خان.

فردای یک مهمانی بود که آمالیا چیزی دید که مات و مبهوتش کرد. شنیده بود که آقا از پله‌ها پایین آمده بود و به اتاق نشیمن رفته بود، از پشت کرکره‌های چوبی پنجره بیرون را نگاه کرده بود و دیده بود که اتومبیل به راه افتاده بود و پلیسهای سر چهارراه هم رفته بودند. بعد رفته بود به طبقه دوم، آهسته به در زده بود، اجازه هست ماهوت پاککن را بردارد، خانم؟ و در را باز کرد و روی پنجه پا وارد شد. آنجا بود، کنار میز توالت. نور کم‌رنگی که از پنجره می‌آمد پاهای سوسمار، پرده و کمد را روشن می‌کرد، بقیه چیزها در تاریکی بود و بخاری گرم در هوا موج می‌زد. وقتی به طرف میز توالت می‌رفت به تخت نگاه نکرد، فقط وقتی که برگشت و ماهوت پاککن را برداشت، خشکش زد: دوشیزه کتا هم آنجا بود. تکه‌ای از ملافه و پتو لغزیده بود و روی قالی افتاده بود، دوشیزه کتا خواب بود، رویش به طرف او بود، یک دستش روی رانش بود و دست دیگرش آویزان، و لخت لخت. آن وقت بود که از پشت گرده تیره دوشیزه کتا، یک شانه سفید، یک بازوی سفید و موهای شبق‌مانند خانم را دید که آن طرف تخت خوابیده بود و ملافه‌ای رویش افتاده بود. راهش را گرفت که برگردد، کف اتاق انگار پوشیده از خار بود، اما از در بیرون نرفته بود که یک کنجکاوای سمج وادارش کرد دوباره نگاه کند: سایه‌ای کم‌رنگ، سایه‌ای تیره، هردو ساکت، اما چیز غریب و خطرناکی از تخت پیش می‌آمد و آمالیا دید که ازدها دارد از آینه بالای تخت جدا می‌شود. شنید که یکی‌شان توی خواب زیرلب زمزمه‌ای کرد، و ترسید. در را بست. به نفس‌نفس افتاده بود. روی پله‌ها زیر خنده زد و دست به دهان به آشپزخانه دوید، داشت از خنده خفه می‌شد. کارلوتا، کارلوتا دوشیزه کتا کنار خانم خوابیده، و صدایش را پایین آورد و به حیاط خلوت نگاه کرد، هردوشان بی‌لباس، هردوشان لخت لخت. پَه، دوشیزه کتا همیشه شبها می‌ماند، و ناگهان کارلوتا خمیازه‌اش را برید و صدایش را پایین آورد، هردوشان بی‌لباس لخت‌لخت؟ تمام صبح همانطور که داشتند اتاقها را تمیز می‌کردند، آب گلها را عوض می‌کردند، و قالیها را می‌تکاندند، به هم سقلمه می‌زدند، آقا توی دفترش روی

نیمکت خوابیده بود؟ و از خنده غش می‌کردند، زیر تخت؟ و یکدفعه چشمهای یکی‌شان پر از اشک می‌شد و دیگری به پشتش می‌زد، یعنی می‌گویی چه اتفاقی افتاده بود، یعنی آنها با آن وضع داشتند چه کار می‌کردند؟ چشمهای درشت کارلوتا درست مثل دوتا خرمگس شده بود، آمالیا دستش را گاز می‌گرفت تا جلو خنده‌اش را بگیرد. وقتی سیمولا از بازار آمد دوتایی‌شان را به این وضع دید، چه مرگشان بود، هیچی، از رادیو یک لطیفهٔ خیلی خنده‌دار شنیده بودند. خانم و دوشیزه کتا ظهر آمدند پایین، صدف و چیلی خوردند با آبجوی سرد. دوشیزه کتا یکی از رویدوشامبرهای خانم را پوشیده بود که خیلی برایش کوتاه بود. به جایی تلفن نکردند، به صفحه گوش دادند و حرف زدند، شب که شد دوشیزه کتا رفت.

□

آقای تالیو اینجا هستند، دن‌کایو، بفرستمشان تو؟ بله، دکتر. لحظه‌ای بعد در باز شد: موهای طلایی مجعد، صورت بی‌ریش سرخرنگ و راه‌رفتن جهش‌وارش را به جا آورد. فکر کرد: خوانندهٔ اپرا، اسپاگتی خور، خواجه.

«خوشحالم که می‌بینمتان، آقای برمودس.» دستها گشاده، لبخند به لب وارد شد، ببینم خوشحالت تا کی دوام دارد. «امیدوارم فراموش نکرده باشید، پارسال من...»

«البته، همین جا با هم صحبت کردیم، نکردیم؟» بردش به طرف صندلی که لوزانو قبلاً رویش نشسته بود، روبرویش نشست: «سیگار میل دارید؟»

سیگاری برداشت، شتاب کرد که فندکش را درآرد، خم شد.

«قصد داشتم یکی از همین روزها خدمتتان برسم، آقای برمودس.» قرار و آرام نداشت، روی صندلی ول می‌خورد، انگار کک به شلوارش افتاده بود. «مثل این‌که...»

گفت: «می‌بینید که فکر شما به من منتقل شده.» لبخندی زد و دید که تالیو تصدیق کرد و دهان باز کرد، اما مجالش نداد که حرف بزند: بریدهٔ روزنامه را به دستش داد، حرکتی اغراق‌آمیز به نشانهٔ تعجب، خیلی جدی آنها را ورق زد، سر تکان داد. آها، خوب است، بخوانشان، کاری کن که باور کنم داری می‌خوانیشان، بد ایتالیایی.

تالیو بالاخره به حرف آمد: «آه بله، دیدم، جریان بوئنوس آیرس، درست است؟» دیگر بی تاب نبود، وول نمی خورد. «دولت در این باره اطلاعاتی منتشر کرده؟ طبیعی است که بلافاصله به خارج مخابره اش می کنیم.»
گفت: «همه روزنامه ها این خبر را از آنسا گرفته اند، شما خیلی جلوتر از بنگاهای دیگر بودید، دور را از دستشان گرفتید.»

لبخند زد و دید تالیو هم لبخند می زند، نه از سر خوشحالی، فقط محض رعایت ادب، خواجه، گونه های گلی تر از همیشه، می دهمت دست روبریتو.
گفت: «فکر کردیم بهترین کار این است که خبر را به روزنامه ها ندهیم. برای آپریستها خیلی بد شد که سفارت خودشان را سنگباران کردند. چرا اینجا چاپش کنیم؟»

«خب، راستش من هم تعجب کردم که فقط خبری که آنسا داده بود منتشر شد.» شانه بالا انداخت، انگشت سیباهش را بلند کرد. «این را توی بولتن آوردیم چون در این مورد به ما هیچ اشاره ای نشده بود. خبرها از طریق سرویس اطلاعات رسید، آقای برمودس. امیدوارم اشتباهی پیش نیامده باشد.»

با لحنی غمگین گفت: «همه بنگاههای خبررسانی این را نگهداشتند غیر از آنسا. با وجود رابطه صمیمانه ای که ما با شما داریم، آقای تالیو.»
«این خبر با کلی خبر دیگر به ما رسید، آقای برمودس.» حالا سرخ شده بود، حالا برآستی متعجب بود، حالا ادا در نمی آورد. «هیچ توصیه ای به ما نشد، هیچ یادداشتی نرسید. خوب است دکتر آلسیبیادس را صدا کنید، دلم می خواهد مطلب همین حالا روشن شود.»

«سرویس اطلاعات خوب و بد را طبقه بندی نمی کند.» سیگارش را گذاشت و یکی دیگر روشن کرد. «فقط رسید بولتنهایی را که می رسد گزارش می دهد، آقای تالیو.»

«اما اگر دکتر آلسیبیادس از من خواسته بود خبر را نگه می داشتم، همیشه این کار را کرده ام.» حالا نگران، بی قرار، دستپاچه. «آنسا کوچکترین نفعی در اشاعه خبرهایی که دولت را در موقعیت بدی می گذارند، ندارد. اما ما که غیبگو نیستیم، آقای برمودس.»

گفت: «ما دستورالعمل نمی‌دهیم.» به طرحهایی که دود می‌ساخت نگاه می‌کرد. و به لکه‌های سفید کراوات تالیو. «فقط دوستانه پیشنهاد می‌کنیم، آن هم به ندرت، که خبرهای ناخوشایند برای مملکت منتشر نشود.»

«بله، البته، البته این را می‌دانم آقای برمودس.» حالا دیگر برایت گرفتمش، روبریتو. «من همیشه به پیشنهادهای دکتر آلسیبیادس عمل کرده‌ام. اما این بار اصلاً اشاره‌ای، پیشنهادی، نبود، من از شما عذر...»

گفت: «دولت نخواستہ دستگاہ سانسور رسمی برقرار کند تا بنگاههای خبری لطمه نبینند، فقط به این دلیل.»

«اگر دکتر آلسیبیادس را صدا نکنید، این مسأله هیچ وقت روشن نمی‌شود، آقای برمودس.» شیشه‌ وازلینت را بردار و حاضر باش، روبریتو. «بگذارید برایتان روشن کند، برای من روشن کند. استدعا می‌کنم. من اصلاً از این قضیه سر در نمی‌آرم، آقای برمودس.»



کارلیتوس گفت: «من سفارش می‌دم» و به پیشخدمت: «دوتا آبجوی آلمانی، از آن قوطیها.» به دیوار، که پوشیده از جلدهای نیویورکر بود تکیه داده بود، چراغ موهای مجعدش را و چشمان فراخش را روشن می‌کرد، چهره‌اش را ریش دوروزه تیره می‌کرد، بینی‌اش قرمز، بینی مردی مست، فکر می‌کند، بینی آدم سرماخورده.

ساتیاگو پرسید: «آبجوش گران است؟ من پول زیادی ندارم.»
کارلیتوس گفت: «حسابش پای من، همین حالا از آن مادرقجه‌ها پیشکی گرفتم. از امشب که با من آمدی اینجا دیگر آن پسر خوب و سربراه نیستی، زاوالیتا.»

جلدها براق، طنزآمیز و چندرنگ بودند. بیشتر میزها خالی بود، اما از آن سوی پنجره‌ مشبک که سالن را دو قسمت می‌کرد زمزمه‌هایی شنیده می‌شد، مردی یکتاپیرهن آبجو می‌نوشید، کسی، پنهان در تاریکی، پیانو می‌زد.

کارلیتوس گفت: «هرچه درآوردم اینجا خرج کردم. این گوشه‌ دنج عین خانه خودم است.»

سانتیاگو گفت: «دفعه اول است که به نگرو-نگرو^۱ می‌آیم: خیلی از هنرمندها و نویسندگان می‌آیند اینجا، مگر نه؟»

کارلیتوس گفت: «هنرمندها و نویسندگان مفلس. آن وقتها که یک جفله تخس بودم، مثل یک پیرزن خشکه مقدس که به کلیسا برود می‌آمدم اینجا. از آن گوشه دیدم می‌زدم، گوش می‌دادم، وقتی نویسنده‌ای را به جا می‌آوردم دلم از شادی می‌ترکید دلم می‌خواست نزدیک نابغه‌ها باشم، از شان تأثیر بگیرم.»

سانتیاگو گفت: «می‌دانستم که نویسنده هم هستی و شعر هم چاپ می‌کردی.»
کارلیتوس گفت: «قرار بود نویسنده باشم، قرار بود شعر چاپ کنم. بعد رفتم توی لاکرونیکا و خط عوض کردم.»

سانتیاگو پرسید: «از روزنامه‌نگاری بیشتر از ادبیات خوشت می‌آید؟»
کارلیتوس خندید: «بیشتر از هر کار عرق‌خوری را دوست دارم. روزنامه‌نگاری شغل نیست، جان‌کندن بی‌اجر و مزد است، این را بزودی می‌فهمی.»
شانه بالا انداخت، طرحها و کاریکاتورها و عنوانهای انگلیسی که سرش را به آنها تکیه داده بود، و شکلکی که چهره‌اش را کژو کوژ می‌کرد، زاوالیتا، مشت‌های گره کرده‌اش. بازویش را گرفت: حالش خوش نبود؟ کارلیتوس راست شد، سرش را به دیوار تکیه داد.

«فکر می‌کنم دوباره زخم معده‌ام باشد.» حالا بر یک شانه‌اش یک آدم کلاغ‌نما داشت و بر دیگری آسمان‌خراشی. «شاید کمبود الکل باشد. چون درست است که مست به نظر می‌رسم، اما تمام روز لب به چیزی نزدم.»

تنها کسی که برایت مانده، و حالا در بیمارستان است، گرفتار هذیان و جنون الکل، فردا حتماً به دیدنش می‌رفتی، کارلیتوس، برایش کتاب می‌پردی.

کارلیتوس گفت: «به اینجا می‌آمدم و فکر می‌کردم توی پاریس هستم. فکر می‌کردم، یک روزی می‌روم به پاریس، و بومب! یک نابغه، انگار که معجزه شده باشد. اما هیچ وقت پایم به پاریس نرسید، زاوالیتا، حالا هم اینجام با این دل‌دردی که مثل درد زن حامله‌ست. پیش از این که به اشغال‌دانی لاکرونیکا بیفتی قرار بود چه کسی باشی؟»

سانتیاگو گفت: «حقوقدان. نه، انقلابی، یعنی کمونیست.»
 کارلیتوس گفت: «کمونیست و ژورنالیست دست کم هم قافیه‌اند. اما شاعر و ژورنالیست را چه بگویم.» و زد زیر خنده «کمونیست؟ به جرم کمونیست بودن از کار اخراج کردند. اگر به خاطر آن نبود گذارم به روزنامه نمی‌افتاد و شاید شاعر می‌شدم.»

سانتیاگو می‌گوید: «می‌دانی جنون الکلی چی‌یه؟ وقتی نمی‌خواهی از چیزی سر دربیاری هیچ کس ازت جلو نمی‌زند، آمبروسیو.»
 کارلیتوس گفت: «آخر من کمونیست می‌شدم که چه گُهی بخورم. مضحک‌ترین مسأله همین است، راستش را بخواهی هیچ وقت سر درنیاوردم که چرا اخراج کردند. اما حسابی به‌ام تپاندند، حالا هم که می‌بینی، یک آدم مست با زخم معده. به سلامتی، پسر خوب و سربراه، به سلامتی تو، زاوالیتا.»



دوشیزه کتا نزدیکترین دوست خانم بود، بیشتر از هر کس به خانه کوچک سان‌میگل می‌آمد، هیچ مهمانی خانم بی‌او برگزار نمی‌شد. بلندبالا، پاهای کشیده، موی قرمز - کارلوتا می‌گفت رنگ کرده - پوست دارچینی، تن و بدنی که بیشتر از هیکل سینینورا اورتنسیا جلب نظر می‌کرد، لباس‌های هم همین‌طور، و طرز حرف‌زدنش و ادا و اطوارش وقتی که مشروب می‌خورد. توی میهمانیها از همه سرزنده‌تر بود، کشته و مرده رقص، راستی‌راستی در خدمت مهمانها بود، آنی هم که شده دست از تحریک‌کردنشان بر نمی‌داشت. دزدکی پشتشان راه می‌افتاد، موهاشان را به هم می‌زد، گوششان را می‌کشید، می‌نشانده‌شان روی زانوی خودش، دختر پررویی بود. اما با خل‌بازیهاش به مهمانی گرمی می‌داد. بار اولی که آمالیا را دید با لبخند خیلی عجیبی به‌اش زل زد، حسابی و راندازش کرد و توی فکر رفت و آمالیا: چه‌اش شده، مگر من چه جوریم. پس تو همان آمالیای معروفی، بالاخره دیدمت. معروف برای چی، خانم؟ همان که دلبری می‌کند، مردها را به خاک سیاه می‌نشانند، دوشیزه کتا می‌خندید، آمالیا گل شهوت. دیوانه اما خیلی خوشگل. وقتی که با خانم پای تلفن سربرسر مردم نمی‌گذاشت، یکسر لطیفه می‌گفت. وقتی می‌آمد شادی گستاخانه‌ای در چشم‌هایش بود، کلی ماجرای دست‌اول برات دارم، بچه جان، و آمالیا

از آشپزخانه صدایش را می شنید که ادا و اطوار درمی آورد، پشت سر این و آن حرف می زد، همه را دست می انداخت. سربسر کارلوتا و آمالیا هم می گذاشت و آنها مات و مبهوت می ماندند و صورتشان سرخ می شد. اما خیلی نازنین بود، هر وقت برای خرید چیزی از مرد چینی می فرستادشان یکی دو سول به اشان می داد. یک روز که آمالیا مرخصی داشت، او را با ماشین سفید کوچکش به ایستگاه اتوبوس رساند.



«آلسیبیادس خودش به دفترتان تلفن کرد و خواهش کرد که آن خبر را به روزنامه ها نفرستید.» آهی کشید، دیگر لبخند نمی زد. «خودم در جریان هستم و الا مزاحم شما نمی شدم، آقای تالیو.»

«اما، این غیر ممکن است.» صورت سرخش از ناراحتی درهم ریخته بود، زبانش به ناگهان می گرفت. «دفتر من، آقای برمودس؟ اما منشی من همه چیزها را به من ... خود دکتر آلسیبیادس؟ من که سر در نمی آرم...»

«پیغام را به شما نرسانند؟» کمکش کرد، بدون تمسخر. «خُب، حدس می زدم که چنین وضعی پیش آمده باشد، فکر می کنم آلسیبیادس با یکی از سردبیرها حرف زده.» نه لبخندی از سر اعتماد به نفس، نه آن پرگویی پیشین. «غیر ممکن است، آقای برمودس، من که واقعاً گیج شده ام، واقعاً متأسفم. می دانید کدام یک از سردبیرها بوده، قربان؟ فقط دو تا سردبیر دارم و، خب...، فقط این را می توانم بگویم که مطمئن باشید بعد از این چنین وضعی پیش نمی آید.»

گفت: «من تعجب کردم، آخر ما همیشه روابط خوبی با آنسا داشتیم. رادیوی ملی و سرویس اطلاعاتی همه بولتن های شما را می خرند. خودتان می دانید که اینها برای دولت خرج برمی دارد.»

«البته، البته، آقای برمودس.» حالا جوشی شو و هوار بزن، خواننده اپرا. «می توانم از تلفن شما استفاده کنم؟ می خواهم همین حالا بفهمم چه کسی پیغام دکتر آلسیبیادس را گرفته. همین حالا باید همه چیز روشن شود، آقای برمودس.»

«بنشینید، نگرانش نباشید.» لبخندی به او زد و سیگاری تعارفش کرد و آن را برایش روشن کرد. «ما همه جا دشمن داریم، توی دفتر شما حتماً کسی هست که از ما خوشش نمی آید. بعد می توانید بررسی کنید، آقای تالیو.»

«اما آن دو تا سردبیر بچه‌هایی هستند که... ماتمزده، با حالتی مضحک و مصیبت‌زده، «خب، امروز وضع را روشن می‌کنم. خواهش می‌کنم از این به بعد دکتر آلسیبیادس با خود من تماس بگیرند.»

گفت: «بله، این جور خیلی بهتر است.» به فکر فرو رفت. چنان‌که گویی به تصادف نگاهش به بریده‌های روزنامه‌ها افتاد که در دستهای تالیو می‌رقصید. «بدی مسأله اینجاست که این ماجرا در دسر کوچکی برای من درست کرده. رئیس‌جمهور و آقای وزیر از من می‌پرسند چرا از آژانسی که برامان در دسر درست می‌کند بولتن خبری می‌خریم. و چون من مسؤول تماس با آنسا هستم، خودتان می‌توانید حدس بزنید.»

«چیزی که مایه ناراحتی من شده دقیقاً همین مسأله است، آقای برمودس.» این را راست می‌گویی، شاید دلت می‌خواست فرسنگها دور از اینجا بودی. «کسی که با دکتر صحبت کرده همین امروز اخراج می‌شود، قربان.»

گفت: «چون این جور چیزها برای دولت خوب نیست.» چنان‌که گفتم با صدای بلند فکر می‌کند و با نوعی مالیخولیا. «وقتی این جور خبرها توی روزنامه‌ها چاپ می‌شود، دشمنان استفاده می‌کنند، همین حالا هم برایمان کلی مشکل درست کرده‌اند. دیگر دوستانمان نباید مایه در دسر بشوند، اینطور نیست؟»

«دیگر تکرار نمی‌شود، آقای برمودس.» دستمال آبی کمرنگی بیرون آورده بود و با حالتی عصبی دستهایش را خشک می‌کرد. «می‌توانید مطمئن باشید، اطمینان داشته باشید، آقای برمودس.»



«من تفاله‌های بشریت را تحسین می‌کنم.» کارلیتوس خم شد، چنان‌که گفتمی مستی به شکمش خورده. «بخش جنایی فاسدم کرده، خودت که می‌بینی.»

سانتیاگو گفت: «بیشتر از این نخور. بهتر است برویم.»

اما کارلیتوس دوباره راست شده بود و داشت می‌خندید.

«آبجوی دوم را که بخورم سوزش می‌رود پی کارش و حالم حسابی روبراه می‌شود، هنوز مرانمی‌شناسی. بار اول است که با هم مشروب می‌خوریم، مگر نه؟» بله، کارلیتوس، فکر می‌کند، بار اول بود. «تو خیلی جدی هستی زاوالیتا، کارت را

تمام می‌کنی و می‌روی، هیچ وقت نمی‌آیی با ما زمین خورده‌ها گیلای بزنی. می‌ترسی خرابت کنیم؟»

سانتیاگو گفت: «حقوقم فقط کفاف خرجم را می‌دهد. اگر با شماها به فاحشه‌خانه بیایم، اجاره‌اتاقم را نمی‌توانم بدهم.»

کارلیتوس پرسید: «تنها زندگی می‌کنی؟ فکر می‌کردم پسر خانواده‌داری هستی. کس و کاری نداری؟ چند سالت هست؟ هنوز بچه‌ای، نیستی؟»

سانتیاگو گفت: «این همه سؤال با هم. خانواده دارم، بله، اما تنها زندگی می‌کنم. گوش کن، شماها چطور می‌توانید با این پولی که می‌گیرید مست کنید و به فاحشه‌خانه برید؟ من که سر در نمی‌آرم.»

کارلیتوس گفت: «این یک راز حرفه‌ای است. هنر مقروض زندگی کردن، کلک زدن به طلبکارها. راستی تو چرا نمی‌آیی به فاحشه‌خانه، خودت رفیق‌های، کسی داری؟»

سانتیاگو گفت: «سؤال بعدیت این است که استمنا می‌کنم یا نه؟»

کارلیتوس گفت: «اگر رفیق‌نداری و به فاحشه‌خانه هم نمی‌آیی، پس لابد استمنا می‌کنی، مگر این‌که همجنس‌باز باشی.»

دوباره خم شد و وقتی خودش را راست کرد چهره‌اش درهم پیچیده بود. سر مجعدش را به جلدهای مجلات تکیه داد، لحظه‌ای چشم‌هایش را بست، بعد دست به جیب کرد، چیزی بیرون آورد و به بینی‌اش برد و نفس عمیقی کشید. همانطور با سر عقب‌داده باقی ماند، دهانش نیمه‌باز، حالتی از مستی آرامبخش. چشمانش را باز کرد، با تمسخر به سانتیاگو نگریست.

«چند تا خنجر توی دلم فرو می‌کنم تا بخوابم. این جور مات مات نگاهم نکن، قصد ندارم از راه بدرت کنم.»

سانتیاگو پرسید: «قصد داری به تعجب بندازیم؟ وقتت را تلف می‌کنی. مست، معتاد، خیلی وقت است می‌دانم، توی روزنامه همه می‌گویند. من از روی این جور چیزها درباره‌ی مردم قضاوت نمی‌کنم.» کارلیتوس، مهربان لبخندی به او زد و سیگاری تعارفش کرد.

«اولها ازت خوشم نمی‌آمد، چون شنیده بودم به توصیه‌ی کسی استخدام

شده‌ای و جدا از آن با ما راه نمی‌رفتی، اما اشتباه می‌کردم، ازت خوشم می‌آید، زوالیتا.»

آرام صحبت می‌کرد و آرامشی فزاینده چهره‌اش را فرا می‌گرفت، حرکاتش بیش از پیش تشریفاتی و کند می‌شد.

«من یک بار کوکائین کشیدم، اما حالم را خراب کرد.» دروغ بود، کارلیتوس. «استفراع کردم، دل و روده‌ام زیر و رو شد.»

«هنوز گوشت تلخ نشدی، در حالی که سه ماه است توی لاکرونیکا هستی، درست است؟» کارلیتوس در جذبه سخن می‌گفت، گفתי دعا می‌خواند.

سانتیاگو گفت: «سه ماه و نیم. تازه دوره آزمایشی را تمام کرده‌ام. روز دوشنبه باهام قرارداد بستند.»

کارلیتوس گفت: «دلم برایت می‌سوزد. از این به بعد همه زندگی‌ات را با روزنامه‌نگاری سر می‌کنی. گوش کن، جلوتر بیا تا کسی صدایم را نشنود. می‌خواهم راز بزرگی را به‌ات بگویم. شعر بزرگترین چیزی است که وجود دارد، زوالیتا.»



آن بار دوشیزه کتا سر ظهر به خانه کوچک سان‌میگل آمد. مثل توفان سر رسید، و وقتی آمالیا در را برایش باز کرد نیشگونی از گونه او گرفت و آمالیا با خودش فکر کرد، حسابی نشئه است.

سینیورا اورتنسیا سر پله‌ها ظاهر شد، و دوشیزه کتا بوسه‌ای برایش فرستاد: هی دختر، آمده‌ام کمی استراحت کنم، ایوون پیره دارد دنبالم می‌گردد و از بی‌خوابی دارم می‌میرم. چه محبوبیتی به هم زده‌ای، خانم خندید، بیا بالا دختر، رفتند به اتاق خواب و چند لحظه بعد صدای خانم: آبجوی خنک بیار. آمالیا سینی به دست بالا رفت و از دم در دید که دوشیزه کتا روی تخت افتاده و فقط تنکه پاش است. لباس و کفش و جورابش کف اتاق بود و داشت می‌خواند و می‌خندید و با خودش حرف می‌زد. انگار که حالت او به خانم هم سرایت کرده بود، چون اگرچه صبح مشروب‌ی نخورده بود، او هم داشت می‌خندید، می‌خواند و همان جور که روی چهارپایه میز توالت نشسته بود با دوشیزه کتا شوخی می‌کرد. دوشیزه کتا بر بالشها کوبید، معلق زد. موهای سرخشش به صورتش ریخت، توی آینه پاهای بلندش مثل پاهای

هزارپایی عظیم بود. سینی را دید و نشست، آخ، تشنه بود، نصف لیوان را یک جرعه سرکشید، آخ چه چسبید. و یکدفعه کمر آمالیا را چسبید، بیا اینجا، بیا اینجا، با شیطنت نگاهش کرد، در نرو. آمالیا به خانم نگاه کرد، اما او داشت با بدذاتی دوشیزه کتا را نگاه می‌کرد، انگار فکر می‌کرد می‌خواهی چه کار کنی، و بعد خانم به خنده افتاد. گوش کن، دختر، تو خوب چیزهایی به تور می‌زنی، دوشیزه کتا وانمود کرد که دارد خانم را تهدید می‌کند، حتماً با این یکی به من خیانت می‌کردی، نمی‌کردی؟ و خانم از خنده ریسه رفت؛ چرا با همین به تو خیانت می‌کردم. اما خبر نداری این کوچولوی صاف و ساده با چه کسی به تو خیانت می‌کرد، دوشیزه کتا می‌خندید. گوشهای آمالیا به سوت کشیدن افتاد، دوشیزه کتا بازویش را تکان داد و شروع کرد به خواندن، چشم در عوض چشم، دندان در عوض دندان، و آمالیا را نگاه کرد و به شوخی یا جدی پرسید: بگو ببینم آمالیا، صبحها وقتی آقا می‌رود می‌آیی بالا و به حال این دخترک می‌رسی؟ آمالیا نمی‌دانست که باید خجالت بکشد یا بخندد. بله، گاهی وقتها، و زبانش لکنت گرفت حتماً چیز خنده‌داری گفته بود. آخ، ای شیطان، دوشیزه کتا منفجر شد، به خانم نگاه کرد و خانم بی‌تاب از خنده، به‌ات قرضش می‌دهم اما باید خوب مواظبش باشی، و دوشیزه کتا آمالیا را کشید و وادارش کرد که بنشینند روی تخت. خوب شد که خانم از جایش بلند شد و همان‌جور خندان با دوشیزه کتا تقلا کرد تا آمالیا را ول کند، برو، برو بیرون آمالیا این لکاته خانم اخلاقت را خراب می‌کند. آمالیا از اتاق بیرون رفت و پشت سرش خنده آن دو راه افتاد، خنده کنان از پله‌ها پایین آمد، اما پاهایش می‌لرزید و وقتی به آشپزخانه رسید جدی بود و عصبانی. سیمولا داشت لگن ظرفشویی را می‌سایید، زیرلب لندلند کرد: چه خبر شده؟ و آمالیا: هیچی، دوتاشان مست بودند و می‌خواستند او را بغل کنند.



«مایه تأسف است که این ماجرا وقتی پیش آمد که قرارداد ما با آتسا دارد تمام می‌شود.» از پشت امواج دود به دنبال چشمهای تالیو می‌گشت. «خودتان حدس می‌زنید که برای من چقدر مشکل است تا آقای وزیر را متقاعد کنم که قرارداد را تجدید کند.»

«با وزیر صحبت می‌کنم، جریان را برایش روشن می‌کنم.» حالا شد: روشن،

پریشان، به خود آمده. «همین روزها می‌خواستم دربارهٔ تجدید قرارداد با شما صحبت کنم که این مخمصه پیش آمد. خودم برای وزیر همه چیز را توضیح می‌دهم، آقای برمودس.»

«بهرتر است تا وقتی عصبانیتش فروکش نکرده طرفش نروید.» لبخندی زد و ناگهان برخاست. «به هر حال، من سعی می‌کنم اوضاع را راست و ریس کنم.»
چهرهٔ مهتابی دوباره رنگ گرفت، امید، وراجی، کم‌وبیش رقصان تا دم در با او آمد.

«سردبیری که با دکتر آلسییادس حرف زده از همین امروز اخراج است.»
لبخند زد، صدایش را خوشایند کرد، چشمانش به برق زدن افتاد. «می‌دانید که تجدید قرارداد برای آنسا حیاتی است. نمی‌دانم با چه زبانی تشکر کنم، آقای برمودس.»
«هفتهٔ دیگر تمام می‌شود، اینطور نیست؟ خب، با دکتر آلسییادس قرارش را بگذارید. من سعی می‌کنم هرچه زودتر امضای وزیر را بگیرم.»

دست به طرف دستگیره در دراز کرد اما در را باز نکرد. تالیو درنگ کرد، دوباره داشت سرخ می‌شد. منتظر بود، بی‌آنکه چشم از او بردارد، منتظر بود تا جرأت کند و چیزی بگوید.

«در مورد قرارداد، آقای برمودس.» انگار که داری سنده قورت می‌دهی، مردکهٔ خواجه. «با همان شرایط سال قبل، دارم اشاره می‌کنم به، منظورم این است که...»
گفت: «حق من؟» و بی‌تابی، ناراحتی و لبخند زورکی تالیو را دید، چانه‌اش را خاراند و فروتانه گفت «این بار برای شما ده درصد تمام نمی‌شود، بیست درصد می‌شود، تالیوی عزیز.»

دید که دهانش را کمی باز کرد، پیشانیش را چین انداخت و صاف کرد، دید که لبخندش را برید و با نگاهی که بناگهان به دور خیره شده بود سر تکان داد.
«چکی که در بانک نیویورک نقد بشود، دوشنبهٔ دیگر خودتان برایم بیاریدش.» داشتی حساب می‌کردی، کاروسو^۱. «می‌دانید که کاغذبازی توی وزارتخانه وقت می‌برد. شاید بتوانم ظرف دو هفته تمامش کنم.»

۱. Caruso (۱۹۲۱-۱۸۷۳) خوانندهٔ اپرا، ایتالیایی. این نام را برمودس به طعنه به تالیو می‌دهد.

در را باز کرد اما وقتی تالیو حرکتی از سر نگرانی کرد، در را بست. منتظر شد، لبخند زنان.

«بسیار خوب، اگر دو هفته طول بکشد که عالی است، آقای برمودس.» صدایش خش دار شده بود، غمگین بود. «تا آنجا که، یعنی، فکر نمی‌کنید بیست درصد کمی زیاد باشد؟»

«زیاد؟» چشمانش را کمی باز کرد، انگار که نفهمیده، اما بلافاصله به حال اول برگشت، حالتی دوستانه گرفت. «دیگر حرفش را ننزیم. همه چیز را فراموش کنید. حالا هم باید ببخشید من کلی کار دارم که باید به‌اشان برسم.»

در را باز کرد، تق تق ماشین تحریرها، شیخ آلسیبیادس آن سوی، کنار میزش. «مسأله‌ای نیست، با همه چیز موافقم.» تالیو اینها را از دهنش پراند و دستهایش را با نو میدی تکان داد. «اصلاً مسأله‌ای نیست آقای برمودس. دوشنبه ساعت ده، خوب است؟»

گفت: «خوب است.» و کم‌وبیش او را به بیرون راند. «پس تا دوشنبه.» در را بست و دردم لبخند فرو خورد. به طرف میز رفت، نشست، شیشه کوچکی از کشو درآورد، آب دهانش را جمع کرد و قرص را روی زبان گذاشت. فروداد، لحظه‌ای چشمهایش را بست، دستهایش را روی میز گذاشت. لحظه‌ای بعد آلسیبیادس وارد شد.

«مردک ایتالیایی پاک کلافه بود، دن‌کایو. امیدوارم آن سردبیر ساعت یازده توی آژانس بوده باشد، به‌اش گفتم آن وقت تلفن کردم.»

گفت: «در هر حال اخراجش می‌کند. درست نیست که آدمی که بیانیه‌ها را امضا می‌کند توی یک آژانس خبری کار کند. پیغامم را به وزیر رساندی؟»

دکتر آلسیبیادس گفت: «ساعت سه منتظرتان است، دن‌کایو.»

«بسیار خوب دکتر، به سرگرد پاردس بگو می‌روم ببینمش، حدود بیست دقیقه دیگر آنجا هستم.»



سانتیاگو گفت: «هیچ شور و شوقی برای آمدن به لاکرونیکا نداشتم، دلیلش

فقط این بود که ناچار بودم پول دربیارم. اما حالا فکر می‌کنم از همه کارهای ممکن، این یکی بدیش از همه کمتر است.»

کارلیتوس پرسید: «سه ماه و نیم است که اینجایی و هنوز دچار توهمی؟ برای همین باید بکنندت توی قفس و در سیرک به مردم نشانت بدهند، زاوالیتا.»
نه، توهمت از بین نرفته بود، زاوالیتا: سفیر جدید برزیل، دکتر ارناندو د ماگالالس^۱، امروز صبح استوارنامه خود را تقدیم کرد، مدیر سازمان جهانگردی دیشب در یک مصاحبه مطبوعاتی اعلام کرد که نسبت به آینده جهانگردی در کشور خوشبین است، انجمن «دوستان» سالگردی دیگر را با تشریفات کامل برگزار کرد. اما از هرچه آشغال بود، خوشت می‌آمد، زاوالیتا، پشت ماشین تحریر می‌نشستی و خوشحال بودی. فکر می‌کنند، دیگر از آن همه وسواس در نوشتن مقالات کوتاه خبری نبود. از آن عزم جزم در وقت تصحیح و پاره کردن و دوباره پاره کردن، پیش از آنکه مقاله را پیش آریسه^۲ ببری.

سانتیاگو پرسید: «چقدر طول کشید تا واقعاً فهمیدی روزنامه‌نگاری یعنی چه؟»

آن مقاله‌های کوچک پیش‌یافتاده که صبح روز بعد با نگرانی در لاکرونیکیایی که از روزنامه‌فروشی نزدیک پانسیونت می‌خریدی به دنبالشان می‌گشتی و با غرور به سینیورا لوسیا نشانشان می‌دادی: این را من نوشته‌ام، خانم.

کارلیتوس گفت: «یک هفته بعد از آمدن به لاکرونیکا. توی آژانس روزنامه‌نگار نبودم، کارم بیشتر ماشین‌نویسی بود. برنامه منظمی داشتم که بی‌وقفه پیش می‌رفت، ساعت دو کارم تمام می‌شد و می‌توانستم بعد از ظهرها کتاب بخوانم و شبها چیز بنویسم. اگر اخراج نکرده بودند، ادبیات یک شاعر بزرگ را از دست نمی‌داد، زاوالیتا.»

کارت از ساعت پنج شروع می‌شد، اما خیلی زودتر از آن در اتاق سردبیر بودی. از ساعت سه و نیم چشمت به ساعت دیواری پانسیون بود، قرار و آرام نداشتی که سوار تراموا بشوی، امروز مأموریت خارج از اداره به‌ات می‌دادند؟ تهیه

1. Hernando de Magalhaes

2. Arispe

گزارش؟ مصاحبه؟ تا بررسی و پشت میزت بشینی به انتظار آریسپه که صدایت کند: زاوالیتا، این خبر را در ده سطر بنویس. دیگر آن شور و شوق نبود، فکر می‌کند، اشتیاق برای انجام کارها، در گرفتن خبر پیشدستی می‌کنم و آنها تشویقم می‌کنند، دیگر از آن نقشه‌ها خبری نبود، ارتقائم می‌دهند. چه چیزی غلط از کار درآمد، فکر می‌کند. فکر می‌کند: کی، چرا.

«هیچ وقت دلیلش را نفهمیدم، یک روز صبح آن مردکهٔ ابنه‌ای آمد تو ی آژانس و به‌ام گفت تو اینجا کارشکنی می‌کنی، مردکهٔ کمونست.» و کارلیتوس با تأنی خندید «جدی می‌گویی؟»

تالیو گفت: «کاملاً جدی هستم، مردکهٔ لعنتی. می‌دانی این کارشکنی تو برایم چقدر تمام می‌شود؟»

کارلیتوس خوشحال و خندان گفت: «اگر فحش بدهی یا صدایت را سر من بلند کنی هزینه‌اش ناموس مادرت می‌شود.»

«حتی غرامت اخراج هم نگرفتم. بعد آمدم به لاکرونیکا و همانجا بود که شعر را تو ی قبر کردم، زاوالیتا.»

سانتیاگو پرسید: «پس چرا روزنامه‌نویسی را ول نکردی. می‌شد کار دیگری برای خودت پیدا کنی.»

کارلیتوس، چنان که گفתי دارد بی‌حال می‌شود یا به خواب می‌رود گفت: «وارد می‌شوی و دیگر نمی‌توانی بیرون بروی، مثل باتلاق. هی فرو می‌روی، فرو می‌روی. ازش متنفری، نمی‌شود خودت را خلاص کنی. ازش متنفری، اما یک دفعه می‌بینی که حضری هر کار بکنی تا پیش بیفتی. تمام شب بیدار ماندن، به جاهایی رفتن که خودت هم باورت نمی‌شود. این یک جور اعتیاد است، زاوالیتا.»

سانتیاگو می‌گوید: «دیگر تا اینجا رسیده، اما باز تحمل می‌کنم، می‌دانی چرا، آمبروسیو؟ چون قصد دارم هر طور شده دانشکدهٔ حقوق را تمام کنم.»

«خودم بخش جنایی را انتخاب نکردم، ماجرا این بود که آریسپه تو ی بخش خبرهای داخلی تحمل نمی‌کرد و مالدونادو هم در بخش خبرهای خارجی.» کارلیتوس حرف می‌زد، دور، دور و پرت. «فقط بسریتا بود که تاب تحمل را داشت. بخش جنایی، بدتر از همه جا. درست همان که می‌خواهم. تفاله‌ها، باب دندان من، زاوالیتا.»

آنگاه ساکت شد و بی حرکت نشست و لبخندزنان به فضا خیره شد. وقتی سانتیاگو پیشخدمت را صدا کرد او برخاست و حساب کرد. بیرون رفتند و سانتیاگو ناچار شد بازویش را بگیرد چون تلوتلو می خورد و به میزها و دیوارها تنه می زد. پیاده رو طاقدار خالی بود، باریکه‌ای از آسمان آبی کم‌رنگ بالای سقف بناهای میدان سان‌مارتین کشیده شده بود.

«تعجب می‌کنم که چرا نوروین پیداش نشد.» کارلیتوس به‌نرمی سخن می‌گفت «از بهترین آشغالهاست، تفالهٔ معرکه‌ای است، یک وقت به‌ات معرفی می‌کنم، زاوالیتا.»

تلوتلو می خورد، به ستون طاقنماها تکیه می‌داد، چهره‌اش کثیف از ریش نتراشیده، بینی‌اش سرخ، چشمانش سوگوارانه خندان. فردا، بی‌پرو و برگرد، کارلیتوس.

داشت با دو بسته کاغذ توالت از فروشگاه برمی‌گشت که دم در ساختمان مستخدمها با آمبروسیو رودرو شد. گفت اینقدر خودت را نگیر نیامده‌ام که تو را ببینم، و آمالیا: چرا باید به دیدن من بیایی، بین ما دوتا که چیزی نیست. آمبروسیو پرسید: اتومبیل را ندیدی، دن فرمین پیش دن‌کایوست. آمالیا پرسید: دن فرمین، دن‌کایو؟ آره، چرا تعجب کرده بود. خودش چرایش را نمی‌دانست، اما تعجب کرده بود، با هم خیلی تفاوت داشتند، سعی کرد که دن فرمین را در یکی از مهمانیها تصور کند، اما انگار غیر ممکن بود.

آمبروسیو گفت: «اگر نیندت بهتر است. ممکن است به دن‌کایو بگوید که از خانه‌اشان بیرونت کرده‌اند یا تو از آزمایشگاه دررفته‌ای، آن وقت سینیورا اورتنسیا ممکن است بیرونت کند.»

آمالیا گفت: «از این می‌ترسی که دن فرمین بفهمد تو مرا به اینجا آورده‌ای.»
آمبروسیو گفت: «خب، این هم هست. اما نه به خاطر خودم، به خاطر تو. به‌ات که گفته‌ام دن‌کایو از وقتی از پیشش رفته‌ام تا برای دن فرمین کار کنم از من بدش آمده. اگر بفهمد تو مرا می‌شناسی، کارت خراب است.»
آمالیا گفت: «آخ خداجان، چه آدم نازنینی شده‌ای. حالا چقدر نگران حال و روز منی.»

داشتند کنار در با هم حرف می‌زدند و آمالیا یکسر نگاه می‌کرد که مبادا سیمولا یا کارلوتا پیداشان بشود. مگر آمبروسیو نگفته بود که دن فرمین و دن‌کایو دیگر مثل آن وقتها همدیگر را نمی‌دیدند؟ چرا، از وقتی سینیور کایو آقا سانتیاگو را دستگیر کرده بود آنها با هم دوست نبودند، اما با هم کارهایی داشتند و شاید به این دلیل بود که دن فرمین به سان‌میگل آمده بود. آمالیا از اینجا راضی بود؟ آره، خیلی، کارش از گذشته کمتر بود و خانم هم خیلی خوب بود. آمبروسیو گفت پس به من مدیونی، اما آمالیا شوخی‌اش را قطع کرد: خیلی وقت است که تلافی کرده‌ام، این را هیچ وقت فراموش نکن. و موضوع صحبت را عوض کند، میرافلورسیها چطور

بودند؟ سینیورا زوئیلّا خوب و سرحال، آقا ترقه دوست دختری پیدا کرده که توی مسابقهٔ ملکهٔ زیبایی پرو شرکت کرده، و دوشیزه تته حالا برای خودش خانمی شده، و آقا سانتیاگو از وقتی که از خانه رفته برنگشته. اسمش را نمی‌شود جلوی سینیورا زوئیلّا ببری، چون فوری می‌زند زیر گریه. و ناگهان: سان میگل خوب به‌ات ساخته، دختر خوش‌برورویی شده‌ای. آمالیا نخندید، با همهٔ خشمی که توی وجودش نبود نگاهش کرد.

آمبروسیو گفت: «یکشنبه مرخصی داری، درسته؟ توی ایستگاه تراموا منتظرت هستم، ساعت دو. می‌آیی؟»

آمالیا گفت: «مگر خوابش را ببینی. مگر بین ما چیزی هست که با هم بیرون برویم؟»

صدایی از آشپزخانه شنید و بی‌آنکه از آمبروسیو خداحافظی کند به خانه رفت. به آبدارخانه رفت تا سروگوش آب بدهد: دن‌فرمین داشت از دن‌کایو خداحافظی می‌کرد. بالا بلند، موهای خاکستری، خیلی خوشپوش با لباس خاکستری، و یکدفعه یادش آمد که از آخرین باری که او را دیده بود چه اتفاقاتی افتاده بود، ترینیداد، کوچۀ توی میرونس، بیمارستان مادران، و احساس کرد اشکش سرازیر می‌شود. به حمام رفت که صورتش را بشوید. حالا از دست آمبروسیو جوشی شده بود، از خودش بدش می‌آمد که ایستاده بود و با او حرف زده بود، جوری که انگار چیزی میان آنها بود، عصبانی از این‌که به‌اش نگفته بود فکر می‌کردی فقط محض این که گفתי اینها احتیاج به یک مستخدمه دارند یادم می‌رود، فکر می‌کردی بخشیده‌امت. فکر کرد، کاش بیفتی و نفست درنیاید.



کراواتش را سفت کرد، کتش را پوشید، کیف دستی‌اش را برداشت و از دفتر بیرون آمد. با حواس پرتی از کنار منشی‌ها گذشت. اتومبیل کنار در بود، وزارت جنگ، آمبروسیو. پانزده دقیقه طول کشید تا از ناحیهٔ مرکزی شهر گذشتند. پیش از آنکه آمبروسیو در را برایش باز کند، پیاده شد، همین جا منتظرم باش. سربازانی که سلام دادند، سرسرا، پله‌ها، افسری که لبخند زد. در اتاق انتظار سازمان اطلاعات سروانی با سیبل کوچک به انتظارش بود: سرگرد در دفتر خودش است آقای

برمودس، بفرمایید. پاردس آمدنش را که دید، بلند شد. روی میز سه تلفن، یک پرچم و یک خشک‌کن سبزرنگ، بر دیوار نقشه‌های بزرگ، نقشه شهر، عکسی از اودریا و تقویم.

سرگرد پارس گفت: «اسپینا تلفن کرد که گله بکند. اگر این مردکی را که دم‌در ایستاده برنارید با گلوله می‌کشمش، خیلی عصبانی بود.»
گفت: «دستور دادم پلیس مخفی را از در خانه‌اش بردارند.» کراواتش را شل کرد. «دست‌کم فهمید که زیر نظر است.»

سرگرد پاردس گفت: «باز هم می‌گویم که این وقت تلف کردن است. پیش از این که کنارش بگذارند درجه‌اش را ارتقا دادند. چرا باید توطئه چینی کند؟»
گفت: «این که دیگر وزیر نیست به غرورش لطمه می‌زند. نه، خودش توطئه نمی‌کند، ابله‌تر از این حرفهاست. اما می‌شود ازش استفاده کرد. هر کسی می‌تواند افسار اسپینا را به دست بگیرد.»

سرگرد پاردس شانه بالا انداخت و حرکتی از سر تردید کرد. گنج‌های را باز کرد و پاکتی به او داد. او کاغذها و عکسها را سرسری نگاهی کرد.

سرگرد پاردس گفت: «همه رفت و آمدهاش، همه گفتگوهای تلفنی‌اش، چیز مشکوکی نیست. وقتش صرف این می‌شود که با پایین‌تنه‌اش خودش را تسلی بدهد. جدا از معشوقه‌ای که در برنیا دارد، یکی دیگر را هم در سانتیاگوتایس به تور زده.»
خندید، و زیر لب چیزی گفت، و یک لحظه توانست آنها را ببیند: چاق، پرگوشت، سینه‌های آویزان، یکی بعد از دیگری جلو می‌آمدند، با شادی هرزه‌ای در چشمهایشان. کاغذها و عکسها را توی پاکت گذاشت و آن را روی میز نهاد.
سرگرد پاردس گفت: «دوتا معشوقه، تاس‌بازی در باشگاه افسران، هفته‌ای یکی دو شب عرقخوری، زندگی‌اش همین است. ایلیاتی آدم مضمحل شده، باور کن.»

گفت: «اما با کلی رفیق در ارتش، کلی افسر که به‌اش می‌بویند، من شام‌هم مثل سگ شکاری تیز است. صبر کن، کمی بیشتر به‌ام وقت بده.»
سرگرد پاردس گفت: «باشد، اگر اینقدر اصرار داری، می‌گویم چند روز دیگر هم مواظبش باشند. اما می‌دانم که وقتان را تلف می‌کنیم.»

گفت: «یک ژنرال حتی اگر بازنشسته و ابله هم باشد، باز ژنرال است. منظورم این است که از همه آپریستاها و سرخها بر روی هم، خطرناکتر است.»

□

ایپولیتو آدم بی‌رحمی بود، درست است قربان، اما برای خودش احساساتی هم داشت، این را لودوویکو و آمبروسیو در پورونیر^۱ فهمیده بودند. هنوز کمی وقت داشتند و می‌خواستند بروند گیلادی بزنند که ایپولیتو سر و کله‌اش پیدا شد و بازوی هردو تاشان را گرفت: دعوتشان می‌کرد که با هم گیلادی بزنند. رفته بودند به دکه‌ای توی خیابان بولیویا، ایپولیتو سه استکان مشروب سفارش داده بود، سیگار اتوئیش را درآورده بود و با بی‌حالی می‌خندید، زبانش را مثل یک حیوان تشنه دور دهنش می‌مالید، ته چشمهاش آشوب بود. آمبروسیو و لودوویکو به هم نگاه کرده بودند، انگار که به هم بگویند طرف چه‌اش شده.

آمبروسیو گفت: «ایپولیتو مثل اینکه از چیزی ناراحتی.»

لودوویکو پرسید: «نکند توی جنده‌خانه سوزاک گرفته باشی، داداش.»

با سر اشاره کرد نه، استکانش را خالی کرد، به مرد چینی یک دور دیگر سفارش داد. پس چه شده بود، ایپولیتو؟ به‌اشان نگه کرده بود، دود سیگار را پف کرده بود توی صورتشان، بالاخره تصمیم گرفته بود سفره دلش را باز کند، قربان: از این شلوغ‌کاری توی پورونیر کلافه شده بود. آمبروسیو و لودوویکو خندیدند. این که مسأله‌ای نبود، ایپولیتو، پیرزنهای دیوانه با اولین سوت پا به دو می‌گذاشتند، از این آسانتر که توی دنیا کاری نبود، داداش. ایپولیتو استکان دوم را خالی کرد و چشمهاش بیرون زد، نمی‌ترسید، معنی این کلمه را هم می‌دانست، اما هیچ وقت احساسش نکرده بود، آخر او قبلاً مشت‌زن بود.

لودوویکو گفت: «درت را بگذار، نمی‌خواهد ماجرای دعواها را از سر

بگیری.»

ایپولیتو غمزده گفت: «این یک مسأله شخصی است.»

توبت لودوویکو بود که سفارش بدهد و مرد چینی که دید با چه سرعتی استکانها را خالی می‌کنند، بطری را روی پیشخوان گذاشت. شب گذشته به خاطر آن شلوغ‌کاری نتوانسته بود بخوابد، خودتان حدس بزنید چه جوری بوده. آمبروسیو و لودوویکو به هم نگاه کرده بودند، انگار که بگویند، طرف دیوانه شده؟ با ما روراست حرف بزن، ایپولیتو، پس رفاقت به چه درد می‌خورد. سرفه کرد، می‌خواست شروع کند که تصمیمش عوض شد، صدایش تو گلوگیر کرد اما هر طور بود به حرف آمد: یک ماجرای خانوادگی بود، یک مسأله شخصی. بعد شروع کرده بود به تعریف یک ماجرای سوزناک، قربان. مادرش حصیر می‌بافت و توی بازار پارادا می‌فروخت، او در پورونیر بزرگ شده بود، آنجا زندگی کرده بود، البته اگر بشود به‌اش زندگی گفت. ماشین‌شویی می‌کرد، این‌ور و آن‌ور فرمان می‌برد، توی بازار بار کامیونها را خالی می‌کرد، هر جور که می‌توانست چند شاهی به جیب می‌زد، گاهی اوقات هم انگشت توی سوراخهایی می‌کرد که نبایست.

لودوویکو دويد توی حرفش: «اهالی پورونیر را چه جوری صدا می‌کنند؟ آدمهای اهل لیما را لیمایی می‌گویند، مردم باخوال پوئنته را باخوپونتی، مردم پورونیر را چی؟»

ایپولیتو با خشم گفته بود: «اصلاً به تخمت هم نیست که من دارم چه می‌گویم.»

لودوویکو زد روی شانه‌اش: «اصلاً این‌طور نیست، داداش. یک دفعه به کله‌ام زد که بیرسم. متأسفم. خوب، می‌گفتی.»

اگرچه چند سالی می‌شد که به این محله نیامده بود، هنوز توی اینجا، به سینه‌اش زد قربان، پورونیر را خانه خودش می‌دانست، از این گذشته، اینجا همانجایی است که مشت‌زنی را شروع کرده بود. خیلی از پیرزنهای پارادا می‌شناختندش، ممکن بود بعضی از آنها بفهمند که او کیست.

لودوویکو گفت: «اوه، حالا فهمیدم، این که نگرانی ندارد. بعد از این همه سال چه کسی به جا می‌آردت؟ تازه، آنها حتی صورت تو را هم نمی‌بینند، وضع نور توی پورونیر افتضاح است، لات‌ولوطها یکسر سنگ می‌پرانند و چراغهای خیابان را می‌شکنند. اصلاً جای نگرانی نیست، ایپولیتو.»

ایستاده بود به فکر کردن، لبه‌اش را مثل گریه می‌لیسید. مرد چینی نمک و لیمو آورد. لودوویکو نوک زبانش را نمک زد و نصفه‌لیمویی را توی دهنش فشرد، استکانش را خالی کرد و با صدای بلند گفت که مشروب جنسش بهتر شده. داشت از چیز دیگری حرف می‌زد، اما ایپولیتو ساکت بود، کف دکه را نگاه می‌کرد، پیشخوان را نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد.

یکدفعه گفت: «نه، نگرانیم این نیست که کسی بشناسدم. از کل این ماجرا بدم می‌آید.»

لودوویکو گفت: «آخر چرا، مرد؟ ترساندن یک مشت پیرزن بدتر است یا، مثلاً، طرف شدن با دانشجوها؟»

ایپولیتو گفته بود: «اگر ناچار شدم یکی از همانها را که توی بچگی شکم را سیر کرده بود کتک بزنم. چی؟» و زده بود روی میز، حسابی جوشی شده بود، قربان. آمبروسیو و لودوویکو انگار به هم می‌گفتند باز رفت سر بچه‌ننه‌بازی. آخر مرد، برادر من، اگر آنها به تو غذا داده باشند که آدمهای خوبی هستند، مذهبی هستند. تابع قانون هستند، خودشان را که وارد ماجراهای سیاسی نمی‌کنند. اما ایپولیتو قانع نمی‌شد، جوری سرش را تکان می‌داد که انگار می‌گفت نمی‌توانید قانع کنید.

بالاخره گفت: «امروز این کار را می‌کنم، اما ازش خوشم نمی‌آد.»

لودوویکو پرسید: «فکر می‌کنی کسی از این کار خوشش می‌آد؟»

آمبروسیو خندان گفت: «من خوشم می‌آد. مثل بقیه کارهاست، هیجان دارد.» لودوویکو گفت: «دلیلش این است که تو فقط گهگاه با ما می‌آیی. با شغل رانندگی رئیس کل وضع خوبی داری، این برایت یک جور بازی است. بگذار سرت را با سنگ بشکنند تا بفهمی، آن جور که برای من پیش آمد.»

ایپولیتو گفته بود: «حالا ببینم باز هم می‌گویی خوشت می‌آید یا نه.»

اقبالش بلند بود که چیزی برای او پیش نیامده بود، قربان.



چطور جرأت کرده بود؟ آمالیا روزهای مرخصی وقتی که به دیدن خاله‌اش به لیمونسیو یا سراغ سینیورا روساریو به میرونس نمی‌رفت، با آندوویا و ماریا، دو دختر مستخدمه همسایه، می‌رفت گردش. فکر می‌کرد چون به‌اش کمک کرده بود کار

پیدا کند، از یادش رفته؟ قدم می‌زدند، به سینما می‌رفتند، یکشنبه‌ای هم رفته بودند به کولیسئو تماشای رقصهای محلی. حالا که چند کلمه‌ای باهاش حرف زده بودی، فکر می‌کرد دیگر بخشیده‌ایش؟ گاهی وقتها هم با کارلوتا بیرون می‌رفت، اما زیاد نه، چون سیمولا می‌خواست پیش از تاریکی دخترش خانه باشد. نباید باهاش اینقدر خوب رفتار می‌کردی، آدم کودن. سیمولا وقت رفتن با سفارشهایش دیوانه‌شان می‌کرد و وقتی برمی‌گشتند با سؤالهایش. واقعاً قصد داشت روز یکشنبه قالش بگذارد، از میرافلورس می‌کوئید می‌آمد اینجا، بی‌خود و بی‌نتیجه، قصد داشت حسابی بجزاندش. طفلک کارلوتا، سیمولا اجازه نمی‌داد پا به خیابان بگذارد، خیلی تلاش می‌کرد که از مردها بترساندش. تمام هفته را با خودش فکر می‌کرد، چشم به راهت می‌ماند، گاهی این مسأله عصبانی‌اش می‌کرد و گاهی به خنده می‌انداختش. شاید هم نمی‌آمد، آمالیا به‌اش گفته بود مگر خوابش را ببینی، شاید با خودش می‌گفت چرا بروم. روز یکشنبه پیرهن آبی براق را که سینیورا اورتنسیا به‌اش داده بود اتو زد، کارلوتا پرسیده بود، فردا کجا می‌روی؟ به دیدن خاله‌اش. در آینه نگاه کرد و فحشی نثار خودش کرد: هیچی نشده فکر رفتنی، احمق. نه. نمی‌رفت. آن یکشنبه، برای اولین بار کفشهای پاشنه‌بلندی را که تازه خریده بود پوشید و دستبندی را که توی لاتاری برده بود به دستش کرد. پیش از این که بیرون برود کمی ماتیک به لبهاش مالید. میز را تند و تند تمیز کرد، ناهاری نخورد، به اتاق خانم رفت و خودش را توی آینه قدی ورنانداز کرد. مستقیماً به برتولوتو هتل رفت، از آن گذشت و در کوستانرا^۱ احساس عصبانیت کرد، توی تنش سوزشی داشت: آنجا در ایستگاه تراموا ایستاده بود، دست تکان می‌داد، فکر کرد برگردد، فکر کرد باهاش حرف نمی‌زنی. کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود، پیرهن سفید و کراوات قرمز، دستمالی هم توی جیب بالای کتش گذاشته بود.

آمبروسیو گفت: «دعا می‌کردم که قالم نگذاری. خوشحالم که آمدی.»
با انزجار گفت: «آمدم سوار تراموا بشوم.» رویش را از او برگرداند. «می‌روم به دیدن خاله‌ام.»

آمبروسیو گفت: «باشد، با هم می‌رویم پایین شهر».



سرگرد پاردس گفت: «یک چیز جزئی را داشتم فراموش می‌کردم. این روزها اسپینا خیلی با دوست تو زاوالا ملاقات می‌کند».

گفت: «مسأله‌ای نیست. آنها خیلی وقت است که با هم دوست هستند. اسپینا امتیاز سفارشهای ارتش را برای آزمایشگاه او درست کرده».

سرگرد پاردس گفت: «از چند چیز این زاوالا خوشم نمی‌آید. گاه به گاه زیر نظر می‌گیرمش. با آپریستاها جلساتی داشته».

گفت: «از برکت آن آپریستاهای کله‌گنده از کلی مسایل خبردار می‌شود و به لطف او من هم از کلی مسایل باخبر می‌شوم. زاوالا مشکلی نیست. وقت را بی‌خودی سرا و تلف می‌کنی».

سرگرد پاردس گفت: «من هیچ وقت از وفاداری این آدم مطمئن نبوده‌ام. اگر با دولت همراهی می‌کند برای این است که تجارت خودش را بکند. دقیقاً برای این که راحت و آسوده باشد».

لبخند زد: «همه ما برای این با دولت هستیم که آسوده باشیم. مسأله مهم این است که آدمهایی مثل زاوالا از این که با دولت هستند احساس آسودگی بکنند. می‌توانی کمی به مسأله کاخ‌آمارکا برسیم؟»

سرگرد پاردس سری تکان داد. گوشی یکی از سه تلفن را برداشت و دستوری داد. لحظه‌ای به فکر فرو رفت. بعد گفت: «من اولها فکر می‌کردم تو ادای آدمهای بددل را درمی‌آری. اما حالا مطمئنم که واقعاً بددل هستی. به هیچ چیز و هیچ‌کس اعتماد نداری، کایو».

دوباره لبخند زد: «برای اعتماد کردن پول نمی‌گیرم، پول می‌گیرم تا کارم را بکنم. و کارم را خوب انجام می‌دهم، مگر نه؟»

سرگرد پاردس خندید: «اگر فقط برای آسودگی اینجایی، پس چرا پیشنهادهایی را که هزار بار بهتر از چیزی است که رئیس‌جمهور به تو داده قبول نمی‌کنی. می‌بینی، تو آدم بددلی هستی، اما نه اینقدرها که فکرش را می‌کنی».

دیگر لبخند نزد با اشتیاق به سرگرد پاردس نگاه کرد.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شاید به این دلیل که دایی تو فرصتی به من داد که هیچ کس دیگر نداد. شاید به این دلیل که کسی را پیدا نکرده‌ام که مثل خودم در این کار به دایی ات خدمت کند. شاید هم به این دلیل که کارم را دوست دارم، نمی‌دانم.» سرگرد پاردس گفت: «رئیس جمهور نگرانی سلامتی توست. در ظرف این سه سال ده سال پیر شده‌ای. زخم معده‌ات چطور است؟»

گفت: «خوب شده. شکر خدا دیگر ناچار نیستم شیر بخورم.» بسته سیگار را از روی میز برداشت، یکی را روشن کرد و به سرفه افتاد. سرگرد پاردس پرسید: «روزی چندتا سیگار می‌کشی؟» گفت: «روی دو سه بسته، اما توتون تند، نه از آن آشغالهایی که تو دود می‌کنی.» سرگرد پاردس خندید: «نمی‌دانم کدام یک از اینها اول دخلت را درمی‌آرد، توتون، زخم معده، آمفی‌تامین^۱، آپریستاها یا یک افسر ناراضی مثل ایلپاتی. یا اهل حرمت.»

نیم‌خندی زد. تقه‌ای به در خورد، افسر سبیل‌موشی با پرونده‌ای به اتاق آمد: نقشه‌ها حاضرند، جناب سرگرد. پاردس نقشه را روی میز پهن کرد: علامتهایی قرمز و آبی در بعضی تقاطعها، یک خط کلفت سیاه شکسته که از خیابانهای بسیار می‌گذشت و به چهارراهی ختم می‌شد. مدتی روی نقشه خم شدند. سرگرد پاردس داشت توضیح می‌داد. نقاط خطر، مرکز تجمع سربازها، مسیر حرکت، پلی که قرار بود افتتاح شود. در دفتر کوچکی یادداشت می‌کرد، سیگار می‌کشید، با صدای یکنواختش سؤال می‌کرد. دوباره به سر جای خودشان برگشتند.

سرگرد پاردس گفت: «فردا با سروان ریوس به کاخ‌مارکا می‌روم تا اقدامات امنیتی را بررسی کنم. ما خودمان مشکلی نداریم. دستگاه امنیتی مثل ساعت کار می‌کند. افراد شما چطور؟»

گفت: «از امنیت نگران نیستم. نگرانی‌ام از جای دیگر است.» سرگرد پاردس پرسید: «مسأله استقبال است؟ فکر می‌کنی کار ناخوشایندی بکنند؟»

گفت: «سناتور و نمایندگان قول داده‌اند که میدان را پر کنند. اما این جور قولها، می‌دانی که. امروز بعد از ظهر قرار است کمیته استقبال را ملاقات کنم. گفته‌ام به لیما بیایند.»

سرگرد پاردس گفت: «این کوه‌نشینها سندهای نمک‌شناسی هستند اگر با آغوش باز ازش استقبال نکنند. دارد براشان جاده می‌کشد، پل می‌سازد. پیشترها به کله چه کسی خطور می‌کرد که اصلاً کاخ‌امارکایی هم وجود دارد؟»

گفت: «کاخ‌امارکا همیشه جای رشد آپریستاها بوده. پاکسازیهایی کرده‌ایم، اما ممکن است اتفاق پیش‌بینی نشده‌ای پیش بیاید.»

سرگرد پاردس گفت: «رئیس‌جمهور فکر می‌کند این سفر موفقیت‌آمیز است. می‌گوید تو به‌اش قول داده‌ای که چهل هزار نفر در مراسم شرکت می‌کنند و مشکلی در کار نخواهد بود.»

گفت: «می‌کنند، مشکلی هم در کار نخواهد بود. اما این مسایل است که مرا پیر می‌کند، نه زخم معده یا سیگار.»



پول مرد چینی را داده بودند و رفته بودند بیرون، وقتی به آنجا رسیده بودند، جلسه شروع شده بود، قربان، آقای لوزانو نگاه غضبناکی به‌اشان انداخته بود و ساعت را نشانشان داده بود. حدود پنجاه نفر بودند، همه‌شان با لباس شخصی، بعضی‌شان احمقانه می‌خندیدند، و چه بوی گندی. یکی رسمی بود، یکی اجیر شده بود، مثل من، یکی دیگر منتظر استخدام رسمی بود، لودوویکو نشانشان می‌داد، یک سرگرد پلیس داشت حرف می‌زد، شکم ورقلمبیده، نیمه‌لکنتی داشت و یکسر تکرار می‌کرد «بنابراین». بنابراین گارد حمله در حومه شهر مستقر شده است، بنابراین این ماشینهای گشت هم بودند، بنابراین سه سواره‌نظام در چند گاراژ و زمین محصور پنهان شده. لودوویکو و آمبروسیو به هم نگاه کردند، انگار که بگویند خخخخنده‌دار است، اما اپولیتو قیافه ماتمزده‌ای گرفته بود، قربان. بعد آقای لوزانو جلو آمد، همه ساکت باشند و گوش بدهند.

گفته بود: «اما قرار است که پلیس ناچار به دخالت نشود. این بخصوص چیزی است که آقای برمودس می‌خواهند. تیراندازی هم نباید بشود.»

لودوویکو به آمبروسیو گفت: «پای رئیس کل را از این جهت به میان می‌کشد که تو اینجایی. تا بعد بروی و به او بگویی.»
«پس بنابراین به این دلیل تپانچه به کسی نمی‌دهند، فقط چچماق و سلاحهای دد دستی دیگر.»

صدایی از شکمها، گلوها و پاها بلند شده بود، همه‌شان اعتراض داشتند، اما دهنشان را باز نمی‌کردند، قربان. سرگرد گفت ساکت، اما کسی که ماجرا را عاقلانه ختم کرد آقای لوزانو بود.

«شما یک گروه درجه یک هستید، برای طرف شدن با مشتری زن دیوانه احتیاج به گلوله ندارید. اگر کار به جاهای باریک بکشد گارد حمله دخالت می‌کند.»
خیلی تیز و باهوش، شوخی کرد «هر کس می‌ترسد دستش را بلند کند.» هیچ کس. و او: «خوب شد، اگر غیر از این بود، ناچار بودید مشروبهایی را که خوردید برگردانید.»
خنده. و او: «جناب سرگرد دستورها تان را ادامه بدهید.»

«پپرس بنابراین فهمیدید، قبل از اینکه سلاحها تان را درآرید خوب به صورت هم نگاه کنید، مبادا!! اشتباهی همدیگر را بزنید.»

خندیده بودند، از روی ادب، نه به این خاطر که شوخی او بامزه بود، وقت گرفتن سلاحها باید رسید می‌دادند. به آنها چماق و پنجه‌بوکس و زنجیر دوچرخه دادند. به حیاط برگشتند با هم قاتی شدند، بعضی‌ها هیچی نشده آنقدر ترسیده بودند که نمی‌توانستند حرف بزنند. آمبروسیو به حرف گرفتشان، اهل کجا بودند، با قرعه انتخاب شده بودند؟ نه قربان، همه‌شان داوطلب بودند. خوشحال بودند که پول اضافی به جیب می‌زنند، اما بعضی‌هاشان می‌ترسیدند بلایی سرشان بیاید. سیگار می‌کشیدند، پرسه می‌زدند، ادای چماق زدن به هم را درمی‌آوردند. همین جور بودند تا ساعت شش که سرگرد آمد و خبر داد اتوبوس حاضر است. توی میدان پورونیر نصفشان با آمبروسیو و لودوویکو ماندند، وسط میدان، کنار تابها. ایپولیتو بقیه را برده بود کنار سینما - تئاتر. متفرق شده بودند، سه نفری، چهار نفری، رفته بودند توی پارک بازی. آمبروسیو و لودوویکو چشم دوخته بودند به صندلیهایی که توی هوا می‌چرخید، منتظر بودند که دامن زنها بالا برود، مگر نه؟ نه قربان، چیزی دیده نمی‌شد، نور کافی نبود. بقیه داشتند بستنی ایتالیایی یا

سیب زمینی پخته می خریدند، یکی دوتاشان قمقمه هاشان را با خودشان آورده بودند و کنار چرخ فلک می می زدند. لودوویکو گفته بود این طور که بوش می آد لوزانو به جای عوضی فرستادتمان. نیم ساعت می گذشت که آنجا بودند و هیچ خبری نشده بود.



در تراموا کنار هم نشستند و آمبروسیو کرایه او را داد. آمالیا آنقدر از آمدن عصبانی بود که حتی نگاهش نمی کرد. آمبروسیو گفت چرا اینقدر دلخوری. آمالیا صورتش را چسبانده به شیشه و داشت به خیابان برزیل، اتومبیلها و تئاتر بورلی^۱ نگاه می کرد، آمبروسیو داشت می گفت زنها قلب خوب و حافظه بدی دارند، تو درست خلاف آنهایی، آمالیا. آن روز که همدیگر را توی خیابان دیده بودند و او به اش گفته بود که یک جایی در سان میگل می شناسم که دنبال مستخدمه می گردند، مگر خوب و خوش با هم حرف زده بودند؟ و آمالیا نگاهش به بیمارستان افراد پلیس، میدان ماگدالناویه^۲ خا بود. و آن روز دیگر کنار در ساختمان، مگر با هم حرف زده بودند. به آن خوبی؟ مدرسه سالیسی، میدان بولونزی. آمالیا، مرد دیگری توی زندگی ات پیدا شده بود؟ و درست در همین لحظه دوتا زن سوار شده بودند، روبروی آنها نشسته بودند، قیافه ناجوری داشتند و جوری به آمبروسیو زل زده بودند که انگار دارند با چشم هاشان می خورندش. چه عیبی داشت که گاهی وقتها مثل دوتا دوست با هم به گردش بروند؟ به اش می خندید، به نگاههایش، لاسیدنهایش، و یکدفعه، بی آنکه خودش متوجه باشد، چشم دوخته به آن دو زن، دهانش باز شد، باشد، کجا برویم؟ آمبروسیو حیرت زده نگاهش کرد، سرش را خاراند و خندید: چه زنی. به ریماک رفتند، چون آمبروسیو می بایست دوستی را می دید. توی یک رستوران کوچک در کایه چیکلایو پیداش کردند، داشت پلومرغ می خورد.

آمبروسیو گفت: «لودوویکو با دوست دخترم آشنا شو.»

آمالیا گفت: «نه، اینطور نیست، ما فقط دوست هستیم.»

لودوویکو گفت: «بفرمایید. آبجویی با من بخورید.»

1. Beverly

2. Magdalenavieja

آمبروسیو گفت: «من و لودوویکو با هم برای دن‌کایو کار می‌کردیم، آمالیا. من راننده‌اش بودم و او مواظبش بود. شبهای سختی داشتیم، مگر نه، لودوویکو؟»
مشتریهای رستوران همه‌شان مرد بودند، بعضیها خیلی درب‌وداغان، و آمالیا ناراحت بود. اینجا چه می‌کنی، فکر می‌کرد، چرا اینقدر احمقی. از گوشه چشم می‌پایدندش، اما چیزی نمی‌گفتند. شاید از آن دوتا مرد گنده‌ای که با او بودند می‌ترسیدند، آخر لودوویکو هم همانقدر بلند و گردن‌کلفت بود که آمبروسیو. فقط خیلی زشت بود، صورت کک‌مکی و دندانهای فاصله‌دار. دوتایی با هم صحبت می‌کردند، از دوستهایشان می‌پرسیدند و آمالیا حوصله‌اش سر رفته بود. اما لودوویکو یکدفعه زده بود روی میز، حالا شد، می‌رفتند به میدان گاوبازی، او می‌بردشان. بردشان، اما نه از دري که همه می‌رفتند، از یک کوچه، و پلیس‌ها مثل دوستهای قدیمی با لودوویکو خوش و بش می‌کردند. در ردیف خیلی بالا نشستند، اما چون جمعیت خیلی زیاد نبود، گاو دوم که وارد میدان شد آمدند و در ردیف چهارم نشستند. سه تا گاوباز بودند، اما ستاره میدان سانتاکروز بود، دیدن یک سیاهپوست در لباس گاوبازی عجیب بود. لودوویکو سربه‌سر آمبروسیو می‌گذاشت، چون برادر خونی توست اینقدر سنگش را به سینه می‌زنی، و او بی‌آن‌که ناراحت شود، آره، اما جدا از این پردل و جرأت است. همین‌طور بود: می‌چرخید، زانو می‌زد، پشتش را به نره گاو می‌کرد. آمالیا گاوبازی را فقط در سینما دیده بود، چشمهایش را می‌بست، وقتی که گاو یکی از دستیاران گاوباز را ضربه زد جیغ کشید، می‌گفت گاوبازهای سوار وحشی هستند، اما وقتی سانتاکروز با آخرین گاو جنگ می‌کرد او هم مثل آمبروسیو دستمال تکان می‌داد. از آچو که بیرون آمدند خوشحال بود، دست‌کم چیز تازه‌ای دیده بود. خیلی احمقانه بود که تمام روز تعطیلش را با سینیورا روساریو صرف آویزان کردن لباسها بکنند، یا به گله و شکایت‌های خاله از همسایه‌هایش گوش کند، یا با آندوویا و ماریا قدم بزنند بی‌آنکه جایی برای رفتن داشته باشند. کنار در ورودی آچو آبجوی سیاه خورده بودند و بعد لودوویکو خداحافظی کرده بود. آنها به سمت پاسته‌توداگواس^۱ رفته بودند.

آمبروسیو پرسید: «از گاو بازی خوشت آمد؟»
 آمالیا گفت: «آره، اما خیلی به گاوها ظلم می‌شود، مگر نه؟»
 آمبروسیو گفت: «اگر خوشت آمد، یک بار دیگر هم می‌توانی بیایی.»
 می‌خواست بگوید مگر خوابش را ببینی، اما فکر دیگری به سرش زد و دهانش را بست و فکر کرد دختر احمق. یادش آمد که بیشتر از سه سال، تقریباً چهار سال از آخرین باری که با آمبروسیو بیرون رفته بود می‌گذشت، و یکباره احساس غم کرد. آمبروسیو پرسید حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ می‌خواست پیش خاله‌اش به لیمونسیو برود. این همه سال آمبروسیو چه می‌کرده؟ آمبروسیو گفت بگذار دفعه دیگر، به جاش برویم سینما. به سینمایی در ریماک رفتند، از آن فیلمهای دزدان دریایی، و در تاریکی آمالیا حس کرد که چشمهایش پر اشک می‌شود. یاد آن وقتها افتادی که با ترینیداد به سینما می‌رفتی، دختر احمق. آن وقتها که در میرونس زندگی می‌کردی و روزها، و ماهها را می‌گذراندی بی‌آنکه حرف بزنی، کاری بکنی یا حتی فکر بکنی؟ نه، یاد روزهای پیش از آن دوره افتاده بود، آن یکشنبه‌هایی که یکدیگر را در سورکیو می‌دیدند، و شبهایی که پنهانی با هم به اتاق کوچک کنار گاراژ می‌رفتند و اتفاقی که افتاده بود. دوباره عصبانی شد، اگر به‌ام دست بزند چشمهایش را از کاسه در می‌آرم، می‌کشمش. اما آمبروسیو حتی تلاش هم نکرد، و وقتی از سینما درآمدند ازش دعوت کرد که با هم چیزی بخورند. قدم‌زنان به پلازا د آرماس رفتند، از همه چیز حرف می‌زدند غیر از گذشته. فقط وقتی که منتظر تراموا بودند بازویش را گرفت: من آن‌جور که تو فکر می‌کنی نیستم، آمالیا. کتا گفت تو هم آن‌جور که فکر می‌کنی نیستی، تو اعمال خودت هستی، دلم به حال آن آمالیای بیچاره می‌سوزد. آمالیا گفت بگذار بروم و الا جیغ می‌کشم، و آمبروسیو ولش کرد. آخر آنها که دعوایی نداشتند، آمالیا، من فقط از تو می‌خواهم چیزی را که اتفاق افتاد فراموش کنی. خیلی وقت گذشته، آمالیا. تراموا آمد، می‌خواهم چیزی را که اتفاق افتاد فراموش کنی. خیلی وقت گذشته، آمالیا. تراموا آمد، به سان میگل رفتند، بی‌هیچ حرف. در ایستگاه کنار مدرسه کانون‌ساز پیاده شدند و هوا تاریک شده بود. آمبروسیو گفت تو مرد دیگری داشتی، آن کارگر نساجی، اما هیچ زن دیگری توی زندگی من نبوده. و کمی بعد در گوشه ساختمان، با صدایی آزرده، تو خیلی مرا اذیت

کرده‌ای، آمالیا. جوابش را نداد، پا به دو گذاشت. کنار در ساختمان برگشت و نگاه کرد، همان گوشه ایستاده بود، نیمه‌پنهان در سایه درختی بی‌شاخه. به خانه رفت، جلو خودش را می‌گرفت که احساساتی نشود، عصبانی از این که احساساتی شده بود.



پرسید: «از مجمع افسران کوسکو چه خبر؟»
سرگرد پاردس گفت: «همین که فهرست نامها به کنگره تسلیم شود سرهنگ ایدیاکس^۱ ترفیع می‌گیرد. با درجه ژنرالی نمی‌تواند در کوسکو بماند و بدون او هم محفل از هم می‌پاشد. هنوز کاری نکرده‌اند، جلسه می‌گذارند، حرف می‌زنند.»
گفت: «فقط بیرون کشیدن ایدیاکس کافی نیست. فرمانده چه می‌شود، و افسران جزء؟ سر در نمی‌آرم که چرا تا حالا از هم نپاشیده‌اند. وزیر جنگ به من قول داد که انتقالات از این هفته شروع می‌شود.»

سرگرد پاردس گفت: «تا حالا ده بار با او حرف زده‌ام، ده بار گزارشها را نشانش داده‌ام. چون مسأله مربوط به افسران خوش‌نام است، می‌خواهد پایش را بیرون بکشد.»
گفت: «پس رئیس‌جمهور ناچار است دخالت کند. بعد از سفر او به کاخ‌امارکا اولین فرمان از هم پاشیدن این مجمع است. خوب زیر نظر هستند؟»

سرگرد پاردس گفت: «خودت حدس بزن. حتی از شام شبشان هم خبر دارم.»
گفت: «درست وقتی که انتظارش را نداریم یکی پیدا می‌شود و یک میلیون سول روی میزشان می‌گذارد و بعد یک انقلاب می‌ماند روی دستمان. باید متفرق شوند و هرچه زودتر هر کدامشان به پادگانهای پرت‌افتاده بروند.»

سرگرد پاردس گفت: «ایدیاکس خیلی به دولت مدیون است. این مردم همیشه رئیس‌جمهور را از خودشان ناامید می‌کنند. خیلی ناراحت می‌شود اگر بشنود ایدیاکس دارد افسرها را بر ضد او می‌شوراند.»

گفت: «اگر بشنود شورش کرده‌اند بیشتر ناراحت می‌شود.» بلند شد از کیفش چند ورق کاغذ درآورد و به سرگرد پاردس داد: «نگاهی به اینها بینداز، ببین این آدمها پرونده‌ای دارند یا نه.»

پاردرس تا دم در همراهیش کرد، وقتی می‌خواست برود بازویش را گرفت. «آن خبر در مورد آرژانتین، چه جوری از دست دررفت؟» گفت: «از دستم درنرفت. سنگ انداختن آپریستاها به سفارتخانه پرو خبر جالبی است. با رئیس‌جمهور حرف زدم و موافقت کرد که چاپ بشود.» سرگرد پاردرس گفت: «آره، افسرهای اینجا وقتی خواندند عصبانی شدند.» گفت: «می‌بینی چطور فکر همه چیز را می‌کنم؟ فردا می‌بینمت.»

□

اما کمی بعد ایپولیتو آمده بود سراغشان، با صورت ماتمزده، قربان: آنجا بودند با پلاکارد و همه چیز از یکی از گوشه‌های میدان آمده بودند، و مردها مثل تماشاگران کنجکاو به‌اشان نزدیک شده بودند. چهارتاشان پارچه‌ای را گرفته بودند که رویش با حروف سرخ نوشته شده بود، پست سرشان گروهی کوچک بود، لودوویکو گفته بود سردمداراهاشان هستند که دیگران را به داد زدن وامی‌دارند، دیگران کمی عقب‌تر بودند. مردم توی پارک بازی هم آمده بودند تماشا بکنند. آنها فریاد می‌زدند، بخصوص کسانی که جلو بودند، اما کلماتشان فهمیده نمی‌شد، پیرزن‌ها بودند، زنهای جوان، بچه‌ها، اما هیچ مردی نبود، ایپولیتو گفته بود، درست همانطور که آقای لوزانو گفته بود. کلی گیس، کلی دامن، کلی کلاه. لودوویکو گفته بود: این آدم‌ها به جماعت اعتقاد دارند. سه تا از آنها دستهایشان را طوری گرفته بودند که انگار دعا می‌کردند، قربان. حدود دویست نفر، یا سیصد نفر، یا چهارصد نفر بودند و بالاخره همه‌شان به میدان رسیدند.

لودوویکو گفته بود: «می‌بینی مثل آب خوردن است.»

ایپولیتو گفت: «آره، اما آب گندیده.»

لودوویکو گفته بود: «می‌افتیم وسطشان و پراکنده‌شان می‌کنیم. ما سرش را

می‌گیریم و تو دمش را.»

ایپولیتو به شوخی گفت: «امیدوارم شلاقی که با دمش می‌زند، یواشتر از ضربه شاخهای کله‌اش باشد.» اما شوخی‌اش نگرفت، قربان. یقه‌اش را بالا زد و رفت که گروهش را جمع کند. زن‌ها دور میدان می‌گشتند و آنها دنبالشان می‌رفتند، جدا جدا. کنار چرخ فلک که رسیده بودند ایپولیتو دوباره آمده بود: من فکرها را

کردم، می‌خواهم بروم. لودوویکو گفته بود خیلی دوستت دارم اما خودم را بیشتر از تو می‌خواهم، دارم به‌ات اخطار می‌کنم، دهننت را می‌گام، مردکۀ بچه‌باز. آن تودهنی دوباره به‌اش جرأت داد قربان، نگاه پرغضبیه کرد و دیگرم دهنش را بست. آدم‌هاشان را جمع کرده بودند و با حرف‌هاشان خونشان را به جوش آورده بودند، بعد زده بودند توی جمعیت. زنها کنار چرخ‌فلک جمع شده بودند، زنهایی که شعار دستشان بود رو به بقیه داشتند. یک‌دفعه یکی از سردمدارها روی سکویی رفت و شروع کرد به سخنرانی. آدم‌های بیشتری ازدحام کرده بودند، همه‌شان به هم چسبیده بودند، موسیقی چرخ‌فلک قطع شده بود اما کسی نمی‌فهمید که آن زن چه می‌گفت. مردها رفته بودند توی جماعت، دست می‌زدند، لودوویکو گفت این زنهای احمق خودشان راه برایمان باز می‌کنند، در طرف دیگر هم آدم‌های ایپولیتو توی جمعیت رفته بودند. دست می‌زدند، بغل می‌کردند، زنده‌باد، عالی‌ست، آفرین، بعضی از زنها با وضع مضحکی نگاهشان می‌کردند اما بعضی دیگر: بیایید تو، بیایید تو، باهاشان دست می‌دادند، ما تنها نیستیم. آمبروسیو و لودوویکو به هم نگاه کرده بودند، انگار که بگویند رفیق مواظب باش توی این شلوغی از هم پرت نیفتیم. هیچ نشده جماعت را دو قسمت کرده بودند، درست مثل یک شکاف وسطشان افتاده بودند. شیپورها و سوت‌هاشان را درآورده بودند، ایپولیتو بلندگویش را به دست گرفته بود، مرگ بر اخلاالگران، زنده‌باد ژنرال اودریا، مرگ بر دشمنان مردم، چماق‌ها، شلاق‌ها، زنده‌باد اودریا، معرکه‌ای بود، قربان. اخلاالگران، زنی که روی سکو بود داشت فریاد می‌زد، اما صدایش توی آن هیاهو گم می‌شد، دوروبر آمبروسیو زنها جیغ می‌زدند و فشار می‌آوردند. لودوویکو به‌اشان می‌گفت بزنید به چاک، به‌اتان کلک زده‌اند، برید خانه‌هاشان، و درست در همان لحظه دستی از پشت گرفته بودش، و لودوویکو بعدها گفته بود انگار داشت رگهای گردنم را بیرون می‌کشید، قربان. آن وقت بود که چماق‌ها و زنجیرها وارد کار شده بود، مشت و لگد، آن وقت که یک میلیون زن شروع کرده بودند به جیغ‌زدن و لگد‌پراندن. آمبروسیو و لودوویکو با هم بودند، این که می‌لفزید آن یکی دستش را می‌گرفت، آن یکی که می‌افتاد این یکی بلندش می‌کرد. لودوویکو گفته بود مرغها خروس جنگی شده‌اند، این ایپولیتوی کله‌پوک حق داشت. چون واقعاً از خودشان دفاع می‌کردند، قربان. آنها را به زمین می‌زدند و همان‌جور مثل

مرده می ماندند اما از همانجا پاهایشان را می گرفتند و به زمین می کشیدندشان. همان جور لگد می زدند، نخست می زدند، فحش و بدویبراه مثل گلوله توی هوا صدا می کرد. یکی شان گفته بود، تعدادمان کم است، گارد حمله را خبر کنید، اما لودوویکو، نه لعنتی، لازم نیست. دوباره هولشان دادند و انداختندشان، نرده های دور چرخ فلک افتاد و مشت زنی هم روی آن. بعضی ها خودشان را بیرون کشیدند و حالا به جای زنده باد اودریا مردها داد می زدند مادرت را...، مادر قحبه ها، و بالاخره سرگروه متلاشی شده بود و حالا گروه های کوچکی بودند که تعقیبشان آسان بود. از هر دو سه نفر یکی را می گرفتند به کتک، و بعد یکی دیگر، و آمبروسیو و لودوویکو حتی راجع به صورتهای عرق کرده شان متلک می گفتند. آن وقت بود که صدای گلوله آمد، لودوویکو گفته بود، خواهر و مادر کسی را که شلیک کرد. از آنجا نبود، از پشت سر بود. دم همانجور سر جایش بود، قربان. رفته بودند به کمک تا داغانش کنند. آدمی به نام سولدویلا شلیک کرده بود، ده نفرشان دوره ام کرده بودند، نزدیک بود چشمهام را درآرند، کسی را نکشته بود، هوایی شلیک کرده بود. اما لودوویکو حسابی جوشی شده بود، کدام مادر قحبه ای تپانچه به تو داد؟ و سولدویلا: این اسلحه مال جوخه نیست، مال خودم است. لودوویکو گفته بود در هر حال دهنتم... است، این را گزارش می دهم، انعامت مالیده. پارک بازی خالی شده بود، آدمهایی که چرخ و فلک و تابها را می گرداندند، توی کلبه ها از ترس می لرزیدند، درست مثل زنهای کولی توی چادرهاشان. افراد را شمردند و یکی کم بود، قربان. و وقتی پیداش کردند کنار زنی که گریه می کرد خوابیده بود. خیلی هاشان جوشی شدند، لکاته خانم چه کار کرده ای و افتادند روش. اسمش ایگلسیاس بود، اهل آیا کوچو، دهانش باز مانده بود، مثل خوابگردها بلند شد، چی شده، چی شده؟ لودوویکو به کسانی که زن را کتک می زدند گفته بود، بس کنید دیگر، تمام شد. سوار اتوبوس کنار بار شده بودند، هیچ کس حرف نمی زد، خسته و مرده. وقتی پیاده شدند، شروع کردند به سیگار کشیدن، به صورت هم نگاه کردند، اینجام درد می کند، زخم باور نمی کند که این خراش نتیجه تصادف وقت کار است. آقای لوزانو گفته بود، خیلی خوب، عالی بود، کارتان را خوب انجام دادید، حالا بروید به خودتان برسید. بله قربان، این جور کاری بود، کم و بیش.

تمامی هفته را آمالیا توی فکر بود، حواس پرتی داشت. کارلوتا گفته بود به چی فکر می‌کنی، و سیمولا: آدمی که با خودش می‌خندد دارد به اشتباهی که کرده فکر می‌کند، و سینیورا اورتنسیا: کجایی، بیا روی زمین. دیگر از دست آمبروسیو عصبانی نبود، دیگر از دست خودش عصبانی نبود که با او بیرون رفته بود. ازش متنفر بودی و حالا دوباره خامت کرده، چرا اینقدر دیوانه‌ای. یک شب خواب دید که روز یکشنبه وقتی داشت بیرون می‌رفت، در ایستگاه مترو با او که منتظرش بود روبرو شده بود. اما آن یکشنبه کارلوتا و سیمولا به یک جشن نامگذاری دعوت داشتند و تعطیلی او به شنبه افتاد. کجا می‌توانست برود؟ به دیدن گرتروودیس رفت، ماهها بود که ندیده بودش. وقتی به آزمایشگاه رسید که کارگران بیرون می‌آمدند و گرتروودیس او را به خانه برد تا با هم ناهار بخورند. گرتروودیس گفت دختر نمک‌نشناس، چند وقت است ندیده‌امت، چند بار به میروونس رفته بود و سینیورا روساریو نشانی محل کارت را نمی‌دانست، بگو ببینم اوضاع چطور است؟ کم مانده بود به او بگوید که دوباره آمبروسیو را دیده، اما جلو خودش را گرفت، پیش از این کلی به او بدویراه گفته بود. برای یکشنبه دیگر با هم قرار گذاشتند. هنوز هوا روشن بود که به سان‌میگل برگشت و رفت روی تخت دراز کشید. بعد از این همه بلایی که سرت آورده بود باز هم به فکر او هستی، احمق. شب خواب ترینیداد را دید. ترینیداد فحشش می‌داد و آخر سر تهدیدش کرد: اینجا منتظرت هستم تا بمیری. روز یکشنبه سیمولا و کارلوتا صبح زود رفتند و کمی بعد هم خانم با دوشیزه کتا از خانه رفت. ظرفها را شست، در اتاق نشیمن نشست و رادیو را روشن کرد. همه‌اش مسابقه اسب‌سواری بود و فوتبال، و آمالیا داشت حوصله‌اش سر می‌رفت که تقه‌ای به در آشپزخانه خورد، بله، او بود.

«خانمت خانه نیست؟» کلاه به دست و او نیفورم آبی رانندگی.

آمالیا، جدی، پرسید: «از خانم هم می‌ترسی؟»

لبخند زد، انگار حرف او را نشنید: «دن فرمین فرستادم دنبال چندتا پیغام، گفتم بیایم چند دقیقه‌ای ببینمت. ماشین را گوشهٔ ساختمان گذاشتم. امیدوارم سینیورا اورتنسیا شناسدش.»

آمالیا گفت: «شاید هم زیاد طول بکشد و آن وقت از دن فرمین بیشتر بترسی.»

لبخند از لبش پرید، حرکتی بی‌قیدانه کرد و به او خیره شد، دست و پاش راگم کرده بود. کلاهش را عقب زد و کوشید لبخند بزند: با آمدن به اینجا برای دیدن او خودش را دم بازخواستهای دن فرمین داده بود، اما بین چه جوری از من پذیرایی می‌کنی، آمالیا. گذشته گذشته، آمالیا، حالا دیگر پاک شده و رفته. باید جوری رفتار کند که انگار تازه با هم آشنا شده‌اند، آمالیا.

«فکر می‌کنی می‌توانی باز همان بلا را سرم بیاری؟» صدای آمالیا بود، لرزان. «اشتباه می‌کنی.»

مجال نداد که عقب بکشد، همان وقت مچش دستش را گرفته بود و خیره شده بود توی چشمهاش، تند تند مژه می‌زد. سعی نکرد بغلش بکند، حتی نزدیک هم نشد. لحظه‌ای نگاهش داشت، با حالتی عجیب، بعد ولش کرد.

«با وجود آن کارگر نساجی، با وجودی که چند سال ندیده‌ام، تا آنجا که به من مربوط می‌شود، تو زن منی.» اینها را با صدایی گرفته می‌گفت و آمالیا حس کرد قلبش می‌ایستد. فکر کرد الان گریه می‌کند، الان گریه می‌کنم. «اگر می‌خواهی بدانی، بدان هنوز مثل گذشته دوست دارم.»

ایستاد و به او خیره شد و آمالیا پس نشست و در را بست. دید که لحظه‌ای درنگ کرد، بعد کلاهش را جابه‌جا کرد و رفت. به اتاق پذیرایی رفت و ردش را گرفت که داشت به گوشهٔ ساختمان می‌پیچید. کنار رادیو نشست، مچ دستش را مالید، متعجب از این که عصبانی نبود. یعنی راست می‌گفت، یعنی هنوز دوستش داشت؟ نه، دروغ بود. یعنی ممکن بود دوباره عاشقش شده باشد، شاید، آن روز که توی خیابان به هم برخوردند؟ در بیرون صدایی نبود، پرده‌ها کشیده بود، پرتو سبزرنگی از باغ به اتاق آمد. اما صدایش صادقانه بود، فکر کرد، ایستگاه پشت ایستگاه عوض کرد. هیچ جا موسیقی روز نداشت، همه جا مسابقهٔ اسب‌دوانی و فوتبال.



وقتی اتومبیل در میدان سان‌مارتین توقف کرد به آمبروسیو گفت: «برو ناهارت را بخور. یک ساعت و نیم دیگر برگرد.»

به بار هتل بولیوار رفت و کنار در نشست. یک گیلان جین و دو بسته سیگار اینکا سفارش داد. آن طرفتر سه مرد نشسته بودند و او می‌توانست لطیفه‌هایی را که می‌گفتند بریده بریده بشنود. سیگاری کشیده بود و گیلانش به نیمه رسیده بود که از پنجره دید که دارد از کولمنارد می‌شود.

دن فرمین گفت: «می‌بخشید که منتظران گذاشتم. بازی داشتم، و سناتور لاندرا را که می‌شناسید، وقتی دستش به تاس برسد دیگر ول‌کن نیست. لاندرا کاملاً سرحال است، ماجرای اولاوه حل شده.»

پرسید: «از کلوب ناسیونال می‌آیید؟ رفقای کله‌گنده‌تان که مشغول توطئه‌چینی نیستند، ها؟»

«هنوز نه.» دن فرمین لبخندی زد و به گیلان او اشاره کرد و به پیشخدمت گفت از همین. «سرفه می‌کنید، سرما خورده‌اید؟»

گفت: «سیگار.» و دوباره گلویزش را صاف کرد. «اوضاع چطور است؟ آن پسر شیطان‌تان که دیگر در دسر درست نمی‌کند؟»

«ترقه؟» دن فرمین مشتکی بادام زمینی برداشت. «نه، سربراه شده و توی دفتر من کارش را می‌کند. حالا مایه نگرانیم دومی است.»

پرسید: «او هم دنبال الواطی است؟»

«می‌خواهد به جای دانشگاه کاتولیک به آن اراذل‌خانه که به‌اش سان‌مارکوس می‌گویند برود.» دن فرمین جرعه‌ای نوشید، از سر دلخوری حرکتی کرد. «یکسر از کشیشها بد می‌گوید، از ارتشها، از همه چیز، فقط برای اینکه من و مادرش را عصبانی کند.»

گفت: «همه پسرها چیزی از آدم عاصی دارند. فکر می‌کنم حتی خود من هم داشتم.»

دن فرمین، حالا جدی، گفت: «من سر در نمی‌آرم، دن‌کایو. پسر خیلی خوبی بود، همیشه نمره‌های عالی می‌گرفت، حتی مذهبی هم بود. حالا به هیچ چیز اعتقاد

ندارد، دنبال هوی و هوسهای خودش است. فقط همینم مانده که کمونیستی، آنارشیستی یا چیزی از این قبیل بشود.»

لبخند زد: «آنوقت در دسر درست کردنش برای من شروع می شود. اما ببینید، من اگر پسری داشتم ترجیح می دادم به سان مارکوس بفرستمش، خیلی مسایل ناجور دارد، اما هرچه باشد بیشتر شکل دانشگاه است، فکر نمی کنید؟»

دن فرمین از جواب طفره رفت و گفت: «مسأله فقط سیاست بازی در سان مارکوس نیست، این هم هست که این دانشگاه دیگر آن اعتبار سابق را ندارد، حالا لانه مشتکی دورگه است. لاغرو آنجا چه جور روابطی می تواند داشته باشد.»
به دن فرمین نگاه کرد، بی آنکه چیزی بگوید، و دیدش که پلک می زند، چشمانش را پایین می اندازد، گیج.

«نه این که با آدمهای دورگه ضدیتی داشته باشم.» متوجه شدی، حرامزاده. «کاملاً برعکس، من آدم دموکراتی هستم. اما دلم می خواهد سانتیاگو آینده ای داشته باشد که سزاوارش باشد. و در این مملکت چیزی که مهم است روابط است، می دانید که.»

مشروبشان را تمام کردند، و دور دیگری سفارش دادند. فقط دن فرمین بود که گهگاه نوکی به بادام زمینی، زیتون و چیپس می زد. برمودس می نوشید و سیگار می کشید.

گفت: «شنیده ام پیشنهاد جدیدی مطرح شده، می خواهند شاهراه پان امریکن را توسعه بدهند. شرکت شما هم در این کار هست؟»

از آنفلونزای شایع شده صحبت کردند، از سنگهایی که آپریستاها به سفارت پرو در بوئنوس آیرس پرانده بودند، از تهدید اعتصاب کارگران نساجی، از این که مد امسال دامن بلند است یا کوتاه، تا گیلاسهاشان خالی شد.



عمو کلودومیرو چشمکی زد: «اینوکنسیا^۱ یادش بود که غذای محبوب تو سوپ میگو است، برایت درست کرده. بیچاره پیرزن دیگر مثل قدیمها آشپزی

نمی‌کند. قصد داشتم برای شام بیرمت بیرون، اما گذاشتم کار خودش را بکند مبادا دلش بشکند.»

عمو کلودومیرو برایش جامی ورموت ریخت. آپارتمان کوچکش در سانتا‌باتریس، چقدر تمیز، چقدر مرتب، اینوکنسیای پیر چقدر خوب و مهربان، زاوالیتا. هردوشان را بزرگ کرده بود، باهاشان خودمانی حرف می‌زد، یک بار جلو تو گوش پدرت را کشیده بود، خیلی وقت است سراغ برادرت نیامده‌ای، فرمین. عمو کلودومیرو جرعه‌ای نوشید و لبانش را پاک کرد. چقدر مرتب، همیشه با جلیقه، یقه و سردستهایش همیشه آهارخورده، چشمهای ریز و سرزنده‌اش، اندام کوچک و پرجنب‌وجوشش، دستهای عصبی‌اش، فکر می‌کند: می‌دانست، ممکن است بدانند؟ ماهها، سالها، به دیدنش نرفته بودی، زاوالیتا. بایست می‌رفتی، باید می‌رفتم. سانتیاگو می‌پرسد: «یادت هست عمو کلودومیرو چند سال از پدر بزرگتر بود، آمبروسیو؟»

عمو کلودومیرو خندید: «هیچ وقت از آدمهای پیر سنشان را نپرس. پنج سال لاغرو. فرمین پنجاه‌ودو سال دارد، حالا خودت حساب کن، چیزی به شصت سالگی‌ام نمانده.»

سانتیاگو گفت: «اما پدرم پیرتر نشان می‌دهد، شما خودتان را جوان نگه داشته‌اید. عمو جان.»

عمو کلودومیرو لبخند زد: «تو جوان می‌بینی، لاغرو. شاید به این دلیل باشد که زن نگرفتم. بالاخره رفتی پدر و مادرت را ببینی یا نه؟»

سانتیاگو گفت: «هنوز نه، عمو جان. اما می‌روم، قول می‌دهم که بروم.»
«مدت زیادی است، لاغرو، خیلی زیاد.» عمو کلودومیرو با چشمان تابناک سرزنشش کرد. «چند ماه می‌شود، چهار ماه، پنج ماه؟»

«خیلی جنجال به پا می‌کنند، مامان دادوفریاد راه می‌اندازد که برگردم.» فکر می‌کند، هیچ نشده شش ماه. «من قصد ندارم برگردم، عمو جان، این را باید درک کنند.»
«ماههاست که پدر و مادرت را ندیده‌ای، خواهر و برادرت را ندیده‌ای، توی یک شهر هم هستید.» عمو کلودومیرو سرش را با ناباوری تکان داد. «اگر پسر من بودی، دنبال می‌گشتم، یکی دو بار می‌زدمت و روز بعد برت می‌گرداندم به خانه.»

اما او به دنبالت نگشته بود، زاوالیتا، کتکت نزده بود، وادارت نکرده بود که برگیدی. چرا، پدر؟

«نمی‌خواهم نصیحت بکنم، تو حالا دیگر برای خودت مرد شده‌ای، اما رفتارت درست نیست، لاغرو. این که می‌خواهی تنها زندگی کنی خودش واقعاً دیوانگی است، اما باز چیزی است. این که نمی‌خواهی پدر و مادرت را بینی غلط است، لاغرو. زوئیل را به حال خودش گذاشته‌ای، هر بار که فرمین می‌آید و می‌پرسد چه کار می‌کند، حالش چطور است، از بار قبل غمگین تر است.»
سانتیاگو گفت: «دنبال من آمدن به جایی نمی‌رساندش. اگر صد بار بزور به خانه ببرم، صد بار فرار می‌کنم.»

عمو کلودومیرو گفت: «سر در نمی‌آرد، من هم سر در نمی‌آرم. دلخوریت از این است که از مرکز پلیس بیرون آوردت؟ دلت می‌خواست بگذارد آنجا پیش آن دیوانه‌ها بمانی؟ مگر هر چیزی که خواستی برایت فراهم نکرده؟ مگر بیشتر از ترقه و تته تو را لوس نکرده؟ با من رک و راست باش، لاغرو. چه اعتراضی به فرمین داری؟»
«توضیحش مشکل است، عمو جان. فعلاً بهتر است که به خانه نروم. مدتی که گذشت می‌روم، قول می‌دهم.»

عمو کلودومیرو گفت: «این مزخرفات را بگذار کنار و برو سراغشان، نه زوئیل و نه فرمین، هیچ کدامشان با کارکردن تو در لاکرونیکا مخالف نیستند. تنها نگرانشان این است که تو دانشگاه را به خاطر کارکردن کنار می‌گذاری. دلشان نمی‌خواهد بقیه عمرت را مثل من با چندرقاز حقوق سر کنی.»

لبخندی زد، فارغ از تلخی، جامها را دوباره پر کرد. سوپ همین حالا حاضر می‌شود، صدای فرسوده اینوکنسیا، و عمو کلودومیرو با محبت سری تکان داد، پیرزن بیچاره دیگر چشمش درست نمی‌بیند، لاغرو.



چه پررو، چه وقیح، گرترودیس داشت می‌گفت، بعد از آن کاری که با تو کرده باز هم روش می‌شود توی رویت نگاه کند، واقعاً عجیب است. و آمالیا: عجیب است. اما این جورری بود، از همان اول این جورری بود. و گرترودیس: منظورت چیست، چه جورری بود؟ تنبل بود، همه چیز را عجیب و غریب می‌کرد. یکسر پی

بهانه بود که به آبدارخانه یا اتاقها یا حیاط خلوت سر بزند، به دنبال آمالیا. روزهای اول لام تا کام حرف نمی‌زد، با چشمهاش حرف می‌زد، و آمالیا می‌ترسید که مبادا سینیورا زوئیلا یا بچه‌ها سر برسند و متوجه شوند. خیلی طول کشید تا دل و جرأت پیدا کرد که چیزی به او بگوید، و گرتروویس: چه چیزی. تو خوشگل و جوانی، صورتت مثل بهار است، و آمالیا ترسیده بود چون آن اولین شغلش بود. اما با همه اینها، زود آرام می‌شد. شاید پررو بود، اما تیز بود، شاید هم ترسو بود، بیشتر از من از مردم می‌ترسید، گرتروویس. حتی نمی‌گذاشت که بقیه مستخدمها مچش را بگیرند. داشت سربه‌سرش می‌گذاشت که آشپز یا مستخدمه‌ای دیگر سر می‌رسید و او فوری می‌زد به چاک. اما وقتی تنها بودند، لاس‌زدنش از حرف به عمل می‌کشید، و گرتروویس، خندان، تو چی می‌کردی؟ آمالیا می‌زد توی گوشش، یک بار حسابی زده بود. هرچه از دوست رسد نیکوست، چه بزنی، چه ماچم کنی، چه دروغها که نمی‌گفت، گرتروویس. سعی می‌کرد روز مرخصی‌اش با او یکی باشد، نشانی خانه‌اش را پیدا کرده بود، یک روز آمالیا دیده بودش که جلو خانه‌ی خاله‌اش در سورکیو قدم می‌زند، و گرتروویس خندید، لابد تو هم توی خانه خوشحال و خندان می‌پاییدیش. نه، ناراحت بودم. دل آشپز و آن مستخدمه‌ی دیگر را به دست آورده بود، می‌گفتند، چه قدی دارد، چه زوری، وقتی لباس آبی می‌پوشد دل آدم می‌لرزد و از این حرفهای بد بد. اما او نه، گرتروویس، برای آمالیا آدمی بود مثل آدمهای دیگر. گرتروویس گفت پس اگر برای قیافه‌اش نبود، چطور تورت زد. شاید برای هدیه‌هایی بود که توی رختخوابش قایم می‌کرد. دفعه‌ی اول که آمد و بسته‌ای توی پیشبندش گذاشت، بی‌آنکه بازش کند پشش داد، اما بعدها - احمقانه بود، مگر نه گرتروویس؟ - قبول می‌کرد، و شبها فکر می‌کرد، ببینم امشب برایم چی گذاشته. می‌گذاشتشان زیر پتو، خدا می‌داند چه وقت می‌رفت توی اتاق، دستبندی، دستمالی، گرتروویس گفت پس هیچی نشده دوست دخترش شده بودی. هنوز نه. یک روز که خاله‌اش خانه نبود و او سروکله‌اش پیدا شد - احمقانه بود، مگر نه؟ - آمالیا رفت بیرون. توی خیابان با هم حرف زدند، بستنی خوردند و هفته‌ی بعد روز مرخصی‌اش را با او رفت سینما. گرتروویس پرسید: همانجا بود. آره، گذاشته بود بغلش کند، ببوسدش. از آن به بعد مثل این که فکر می‌کرد دیگر حقی، چیزی، دارد،

تنها که مانده بودند او سعی کرده بود استفاده کند و آمالیا ناچار فرار کرده بود. کنار گاراژ می‌خوابید، اتاقش بزرگتر از اتاق مستخدمه‌ها بود و حمام و همه چیز داشت و یک شب، و گرتروویس چی شد، چی شد؟ اهل خانه رفته بودند بیرون، تنه خانم و آقا سانتیاگو شاید خوابشان برده بود، آقا ترقه با او نیفورم به مدرسه نیروی دریایی برگشته بود - چی شد، چی شد - و آمالیا، چه احمقی بودم، به حرفش گوش کرده بودم، احمق رفته بود به اتاقش. او هم معلوم است که فرصت را از دست نداده بود، و گرتروویس از خنده غش می‌کند، که اینطور، که اینطور. به گریه انداخته بودش، گرتروویس، باعث شده بود آن همه بترسد، آن همه درد بکشد. اما همان شب آمالیا دلش شکسته بود، همان شب او تحقیرش کرده بود، و گرتروویس: هاها ها، هاها ها، و آمالیا: احمق نباش، نه به آن خاطر، اینقدر بدخیال نباش، کاری می‌کنی که خجالت بکشم. گرتروویس پرسید، پس دلت از چی شکسته بود؟ چراغ را خاموش کرده بودند، او دلداریش می‌داد، از آن دروغها به هم می‌بافت، او فکر نمی‌کرده که من باکره باشم، می‌بوسیدش، و بعد صدای حرف زدن را کنار در شنیده بودند، آنها به خانه برگشته بودند. آن وقت بود، گرتروویس، به این دلیل. چطور ممکن بود او خودش را جمع‌وجور کند، چه جوری؟ چه وقت؟ دستهایش از عرق خیس شده بود، اینقدر ترسیده بود که بفهمی نفهمی گریه می‌کرد، مرد گنده، گرتروویس، خفه شو، و یک دفعه دست گذاشت روی دهن آمالیا. انگار که من می‌خواستم داد بزنم یا همچو چیزی، گرتروویس. فقط وقتی شنیدند که آنها از باغ گذشتند و لش کرد، فقط آن وقت بود که شروع کرد به دروغ گفتن، برای خاطر خودش بود، نخواستم مچت را بگیرند، سرت داد بکشند، بیرونت کنند. و این که بایست خیلی مواظب می‌بودند، سینیورا زوئیلیا خیلی خشک بود. روز بعد آمالیا چه حال عجیبی داشت، گرتروویس، خنده‌اش می‌گرفت، غمگین بود، خوشحال بود، و چقدر خجالت کشید وقتی که رفت تا پنهانی لکه‌های خون روی ملافه را بشوید، آخ اصلاً نمی‌دانم چرا اینها را برایت تعریف می‌کنم، گرتروویس. و گرتروویس: چون دیگر ترینیداد را فراموش کرده‌ای، دختر، چون باز دلت دارد برای آن آمبروسیو پر می‌زند، آمالیا.

□

دن فرمین سرانجام گفت: «امروز صبح با گرینگوها بودم. اینها دیگر از شدت

احتیاط آن طرف افتاده‌اند، همه جور امنیت برایشان فراهم کرده‌ایم اما باز اصرار دارند که شما را ببینند، دن‌کایو.»

بزرگوارانه گفت: «آخر از همه چیز گذشته پای چند میلیون در میان است. اضطرابشان بی معنی نیست.»

دن‌فرمین با همان لحن بی‌خیال و کم‌ویش بی‌اعتنا گفت: «من هیچ وقت از این گرینگوها سر در نمی‌آرم، به نظر شما مثل بچه‌های کوچک نیستند؟ گذشته از این نیمه‌وحشی‌اند، پاشان را می‌اندازند روی میز، هر جا که باشند کشتان را درمی‌آرند. اینهایی که من باهاشان صحبت می‌کنم کم‌کسانی نیستند، فکر می‌کنم آدمهای مهمی باشند. گاهی اوقات به سرم می‌زند که یک کتاب آداب معاشرت به‌اشان بدهم.»

داشت از پنجره به کولمنا نگاه می‌کرد که ترامواها می‌آمدند و می‌رفتند، گوشش به لطفه‌های بی‌پایان مردان نشسته بر میز پهلویی بود.

ناگهان گفت: «همه چیز روبراه است. دیشب با وزیر توسعه و عمران شام خوردم. پیشنهاد برنده‌شده روز دوشنبه یا سه‌شنبه در روزنامه رسمی اعلام می‌شود. به دوستانتان بگویید قرارداد را برده‌اند، می‌توانند راحت بخوابند.»

دن‌فرمین لبخندزنان اعتراض کرد: «شرکای من، نه دوستانم. مگر می‌شود با گرینگوها دوست شد؟ ما چندان وجه مشترکی با این دهاتیها نداریم، دن‌کایو.»

چیزی نگفت. سیگار می‌کشید، منتظر دن‌فرمین بود که دست به طرف بشقاب کوچک بادام زمینی ببرد، گیلانش را بلند کند و به دهان ببرد، بنوشد، دهانش را با دستمال پاک کند و به چشمهای او خیره شود.

«راست است که آن سهام را قبول نکرده‌اید؟» دید که نگاهش را برگرداند، یکباره نگاهش به صندلی خالی روبرویش جلب شد. «اصرار دارند که من شما را متقاعد کنم، دن‌کایو. راستش من نمی‌فهمم چرا قبول نمی‌کنید.»

گفت: «چون از تجارت اصلاً سر در نمی‌آرم. پیش از این به‌اتان گفته‌ام که در مدت بیست سال تجارت هیچ وقت پیشرفتی نداشتم.»

«سهام بی‌نام برای حامل، مطمئن‌ترین چیز است.» دن‌فرمین دوستانه به او لبخند می‌زد. «اگر نخواهید نگاهشان دارید در کوتاه‌مدت به دو برابر یا سه برابر قیمت به فروش می‌رود. امیدوارم فکر نکنید که پذیرفتن آن سهام مناسب شأن شما نیست.»

لبخند زد: «از آن روزهایی که می‌دانستم چه چیز مناسب است و چه چیز نامناسب، خیلی وقت می‌گذرد. مسأله فقط این است که برایم خوب است یا نه.»

دن فرمین لبخند زد: «سهامی که یک سنت هم برای دولت خرج ندارد، فقط آن گرینگوهای دهاتی. شما دارید به‌اشان لطف می‌کنید و منطقی است که جبران کنند. آن سهام خیلی بیشتر از صد هزار سول نقد ارزش دارد، دن‌کایو.»
دوباره لبخند زد: «من آدم قانعی هستم، همان صد هزار سول هم برایم زیاد است.» سرفه‌های پیاپی لحظه‌ای حرفش را برید: «بگذارید آن سهام را به وزیر توسعه و عمران بدهم، او اهل کسب‌وکار است. من فقط چیزی را قبول می‌کنم که بتوانم لمس کنم، بشمارم. پدرم نزل‌و‌خوار بود، دن فرمین، همیشه این را می‌گفت. این عادت را از او به ارث برده‌ام.»

دن فرمین شانه بالا انداخت: «باشد، به هر کس هر چه می‌خواهد. من مواظب موجودیها هستم. چک امروز حاضر می‌شود.»
کوتاه‌زمانی خاموش بودند تا پیشخدمت آمد که جامها را بردارد و صورت غذا را بیاورد. دن فرمین سوپ و خوراک ماهی سفارش داد و او استیک و سالاد. وقتی پیشخدمت داشت میز را آماده می‌کرد، او بی‌آنکه حرف بزند گوش به دن فرمین داشت که از روش وزن کم کردن بدون پرهیز صحبت می‌کرد که در گذشته مقالات ریدرز دایجست^۱ چاپ شده بود.



سانتیاگو گفت: «هیچ وقت شما را به خانه‌شان دعوت نکرده‌اند. همیشه طوری با شما رفتار می‌کنند که انگار از شما بهترند.»
عمو کلودومیرو لبخندی زد: «خب، حالا که به برکت فرار تو همدیگر را بیشتر می‌بینیم. حتی اگر به خاطر خودشان هم باشد یکسر به اینجا می‌آیند تا از تو خبر بگیرند. نه فقط فرمین، زوثیلا هم می‌آید. وقتش بود که این دوری بی‌معنی بین ما به سر برسد.»

سانتیاگو پرسید: «این دوری از کجا پیدا شد، عمو جان. ما تقریباً هیچ وقت شما را نمی‌دیدیم.»

«حماقت زوئیلیتا، فکر می‌کند، انگار که بگوید دلربایی زوئیلیتا، جنون دلربایی زوئیلیتا. «خودبزرگ‌بینی او، لاغرو. می‌دانم که زن باوقاری است، ذره‌ذره‌اش خانم است، طبعاً. اما همیشه خودش را از خانواده ما کنار می‌کشید، چون ما بی‌کس و کار بودیم و شجره‌نامه نداشتیم. فرمین را هم با این حرفها مسموم کرد.»

سانتیاگو گفت: «و شما این کارشان را می‌بخشید؟ پدرم تمام مدت به شما توهین می‌کند و شما جلوش را نمی‌گیرید.»

عمو کلودومیرو خندید: «پدرت از میانه‌حال بودن وحشت دارد. شاید فکر می‌کند اگر زیاد با من سروکار داشته باشد فاسدش می‌کنم. همیشه جاه‌طلب بود، از همان بچگی. همیشه دلش می‌خواست کسی باشد. خُب، کسی هم شد، و تو هم نباید گله و شکایتی داشته باشی. برعکس، باید افتخار کنی. چون فرمین چیزی را که می‌خواست با زحمت به دست آورد. شاید خانواده زوئیلیتا بعدها به‌اش کمک کردند، اما او همان وقت هم که عروسی کرد مقام خوبی داشت. همان وقت عمویت داشت می‌پوسید و در یکی از شعبه‌های بانک اعتبارات در شهرستان زنده زنده زیر خاک می‌رفت.»

سانتیاگو گفت: «شما همیشه جوری از خودتان صحبت می‌کنید که انگار یک آدم متوسط هستید اما ته دلتان نمی‌دانم واقعاً به این حرفها اعتقاد دارید یا نه. من که به‌اش اعتقاد ندارم. شما شاید پول نداشته باشید اما از زندگیتان راضی هستید.»

عمو کلودومیرو گفت: «رضایت خوشبختی نیست. آن وقتها هراس پدرت از آن‌جور زندگی که پیدا کردم به نظرم نامنصفانه می‌آمد، اما حالا درکش می‌کنم. چون گاهی اوقات که فکر می‌کنم یک خاطره مهم ندارم. اداره، خانه، خانه، اداره. چیزهای کوچک احمقانه، معمولی، همه‌اش همین. خب بهتر است اوقاتمان را تلخ نکنیم.»

اینوکنسیای پیر به اتاق نشیمن کوچک آمد: شام حاضر بود، می‌توانستند بیایند. دمپایه‌هایش، شالش، پیشبندی که برای هیکل کوچک و نزارش بسیار بزرگ بود، صدای فرسوده‌اش. جلو صندلی سانتیاگو بشقابی پر از سوپ بود که بخار از آن برمی‌خاست، اما جلو عمویش تنها فنجان قهوه بود و یک ساندویچ.

عمو کلودومیرو گفت: «این غذای شب من است. تو قبل از این که سرد شود شروع کن.»

گاه به گاه اینوکنسیا می‌آمد و به سانتیاگو: چطور است، خوب شده؟ صورتش را در دست می‌گرفت، چقدر بزرگ شده‌ای، چه جوان خوبی، و وقتی می‌رفت عمو کلودومیرو چشمکی می‌زد: طفلک اینوکنسیا، چقدر با تو مهربان است، با همه، طفلک پیرزن.

سانتیاگو می‌گوید: «توی این فکرم که چرا عمو کلودومیرو هیچ وقت ازدواج نکرد.»

عمو کلودومیرو بی‌هیچ ناراحتی گفت: «امشب همه سؤالهایت را می‌ریزی بیرون. خب، من اشتباه کردم و پانزده سال عمرم را توی شهرستانها گذراندم. فکر می‌کردم این جوروی سریعتر در بانک ترقی می‌کنم. در آن شهرهای کوچک توانستم دختر مناسبی پیدا کنم.»

سانتیاگو می‌گوید: «ماتت نبرد، اگر بود چه می‌شد؟ این در بهترین خانواده‌ها هم پیش می‌آید، آمبروسیو.»

عمو کلودومیرو خندید: «وقتی هم که به لیما برگشتم کار از آن طرف خراب بود، دخترها مرا نمی‌پسندیدند. وقتی بانک عذرم را خواست، ناچار شدم دوباره با حقوق بخورونمیری در وزارتخانه از نو شروع کنم. این بود که مجرد ماندم. اما فکر نکنی که به اندازه خودم خوشی نکرده‌ام، عمو جان.»

اینوکنسیا از آشپزخانه صدا زد: «صبر کن، پسر جان. به این زودی پا نشو. وقت دسر است.»

عمو کلودومیرو به پیچ‌پیچ گفت: «دیگر نه درست می‌بیند و نه می‌شنود، اما هنوز هم تمام روز کار می‌کند. بارها سعی کردم که یک دختری بیارم تا بتواند کمی استراحت کند. اما مگر گذاشت، نزدیک بود سکنه کند، می‌گفت من می‌خواهم از دستش خلاص شوم. مثل قاطر کله‌شق است. سراسر است به بهشت می‌رود، لاغرو.»



آمالیا گفت، دیوانه شده‌ای، نبخشیده‌امش، قصد هم ندارم ببخشم، ازش متنفر بود. گرترویس پرسید خیلی دعوا می‌کردند. نه خیلی زیاد، بیشتر هم به این

دلیل که مردک خیلی ترسو بود، اگر نبود که حال و روزشان خیلی خوب می‌شد. روزهای تعطیل همدیگر را می‌دیدند، به سینما می‌رفتند، قدم می‌زدند، شب‌آمالیا پابره‌نه از حیاط می‌گذشت و یکی دو ساعت پیش آمبروسیو می‌ماند. همه چیز روبراه بود، حتی مستخدمه‌های دیگر هم بو نبرده بودند. و گرتروویس: کی فهمیدی که رفیقۀ دیگری هم دارد؟ آن روز صبح که آمالیا دیده بودش که اتومبیل را تمیز می‌کند و با آقا ترقه صحبت می‌کند. آمالیا همان‌جور که داشت لباسها را توی ماشین لباسشویی می‌کرد زیرچشمی می‌پاییدش و یکدفعه دیده بود که او دست‌وپایش را گم کرده بود و شنیده بود که به آقا ترقه می‌گفت: من، پسر؟ چه حرفها می‌زنی، از او خوشم بیاید؟ مفتی هم بدهند نمی‌گیرمش، پسر. به من اشاره می‌کرد، گرتروویس، می‌دانست که دارم گوش می‌دهم. آمالیا حس کرد که دلش می‌خواهد لباسها را بیندازد و بدود و صورتش را با چنگ بکند. آن شب به اتاقش رفت فقط برای این که به‌اش بگوید شنیدم چه گفتی، فکر می‌کنی کی هستی، فکر می‌کرد آمبروسیو ازش معذرت می‌خواهد. اما نخواست، گرتروویس، نخواست، اصلاً از این حرفها خبری نبود: بزن به چاک، تمامش کن، برو بیرون. توی تاریکی گیج مانده بود، گرتروویس. قصد نداشت برود، چرا با من این‌جور رفتار می‌کنی، مگر چه کرده‌ام، تا این که او از تخت بلند شد و در را بست. عصبانی، گرتروویس، پسر از نفرت، آمالیا زده بود زیرگریه، فکر می‌کنی نشنیدم که با آن پسره درباره‌ی من چه می‌گفتی؟ حالا چرا بیرونم می‌کنی، چرا این‌جوری با من رفتار می‌کنی. پسرک دارد بو می‌برد، شانهاش را گرفت و تکانش داد، با خشم، حق‌نداری دوباره به این اتاق پا بگذاری، چقدر درمانده، هیچ وقت، فهمیدی؟ برو بیرون. عصبانی، ترسیده، دیوانه، داشت به دیوار می‌کوبیدش. این کارت به خاطر آقا و خانم نیست، دنبال بهانه نگرد، آمالیا سعی می‌کرد حرف بزند، یکی دیگر را پیدا کرده‌ای، اما او کشیدش به طرف در، بیرونش انداخت و در را بست: هیچ وقت، فهمیدی؟ گرتروویس گفت: باز هم می‌بخشیش، باز هم دوستش داری، و آمالیا، دیوانه‌ای؟ ازش متنفر بود. آن زن دیگر کی بود؟ نمی‌دانست، هیچ وقت ندیده بودش. خجالت‌زده، تحقیرشده، آمالیا به اتاقش دویده بود و چنان سخت‌گریه کرده بود که آسپز بیدار شده بود و آمده بود سراغش. آمالیا بناچار تظاهر کرده بود که وقت عادت

ماهان‌اش بود، همیشه خیلی اذیت‌م می‌کند. و بعد از آن دیگر هیچ وقت؟ هیچ وقت. البته او سعی کرده بود دوباره نزدیک شود، بگذار برایت توضیح بدهم، بیا باز هم بیرون برویم، اما فقط همدیگر را بیرون ببینیم. منقلب، ترسو، دروغگو، لعنتی، صدای آمالیا بلند شد و او از ترس پا به فرار گذاشت. گرترو دیس گفت: شانس آوردی که آبستنت نکرد. و آمالیا: دیگر باهاش حرف نزدم تا بعدها، خیلی بعد. توی خانه از کنار هم رد می‌شدند و آمبروسیو: صبح‌بخیر و او صورتش را برمی‌گرداند، سلام آمالیا و او انگار که پشه‌ای پریده. گرترو دیس گفت: شاید هم بهانه نبود، شاید از این می‌ترسیده که آنها مجتاز را بگیرند و هر دو را بیرون کنند، شاید زن دیگری توی زندگیش نبوده. و آمالیا: این طور فکر می‌کنی؟ گرترو دیس گفت دلیلش این است که بعد از سالها تو را توی خیابان دید و کمک کرد کاری پیدا کنی، اگر این جور نبود، چرا دوباره دنبالش بود و به بیرون دعوتش کرده بود. شاید همیشه دوستش داشته، شاید وقتی که با ترینیداد بودی، اشتیاق تو را داشته، به تو فکر می‌کرده، شاید واقعاً از کاری که کرده پشیمان شده. این طور فکر می‌کنی؟ آمالیا گفت، این طور فکر می‌کنی؟



دن فرمین گفت: «با این روشی که پیش گرفته‌اید کلی پول از دست می‌دهید. معنی ندارد که به این پولهای ناچیز قانع باشید، معنی ندارد که سرمایه‌تان را توی بانک حبس کنید.»

لیخند زد: «هنوز اصرار دارید که مرا به دنیای تجارت بکشید. نه، دن فرمین من دیگر عبرت گرفته‌ام. دوباره حاضر نیستم.»

دن فرمین گفت: «در مقابل بیست یا پنجاه هزار سولی که شما می‌گیرید افرادی هستند که سه برابرش را به جیب می‌زنند. اصلاً منصفانه نیست، چون شما هستید که تصمیم می‌گیرید. اما مسأله دیگر، بالاخره کی تصمیم می‌گیرید که چیزی سرمایه‌گذاری کنید؟ من تا همین حالا چهار پنج مورد پیشنهاد کرده‌ام که هر کس بود کلاهش را به هوا می‌انداخت.»

با لیخندی خوشایند به او گوش می‌داد، اما چشمانش ملول بود. استیک مدتی بود که روی میز بود، اما به آن دست نزده بود.

«برایتان که گفتم.» کارد و چنگال را برداشت و به آنها خیره شد. «وقتی کلک این حکومت کنده شود، همه کاسه کوزه‌ها سر من می‌شکند.»

دن فرمین گفت: «درست به همین دلیل باید آینده‌تان تأمین باشد.»

گفت: «هر کس برسد یقه مرا می‌گیرد و قبل از همه، افرادی که در دولت هستند.» اندوهزده به تکه گوشت و سالاد خیره شد. «انگار که با لجن مال کردن من خودشان را پاک و منزه نگه می‌دارند. باید احمق باشم که یک شاهی در این مملکت سرمایه‌گذاری کنم.»

«آخ، چرا امروز اینقدر بدبین هستید، دن‌کایو؟» دن فرمین بشقاب سوپش را کنار زد، پیشخدمت خوراک ماهی را آورد. «هر کس باشد فکر می‌کند که اودریا همین امروز و فردا سقوط می‌کند.»

گفت: «هنوز نه. اما هیچ دولتی نیست که تا ابد برقرار بماند، خودتان که می‌دانید. گذشته از این، من جاه‌طلب نیستم. وقتی که همه چیز تمام شود، راهم را می‌کشم و می‌روم بیرون از این مملکت با آرامش زندگی می‌کنم، آرام و آسوده می‌میرم.»

به ساعتش نگاه کرد، کوشید چند تکه‌ای گوشت بخورد. با بی میلی می‌جوید، آب معدنی می‌نوشید و بالاخره پیشخدمت را صدا کرد که بقشایش را بردارد.

«با وزیر ساعت سه قرار دارم و هیچ نشده ساعت دو و ربع است. چیز دیگری برای بحث نداریم، دن فرمین؟»

دن فرمین دو تا قهوه سفارش داد و سیگاری روشن کرد. پاکتی از جیب درآورد و روی میز گذاشت.

«خلاصه‌ای از مطالب اصلی تهیه کرده‌ام که هر وقت فرصت داشتید بخوانید، دن‌کایو. تقاضا برای زمین است در باگوا^۱. عده‌ای مهندس جوان و فعال هستند که از کار سخت ترسی ندارند. می‌خواهند دام وارد کنند، خودتان می‌بینید. درخواستشان شش ماه است که در وزارت کشاورزی خاک می‌خورد.»

«شماره درخواستشان را نوشته‌اید؟» پاکت را توی کیف گذاشت، بی آنکه نگاهی به آن بیندازد.

دن فرمین گفت: «و تاریخ شروع بررسی طرح و همه اداراتی که از آنها گذشته. این بار من هیچ نفعی در معامله ندارم. آدمهایی هستند که می‌خواهم کمکشان کنم، دوست هستند.»

گفت: «پیش از آنکه نگاهی به‌اش بیندازم، قولی نمی‌دهم. گذشته از این در وزارت کشاورزی چندان محبوبیتی ندارم. به هر حال باخبرتان می‌کنم.»

دن فرمین گفت: «طبیعی است که اینها شرایط شما را قبول می‌کنند. برای من مسأله‌ای نیست که از سر دوستی کاری برایشان بکنم، اما معنی ندارد که شما برای هیچ‌و‌پوچ برای کسانی که نمی‌شناسید به دردسر بیفتید.»

بی آنکه لبخندی بزند گفت: «بله، طبعاً. من سر هیچ‌و‌پوچ فقط برای دولت به دردسر می‌افتم.»

قهوه‌شان را در سکوت نوشیدند. وقتی پیشخدمت صورت حساب را آورد هر دو کیف پولشان را درآوردند، اما دن فرمین حساب کرد. با هم به میدان سان‌مارتین رفتند.

دن فرمین گفت: «حدس می‌زنم سر مسافرت رئیس‌جمهور به کاخ‌امارکا حسابی گرفتارید.»

«بله، یک کمی. وقتی این مسأله به جایی رسید به‌اتان خبر می‌دهم.» با او دست داد. «اتومبیل من اینجاست، بعد می‌بینمتان، دن فرمین.»

سوار شد، فرمان داد، وزارتخانه، عجله کن. آمبروسیو میدان سان‌مارتین را دور زد، به طرف پارک دانشگاه سرازیر شد. داشت اوراق پاکتی را که دن فرمین به او داده بود نگاه می‌کرد و گاه چشم برمی‌داشت و نگاهش به پشت گردن آمبروسیو خیره می‌شد: مردکه مزلف نمی‌خواست پسرش قاتی دورگه‌ها شود، حتماً نمی‌خواهد اخلاق بد آنها فاسدش کند. شاید برای همین است که آدمهایی مثل آروالو یا لاندرا را به خانه‌اش دعوت می‌کند، حتی گرینگوها را که به‌اشان می‌گوید دهاتی، همه کس را دعوت می‌کند، مگر او را. خندید، قرصی از جیبش درآورد و آب دهانش را جمع کرد: شاید نمی‌خواست زن و بچه‌اش با اخلاق بد فاسد شوند.



عمو کلودومیرو گفت: «تمام شب را یکسر از من سؤال کردی، حالا نوبت من است. وضعت در لاکرونیکا چطور است؟»

سانتیاگو گفت: «کم‌کم اندازه نوشته‌هایم دستم می‌آید. روزهای اول یا خیلی بلند بودند یا خیلی کوتاه. این را هم دیگر یاد گرفته‌ام که شبها کار کنم و روزها بخوابم.»

عمو کلودومیرو گفت: «فرمین از چیز دیگری می‌ترسد. فکر می‌کند با این برنامه کاری که داری بیمار می‌شوی. و دیگر این‌که به دانشگاه نمی‌روی. واقعاً سر کلاسها حاضر می‌شوی؟»

سانتیاگو گفت: «نه، دروغ گفته‌ام. از وقتی که از خانه رفته‌ام به دانشگاه برنگشته‌ام. به پدرم نگوئید، عموجان.»

عمو کلودومیرو از تکان خوردن ماند، دستهایش را به‌هشدار تکان داد، چشمانش نگران بود.

سانتیاگو گفت: «نپرسید چرا، خودم هم نمی‌توانم توضیح بدهم. گاهی فکر می‌کنم دلیلش این است که نمی‌خواهم با آنهایی روبرو شوم که وقتی پدر از مرکز پلیس بیرونم آورد همانجا ماندند. گاهی فکر می‌کنم به این دلیل نیست. حقوق را دوست ندارم، به نظرم احمقانه می‌رسد، به‌اش اعتقاد ندارم، عموجان. برای چه باید مدرک بگیرم؟»

عمو کلودومیرو درمانده گفت: «فرمین حق دارد، من کار بدی در حقت کردم. حالا که پولی توی جیبیت داری، نمی‌خواهی درس بخوانی.»

سانتیاگو خندید: «مگر دوستان وایه‌خو به‌اتان نگفته که به ما چقدر می‌دهند؟ نه عموجان، من در واقع پولی توی جیبم ندارم. وقت داشتیم، می‌توانستم سر کلاس بروم، اما ازم برنمی‌آید، حتی فکر این که پایم به دانشگاه برسد حالم را به هم می‌زند.»

عمو کلودومیرو دلسوزانه گفت: «این را فکر نمی‌کنی که ممکن است بقیه عمرت را مثل یک حقوق‌بگیر جزء تلف کنی؟ پسری مثل تو، اینقدر باهوش، دانشجویی به این خوبی.»

سانتیاگو گفت: «من نه باهوشم و نه دانشجوی خوبی هستم، حرفهای پدرم را تکرار نکنید، عمو جان. راستش این‌که گیج شده‌ام. می‌دانم که نمی‌خواهم چه باشم، اما نمی‌دانم می‌خواهم چه باشم. و نمی‌خواهم حقوقدان یا پولدار یا مهم باشم، عمو جان. نمی‌خواهم در سن پنجاه سالگی چیزی باشم که پدرم هست، یا رفقاییش هستند. این را نمی‌فهمید، عمو جان؟»

عمو کلودومیرو با چهره‌ای غمزده گفت: «چیزی که می‌فهمم این است که تو یک تخته‌ات کم است. متأسفم که به وایه‌خو معرفیت کردم، لاغرو. برای کل این مسأله احساس مسؤولیت می‌کنم.»

سانتیاگو گفت: «اگر در لاکرونیکا کار نمی‌کردم، پی شغل دیگری می‌رفتم. به هر حال نتیجه یکی بود.»

آیا براستی یکی بود، زوالیتا؟ نه، شاید چیز دیگری می‌بود، شاید بیچاره عمو کلودومیرو تا حدی مقصر بود. ساعت ده بود، باید می‌رفت. برخاست.

عمو کلودومیرو گفت: «صبر کن، باید چیزی ازت بیرسم که زوئیلیتا یکسر از من می‌پرسد. هر بار که مرا می‌بیند عذابم می‌دهد. کی لباسهات را می‌شوید، چه کسی دگمه‌هات را می‌دوزد؟»

سانتیاگو گفت: «خانم سرایدار پانسیون حسابی ازم مراقبت می‌کند. مامان نباید نگران باشد.»

عمو کلودومیرو پرسید: «روزهای تعطیلت چه؟ چه کسی را می‌بینی، کجا می‌روی؟ با دخترها بیرون می‌روی؟ این هم مطلب دیگری است که خواب از چشم زوئیلیتا برده. این که تو با یکی از آن دخترها رابطه داری یا نه، از این جور چیزها.»
سانتیاگو خندید: «من با هیچ کس رابطه ندارم. بگویند خیالش راحت باشد. بگویند حالم خوب است، مواظب خودم هستم. بزودی می‌روم به دیدنشان، واقعاً می‌روم.»

به آشپزخانه رفتند و اینوکنسیا را دیدند که روی صندلی خوابش برده. عمو کلودومیرو به او بدو بیراه گفت و دوتایی کمکش کردند تا به اتاقش برود، خواب‌آلوده سری تکان می‌داد. دم در حیاط، عمو کلودومیرو سانتیاگو را بغل کرد. دوشنبه دیگر برای شام می‌آیی؟ بله عمو جان. در خیابان آرکیپا تاکسی گرفت و در

میدان سان‌مارتین میان میزهای بارزلا دنبال نوروین گشت. هنوز نیامده بود و سانتیاگو بعد از کمی انتظار به خیرون دلا‌اوتیون رفت. نوروین کنار درلاپرنسا بود و با یکی از سردبیران اولتیمالورا حرف می‌زد.

سانتیاگو پرسید: «چی شده؟ مگر ساعت ده توی زلا قرار نداشتیم؟»

نوروین گفت: «حرفه ما گندترین حرفه‌هاست، زاوالیتا، خوب فکرهایت را بکن. همه دست‌به‌قلم‌های مرا گرفتند و ناچار شدم خودم صفحه را پرکنم. انقلابی در کار است، مسأله بغرنجی است. بگذار به کاستلانو معرفی‌ات کنم، از همکاران است.»
سانتیاگو پرسید: «انقلاب، اینجا؟»

کاستلانو گفت: «یک انقلاب سقط‌شده، یک همچو چیزی. ظاهراً اسپینا همه کاره‌اش بوده، همان ژنرالی که وزیر نظم عمومی بود.»

نوروین گفت: «هیچ اطلاعیه رسمی منتشر نشده و آن مادرقچه‌ها همه نویسندگهای مرا گرفته‌اند تا این طرف و آن طرف سراغ اطلاعات بروند. خوب، ولش کن، بیا برویم یکی دو گیلایسی بزنیم.»

سانتیاگو گفت: «صبر کن، می‌خواهم سر دربارم. بیا برویم به لاکرونیکا.»

نوروین گفت: «می‌گیرندت به کار و شب تعطیلت را از دست می‌دهی. بیا برویم چیزکی بنوشیم و حدود ساعت دو به آنجا برویم و کارلیتوس را برداریم.»
سانتیاگو پرسید: «ما چرا چه بوده؟ اخبار چی هست؟»

کاستلانو گفت: «خبری نیست، شایعات است. امروز بعد از ظهر دستگیرها شروع شد. می‌گویند در کوسکو و تومیس بوده. هیأت دولت در قصر جلسه دارد.»
نوروین گفت: «همه خبرنگارها را دعوت کرده‌اند فقط محض این‌که دستشان بیندازند. هیچ چیزی جز اطلاعیه رسمی را نمی‌توانند چاپ کنند، خودشان هم می‌دانند.»

کاستلانو پرسید: «چطور است به جای زلا به خانه ایوون پیر برویم؟»

سانتیاگو پرسید: «کی گفته که دست ژنرال اسپینا هم توی کار بوده؟»

نوروین گفت: «باشد، خانه ایوون می‌رویم، می‌توانیم به کارلیتوس تلفن کنیم. باید آنجا. توی آن جنده‌خانه بیشتر از لاکرونیکا خبر راجع به توطئه پیدا می‌کنی، زاوالیتا. اصلاً برای تو چه فرقی می‌کند؟ مگر به سیاست علاقه داری؟»

سانتیاگو گفت: «فقط از روی کنجکاوی. جدا از این، من فقط چهل سول دارم، خانه ایوون بیشتر از اینها خرج برمی دارد.»
کاستلانو خندید: «شما نویسندگان لاکرونیکا نباید نگران این یکی باشید. همکاران بسرتیا هستند و تا دلتان بخواهد آنجا اعتبار دارید.»

آن هفته سروکله آمبروسیو در سان میگل پیدا نشد، اما هفته بعد آمالیا دیدش که در مغازه مرد چینی در گوشه چهارراه منتظر ایستاده است. جیم شده بود، فقط چند دقیقه، تا تو را ببیند، آمالیا. دعوا نکردند، گفتگوی خوبی داشتند. برای یکشنبه قرار گذاشتند. آخ خدا جان، تو چقدر عوض شده‌ای، آمبروسیو وقتی می‌رفت به او گفت، چقدر خوشگل شده‌ای.

یعنی واقعاً اینقدر بهتر شده بود؟ کارلوتا به او گفت تو هر چیزی که مردها می‌خواهند داری، خانم هم سر این جور چیزها سربه‌سرش می‌گذاشت، پلیسهای محل دهانشان از لبخند نمی‌بست، راننده‌های آقا سراپا نگاه می‌شدند، فروشنده مواد غذایی، پسرک فین فینی روزنامه‌فروش یکسر با او لاس می‌زدند، شاید راست بود. به خانه که رسید رفت تا توی آینه خانم خودش را ورنه انداز کند، نگاهش شیطنت بار شده بود: آره، راست بود. چاقتر شده بود، سرووضعش بهتر بود و این را مدیون خانم بود، چه زن نازنینی. هر چیز را که دیگر نمی‌پوشید به او می‌داد، اما نه این جور که بگوید: بیا بگیر مال تو، با مهربانی. این لباس دیگر اندازه من نیست، امتحانش کن، و بعد خود خانم می‌آمد، اینجا باید کمی کوتاه شود، اینجا را کمی تو بگذار، این حاشیه‌ها به تو نمی‌آید. همیشه به آمالیا می‌گفت، ناخن‌ها را تمیز کن، سرت را شانه بزن، پیشبندت را بشور، زنی که به خودش نرسد سرش بی‌کلاه می‌ماند. نه آن جور که آدم با مستخدمه‌اش حرف می‌زند، آمالیا فکر می‌کرد، طوری به من نصیحت می‌کند که انگار فرقی با هم نداریم، خانم وادارش کرده بود موهایش را پسرانه بزند، یک بار، وقتی صورتش جوش زده بود، خود خانم از کرمهای خودش به صورت او مالیده بود و یک هفته بعد خبری از جوشها نبود، یک بار دیگر دندان‌ش درد می‌کرد و او برده بودش پیش دندانپزشکی در ماگدالنا، داده بود دندان‌ش را درست کرده بودند، و بعد هم از حقوقش کم نکرده بود. سینیورا زوئیلای کی با او این جور رفتار می‌کرد، کی اینقدر نگران حال او بود؟ هیچ کس مثل سینیورا اورتنسیا نبود. توی دنیا هیچ چیز برایش مهمتر از این نبود که همه چیز تمیز باشد، زنها خوشگل باشند و مردها

خوش‌قیافه. اول چیزی که درباره‌ی هر کس می‌پرسید همین بود، فلان زن خوشگل بود؟ بهمان مرد چه قیافه‌ای داشت؟ یک چیز ردخور نداشت، خانم هیچ‌کس را به خاطر زشتی‌اش نمی‌بخشید. چه جوری مردم را مسخره می‌کرد، خانم ماکلوویا را برای دندانهای خرگوشی‌اش، یا آقای گوموسیو را برای شکمش، یا آن یکی را که پاکتا صداش می‌کردند برای مژه‌ها و ناخن‌ها و سینه‌های مصنوعی‌اش و سینیورا ایوون را برای پیریش. خانم و دوشیزه کتا چقدر سینیورا ایوون را مسخره می‌کردند. آنقدر موهایش را رنگ می‌کند که کم مانده کچل شود، دیدی دندانهای مصنوعیش چه طوری سر میز از دهنش افتاد بیرون، آمپولهایی که می‌زند به جای این که جواترش کند، روزبروز چروکیده‌ترش می‌کند. آنقدر از او حرف می‌زدند که آمالیا کنجکاو شده بود و یک روز کارلوتا به‌اش گفت، بیا نگاه کن، همان است که با دوشیزه کتا آمد. آمالیا رفت تا ببیندش. در اتاق نشیمن مشروب می‌خوردند. سینیورا ایوون آنقدرها هم پیر و زشت نبود، باید انصاف داشت. و چقدر شیک، چه جواهراتی، سرتاپاش برق می‌زد. وقتی که رفت، خانم آمد توی آشپزخانه: شماها اصلاً ندیدید که این خانم پیره بیاید اینجا. خندان خندان با انگشت تهدیدشان کرد: اگر کایو بفهمد که او اینجا بوده سه تایی‌تان را می‌کشم.



از درگاه چهره‌ی کوچک و تکیده‌ی دکتر آربلائس^۱ را با گونه‌های استخوانی سرخ و عینک فروافتاده به پایین بینی، دید.

«می‌بخشید که دیر کردم، دکتر.» این میز برای تو خیلی بزرگ است، بدبخت مودی. «ناهار را با یک عده قرار داشتیم، معذرت می‌خواهم.»
 «شما به موقع آمدید دن‌کایو.» دکتر آربلائس بی‌هیچ احساس لبخندی زد.
 «لطفاً بنشینید.»

«یادداشتان دیروز به من رسید، اما نتوانستم زودتر بیایم.» صندلیی پیش کشید، کیفش را روی زانویش گذاشت. «این چند روز اخیر سفر رئیس‌جمهور به کاخ‌امارکا تمام وقتم را گرفته.»

از پشت شیشه‌های عینک چشمان نزدیک‌بین و خصمانه دکتر آربلائس تأیید کردند.

«مسأله دیگری هست که می‌خواستم درباره‌اش صحبت کنیم، دن‌کایو.» دهانش را جمع کرد، ناراحتی خود را پنهان نمی‌کرد. «پریروز از لوزانو اطلاعاتی در مورد تدارکات سفر خواستم اما گفت شما گفته‌اید هیچ اطلاعاتی به کسی ندهند.» دلسوزانه گفت: «طفلک لوزانو. حتماً برایش کلی سخنرانی کردید.» دکتر آربلائس گفت: «نه، سخنرانی نکردم. اینقدر تعجب کرده بودم که به فکرم هم نرسید.»

لبخند زد: «این لوزانوی بیچاره آدم به دردبخوری است اما باهوش نیست. تدارکات امنیتی هنوز تحت بررسی است، دکتر، اینقدرها ارزش ندارد که وقتتان را سر آن تلف کنید، همین که جزئیات کامل شد، شما را از همه چیز باخبر می‌کنم.» سیگاری روشن کرد، دکتر آربلائس زیرسیگاری را به او داد. با حالتی جدی نگاهش می‌کرد، دستها جمع‌شده بر سینه، میان تقویم رومیزی و عکس زنی موخاکستری و سه جوان لبخندبه‌لب.

«وقت داشتید نگاهی به یادداشت ببندازید، دن‌کایو؟»

«البته، دکتر. با دقت خواندمش.»

دکتر آربلائس با لحنی خشک گفت: «پس احتمالاً با من موافقید.»

گفت: «متأسفم باید بگویم نه.» سرفه‌ای زد، پوزش خواست و پکی دیگر به سیگار زد. بودجه امنیتی نباید دست بخورد، من نمی‌توانم اجازه بدهم میلیونها پول از دستم بدر برود. باور کنید، دکتر، خیلی متأسفم.

دکتر آربلائس بسرعت بلند شد. جلو میز دو سه قدم برداشت، عینکش در دستش تاب می‌خورد.

«البته، انتظار این حرف را داشتم.» صدایش نه بی‌تاب بود و نه خشمگین، اما می‌توانستی ببینی که رنگش پریده است. «اما، یادداشت من روشن است، دن‌کایو. ما همه آن ماشینهای گشت را که از بس کار کرده‌اند درب و داغان شده‌اند، تعویض کرده‌ایم، باید کار ساختن پاسگاههای پلیس را در تاکننا و موکه‌گوتا شروع کنیم چون همین روزهاست که خراب شوند. هزارها چیز درخواست شده و کلانترها و

سریاسگاهها مرا با تلفن‌ها و تلگرافهاشان دیوانه کرده‌اند. شما می‌گویید از کجا میلیون‌ها سولی را که احتیاج دارم پیدا کنم؟ من که جادوگر نیستم، دن‌کایو، نمی‌توانم معجزه کنم.»

سری تکان داد، خیلی جدی. دکتر آربلائس جلو او ایستاده بود و عینکش را این دست و آن دست می‌کرد.

گفت: «راهی نیست که از بخشهای دیگر بودجه استفاده کنید؟ وزیر خزانه‌داری...»

دکتر آربلائس صدایش را بلند کرد: «حاضر نیست یک شاهی بیشتر بدهد، خودتان که بهتر می‌دانید. در هر جلسه کابینه می‌گوید مخارج وزارت نظم عمومی خیلی هنگفت است؛ و نیمی از پرداختها را شما انحصاری کرده‌اید...»

لبخند زد: «من چیزی را انحصاری نکرده‌ام، دکتر امنیت پول می‌خواهد، دیگر چه چیزی می‌خواهید. اگر یک شاهی از بودجه من کم کنند، نمی‌توانم کار کنم. خیلی متأسفم، دکتر.»



کارهای کوچک دیگری هم بود، قربان، اما این کارها را آنها می‌کردند نه آمبروسیو. آن شب بیرون رفته بودند، آقای لوزانو گفته بود به لودوویکو و ایپولیتو خبر بده، با ماشین دولتی، قربان؟ نه با همان فوردد قدیمی. خودشان بعدها تعریف کرده بودند، قربان، آمبروسیو این طور خبردار شده بود: آدمها را تعقیب کنید، یادداشت کنید چه کسی به فلان خانه می‌رود، آپریستاها را بگیرید و هرچه می‌دانند از دهنشان بیرون بکشید، این جور وقتها بود که ایپولیتو حالی پیدا می‌کرد که آمبروسیو گفته بود، قربان، شاید هم لودوویکو همه حرفها را از خودش درآورده بود. وقتی هوا تاریک شد، لودوویکو رفت به خانه آقای لوزانو و فوردد را برداشت، ایپولیتو را سر راه سوار کرد، به ریالتو رفتند، به دیدن یک فیلم جنایی، و ساعت نه‌ونیم در خیابان اسپانیا منتظر آقای لوزانو شدند. دوشنبه اول هر ماه با آقای لوزانو می‌رفتند تا طلبها را وصول کنند، می‌گفتند آقای لوزانو این جور می‌گفته، قربان. بیرون که آمد عینک سیاه زده بود، خودش را انداخت روی صندلی عقب. به‌اشان سیگار داد، مزه پراند، ایپولیتو بعدها می‌گفت وقتی آقای لوزانو برای او کار می‌کند

حسابی سرحال است، و لودوویکو: اگر ما هم برای او کار می‌کردیم همین جور بودیم. حق و حسابهای ماهانه، بلکه از همه فاحشه‌خانه‌ها و هتل‌های ناجور لیما، لقمه چرب و نرمی بود، نیست قربان؟ از جاده چوسیا شروع کردند، از خانه کوچکی که پشت یک رستوران بود. آقای لوزانو به لودوویکو گفت تو برو، والا پردا^۱ یک ساعت تمام با پرت و پلاهایش معطم می‌کند، و به ایپولیتو: گشتی با ماشین بزنیم. پنهانی این کار را می‌کرد، قربان، شاید فکر می‌کرد دن‌کایو اصلاً خبر ندارد، بعدها وقتی لودوویکو رفت که با آمبروسیو کار کند، برای خود شیرینی پیش دن‌کایو ماجرا را برایش تعریف کرد، اما معلوم شد که دن‌کایو از همه چیز خبر داشته. فوراً حرکت کرد، لودوویکو صبر کرد تا اتومبیل کاملاً دور شود، بعد دروازه را فشار داد و رفت تو. اتومبیل‌های زیادی به صف ایستاده بودند و فقط چراغ کوچکشان روشن بود، لودوویکو که سعی می‌کرد صورت زوج‌های توی اتومبیل‌ها را ببیند و یکسر ته‌اش به سپرها و گلگیرها گیر می‌کرد بالاخره به دری رسید که علامتی رویش بود. آخر مگر چیزی بود که دن‌کایو ازش بی‌خبر باشد، قربان؟ پیشخدمتی جلو آمد و لودوویکو را شناخت، یک دقیقه صبر کن، و پردا زود سروکله‌اش پیدا شد، چه خبر شده، آقای لوزانو کجاست؟ گفت بیرون است، اما خیلی عجله دارد، این بود که نیامد تو. پردا گفت باید باهاش صحبت کنم، خیلی مهم است. لودوویکو گفت ایپولیتو در گشتهای شبانه با آقای لوزانو، با لیمای شب‌زنده‌دار آشنا شده بودند، خودشان می‌گفتند ما سلطان مُلک جنده‌هاییم، خودتان حدس بزنید چه استفاده‌هایی می‌بردند، قربان. تا دم دروازه رفتند و منتظر فوراً شدند، لودوویکو دوباره پشت فرمان نشست و پردا رفت عقب، آقای لوزانو گفت راه بیفت اینجا نمی‌توانیم بمانیم. اما آن که واقعاً وحشی بود ایپولیتو بود، قربان، لودوویکو فقط جاه‌طلب بود، می‌خواست رسمی شود، ترقی کند. لودوویکو در شاهراه به راه افتاد و گاهی وقتها برمی‌گشت و ایپولیتو را نگاه می‌کرد و ایپولیتو هم او را نگاه می‌کرد، انگار که به هم بگویند این پردا عجب خایه‌مالی است، چه داستانهایی سرهم می‌کند. آقای لوزانو گفت زود باش، اینقدرها وقت ندارم، چه حرف مهمی داری؟ چرا می‌گذاشتند او این

جور لای منگنه بگذارشان، قربان؟ فلان کسی که هفته پیش آمد اینجا، آقای لوزانو، اسمش را نمی‌دانم. فلان خانم را آورده بود، و آقای لوزانو: خبر دارم که همه آدمها را تسوی پرو می‌شناسی، مطلب مهمت را بگو. آخر همه‌شان می‌دانستند که فاحشه‌خانه‌ها و خانه‌های مشکوک همه‌شان از مرکز پلیس اجازه می‌گیرند، قربان. پردا لحن صحبتش را عوض کرد و لودوویکو و ایپولیتو به هم نگاه کردند: حالاست که ناله و شیون شروع شود. مهندس زیر خرج مانده است، آقای لوزانو، دستمزدها، صورتحسابها، این ماه اصلاً یک شاهی نقد هم ندارد. آقای لوزانو زیرلب غرغر کرد یا پول را جور می‌کنند یا او اجازه‌شان را باطل می‌کند یا جریمه‌شان می‌کند، چاره دیگری ندارند، و پردا مثل بید می‌لرزید: اما مهندس قولش را فراموش نکرده بود، آقای لوزانو، این چک را برای چند وقت دیگر داده، اشکالی که ندارد قربان، دارد؟ و ایپولیتو و لودوویکو به هم نگاه کردند انگار که بگویند حالاست که هوار بکشد. آقای لوزانو گفت اشکال که دارد چون من چک قبول نمی‌کم، مهندس بیست و چهار ساعت وقت دارد که کار را روبراه کند و الا جلوش را می‌گیرم، لودوویکو آقای پردا را پیاده می‌کنیم. لودوویکو و ایپولیتو می‌گفتند که آقای لوزانو حتی وقتی کارت هویت فاحشه‌ها را تجدید می‌کرد هم سهم خودش را می‌گرفت، قربان. وقت برگشتن پردا یکسر توضیح می‌داد و معذرت می‌خواست و آقای لوزانو لام تا کام دهن باز نمی‌کرد. وقتی که برگشتند گفت فقط بیست و چهار ساعت، یک دقیقه بیشتر هم نه. و بعد: این جور آدمهای کینس کفرم را درمی‌آرنند. و ایپولیتو و لودوویکو انگار که به هم بگویند پردا رید به امشیمان، طرف را خسته و کلافه روی دست ما گذاشت. برای همین است که دن‌کایو می‌گوید اگر لوزانو یک زمانی کار پلیس را ول کند جاکش می‌شود، قربان. حرفه اصلی اش همین است.

□

صبح شنبه تلفن دوبار زنگ زد، خانم رفت که جواب بدهد و کسی آن طرف خط نبود. خانم گفت دارند سربیه سرم می‌گذارند، اما بعد از ظهر تلفن دوباره زنگ زد و آمالیا الو، الو. و بالاخره صدای ترسان و لرزان آمبروسیو را شناخت. با خنده گفت، پس تو بودی که تلفن می‌کردی، هیچ‌کس اینجا نیست، راحت حرف بزن. این یکشنبه و یکشنبه بعد نمی‌توانست با او بیرون برود، باید دن‌فرمین را به آنکون می‌برد. آمالیا

گفت فرقی نمی‌کند، باشد یک روز دیگر. اما فرق می‌کرد، شنبه شب آمالیا از دست فکر و خیال خوابش نبرد. یعنی این ماجرای آنکون راست بود؟ روز یکشنبه با ماریا و آندوویا بیرون رفت. رفتند تا در پارک د لا رسروا^۱ قدم بزنند، بستنی خریدند و روی چمن نشستند به وراجی تا سروکله چند تا سرباز پیدا شد و آنها ناچار شدند دربروند. نکند که با یکی دیگر قرار داشته؟ به سینمایی در آژول رفتند. سرحال بودند و چون خیالشان از هر جهت راحت بود، آخر سه نفر بودند، گذاشتند تا دوتا مرد پول بلیطشان را بدهند. نکند که همین حالا او با یک نفر دیگر توی یک سینمای دیگر باشد؟ اما وسطهای فیلم آن دوتا مرد شروع کردند به سوءاستفاده و دخترها ناچار از آژول فرار کردند و دوتا مرد هم دنبالشان داد و فریادکنان که پولمان را پس بدهید، بختشان گفت که پلیسی را پیدا کردند و او از دست آن دوتا خلاصشان کرد. نکند از چیزهایی که آمالیا یکسر به یادش می‌آورد خسته شده باشد، این که چقدر رفتار بدی داشته. سرتاسر آن روز آمالیا، ماریا و آندوویا از آن مردها حرف می‌زدند، و هر سه ته دلشان می‌ترسیدند، آن مردها می‌آیند سراغمان، ردمان را زده‌اند و خانه‌مان را پیدا کرده‌اند، حتماً تو را می‌کشند، حتماً، و بعد خنده پشت خنده، تا این که آمالیا را لرز گرفت و به خانه فرار کرد. اما وقت شب باز به همان مسأله فکر می‌کرد: یعنی ممکن است که دیگر سراغم نیاید؟ یکشنبه بعد به دیدن سینیورا روساریو به میرونس رفت. سلسسته با مردی فرار کرده بود و بعد از سه روز برگشته بود، مثل آینه دق. سینیورا روساریو گفت، مردک آنقدر زده بودش که خون راه افتاده بود، اگر شکمش بالا بیاید می‌کشمش. آمالیا تا وقتی هوا تاریک شد آنجا ماند، توی این کوچه بیشتر از هر وقت دیگر دلش گرفته بود. گودالهای پر از آب گندیده را می‌دید، ابری از پشه‌ها، سگهای مردنی، و تعجب می‌کرد که وقتی پسر کوچکش و ترینیداد مرده بودند قصد داشته بقیه عمرش را در این کوچه بگذرانند. آن شب پیش از سپیده بیدار شد: گیرم که اصلاً نیاید، چه اهمیتی دارد، احمق، تازه برای تو خیلی هم بهتر است. اما داشت گریه می‌کرد.



«در این صورت ناچارم پیش رئیس جمهور بروم، دن‌کایو.» دکتر آربلائس عینکش را به چشم گذاشت، دکمه سردستهای نقره‌ای بر سردست آهارزده پیرهنش می‌درخشیدند. «سعی من همیشه این بوده که با شما رابطه خوبی داشته باشم، هیچ وقت از شما حساب و کتاب نخواستم. گذاشته‌ام که اداره امنیت در هزار مورد از بالای سر من عمل کند. اما نباید فراموش کنید که من وزیر هستم و شما تحت فرمان من هستید.»

سری تکان داد، چشمها دوخته بر کفشها. دستمال به دهان سرفه کرد. سرش را بلند کرد، انگار خودش را به چیزی که غمگینش می‌کرد سپرده بود. کم‌و‌بیش با کمرویی گفت: «وقت خودتان را تلف می‌کنید و رئیس جمهور را به دردمر می‌اندازید. من به خودم اجازه دادم که مسئله را برایش روشن کنم. طبیعی است که بدون حمایت رئیس جمهور جرأت رد کردن درخواست شما را نداشتم.» دید که مشت‌هایش را به هم فشرد، پاک بی حرکت ماند، با نفرتی آشکار و خردکننده به او نگاه کرد. «پس قبلاً با رئیس جمهور صحبت کرده‌اید.» آرواره‌اش می‌لرزید، لب‌هایش می‌لرزید. «لابد مسأله را همانطور که خودتان می‌خواستید برایش شرح دادید.»

بی هیچ کج خلقی و بی هیچ هیجان گفت: «دلم می‌خواهد رک و راست با شما حرف بزنم، دکتر. من به دو دلیل مسؤل امنیت هستم. اول، چون ژنرال از من خواستند. دوم، چون شرایط مرا قبول کردند، یعنی این که هرچه پول لازم داشته باشم در اختیارم باشد و ناچار نباشم به کسی جز خود ایشان گزارش بدهم. می‌بخشید که اینقدر صریح حرف می‌زنم، اما مسأله همین است که گفتم.» به آربلائس نگاه کرد، منتظر ماند، سرش برای تنه‌اش خیلی بزرگ بود، چشمان ریز نزدیک‌بینش او را آرام آرام ورنانداز می‌کرد، ذره به ذره. دید که لب‌خند زد، تقلایی کرد و لب و لوچه‌اش کژو کوژ شد.

«من درباره کار شما تردیدی ندارم، می‌دانم که خیلی درخشان بوده، دن‌کایو.» لحنی مصنوعی داشت و نفس نفس می‌زد، دهانش می‌خندید، چشم‌هایش بی‌وقفه آتش روی او می‌ریخت. «اما مشکلاتی هست که باید حل شود و شما باید به من کمک کنید. بودجه امنیتی سرسام‌آور است.»

گفت: «آخر مخارج ما هم سرسام آور است. بگذارید نشانتان بدهم، دکتر.»
دکتر آربلائس گفت: «در این هم تردید ندارم که شما در تقسیم مخارجتان کاملاً مسؤولانه رفتار می‌کنید، مسأله فقط...»

«هزینه جلب رهبران وفادار در اتحادیه‌ها، شبکه اطلاعات در مراکز کارگری، دانشگاهها و دستگاه اداری.» اینها را خواند و در همین حال پوشه‌ای را که از کیفش درآورده بود روی میز گذاشت. «هزینه برگزاری مراسم، هزینه کشف عملیات دشمنان حکومت در داخل و خارج.»

دکتر آربلائس نگاهی به پوشه نکرد، به او گوش سپرده بود، با دکمه سردستش بازی می‌کرد، در چشمان ریزش هنوز نفرت بود.

دوباره شروع کرد: «هزینه ساکت کردن ناراضیها، آدمهای حسود، آدمهای جاه‌طلبی که هر روز توی خود دستگاه دولت سر بلند می‌کنند. آرامش فقط با چماق به دست نمی‌آید، دکتر، به پول هم احتیاج دارد. شما اخمها تان را توی هم کرده‌اید و البته حق دارید. رسیدگی به این همه گند و کثافت به عهده من است، شما ناچار نیستید حتی خبری از این مسائل بگیرید. یک نگاهی به این کاغذها بیندازید و بعد به من بگویید می‌توانید بدون به خطر انداختن امنیت در مخارج صرفه‌جویی کنید یا نه.»



آمبروسیو پرسید: «اما می‌دانید چرا دن‌کایو آقای لوزانو را با آن دوز و کلکهاش در مورد فاحشه‌خانه‌ها تحمل می‌کرد، قربان؟»

تا چشم به هم بزنی خلق خوش آقای لوزانو عوض شده بود: توی این مملکت همه سعی می‌کنند به آدم ک... بزنند، دفعه سوم بود که پردا این داستان چک را پیش می‌کشید. لودوویکو و ایپولیتو صداشان در نمی‌آمد، زیرچشمی همدیگر را نگاه می‌کردند: مرده‌شورشان ببرد، انگار او از پشت کوه آمده بود، اینقدر که از مردم به خاطر گشت و گذارهای پنهانی‌شان تلکه می‌کردند بس نبود، می‌خواستند سر او هم کلاه بگذارند. این جور کارشان راه نمی‌افتد، وقتی سروکارشان با قانون افتاد می‌فهمند که این اماکن مشکوک کارشان به کجا می‌کشد. هیچ نشده در کالولس بودند، به مقصد رسیده بودند.

آقای لوزانو گفت: «لودوویکو برو پایین. جیمی^۱ را بیار پیش من.»
 آمبروسیو گفت: «آخر آقای لوزانو از برکت رفت و آمد به فاحشه‌خانه‌ها و
 خانه‌های مشکوک از سیر تا پیاز زندگی مردم خبر داشت. دست‌کم آن دو تا این‌جور
 می‌گفتند.»

لودوویکو به طرف دیوار می‌دوید. هیچ نشانه‌ی مشخصی نبود. اتومبیلها دور
 ساختمانها می‌چرخیدند تا یکی بیرون بیاید، آن وقت جلو در می‌ایستادند و با چراغ
 علامت می‌دادند، در باز می‌شد و می‌رفتند تو. در محوطه همه جا تاریک بود، سایه
 اتومبیلهایی که به گاراژها می‌رفتند، اشعه‌ی نور از زیر در، پرهیب مستخدمها که آجیو
 می‌آوردند.

جیمی ملکیداس گفت: «سلام لودوویکو، با یک آجیو چطوری؟»
 لودوویکو گفت: «وقت ندارم داداش. طرف آنجا منتظرمان است.»
 آمبروسیو گفت: «خب، من دقیقاً نمی‌دانم چه چیزی پیدا می‌کردند، قربان.
 کدام زن سر شوهرش را شیره مالیده بود و با کی، کدام شوهر زنش را قال گذاشته بود
 و با کی. فکر می‌کنم یک همچو چیزهایی بود.»

ملکیداس به دیوار تکیه داد و کتش را درآورد، بازوی لودوویکو را گرفت:
 داداش بگذار به‌ات تکیه کنم تا تندتر راه بیایم. تا به شاهراه پان‌امریکن برسند از
 حرف‌زدن نماند، کار همیشگی‌اش بود، و همیشه از یک چیز: پانزده سال خدمت در
 نیروی پلیس. نه این‌که توی نیروی کمکی، جزو کادرها، و از لات و لوتهایی که با
 چاقو پایش را لت و پار کرده بودند.

آمبروسیو گفت: «و این‌جور خبرها برای دن‌کایو خیلی فایده داشت، فکر
 نمی‌کنید، قربان؟ از این‌جور چیزهای خصوصی مردم باخبر می‌شد و آن وقت آنها
 مثل موم توی دستش بودند، مگر نه، قربان؟»

لودوویکو گفت: «تو باید ممنون آن لات‌ولوتها باشی، ملکیداس. از تصدق
 سر آنها شغل راحت و بی‌دردسری داری و حسابی پول به جیب می‌زنی.»

«این حرفها را باور نکن، لودوویکو.» اتومبیلهایی را که بسرعت از شاهراه

می‌گذشتند نگاه می‌کردند، خبری از فورد نبود. «دلم برای نیروی پلیس تنگ شده، درسته که خودم را فداش کردم، اما زندگی هم یعنی همان. یک چیزی به‌ات بگویم، داداش، هر وقت بخواهی اینجا پیش من جا داری. اتاق مجانی، خدمات مجانی، حتی مشروب مجانی برای تو، لودوویکو نگاه کن ماشین دارد می‌آید.»

آمبروسیو گفت: «آن دوتا فکر می‌کردند آقای لوزانو حق‌السکوت‌هایش را به خاطر اطلاعاتی که از آن‌جا به دست می‌آورد به جیب می‌زند. ضمناً خودش هم سهمی از آنها می‌گرفت تا گذش درنیاید. درست و حسابی به درد این کار می‌خورد. درست است، قربان؟»

آقای لوزانو گفت: «امیدوارم باز با یک مصیبت‌نامه نیامده باشی جیمپی. چون اصلاً حوصله ندارم.»

جیمپی ملکیداس گفت: «چه حرفها. بفرمایید این پاکتتان، رئیس خیلی سلام رساند، آقای لوزانو.»

«خب، آدم چه می‌داند، همیشه احتمالش هست.» و لودوویکو و ایپولیتو انگار که به هم بگویند حسابی افسارش زده. «از آن یکی جریان چه خبر، طرف اینجاها پیدااش نشد؟»

جیمپی گفت: «چهارشنبه اینجا بود، با همان ماشینی که دفعه آخر آمده بود، آقای لوزانو.»

آمبروسیو پرسید: «فکر می‌کنم بد بود؟ خب، قربان از یک جهت البته بد بود، درست است؟ اما ماجراهای پلیس و جریانهای سیاسی که همیشه تروتمیز نیستند. اگر برای دن‌کایو کار کنید این را می‌فهمید، قربان.»

«اما یک اتفاقی افتاد، آقای لوزانو.» لودوویکو و ایپولیتو: دوباره گرفتش. «نه، یادم نرفته چطور با آن دستگاه کار کنم. آدمی که فرستاده بودید کارش عالی بود. خودم به کارش انداختم.» آقای لوزانو پرسید: «پس نوارها کجاست، عکسها کجاست؟»

«سگها خوردنشان، قربان.» لودوویکو و ایپولیتو به هم نگاه نکردند، دهنشان را جمع کردند و خم شدند. «نصف نوار را خوردند و عکسها را پاره کردند. بسته روی یخچال بود، آقای لوزانو، و این جانورها...»

آقای لوزانو فرید: «خفه شو جیمی، بس کن. تو کودن نیستی، یک چیز دیگر هستی، هیچ کلمه‌ای برات مناسب نیست، جیمی. سگها؟ سگها خوردنشان؟» جیمی ملکیداس گفت: «سگهای خیلی بزرگ، قربان. مال رئیس هستند، سگهای گرسنه هر چیز که گیرشان بیفتد می‌خورند، آدم را هم اگر مواظب نباشد درسته می‌خورند. اما طرف حتماً دوباره می‌آید و...»

آقای لوزانو گفت: «بهتر است سری به دکتر بزنی. باید معالجات بکنند، آمپولی، چیزی، لابد یک علاجی برای این همه حماقت هست. سگها، آخ عیسی مسیح، سگها خوردنشان. باز می‌بینمت، جیمی، برو، خودت را هم اذیت نکن، ولش کن. لودوویکو برو به مسیر میگس.»

آمبروسیو گفت: «تازه، فقط آقای لوزانو نبود که استفاده می‌کرد. مگر دن‌کایو هم جور دیگر نفع نمی‌برد؟ آن دو تا می‌گفتند توی نیروی امنیتی هر کس که کادر بود یک جوری رشوه می‌گرفت، از بالا تا پایین. برای همین بود که لودوویکو یکسر خواب رسمی شدن را می‌دید. مبادا فکر کنید که همه مثل شما درستکار و آقا هستند، قربان.»

آقای لوزانو گفت: «ایپولیتو این دفعه تو پیاده شو. بگذار کم‌کم بشناسندت، چون از این به بعد دیگر پک‌وپوز لودوویکو را نمی‌بینند.»

لودوویکو پرسید: «منظورتان چی‌یه، آقای لوزانو؟»

آقای لوزانو گفت: «خودت را به خریدن زن. خوب خبر داری که چرا، چون قرار است، همان جور که خودت می‌خواستی برای آقای برمودس کار کنی، مگر نه؟»

□

اواسط هفته بعد آمالیا داشت رفها را پاک می‌کرد که زنگ در بلند شد. رفت و در را باز کرد و صورت دن‌فرمین. زانوهای آمالیا لرزید، به زحمت توانست من‌من‌کنان سلامی بگوید.

«دن‌کایو منزل هستند؟» جواب سلامش را نداد، تقریباً بی‌آنکه نگاهی به او بکند به اتاق نشیمن آمد. «لطفاً بگویید زاوالا آمده.»

آمالیا، نیمی ترسان و نیمی رنجیده، حدس زد، مرا نشناخت، و در همین لحظه خانم بالای پله‌ها ظاهر شد: بیا تو فرمین، بنشین، کایو توی راه است، همین

الان تلفن کرد، مشروبى برايش بياورد؟ آماليا در را بست، رفت توى آبدارخانه و ايستاد به جاسوسى. دن فرمين داشت به ساعتش نگاه مى کرد، نگاهش بى تاب بود و صورتش نگران، خانم برايش ويسكى آورد. خانم گفت، پس اين كايو چه شده، هميشه خيلى وقت شناس بود، فكر مى كنم حوصله مرا ندارى، خيلى بى تاپى، كم كم دارم عصبانى مى شوم. خيلى دوستانه رفتار مى كردند، آماليا ماتش برده بود. از در خدمتكارها آمد بيرون، از باغ گذشت، آمبروسيو كمى دور از خانه ايستاده بود. با صورتى هراسزده به آماليا سلام كرد: ديدت، باهات حرف زد؟

آماليا گفت: «حتى مرا به جا هم نياورد. يعنى اينقدر عوض شده ام؟»
«خوب شد، خوب شد.» آمبروسيو نفس عميقى كشيد، انگار دوباره جان گرفته بود، سرش را تكان مى داد، هنوز ناراحت، داشت به خانه نگاه مى كرد.
آماليا گفت: «هميشه اسرارآمىز، هميشه با ترس و لرز. من شايد عوض شده باشم، اما تو همان هستى كه بودى.»

اما اينها را با لبخند مى گفت، جورى كه آمبروسيو فهميد كه از دستش عصبانى نيست، سربه سرش مى گذارد، و آماليا فكر كرد چقدر خوشحالى كه مى بينيش، احمق. حالا آمبروسيو هم مى خنديد و داشت با دستهاش به او حالى مى كرد كه از چه بلايى جستيم، آماليا. كمى به او نزديك شد و يكدفعه دستش را گرفت: مى شد روز يكشنبه بيرون بروند، مى شد ساعت دو در ايستگاه تراموا همدىگر را ببينند؟ باشد، يكشنبه.

آماليا گفت: «پس دن فرمين و دن كايو دوباره با هم دوست شده اند. پس از اين به بعد دن فرمين اين طرفها پيداش مى شود. يكي از اين روزها مرا مى شناسد.»
آمبروسيو گفت: «كاملاً برعكس. حالا ديگر دشمن خونى همند. دن كايو دارد كسب و كار دن فرمين را به هم مى زند، چون او دوست بعضى از ژنرالهاى است كه مى خواستند انقلاب راه بيندازند.»

آمبروسيو داشت حرف مى زد كه اتومبيل سياه رنگ دن كايو راديدند كه پيچيد، آمد، بدو برو، و آماليا به خانه رفت. كارلوتا در آشپزخانه منتظرش بود و چشمهاى درشتش غرق كنجكاوى بود: راننده اين يارو را مى شناخت، از چه حرف مى زدند، بهات چه گفت، آدم خوش قيافه اى بود، مگر نه؟ آماليا داشت چندتا دروغ

سرهم می‌کرد که خانم صدایش کرد: آمالیا این سینی را ببر به اتاق مطالعه. آمالیا با لیوانها و زیرسیگاری که روی دستش می‌رقصیدند بالا رفت، می‌لرزید، فکر می‌کرد این آمبروسیو احمق با آن ترس و لرزش مرا هم ترسانده، اگر بشناسدم چه بگویم؟ اما او نشناختش: نگاه دن فرمین لحظه‌ای روی او افتاد، بی‌آنکه ببیندش، و بعد به طرف دیگر برگشت. نشسته بود و پاهاش را تکان می‌داد، بی‌تاب بود. آمالیا سینی را روی میز گذاشت و بیرون رفت. نیم ساعت در راه روی خودشان بسته بودند. بحث می‌کردند، صدایشان را از آشپزخانه می‌شنیدی، بلند بود، و خانم آمد و در آبدارخانه را بست تا آنها چیزی نشنوند. آمالیا وقتی از آشپزخانه راه افتادند اتومبیل دن فرمین را دید، بالا رفت که سینی را بیاورد. خانم و آقا توی اتاق نشیمن با هم حرف می‌زدند. خانم می‌گفت چه سروصدایی راه انداختید، و آقا: این آقا موشه سعی کرد سر بزنگاه دربرود، حالا دارد تاوانش را پس می‌دهد و این را خوش ندارد. آمالیا فکر کرد: چه حقی داشت که به دن فرمین بگوید موش؟ دن فرمین از او محترم‌تر و مهربان‌تر بود، حتماً به او حسودیش می‌شود، و کارلوتا: بگو ببینم، این یارو کی بود، از چی حرف می‌زدند؟



دکتر آریلائس گفت: «من هم سر این کار هستم چون رئیس جمهور از من خواست.» صدایش نرم‌تر شده بود، و او فکر کرد، حالا شد، بیا آشتی کنیم. «سعی می‌کنم کار مثبتی انجام بدهم و...»
با تأکید گفت: «هر کار مثبتی که در وزارتخانه سر می‌گیرد، به همت شماست، دکتر. من مواظب جنبه‌های منفی هستم. نه، شوخی نمی‌کنم، حقیقت است. به اتان اطمینان می‌دهم که خدمت بزرگی می‌کنم که شما را از شر همه کارهای روزانه پلیس خلاص می‌کنم.»

«قصدم آزدن شما نبود، دن کایو.» چانه دکتر آریلائس دیگر نمی‌لرزید.
گفت: «آزرده نیستم دکتر. دلم می‌خواست می‌توانستم از بودجه امنیت بزنم. اما صاف و ساده نمی‌توانم. این را خودتان خواهید دید.»
دکتر آریلائس پوشه را برداشت و به او داد.
«این را ببرید. لازم نیست برای من دلیل بیارید، من بدون این هم به شما

اعتماد دارم.» سعی کرد لبخند بزند، لبانش به زحمت باز شد. «یک راهی برای تهیه ماشینهای گشت و شروع تعمیرات در تاکننا و موکه گوئا پیدا می‌کنیم.»
با هم دست دادند، اما دکتر آریلائس از جایش بلند شد که او را تا دم در بدرقه کند. او مستقیماً به دفترش رفت و دکتر آلسیبیادس پشت سرش وارد اتاق شد.
«سرگرد و لوزانو همین حالا رفتند، دن‌کایو.» پاکتی به او داد. «ظاهراً اخبار بدی از مکزیک رسیده.»

دو صفحه ماشین‌شده که با دست تصحیح شده بود و بر حاشیه آنها یادداشت‌هایی با خطی عصبی. وقتی او آرام آرام مشغول خواندن بود، دکتر آلسیبیادس سیگاری روشن کرد.

«پس توطئه دارد شکل می‌گیرد.» کراواتش را شل کرد، کاغذها را تا کرد و دوباره در پاکت گذاشت. «این مسأله اینقدر برای سرگرد و لوزانو فوری بود؟»
دکتر آلسیبیادس گفت: «آپرست‌ها در تروخیو و چیکلایو جلسه‌هایی داشته‌اند، لوزانو و سرگرد فکر می‌کنند این جلسات با این خبر که گروه‌های تبعیدی در مکزیک آماده حرکت می‌شوند ارتباط دارد. آنها رفته‌اند تا با سرگرد پاردس صحبت کنند.»

خمیازه کشان گفت: «امیدوارم این پرنده‌ها دوباره برگردند تا خیلی راحت دست بگذاریم و بگیریمشان. اما بر نمی‌گردند. این دفعه دهم یا یازدهم است، دکتر، یادت نرود. به سرگرد و لوزانو بگو فردا همدیگر را می‌بینیم، عجله‌ای نیست.»
«نمایندگان کاخ‌امارکا تلفن کردند و جلسه را برای ساعت پنج تعیین کردند، دن‌کایو.»

«بله، خوب است.» پاکتی از کیفش درآورد و به دکتر آلسیبیادس داد. «لطفاً ببینید این جریان چطور پیش می‌رود. یک مسأله ارضی در باگوا است. خودتان به‌اش برسید، دکتر.»

«اولین کار فردا، دن‌کایو.» دکتر آلسیبیادس در حالی که سر تکان می‌داد کاغذها را ورق زد. «بله، چندتا امضا ندارد، چه گزارش‌هایی هست، پیداش می‌کنم، بسیار خوب دن‌کایو.»

«از حالا هر لحظه ممکن است خبر برسد که پول توطئه گم‌وگور شده.»

لبخندی زد و به پاکتی که سرگرد و لوزانو داده بودند نگاه کرد. «از حالا رهبران توطئه همدیگر را به خیانت و دزدی متهم می‌کنند. گاهی اوقات آدم از این وقایع مشابه کسل می‌شود، نیست دکتر؟»
دکتر آلسیپادس سری تکان داد و مؤدبانه لبخند زد.



آمبروسیو پرسید: «چرا فکر می‌کنم شما درستکار و آقا هستید؟ خواهش می‌کنم از این سوالهای سخت نپرسید، قربان.»
لودوویکو پرسید: «آقای لوزانو، واقعاً قصد دارند مرا محافظ آقای برمودس بکنند؟»

آقای لوزانو گفت: «از خوشحالی داری می‌ترکی. جریان را خوب با آمبروسیو جفت‌وجور کردی، مگر نه؟»

لودوویکو گفت: «مبادا فکر کنید که دلم نمی‌خواهد با شما کار کنم، آقای لوزانو. راستش را بخواهید من و آن سیاهه خیلی رفاقت به هم زده‌ایم و او یکسر می‌گوید چرا تقاضای انتقال نمی‌کنم و من نه، از کار با آقای لوزانو راضی‌ام. شاید آمبروسیو سرخود تقاضا کرده، قربان.»

آقای لوزانو زد زیر خنده: «بسیار خوب، این برای تو یک پله بالاست، فکر می‌کنم کاملاً حق داری که بخواهی وضعیت بهتر شود.»

آمبروسیو گفت: «خب، اولاً حرف زدن شما با مردم، شما مثل دن‌کایو نیستید که تا مردم پشتشان را کردند به‌اشان بدویراه بگویند. تو سر هیچ‌کس نمی‌زنی، از مردم به خوبی یاد می‌کنید، مؤدب هستید.»

آقای لوزانو گفت: «پیش آقای برمودس ازت تعریف کردم. کارت را بلدی، دل و جرأت داری، هر چیزی که سیاهه درباره‌ات گفته درست است. نباید از من دلخور باشی. می‌دانی، فقط کافی بود بگویم که به‌دردبخور نیستی و آقای برمودس به توصیه من گوش می‌کرد. پس این ترقی‌ات را همانقدر که مدیون دوست سیاهت هستی مدیون من هم هستی.»

لودوویکو گفت: «البته، آقای لوزانو. نمی‌دانم چطور ازتان تشکر کنم، قربان. نمی‌دانم چه جور تلافی کنم، باور کنید.»

آقای لوزانو گفت: «من می‌دانم. مواظب رفتار خودت باش، لودوویکو.»
«شما فقط لب تر کنید، من حاضر می‌شوم، گوش به فرمان شما برای هر کاری که بخواهید، آقای لوزانو.»

آقای لوزانو گفت: «مواظب زیانت هم باش. اصلاً توی ماشین فورد با من جایی نرفته‌ای، از پولهای ماهانه خبر نداری. این جور می‌توانی جبران کنی، فهمیدی؟»

لودوویکو گفت: «قسم می‌خورم که لازم نبود این را به‌ام بگویید. قسم می‌خورم که لازم نبود. فکر می‌کنید من چی هستم؟»

آقای لوزانو گفت: «می‌دانی رسمی شدنت به من بستگی دارد. مگر این که نخواهی رسمی شوی، لودوویکو.»

آمیروسیو گفت: «بعد هم رفتار شما با مردم. اینقدر باوقار، همیشه حرفهای خوب می‌زنید، حرفهای حسابی. وقتی با کسی صحبت می‌کنید، می‌شنوم، قربان.»
لودوویکو گفت: «این هم ایپولیتو و سیگوئینیا^۱ی دورگه.»
سوار فورد شدند و لودوویکو اینقدر از انتقال خودش خوشحال بود که راه را عوضی رفت، این را بعدها به آمیروسیو گفت. سیگوئینیا دورگه داشت داستانهای همیشگی‌اش را تکرار می‌کرد.

«لوله‌ها ترکیب و کلی خرج روی دستمان گذاشت، آقای لوزانو. تازه، مشتری‌ها مان روزبه‌روز کمتر می‌شوند. مردم لیما دیگر اهل تپاندن نیستند. داریم ورشکست می‌شویم.»

آقای لوزانو گفت: «خب، اگر کسب و کارت خوب نیست، برایت اهمیتی ندارد که در خانه‌ات را فردا ببندم.»

سیگوئینیا اعتراض کرد: «فکر می‌کنید این دروغها را سرهم می‌کنم که پول ماهانه را ندهم. اما دروغ نیست، این هم پول، می‌دانید که در این مورد کلک نمی‌زنم، فقط مثل یک دوست درددل می‌کردم، آقای لوزانو، تا از گرفتاری‌ها مبرا شوید.»

آمبروسیو گفت: «و همین‌طور رفتارشان با من، این جور که به حرف‌هام گوش می‌دهید، این جور که ازم سؤال می‌کنید، این جور که با هم حرف می‌زنیم. اطمینانی که به من دارید. از وقتی پیش شما کار می‌کنم زندگی‌م پاک عوض شده، قربان.»

روز یکشنبه آمالیا یک ساعت تمام صرف حاضرشدن کرد و حتی سیمولا که همیشه آنقدر بدعتق بود سربه سرش گذاشت، خدا به دور، این همه بزرگ دوزک برای گردش! وقتی به ایستگاه تراموا رسید آمبروسیو پیش از او آمده بود، دستش را چنان سخت فشار داد که جیغ آمالیا درآمد. می خندید، خوشحال بود، کت و شلوار آبی، پیرهنی به سفیدی دندانهاش، کراوات کوتاهی با خالهای قرمز و سفید، همیشه باعث دلشوره اش می شوی، آمالیا، امروز هم، یکسر توی این فکر بوده که قصد داری قالش بگذاری یا نه. تراموا که آمد نیمه پر بود، پیش از این که آمالیا بنشیند آمبروسیو دستمالش را درآورد و گردو خاک صندلی را پاک کرد. تعظیم بلندبالایی کرد و گفت: صندلی کنار پنجره برای ملکه. چه خلق خوشی داشت، چقدر عوض شده بود و آمالیا به او گفت: وقتی نمی ترسی ما را با هم ببینند چقدر عوض می شوی. و او خوشحال بود چون داشت به روزهای دیگر فکر می کرد، آمالیا، بلیط فروش متعجب و بلیط در دست، داشت نگاهشان می کرد و آمبروسیو با این سؤال که فرمایش دیگری هم بود؟ فرستادش پی کار خودش. آمالیا گفت ترساندیش و او آره، این دفعه دیگر قرار نیست کسی بین آنها باشد، نه بلیط فروش، نه کارگر نساجی. با حالتی جدی به چشمهایش نگاه کرد: من بد رفتار کردم، با زن دیگری بیرون رفتم؟ رفتار بد یعنی این که آدم یک زن را به خاطر زنی دیگر ول کند، ما بگو مگو می کردیم چون تو نمی فهمیدی من ازت چه چیزی می خواهم. اگر او اینقدر دمدمی و از خودراضی نبود می توانستند بیرون از خانه همدیگر را ببینند و سعی کرد دستش را دور شانه آمالیا بیندازد، اما آمالیا دستش را کنار زد: ولم کن، تو با من بد تا کردی، و بعد خنده. تراموا پر شده بود. مدتی ساکت بودند و بعد آمبروسیو موضوع صحبت را عوض کرد: باید سر راه پیاده می شدند و لودویکو را می دیدند، آمبروسیو باید باهاش حرف می زد، بعد تنها بودند و هر کاری آمالیا می خواست می کردند. آمالیا به او گفت که دن کایو و دن فرمین توی اتاق مطالعه سر هم داد می زدند و بعد هم آقا گفته بود دن فرمین یک موش است. آمبروسیو گفت خودش بیشتر به موش می ماند. بعد از

آن همه رفاقت حالا سعی می‌کند کسب و کار دن فرمین را به هم بزند. در پایین شهر سوار اتوبوسی شدند که به ریماک می‌رفت و مقداری هم پیاده رفتند. همین جا بود آمالیا، در کایه چیکلایو. آمالیا به دنبال او تا ته دالان رفت و دید که کلیدی از جیبش درآورد.

بازویش را گرفت و گفت: «فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟ رفیقت اینجا نیست، کسی اینجا نیست.»

آمبروسیو گفت: «لودوویکو بعد می‌آید. تا او بیاید کمی حرف می‌زنیم.»
 آمالیا گفت: «قدم بزнім و حرف بزнім. من اینجا نمی‌آم.»
 در حیاط سنگفرش گل‌آلود مجادله می‌کردند و بچه‌هایی که دور حیاط می‌دویدند می‌ایستادند و نگاهشان می‌کردند، تا این که آمبروسیو در را باز کرد و خندان خندان او را به داخل هل داد. چند ثانیه همه چیز پیش چشم آمالیا تاریک بود تا آمبروسیو چراغ را روشن کرد.



یک ربع به پنج از دفترش بیرون آمد و لودوویکو از پیش توی اتومبیل کنار آمبروسیو نشسته بود. برو به پسه‌ئو کولون^۱، باشگاه کاخ‌امارکا. ساکت بود و در طول راه سرش را پایین انداخته بود. خواب، باز هم خواب. لودوویکو تا در باشگاه همراهش رفت: او هم بیاید تو، دن‌کایو؟ نه همین جا منتظرش باش. شروع کرد از پله‌ها بالا رفتن که قامت بلندی را دید که بالای پله‌ها ظاهر شد، موهای خاکستری سناتور اردیا^۲، و لبخند زد: شاید خانم اردیا هم اینجا باشد. همه آمده‌اند، با سناتور دست داد، معجزه وقت‌شناسی میان پرویی‌ها. بهتر است برود تو، جلسه در تالار پذیرایی تشکیل می‌شود. چراغها روشن، آینه‌هایی با قابهای زرانود بر دیوارهای قدیمی، عکسهایی از پیرمردان زهواردررفته سبیل‌دار، مردانی که گرد هم آمده بودند و وقتی ورود آنها را دیدند از پیچ‌ماندند: نه، زنی در میانشان نبود. نمایندگان جلو آمدند، او را به دیگران معرفی کردند: نامها و نامهای خانوادگی، دستها، حالتان چطور است، شب‌بخیر، فکر می‌کرد، خانم اردیا و اورتنسیا، کتا، ما کلوویا؟ شنید در خدمتم

قربان، خوشوقتم، و نگاهی انداخت به جلیقه‌های دگمه‌بسته، یقه‌های شق‌ورق، دستمال‌های آهارخورده که از جیب کت‌ها بیرون آمده بود، چهره‌های سرخ، و پیشخدمتها با کت‌های سفید که مشروب و مزه می‌گرداندند. گیلای مشروب با آب پرتقال برداشت و فکر کرد، چقدر متشخص، چقدر سفید، آن دست‌های نازپورده، رفتار زنی که به فرمان دادن خو کرده، و فکر کرد کتا چقدر تیره پوست، چه زمخت. چه بی‌حیا، چه آماده به خدمت.

سناتور اردیا گفت: «اگر بخواهید می‌توانیم همین حالا شروع کنیم، دن‌کایو.»

«بله، سناتور» او و کتا، بله «هر وقت که شما بخواهید.»

پیشخدمتها صندلیها را مرتب کردند و مردها لیوان مشروب به دست نشستند، لابد بیست‌تایی بودند، او و سناتور اردیا رو به آنها نشستند. خب، آنها در اینجا جمع شده بودند تا به‌طور غیر رسمی دربارهٔ سفر رئیس‌جمهور به کاخ‌مارکا صحبت کنند، سناتور داشت می‌گفت، همان شهری که همهٔ حاضران در این جمع اینچنین دوستش داشتند، و او فکر می‌کرد، کتا می‌تواند جای مستخدمه‌اش باشد، بله، کلفتش بود، دلیلی سه‌گانه برای خوشحالی مردم کاخ‌مارکا، سناتور داشت حرف می‌زد، اینجا نه، توی خانهٔ بیلاقی‌اش که احتمالاً در کاخ‌مارکا داشت، به سبب افتخاری که این دیدار نصیب ما می‌کند، سناتور داشت حرف می‌زد، خانهٔ بیلاقی پر از اثاثیهٔ قدیمی، و سرسراه‌های دراز و اتاق خوابهایی با قالیهای پشم و یکوناً^۱ که وقتی شوهرش مشغول وظایف سناتوری در پایتخت بود، در آنها وقت می‌گذراند، و به این دلیل که رئیس‌جمهور در این دیدار یک پل و نخستین شاخهٔ شاهراه شهر را افتتاح می‌کنند، سناتور داشت حرف می‌زد، خانه‌ای پر از تابلوها و خدمتکارها، اما مستخدمهٔ محبوبش حتماً کتیتا بود، کتیتای او. سناتور اردیا بلند شد: بالاتر از همه، این فرصتی است برای مردم کاخ‌مارکا که سپاس و قدردانی خود را برای ایجاد این تأسیسات عمومی که برای این شهر و کل کشور اهمیت اساسی دارد، به رئیس‌جمهور نشان دهند. حرکت صندلیها، دستها، انگار می‌خواستند ابراز احساسات کنند، اما سناتور باز شروع کرده بود، کتیتا همان مستخدمه‌ای بود که

صبحانه‌اش را می‌برد توی بسترش، و به اسرارش گوش می‌داد و رازنگهدار بود، به این دلیل است که کمیتهٔ استقبالی معین‌شده، مرکب از، و او از زیر چشم نگاه کرد و دید که وقتی اسمشان برده می‌شد لبخند می‌زدند و سرخ می‌شدند، هدف از این جلسه هماهنگ کردن برنامهٔ دیدار رئیس‌جمهور است که با نظر دولت تنظیم شده، و سناتور برگشت و به او نگاه کرد: کاخامارکا منطقه‌ای مهمان‌نواز و قدرشناس است، دن‌کایو، اودریا با استقبالی روبرو می‌شود که درخور اقدامات او در مقام رهبر ملت در مسیر سرنوشت متعالی آن است. از جا بلند نشد، طرح لبخندی، از سناتور محترم اردیا و هیأت پارلمانی نمایندگان کاخامارکا به خاطر کوششهای بیدریغشان که این دیدار را موفقیت‌آمیز کنند تشکر کرد، در ته اتاق پشت پرده‌های نازک لرزان دو سایه کنار هم فرو افتادند، برگرمای تشکی از پر که بی سروصدا پذیراشان شد، از اعضای کمیتهٔ استقبال به خاطر لطفی که کرده بودند و برای تبادل نظر به لیما آمده بودند تشکر کرد، و ناگهان خنده‌ای فروخورده درگرفت و سایه‌ها به هم آمیختند و غلتیدند و پشت ملحفه‌ها یکی شدند: او هم یقین داشت که سفر موفقیت‌آمیز خواهد بود، آقایان.

ساراوایای نماینده گفت: «از این که حرفتان را قطع می‌کنم معذرت می‌خواهم، فقط می‌خواستم مستحضر باشید که کاخامارکا برای استقبال از ژنرال اودریا از جان و مال مایه گذاشته.»

لبخند زد، سری تکان داد، بی‌تردید همین‌طور است، اما یک نکتهٔ جزئی هست که او می‌خواهد نظر حاضران در این جمع را درباره‌اش بداند، آقای مهندس ساراوایا: مراسمی که در پلازا د آرماس برگزار می‌شود، و رئیس‌جمهور در آن سخنرانی می‌کنند. چون شکل مطلوب این بود که، سرفه‌ای زد، صدایش را آرام‌تر کرد، مراسم چنان برگزار شود که، به دنبال کلمات می‌گشت، که رئیس‌جمهور احساس دلشکستگی نکنند. سناتور حرفش را قطع کرد، مراسم یک موفقیت بی‌سابقه خواهد بود، دن‌کایو، و نجوهای تأییدکننده و سر تکان دادن، و پشت پرده‌ها صداهایی فروخورده، سایشها و نفس‌زدنهایی آرام، آشفستگی ملافه‌ها، و دستها و دهانها و پوستها که به جستجوی هم بودند و به هم می‌پیوستند.

آقای سانتیاگو، دوباره تقه‌ای به در خورد، آقای سانتیاگو و او چشم باز کرد، دستی سنگین به چهره کشید و رفت که در را باز کند، گیج از خواب: سینیورا لوسیا. «بیدارتان کردم؟ می‌بخشید، اما رادیو را گوش کردید، شنیدید چه خبر شده؟» وقت حرف زدن به لکنت می‌افتاد، چهره‌اش هیجان‌زده، چشمانش فراخ و بیدار. «اعتصاب عمومی در آرکیپا، می‌گویند اودریا ممکن است کابینه نظامی منصوب کند. چه وضعی پیش می‌آید، آقای سانتیاگو؟»

سانتیاگو گفت: «هیچی سینیورا لوسیا. یکی دو روز دیگر اعتصاب تمام می‌شود و آقایان ائتلافچی به لیما می‌آیند و همه چیز برمی‌گردد سر خانه‌اول. نگران نباشید.»

«آخر بعضی‌ها کشته شده‌اند، عده‌ای هم زخمی شده‌اند.» چشمان کوچکش چنان می‌درخشیدند که انگار کشته‌ها را شمرده‌اند و زخمی‌ها را دیده‌اند. «در تئاتر آرکیپا. ائتلافی‌ها مراسمی داشته‌اند و اودریستها می‌روند تو و زدو خورد می‌شود، بعد هم پلیس بمب می‌اندازد. توی لا پرنسا نوشته، آقای سانتیاگو. کشته، زخمی. می‌خواهد انقلاب بشود، آقای سانتیاگو؟»

سانتیاگو گفت: «نه، خانم. تازه، شما چرا باید بترسید. اگر انقلاب هم بشود به شما کاری ندارد.»

سینیورا لوسیا ترسان گفت: «آخر من نمی‌خواهم آپریستها بیایند سر کار. فکر می‌کنید آنها اودریا را ور می‌اندازند؟»

سانتیاگو خندید: «ائتلاف ربطی به آپریستها ندارد. چهارتا آدم میلیونر هستند که قبلاً دوست اودریا بوده‌اند و حالا میانه‌شان به هم خورده. دعوا میان قوم و خویشهاست. حالا راستش را بگویید برای شما چه اهمیتی دارد که آپریستها برگردند یا نه؟»

سینیورا لوسیا گفت: «آنها خدانشناسند، کمونیستند. نیستند؟»

سانتیاگو گفت: «نه خانم، نه خدانشناس هستند و نه کمونیست. از شما هم دست راستی‌ترند و بیشتر از شما از کمونیستها نفرت دارند. اما نگران نباشید قرار نیست آنها برگردند، اودریا هنوز وقت دارد.»

سینیورا لوسیا گفت: «شما هم با این شوخی‌تان. می‌بخشید که بیدارتان

کردم. فکر کردم شما که خبرنگار هستید خبرهای بیشتری دارید. ناهار همین حالا حاضر می‌شود.»

سینیورا لوسیا در را بست و سانتیاگو کش و قوسی بلند به بدن داد. وقتی که زیر دوش بود با خود می‌خندید: هیكله‌های ساکت شیخ‌وار از پنجره‌های خانه قدیمی بارانکو به درون می‌آمدند و سینیورا لوسیا جیغ‌زنان بیدار می‌شد، آپریستاها! عقل از سر پریده، خشک‌شده از ترس، گریه میوموکن خود را بغل می‌زد و مهاجمان را نگاه می‌کرد که گنجه‌ها و چمدانها و کسوها را باز می‌کنند و قالیه‌های غبارگرفته، پتوهای سوراخ سوراخ و لباسهای بیدزده‌اش را غارت می‌کنند: آپریستاها، خدانشناسها، کمونیستها! برمی‌گشتند تا داروندار آدمهایی مثل سینیورا لوسیا را بچاپند، فکر می‌کند. فکر می‌کند: بیچاره سینیورا لوسیا، کاش می‌دانستی که از نظر مادر من تو هم آدم درست و حسابی نیستی. لباس پوشیدنش تمام شده بود که سینیورا لوسیا برگشت: ناهار حاضر بود. آن سوپ نخود و آن سیب‌زمینی تنها، ملوان کشتی شکسته‌ای در بشقابی از آب سبزرنگ، فکر می‌کند، آن سبزیهای پلاسیده با تکه‌های تخت کفش که سینیورا لوسیا آبگوشت می‌خواندش. رادیوی ساعتی روشن بود و سینیورا لوسیا انگشت بر لب گوش می‌داد: همه فعالیتها در آرکیپا متوقف شده بود، تظاهراتی در پلازا د آرماس برپا شده بود و رهبران ائتلاف خواستار استعفای یکی از وزرای کابینه، آقای کایو برمودس شده بودند، که او را مسؤول حوادث و خیم شب پیش در تئاتر شهر می‌دانستند، دولت خواستار حفظ آرامش شده بود و اخطار کرده بود که هیچ بی‌نظمی را تحمل نخواهد کرد. می‌دید، می‌دید، آقای سانتیاگو؟

سانتیاگو گفت: «شاید حق با شما باشد، ممکن است اودریا سقوط کند. ایستگاههای رادیو معمولاً جرأت نداشتند این جور خبرها را پخش کنند.»

سینیورا لوسیا پرسید: «اگر ائتلافی‌ها سرکار بیایند چه می‌شود، اوضاع بهتر می‌شود یا نه؟»

سانتیاگو گفت: «همین جورها خواهد بود، اگر بدتر نشود، خانم. اما بدون حضور نظامیها و بدون وجود کایو برمودس بدی اوضاع اینقدر توی چشم نمی‌زند.» سینیورا لوسیا گفت: «شما همه‌اش شوخی می‌کنید. حتی سیاست را هم جدی نمی‌گیرید.»

سانتیاگو می پرسد: «پیرمرد کی وارد ائتلاف شد؟ تو هم پات به میان کشیده شد؟ تو هم در تظاهرات ائتلاف علیه اودریا کمک می کردی؟»
آمیروسو می گوید: «نه وقتی برای دن کایو کار می کردم و نه وقتی پیش پدرت بودم. من هیچ وقت توی سیاست دخالت نکردم، پسر.»
سانتیاگو گفت: «دیگر باید بروم. بعد می بینمتان، خانم.»
به خیابان رفت و تنها آنگاه که خورشید را کشف کرد، خورشید سرد زمستانی که جانی تازه به شمعدانیهای حیاط کوچک بخشیده بود. اتومبیلی جلو پانسیون پارک کرده بود و سانتیاگو بی نگاهی از آن گذشت، اما کم و بیش متوجه شد که ماشین روشن شد و کنارش راه افتاد. برگشت و نگاه کرد: هی، لاغرو. ترقه پشت فرمان به او لبخند می زد، بر چهره اش حالت کودکی بود که دسته گلی به آب داده و نمی داند که تشویقش می کنند یا تنبیه. در اتومبیل را باز کرد، سوار شد، و حالا ترقه با شور و هیجان بر پشتش می زد، لعنتی، دیدی پیدات کردم، با شادایی عصبی می خندید، به خدا پیدات کردم.

سانتیاگو پرسید: «این خراب شده را از کجا پیدا کردی؟»
«کلی به مغزم فشار آوردم، عقل کل.» ترقه به پیشانی اش کوبید و خنده ای بلند سر داد، فکر می کند، اما نمی توانست احساساتش را پنهان کند، دستپاچگی اش را پنهان کند. «خیلی طول کشید، اما بالاخره پیدات کردم، لاغرو.»
کت و شلوار کرم، پیرهن کرم، کراوات سبز کمرنگ، و آفتاب سوخته می نمود، قلدر و سرحال، و تو به یاد آوردی که پیرهنش را سه روز است عوض نکرده ای، زاوالیتا، کفشهایت را یک ماهی است که واکس زده ای و حتماً لباسش چروکیده است و لکه دار، زاوالیتا.

«بهات بگویم چه جوری پیدات کردم، لاغرو؟ چند شب تمام دم لاکرونیکا ایستادم، ملت فکر می کردند آمده ام چشم چرانی، و من منتظر تو که دنبالت بیفتم. دو دفعه با یک آدم دیگری که پیش از تو از تاکسی پیاده شد اشتباهت گرفتم. اما دیروز پیدات کردم و دیدم که رفتی توی این خانه. راستش را بگویم کمی نگران بودم، عقل کل.»

سانتیاگو پرسید: «فکر می کردی اگر بینمت برات سنگ می پرانم؟»

«سنگ که نه، اما فکر می‌کردم خیلی عصبانی می‌شوی» و خندید. «آخر تو آدم قُدی هستی و هیچ کس از کارهاش سر در نمی‌آرد، بگذریم. خوشحالم که مثل آدمهای حساسی رفتار کردی، لاغرو.»



اتاق بزرگ بود و کثیف، دیوارها ترک خورده و لکه‌دار، رختخوابی به‌هم‌ریخته، لباسهای مردانه آویزان به رخت‌آویز کوبیده به دیوار. آمالیا پرده‌ای دید، بسته‌ای سیگار اینکا روی میز کنار تخت، یک دستشویی ترک خورده، آینه‌ای کوچک، اتاق بوی شاش می‌داد و بوی هوای مانده، و دید که دارد گریه می‌کند. چرا آورده بودش اینجا؟ زیر لب حرف می‌زد، و همیشه دروغ، چنان آهسته که صدای خودش را به‌زور می‌شنید، می‌گوید می‌خواهم بروم دوستم را ببینم، می‌خواست به‌اش کلک بزند، سوءاستفاده کند، مثل دفعهٔ آخر تحقیرش کند. آمبروسیو روی تخت به‌هم‌ریخته نشسته بود، و از پشت قطرات درشت اشک آمالیا می‌دید که سرش را تکان می‌داد، تو اصلاً حال مرا نمی‌فهمی. برای چه گریه می‌کرد؟ با مهربانی حرف می‌زد، برای این که هلت دادم؟ با حالتی پشیمان و ماتمزده نگاهش می‌کرد، تو با آن لجبازیت سر آمدن داشتی اقتضاح به پا می‌کردی، آمالیا، همهٔ مردم محل جمع می‌شدند که ببینند چه خبر شده، بعد لودوویکو چه حرفی داشت بزند. سیگاری از پاکت روی میز برداشت و روشن کرد و آرام آرام شروع کرد به ورنانداز کردن آمالیا، پاهایش، زانوهایش، بی‌هیچ شتاب سراپایش را با نگاه بالا رفت و وقتی به چشمهایش رسید لبخند زد و آمالیا داغ شد و خجالت کشید: عجب دختر احمقی هستی. تا آنجا که می‌توانست حالت دلخوری به صورتش داد. لودوویکو همین حالا پیداش می‌شود، آمالیا، همین که او بیاید می‌روند، من که کاریت ندارم، و آمالیا همان بهتر که نداشته باشی. بیا اینجا آمالیا، بنشین، بگذار کمی حرف بزنیم. نمی‌خواست بنشیند، در را باز کن، می‌خواست برود. و او: وقتی آن کارگر نساجی بردت به خانه‌اش زدی زیر گریه؟ آمالیا چهره‌اش درهم رفت و فکر کرد حسودیش می‌شود، عصبانی است، و حس کرد خشمش فرو می‌نشیند. او مثل تو نبود، گفت و به کف اتاق خیره شد، و از من هم عار نداشت، فکر کرد الان بلند می‌شود و می‌زندت، مرا از ترس این که کارش را از دست بدهد بیرون نمی‌انداخت، فکر کرد دِ پاشو، بیا بزنم،

براش از همه چیز مهمتر بودم، فکر کرد دختر احمق، دلت می‌خواهد بلند شود و بیوسدت، آمبروسیو دهنش را کژ و کوژ کرد، چشم‌هایش بیرون جسته بود، ته‌سیگارش را به زمین انداخت و زیر پا له کرد. آمالیا هم برای خودش غروری داشت، نمی‌گذارم دو دفعه به‌ام کلک بزنی، و آمبروسیو نگران به او نگاه کرد: اگر آن مردکه نمرده بود قسم می‌خورم که خودم می‌کشتمش آمالیا. حالا دیگر رگ غیرتش بلند شده بود، غیرتی شده بود. آره، بلند شد، و هر کس دیگری که سر راهش بود، آمالیا دیدش که مصمم جلو می‌آید، صدایش کمی خش‌دار، چون تو مال منی، زن من می‌شوی. آمالیا تکان نخورد، گذاشت که شانه‌هایش را بگیرد و بعد با تمام زوری که داشت هلش داد و دید که سکندری رفت و خندید، آمالیا، آمالیا، و سعی کرد دوباره بگیردش. داشتند دور اتاق می‌گشتند، همدیگر را هل می‌دادند، می‌کشیدند که در باز شد و صورت ماتمزه‌لودوویکو نمایان شد.



سیگارش را خاموش کرد و یکی دیگر آتش زد، پا روی پا انداخت، کسانی که به حرفش گوش می‌دادند سرها را به جلو خم کردند مبادا که یک کلمه را از دست بدهند، و او به صدای خسته خودش گوش می‌داد: روز بیست‌وششم تعطیل اعلام شده، دستورالعمل به مدیران مدارس خصوصی و عمومی داده شده که دانش‌آموزان را به میدان بیارند، این مایه راحتی خیال است، و خانم اردیا از بالکن تالار شهر مراسم را می‌بیند، چقدر بلندبالا، چقدر جدی، چقدر سفید، چقدر شیک، و در همان احوال او در خانه ییلاق می‌خواهد بود و سعی می‌کند تا مستخدمه را مستقاعد کند: هزارتا، دوهزارتا، سه‌هزار سول، کتیتا؟ اما البته، لبخندی زد و دید که همه لب‌خند می‌زنند، البته مسأله حرف زدن رئیس‌جمهور با بچه‌مدرسه‌ایها مطرح نیست، و مستخدمه خواهد گفت باشد، سه‌هزارتا، همین جا منتظر باش، و او را پشت پرده پنهان می‌کند. علاوه بر این او حساب کرده بود که کارمندان غیر نظامی هم می‌آیند، اما آنها تعدادشان زیاد نیست، و او آنجا، بی‌حرکت، پنهان‌شده در تاریکی، منتظر می‌ماند، به قالیها و تابلوها و تخت‌خواب عریض با سایبان و پرده نگاه می‌کند. سرفه‌ای زد، پا از روی پا برداشت، علاوه بر این تبلیغات سازمان داده شده. اخبار روزنامه‌های محلی و رادیو، اتومبیلها و وانتها با بلندگو دور شهر می‌گردند اعلامیه

پخش می‌کنند و این مردم بیشتری را جلب می‌کنند، و او دقیقه‌ها را می‌شمارد، ثانیه‌ها را، و حس می‌کند استخوانهایش آب می‌شوند و قطراتی سرد بر پشتش می‌دود، و ناگهان: اوست، اوست که می‌آید. اما، و به جلو خم شد، روی درروی مردانی که با شیفتگی و خضوع به هم چسبیده بودند، از آنجا که کاخامارکا یک مرکز کشاورزی بود، انتظار می‌رفت اکثریت شرکت‌کنندگان در مراسم از روستا باشند، و این به شما بستگی دارد، آقایان. و می‌بیندش، بلندبالا، سپید، آراسته، جدی، می‌آید و روی قالیها می‌خرامد و او می‌شنود خیلی خسته‌ام. و کتیتای خودش را صدا می‌کند. با اجازه، دن‌کایو، سناتور اردیا حرف می‌زد، دن‌رمیگیو سالدیوار، رئیس کمیته استقبال و یکی از نمایندگان برجسته دست‌اندرکاران کشاورزی در کاخامارکا، مطالبی درباره مراسم دارند، و او مردی درشت‌اندام را دید، آفتاب‌سوخته چون مورچه، که غیغیش داشت خفه‌اش می‌کرد، از صف دوم بلند شد. و کتیتا می‌آید و او به کتیتا می‌گوید خسته‌ام، می‌خواهم بخوابم، کم‌کم کن و کتیتا کمکش می‌کند، آرام آرام لباسش را درمی‌آرد و او نگاه می‌کند، احساس می‌کند که هر منفذی در بدنش داغ می‌شود، میلیونها آتش‌فشان کوچک در بدنش سر‌باز می‌کنند. از شما پوزش می‌خواهم، از همه و بخصوص شما آقای برمودس، دن‌رمیگیو سالدیوار گلویش را صاف کرد، او مرد عمل بود، اهل سخنرانی نبود، یعنی من نمی‌توانم به‌خوبی اردیا حرف بزنم و سناتور آرام خندید و دیگران هم خنده سر دادند. دهانش را باز می‌کند، چهره‌اش چروک برمی‌دارد، و او آنجاست، سپید، عریان، جدی، باوقار، بی‌حرکت، در حالی که کتیتا، زانورده پیش پایش، آرام آرام جورابه‌ایش را درمی‌آورد، و با این خنده همه دن‌رمیگیو را به سبب داد سخن دادن در مورد سخنران نبودنش تبریک گفتند، و شنید برو سر مطلب رمیگیو، اینجا هم کاخامارکاست دن‌رمیگیو، کتیتا جورابه‌ها را آرام آرام به پایین می‌سراند و او دستهای مستخدمه را می‌بیند چه بزرگ، چه سیاه، چه خشن، پایین می‌آورد، پایین می‌آورد از روی پاهایی چه سفید، چه سفید، و دن‌رمیگیو قیافه‌ای زاهدوار به خود گرفت: با توجه کافی به مسأله‌ای که مورد بحث است می‌خواست بگوید که جای نگرانی نیست، آقای برمودس، آنها فکرش را کرده‌اند، درباره‌اش بحث کرده‌اند و همه اقدامات لازم انجام شد. حالا او روی تخت دراز می‌کشد و او می‌بیندش که سپید و بی‌نقص پشت پرده دراز کشیده، و

می‌شنود که می‌گوید تو هم لباس را درآر کتیتا. حتی نیازی به دانش‌آموزان و کارمندان نبود، جمعیت آنقدر زیاد بود که توی میدان جا نمی‌گرفت، آقای برمودس: بهتر است بچه‌ها کتابهایشان را بخوانند و کارمندان به کارشان برسند. و کتیتا لخت می‌شود و او زودباش، زودباش، و کفشهای کتیتا بی‌صدا روی قالی و یکونا می‌افتد. دن‌رمیگیو سالدیوار ژستی توانمندانه گرفت: تدارک مردم با ماست نه با دولت، مردم کاخامارکا می‌خواستند که رئیس‌جمهور تصویر خوبی از منطقه داشته باشد. حالا کتیتا می‌دود، پرواز می‌کند، دستهای بلندش پرده‌ها را پس می‌زند و پیکر درشت آفتاب‌سوخته‌اش آرام روی ملافه‌ها فرود می‌آید. این را به خاطر داشته باشید آقای برمودس. لحن شاد و منش روستایی‌اش بدل به صدایی پرغرور و حرکاتی پروقار شده بود و همه سراپاگوش بودند: بخش کشاورزی در کار تدارک مراسم همکاری درخشانی داشته و تجار و پیشه‌وران هم همینطور، این خاطرتان باشد. و او از پشت پرده بیرون می‌آید و نزدیکتر می‌رود، پیکرش مثل مشعل سوزان، به کنار پرده‌های تخت می‌رود و قلبش تیر می‌کشد: به یاد داشته باشید که ما چهل هزار نفر در میدان خواهیم داشت، اگر بیشتر نباشد. آنجا زیر نگاه او خواهند بود، در آغوش هم، یکدیگر را می‌بویند، رطوبت تشنان به هم می‌آمیزد، درهم گره می‌خورند، و دن‌رمیگیو سکوت کرد تا سیگاری درآورد و دنبال کبریت گشت، اما آزیپیلکتا^۱ سیگارش را روشن کرد: مشکل، مشکل مردم نبود، به هیچ وجه، آقای برمودس، بلکه حمل‌ونقل مردم، و او این را قبلاً به اردیا توضیح داده بود، صدای خنده، و او خودبخود دهانش را باز کرد و ابروهایش را گره انداخت. آنها نمی‌توانستند به تعدادی که لازم بود برای آوردن مردم از دامداریها و برگرداندن آنها کامیون فراهم کنند، و دن‌رمیگیو سالدیوار دود سیگارش را چنان بیرون داد که صورتش را سفید کرد، ما بیست و چندتا اتوبوس و کامیون جور کرده‌ایم اما خیلی بیشتر از اینها لازم داریم. روی صندلی به جلو خم شد: در این مورد نگران نباشید آقای سالدیوار، از بابت تسهیلات خیالشان راحت باشد. دستهای سیاه و دستهای سفید، دهانی با لبهای کلفت و دهانی با لبانی ظریف، اندامی درشت و برجسته و اندامی کوچک،

پایی آفتاب سوخته و پایی سفید با رگهای آبی، موهایی صاف و سیاه، و گیسوانی طلائی و پرشکن: فرماندهی نظامی هرچقدر کامیون بخواهند در اختیارشان می‌گذارد، آقای سالدیوار و او، عالی است آقای برموس، همین را می‌خواستیم تقاضا کنیم، اگر وسیله حمل و نقل باشد، چنان میدان را پر می‌کنیم که در تاریخ کاخامارکا سابقه نداشته باشد. و او: از این بابت خیالتان راحت باشد، آقای سالدیوار. اما مسأله دیگری هم بود که او می‌خواست درباره‌اش با آنها حرف بزند.

□

سانتیاگو گفت: «چنان غافلگیرم کردی که وقت نداشتم عصبانی شوم.»
ترقه که حالا دیگر جدی شده بود گفت: «پیرمرد مخفی شده. پدر پوپیه بردش به دامداری خودش. آدمم که به ات خبر بدهم.»

سانتیاگو پرسید: «مخفی شده؟ به خاطر ماجرای آرکیپا؟»
ترقه گفت: «آن برموس مادر قحبه دستور داده بود خانه را یک ماه زیر نظر بگیرند. پلیسهای مخفی روز و شب پیرمرد را تعقیب می‌کردند. پوپیه ناچار شد با ماشین خودش فرارش بدهد. خب، فکر می‌کنم به کله‌شان خطور نمی‌کند که در دامداری آروالو دنبالش بگردند. می‌خواست اگر اتفاقی افتاد تو در جریان باشی.»

سانتیاگو گفت: «عمو کلودومیرو گفت که پیرمرد به ائتلاف پیوسته و با برموس به هم زده. اما نمی‌دانستم که مسأله اینقدر جدی است.»

ترقه گفت: «تو که از ماجرای آرکیپا باخبر شده‌ای. آرکیپائیها محکم سر حرف خودشان ایستاده‌اند، اعتصاب عمومی تا استعفای برموس. قصد دارند بیندازندش بیرون، لعنتی را. فکرش را بکن، پیرمرد خودش را حاضر کرده بود که برود به مراسم، درست در لحظه آخر آروالو از این کار منصرفش کرد.»

سانتیاگو گفت: «من که سر در نمی‌آرم. پدر پوپیه هم با او دریا به هم زده؟ دیگر رهبر او در یستها در سنا نیست؟»

ترقه گفت: «رسماً چرا اما ته دلش او هم از دست آن کله‌خر جاننش به لب رسیده. رفتارش با پیرمرد خیلی خوب بود، بهتر از تو، عقل کل. با این همه دردسرهایی که پیرمرد این بار گرفتارش شده، تا حالا نرفته‌ای سری به او بزنی.»

سانتیاگو پرسید: «مریض بود؟ عمو کلودومیرو چیزی...»

ترقه گفت: «مریض نبود، اما گردنش توی بد کمندی افتاده. مگر نمی دانستی که بعد از حقه‌ای که به‌اش زدی و از خانه دررفتی بلای بدتری سرش آمد؟ آن برمودس مادر قحبه فکر می‌کرد که او هم توی توطئه اسپینا دست داشته این بود که سعی می‌کرد ترتیبش را بدهد.»

سانتیاگو گفت: «آها، که اینطور. عمو کلودو میرو به‌ام گفت که او امتیازی را که آزمایشگاه برای تدارک بعضی مایحتاج نیروهای مسلح داشته پس گرفته.»

ترقه گفت: «این که چیزی نبود، بدتر از همه معامله با آن شرکت ساختمانی بود. دیگر یک شاهی هم به ما نداده‌اند. همه درخواستهای پرداخت ما را رد کرده‌اند و ناچار شده‌ایم از محل اعتبارمان برداشت کنیم. تازه ازمان خواسته‌اند که کار با همان سرعت قبلی پیش برود و تهدید کرده‌اند اگر سر موعد کار را تحویل ندهیم به دادگاه بکشندمان. یک جنگ تمام‌عیار با پیرمرد، می‌خواهند غرقش کنند. اما پیرمرد هم اهل مبارزه است، تسلیم نمی‌شود، این حسن را واقعاً دارد. پیوست به ائتلاف و...»
سانتیاگو گفت: «خوشحالم که پیرمرد با دولت درافتاده، خوشحالم که تو هم دیگر او دریست نیستی.»

ترقه لبخند زد: «منظورت این است که خوشحالی که ما به خاک سیاه نشسته‌ایم.»

سانتیاگو گفت: «از مامان بگو، از تته. عمو کلودو میرو می‌گوید که او با پوپیه این طرف و آن طرف می‌رود، راست است؟»

ترقه خندید: «کسی که از دررفتن تو خوشحال است عمو کلودو میروست. به بهانه خبر آوردن از تو هفته‌ای سه روز سروکله‌اش توی خانه‌مان پیدا می‌شود. آره تته با کک مکی است، دیگر افسارش را آنقدرها سفت نمی‌کشند، حتی اجازه می‌دهند شنبه‌ها با او برود و شام بخورد. فکر می‌کنم کارشان به ازدواج بکشد.»

سانتیاگو گفت: «مامان حتماً خوشحال است. از وقتی تته دنیا آمد برای این ازدواج نقشه می‌کشید.»

ترقه گفت: «خب، حالا تو بگو ببینم.» سعی می‌کرد شادمان بنماید، اما سرخ شده بود «کی می‌خواهی دست از این حماقت‌ها برداری، کی برمی‌گردی به خانه؟»

سانتیاگو گفت: «من قصد ندارم هیچ وقت توی آن خانه زندگی کنم، ترقه بهتر است حرف دیگری بزنیم.»

«چرا قصد نداری هیچ وقت توی آن خانه زندگی کنی؟» خود را به شگفتی زده بود، زاوالیتا، می‌کوشید که تو باور کنی که باور نمی‌کند. «مگر خانواده به تو چه کرده‌اند که نمی‌خواهی باهاشان زندگی کنی؟ ادای کله شقها را درنیار، مرد.»
سانتیاگو گفت: «نگذار کارمان به بگو مگو بکشد. به جای این لطفی در حق من بکن. بیرم به کوریوس. باید یکی از همکارهام را بردارم. باید با هم سر یک قرار برویم.»

ترقه گفت: «من اینجا نیامدم که با تو دعوا کنم، اما هیچ کس از کارهای تو سر در نمی‌آرد. شبانه اسبابت را جمع می‌کنی و می‌روی بی‌آنکه کسی کاریت کرده باشد، دیگر هیچ کس رنگت را نمی‌بیند، با همه افراد خانواده دعوا می‌کنی، چون این جور خوش داری. آخر مردم چه‌طور از کارهای تو سر درآرند، آه مرده‌شور.»
سانتیاگو گفت: «سعی نکن سر درآری. فقط بیرم به کوریوس. تو که وقت داری، نداری؟»

ترقه گفت: «باشد. باشد عقل کل، می‌برمت.»
استارت زد و رادیو را روشن کرد. داشتند اخبار اعتصاب آرکیپا را پخش می‌کردند.



«می‌بخشید، نمی‌خواستم مزاحمتان بشوم، اما ناچارم لباسهام را بردارم. همین حالا باید به سفر بروم.» و چهره و صدای لودوویکو آنقدر گرفته بود که انگار می‌خواست به گور سفر کند. «سلام آمالیا.»

بی‌آنکه نگاهش کند، انگار او چیزی بود که لودوویکو تمام عمر توی اتاقش دیده بود، آمالیا غرق شرم شد. لودوویکو کنار تخت زانو زده بود و داشت چمدانی را بیرون می‌کشید. لباسهایی را که به جالباسی آویزان بود توی چمدان گذاشت. حتی از دیدنت تعجب هم نکرد، دختر احمق، می‌دانسته که اینجا، شاید آمبروسیو اتاقش را برای همین گرفته بود، دروغ بود که می‌بایست همدیگر را می‌دیدند، لودوویکو اتفاقی آمده بود. آمبروسیو بی‌تاب بود. روی تخت نشسته بود و سیگار

می کشید و لودوویکو را نگاه می کرد که داشت پیرهنها و جورابهاش را در چمدان مرتب می کرد.

«آدم را اینجا می آرند، آنجا می فرستند.» لودوویکو داشت با خودش غرغر می کرد. «این دیگر چه جور زندگی ست.»

آمبروسیو پرسید: «داری کجا می روی؟»

لودوویکو زیر لب گفت: «آرکیپا. ائتلافیها قرار است علیه دولت تظاهرات راه بیندازند و ظاهراً ددرسرهایی پیش می آید. با این کوهشینها آدم چه می داند، جریان با تظاهرات شروع می شود و به انقلاب می کشد.»

زیرپیرهنی توی چمدان انداخت و آه کشید، دلتنگ. آمبروسیو به آمالیا نگاه کرد و چشمک زد، اما او صورتش را برگرداند.

لودوویکو گفت: «می خندی، پسر جون، راحت سر جای نشسته ای. این چیزها را از سر گذرانده ای و اصلاً نمی خواهی از ما که هنوز توی نیروی امنیتی هستیم یادی بکنی. دلم می خواست جای من بودی، آمبروسیو.»

آمبروسیو گفت: «اینقدر جدی نگیرش، داداش.»

«روز مرخصی ات می فرستند دنبالت که هواپیما ساعت پنج حرکت می کند.» با دلخوری برگشت و به آمبروسیو و آمالیا نگاه کرد. «حتی نمی دانی برای چه مدت، نمی دانی چه ماجرابی قرار است اتفاق بیفتد.»

آمبروسیو گفت: «چیزی قرار نیست اتفاق بیفتد، می روی و آرکیپا را هم می بینی. فکر کن سفر خوبی است، لودوویکو. با ایپولیتو می روی؟»

لودوویکو در حالی که چمدانش را می بست گفت: «آره. آخ، پسر، چه روزگار خوبی بود وقتی که برای دنکایو کار می کردیم، تا زنده ایم از این که منتقل شدم پشیمانم.»

آمبروسیو خندید: «تقصیر خودت بود. مگر یکسر شکایت نمی کردی که وقت هیچ کاری نداری؟ مگر تو و ایپولیتو تقاضای انتقال نکردید؟»

لودوویکو گفت: «خب، اینجا خانه خودتان است.» و آمالیا نمی دانست به کجا نگاه کند. «کلید را نگهدار پیش خودت. وقتی خواستید بروید می توانی دم در بدهیش به دونیا کارمن.»

کنار در اندوهناک دستی تکان داد و رفت. آمالیا احساس کرد خشم سرپایش را می‌گیرد و آمبروسیو، که بلند شده بود و داشت به طرفش می‌آمد، وقتی قیافه او را دید ایستاد.

«او خبر داشت که من اینجا هستم، از دیدن من تعجب نکرد.» چشمه‌هاش آمبروسیو را تهدید می‌کرد، دست‌هاش. «دروغ‌گفتی که منتظرش هستی. اتاقتش را گرفته بودی که...»

آمبروسیو گفت: «لودوویکو برای من مثل برادر است، خانه‌اش خانه من است. احمق نشو، اینجا هر کار دلم بخواهد می‌کنم.»

«حتماً فکر کرده که من دختر بی‌حیایی‌ام، حتی با من دست هم نداد، نگاهم نکرد، حتماً فکر کرده که...»

آمبروسیو گفت: «شاید به این دلیل با تو دست نداد که می‌داند من غیرتی‌ام. شاید به این دلیل نگاهت نکرد که مرا از کوره درنبرد. احمق نباش، آمالیا.»



پیشخدمتی با لیوانی آب سر رسید و او ناچار شد چند لحظه صحبتش را قطع کند. جرعه‌ای نوشید، سرفه کرد: دولت مایل بود آنها بدانند که از همه کس در کاخامارکا راضی است، بخصوص از آقایان عضو کمیته استقبال، برای کوشش‌هاشان در این که از این دیدار یک رویداد تاریخی بسازند، و او می‌توانست تصمیم بگیرد و شاهد رشته‌ای از جایگزینی‌های ناگهانی در پشت پرده باشد، اما اینها همه هزینه برمی‌دارد و منطقی نیست، علاوه بر اتلاف وقت، این مسئله هم بود که سفر رئیس‌جمهور سبب می‌شد آنها مقداری پول هم خرج کنند. سکوت سنگین‌تر شد و می‌توانست نفس حبس‌شده شنوندگان را بشنود، کنجکاوی‌شان، بدگمانی در چشمانشان که به او خیره شده بودند: او و اورتنسیا، او و ماکلوویا، او و کارمینچا، او و چنیا. دوباره سرفه‌ای زد، کمی اخم: بنابراین او از وزارتخانه دستور داشت که مبلغی پول در اختیار کمیته بگذارد تا مخارج را کمتر کند و هیکل دن‌رمیگیو سالدیوار ناگهان فضای اتاق را تسخیر کرد، او و اورتنسیا: عذر می‌خواهم آقای برمودس. پوستهایی که درهم می‌آمیختند، با هم، با ملافه‌ها و پرده‌ها، گیسوی سیاهی که درهم می‌پیچید و باز می‌شد و آب دهان زیادی، غلیظ چون منی، دهانش

را پر کرد. وقتی کمیته تشکیل شده بود، فرماندار اعلام کرده بود که در تأمین مخارج استقبال کمک می‌کند، و دن‌رمیگیو سالدیوار، حالتی بزرگوارانه به خود گرفت، و همان وقت ما این پیشنهاد را قاطعانه رد کردیم. زمزمه‌های تأیید، غروری شهرستانی و چالشگر در چهره‌شان، و او دهانش را باز کرد و از گوشه چشم نگاه کرد: اما آوردن مردم از روستا برایشان خرج برمی‌داشت، آقای سالدیوار، این که آنها پول جشن و پذیرایی بدهند مناسبی داشت، اما هزینه‌های دیگر نه، و صداهایی معترض را شنید، جنبشهایی، و دن‌رمیگیو سالدیوار دستهایش را با نخوت باز کرده بود: یک شاهی هم قبول نمی‌کردند، همین و بس. می‌خواستند بزرگداشت رئیس‌جمهور از جیب خودشان باشد، این را به اتفاق آرا تصمیم گرفته بودند، پولی که جمع کرده‌اند زیاد هم می‌آمد، کاخ‌آمارکا برای خوشامدگویی به اودریا احتیاج به کمک نداشت، همین و بس. بلند شد، سری تکان داد و پرهیبا چنان‌که گویی از دود بودند، از میان رفتند، بیش از این اصرار نمی‌کرد، نمی‌خواست کاری کند که به آنها بربخورد، به نام رئیس‌جمهور از آنها تشکر می‌کرد، به خاطر این همه نجابت و سخاوت. اما هنوز نمی‌توانست برود، چون پیشخدمتها با مشروب و مزه وارد اتاق شدند. رفت به میان مردم، مشروبی برداشت، لطفی گفت و گاه اخمی به ابرو آورد. حالا می‌توانید با مردم کاخ‌آمارکا آشنا شوید، دن‌کایو، دن‌رمیگیو سالدیوار او را پیش مردی با موهای سپید و بینی بزرگ برد: دکتر لانوسا، ایشان پانزده‌هزار پرچم سفارش داده‌اند، از جیب خودشان، علاوه بر این سهم خودشان از بودجه کمیته را هم به اندازه دیگران داده‌اند، آقای برمودس. البته فکر نکنید این کار برای آن است که شاهراه اتفاقاً از جلو دامداری ایشان می‌گذرد، نماینده آزیلکوئتا این را گفت و خندید. این اشاره همه را خوش آمد حتی خود دکتر لانوسا هم خندید، آخ از این زبان کاخ‌آمارکائها. صدای خودش را شنید که می‌گفت: در این تردیدی نیست که شما مردم هر کاری را در مقیاس وسیع عملی می‌کنید. شما هم بهتر است مواظب ریه‌هاتان باشید دن‌کایو، چشمان درخشان نماینده مندیتا^۱ را از پشت لیوان آبجو تشخیص داد، خواهید دید که چطور تروخشکتان می‌کنند. به ساعتش نگاه کرد، هیچ نشده اینقدر دیر شده بود؟ متأسف

بود، اما ناچار بود برود. چهره‌ها، دستها، خداحافظ، از دیدارتان خوشحال شدم. سناتور اردیا و نماینده مندیتا تا سر پله‌ها همراهش رفتند، آنجا مردی تیره‌پوست با ریش پرپشت و نگاهی احترام‌آمیز در انتظار بود. مهندس لاما، دن‌کایو، و فکر کرد یک شغل، یک توصیه، یک معامله؟ از اعضای کمیته استقبال و برجسته‌ترین متخصص کشاورزی در منطقه، آقای برموس. حال شما چطور است، چه خدمتی از من برمی‌آید؟ یکی از بستگان، باید پوزش بخواهد که این مسأله را در چنین وقتی مطرح می‌کرد، مادرش نیمه‌دیوانه شده و خیلی به او اصرار کرده که خدمت برسد. لبخند زنان آرامش کرد، دفترچه‌ای از جیبش درآورد، آن جوان چه کار کرده؟ با هزار فداکاری او را به دانشگاه تروخیو فرستاده بودند، قربان، حتماً آنجا با بد عناصری آشنا شده، و الا هیچ وقت توی سیاست دخالت نمی‌کرد. بسیار خوب، مهندس، خودش شخصاً به مسأله می‌رسید، اسم آن جوان چه بود، در تروخیو بود یا در لیما؟ از پله‌ها پایین رفت و چراغهای پاسو کولون دیگر روشن شده بود. آمبروسیو و لودوویکو دم در داشتند سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند، با دیدن او سیگارهایشان را انداختند: برو به سان میگل.



سانتیاگو اشاره‌کنان گفت: «پیچ اول، سمت راست، آن خانه زرد، همان خانه قدیمی. آها، همین جاست.»

زنگ زد، سرک کشید و بالای پله‌ها کارلیتوس را دید با پیژامه و حوله‌ای بر دوش: الان می‌آیم پایین، زاوالیتا. برگشت به سوی اتومبیل.
«اگر عجله داری برو، ترقه. می‌توانیم تا کسی بگیریم. لاکرونیکا کرایه رفت و آمدمان را می‌دهد.»

ترقه گفت: «خودم می‌برمتان. فکر می‌کنم باز هم همدیگر را ببینیم، مگر نه؟ تته دلش می‌خواهد ببیندت. فکر می‌کنم می‌شود بیمارمش، یا از دست او هم عصبانی می‌شوی؟»

سانتیاگو گفت: «معلوم است که نمی‌شوم. از دست کسی عصبانی نیستم، حتی از دست بابا و مامان. قصد دارم همین روزها به دیدنشان بروم. فقط دلم می‌خواهد به این فکر عادت کنند که من می‌خواهم خودم زندگی‌ام را بگردانم.»

ترقه گفت: «هیچ وقت به این فکر عادت نمی‌کنند، خودت خوب می‌دانی. تو داری زندگی‌شان را تلخ می‌کنی. این جوری به این نقشه‌های احمقانه‌ات نجسب، عقل‌کل.»

اما دیگر حرف نزد چون کارلیتوس آمده بود، با نگاهی متعجب به اتومبیل و چهره ترقه نگاه می‌کرد. سانتیاگو در را برایش باز کرد: سوار شو، سوار شو، برادرم را معرفی می‌کنم، ما را می‌رساند. جلو سوار شوید، برای سه نفر به اندازه کافی جا بود. روشن کرد و به راه افتاد، مدتی هیچ کدام حرف نمی‌زدند. ترقه سیگار تعارف کرد و کارلیتوس داشت از زیر چشم ما را نگاه می‌کرد، فکر می‌کند، و داشبورت و رشوکاری، روکشهای نو صندلیها و آراستگی ترقه را.

ترقه گفت: «حتی متوجه نشدی که اتومبیل جدید است.»

سانتیاگو گفت: «راست می‌گویی. پیرمرد بیوک را فروخت؟»

«نه، این مال من است.» ترقه فوتی به انگشت‌هایش کرد. «دارم قسطی

می‌خرمش. یک ماه هم نمی‌شود که دارمش. در کایاتو چه کار دارید؟»

سانتیاگو گفت: «مصاحبه با مدیر گمرگ. کارلیتوس و من داریم درباره قاجاق

مقاله‌هایی می‌نویسیم.»

ترقه گفت: «آها، جالب است.» و بعد از لحظه‌ای «خبر داری که از وقتی شروع

به کار کردی ما هر روز لاکرونیکا را می‌گیریم؟ ما اصلاً نمی‌دانیم تو چه چیزی

می‌نویسی. چرا زیر مقاله‌ها امضا نمی‌گذاری. این جوری مشهور می‌شوی.»

چشمهای متعجب و تمسخر بار کارلیتوس بود، زاوالیتا، احساس ناراحتی تو

بود. ترقه از بارانکو و میرافلورس گذشت، به خیابان پارودو پیچید، رفت به شاهراه

ساحلی. با وقفه‌های بلند و ناراحت حرف می‌زدند، فقط سانتیاگو و ترقه، کارلیتوس

از زیر چشم می‌پاییدشان، با حالتی تودار و طنزآمیز:

ترقه گفت: «روزنامه‌نگار بودن باید جالب باشد. من که نمی‌توانم باشم، اما

تو، سانتیاگو، جوهرش را داری.»

بریکیتو دورین به شانه دم در گمرگ منتظرشان بود، وانت روزنامه هم کمی

آن طرف تر ایستاده بود.

ترقه گفت: «یکی از این روزها سر همان ساعت می‌آیم سراغت، با تته، باشد؟»

سانتیاگو گفت: «باشد، ممنون از این که رساندیمان، ترقه.»
ترقه لحظه‌ای مردد ماند، با دهان نیمه‌باز، اما چیزی نگفت و فقط دستی
تکان داد. اتومبیل را که بر سنگفرش خیابان دور می‌شد نگاه کردند.
«واقعاً برادرت بود؟» کارلیتوس با ناباوری سر تکان می‌داد. «خانواده‌ات
حتماً از آن خرپولها هستند.»

سانتیاگو گفت: «این‌طور که ترقه می‌گفت در آستانه ورشکستگی هستند.»
کارلیتوس گفت: «دلم می‌خواست من هم این جوری در آستانه ورشکستگی
بودم.»

پریکتو گفت: «نیم ساعت است که منتظران هستم، اراذل کون‌گشاد. اخبار را
شنیدید؟ کابینه نظامی، به علت ماجرای آرکیپا. آرکیپائیه‌ها برمودس را بیرون کردند.
آخر کار اودریاست.»

کارلیتوس گفت: «اینقدر خوشحال نباش. آخر کار اودریا و شروع چی؟»

یکشنبه بعد آبروسيو ساعت دو به سراغش آمد، به سالن رقص رفتند، نزديک پلازا د آرماس چيزی خوردند و راه درازی را قدم زدند، آماليا فکر می کرد، امروز است، امروز اتفاق می افتد. گهگاه نگاهش می کرد و فهمید که آبروسيو هم داشت فکر می کرد همین امروز. هوا که تاریک شد آبروسيو گفت یک رستوران خوبی در فرانسیسکو پیسارو هست، غذاهای پرویی و چینی داشت، آنقدر خوردند و نوشیدند که مشکل می توانستند راه بروند. آبروسيو گفت، یک سالن رقص همین طرفها هست، بریم سری بزنیم. چادر سیرکی بود که پشت راه آهن زده بودند. ارکستر روی سکویی بود و روی زمین تشکهایی انداخته بودند تا مردم وقت رقص توی گل نروند. آبروسيو با لیوانهای کاغذی آبجو می رفت و می آمد، جمعیت زیاد بود، مردم همانجا که ایستاده بودند خودشان را تکان می دادند، جا تنگ بود، گاهی دعوایی درمی گرفت اما زیاد طول نمی کشید چون دو تا مرد قلچماق مردها را جدا می کردند و بیرون می بردند. آماليا فکر می کرد دارم مست می شوم. هرچه حرارتش بالاتر می رفت، بهتر می شد، آزادتر، و یکدفعه خودش بلند شد و آبروسيو را کشید به میدان. در آغوش هم قاتی دیگران شدند، و موسیقی تمامی نداشت. آبروسيو تنگ بغلش کرده بود، آبروسيو مرد مستی را که خودش را به او می مالید به کناری هل داد، آبروسيو گلایش را بوسید، چنان بود که انگار این همه جایی بسیار دور اتفاق می افتد، آماليا داشت از خنده می ترکید. بعد زمین شروع کرد به چرخیدن و او به آبروسيو آویخت تا نیفتد، حالش خوش نیست، شنید که او خندید، حس کرد می کشدش، و ناگهان خیابان. سرمایی که به صورتش خورد نیمه بیدارش کرد. راه می رفت، بازوی آبروسيو را گرفته بود، دست او را بر کمرش حس می کرد، داشت می گفت، حالا می فهمم چرا مستم کردی. خوشحال بود، اهمیت نمی داد، داشتند کجا می رفتند؟ انگار پیاده رو داشت فرو می رفت. اگر هم نگویی خودم می دانم کجا. نیمه هشیار اتاق کوچک لودویکو را شناخت. آبروسيو را بغل کرده بود، تنش را به تن او چسبانده بود، با لبانش پی لبان او می گشت، می گفت ازت بدم می آد

آمبروسیو، با من خوب رفتار نکردی، و انگار آمالیای دیگری بود که این کارها را می‌کرد. گذاشت که لختش کند، بخواباندش روی تخت، و داشت فکر می‌کرد دیگر چرا گریه می‌کنی، دختر احمق. بعد دو بازوی قوی در برش گرفت، سنگینی بی‌که خردش می‌کرد، فشاری که نفسش را بند می‌آورد، حس کرد که نه می‌خندد و نه می‌گرید، و چهره‌ترینیداد را دید که دورادور رد شد. یکدفعه داشت تکان می‌خورد. چشم باز کرد: چراغ اتاق کوچک روشن بود، آمبروسیو که داشت دگمه‌های پیرهنش را می‌بست می‌گفت زود باش، زود باش. ساعت چند بود؟ چهار صبح، سرش سنگین بود، تنش درد می‌کرد، خانم چه می‌گفت. آمبروسیو بلوز، جورابها و کفشهایش را به او می‌داد و او شتابزده لباس می‌پوشید، بی‌آنکه به چشمهای او نگاه کند. خیابان خلوت بود، حالا نسیم حالش را ناخوش می‌کرد. به آمبروسیو تکیه داد و او در آغوشش کشید. فکر کرد خاله‌ات حالش خوب نبود و ناچار شدی پیش او بمانی، یا حال تو خوش نبود و خاله‌ات نگذاشت بیایی. آمبروسیو گهگاه سرش را نوازش می‌کرد، اما حرفی نمی‌زدند. نور کم‌رنگی بر بامها افتاده بود که اتوبوس رسید، در پلازا سان‌مارتین پیاده شدند و روز رسیده بود، پسران روزنامه‌فروش، روزنامه زیر طاقناها می‌دویدند. آمبروسیو تا ایستگاه تراموا همراهش رفت. این دفعه مثل دفعه‌ی پیش نباشد، آمبروسیو، این دفعه درست رفتار می‌کرد؟ آمبروسیو گفت تو زن منی، دوست دارم. تا تراموا رسید در آغوشش ماند. از پنجره برایش دست تکان داد و همچنان نگاهش می‌کرد، می‌دیدش که با حرکت تراموا کوچکتر و کوچکتر می‌شود.



اتومبیل از پاسته‌تو کولون پایین رفت، پلازا بولونزی را دور زد به خیابان برزیل پیچید. شلوغی خیابان و چراغهای چهارراهها تا ماگدالنا نیم ساعت وقتش را گرفتند، آنگاه از خیابان خارج شدند و با سرعت از خیابانهای خلوت و کم‌نور گذشتند و چند دقیقه بعد در سان‌میگل بودند: خواب، باز هم خواب، امشب زود می‌خوابم. پاسابانهای میدان با دیدن او سلام دادند. وارد خانه شد و دختری داشت میز را می‌چید. از پله‌ها به اتاق نشیمن نگاه کرد، اتاق غذاخوری: گل‌های گلدانها عوض شده بود، میز و چنگال و لیوانهای روی میز می‌درخشیدند، همه چیز مرتب و تمیز.

کتش را درآورد و بی آنکه در بزند به اتاق خواب رفت. اورتنسیا کنار میز توالت بود و آرایش می کرد.

«کتابت وقتی شنید مهمانمان لانداس نمی خواست بیاید.» چهره اش در آینه به او لبخند می زد، کتش را روی تخت انداخت؛ سیر اژدها را هدف گرفت، کت سر را پوشاند. «دختر بیچاره اسم لاندرا را که می شنود به خمیازه می افتد. طفلک ناچار است مواظب این پیروپاتالهای جوراجور تو باشد، باید بعضی وقتها هم آدم جوانی را به خاطر او دعوت کنی.»

کراواتش را که باز می کرد گفت: «بگو چیزی بدهند راننده بخورد. من می روم حمام. یک لیوان آب برایم می آری؟»

به حمام رفت شیر آب گرم را باز کرد، بی آنکه در را ببندد لخت شد، پرسیدن وان را نگاه کرد، حمام پر از بخار شد. صدای اورتنسیا را شنید که فرمان می داد، دیدش که با لیوانی آب آمد. قرصی خورد.

اورتنسیا از دم در پرسید: «مشروب می خوری؟»

«بعد از حمام، لطفاً لباس تمیز برایم بیار.»

در وان فرو رفت و دراز کشید، فقط سرش بیرون بود، کاملاً بی حرکت، تا آب شروع کرد به سرد شدن. صابونی زد، خودش را زیر دوش با آب سرد شست، سرش را شانه زد، و عریان به اتاق خواب رفت. بر پشت اژدها پیراهنی تمیز، لباس زیر و جورابها. آرام آرام لباس پوشید، به سیگاری که در زیرسیگاری می سوخت پک زد. بعد از اتاق کارش به لوزانو، به کاخ و چاکلاکایو تلفن زد. وقتی به اتاق نشیمن رفت کتا آمده بود. لباس سیاه بسیار کوتاهی پوشیده بود و موهایش را پشت سر جمع کرده بود و این پیرتر نشانش می داد. دو زن، جام ویسکی در دست نشسته؛ صفحه ای گذاشته بودند.



از وقتی لودوویکو جای اینوستروزا را گرفت، وضع کمی بهتر شد، چرا؟ آخر اینوستروزا آدم گوشت تلخی بود. و لودوویکو از دوستان قدیمی. بدترین عیب راننده دن کایو بودن این نبود که ناچار بودی خرده کارهایی برای آقای لوزانو بکنی، یا برنامه کارت معلوم نبود، یا هیچ وقت نمی دانستی که چه روزی باید به سفر بروی،

بدترین عییش شبهای ناجورش بود، قربان. شبهایی که می‌بایست به سان‌میگل بیرندش و گاهی اوقات تا صبح فردا منتظرش بمانند. مثل زخمی که یکسر روش نمک پاشند، قربان، آن همه شب نخوابی. آمبروسیو روزی که لودوویکو کارش را شروع کرده بود به او گفته بود حالا می‌فهمی خستگی و کسالت یعنی چه و لودوویکو نگاهی به خانه کوچک کرده و گفته بود، پس آشیانه عشق آقای یرمودس اینجاست، اینجاست که خودش را گم و گور می‌کند. بهتر بود، چون با لودوویکو گپ می‌زند، در حالی که اینوستروزا توی ماشین قوز می‌کرد و مثل مرده مومیایی شده می‌خوابید. با لودوویکو می‌نشستند روی دیوار و از آنجا لودوویکو می‌توانست محض احتیاط خیابان را بباید. دن‌کایو را می‌دیدند که وارد خانه می‌شد، صداهای توی خانه را می‌شنیدند، لودوویکو با حدس این که آنجا چه خبر است آمبروسیو را سرگرم می‌کرد: حالا حتماً دارند مشروب می‌خورند، وقتی چراغهای بالا خاموش می‌شد، لودوویکو می‌گفت برنامه دارد شروع می‌شود. گاهی اوقات پاسبانه‌های چهارراه هم می‌آمدند و آنها چهار نفری سیگار می‌کشیدند و گپ می‌زدند. یک بار یکی از پلیسها خواننده‌ای از آنکاش بود. صدای خوبی داشت قربان، «مانکیتا لیندا» را از همه ترانه‌ها بهتر می‌خواند، به‌اش می‌گفتند، خودت را علاف کرده‌ای که چه؟ این کار تو نیست. نزدیکهای نیمه‌شب خستگی شروع می‌شد، چون وقت آن جور که باید نمی‌گذشت. فقط لودوویکو بود که یکسر حرف می‌زد. ذهن کثیفی داشت، چیزهای عجیب و غریبی از ایپولیتو می‌گفت، واقعاً آدم کثیفی بود، قربان. دن‌کایو حتماً الان روی کار است، به‌الکن اشاره می‌کرد و لبه‌اش را می‌مکید، چشم‌ها را که ببندم می‌توانم ببینم، از این جور حرف‌ها می‌زد تا، می‌بخشید قربان، چهارتاشان به حالی می‌افتادند که دلشان می‌خواست خودشان را به دو به یک فاحشه‌خانه برسانند. وقتی از خانم حرف می‌زد دیوانه می‌شد: امروز صبح وقتی تنهایی آمدم سراغ دن‌کایو، دیدمش، پسر، عجب تیکه‌ای، پسر، با یک لباس حوله‌ای صورتی کوتاه، می‌شد از پشتش همه چیز را ببینی، با یک جفت دمپایی چینی، چشم‌هاش برق می‌زد. یک نگاه که بکند می‌میری. یک نگاه دیگر، و مثل ایلعازر بلند

می‌شوی، باز نگاه سوم می‌کشدت و نگاه چهارم دوباره زنده‌ات می‌کند. آدم بامزه‌ای بود، قربان، مرد خوبی بود، خانم، قربان، البته سینیورا اورتنسیا بود.



دم در به کارلوتا برخورد که داشت می‌رفت نان بخورد: چه بلایی سرت آمده، کجا بودی، چه کار می‌کردی. شب را خانه خاله‌اش در لیمونسیو مانده بود، طفلک حالش خوش نبود، خانم عصبانی شده بود؟ با هم تا نانوائی رفتند: حتی متوجه هم نشده بود، تمام شب را بالا مانده بود و به اخبار آرکیپا گوش کرده بود. آمالیا احساس کرد که جان دوباره به تنش برگشت. مگر نمی‌دانی در آرکیپا انقلاب شده؟ کارلوتا حرف می‌زد، سراپا هیجان، خانم آنقدر عصبی بود که اعصاب آنها را هم خراب کرده بود، او و سیمولا هم توی آبدارخانه مانده بودند و به اخبار گوش داده بودند. آخر مگر در آرکیپا چه خبر بود، دختره دیوانه. اعتصاب، بگیر و ببند، یک عده کشته شده بودند، حالا می‌خواستند که آقا از دولت برود بیرون. دن‌کایو؟ آره، و خانم نتوانسته بود هیچ کجا پیداش کند، تمام شب را فحش می‌داد و به دوشیزه کتا تلفن می‌کرد. مرد چینی در نانوائی گفت دو برابر خرید کنید، اگر فردا انقلاب به اینجا بکشد مغازه را باز نمی‌کنم. پیچ‌کنان بیرون رفتند، چه اتفاقی داشت می‌افتاد، چرا می‌خواستند ارباب را بیرون کنند، کارلوتا؟ دیشب خانم با همان‌حال عصبانیتش گفته بود به این دلیل که آقا خیلی سهل‌انگار است، و یکدفعه بازوی آمالیا را گرفت و خیره شد به چشمهایش، من که این قصه خالات را باور نمی‌کنم، تو با یک مردی بودی، این را توی صورتت می‌بینم. کدام مرد، احمق جان، خاله‌اش مریض بوده، آمالیا خیلی جدی به کارلوتا نگاه می‌کرد و در درون خودش احساس غلغلک و نوعی گرمای خوشایند می‌کرد. به خانه رفتند و سیمولا داشت با چهره‌ای نگران در اتاق نشیمن به رادیو گوش می‌داد. آمالیا به اتاق خودش رفت، شتابزده شست‌وشویی کرد، آرزو می‌کرد خانم چیزی ازش نپرسد، و وقتی با سینی صبحانه به اتاق خواب می‌رفت از پله‌ها صدای رادیوی ساعتی را شنید. خانم روی تخت نشسته بود و سیگار می‌کشید، جواب سلامش را نداد. دولت در برابر کسانی که بذر آشوب و براندازی پراکنده بودند بردباری بسیاری از خود نشان داده بود، این را رادیو می‌گفت، باید کارگرها به سرکار و دانشجویان به سرکلاسها برگردند، و چشمهای خانم را دید که

داشت نگاهش می‌کرد، انگار تازه متوجه او شده بود: پس روزنامه‌ها چه شد، احمق، بدو بیارشان. چشم، همین الان، از اتاق بیرون دوید، خوشحال، حتی متوجه هم نشده. از سیمولا پول گرفت و رفت به دکه سر چهارراه، حتماً مسأله خیلی جدی است، خانم رنگ به صورت نداشت. وقتی آمدن آمالیا را دید از تخت پایین پرید، روزنامه‌ها را قاپ زد و شروع کرد نگاه کردن به آنها. آمالیا در آشپزخانه از سیمولا پرسید فکر می‌کنی انقلاب موفق می‌شود، اودریا را سرنگون می‌کنند؟ سیمولا شانهای بالا انداخت: کسی که می‌خواستند از وزارتخانه بیرون کنند ارباب بود، همه‌شان ازش نفرت داشتند. کمی بعد دیدند که خانم پایین می‌آید و آمالیا و کارلوتا دویدند توی آیدارخانه: الو، الو، کتا؟ روزنامه‌ها که خبر تازه‌ای ندارند، تمام شب پلک روی هم نگذاشتم، و دیدندش که با عصبانیت روزنامه‌لاپرنسا را انداخت روی زمین: این حرامزاده‌ها هم تقاضای استعفای کایو را دارند، چند سال تملقش را می‌گفتند و حالا توی روش ایستاده‌اند، کتیتا. خانم فریاد می‌زد، فحش می‌داد، آمالیا و کارلوتا به هم نگاه می‌کردند. نه، کتیتا، خانه نیامده بود، تلفن هم نکرده بود، بیچاره حتماً با این افتضاحی که به پا شده خیلی گرفتار است، شاید رفته باشد آرکیپا. آخ کاش به گلوله می‌بستندشان و برای همیشه این کله‌خربازها را تمام می‌کردند.



اورتنسیا گفت: «ایوون پیره دوره افتاده و برای دولت دردسر درست می‌کند، حتی برای تو.»

کتا گفت: «مواظب باش چیزی به‌اش نگویی، اگر بفهمد پشت سرش حرف زده‌ام، پوستم را می‌کند. اصلاً دلم نمی‌خواهد این زنکه وحشی باهام دشمن شود.»
سر راهش به کنار بار از جلو آن دو گذشت. برای خودش ویسکی ریخت با دو قطعه یخ، و نشست. مستخدمه‌ها، حالا با اونیفورم، دور میز می‌چرخیدند. به راننده چیزی داده بودند بخورد؟ پاسخ دادند، بله. حمام خواب‌آلودش کرده بود، از پشت مهی نازک اورتنسیا و کتا را می‌دید، به‌زحمت زمزمه‌ها و خنده‌شان را می‌شنید. خوب پیرزن دوره افتاده بود که چه بگوید.

کتا گفت: «دفعه اول است که می‌شنوم جلو مردم از تو بد می‌گویی. تا حالا اسم تو را که می‌برد صد دفعه قربان صدقه‌ات می‌رفت.»

اورتنسیا گفت: «داشت به روبریتو می‌گفت لوزانو پولی را که از او می‌گیرد با تو قسمت می‌کند، فکرش را بکن، این جور چیزها را به دهن‌لق‌ترین آدمهای لیما می‌گفت.»

کتا خندید: «می‌گفت اگر بخواهند این جور تیغش بزنند، کارش را کنار می‌گذارد و زندگی شرافتمندانه‌ای برای خودش درست می‌کند.»

اخمی کرد و دهانش را باز کرد: آخ، کاش این زنها کر و لال بودند و با زبان اشاره حرف می‌زدند. کتا خم شد تا چوب شور بردارد، دستمال‌گردنش پایین افتاد و سینه‌هایش نمایان شد.

اورتنسیا به او گوشه زد: «آهای، سعی نکن کایو را وسوسه کنی. اینها را نگهدار برای وقتی که آن لاشخور می‌آید.»

کتا گوشه‌اش را برگرداند: «حتی اینها هم لاندا را بیدار نمی‌کند. او هم دیگر وقتش هست که زندگی پاک و پاکیزه‌ای پیش بگیرد.»

آن دو خندیدند و او همچنان که می‌نوشید به آنها گوش می‌داد. همیشه همان لطیفه‌ها، آخرین را شنیده بود؟ همان مسایل برای حرف زدن، ایوون و روبریتو با هم بودند! همین حالا لاندا سر می‌رسد و فردا صبح او حس می‌کند که امشب را هم مثل شبهای دیگر گذرانده است. اورتنسیا پا شد که صفحه را عوض کند، و کتا هم رفت تا گیل‌اسها را دوباره پر کند، زندگی عجب چیز سمج یکنواختی بود. پیش از آن که صدای ایستادن اتومبیل را بشنوند، اینقدر وقت داشتند که لیوانی دیگر ویسکی بنوشند.



با آن فکرهای عجیب و غریب لودوویکو شب‌نخوابی دیگر مثل سابق برایشان خسته‌کننده نبود، قربان. دهنش، لبهاش، دندانهای صدفیش، بوی گل می‌داد، تن و بدنی که مرده را از قبر بلند می‌کرد: انگار دیوانه خانم شده بود، قربان. اما هر وقت که باهاش روبرو می‌شد از ترس دن‌کایو جرأت نمی‌کرد سرش را بالا کند. برای او هم همچین وضعی پیش می‌آمد؟ نه، آمبروسیو به چیزهایی که لودوویکو می‌گفت گوش می‌داد و می‌خندید، همین و بس، چیزی از خانم نمی‌گفت، فکر نمی‌کرد او همچو تحفه‌ای باشد، فقط فکر این بود که روز کی می‌رسد تا برود

بخواهد. آن زن دیگر، قربان؟ دوشیزه کتا هم به نظرش تیکهٔ معرکه‌ای نمی‌آمد؟ او هم نه، قربان. خب، شاید خوشگل بود، اما با آن کار کشنده، چه چیزی آمبروسیو را وامی داشت که به زنها فکر کند، تنها آرزویش این بود که روز مرخصی برسد تا بتواند توی رختخواب بماند و خستگی آن شبها را درکند. اما لودویکو جور دیگری بود، از وقتی برای دن‌کایو کار می‌کرد خودش را می‌گرفت، حالا دیگر رسمی می‌شد، پسر، حالا دیگر چوب به ماتحت همه‌شان می‌کرد، همانهایی که تا وقتی رسمی نشده بود، ترتیب دهندش را داده بودند. هدف بزرگ زندگی‌اش، قربان. آن شبها، اگر از خانم حرف نمی‌زد، راجع به همین مسأله و راجی می‌کرد: حقوق ثابت می‌گرفت، تعطیلی داشت، همه جا هواش را داشتند، و حتی ممکن بود بعضی‌ها بخواهند باهاش وارد معامله شوند. نه، آمبروسیو هیچ وقت نخواسته بود توی دستگاه پلیس جا خوش کند، خیلی از کارش کلافه بود، از آن همه بیداری و معطلی خسته شده بود. گپ می‌زدند و سیگار می‌کشیدند، نزدیکهای ساعت یک یا دو خسته و مرده بودند، زمستانها از سرما یخ می‌زدند، سپیده که می‌زد صوریشان را از آب شیر توی باغ خیس می‌کردند و مستخدمه‌ها را می‌دیدند که می‌رفتند نان بخرند، اولین اتومبیلها، بوی تند چمن به مشامشان می‌رسید و کمی راحت می‌شدند چون می‌دانستند که دن‌کایو بزودی پیداش می‌شود. آمبروسیو فکر می‌کرد، این اقبال من کی عوض می‌شود، کی می‌شود یک زندگی عادی داشته باشم. و از تصدق سر شما عوض شد و حالا بالاخره یک زندگی عادی داشت، قربان.



خانم تمام صبح را با رویدوشامبر می‌گشت، سیگار پشت سیگار، به اخبار گوش می‌داد. ناهار نخواست، فقط یک قهوهٔ غلیظ خورد و با تاکسی رفت. کمی بعد کارلوتا و سیمولا هم رفتند. آمالیا با لباس روی تخت دراز کشید. خیلی خسته بود، پلکهایش سنگین بود، وقتی بیدار شد شب شده بود. بلند شد و نشست روی تخت، سعی کرد رویایش را به یاد بیارد: دربارهٔ او بود، اما یادش نمی‌آمد چه بود، فقط وقتی که خواب می‌دید دلش می‌خواست طول بکشد، تمام نشود. آخ، تو از آن خواب خوشت می‌آمد، دخترهٔ احمق. داشت صورتش را می‌شست که یکباره در حمام باز شد: آمالیا، آمالیا، انقلاب شده بود. چشمهای کارلوتا داشت بیرون می‌پرید، چه خبر

شده بود، چه چیزی دیده بودند. پلیس با تفنگ و مسلسل، آمالیا، همه جا پر از سرباز. آمالیا سرش را شانه زد، پیشبندش را بست و کارلوتا همین جور این ور و آن ور می رفت، آخر کجا، چی؟ در پارک دانشگاه، آمالیا، کارلوتا و سیمولا داشتند از اتوبوس پیاده می شدند که تظاهرات را دیدند، دخترها، پسرها، شعارها، آزادی، آزادی، آرکیپا، آرکیپا، برمودس باید برود. و آنها همان جور ایستاده بودند و مثل دوتا آدم خنگ تماشا می کردند. صدتا صدتا، هزارتا هزارتا، و یکدفعه سروکلۀ پلیس پیدا شده بود، ماشین های آب پاش، کامیونها، جیبی ها و سرتاسر کولمنا را گاز اشک آور و جویهای آب گرفته بود، داد و فریاد، سنگهایی که پرت می شد و بعد پلیس سوار. و آن دوتا آنجا بودند، آمالیا، درست وسط معرکه، و نمی دانستند چه کار بکنند. رفته بودند تو یک درگاهی، همدیگر را بغل کرده بودند، دعا می خواندند، گاز به عطسه و گریه انداخته بودشان، مردم درمی رفتند و فریاد می زدند مرگ بر او دریا، و آنها دیده بودند که دانشجوها کتک می خوردند و سنگ به پلیس می پراندند. چی شده بود، چی شده بود؟ رفتند به رادیو گوش بدهند و چشمهای سیمولا سرخ سرخ بود و به خودش صلیب می کشید: چه جانی در برده بودند، خدای مهربان. رادیو چیزی نمی گفت، ایستگاه عوض کردند و آگهیها، موسیقی، مسابقه، برنامه تلفنی.

نزدیکیهای ساعت یازده خانم از اتومبیل سفید کوچک دوشیزه کتا پیاده شد و اتومبیل بلافاصله رفت. خانم وارد شد، خیلی آرام و آسوده، چه کار می کردند، دیروقت بود. و سیمولا: به رادیو گوش می دادند، اما چیزی از انقلاب نمی گفت، خانم، چه انقلابی، چه چیزی، آمالیا فهمید که کمی نشئه است، همه چیز روبراه شده بود. کارلوتا گفت، اما خودمان دیدیم خانم، تظاهرات و پلیس و همه چیز را و خانم زنکه احمق، از چیزی نباید بترسی. با آقا تلفنی حرف زده بود، قصد داشت درس خوبی به آرکیپائها بدهد، و شاید فردا دوباره همه چیز آرام شود. خانم گرسنه بود و سیمولا برایش استیک درست کرد: آقا هیچ وقت از کوره در نمی رفت، خانم داشت حرف می زد، من هم دیگر اصلاً نگرانش نمی شوم. همین که میز را جمع کردند، آمالیا رفت بخوابد. دیدی، همه چیز را دوباره از سر گرفته بود، دخترۀ احمق، باهاش روی هم ریختی. رخوت ملایمی را احساس کرد، ضعفی اندک. حالا با هم چه جور تا می کردند، زیاد بگومگو می کردند؟ آمالیا دیگر به اتاق دوست او نمی رفت، باید

اتاقی اجاره می‌کرد و یکشنبه‌هاشان را آنجا می‌گذراندند، خوب همه چیز را جور کرده‌ای، دخترهٔ احمق. کاش می‌شد با کارلوتا حرف بزندی و به او بگویدی. نه، باید خودش را نگه می‌داشت تا وقتی گرترو دیس را دوباره می‌دید.



لاندا با چشمهایی که برق می‌زد از راه رسید، بسیار پرحرف و با بوی الکل، اما همین که وارد اتاق شد قیافه‌ای ماتمزده گرفت: شرمنده بود که فقط می‌توانست مدت کمی آنجا بماند. خم شد و دست اورتنسیا را بوسید، با صدایی زنانه از کتا خواهش کرد که از گونه‌اش بوسه‌ای بدهد، و توی یک صندلی میان آن دو فرو رفت و گفت: خاری میان دو گل سرخ، دن‌کایو. نشسته بود، سرش رو به طاسی، لباس خاکستری خوش‌دوختی که برجستگیهای بدنش را می‌پوشاند، کراواتی لعلی‌رنگ، با اورتنسیا و کتا لاس می‌زد، و او فکر کرد، اطمینان و آسودگی همراه با پول.

«کمسیون توسعه و عمران فردا ساعت نه جلسه دارد، فکر کنید چه ساعتی» با حالتی مضحک و غمبار این را بیان کرد. «و من ناچارم بنا به دستور پزشک هشت ساعت بخوابم. واقعاً حیف شد.»

کتا وقتی لیوان ویسکی را به دستش می‌داد گفت: «اینها همه قصه است، سناتور. واقعیت این است که همسرتان مهارتان کرده.»

سناتور لاندا به سلامتی دو نازنینی که دو طرفم هستند و به سلامتی شما دن‌کایو. نوشید. بعد لبانش را مکید و زیر خنده زد.

با صدای بلند گفت: «من مرد آزادی هستم، اصلاً طاقت زنجیر ازدواج را ندارم. بچه‌جان، خیلی دوستت دارم، اما دلم می‌خواهد برای خودم آزاد باشم، و این از همه چیز مهمتر است. و او هم می‌فهمد. سی سال است ازدواج کرده‌ایم و حتی یک بار هم از من توضیح نخواست. حتی یک بار هم حسودبازی درنیآورده، دن‌کایو.» اورتنسیا گفت: «شما هم که خوب از این آزادی سوءاستفاده می‌کنید. برامان از آخرین موفقیت‌هاتان حرف بزنید، سناتور.»

لاندا گفت: «به جای این حرفها می‌خواهم برایتان لطیفه‌ای دربارهٔ دولت بگویم، که تازه توی باشگاه شنیده‌ام. بیایید نزدیکتر تا دن‌کایو نشنود.»

خودش با خنده‌ای که سر داد و با خندهٔ اورتنسیا و کتا درآمیخت از لطیفهٔ

خودش استقبال کرد و برمودس هم به لطیفه او خندید با دهانی نیمه باز و گونه‌های چروک برداشته. خب، اگر قرار است سناتور عزیز ما اینقدر زود بروند، بهتر است همین حالا شام بخوریم. اورتنسیا به آبدارخانه رفت و کتا هم پشت سرش. به سلامتی شما، دن‌کایو، به سلامتی شما، سناتور.

گفت: «از تصمیمات کمیسیون خیلی سپاسگزارم. امروز به زاوالا خیرش را دادم. بدون وجود شما آن گرینگوها مزایده را نمی‌بردند.»
لاندا با حرکتی که یعنی حرفش را نزنید، گفت: «منم که باید به خاطر مسأله اولاه از شما تشکر کنم. دوستان باید به هم کمک کنند، پس رفاقت به چه درد می‌خورد.»

و دید که حواس سناتور پرت شد، نگاهش به سوی کتا برگشت که پیکرش را می‌جنباند و می‌آمد: صحبت از کار و سیاست ممنوع، خلاف قانون بود. کتا کنار لاندا نشست و او پلک‌زدن ناگهانی و سرخ‌شدن گونه‌های لاندا را دید، وقتی که خم شد و لبانش را لحظه‌ای روی گلوی کتا گذاشت. قصد نداشت برود، می‌ماند، دروغی از خودش درمی‌آورد، مست می‌کرد و فقط ساعت سه یا چهار صبح کتا را با خودش می‌برد، شستهایش را بی‌وقفه تکان می‌داد و چشمانش مثل دو حبه انگور بیرون زده بود. اورتنسیا گفت تو تحریکش کردی، شب را همین جا ماند و تقصیر توست که امشب هم نتوانستم بخوابم، حالا تاوانش را بده، برو به اتاق ناهارخوری، و او توانست میله آتشین را میان رانهای کتا فرو کند و صدای سوختن گوشت را بشنود. تاوانش را بده. سر شام لاندا زمام سخن را به دست داشت و با هر جام شراب زبانش بازتر می‌شد: غیبت، لطیفه، قصه، لاس‌زدن. کتا و اورتنسیا از او سؤال می‌کردند، جوابش را می‌دادند، هرچه را که می‌گفت خوشامد می‌گفتند، و او لبخند می‌زد. وقتی که برخاستند لاندا با لحنی پریشان و هیجان‌زده حرف می‌زد، می‌خواست کتا و اورتنسیا پکی به سیگار برگ هاوانایش بزنند، می‌خواست بماند. اما ناگهان به ساعتش نگاه کرد و شادی از رخسارش پرید: دوازده و نیم، دلش اصلاً نمی‌خواست، اما بایست می‌رفت. دست اورتنسیا را بوسید و کوشید لبان کتا را هم ببوسد، اما او صورتش را برگرداند و گونه‌اش را پیش برد. او تا در حیاط لاندا را همراهی کرد.

یک نفر داشت تکانش می داد، طرف منتظرت است، چشمانش را باز کرد، راننده همان مردی که آن روز اینجا بود، چهره تمسخرآلود کارلوتا: گوشه چهارراه منتظرت ایستاده. بلند شد، شتابان لباس پوشید، یکشنبه با او بیرون رفته بود؟ سرش را شانه زد، پس به این دلیل بود که برای خوابیدن به خانه نیامده بود؟ او گیج و منگ به پرسشهای کارلوتا گوش می داد. زنبیل نان را برداشت، بیرون رفت، و آمبروسو گوشه چهارراه ایستاده بود: اینجا اتفاقی نیفتاده بود؟ بازوی آمالیا را گرفت، نمی خواست کسی ببیندشان، وادارش کرد تندتر راه برود، برات نگران بود، آمالیا. آمالیا ایستاد، او را نگاه کرد، مگر قرار بود چه اتفاقی بیفتد، از چه چیز اینقدر نگران بود؟ اما آمبروسو وادارش کرد دوباره راه بیفتد: مگر نمی دانی که دن کایو دیگر وزیر نیست؟ آمالیا گفت داری خواب می بینی، همه چیز روبراه شد، دیشب خانم، اما آمبروسو: نه، دیشب دن کایو و همه وزرای غیرنظامی را کنار گذاشتند، حالا یک کابینه نظامی تشکیل شده بود. خانم چیزی نمی دانست؟ نه، هنوز خبر نداشت، شاید هنوز خواب بود، طفلک دیشب که می خوابید فکر می کرد همه چیز درست شده. بازوی آمبروسو را گرفت: حالا چه بلایی سر آقا می آید؟ نمی دانست چه بلایی سر او می آید، اما تا همین جا هم خیلی بود، مگر نه، آخر دیگر وزیر نبود. آمالیا تنها به نانوایی رفت، فکر می کرد، ترسیده بود، اینجا آمده بود چون دوست دارد. بیرون که آمد، بازوی آمبروسو را گرفت، چه طوری به سان میگل آمده بود، به دن فرمین چه گفته بود؟ دن فرمین مخفی شده بود، می ترسید که دستگیرش کنند، پلیس خانه اش را می پایید، رفته بود به خارج شهر، و آمبروسو خوشحال بود، آمالیا، تا وقتی که او مخفی بود می توانستند همدیگر را بیشتر ببینند. چسباندش به دیوار گاراژ، از خانه دیده نمی شدند. به او نزدیک شد و بغلش کرد. آمالیا روی پنجه پا بلند شد تا دهانش به گوش او برسد: ترسیدی برای من اتفاقی افتاده باشد؟ آره، شنید که می خندید، حالا دیگر خودش را برای او می گرفت. و آمالیا: این دفعه از دفعه پیش بهتر خواهد بود، مگر نه؟ دیگر با هم دعوا نمی کنند، می کنند؟ و آمبروسو: نه، این دفعه نه. تا

گوشه چهارراه با او رفت، وقت خداحافظی به آمالیا توصیه کرد که اگر دخترها دیده بودندش دروغی سرهم کند، پیغامی آورده بود، زیاد مرا نمی‌شناسی.



منتظر ماند تا اتومبیل لاندا حرکت کند، بعد به خانه برگشت. اورتنسیا کفشهایش را درآورده بود و داشت چیزی زمزمه می‌کرد، تکیه به بار داده بود، کتا که روی صندلی نشسته بود گفت خدا را شکر که لاشخور پیره رفت. نشست، لیوان و یسکی اش را دوباره برداشت و نوشید، آرام آرام، به اورتنسیا نگاه کرد که در جا می‌رقصید. آخرین جرعه را سرکشید، ساعتش را نگاه کرد و بلند شد. او هم باید می‌رفت. به اتاق خواب رفت و از پله‌ها که بالا می‌رفت حس کرد که اورتنسیا دست از خواندن کشیده و در پی‌اش می‌آید. کتا خندید. نمی‌شد بماند؟ اورتنسیا در پی‌اش می‌آمد و او دستش را بر بازوی خود حس کرد، صدای اغواگرش را که حالا مستانه شده بود شنید، این هفته فقط یکبار دیدمت. گفت برای خرجی خانه است، و چند اسکناس بر میز توالت گذاشت: نمی‌توانست بماند، باید صبح زود بلند می‌شد و به کارهایش می‌رسید. چرخی زد، چشمان کم‌وبیش سیال اورتنسیا، حالت دوست‌داشتنی و ابلهانه‌اش، و دستش را برگونه او کشید، لبخند زد: سفر رئیس‌جمهور پاک گرفتارش کرده بود، شاید فردا بتواند بیاید. کیفش را برداشت و از پله‌ها پایین رفت، همراه اورتنسیا که به بازویش آویخته بود، و می‌شنید که چون گربه‌ای جفت‌خواه خرخر می‌کند، و حس کرد که روی پایش بند نیست و تلوتلو می‌خورد. کتا درازکشیده بر کاناپه لیوان نیمه‌پرش را در هوا می‌جنباند، و او چشمانش را دید که تمسخرآلود به سوی آن دو برگشت. اورتنسیا ره‌ایش کرد، ناشیانه دوید، خود را روی کاناپه انداخت.

«می‌خواهد ولم کند، کتیتا» صدایش لوس و تمسخرآلود، شکوه‌اش نمایشی.

«دیگر دوستم ندارد.»

«این که غصه ندارد.» کتا به سوی صندلی خم شد، دستهایش را گشود،

اورتنسیا را در آغوش گرفت. «بگذار بروی پی‌کارش، خودم از دلت درمی‌آرم.»

خنده پرخاشگرانه اورتنسیا را شنید، دید که تنگ به کتا درآویخت، فکر کرد:

همیشه همان چیزها. خندیدن، بازی درآوردن، تسلیم بازی شدن، آن دو یکدیگر را

بغل کرده بودند، روی کاناپه به هم چسبیده بودند، چنان که پیکرهاشان از آن بیرون زده بود، دید که لبهاشان چون نوک دو پرنده به هم می خورد، جدا می شود و در میانه خنده به هم می پیوندد، پاهایشان درهم پیچیده بود. از پایین پله ها تماشا می کردشان، سیگار می کشید، نیمخندی بزرگوارانه بر لب، احساس دودلی ناگهانی در چشمانش و جوشش خشمی در سینه اش. ناگهان با حرکتی از سر شکست، بر صندلی افتاد و کیف را رها کرد و کیف بر کف اتاق افتاد.

«آن داستان هشت ساعت خواب و کمیسیون توسعه و عمران دروغ بود.» فکر می کرد و آگاه نبود که فکرش را بر زبان هم می آورد. «شاید همین حالا توی باشگاه دارد قمار می زند. دلش می خواست بماند اما وسوسه اش قوی تر بود.» آنها یکدیگر را غلغلک می دادند، با جیغهایی گزاف آمیز، در گوش هم راز می گفتند، و پیچ و تابشان، دست بازیشان و گستاخیشان هر دو را به لبه کاناپه کشیده بود. اما نمی افتادند: پیش می رفتند و پس می کشیدند، یکدیگر را می راندند و می گرفتند و این همه با خنده. چشم از آنها بر نمی داشت، اخم بر چهره اش بود، چشمانش نیمه بسته اما تیز. دهانش سخت خشک شده بود.

با صدای بلند فکر کرد: «تنها وسوسه ای که ازش سر در نمی آرم. تنها وسوسه ای که برای آدمی با پول لاند احمقانه است. قمار، برای این که بیشتر به دست بیارد، یا هر چه دارد ببازد؟ هیچ کس هیچ وقت راضی نیست، همیشه همه چیز یا خیلی زیاد است یا خیلی کم.»

اورتنسیا چهره از گلوی کتا برداشت و به او اشاره کرد: «ببین، دارد با خودش حرف می زند. دیوانه شده. تصمیم گرفته که نرود، نگاهش کن.»

اورتنسیا لبخند زنان و زیر لب نجواکنان به سوی بارفت، تلو تلو می خورد، و او چشمان کتا را دید و به آبدارخانه اشاره کرد: آن در را ببند، مستخدمه ها شاید بیدار بودند. اورتنسیا لیوان ویسکی اش را آورد و بر زانویش نشست. همچنان که می نوشید و مشروب را در دهان می گرداند و با چشمان بسته آن را مزه مزه می کرد، بازوی عریان او را برگردگردنش حس کرد و دستش را که موهای او را به هم می زد، و صدای نرم و گسیخته اش را شنید: کایو کوچولوی کله خر، کایو کوچولوی کله خر. آتشی که در گلو داشت تحمل پذیر بود، حتی دلچسب. آهی کشید، اورتنسیا را کنار

زد، بلند شد و بی‌نگاهی به آن دو از پله‌ها بالا رفت. شب‌چی که بناگاه جسمیت می‌یافت و از پشت بر کسی می‌جهید و بر زمین می‌کوبیدش: این چیزی بود که احتمالاً بر سر لاندآ آمده بود، بر سر همه‌شان. به اتاق خواب رفت و چراغ را روشن نکرد. کورمال کورمال به صندلی کنار میز توالت رسید، خنده کوتاه و تلخ خود را شنید. کراواتش را باز کرد، کتش را درآورد و نشست. خانم اردیا پایین بود، داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. خشک، بی‌حرکت، چشم‌براه که او بیاید.



سانتیاگو می‌گوید: «نگران وقت هستی. نگرانش نباش، آمبروسیو. یکی از دوستانم دواپی برای درمان اضطراب داده که ردخور ندارد.»

ترقه گفت: «بهر است همین جا بمانیم. بیرون جار و جنجال و عربده‌کشی است. اگر برویم ممکن است یک نفر چیزی به تته بگوید و دعوا راه بیفتد.»

تته گفت: «پس ماشین را بیار نزدیکتر. می‌خواهم رقصیدنشان را ببینم.»

ترقه اتومبیل را به کنار جدول خیابان راند و از درون اتومبیل آنها می‌توانستند شانه‌ها و چهره‌های زوج‌هایی را که در آل‌ناسیونال می‌رقصیدند ببینند؛ صدای طبلها، جق‌جقه‌ها و ترومپت را بشنوند و نیز صدای مدیر برنامه را که اعلام می‌کرد بهترین ارکستر جنوب در لیما. وقتی موسیقی قطع می‌شد می‌توانستند صدای دریا را از پشت بشنوند و اگر سر برمی‌گرداندند می‌توانستند بر دیواره مالکون کف سفید دریا و شکست موجها را تشخیص دهند. جلو رستورانها و میخانه‌های پلاژ ارادورا اتومبیل‌های زیادی ایستاده بود. شب سرد و پرستاره بود.

تته خندان گفت: «این جور مخفیانه دور هم جمع شدن را خیلی دوست دارم. حس می‌کنم که دست به یک کار ممنوع زده‌ایم، شما چی، ملت؟»

ترقه گفت: «پیرمرد گهگاه سری به اینجا می‌زند. خیلی خنده‌دار است اگر مع سه‌تایی مان را اینجا بگیرد.»

تته گفت: «اگر می‌فهمید که می‌آییم ترا ببینیم می‌کشتمان.»

ترقه گفت: «از شدت احساسات برای دیدن پسر گمراهش می‌زد زیر گریه.»

سانتیاگو گفت: «باور نمی‌کنید، اما قصد دارم همین روزها خودم سری به خانه بزنم. بی‌آنکه به آنها خبر بدهم. شاید هفته دیگر.»

«من حرفت را باور می‌کنم، معلوم است، آخر تو چند ماه است که همین حرف را می‌زنی.» و چهرهٔ تته باز شد. «آها، یک فکر خوب. همین الان به ذهنم رسید. بیایید همین حالا برویم به خانه، همین امشب می‌توانی با مامان و بابا آشتی کنی.»
سانتیاگو گفت: «حالا نه، وقتی دیگر. نمی‌خواهم با شما بروم. خوش دارم تنهایی بروم، این جوری اشک و آه کمتری می‌بینم.»

ترقه گفت: «تو هیچ وقت به خانه نمی‌آیی و بهات می‌گویم چرا. تو منتظری که پیرمرد به پانسیونت بیاید و ازت به خاطر فلان کار معذرت بخواهد و التماس کند که برگردی.»

تته گفت: «تو حتی آن وقت که آن برمودس لعنتی دنبالش بود، نیامدی، حتی روز تولدش هم به‌اش تلفن نکردی. عجب آدمی هستی، عقل کل.»

ترقه گفت: «دیوانه‌ای اگر فکر کنی پیرمرد برای تو آه و ناله راه می‌اندازد. تو از روی دیوانگی محض فرار کردی و آن دوتا حق دارند ناراحت باشند. کله‌خر جان، کسی که باید معذرت بخواهد تو هستی.»

سانتیاگو پرسید: «بینم، قرار است که همیشه دربارهٔ یک چیز حرف بزیم؟ لطفاً از چیز دیگری صحبت کنید. تته، تو قرار است کی با پوپیه ازدواج کنی؟»
تته گفت: «احمق جان، تو چه‌ات شده؟ من حتی باهاش بیرون هم نمی‌روم. فقط با هم دوست بودیم.»

کارلیتوس گفت: «شیر منیزیم و هفته‌ای یک بار تپاندن. با یک شکم پاک و زیر شکم روبراه، هیچ اضطرابی حریت نمی‌شود. این دواپی است که ردخور ندارد، زاوالینا.»



در خانه، کارلوتا هاج و واج به پیشبازش آمد، آقا دیگر وزیر نبود، رادیو داشت می‌گفت، جایش را داده‌اند به یک نظامی. آه راستی؟ آمالیا خودش را به آن راه زد، نانها را توی جعبه گذاشت، خانم چی؟ خیلی عصبانی بود، سیمولا همین حالا روزنامه‌ها را برایش برده بود. او چنان فضاحتی به پا کرده بود که صدایش به پایین هم رسیده بود. آمالیا قوری قهوه، آب پرتقال و نان برشتهٔ خانم را برد و از روی پله‌ها صدای تیک‌تاک رادیو ساعتی را شنید. خانم نیمه‌لخت بود، روزنامه‌ها روی تخت به‌هم خورده و ولوشده بود، به جای این‌که جواب سلامش را بدهد گفت فقط قهوه،

عصبانی بود. آمالیا فنجان قهوه را به دستش داد، خانم جرعه‌ای خورد و فنجان را توی سینی گذاشت. آمالیا از کنار کمد لباس به دنبالش به حمام و بعد به کنار میز توالت رفت تا او بتواند همان‌طور که لباس می‌پوشید، قهوه‌اش را بنوشد، دید که دستهاش می‌لرزد، ابروهایش به هم گره خورده، و آمالیا به او گوش می‌داد و می‌لرزید: نمک‌نشناسها، اگر آقا نبود از خیلی وقت پیش اودریا و آن دزدها را به تله انداخته بودند. حالا دلش می‌خواست ببیند آن مادر قحبه‌ها بی‌او چه می‌کنند، ماتیک از دستش افتاد، دو دفعه قهوه‌اش را ریخت، بدون او یک ماه هم دوام نمی‌آوردند. بی‌آنکه آرایشش را تمام کند از اتاق بیرون زد، تا کسی خواست و همان‌جور که منتظر ایستاده بود لبهایش را می‌جوید و یکدفعه فحشی از دهنش می‌پريد. همین که خانم رفت سیمولا رادیو را روشن کرد، تمام روز پای رادیو بودند. صحبت دربارهٔ کابینه نظامی بود، شرح زندگی وزرای جدید را می‌دادند، اما در هیچ ایستگاه اسمی از آقا در میان نبود. سر شب رادیوی ملی اعلام کرد که اعتصاب آرکیپا تمام شده بود، فردا مدارس، دانشگاهها و فروشگاهها باز می‌شدند، و آمالیا به یاد دوست آمبروسیو افتاد: رفته به آنجا، شاید کشته شده باشد. سیمولا و کارلوتا دربارهٔ اخبار حرف می‌زدند و او به آنها گوش می‌داد، حواسش گاهی پرت می‌شد، به آمبروسیو فکر می‌کرد. به خاطر او ترسیده بود، به خاطر او آمده بود. کارلوتا داشت می‌گفت شاید حالا که دیگر وزیر نیست بیاید و اینجا زندگی کند، و سیمولا: برای ما که خیلی بد می‌شود، و آمالیا فکر می‌کرد: اگر این‌جور بود، اشکالی داشت که آمبروسیو اتاق کوچکی برای دوتایی‌شان اجاره کند؟ آره، این یعنی سوءاستفاده از بدبختی. خانم دیروقت شب با دوشیزه کتا و دوشیزه لوسی به خانه آمد. در اتاق نشیمن نشستند و وقتی سیمولا داشت میز را می‌چید آمالیا به حرفهای آن دو گوش می‌داد که خانم را دلداری می‌دادند: برکنارش کرده‌اند تا کار اعتصاب را تمام کنند، اما او باز هم از خانه خودش اوضاع را می‌گرداند، آدم استخوانداری بود، اودریا همه چیزش را مدیون او بود. خانم داشت می‌گفت اما آخر تلفن هم نکرده، و بالا و پایین قدم می‌زد، و آنها: شاید گرفتار جلسه‌ها بود، حتماً تلفن می‌زد، شاید همین امشب می‌آمد. ته لیوان ویسکی‌شان را خوردند و وقتی دور میز نشستند دیگر می‌خندیدند و شوخی می‌کردند. دوشیزه لوسی نزدیکهای نیمه‌شب رفت.



اول اورتنسیا وارد شد، بی سرو صدا: او پرهیب زن را بر آستانه در دید، مردد، همچون شعله‌ای، و دید که در تاریکی کورمال کورمال کرد و آباژور را روشن کرد. رو تختی سیاه در آینه روبرو بلند شد، دم پریچ و تاب ازدها به آینه میز توالت جان بخشید، و او شنید که اورتنسیا چیزی گفت و صدایش به هم گره خورد. چه بهتر، چه بهتر. اورتنسیا داشت به طرفش می آمد، می کوشید تعادل خود را حفظ کند و چهره اش برآشفته از حالتی ابلهانه که وقتی زن به درون سایه‌های گوشه اتاق، آنجا که او بود، رسید، از چهره اش رخت بریست. با صدایی که سنگین و نگران بود راه بر او بست: آن زنکه دیوانه چه می کند، هنوز نرفته؟ پرهیب اورتنسیا به جای آنکه به سوی او بیاید راه کج کرد و به سوی تخت رفت و آرام بر آن فرو افتاد. آنجا در نور کمابیش هویدا بود، دید که دستش بلند شد و به سوی در اشاره کرد، و او نگاه کرد: کتا هم به درون اتاق خزیده بود، اندام بلند و کاملش، گیسوان سرخگونش، حالت پرخاشجویش. و صدای اورتنسیا را شنید: نمی خواست با او کاری بکند، تو را صدا می زد، کتیتا، او را پس می زد و فقط از تو می پرسید. فکر کرد، کاش نمی توانستند حرف بزنند، و قیچی باغبانی را مصمم برداشت، یک فشار ساکت، بُرش، و دید که دو زبان بر کف اتاق فرو افتاد. کنار پایش بودند، دو حیوان سرخ و پهن و کوچک، که در سکرآت مرگ قالی را لکه دار می کردند. در جان پناه تاریک خود خندید و کتا که در تاریکی گویی گوش به فرمان ایستاده بود، نیز خندید: او قصد نداشت با کایو کوچولوی کله خر کاری بکند، دخترجان، قصد نداشت برود، نمی خواست راحتشان بگذارد؟ خوب، بگذار برود، به اش احتیاجی نداشتند و او با دلتنگی بسیار فکر میکرد: مست نیست، او مست نیست. زن مانند هنرپیشه درجه سه‌ای که حافظه اش را از دست داده و از ترس فراموش کردن مطلب، آهسته آهسته می خواند، حرف می زد. زمزمه کرد بفرمایید خانم اردیا، و سوسه‌ای پس نراندنی را احساس کرد، خشمی که صدایش را می لرزاند. دید که راه افتاد، وانمود احساس عدم امنیت، و صدای اورتنسیا را شنید، شنیدی چه می گفت، تو این زنکه را می شناسی، کتیتا؟ کتا کنار اورتنسیا نشسته بود، هیچ کدام به آن گوشه که او نشسته بود نگاه نمی کردند، آهی کشید. به اش احتیاجی نداشتند، دختر، بگذار برود سراغ آن زنکه: چرا تظاهر

می‌کرد، چرا حرف می‌زد، بفر. چهره‌اش را تکان نداد، فقط چشمانش می‌گردید، از تخت به آینه روی کمد، به آینه دیواری، به تخت، و پیکرش سخت شده و ناگهان همه اعصابش بیدار شده بود، چنان که گفتی هر لحظه ممکن است میخهایی از تشکهای مبل بیرون بزنند. احساس کرد خشمش فرو می‌نشیند، دستهایش خیس از عرق، تلخی آب دهان در دهانش، حالا ساکت بودند، تصویرشان بر آینه میز توالت، با اعصابی کشیده، آرنج‌ها فشرده بر دسته صندلی نمی‌خندیدند، فراموشش کرده بودند، به آنجا که نشسته بود نگاه نمی‌کردند. آب دهانش را فرو داد. انگار بیدار می‌شدند، انگار یکبار بیشتر شده بودند، و نگاه او شتابان از آینه‌ای به آینه‌ای دیگر می‌رفت و به تخت برمی‌گشت، تا ذره‌ای آن دو را از چشم دور ندارد. و حالا می‌توانست آن بو را هم بشنود. منخزینش را باز کرده بود و با این همه نفسش تنگ می‌شد، چشمهایش را بست و باز کرد، نفس عمیقی از دهان کشید، چنان‌که گفتی بوی خون جاری، بوی چرکابه، بوی گوشت تجزیه‌شده را می‌شنود. کمربند را کشید. به سوی تخت رفت با کمربند در هوا، بی‌که فکر کند، بی‌که ببیند، چشمهایش خیره به تاریکی. اما فقط توانست یک ضربه بزند، سرهایی که بلند شد، دستهایی که کمربند را گرفت و او را کشید و به زمین انداخت. فحشی شنید، خنده خودش را شنید. نتوانست جدایشان کند، احساس کرد پس می‌رانندش، خردشده، عرقریزان، در گردبادی کور و خفقان‌آور، و توانست صدای تپیدن قلب خودش را بشنود.

دمی بعد حس کرد شقیقه‌هایش مورمور می‌شود، ضربه‌ای در تهی. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند، نفس‌هایی عمیق، بعد خود را از آنها جدا کرد، خمان‌خمان دور شد، با نقرتی که سرطان‌وار رشد می‌کرد. همچنان افتاده ماند، چشمها بسته، پیچیده در چرتی سرگیجه‌آور، با این احساس گنگ که آنها دوباره داشتند می‌جنیدند. سرانجام برخاست، با حال تهوع و بی‌آنکه به پشت سر نگاه کند، به حمام رفت. خواب، باز خواب.

□

ساتیئاگو گفت: «تو قصد داری کی ازدواج بکنی، ترقه؟»

پیشخدمت آمد کنار اتومبیل و سینی را روی پنجره گذاشت. ترقه کوکاکولای تته و آبجوی خودشان را ریخت توی لیوان.

گفت: «دلم می‌خواهد زود عروسی کنم، اما فعلاً که به علت کار مشکل است. برمودس ما را عملاً ورشکست کرد. اوضاع تازه دوباره دارد به شکل اولش برمی‌گردد، من هم نمی‌توانم پیرمرد را دست‌تنها بگذارم. سالهاست که بدون تعطیلی کار می‌کنم. دوست دارم کمی سفر کنم. قصد دارم وقت ماه غسل ترتیبش را بدهم، قصد دارم دست‌کم به پنج کشور سفر کنم.»

سانتیاگو گفت: «وقت ماه غسل اینقدر سرگرم می‌شوی که وقت نداری چیزی

بینی.»

ترقه گفت: «از این حرفهای ناجور جلو این جغله زن.»

سانتیاگو گفت: «بگو بینم این کاری^۱ مشهور چه جور دختری است.»

تته خندان گفت: «همچو آتش دهن‌سوزی هم نیست. دختر بی‌رنگ‌ورویی

است اهل پونتا که هیچ وقت دهنش را باز نمی‌کند.»

ترقه گفت: «دختر بی‌نظیری است، با هم خیلی جوریم. یکی از این روزها به

هم معرفتان می‌کنم، عقل کل. می‌شد یکی از این فرصتها بیمارم، اما چه بگویم،

خودت نمی‌بینی که با این حماقتت چه مشکلاتی برای ما درست کرده‌ای؟»

سانتیاگو پرسید: «خبر دارد که من در خانه زندگی نمی‌کنم. به‌اش چه

گفته‌ای؟»

ترقه گفت: «این که تو نیمه‌خلی، دعوایی با پیرمرد داشته‌ای و بعد هم

گذاشته‌ای و رفته‌ای. حتی به او هم نگفته‌ام که من و تته پنهانی می‌بینیمت، چون

ممکن است توی خانه یک‌دفعه از دهنش دربرود.»

تته گفت: «تو یکسر از ما می‌پرسی چه می‌کنیم، اما از خودت چیزی

نمی‌گویی، منصفانه نیست.»

ترقه گفت: «دوست دارد اسرارآمیز باشد، اما من را نمی‌توانی رنگ کنی،

عقل کل. اگر به من نگویی چه کار می‌کنی، ککم هم نمی‌گردد. من که چیزی ازت

نمی‌پرسم.»

تته گفت: «اما من دارم از کنجکاوی می‌میرم، زود باش عقل کل، یک چیزی بگو.»

ترقه گفت: «اگر تنها کارت این است که از پانسیون بروی به روزنامه و از روزنامه برگردی به پانسیون، پس کی وقت می‌کنی به سان مارکوس بروی؟ برای ما خیلی قصه سرهم کرده‌ای. این دانشگاه رفتنت دروغ است.»

تته پرسید: «دوست دختر داری؟ باور نمی‌کنم که با دخترها بیرون نمی‌روی.»
ترقه خندید: «فقط برای این که ثابت کند با دیگران فرق دارد، آخرش با یک زن سیاه یا چینی یا سرخپوست ازدواج می‌کند، خواهی دید، تته.»

تته گفت: «دست‌کم دربارهٔ پسرهایی که باهاشان دوست هستی حرف بزن، د زود باش، هنوز هم همه‌شان کمونیستند؟»

ترقه خندید: «از کمونیستها بریده و رفته طرف عرفخورها. یک دوستی در چوریلوس دارد که انگار همین حالا از زندان فرونتون درآمد. صورت لات‌لوتها را دارد و نفسی که حالت را به هم می‌زند.»

تته گفت: «اگر کار روزنامه را دوست نداری، نمی‌فهمم معطل چه هستی، چرا با بابا آشتی نمی‌کنی و نمی‌آیی برای او کار بکنی.»

سانتیاگو گفت: «کار تجارت را از کار روزنامه هم کمتر دوست دارم. آن کار به درد ترقه می‌خورد.»

تته گفت: «اگر قصد داری نه وکیل شوی و نه بروی توی کار تجارت، هیچ وقت پول و پله‌ای به جیب نمی‌زنی.»

سانتیاگو گفت: «مسأله این است که من دنبال پول نیستم. آخر، به چه درد می‌خورد؟ تو و ترقه میلیونر می‌شوید، هر وقت احتیاج داشتم به من چیزی می‌دهید.»

ترقه گفت: «امشب خوب گوشه می‌زنی. ممکن است آدم بدانند تو چه دشمنی با آدمهایی که دنبال پول هستند داری؟»

سانتیاگو گفت: «هیچی. مسأله فقط این است که من نمی‌خواهم دنبال پول بروم.»

ترقه گفت: «خب، توی دنیا از این کار آسانتر چیزی نیست.»

تته گفت: «قبل از این که شما دو تا دعواتان بشود، بهتر است جوجه کبابمان را بخوریم. از گرسنگی دارم می‌میرم.»

صبح روز بعد، آمالیا زودتر از سیمولا بیدار شد. به ساعت آشپزخانه هنوز شش بود، اما آسمان روشن بود و هوا سرد نبود. مثل همیشه اتاقش را جارو کرد و تخت خواب را بی سروصدا مرتب کرد، مدتی آب حمام را با پایش امتحان کرد و بالاخره آهسته آهسته زیر دوش رفت، خودش را صابون زد، لبخندزنان، حرفهای خانم را به یاد آورد: آفرین. حالا پاها، حالا سینه‌ها، حالا پشت. از حمام بیرون آمد و سیمولا که داشت صبحانه را آماده می‌کرد گفت که برود کارلوتا را بیدار کند. صبحانه خوردند و ساعت هفت و نیم او رفت که روزنامه بخرد. پسرک روزنامه‌فروش سربه‌سرش می‌گذاشت و او به جای این که بدادایی کند، کمی با او به شوخی و خنده گذراند. احساس سرخوشی می‌کرد، فقط سه روز به یکشنبه مانده بود. سیمولا گفت می‌خواستند صبح زود بیدار شوند، همین حالا صبحانه‌شان را ببر بالا. فقط روی پله بود که آمالیا عکس را در روزنامه دید. چند بار به در زد، صدای خواب‌آلود خانم کی‌یه؟ و آمالیا حرف‌زنان وارد شد: خانم عکس آقا را توی لاپرنسا انداخته‌اند. در نیمه‌روشنای اتاق یکی از دو شکل روی تخت بلند شد، چراغ خواب را روشن کرد. خانم موهایش را به پشت انداخت و وقتی آمالیا داشت صبحانه را روی صندلی می‌گذاشت و به طرف تخت می‌برد، خانم به روزنامه نگاه می‌کرد. پرده‌ها را کنار بزند، خانم؟ اما جواب نداد: پلک می‌زد، چشمها خیره به روزنامه. سرانجام بی‌آنکه سرش را بلند کند، دستش را دراز کرد و دوشیزه کتا را تکان داد.

«چی می‌خوای؟» ملافه‌ها شکوه کردند. «بگذار بخوابم. نصف شب است.»

«کتا، او رفته.» خانم داشت تند تند تکانش می‌داد، با تعجب به روزنامه نگاه

می‌کرد. «زده به چاک، رفته به خارج.»

دوشیزه کتا بلند شد، چشمهای بادکرده‌اش را با دو دست مالاند، خم شد تا ببیند، و آمالیا، مثل همیشه از این که آن دوتا را لخت و عور آن‌جور نزدیک هم می‌دید خجالت کشید.

«به برزیل» خانم با صدایی هراسزده یکسر تکرار می‌کرد «بی‌آنکه سری به

اینجا بزند، بی‌آنکه تلفنی بکند، بی‌آنکه یک کلمه به من بگوید، کتا.»

آمالیا داشت فنجانها را پر می‌کرد، سعی می‌کرد بخواند، اما فقط موی سیاه

خانم و موی سرخرنگ دوشیزه کتا را می‌دید، رفته خارج، حالا چه می‌شود؟

«خب، شاید ناچار بوده با عجله برود.» دوشیزه کتا اینها را می‌گفت و سینه‌هایش را با ملافه‌ها می‌پوشاند. «حالا، از آنجا برایت بلیت می‌فرستد. حتماً برایت یادداشتی گذاشته.»

خانم خرد شده بود و آمالیا می‌دید که چطور لبهایش می‌لرزید، دستهایش که روزنامه را گرفته بود آن را مجاله می‌کرد: چه حرامزاده‌ای. کتا، بی‌آنکه تلفن کند، بی‌آنکه یک شاهی برای او بگذارد، و زد زیر گریه. آمالیا برگشت و از اتاق درآمد: این‌طور نکن، دختر، آمالیا این را شنید، وقتی که با سرعت از پله‌ها پایین می‌رفت تا به کارلوتا و سیمولا خبر بدهد.



دهانش را پاک کرد، با دقت تنش را خشک کرد، سرش را با حوله‌ای مرطوب از ادکلن مالید. آرام آرام لباس پوشید، ذهنش تهی و وزوزی آرام در گوشه‌هایش. به اتاق خواب بازگشت و آن دو خود را با ملافه‌ها پوشانده بودند. در سایه روشن اتاق می‌توانست موهای آشفته را بازشناسد. لکه‌های ماتیک و ریمبل بر چهره‌ها، آرامشی خواب‌آلوده در چشمهایشان. کتا در خود جمع شده بود تا بخوابد، اما اورتنسیا داشت او را نگاه می‌کرد.

«نمی‌مانی؟» صدایش بی‌اعتنا بود و نامفهوم.

«جا نیست.» از دم در گفت و پیش از آنکه برود به او لبخند زد. «شاید فردا

بیایم.»

شتابان از پله‌ها پایین آمد، کیفش را از روی قالی برداشت، به خیابان رفت. لودوویکو و آمبروسیو، نشسته روی دیوار باغ با پاسبانهای چهارراه گپ می‌زدند. او را که دیدند حرفشان را قطع کردند و برپا ایستادند.

«صبح به‌خیر.» زمزمه کرد و دو اسکناس ده سولی به پاسبانها داد. «یک چیزی

بخرید که از سرما حفظ کندتان.»

مشکل اگر لبخندشان را دید و تشکرشان را شنید، و سوار شد: پرو به چاکلا کایو. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، یقه‌کنش را بالا زد و به آنها گفت که شیشه‌جلو را بالا بکشند. بی‌حرکت، به صدای گفت‌وگوی آمبروسیو و لودوویکو گوش می‌داد و گهگاه چشمانش را باز می‌کرد و خیابانها را، چهارراهها و شاهراهها را

باز می‌شناخت: همه چیز در کله‌اش سوت می‌کشید، یکنواخت. وقتی که اتومبیل ایستاد نور دو چراغ‌قوه بر آن افتاد. صدای فرمانها و سلامها را شنید، پرهیب نگهبانانی را دید که در را باز می‌کردند. آمبروسیو پرسید فردا چه ساعتی دن‌کایو؟ ساعت نه. صدای آمبروسیو و لودوویکو پشت سرش محو شد و از درگاه خانه می‌توانست پیکرهایی را ببیند که درهای گاراژ را باز می‌کردند. چند دقیقه‌ای پشت میز نشست و کوشید کارهای فردا را در دفتر یادداشتش بنویسد. در اتاق ناهاخوری لیوانی آب یخ برای خود ریخت و با گامهایی سنگین پله‌ها را به سوی اتاق خواب بالا رفت، احساس می‌کرد که لیوان در دستش می‌لرزد، قرصهای خواب در قفسه حمام بود، کنار ماشین ریش‌تراشی برقی. با جرعه‌ای طولانی دو قرص فرو داد. در تاریکی ساعت را کوک کرد و روی ساعت هشت و نیم گذاشت. ملافه را تا چانه بالا کشید. مستخدمه فراموش کرده بود پرده را بکشد و آسمان چهارگوشه‌ای سیاه بود که نقطه‌های روشنی بر آن نشانده بودند. ده تا پانزده دقیقه طول می‌کشید تا قرصها اثر بگذارند. ساعت سه و چهل دقیقه به بستر رفته بود و عقربه‌های شب‌نما یک ربع به چهار را نشان می‌دادند. پنج دقیقه بیداری بیشتر.

dw

کمی پیش از ساعت پنج به روزنامه رسید و داشت کتش را درمی آورد که تلفن انتهای اتاق زنگ زد. دید که آریسپه گوشی را برداشت، دهانش را تکان داد، نگاهی به میز خالی و نگاهی به او انداخت: زاوالیتا، لطفاً بیا اینجا. درازای اتاق را طی کرد، کنار میزی انباشته از انبوهی ته‌سیگار، خرده‌های کاغذ، عکس و نمونه‌های چاپی ایستاد.

آریسپه گفت: «این کله‌خرهای بخش جنایی تا ساعت هفت پیداشان نمی‌شود. تو خودت برو و بعد اطلاعاتت را بده به بسریتا»^۱.

سانتیاگو بر کاغذ خواند «ژنرال گارسون ۳۱۱، درخسوس ماریا».

آریسپه گفت: «برو به آنجا. من به پریکتیو و داریو خبر می‌دهم. باید چند عکس در پزشکی قانونی ازش بگیریم».

توی وانت، پریکتیو که داشت در دوربینش فیلم می‌گذاشت پرسید: «الهه را چاقو زده‌اند. یک ماجرای حسابی».

داریو راننده گفت: «چند سال پیش در رادیو ال‌سول^۲ آواز می‌خواند. کی کشتش؟»

سانتیاگو گفت: «ظاهراً جنایت جنسی است. اصلاً اسمش را نشنیده‌ام».

پریکتیو گفت: «وقتی به عنوان ملکه کارناوال انتخاب شد خودم ازش عکس گرفتم، عجب زنی بود. زاوالیتا، تو حالا تو بخش جنایی کار می‌کنی؟»

سانتیاگو گفت: «وقتی آریسپه خبر را گرفت فقط من در دفتر بودم. تا من باشم و دیگر سروقت نیایم.»

ساختمان چسبیده به داروخانه‌ای بود، دو ماشین گشت و مردمی که در خیابان جمع شده بودند، پسری فریاد زد، این هم لاکرونیکا. ناچار شدند کارتهای خبرنگاریشان را به پلیسی نشان بدهند و پریکیتو از جلو در، پله‌ها و پاگرد اول عکس برداشت. دری باز، فکر می‌کند، دود سیگار.

«تا حالا ندیده بودمت» مردی چاق با غبغب با لباس آبی، کارتش را ورنانداز کرد. «پس بسریتا چی شده؟»

«وقتی به ما خبر دادند او در دفتر نبود.» و سانتیاگو بویی غریب را شنید، گوشت عرق‌کرده آدمی، فکر می‌کند، میوه گندیده. «اگر مرا نمی‌شناسید به این دلیل است که در بخش دیگری کار می‌کنم، بازرس.»

لامپ دوربین پریکیتو درخشید و مرد غبغب‌دار مژه زد و خود را کنار کشید. از میان پیکرهای مردمی که پیچ‌پیچ می‌کردند سانتیاگو می‌توانست تکه‌ای از دیوار با کاغذدیواری آبی کم‌رنگ و کاشیهای کثیف و روتختی سیاه را ببیند. ببخشید، دو مرد کنار کشیدند، چشمانش بالا رفت، پایین آمد و به سرعت بالا رفت، پیکری بس سپید، فکر می‌کند، بی‌آنکه روی خون بسته، لبه‌های سیاه و سرخ زخمهای تاب‌برداشته، چنگه‌ای مو که صورتش را می‌پوشاند، و مشتی کرک سیاه میان پاهایش، درنگ کند. تکان نخورد، هیچ نگفت. رنگین‌کمانهای پریکیتو از چپ و راست می‌درخشید، اجازه داشت از صورتش عکس بگیرد، بازرس؟ دستی چنگه مو را کنار زد و صورتی مومین، بی‌آرایش، با سایه‌هایی زیر پلکهای قوسدار نمایان شد. پریکیتو گفت متشکرم بازرس، حالا به کنار تخت می‌خزید، و موجی از نور باز بیرون جهید. ده سال در رؤیای او، زاوالیتا، اگر آیتا می‌دانست فکر می‌کرد عاشق الهه شده‌ای و حسودیش می‌شد.

مرد غبغب‌دار گفت: «ظاهراً این رفیق خبرنگارمان تازه کار است. جوان مواظب باش اینجا غش نکنی، ما با این خانمی که اینجا است به حد کافی دردرس داریم.»

چهره‌های پوشیده از دود به لبخندی آسوده شدند، سانتیاگو تقلایی کرد و

لبخند زد. وقتی دست به خودکارش برد دید که دستش خیس عرق است، دفترچه‌اش را درآورد، چشمانش نگاهی دیگر کرد: لکه‌ها، پستانهایی که موج می‌زد، و نوک آنها دان‌دان و تیره بود، مانند خال. بو بینی‌اش را پرکرد و حال تهوع آورد.

«حتی نافش را هم جر داده‌اند.» پریکتو داشت با یک دست لامپ دوربین را عوض می‌کرد، زبان به دندان گرفته بود «عجب سادیستهایی.»
مرد غبغب‌دار موقرانه گفت: «یک جای دیگرش را هم باز کرده‌اند، بیا نزدیکتر، جوان، دلت می‌خواهد یک چیز وحشتناک ببینی؟»

«سوراخ توی سوراخ» این را صدایی ساختگی گفت و سانتیاگو خنده‌هایی ریز و کلماتی نامفهوم را شنید. چشم از تخت برداشت، گامی به سوی مرد آبی‌پوش رفت.

«می‌توانید اطلاعاتی به من بدهید، بازرس؟»

مرد غبغب‌دار دوستانه گفت: «اول معرفی» و دستی نرم را به سوی او دراز کرد. «آرال‌میرو پرالتا، رئیس بخش جنایی و این هم معاونم ستوان لودوویکو پانتوخا. مواظب باش او را هم از قلم نیندازی.»

کوشیدی لبخندت را دوباره بر لب بیاری و همچنان که یادداشت برمی‌داشتی حفظش کنی، زاوالیتا، وقتی که خراش خراش عصبی قلم را که بر کاغذ می‌دوید و بی‌هیچ سمت و سویی می‌لغزید، می‌دید.

«هرکاری عوضی دارد. این را بسریتا برات توضیح می‌دهد.» وقتی که گوش می‌کنید به خنده بازرس پرالتا و صدای پراطمینانش. «ما خبر دست اول را به شما می‌دهیم و شما هم یک جایی توی روزنامه‌تان از ما تعریف کنید.»

دوباره خندید، درخشش لامپ پریکتو، بو، دود در همه جا، بیا، زاوالیتا. سانتیاگو سری تکان داد، دفترچه باز، چسبیده به سینه‌اش، حالا تندتند می‌نوشت، نقطه‌ها، می‌دید که حروف مثل هیروگلیف شکل می‌گیرند.

بازرس گفت: «خبر را از پیرزنی که تنها در آپارتمان بغلی زندگی می‌کند گرفتیم. صدای فریاد را شنیده بود و بیرون آمده بود و دیده بود در باز است. بردنش به بخش اورژانس، اعصابش پاک داغان شده بود. فکرش را بکن چقدر ترسیده وقتی این صحنه را دیده.»

ستوان لودوویکو پانتوخا گفت: «هشت زخم کاری. مأمور پزشکی قانونی شمرده، جوان.»

بازرس پراتا گفت: «احتمالاً مواد مخدر استعمال کرده بود. از بوی اتاق و از حالت چشمه‌هاش این‌طور برمی‌آید. این اواخر تقریباً همیشه استفاده می‌کرد. توی بخش پرونده‌ای دارد به این کلفتی. کالبدشکافی همه چیز را روشن می‌کند.»

ستوان لودوویکو پانتوخا گفت: «سال گذشته پایش به یک ماجرای مواد مخدر کشیده شد. همراه زنی که از معتادهای مشهور بود گرفتنش. وضعش خیلی خراب شده بود.»

پریکیتو پرسید: «می‌توانم از چاقو عکس بگیرم، بازرس؟»

بازرس پراتا گفت: «مأمور آزمایشگاه بردش. یک کارد معمولی بود، با تیغه پانزده سانتی، بله، با کلی جای انگشت.»

ستوان لودوویکو پانتوخا گفت: «هنوز دستگیر نشده، اما می‌گیریمش. همه جا از خودش نشان گذاشته، حتی سلاح را هم با خودش نبرده، روز روشن این کار را کرده. حرفه‌ای نبوده، من که حدس نمی‌زنم.»

بازرس پراتا گفت: «اگر نتوانسته‌ایم شناسایش بکنیم به این دلیل بوده که این خانم یک رفیق نداشته، یک لشکر داشته، این اواخر هر کس و ناکسی می‌توانست باهاش روی هم بریزد. خیلی وضعش خراب شده بود، بیچاره.»

«فقط کافی است نگاهی به جایی که زندگی می‌کرد بکنی.» ستوان لودوویکو پانتوخا با اندوه به دوروبرش اشاره کرد: «بعد از آن زندگی عالی.»

پریکیتو گفت: «سالی که من آدمم لاکرونیکا او ملکه کارناوال شده بود. هزارون هصد و چهل و چهار. چهارده سال پیش، این را چه می‌گویی.»

بازرس پراتا لبخند زد: «زندگی مثل تاب است، بالا و پایین دارد. این را هم توی داستانت بیار، جوان.»

پریکیتو گفت: «یادم هست که خوشگلتر از این بود. اما راستش را نخواهید خیلی هم خوشگل نبود.»

بازرس پراتا گفت: «روزگار می‌گذرد، پریکیتو. از این گذشته، با این چاقوهایی که خورده مگر می‌شود خوشگل بماند.»

پریکیئو پرسید: «ازت عکس بگیرم، زاوالیتا؟ بسریتا همیشه کنار جنازه عکس می‌گیرد، برای کلکسیون خصوصی. حتماً تا حالا هزارتا از این عکسها دارد، شاید هم بیشتر.»

بازرس پرالتا گفت: «من از کلکسیون بسریتا خبر دارم. حتی آدمی مثل مرا که همه چیز را به چشم دیده‌ام به لرزه می‌اندازد.»

سانتیاگو گفت: «وقتی به دفتر روزنامه رفتم می‌گویم آقای بسریتا به شما تلفن کنند، بازرس. دیگر مزاحمتان نمی‌شوم. از اطلاعاتی که دادید ممنونم.»

بازرس پرالتا گفت: «به‌اش بگو حدود ساعت یازده بیاید به اداره. از دیدنت خوشحال شدم، جوان.»

بیرون رفتند و در پاگرد پریکیئو عکسی از در آپارتمان پیرزنی که جسد را کشف کرده بود، برداشت. تماشاچیها هنوز در پیاده‌رو بودند و سعی می‌کردند از بالای سر پلیسی که دم در بود، پله‌ها را دید بزنند، و داریو توی وانت بود و سیگار می‌کشید: چرا نگذاشته بودند برود تو، دلش می‌خواست تماشا کند. سوار شدند، راه افتادند و چند لحظه بعد از ساختمان اولتیما/ورا گذشتند.

داریو گفت: «خوب ازشان جلو زدید. این هم نوروین.»

«خوب، معلوم است، مرد.» پریکیئو انگشتهایش را به صدا درآورد و به پهلوی سانتیاگو زد «طرف رفیقۀ کایو برمودس بود. یک بار دیدمش که با او به رستوران چینی کاله کاپون می‌رفت، معلوم است، مرد.»

آمبروسیو می‌گوید: «من روزنامه‌ها را ندیدم. نمی‌دانم از چی صحبت می‌کنی. حتماً وقتی این اتفاق افتاده در پوکایپا بودم، پسر.»

داریو گفت: «رفیقۀ کایو برمودس؟ پس واقعاً ماجرای جالبی است.»

کارلیتوس گفت: «حس می‌کردی شرلوک هلمز هستی، با کندوکاو یک ماجرای کثیف. ببینی به چه قیمتی برات تمام شد.»

سانتیاگو می‌گوید: «تو راننده‌ش بودی و نمی‌دانی که رفیقۀ ای داشت.»

آمبروسیو می‌گوید: «نمی‌دانستم. هیچ وقت هم ندیدمش. دفعۀ اول است که می‌شنوم، پسر.»

هیجانی دلشوره‌آمیز جای گیجی لحظات اول را گرفته بود، هیجانی خام.

همچنان که وانت ناحیهٔ پایین شهر را می‌پیمود و تو می‌کوشیدی خرچنگ قورباغه‌های توی یادداشت را کشف کنی و گفتگو با بازرس پرالتا را سر و سامان بدهی، زاوالیتا، از اتومبیل بیرون پرید و پله‌های لاکرونیکا را بالا رفت. چراغهای اتاق سردبیر روشن بود، میزها اشغال شده بود، اما او نایستاد تا با کسی حرف بزند. کارلیتوس پرسید توی قرعه‌کشی برنده شدی؟ و او یک داستان حسابی، کارلیتوس. پشت ماشین تحریر نشست و یک ساعت تمام چشم از کاغذ برداشت، می‌نوشت، تصحیح می‌کرد و بی‌وقفه سیگار می‌کشید. بعد، گپ‌زنان با کارلیتوس، منتظر ماند، بی‌تاب و غره به خود، زاوالیتا، تا بسریتا بیاید. و سرانجام دیدش که می‌آید، کوتوله، فکر می‌کند، پیه گرفته، بدخلق، بسریتای سالخورده، با کلاهی مانده برجا از گذشته، چهرهٔ مشت‌زن بازنشسته، و سیبل مضحکش، و انگشتان زردی گرفته از سیگار. چقدر توی ذوق خورد. جواب سلامت را نداد، آن سه صفحه را عملاً نخواند، بی‌نشانه‌ای از علاقه به داستانی که سانتیاگو می‌گفت گوش کرد. یک جنایت بیشتر یا کمتر برای بسریتا که در میان جنایت بیدار می‌شد و زندگی می‌کرد و می‌خوابید، چه اهمیتی داشت، زاوالیتا، دزدی، اختلاس، آتش‌سوزی، راهزنی، بسریتایی که ربعی از قرن خرج زندگی‌اش را از داستانهای معتادان، دزدان، فاحشه‌ها و همسران ددری درآورده بود. اما سرخوردگی چندان نپایید، زاوالیتا. فکر می‌کند: هیچ وقت از هیچ چیز هیجان‌زده نمی‌شد، اما کار خودش را بلد بود. فکر می‌کند: شاید کارش را دوست داشت. کلاه عهد بوقش را برداشت، کتش را درآورد، آستینهایش را که با کش روی آرنج بسته بود بالا زد، فکر می‌کند، و کراواتش را که مثل کت و شلوار و کفشهایش نخ‌نما و کثیف بود شل کرد، و وامانده و ترشرو، بی‌اعتنا به سرهایی که به سلام تکان می‌خورد، از دفتر گذشت، خونسرد و آرام بکراست به سوی میز آریسپه رفت. سانتیاگو به گوشهٔ اتاق کنار میز کارلیتوس رفت تا حرفها را بشنود. بسریتا با پشت انگشت ضربهٔ کوچکی بر ماشین تحریر زد و آریسپه سرش را بلند کرد: «چه کمکی از دستش برمی‌آمد، حضرت آقا؟»

«صفحهٔ وسط برای من.» صدایش خش‌دار و بیمارگون بود، فکر می‌کند، ضعیف، تمسخرآمیز. «و پریکیتو دست‌کم یه سه چهار روز باید در اختیارم باشد.»

آریسپه پرسید «دیگر چه؟ یک خانه کنار دریا با یک پیانو، نمی خواهید، حضرت آقا؟»

بسریتا بخشکی گفت: «کمک هم می خواهم، مثلاً زاوالیتا، چون دونفری که در بخش من هستند رفته اند مرخصی. اگر می خواهی کارمان را درست و حسابی برگزار کنیم، یک ماشین نویس را شب و روز پشت این بگذار.»

آریسپه متفکرانه مداد قرمز را می جوید، کاغذها را ورق می زد، آنگاه نگاهش به جستجو در اتاق چرخ می زد. کارلیتوس گفت خودت را به گائیدن دادی، به یک بهانه ای خودت را بکش بیرون. اما تو بهانه نیوردی، زاوالیتا، خوشحال و خندان کنار میز آریسپه رفتی، خوشحال و خندان به کام گرگ رفتی. هیجان، عاطفه، خون: دیگر برای مدتی گاییده شده بودی، زاوالیتا.

آریسپه گفت: «دلت می خواهد مدتی به بخش جنایی منتقل شوی؟ بسریتا تو را خواسته.»

بسریتا با لحنی گزنده گفت: «حالا آدمها حق انتخاب دارند؟ وقتی من کارم را توی لاکرونیکا شروع کردم، هیچ کس عقیده ام را نپرسید. برو به کلانتریها، داریم یک بخش جنایی درست می کنیم و قرار است تو مسؤولش باشی. بیست و پنج سال توی این کار نگهم داشتند و هنوز از من نپرسیده اند که دوستش دارم یا نه.»

«یک روز این خلق بدت در اینجا جوش می آورد، حضرت آقا.» آریسپه با مداد قرمز قلبش را نشان داد «و این مثل بادکنک می ترکد. از این گذشته، اگر از بخش جنایی برت می داشتند از غصه می مردی، بسریتا. در تمام پرو تو گل سرسبد صفحه های خون آلود هستی.»

بسریتا بی فروتنی، غرید: «خودم که نمی دانم چه فایده ای برایم داشته، چون هر هفته تا اینجام زیر قرضم. بهتر بود اینقدر ازم تعریف نکنند و در عوض حقوقم را بالا ببرند.»

آریسپه گفت: «بیست سال مفت خوری از قبل فاحشه های سطح بالا، مست کردن در بهترین فاحشه خانه ها، باز هم می نالی، حضرت آقا؟ فکر می کنی به حال ما که ناچاریم هر بار که مشروب می خوریم یا سیخی می زنیم پولش را از جیب مان بدهیم چه فایده ای داشته؟»

تقت ماشینهای تحریر باز ایستاده بود، چهره‌های خندان گفت‌وگوی آریسپه و بسریتا را از کنار میز دنبال می‌کردند، و بسریتا حالا به شیوه‌ای که به او نمی‌آمد لبخند می‌زد، فکر می‌کند، تکه‌هایی از آن خنده‌های خشن و ناخوشایند را که به هنگام مستی تبدیل به توفانی از سکسکه، آروغ و بدویراه می‌شد، رها می‌کرد. سرانجام گفت: «پیر شده‌ام. دیگر خرخوری نمی‌کنم، دیگر از زنها خوشم نمی‌آید.»

آریسپه گفت: «سرپیری تغییر ذائقه داده‌ای؟» و به سانتیاگو نگاه کرد. «مواظب خودت باش، حالا می‌فهمم چرا بسریتا خواست که تو باهاش بروی.»

بسریتا لندلند کرد: «به به، جناب سردبیر چه خلق خوشی پیدا کرده. آن مسائل دیگر را چه می‌کنی؟ صفحه وسط و پریکیتو را می‌دهی یا نه؟»

آریسپه گفت: «باشد، اما به خاطر من مواظبشان باش. دلم می‌خواهد مردم را حسابی تکان بدهی و تیراژ را بالا ببری. حسابی آب و تابش بده، حضرت آقا.»

بسریتا سری تکان داد، برگشت، ماشینها دوباره به تقت افتادند، و او که سانتیاگو به دنبالش بود به سوی میز خودش رفت. میز درکنج اتاق بود، از آنجا پشت همه را می‌دید، فکر می‌کند، یکی از موضوعات همیشگی‌اش بود. مست و پاتیل وارد می‌شد، وسط اتاق جا خوش می‌کرد، دکمه‌های کتش را باز می‌کرد، مشتها روی پهلوهای پرگوست، همیشه می‌فرستندم توی سوراخ کون عالم! خبرنگاران روی صندلیهاشان قوز می‌کردند، پوزه‌شان را فرو می‌کردند توی ماشین تحریرها، حتی آریسپه هم جرأت نمی‌کرد نگاه‌کنندش، فکر می‌کند، و در همان حال بسریتا با نگاهی کندگذر و آتشین خبرنگاران مشغول به کار را از نظر می‌گذراند، صفحه مخصوص او را دست‌کم می‌گرفتند و خودش را هم دست‌کم می‌گرفتند، مگر نه؟ کمک‌ویراستارهای سرگرم کار، پس به این دلیل بود که پرتش کرده بودند به سوراخ کون اداره؟ ارناندس سرش به کارش گرم بود، تا از آنجا بتواند کون آقایان خیرهای محلی و کون آقایان خبرهای خارجی را دید بزنند؟ مثل ژنرالها، قبل از شروع جنگ، بالا می‌رود، پایین می‌آید، تا گوز همه خبرنگارها را گوشه لپش جمع کند. گهگاه خنده شکنجه‌آلودش تا سقف اتاق بالا می‌رفت. اما یک بار، وقتی آریسپه پیشنهاد کرده بود که جای میزش را تغییر دهند، از کوره دررفته بود، فکر می‌کند: مگر مرده

باشم که جایم را از آن گوشه تکان بدهید، مرده شور برده‌ها. میزش کوتاه و کم‌وبیش تئو لوق بود، مثل خودش، فکر می‌کند، چرب مثل کت و شلوار برق‌افتاده‌ای که اغلب می‌پوشید و مزین به لکه‌های غذا بود. نشسته بود، سیگاری کژوکوژ را روشن می‌کرد، سانتیاگو کنار پایش به انتظار ایستاده بود، هیجان‌زده از این که او تو را خواسته بود، هیجان‌زده از مقاله‌ای که نوشته بودی: جوری به قتلگاه می‌رفتم که انگار دارم به میهمانی می‌روم، کارلیتوس.

«خب، این زن در اختیار ماست و باید بجنبیم.» بسریتا تلفن را برداشت، شماره‌ای گرفت، تلفن را به دهان بدبویش چسباند و صحبت کرد، دستهای چاقش با ناخنهای سیاه و لنگارانه خطوطی بر کاغذ می‌نگاشت.

کارلیتوس گفت: «تو همیشه دنبال انگیزه‌های قوی‌تر بودی، حالا انگار به‌اش

رسیدی.»

«بله، پورونیر، همین حالا با پریکیتو برو به آنجا.» بسریتا تلفن را قطع کرد، چشمان ریز آب‌چکانش را به سانتیاگو دوخت: «زنک چند وقت پیش آنجا آواز می‌خواند. زنی که آنجا را می‌گرداند با من آشناست. اطلاعات به دست بیار، عکس بگیر. دوستهای دخترش، فاسقه‌هاش، نشانیها، رسم و راه زندگی‌ش. بگو پریکیتو چندتا عکس هم از آنجا بگیرد.»

سانتیاگو کتش را وقت پایین رفتن از پله‌ها پوشید. بسریتا داریو را هم خبر کرده بود و وانت که جلو در ساختمان ایستاده بود راه را بند آورده بود، راننده‌ها بوق می‌زدند. لحظه‌ای بعد پریکیتو با جوش و خروش پیدا شد.

«من به آریسپه اخطار کرده بودم که دیگر با این مردکۀ برده‌دار کار نمی‌کنم، حالا آمده و یک هفته مرا در اختیار بسریتا گذاشته.» داشت فیلم در دوربین می‌گذاشت و غر می‌زد. «خرد و خاکشیر می‌کندمان، زوالیتا.»

داریو گفت: «شاید اخلاق سگی داشته باشد، اما مثل شیر از خبرنگارهاش دفاع می‌کند. اگر به خاطر او نبود این کارلیتوس کهنه عرق‌خور مدتها پیش اخراج شده بود، بسریتا را دست‌کم نگیر.»

پریکیتو گفت: «قصدم از کار روزنامه بکشم کنار، دیگر بسم است. قصد دارم بروم توی کار عکاسی تبلیغاتی. آدم سوزاک بگیرد و یک هفته با بسریتا کار نکند.»

وانت از کولمنا به پارک دانشگاه رفت، آزانگارو را پایین رفت، از سنگهای سپید پایه ساختمان کاخ دادگستری گذشت به غروب بارانی ریوبلیکا پیچید، و وقتی با گردش به راست در میان سایه‌سار پارک، ساختمان کابانیا با پنجره‌های روشن و سردر درخشان نمایان شد، پریکتو خنده سر داد، و یکباره ساکت شد: حتی نمی‌خواست نگاهی به این عرق‌فروشی بیندازد، زاوالیتا، جگرش هنوز از یکشنبه پیش که مست کرده بود می‌سوخت.

داریو گفت: «با یک اشاره توی صفحه مقاله‌اش می‌تواند هر یک از این دخترهای ددري را بفرستد آن پایین‌ها، هر جنده‌خانه‌ای را ببندد و آبروی هر کلوب شبانه‌ای را ببرد. بسریتا سلطان دنیای کولی‌وار لیماست. ضمناً هیچ سردبیری هم رفتار او را با زیردستهایش ندارد. می‌بردشان به جنده‌خانه‌ها، برایشان مشروب می‌خرد، برایشان زن جور می‌کند. من که نمی‌دانم تو چطور می‌توانی از او گله داشته باشی، پریکتو.»

پریکتو پذیرفت: «باشد. هر بلایی سرم بیارد لام تا کام حرف نمی‌زنم. اگر ناچاریم برایش کار کنیم به جای اوقات تلخی بهتر است از نقطه ضعفش استفاده کنیم.»

روسپی‌خانه‌ها، بارهای متعفن، عرق‌فروشیهای کوچک درهم‌وبرهم با استفراغ و خاک‌اره، جانوران ساعت سه صبح، فکر می‌کند: نقاط ضعفش. همان‌جا که آدم می‌شد، فکر می‌کند، همان‌جا که دوست‌داشتنی می‌شد، داریو ترمز کرد، انبوهی بی‌چهرگان در تاریکی پیاده‌روی خیابان ۲۸ ژوئیه می‌گذشتند، فراز پرهیبهای تیره و گنگ، نور اندک و بیمارگون چراغهای پورونیر سوسو می‌زد. هوا مه‌آلود و شب بسیار نمناک بود. در مونمارتر بسته بود.

پریکتو گفت «بهتر است در بزیم، پاکتا حتماً هست. این بار دیر باز می‌شود، همه از کلوبهای شبانه می‌ریزند اینجا.»

با انگشت به شیشه در کوبیدند - بیانو زنی در نور صورتی پنجره، فکر می‌کند، دندانهاش به سپیدی شستیهای پیانوش، دو دختر رقااص با پرهایی به پشت و بالای سر - صدای گامهایی شنیده شد، پسرکی لاغر با حلیقه سپید و پاپیون کوچک، که با دقت و راندازشان کرد: از لاکرونیکا، درسته؟ بفرمایید، خانم منتظرشان

ماریو بارگاس یوسا ۴۰۳

بود. پیشخوانی پوشیده از بطریها، سقفی با ستاره‌های فلزی، سن کوچکی برای رقص با میکروفنی پایه‌بلند، میزها و صندلیهای خالی. در ناپیدایی از پشت بار باز شد، پریکتو سلام داد و این پاکتا بود، زاوالیتا، چشمانی با مژه‌های مصنوعی و حلقه‌های سیاه سایه چشم، گونه‌های قرمز، لمبرهای برجسته‌اش فشرده‌شده در شلواری تنگ، با قدمهای کوچک بندبازوار.

سانتیاگو پرسید: «آقای بسرا با شما صحبت کردند؟ مسأله مربوط به قتل‌ی است در خسوس ماریا.»

«بسریتا قول داد که پای مرا اصلاً به میان نکشد، قسم خورد و امیدوارم که به قولش وفا کند.» دستهای اسفنج‌گونش، لبخند خودبخودیش، صدای مداهنه‌آمیزش با ته‌رنگ تهدید و نفرت. «اگر جنجالی به پا شود، اینجاست که لطمه می‌بیند، ملتفتید؟»

سانتیاگو گفت: «ما فقط کمی اطلاعات می‌خواهیم. این زن کی بود، چه می‌کرد.»

«زیاد نمی‌شناختمش، چندان چیزی ازش نمی‌دانم.» مژه‌های خشکش که طفره‌آمیز برهم خورد، زاوالیتا، لبان کلفت قرمز که مانند لبهای گل شب‌خُسب باز و بسته می‌شد. «شش ماه پیش، شاید هم بیشتر، از آواز خواندن در اینجا کنار کشید، شاید هشت ماه پیش بود. از همان وقت داشت صدایش را از دست می‌داد، من استخدامش کردم چون دلم به حالش سوخت، سه چهار بار می‌خواند و می‌رفت. پیش از آن در لاگونا بود.»

رنگین‌کمان اول که روشن شد پاکتا از حرف زدن باز ایستاد و با نگاه خیره و دهان باز برجا ماند: پریکتو داشت بی‌سروصدا از بار، سن رقص و میکروفن عکس می‌گرفت.

غرغرکنان اشاره کرد: «این عکسها دیگر برای چیست؟ بسریتا به‌ام قول داد که اسمی از من به میان نمی‌آید.»

سانتیاگو گفت: «فقط برای اینکه یکی از محل‌های کار او را نشان بدهیم. اسمی از شما نمی‌بریم. می‌خواستم چیزی از زندگی خصوصی الهه بدانم. ماجرای، هر چیزی.»

پارکتا که با نگاهش پریکیتو را دنبال می‌کرد، لندیید: «جدا از چیزهایی که همه می‌دانند از چیز دیگری خبر ندارم. این که چند وقت پیش خیلی مشهور بود، در کلوب سفارت آواز می‌خواند، بعدها رفیقۀ همان که می‌دانید شد. اما فکر نکنم در این مورد چیزی بنویسید.»

پریکیتو خندیید: «چرا ننویسند، خانم؟ اودریا دیگر رئیس‌جمهور نیست. مانوئل پرادو^۱ است، و لاکرونیکا مال دارودستۀ پرادوست. می‌توانیم هرچه دلمان بخواهد بگوییم.»

سانیاگو خندیید: «مرا بگو که فکر می‌کردم می‌توانیم، و در اولین قسمت مقاله این ماجرا را آوردم، کارلیتوس. معشوقۀ سابق کایو برمودس با چاقو به قتل رسید.»

بسریتا زیر لب غرید: «زوالیتا، فکر می‌کنم بفهمی نفهمی عقل از سرت پریده.» و با بدخلقی به صفحات نوشته نگاه کرد. «خب، بگذار ببینم، رئیس کل چه می‌گوید.»

آرسیپه گفت: «ستارۀ کلویهای شبانه به قتل رسید، تأثیرش بیشتر است. از این گذشته، از بالا هم دستورهایی رسیده، حضرت آقا.»

بسریتا گفت: «این زن معشوقۀ آن مادرقبحه بود یا نبود؟ اگر بود و آن مادرقبحه هم دیگر در دولت نیست و حتی در این مملکت هم نیست، پس چرا نمی‌توانیم حرفی ازش بزنیم؟»

آرسیپه گفت: «چون به تخم آن بالاسری برمی‌خورد، آقای عزیز.»

بسریتا گفت: «باشد، این بحث همیشه مرا از رو می‌برد. کل ماجرا را عوض کن، زوالیتا. هرچا که نوشتی معشوقۀ سابق کایو برمودس به جاش بنویس ملکه کلویهای شبانه.»

پارکتا خرخرکنان گفت: «بعد برمودس ولش کرد و از مملکت رفت، روزهای آخر حکومت اودریا.» چراغی دیگر برق زد. «شاید یادتان باشد، روزهای آشوب ائتلافیها در آرکیپا بود. او دوباره برگشت به آواز خواندن، اما مثل سابق نبود. نه سرو

۱. Prado, Manuel (۱۸۸۹-۱۹۶۷) سیاستمدار پرویی و رئیس‌جمهور این کشور (۴۵-۱۹۳۵ و

و شکلش، نه صدایش. خیلی مشروب می خورد. یک بار سعی کرد خودش را بکشد. نمی توانست کار گیر بیارد. دختره بیچاره روزگار بدی داشت.»

سانتیاگو می پرسد: «آن همه مدت که راننده او بودی نفهمیدی که با زنی رابطه دارد. پس لابد همجنس باز بوده.»

پارکتا پرسید: «چه جور زندگی داشت؟ زندگی ناجوری داشت، به اتان که گفتم. مشروب می خورد، اهل پابندشدن به دوستانهای مردش نبود، همیشه احتیاج به پول داشت. دلم به حالش سوخت و استخدامش کردم. چند ماهی، شاید هم نه اینقدر طولانی. مشتریها خسته شده بودند. ترانه هاش باب روز نبود. سعی می کرد که باب روز بشود، اما واقعاً نمی توانست موسیقی جدید را یاد بگیرد.»

آمبروسیو می گوید: «خبر نداشتم که رفیقهای دارد، اما با بعضی زنها رابطه داشت. یعنی با فاحشه ها، پسر.»

سانتیاگو گفت: «آن ماجرای مواد مخدر چه بود، خانم؟»

پارکتا خودش را به نفهمی زد: «مواد مخدر؟ کدام مواد مخدر؟»

آمبروسیو می گوید: «به فاحشه خانه ها می رفت، چندبار به آنجا بردمش. به آن یکی که تو یادت هست، از در عقب. خانه ایون را می گویم. خیلی زیاد.»

سانتیاگو گفت: «آخر پای خود شما هم در میان بود، خانم، با او دستگیرتان کردند. و به لطف آقای بسریتا چیزی به روزنامه ها درز نکرد، یادتان نیست؟»

لرزشی تند چهره گوشت آلودش را جان بخشید، مژه های شکننده با انزجار به هم خوردند، اما بعد لبخندی که هم رنگ هم او ردجویی داشت و هم نشان از یادآوری، حالت چهره پارکتا را آرام و نرم کرد، چشمانش را بست، چنان که گویی می خواست آن ماجرای گمشده را میان خاطره هایش باز بیابد: آه بله، آن اتفاق را می گویند.

آمبروسیو می گوید: «و لودوویکو، همان که ازش برات تعریف کردم، همان آدمی که با فرستادن من به پوکایپا به آن مخمصه انداختم، همان که بعد از من راننده دن کایو شد، همیشه او را به فاحشه خانه ها می برد. نه پسر، اصلاً همجنس باز نبود.»

پارکتا گفت: «مسأله مواد مخدر و این جور چیزها نبود، اشتباهی بود که

خیلی زود برطرف شد. پلیس مردی را دستگیر کرد که گاه به گاه می آمد اینجا، ظاهراً این آدم توی قاچاق کوکائین بود، من و او را به عنوان شاهد احضار کردند. ما هم از چیزی خیر نداشتیم، این بود که ولمان کردند.»

سانتیاگو پرسید: «الله وقتی اینجا کار می کرد با چه کسی این طرف و آن طرف می رفت؟»

«یعنی رفیقش کی بود؟» دندانهای روی هم افتاده و ناموزونش، زاوالیتا، چشمان نامآمش. «یکی که نداشت، با کلی مرد رفیق بود.»

سانتیاگو گفت: «اگر اسمهاشان را هم نمی گویند، دست کم بگویند چه جور آدمهایی بودند؟»

پارکتا گفت: «او ماجراهای خودش را داشت، اما من جزئیاتش را نمی دانم. دوست من که نبود. من فقط چیزهایی را می دانم که همه می دانند، یعنی این که به پیسی افتاده بود، همین.»

سانتیاگو پرسید: «خبر دارید که اینجا کس و کاری دارد یا نه؟ یا دوست دختری که بتواند اطلاعات بیشتری به ما بدهد.»

پارکتا گفت: «فکر نمی کنم کس و کاری داشته باشد. خودش می گفت پرویی است، اما بعضی ها عقیده داشتند غریبه است. می گفتند پاسپورت پرویی اش را همان که می دانید برایش درست کرده، وقتی که باهاش بود.»

سانتیاگو گفت: «آقای بسرا چندتا از عکسهای او را وقتی که اینجا می خواند، خواسته.»

پارکتا گفت: «به اتان می دهم، اما خواهش می کنم پای مرا به میان نکشید، اسمی از من نبرید. با این شرط کمکتان می کنم. بسریتا به من قول داد.»

سانتیاگو گفت: «ما هم به قولش وفا می کنیم، خانم. کسی را نمی شناسید که به ما اطلاعات بیشتری بدهد؟ این آخرین سؤال است، بعد هم می رویم و راحتان می گذاریم.»

«از وقتی که در اینجا آواز نمی خواند من دیگر نمی دیدمش.» پارکتا آهی کشید، ناگهان حالت رمزآمیز خبرچینی را به خود گرفت. «اما چیزهایی

ازش می شنیدم. شنیدم که به یکی از خانه‌ها رفته. مطمئن نیستم. فقط این را می دانم که با زنی زندگی می کرد که آن کاره بود، توی خانه آن زنکه فرانسوی کار می کرد.»

سانتیاگو پرسید: «الهه با یکی از زنهای خانه ایوون؟»
«می توانید اسم آن زنکه فرانسوی را بنویسید.» پارکتا خندید و صدای آرامش از نفرت خشن شد «اسمش را بیارید، تا پلیس بکشش زیر سؤال. آن پیرزن خیلی چیزها می داند.»

سانتیاگو پرسید: «اسم زنی که با او زندگی می کرد چه بود؟»
«امبروسیو می گوید: «کتا؟» و چند لحظه بعد، با تعجب «کتا، پسر؟»
«اگر به شان بگویید من این اطلاعات را دادم، خانه خرابم می کنند. خدا نکند این زنکه فرانسوی با آدم دشمن شود.» پارکتا، صدایش را آرام کرد. «اسم واقعی اش را نمی دانم، به کتا معروف است.»

سانتیاگو می پرسد: «هیچ وقت ندیده بودیش؟ هیچ وقت نشنیدی برمودس اسمی ازش ببرد؟»

پارکتا چشمک زنان زیر لب گفت: «با هم زندگی می کردند و مردم خیلی حرفها پشت سرشان می زدند. می گفتند رابطه شان فقط دوستی صاف و ساده نیست. البته، شاید هم همه اش حرف مفت بود.»

امبروسیو می گوید: «نه اسمی ازش شنیدم، نه دیدمش. دن کایو راجع به نشمه‌هاش با من حرف نمی زد. من فقط راننده اش بودم، پسر.»

بیرون رفتند، در میان مه و نمناکی و تاریکی پورونیر، داریو سر تکان می داد، و روی فرمان وانت خم شده بود. موتور را که روشن کرد سگی از پیاده رو عوعوی غمناکی سر داد.

پریکیتو خندید: «ماجرای کوکائین را یادش رفته بود، یادش نبود که با الهه دستگیرش کرده بودند. عجب رویی دارد، نیست؟»

سانتیاگو گفت: «خوشحال است که او کشته شده، معلوم بود ازش نفرت دارد. همه چیز حالیت شد، پریکیتو؟ این که دائم الخمر بوده، صدایش خراب شده بود، همجنس باز بوده؟»

پریکتو گفت: «اما اطلاعات خوبی ازش به دست آوردی. نباید شکایتی داشته باشی.»

بسریتا گفت: «اینها همه آشغال است. باید اینقدر بشکافید تا به غده چرکی برسید.»

روزهای پراضطراب و دشواری بود، زاوالیتا، علاقه‌مند شده بودی، بی‌قرار بودی، فکر می‌کنند: بی‌استراحت می‌آمدی و می‌رفتی، سوار وانت می‌شدی و پایین می‌پریدی، به کلوبهای شبانه، ایستگاههای رادیو، پانسیونها، فاحشه‌خانه‌ها رفت و آمد می‌کردی، رفت و آمدی بی‌وقفه میان جانوران فرتوت شیر و شهر.

بسریتا گفت: «اسم الهه زیاد به‌اش نمی‌آد، بهتر است اسم دیگری روش بگذاریم. دربه‌در در پی شاهپرک شبانه!»

با شوری روزافزون مقاله‌های بلند، نکته‌های برجسته توی کادر، تکه‌های کوتاه و شرح عکسها را می‌نوشتی، زاوالیتا، بسریتا آن صفحات را با چشمان بیمارگون نگاه می‌کرد، خط می‌زد، کلماتی را با حروف لرزان می‌افزود، و سرتیترها را می‌نوشت: اخباری تازه درباره زندگی تباه‌شده شاهپرک شبانه که در خسوس ماریا کشته شد. آیا الهه زنی با گذشته‌ای هولناک بود؟ خبرنگاران لاکرونیکا پرده از حقایق تازه جنایتی که لیما را تکان داد برمی‌دارند، از سر صحنه تا پایان خون‌آلود ملکه زندگی شبانه. مدیر کلوب شبانه‌ای که الهه در آن آخرین ترانه‌های خود را خواند می‌گوید او به پست‌ترین درجات فساد و تباهی سقوط کرده بود. آیا شاهپرک شبانه به علت استعمال مواد مخدر صدای خود را از دست داد؟

آریسپه گفت: «ما از اول تیمائورا پیش افتاده‌ایم. همین جور مطلب را کش بده، بسریتا.»

کارلیتوس گفت: «مشتی آت و آشغال بیشتر برای سگها، زاوالیتا، رئیس بزرگ دستور داده.»

بسریتا گفت: «تو خوب از عهده کارت برمی‌آیی، زاوالیتا. بیست سال دیگر یک خبرنگار جناییی قابل می‌شوی.»

سانتیاگو گفت: «گه روی گه گذاشتن با شور و شوق. یک کپه کوچک امروز،

فردا کمی بیشتر، پس فردا یک کپهٔ حسابی. تا یک کوه بزرگ از گُه درست می‌شد. و حالا بخورش، تا ذرهٔ آخر. این بلایی است که سر من آمده، کارلیتوس.»

پریکتو پرسید: «کارمان تمام است آقای بسرا؟ می‌توانم بروم کمی بخوابم؟»
بسریتا گفت: «ما هنوز شروع نکرده‌ایم. برویم پیش مادام، ببینیم این ماجراها راست است یا نه.»

روبرویتو به استقبالشان آمده بود، به خانهٔ خودتان خوش آمدید، زندگی چطور بود، آقای بسریتا، اما بسریتا خیلی زود توی ذوقش زد: برای کاری آمده بودند، می‌شود بروند به اتاق نشیمن؟ بفرمائید، آقای بسریتا، همه‌تان بفرمایید.

بسریتا گفت: «برای بچه‌ها آبجو بیار. مادام را هم بگو بیاید پیش من. یک کار فوری است.»

روبرویتو طره‌های بلوطی‌رنگ را تکانی داد، حرکتی خصمانه کرد و با جستهای یک رفاصهٔ باله دور شد. پریکتو خود را روی مبلی انداخت و پایش را دراز کرد، چه جای قشنگی، چقدر مجلل، و سانتیاگو کنار او نشست. اتاق مفروش، فکر می‌کند، نورهای غیر مستقیم، سه تابلو بر دیوار، در تابلوی اول مرد جوانی با موهای طلایی و با نقاب در جاده‌ای پیچ‌پیچ سر در پی دختری بسیار سفید و کم‌باریک که روی پنجهٔ پا می‌دوید نهاده بود. در تابلوی دوم دخترک را گرفته بود و آنها در آغوش هم در انبوهی از جگن‌ها غرق می‌شدند، در تابلوی سوم دختر بر سیزه‌ها دراز کشیده بود، سینه‌اش باز بود و مرد جوان بصرمی شانه‌های گردش را می‌بوسید و حالت چهرهٔ دختر آمیزه‌ای از احساس خطر و رخوت بود. آن دو بر ساحل رودی بودند و از دور دسته‌ای قو با گردنهای بلند دیده می‌شد.

بسریتا با رضایت خاطر گفت: «شما فاسدترین نسل جوان در تاریخ هستید. غیر از عرقخوری و خانم‌بازی چه چیزی براتان جالب است!»

دهانش کم و بیش به لبخندی کج شده بود، با انگشتانی خردلی‌رنگ سبیل کوچکش را می‌خاراند، کلاهش را عقب زده بود و دستی در جیب در اتاق بالا و پایین می‌رفت، فکر می‌کند، مثل لات‌ولوت‌های فیلمهای مکزیکی. روبرویتو سینی به‌دست وارد شد.

«خانم همین حالا می‌آیند، آقای بسریتا.» تعظیمی کرد. «پرسیدند که شما ویسکی میل دارید یا نه؟»

بسریتا لندیذ: «نمی‌توانم بخورم. به خاطر زخم معده‌ام. هر دفعه که مشروب می‌خورم فرداش خون می‌ریزم.»

روبروی تو بیرون رفت و این هم ایوون، زاوالیتا. بینی بلند و پودرمالی شده‌اش، فکر می‌کند، لباسش با یقه چین دار کرب و پولکهای فلزی بی سروصدا. پخته، باتجربه، لبخندبه‌لب، گونه بسریتا را بوسید، دوستانه با پریکتو و سانتیاگو دست داد. نگاهی به سینی انداخت، روبروی تو چیزی برایشان نریخته بود؟ نگاهی از سر شماتت، خم شد و ماهرانه لیوانها را تا نیمه و بدون کف پر کرد، و پیش آنها گذاشت. بر لبه صندلی نشست، گردن کشید، پا روی پا انداخت، پوست زیر چشمانش چینهای ظریفی برداشته بود.

بسریتا گفت: «ایتقدر با تعجب به من نگاه نکن. می‌دانی که برای چه آمده‌ایم، مادام.»

«باور نمی‌کنم که تو مشروب نمی‌خوری.» گویش خارجی‌اش، زاوالیتا، حرکات مصنوعی‌اش، آرامش مادرسالاری مرفه. «تو از آن کهنه‌عرقخورهایی، بسریتا.»

بسریتا گفت: «پیشترها بودم، تا این که زخم معده تمام شکمم را آتش‌ولاش کرد. حالا تنها چیزی که می‌توانم بنوشم شیر است. از گاو.»

«هنوز همانی که بودی.» ایوون به سوی سانتیاگو و پریکتو برگشت: «من و این پیرمرد قرن‌هاست که با هم مثل خواهر و برادریم.»

«البته در یک مرحله زنای با محارم هم داشتیم.» بسریتا خنده‌ای سر داد و با همان لحن صمیمی سر صحبت را باز کرد. «خب، فکر کن من کشیش هستم و داری پیش من اعتراف می‌کنی. الهه چند وقت اینجا بود؟»

ایوون لبخند زد «الهه، اینجا؟ تو کشیش مضحکی هستی، بسریتا.»

«حالا دیگر به من اعتماد نداری.» بسریتا روی دسته صندلی ایوون نشست.

«حالا دیگر به من دروغ می‌گویی.»

ایوون لبخندی زد و بر زانوی بسریتا کوفت: «شما دیوانه‌اید پدر. اگر اینجا کار می‌کرد به اتان می‌گفتم.»

دستمالی از آستینش درآورد، چشمهایش را پاک کرد، دیگر لبخند نزد. البته، می‌شناختمش، گاهی اوقات به اینجا می‌آمد، وقتی که رفیقهٔ همان کسی بود که بسریتا خبر داشت. چند بار به اینجا آورده بودش که خوش بگذراند، تا از آن پنجرهٔ کوچکی که به بار باز می‌شود، چشم‌چرانی کند. اما تا آنجا که ایون خبر داشت، او توی هیچ خانه‌ای کار نمی‌کرد. دوباره خندید، بساوقار. چین‌های زیر چشمش، چین‌های گردنش، فکر می‌کند، نفرتش. طفلک بیچاره خیابانی شده بود، عین ماده‌سگها.

بسریتا زیرلب غرید: «معلوم است که خیلی به‌اش علاقه داشتی، مادام.» ایون آهی کشید: «وقتی رفیقهٔ برمودس بود همه را تحقیر می‌کرد. حتی اجازه نمی‌داد پام به خانه‌اش برسد. همین بود که وقتی همه چیزش را باخت کسی کمکش نکرد. تقصیر خودش بود که باخت. مشروب و مواد مخدر.» بسریتا لبخند زد: «خوشحالی که زمین خورد، چه احساسات پاکی داری، مادام.»

ایون گفت: «وقتی روزنامه‌ها را خواندم، حالم بد شد، این جور جنایتها همیشه ناراحتم می‌کند. بخصوص عکسها، دیدن وضع زندگی‌اش. اگر می‌خواهی بگویی اینجا کار می‌کرد، من که خوشحال می‌شوم. تبلیغ خوبی برای اینجاست.» بسریتا با لب‌خندی فرومرده گفت: «خیلی با اطمینان حرف می‌زنی. مادام. لابد پشتیبانی به خوبی کایو برمودس گیر آورده‌ای.» ایون گفت: «حرف مفت است. برمودس هیچ وقت رابطه‌ای با این خانه نداشت. مشتری بود مثل مشتریهای دیگر.»

بسریتا گفت: «برگردیم سر اصل مطلب، این جوری به جایی نمی‌رسیم. اینجا کار نمی‌کرد، قبول. صدا کن آن دختری که باهاش زندگی می‌کرد بیاید. او می‌تواند اطلاعاتی به ما بدهد و ما دست از سر تو برمی‌داریم.» «دختری که باهاش زندگی می‌کرد؟» حالت چهره‌اش یکباره عوض شد، کارلیتوس، دست‌وپاش را گم کرد، جان گرفت «یکی از دخترهای من با او زندگی می‌کرده؟»

«آه، پلیس هنوز خبر ندارد.» بسریتا سبیل کوچکش را خاراند و زبانش را

حریصانه گرد لبها گردانند. «اما دیر یا زود باخبر می‌شوند و می‌آیند تا از تو و آدمی به نام کتا پرس و جو کنند. بهتر است آماده باشی، مادام.»

«با کتا؟» دنیا به سرش خراب شد، کارلیتوس. «بسریتا، چه می‌گویی؟»

بسریتا زیر لب گفت: «اینها هر روز اسم عوض می‌کنند و مردم با هم به اشتباه می‌گیرندشان، او کدامشان است؟ نگران نباش، ما که پلیس نیستیم، صدایش کن.

چیزی که ما می‌خواهیم یک گپ بی‌سروصدا و خودمانی است.»

ایوون جویده جویده گفت: «کی به شما گفت که کتا با او زندگی می‌کرده؟»

می‌کوشید دوباره لبخند بر لب بیارد، حالت طبیعی‌اش را بازیابد.

بسریتا با لحنی آسوده گفت: «من به تو اعتماد دارم، مادام، دوست هستم.

پارکتا به ما گفت.»

«هیچ مادر قحبه‌ای تا به حال همچو لکاته‌ای نزیاییده.» اول یک خانم پیر موقر

با حالت زنهای متشخص، بعد یک خانم پیر هراسزده و وقتی اسم پارکتا را شنید یک پلنگ.

«از آن سلیطه‌هایی که خون قاعدگی مادرش را خورده تا بزرگ شده.»

«از این دهنی که داری کیف می‌کنم، مادام.» بسریتا خوشحال و خندان دست

به دور شانه‌اش او انداخت. «انتقامت را می‌گیرم، توی مقاله فردا می‌نویسیم مونمارتر بی‌آبروترین خانه لیماست.»

ایوون گفت: «مگر نمی‌دانی این دختر به خاک سیاه می‌نشیند.» و زانوی

بسریتا را فشرد. «ملتفت نیستی که پلیس می‌کشدش به سین جیم؟»

بسریتا صدایش را پایین آورد و پرسید: «چیزی دیده؟ از چیزی خبر

دارد؟»

ایوون گفت: «معلوم است که نه، مسأله این است که نمی‌خواهد به دردمر

ببفتد. تو پاش را می‌کشی به وسط. چرا می‌خواهی همچو کار بدی بکنی؟»

بسریتا گفت: «قصد ندارم بلایی سرش بیارم، فقط می‌خواهم بعضی

جزئیات خصوصی الهه را برامان بگویند. نمی‌گویم که با هم زندگی می‌کردند،

اسمش را نمی‌بریم. به حرف من اعتماد داری یا نه؟»

ایوون گفت: «معلوم است که نه. تو هم یک مادر قحبه‌ای هستی مثل پارکتا.»

«این جور که می‌شی ازت خوشم می‌آد.» بسریتا با لبخندی پنهانی به سانتیاگو و پریکیتو نگریست. «همان جور که واقعاً هستی.»
ایوون با صدایی ضعیف گفت: «کتا دختر خوبی است، بسریتا. چوب لای چرخش نگذار. برای تو هم بد می‌شود. بهات اخطار می‌کنم. کلی دوستهای خوب دارد.»

بسریتا لبخند زد: «به جای این تأتربازبها، صداش کن. قسم می‌خورم که براش مسأله‌ای پیش نیاید.»
ایوون پرسید: «فکر می‌کنی بعد از آن اتفاقی که برای دوستش افتاد حال این را دارد که بیاید سرکار؟»

بسریتا گفت: «بسیار خوب، پیداش کن و باهاش برای من قراری بگذار. من فقط چند تا مطلب می‌خواهم. اگر نخواهد با من حرف بزند اسمش را توی صفحه اول چاپ می‌کنم و آن وقت ناچار می‌شود با کارآگاهها حرف بزند.»
ایوون پرسید: «قسم می‌خوری که اگر ترتیبی دادم کتا را ببینی، اسمش را اصلاً نبوی؟»

بسریتا با سر تأیید کرد. چهره‌اش کم‌کم سرشار از خشنودی می‌شد، چشمان کوچکش برق می‌زد. بلند شد، به سوی میز رفت، با حرکتی مصمم لیوان سانتیاگو را برداشت و لاجرعه سرکشید. حلقه‌ای از کف دور دهانش را سفید کرد.
موقرانه گفت: «بهات قول می‌دهم، مادام. گیرش بیار و به من تلفن کن. شماره‌ام را که داری.»

در وانت پریکیتو پرسید: «آقای بسریتا فکر می‌کنید بهاتان تلفن بکند؟ شرط می‌بندم که به آن کتا بگوید لاکرونیکائیه‌ها خبر دارند که تو با الهه زندگی می‌کردی، خودت را گم‌وگور کن.»

آریسپه پرسید: «اما کتا کدامشان است؟ ما باید بشناسیمش، بسریتا.»
بسریتا گفت: «باید از آن سطح بالاها باشد که توی خانه کار می‌کند. شاید هم بشناسیمش، گیرم با یک اسم دیگر.»

آریسپه گفت: «این زن به هموزن خودش طلا می‌ارزد، حضرت آقا. باید پیداش کنی، حتی اگر ناچار شوی تمام لیما را زیرورو کنی.»

«دیدید گفتم مادام به من تلفن می‌کند.» بسریتا بی‌غرور و با حالتی طنزآلود نگاهشان کرد. «امشب ساعت هفت. تمام صفحه وسط را بده به من، رئیس.»
 روبرویتو گفت: «بفرمایید، بفرمایید. بله توی اتاق نشیمن. لطفاً بنشینید.»
 با نور غروب که از تنها پنجره به درون می‌آمد، این اتاق دیگر رمزآمیز و فریبنده نبود. روکش فرسوده مبلمانها، کاغذدیواری پریده‌رنگ، فکر می‌کند، سوختگی سیگار و پارگیها بر قالی. دختری که بر تابلوها بود هیچ حالت بخصوصی نداشت، قوها بدقواره بودند.

«سلام، بسریتا.» ایوون نبوسیدش، با او دست نداد. «به کتا قول دادم که تو به قولت وفا می‌کنی. چرا اینها را با خودت آوردی؟»
 بسریتا گفت: «بگو روبرویتو برامان آجوو بیارد.» بی‌آنکه از صندلی برخیزد، بی‌آنکه به زنی که با ایوون وارد شده بود نگاه کند. «پولشان را می‌دهم، مادام.»
 سانتیاگو گفت: «بلندقد، پاهای خوش‌ترکیب، دختر دورگه‌ای با موهای سرخ. هیچ وقت توی خانه ایوون ندیده بودمش، کارلیتوس.»
 بسریتا، چنان که گفتمی آقای خانه است گفت: «بفرمایید، شماها نمی‌خواهید چیزی بنوشید؟»

روبرویتو، لیوانهاشان را از آجوو پر کرد، وقتی لیوانها را به بسریتا و سانتیاگو و پریکیتو می‌داد دستش می‌لرزید، پلکهایش سرعت به هم می‌خورد، نگاهش هراسزده بود. کم‌وبیش به‌دو از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر بست. کتا روی نیمکت نشست، جدی بدون ترس، فکر می‌کند، و چشمان ایوون شعله‌ور بود. بسریتا جرعه‌ای نوشید: «بله، تو از آن تک‌پران‌ها هستی، چون این طرفها ندیده‌امت. فقط بیرون کار می‌کنی، با مشتریهای خصوصی؟»

کتا گفت: «به تو مربوط نیست که من کجا کار می‌کنم. ضمناً کی به‌ات اجازه داد که با من این جور خودمانی حرف بزنی؟»
 ایوون گفت: «کوتاه بیا، به دل‌نگیر. این کسی است که می‌توانیم به‌اش اعتماد بکنیم، همین. فقط می‌خواهد چند تا سؤال بکند.»

کتا گفت: «اگر هم می‌خواستی ازت برنمی‌آمد که مشتری من باشی. هیچ وقت توی جیبیت اینقدر ناداری که تاکس مرا بدهی.»

بسریتا با لبخندی تمسخرآمیز گفت: «من دیگر مشتری نیستم. بازنشسته شده‌ام.» و سبیلش را پاک کرد. «چه مدت با الهه درخسوس ماریا زندگی می‌کردی؟» کتا فریاد زد: «من با او زندگی نمی‌کردم، این هم از دروغهای آن پتیاره است.» اما ایوون بازویش را گرفت و او صدایش را پایین آورد. «تو که نمی‌خواهی پای مرا به این ماجرا بکشی، به‌ات اخطار می‌کنم...»

بسریتا با لحنی دوستانه گفت: «ما پلیس نیستیم، خبرنگاریم. مسأله تو نیست، مربوط به الهه است. چیزهایی را که از او می‌دانی برامان بگو ما هم می‌رویم و انگار نه انگار که تو را دیده‌ایم. این‌که عصبانی شدن ندارد، کتا.»

کتا فریاد زد: «پس آن تهدید چی بود؟ چرا آمدی و به این خانم گفتی که پلیس را خبر می‌کنی؟ فکر می‌کنی چیزی دارم که پنهان کنم؟»

بسریتا گفت: «اگر چیزی برای پنهان کردن نداری، دلیلی ندارد که از پلیس بترسی.» و جرعه‌ای آبجو نوشید. «من مثل یک دوست به اینجا آمده‌ام، می‌خواهم کمی گپ بزنیم. این‌که عصبانی شدن ندارد.»

ایوون گفت: «او آدم خوش قولی است، کتا، کاری را که می‌گوید می‌کند. اسم تو را نمی‌برد. به‌اش جواب بده.»

کتا گفت: «باشد مادام، می‌دانم. سؤالها چی هست؟»

بسریتا گفت: «این یک گفتگوی دوستانه است. من روی قولم می‌ایستم کتا. چه مدتی با الهه زندگی می‌کردی؟»

«من باهاش زندگی نمی‌کردم.» می‌کوشید بر خودش مسلط باشد، کارلیتوس، سعی می‌کرد به بسریتا نگاه نکند، چشمش که به چشم او می‌افتاد زبانش لکنت می‌گرفت. «ما با هم دوست بودیم، گاهی اوقات من شب خانه‌اش می‌ماندم. یک سالی می‌شد که به خسوس ماریا اسباب‌کشیده کرده بود.»

کارلیتوس پرسید: «به‌اش حمله هم کرد، تا خرد و خرابش کند؟ این روش بسریتاست. اعصاب بیمار را خرد کن تا هرچه می‌داند بریزد بیرون. این روش کارآگاههاست نه خبرنگارها.»

سانتیاگو و پریکیتو دست به آبجوهاشان نزده بودند: ساکت روی لبه صندلی، گفتگو را دنبال می‌کردند. خردش کرده بود، زاوالیتا، حالا او به همه چیز

جواب می‌داد. صدایش بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، فکر می‌کند، ایوون بازویش را می‌مالید، به‌اش دل و جرأت می‌داد. طفلک بیچاره وضع بدی داشت، خیلی بد، بخصوص از وقتی که دیگر در مونمارتر کار نمی‌کرد، بخصوص به این خاطر که پارکتا در حقش خیلی سلیطگی به خرج داده بود. با آنکه می‌دانست گرسنه می‌ماند، انداخته بودش بیرون، طفلک. روابط خودش را داشت، اما دیگر نمی‌توانست یک مرد ثابت‌گیر بیارد، کسی که هر ماه چیزی به‌اش بدهد و اجاره‌خانه‌اش را بپردازد. و یکدفعه زیر گریه زد، کارلیتوس، نه به خاطر سؤالهای بسریتا، برای الهه. شاید هم وفاداری هنوز وجود داشت، زاوالیتا، دست‌کم در میان برخی روسپیها.

«بیچاره لابد حسابی به خاک سیاه نشسته بود.» بسریتا غمگین شد، دست به سبیل، چشمان درخشانش خیره به‌کنا. «یعنی از مشروب خوردن و کوکائین کشیدن.» کتا هق‌هق‌کنان گفت: «می‌خواهید این را هم بنویسید؟ علاوه بر این چیزهای وحشتناکی که هر روز درباره‌ او چاپ می‌کنند؟»

بسریتا آهی کشید: «این که وضع بدی داشته، کم‌وبیش فاحشه بوده، مشروب می‌خورده و این‌ور و آن‌ور می‌رفته، همه چیز را روزنامه‌ها نوشته‌اند. ما تنها کسانی هستیم که روی جنبه‌های خوبش تأکید کرده‌ایم. این که خواننده‌ مشهوری بود، به عنوان ملکه‌ کلویهای شبانه انتخاب شده بود، و یکی از زیباترین زنان لیما بود.» «به جای این که زندگی‌اش را زیرورو بکنید باید پی این باشید که چه کسی کشتش، چه کسی داد بکشندش.» کتا هق‌هق‌کرد و چهره‌اش را در دستها پوشاند. «از آنها حرف نمی‌زنند، جرأت نمی‌کنند.»

در آن لحظه بود، زاوالیتا؟ فکر می‌کند: آری، همان جا. چهره‌ مسخ‌شده ایوون، فکر می‌کند، بدگمانی و دلخوری نهفته در نگاهش، انگشتان بی‌حرکت بسریتا بر سبیلش، آرنج پریکتو بر پهلویت که به خود می‌آوردت. هر چهار نفر ساکت بودند، به کتا می‌نگریستند، که سخت هق‌هق می‌کرد. فکر می‌کند: چشمهای ریز بسریتا از گیسوان سرخ او، سراپا شعله، گذر می‌کرد.

سرانجام بسریتا آرام زمزمه کرد: «من نمی‌ترسم، هر چیزی را چاپ می‌کنم، روزنامه می‌تواند هر چیزی را تحمل کند. اگر تو جرأت کنی، من هم می‌کنم. کی بود؟ تو فکر می‌کنی چه کسی بود؟»

«اگر اینقدر احمقی که می خواهی خودت را درگیر چیزی بکنی، دیگر به خودت مربوط است.» صورت هراسزده ایون، کارلیتوس، وحشت او، فریادهایی که می کشید. «اگر آن چیزهای احمقانه‌ای که سرهم کرده‌ای، اگر آن مزخرفاتی که اختراع کرده‌ای...»

«تو متوجه نیستی، مادام.» صدای زیر و کم‌ویش‌گریه‌آلود بسریتا، کارلیتوس. «او نمی خواهد مرگ دوستش همین جور ساده برگزار شود. اگر کتا جرأت بکند، من هم می‌کنم. کتا، فکر می‌کنی چه کسی بود؟»

«اینها مزخرفات نیست، خودتان می‌دانید که از خودم درنیاورده‌ام.» کتا هق‌هق می‌کرد، سر بلند کرد و به زبان آمد، کارلیتوس. «شما می‌دانید که آن مردکۀ چاقوکش کایو کله‌خر کشتش.»

همۀ منفذها عرق‌ریزان، فکر می‌کند، همۀ استخوان‌ها غرغزکنان. نه از کمترین حرکت غافل بودی و نه کلمه‌ای را ناشنیده می‌گذاشتی، نه جنبشی، نه نفسی، و در دهانۀ شکمت کرم کوچک رشد می‌کرد، مار، چاقوها، درست مثل همان دفعه، فکر می‌کند، بدتر از آن دفعه، آه، زاوالیتا.

آمبروسیو می‌گوید: «گریه‌ات گرفته؟ دیگر مشروب نخور، پسر.»

بسریتا گفت: «اگر تو بخواهی، چاپش می‌کنم، اگر تو بخواهی، همان جور که هست نقلش می‌کنم، اگر نخواهی هیچ چیز در این باره نمی‌نویسم. این کایو کله‌خر همان کایو برمودس است؟ تو مطمئنی که او دستور داد بکشندش. آن حرامزاده فرسنگها دور از پرو زندگی می‌کند، کتا.»

چهره‌ای شکل‌یافته از گریه، چشمان ورم‌کرده سرخ، دهانی کج‌شده از اندوه، سر و دستی که به‌انکار تکان می‌خورد: برمودس نه.

بسریتا تأکید کرد: «قاتل کی بود؟ تو دیدیش، آنجا بودی؟»

ایون به میان صحبت دوید و با انگشت بسریتا را تهدید کرد: «کتا در هوا کاجینا^۱ بود، با یک سناتور، اگر می‌خواهی بدانی.»

کتا هق‌هق‌کنان گفت: «سه روز بود که اورتنسیا را ندیده بودم. از روزنامه‌ها باخبر شدم. اما می‌دانم، دروغ نمی‌گویم.»

«این چاقوکش از کجا آمده بود؟» بسریتا تکرار کرد، چشمان ریزش به کتا دوخته شده بود، با دستی بی‌تاب. ایوون را آرام می‌کرد. «من چیزی چاپ نمی‌کنم، مادام، غیر از چیزهایی که کتا می‌خواهد بگوید. اگر او جرأت نکند، خوب، من هم نمی‌کنم.»

کتا گفت: «اورتنسیا خیلی چیزها دربارهٔ بعضی خرپولها می‌دانست، داشت از گرسنگی می‌مرد، فقط می‌خواست از این مملکت برود. از روی بدجنسی و مودبگری نبود، فقط می‌خواست فرار کند و در جایی که هیچ‌کس نمی‌شناختش، دوباره زندگی‌اش را شروع کند. وقتی که کشته شد خودش دیگر نیمه‌مرده بود. از رفتار بدی که آن برمودس خوک باهاش کرده بود، از رفتار و حشتناک همه وقتی که می‌دیدند به آن روز افتاده.»

بسریتا آرام گفت: «از کسی پول می‌گرفت و مردک کشتش تا دیگر حق‌السکوت نگیرد. آدمی که قاتل را اجیر کرد چه کسی است؟»

کتا در حالی که به چشمهای بسریتا نگاه می‌کرد گفت: «اجیرش نکرده، حتماً باهاش حرف زده. حتماً باهاش حرف زده و متقاعدش کرده. به‌اش تسلط داشت، مردک مثل برده‌اش بود. به دست او هر کار که می‌خواست می‌کرد.»

بسریتا با صدایی آهسته گفت: «جرأتش را دارم. چاپش می‌کنم. عجب اقتضاحی، من حرفت را باور می‌کنم، کتا.»

کتا گفت: «تخم طلا کشتش. قاتل سفت‌زن او بود. اسمش آمبروسیوست.»

«تخم طلا؟» از جایش پرید، کارلیتوس، پلک به هم می‌زد، به پریکتو نگاه کرد، به من نگاه کرد، پشیمان شد و به کتا نگاه کرد، به کف اتاق نگاه کرد و مثل آدمی ابله تکرار کرد «تخم طلا؟ تخم طلا؟»

«فرمین زاوالا را می‌گویند، می‌بینی که دیوانه شده.» ایوون منفجر شد، او هم برخاسته بود، فریاد می‌کشید «این حرف احمقانه نیست، بسریتا؟ حتی اگر هم راست بود، احمقانه بود. به حرفهاش توجه نکن، همه را از خودش درآورده.»

کتا غرید: «اورتنسیا ازش پول می‌گرفت، تهدیدش می‌کرد که ماجرای او و راننده‌اش را توی شهر پر می‌کند، زنش را باخبر می‌کند. دروغ نمی‌گویم، به جای این که بلیت رفتن به مکزیکو را برایش بخرد، سفت‌زنش را واداشت که او را بکشد. اینها را می‌گویی، چاپشان می‌کنی؟»

«ما قصد نداریم سر و روی همه را گه‌مالی کنیم.» و افتاد روی مبل، کارلیتوس، بی آنکه به من نگاه کند، خرخر می‌کرد، یکدفعه کلاهش را به سرش گذاشت تا دستهایش بتواند کاری بکند. «چه دلیلی داری، همچو چیزی را از کجا پیدا کردی؟ حرفت پروپایی ندارد. خوش ندارم سرم را کلاه بگذارند، کتا.»

ایوون گفت: «به‌اش گفتم احمقانه است، صد بار این را به‌اش گفتم. هیچ دلیلی ندارد، خودش در هوا کاپینا بود، از هیچ چیز خبر ندارد. حالا گیرم باخبر هم بود، کی هست که گوش بدهد، کی این حرفها را باور می‌کند؟ فرمین زاوالا، با آن میلیونها پولی که دارد. این را تو براش بگو، بسریتا. به‌اش بگو که اگر همین جور این ماجرا را تکرار کند چه اتفاقی می‌افتد.»

«تو داری خودت را گه‌مالی می‌کنی، کتا، ما همه را هم داری غرق گه می‌کنی.» غرغر می‌کرد، کارلیتوس، شکلک درمی‌آورد، کلاهش را به سرش محکم می‌کرد. «می‌خواهی اینها را چاپ کنم تا همه‌مان را بیندازند تیمارستان، کتا؟» کارلیتوس گفت: «این کارها ازش بعید است. آن همه کثافت بالاخره به دردی می‌خورد. دست‌کم این را فهمیدیم که بسریتا هم آدم است، می‌تواند مثل آدم رفتار کند.»

«تو کاری داشتی، مگر نه؟» بسریتا غرید، به ساعتش نگاه کرد، نگران این که صدایش طبیعی باشد. «بزن به چاک، زاوالیتا؟» کتا آهسته گفت: «ترسوی لعنتی. می‌دانستم که فقط حرفش را می‌زنی، می‌دانستم که جرأت نمی‌کنی.»

کارلیتوس گفت: «دست‌کم توانستی روی پا بایستی و قبل از این که اشکت سرازیر شود از آنجا بزنی بیرون. تنها چیزی که دلخووم می‌کرد این بود که دخترها از ماجرا خبر داشتند. و تو دیگر نمی‌توانستی به آن نشمه‌خانه برگردی. آخر از هر چیز گذشته، آنجا بهترین خانهٔ لیماست، زاوالیتا.»

سانتیاگو گفت: «مقصودت این است که شانس آوردم به تو برخوردم. نمی‌دانم آن شب بی تو چه می‌کردم، کارلیتوس.»

آری خوش‌اقبالی بود که او را دید، خوش‌اقبالی بود که به جای پانسیون بارانکو به پلازا سان‌مارتین رفت، خوش‌اقبالی بود که به خانه نرفت تا در تنهایی اتاق

کوچکش، دهان فشرده بر بالش گریه کند، احساس می‌کردی که دنیا به آخر رسیده، به خودکشی فکر می‌کردی یا کشتن پیرمرد بیچاره، زاوالیتا. بلند شد، گفت بعد می‌بینمتان، از اتاق بیرون رفت، در راهرو به روبروی تو خورد، بی‌آنکه تا کسی پیدا کند پیاده به پلازا دوس د مایو^۱ رفت. با دهان باز در هوای سرد نفس می‌کشیدی، زاوالیتا، تپش قلبت را احساس می‌کردی و گاه می‌دویدی. به یک ماشین کرایه سوار شدی، در کولمنا آمدی پایین، پایین پرتال^۲ گیج و مبهوت قدم زدی، و ناگاه، آن هیکل درهم‌شکسته کارلیتوس بود ایستاده کنار میزی در بارزلا، با دست می‌خواندت. از خانه ایرون برگشته بودند، زاوالیتا، آن دختره، کتا، خودش را نشان داده بود؟ پس بسریتا و پریکیتو کجا بودند؟ اما وقتی به سانتیاگو رسید آهنگ کلامش را دیگر کرد: چه شده، زاوالیتا؟

«حالم بد است.» بازویش را گرفتی زاوالیتا. «خیلی بد، پیرمرد.»
و کارلیتوس بود که دست و پاگم کرده با نگرانی نگاهت می‌کرد، و ضربه‌هایی که به شانه‌ات می‌زد: بهتر بود بروند و مشروبی بخورند، زاوالیتا. گذاشت تا بکشانش، مانند خوابگردی از پله‌های نگرو-نگرو پایین رفت، کوروار و سکندری‌خوران از سایه‌های بار نیمه‌خلوت گذشت، میز همیشگی‌شان خالی بود، کارلیتوس به پیشخدمت گفت دوتا آبجو آلمانی و به جلدهای نیویورکر تکیه داد.

«همیشه مفلس که می‌شویم گذارمان به اینجا می‌افتد.» موهای تابدارش، فکر می‌کند، دوستی نمایان در چشمانش، صورت اصلاح‌نکرده‌اش، پوست زردگونش. «این میخانه ما را افسون کرده.»

سانتیاگو گفت: «اگر به پانسیون رفته بودم، دیوانه می‌شدم، کارلیتوس.»
کارلیتوس گفت: «فکر کردم ناله‌های یک آدم مست است، اما حالا می‌فهمم که نبود. همه کس آخر سر کارش با بسریتا به دعا می‌کشد. باز هم مست کرده از جنده‌خانه با تیپا بیرونت انداخت؟ به‌اش توجه نکن، مرد.»
روی جلدهای درخشان، طنزآمیز و چندرنگ، صدای گفتگو میان مردمی

ناپیدا. پیشخدمت آبجو آورد، با هم نوشیدند. کارلیتوس از بالای لیوانش به او نگاه کرد، سیگاری به او داد و برایش روشن کرد.

گفت: «اینجا همان جایی است که اولین گفتگوی مازوخیستی مان را شروع کردیم، زاوالیتا، اینجا بود که اعتراف کردیم که به عنوان شاعر و کمونیست شکست خورده ایم. حالا فقط دو تا روزنامه نویسیم. اینجا بود که با هم رفیق شدیم، زاوالیتا.»
سانتیاگو گفت: «باید چیزی را برایت بگویم، چون دارد از تو می سوزاند و سوراخ می کند.»

کارلیتوس گفت: «اگر حالت را بهتر می کند، بگو. اما درباره اش فکر کن. وقتی که حالم بحرانی است، شروع می کنم به گفتن یک راز، اما بعد پشیمان می شوم و از کسانی که به نقطه ضعفم پی برده اند نفرت می گیرم. خوش ندارم که فردا از من متنفر شوی، زاوالیتا.»

اما سانتیاگو باز زده بود زیر گریه. خم شده بر میز، هق هقش را با دستمالی که سخت به دهان می فشرد خفه می کرد، و دست کارلیتوس را بر شانه اش احساس کرد، سخت بگیر، مرد.

«خب، باید این جور می شد.» با نرمی، فکر می کند، با کمرویی، با شفقت.
«بسریتا مست کرد و ماجرای پدرت را جلوی همه بر ملا کرد؟»

نه آن لحظه ای که فهمیدی، زاوالیتا، بلکه آنجا. فکر می کند: لحظه ای که فهمیدم غیر از من همه کس در لیما می داند که او مابون است. همه کس در روزنامه، زاوالیتا، غیر از تو. نوازنده پیانو شروع به نواختن کرده بود، گهگاه خنده ریز زنی در تاریکی، طعم اسیدی آبجو، پیشخدمت با چراغ آمد تا بطریها را ببرد و بطریهای تازه بیاورد. حرف می زد و دستمال را جر می دادی زاوالیتا، دهان و چشمت را خشک می کردی. فکر می کند: دنیا به آخر نمی رسید، دیوانه نمی شدی، خودت را نمی کشتی.

«در دهن مردم را که نمی شود بست، آن هم دهن جنده ها را.» بر صندلی به پیش و پس خم می شد، فکر می کند، یکه خورده، او هم تعجب کرده بود. «او این داستان را رو کرد تا بسریتا را از رو ببرد و دهتش را ببندد، چون توی بد وضعی گذاشته بودش.»

سانتیاگو گفت: «جوری از او حرف می‌زدند که انگار دوستهای جان‌جانی اند. و من هم آنجا، کارلیتوس.»

«گندترین قسمت این ماجرا جریان آن قتل نیست، آن مسأله قاعدتاً دروغ است، زاوالیتا.» او هم لکنت گرفته بود، فکر می‌کند، او هم به تناقض افتاده بود. «بلکه این است که تو آنجا و از همچو دهنی از آن مسأله باخبر شدی. من فکر می‌کردم تو جریان را می‌دانی، زاوالیتا.»

سانتیاگو گفت: «تخم طلا، سفت‌زنش، راننده‌اش. انگار که همه عمر باهاش آشنا بودند. او تا گردن توی این کثافت فرورفته، کارلیتوس. و من آنجا.»

ممکن نبود، و داشتی سیگار می‌کشیدی، زاوالیتا، حتماً دروغ بود، و مشروب را می‌خوردی و رفته‌رفته به هیجان می‌آمدی، و صدایت می‌گریخت و یکسر تکرار می‌کردی ممکن نیست. و کارلیتوس، چهره‌اش غرق در دود، رودرروی جلد‌هایی سرد و بی‌اعتنا: به نظر تو وحشتناک بود، زاوالیتا، اما چیزهای وحشتناک‌تر هم وجود داشت. به‌اش عادت می‌کنی، آن وقت دیگر به تخمت هم نیست و باز آبجو سفارش داد.

شکلکی درآورد و گفت: «قصدم دارم مستت کنم. چنان بلایی سر جسمت درمی‌آرم که نتوانی درباره‌ی چیز دیگر فکر کنی. چند آبجوی دیگر، و آن وقت دیگر هیچ چیز به فکرت نمی‌رسد، چندتا آبجوی دیگر و می‌فهمی که اصلاً ارزش نداشته که اینقدر غصه بخوری، زاوالیتا.»

اما آن که مست کرد او بود، فکر می‌کند، مثل حالای تو. کارلیتوس برخاست، در سایه‌ها گم شد، خنده‌های ریز زن که فرو می‌مرد و باز می‌گشت و صدای یکنواخت پیانو: می‌خواستم تو را مست کنم و کسی که مست شد خودمم، آمبروسیو. دوباره کارلیتوس، به اندازه‌ی دو لیتر شاشیده بود، زاوالیتا، حیف پول، مگر نه؟

آمبروسیو می‌خندد: «چرا می‌خواهی مستم کنی؟ من هیچ وقت مست نمی‌شوم، پسر.»

سانتیاگو گفت: «توی روزنامه همه خیر داشتند. وقتی من آنجا نیستم، آنها از بچه‌ی تخم‌طلا، از پسر آن ابنه‌ای حرف نمی‌زنند؟»

کارلیتوس گفت: «جوری حرف می‌زنی که انگار جریان به تو مربوط می‌شود نه او. احمق نباش، زوالیتا.»

سانتیاگو گفت: «هیچ وقت چیزی نشنیده بودم. توی مدرسه، توی محل، توی دانشگاه. اگر راست بود، من هم بایست چیزی شنیده باشم، به چیزی شک برده باشم. هیچ وقت، کارلیتوس.»

کارلیتوس گفت: «شاید یکی از همان شایعاتی است که توی این مملکت پخش می‌شود. از آنهایی که از بس دوام می‌آرند تبدیل می‌شوند به واقعیت. اینقدر فکرش را نکن.»

سانتیاگو گفت: «شاید هم نمی‌خواستم بدانم. نمی‌خواستم ازش باخبر باشم، کارلیتوس.»

کارلیتوس آروغ‌زنان گفت: «قصدم ندارم به‌ات تسلی بدهم، دلیلی ندارد، پای تو که در میان نیست. کسی که باید تسلی ببیند اوست. چون اگر این حرف دروغ باشد نمی‌تواند از شرش خلاص شود، و اگر راست باشد معلوم است زندگیش پاک گا... شده، از کله‌ات بندازش بیرون.»

سانتیاگو گفت: «اما آن ماجرای دیگر ممکن نیست راست باشد، کارلیتوس. آن ماجرا دیگر حتماً از آن دروغهای کثیف است. ممکن نیست راست باشد، کارلیتوس.»

«آن زنکه لکاته لابد سر یک چیزی از او نفرت دارد، این داستان را ساخته که تلافی کند. یکی از این ماجراهای رختخوابی، حق‌السکوت گرفتن از او، شاید. نمی‌دانم چه جوری می‌توانی باخبرش کنی. بخصوص که سالهاست ندیده‌ایش، مگر نه؟»

سانتیاگو گفت: «من باخبرش کنم؟ فکر می‌کنی بعد از این ماجرا می‌خواهم چشمم به روی او بیفتد. از خجالت می‌میرم، کارلیتوس.»

کارلیتوس لبخندی به لب آورد و باز آروغ زد: «هیچ کس از خجالت نمی‌میرد. آخرش خودت می‌فهمی که چه کار باید بکنی. به هر حال این ماجرا هم یک جوری گم‌گور می‌شود.»

سانتیاگو گفت: «تو که بس‌ریتا را می‌شناسی. گم‌وگور نمی‌شود. می‌دانی که می‌خواهد چه کار کند.»

کارلیتوس گفت: «او با آریسپه مشورت می‌کند و آریسپه هم با صاحب‌امتیاز روزنامه، معلوم است که می‌دانم. فکر می‌کنی بسریتا احمق است، آریسپه احمق است. قشر بالا هیچ وقت اسمشان توی صفحه جنایی نمی‌آید. از این نگران بودی، از جاروجنجال؟ تو هنوز هم بورژوازی، زاوالیتا.»

آروغی زد و شروع کرد به خندیدن، یکسر حرف می‌زد، از این شاخ به آن شاخ می‌پرید: امشب برای خودت مردی هستی، زاوالیتا، اگر امشب نباشی هیچ وقت مرد نمی‌شوی. آره، بخت گفته: مستی او را تماشا کنی، فکر می‌کند، آروغهاش را بشنوی، پرسه بزنی، ناچار شوی از نگرو-نگرو بیرون بکشیش، سر پا نگاهش داری تا پسری تا کسی صدا کند، بخت این که ناچار باشی به کوریلوس ببریش، آویخته از شانوات، از پله‌های عتیق خانه‌اش بالا ببریش، لباسش را بیرون بیاری و بگذاریش توی تخت، زاوالیتا، و بدانی که مست نیست، فکر می‌کند، ادای مستی را درمی‌آورد تا خیالت را مشغول کند، تا به او فکر کنی نه به خود. فکر می‌کند: برات کتاب می‌آرم، فردا به سراغت می‌آیم. صبح فردا به‌رغم طعم ناخوش دهان، مہی در ذهن و کوفتگی تن، حالش بهتر بود. رنجور و در عین حال نیرومندتر، فکر می‌کند، عضلاتش ورم کرده بر اثر خواب روی صندلی راحتی که با لباس بر آن خوابش برده بود، آرامتر، دگرگون شده از کابوس، سالدیده‌تر. دوشی کوچک که بزور میان دستشویی و مستراح در اتاق کارلیتوس جا گرفته بود، آب سردی که به لرزه آوردت و سرانجام خواب از سرت پراند. آرام آرام لباس پوشید. کارلیتوس هنوز روی شکم خفته بود، سرش آویخته از تخت، با زیرشلواری و جوراب. خیابان و نور خورشید که دود و دمه صبحگاهی نمی‌توانست پوشاندش، تنها از تابش آن می‌کاست، گوشه چهارراه کافه‌ای بود و گروهی از رانندگان تراموا با کلاه‌های آبی کنار دخل از فوتبال حرف می‌زدند. قهوه‌ای سفارش داد، ساعت را پرسید، ده صبح، شاید حالا دیگر در دفترش بود، عصبی نبود، احساساتی نبود، زاوالیتا. برای رسیدن به تلفن می‌بایست از کنار دخل بگذرد و از دالانی پر از گونیها و جعبه‌ها عبور کند، وقتی داشت شماره می‌گرفت صفی از مورچه‌ها را تماشا می‌کرد که از ستونی بالا می‌رفتند. همین که صدای ترقه را شناخت دستهایش از عرق نمناک شد: بله، الو؟

«سلام، ترقه.» مورموری در تمامی تن، احساس این که زمین نرم می‌شد.
«آره، خودمم، سانتیاگو.»

«ساحل خلوت نیست.» صدای زمزمه‌وار و کم‌و‌بیش نارسای ترقه، آهنگ سخن گفتن یک همدست. «بعد تلفن کن، پیرمرد اینجاست.»
سانتیاگو گفت: «می‌خواهم باهاش حرف بزنم. آره، با پیرمرد. وصل کن به اتاق او، فوری است.»

سکوتی طولانی، از سر دستپاچگی، گیجی، شگفت‌زدگی در آن سو، تق تق دور ماشین تحریر، سرفه‌های کوچک و نابهنجار ترقه، که شاید داشت با چشمه‌اش تلفن را می‌خورد بی‌آنکه بداند چه بگوید، چه بکند، و بعد صدای ساختگی او: هی پدر، لاغرو پای تلفن است، عقل کل، و ماشین تحریر دردم باز ایستاد. لاغرو کجا فایم شده بودی، کی از توی گور بلند شدی، عقل کل، منتظر چی هستی، چرا نمی‌آیی خانه؟ بله، پدر، لاغرو هستم پدر، می‌خواست باهاتان حرف بزنم، پدر. صداهایی که بر صدای ترقه غالب آمد و فروبردش، و هجوم حرارت به چهره تو، آنجا، زاوالیتا.
«الو، الو، لاغرو.» آنجا، صدایی بازشناختنی از پس سالیان، لرزان، زاوالیتا، سرشار از دلهره، خوشی، صدای سراسیمه‌اش که فریاد می‌زد: «پسرم؟ لاغرو، تویی؟»

«الو، پدر.» آنجا در انتهای راهرو، پشت دخل، راننده‌ها گرم خنده بودند، و در کنار صفی از بطریهای مشروب و صفی از مورچه‌ها که پشت قوطیهای چیپس و بیسکویت گم می‌شدند. «بله، منم پدر، مادر چطور، بقیه چطورند، پدر؟»
«از دستت دلخورند، لاغرو، هر روز چشم‌براهت هستند، لاغرو.» صدایی به‌غایت امیدوار، زاوالیتا، مخدوش، پرلکنت. «تو چطوری، خوبی؟ از کجا تلفن می‌کنی، لاغرو؟»

«از چوریوس، پدر.» فکر می‌کند دروغ بود، نبود، فکر می‌کند، افترا، ممکن نبود باشد. «باید درباره مطالبی با شما صحبت کنم پدر. اگر خیلی گرفتار نیستید، می‌شود امروز صبح بینمتان؟»

«آره، همین حالا می‌آیم آنجا.» و ناگهان گوش به‌زنگ، نگران. «اتفاقی که برات نیفتاده، ها، لاغرو؟ دردسری که برات پیش نیامده، ها؟»

«نه پدر، مسأله‌ای نیست. اگر بخواهید دم در باشگاه رگاتاس می‌بینمتان. زیاد دور نیستم.»

«همین حالا راه می‌افتم، لاغرو. فوقش نیم ساعت دیگر. همین حالا راه می‌افتم. با ترقه حرف بز، لاغرو.»

صداهاى انگاشتنى صندلیها، درها، و ماشین تحریر، دوباره در آنجا، و در دوردست صدای بوقها، موتور اتومبیلها.

ترقه با شادمانی گفت: «پیرمرد توی یک چشم به هم‌زدن بیست سال جوانتر شد. جوری از اینجا زد بیرون که انگار شیطان پشت سرش افتاده. مرا بگو که نمی‌دانستم چه جوری این مسأله را لاپوشی کنم. چه خیر شده، مشکلی برات پیش آمده؟»

سانتیاگو گفت: «نه، چیزی نیست. خیلی طولانی شد، می‌خواهم باهاش آشتی کنم.»

«دیگر وقتش رسیده بود، وقتش رسیده بود.» ترقه تکرار می‌کرد، خوشحال، هنوز ناباور. «صبر کن، الان به مامان خبر می‌دهم. تا به‌اش نگفته‌ام نرو به خانه، مبادا وقتی ببیندت سخته کند.»

«الان قصد ندارم به خانه بروم، ترقه.» صدایش از آنجا شروع به اعتراض کرد، مگر می‌شود، مرد. «یکشنبه، به‌اش بگو روز یکشنبه ناهار می‌آیم آنجا.»
ترقه گفت: «باشد، یکشنبه. من و تته آماده‌اش می‌کنیم. باشد. پسر خُل. به‌اش می‌گویم برات سوپ میگو درست کند.»

سانتیاگو می‌گوید: «آخرین باری که همدیگر را دیدیم یادت هست باید ده سالی گذشته باشد. جلو باشگاه رگاتاس.»

از کافه درآمد، از خیابان به سوی مالکون سرازیر شد، و به جای بالارفتن از پله‌هایی که به باشگاه رگاتاس می‌رفت، همچنان آرام‌آرام در پیاده‌رو پیش رفت، حواس‌پرت، فکر می‌کند، شگفت‌زده از کاری که کرده بودی. در آن پایین، پلاژهای خلوت باشگاه را دید. مدتی بلند بود، دریا ساحل ماسه‌ای را بلعیده بود، موجهای کوچک و دیواره دریا می‌شکستند و زبانه‌هایی از کف فضای گسترده خالی را که در تابستان جایگاه آن همه سایبان و دریادوستان بود، لیس می‌زد. از آخرین باری که در

پلاژ رگاتاس شنا کرده بودی چند سال می‌گذشت، زاوالیتا؟ پیش از آن که به سان مارکوس بروی، پنج یا شش سال، که اکنون به چشمت صد سال می‌آمد. فکر می‌کند: تا حالا هزار سال.

آمبروسیو می‌گوید: «البته که یادم هست، پسر. همان روزی که با پدرت آشتی کردی.»

داشتند استخر شنا درست می‌کردند؟ در زمین بسکتبال دو مرد با لباس کار آبی بازی می‌کردند، مخزن آبی که جای تمرین پاروزنان بود خشک می‌نمود، آیا ترفه آن وقت هم پاروزنی می‌کرد؟ دیگر با خانواده‌ات غریبه شده بودی، زاوالیتا، دیگر نمی‌دانستی آنها چطور و چگونه عوض شده‌اند. به مدخل باشگاه رفت، روی سکوی سنگی که زنجیری به آن متصل بود نشست، اتافک دربان هم خالی بود. از آنجا می‌توانست آگوادولسه^۱ را ببیند، پلاژی بدون سایبانها، دگه‌ها بسته، مهی که صخره‌های بارانکو و میرافلورس را پنهان می‌کرد. در کرانه کوچک سنگی میان آگوادولسه و باشگاه رگاتاس – فکر می‌کند مادر حتماً می‌گفت دهقانان اصل و نسب‌دار – چند قایق به ساحل کشیده شده بود و بدنه یکی از آنها سوراخ سوراخ بود. هوا سرد بود، باد موهایش را می‌پیشید و او طعمی شور بر لب احساس می‌کرد. بر کرانه دریا چند گامی پیش رفت، روی قایقی نشست، سیگاری روشن کرد: اگر خانه را ترک نکرده بودم، هیچ وقت خبردار نمی‌شدم، پدر. مرغان دریایی فراز سرش چرخ می‌زدند، لحظه‌ای بر صخره‌ها فرود می‌آمدند و باز بالا می‌رفتند، مرغابیها در آب غوطه می‌خوردند، گاه سر در آب می‌بردند و گاه سر برمی‌آوردند با ماهی کم‌و بیش ناپیدایی که بر منقارشان پیچ‌وتاب می‌خورد. رنگ سبز سربی دریا، فکر می‌کند، رنگ خاکی کف امواج که بر صخره‌ها می‌شکستند، گاه می‌توانست مجموعه‌ای از ستاره‌های دریایی و رشته‌هایی از خزّه دریایی را تشخیص دهد. اصلاً نایست به سان مارکوس می‌رفتم، پدر. نمی‌گریستی، زاوالیتا، پاهایت نمی‌لرزید، او می‌آمد و تو مثل یک مرد رفتار می‌کردی، نمی‌دویدی و خود را به آغوشش نمی‌انداختی، بگو که دروغ است، پدر، بگو که راست نیست، پدر. اتومبیل از دور پیدا شد، قیقاج

می‌رفت تا دست‌اندازها را رد کند، گردوخاک می‌کرد، ایستاد و او به سویش رفت. باید تظاهر کنم، نگذارم در من متوجه چیزی بشود، نباید گریه کنم؟ نه، فکر می‌کند، در عوض این فکر، آیا او ماشین را می‌راند، می‌شد چهره‌اش را ببیند؟ آری، لبخند پت‌وپهن آمبروسیو از پنجره ماشین، صدایش، ارباب سانتیاگو حال شما چطور است، و آنگاه چهره پیرمرد. موهای سفید بس بیشتر، فکر می‌کند، چین و چروکهای بیشتر، و چه لاغر شده بود، صدای لرزانش، آنجا: لاغرو. چیز دیگری نگفت، فکر می‌کند، دستهایش را گشوده بود، زمانی طولانی سخت دربر فشردش، دهانش بر گونه‌هایت، زوالیتا، بوی ادوکلن، آنگاه صدای لرزان تو، سلام پدر، چطورید، پدر: دروغ است، افتراست، هیچ چیز راست نبود.

آمبروسیو می‌گوید: «نمی‌دانی ارباب چقدر خوشحال بود. نمی‌دانی برایش چقدر مهم بود که شما دو تا بالاخره آشتی می‌کردید.»

«حتماً تا مغز استخوانت یخ زده، انتظارکشیدن با این هوای گند امروز.» دستش بر شانه‌ات، زوالیتا، بسیار آرام صحبت می‌کرد تا احساساتش آشکار نشود، به سوی باشگاه رگاتاس می‌راندت. «بیا، بیا بریم تو. باید یک چیز داغی بخوری.» از زمین بسکتبال گذشتند، آرام آرام و در سکوت راه می‌رفتند، از دری فرعی به درون باشگاه رفتند. هیچ کس در تالار غذاخوری نبود، میزها را نچیده بودند. دن‌فرمین چند بار دست زد و بسی زود پیشخدمتی پیدا شد، شتابان، در حال بستن دگمه‌های کتتش. قهوه سفارش دادند.

سانتیاگو می‌گوید: «کمی بعد بود که تو دیگر توی خانه ما کار نکردی، درست است؟»

«نمی‌دانم چرا هنوز عضو این باشگاه هستم، هیچ وقت نگذارم به اینجا نمی‌افتد.» با دهانش چیزی می‌گفت، فکر می‌کند، و با چشمانش حالت چطور است، حال و روزت چطور بوده، هر روز چشم‌براهت بودم، هر ماه، هر سال، لاغرو. «فکر نمی‌کنم برادر خواهرت هم دیگر به اینجا بیایند. همین روزها سهمم را می‌فروشم. حالا قیمتشان به سی هزار سول رسیده. برای من فقط سه هزار سول تمام شد.»

آمبروسیو می‌گوید: «خوب یادم نیست. آره فکر می‌کنم کمی بعد بود.» «لاغر شده‌ای، زیر چشمهات کبود شده، مادرت ببیندت حتماً غش می‌کند.»

سعی می‌کرد سرزنش کند و نمی‌توانست، زاوالیتا، لبخندش پرعاطفه بود و اندوهناک. «کار شبانه برات خوب نیست. تنها زندگی کردن هم برات خوب نیست، لاغرو.»

«اتفاقاً من چاقتر شده‌ام، پدر، شما باید که کلی لاغر شده‌اید.»

«کم‌کم داشتم فکر می‌کردم که هیچ وقت تلفن نمی‌کنی، خیلی خوشحالم کردی، لاغرو.» فقط کافی بود که چشم‌هایش را کمی بیشتر باز کند، کارلیتوس. «مهم نیست که سر چه چیزی بود. چه مشکلی برات پیش آمده؟»

«برای من هیچی، پدر.» تا ناگهان دست‌هایش را جمع کند، کارلیتوس، یا به یک چشم به هم زدن حالت صورتش را عوض کند. «یک مطلبی است که، نمی‌دانم، ممکن است یکدفعه کارها را براتان دشوار کند، نمی‌دانم. می‌خواستم باخبرتان کنم.»

پیشخدمت قهوه را آورد، دن‌فرمین سیگاری به سانتیاگو تعارف کرد، از پنجره می‌توانستند آن دو مرد را با لباس کار ببینند که رد می‌شدند و توپ را به حلقه می‌انداختند، و دن‌فرمین منتظر بود، حالت چهره‌اش، بی‌اعتنایی‌اش.

«نمی‌دانم روزنامه را دیده‌اید یا نه، پدر، آن جنایت.» اما، نه، هیچ چیز، کارلیتوس. نگاهش به من بود، لباسم را و رانداز می‌کرد، هیکلم را، می‌خواست همین‌جوری تظاهر بکند، کارلیتوس؟ «همان خواننده‌ای که در خسوس ماریا کشته شد، همان که رفیقۀ کایو برمودس بود، در زمان اودریا.»

«آها، یادم آمد.» دن‌فرمین حرکتی گنگ کرد، همان چهرهٔ مهربان پیشین، تنها کنجکاو «الهی را می‌گویی.»

«در لاکرونیکا دارند تا هر جا دستشان برسد دربارهٔ زندگی‌اش تحقیق می‌کنند.» کارلیتوس گفت پس همه چیز قصه بوده، زاوالیتا، می‌بینی حق با من بود، دلیلی نداشت که اینقدر روزگار خودت را تلخ بکنی. «دارند ته‌وتوی ماجرا را درمی‌آرند.»

«داری می‌لرزی، توی این هوای سرد حتی پولوور هم نپوشیده‌ای.» حوصله‌اش کم‌وبیش از حرف‌های من سر رفته بود، کارلیتوس. فقط به صورت من خیره شده بود، با چشمانش شکوه می‌کرد از این که تنها زندگی می‌کنم، از این که

پیشتر تلفن نکرده‌ام. «خب، تعجبی ندارد، لاکرونیکا هم مثل بقیه روزنامه‌ها احساسات بازی درمی‌آورد. اما بگو ببینم ماجرا چی هست؟»

«دیشب یک نامه بدون امضا به روزنامه رسید، پدر.» باز می‌خواست خودش را به آن راه بزند، با همه عشقی که به تو داشت، زوالیتا؟ «نوشته بود کسی که آن زن را کشته قبلاً آدمکش کایو برمودس بوده و حالا راننده فلانی است، و اسم شما را برده بود، پدر. ممکن بود این نامه را برای پلیس بفرستند، آن وقت یکدفعه... آری، فکر می‌کنند، درست به همین دلیل که آنقدر دوست می‌داشت. «خب، من خواستم باخبرت‌ان کنم، پدر.»

«آمبروسیو؟ او را می‌گویی؟» لبخند ناچیز شگفتی‌آمیزش، زوالیتا، لبخند ناچیزش که آنقدر طبیعی بود، آنقدر مطمئن از خود، چنان که گفتم همان لحظه به مسأله علاقه‌مند شده است، انگار تازه چیزی دستگیرش شده بود. «آمبروسیو آدمکش برمودس؟»

سانتیاگو گفت: «منظورم این نیست که کسی حرفهای یک نامه بی‌امضا را باور می‌کند، پدر. فقط می‌خواستم باخبرت‌ان کنم.»

«این کاکاسیاه بیچاره و آدمکشی؟» خنده آشکارش، زوالیتا، خوشحال، آن آسودگی در چهره‌اش، و چشمانش که می‌گفت خوشحالم که مسأله احمقانه‌ای مثل این بوده، خوشحالم که به تو مربوط نمی‌شده، لاغرو. «این بیچاره اگر هم بخواید قادر نیست یک پشه را هم بکشد. برمودس فرستادش پیش من چون راننده‌ای می‌خواست که عضو دستگاه پلیس باشد.»

سانتیاگو گفت: «می‌خواستم باخبر باشید، پدر. اگر خبرنگارها و پلیس تحقیقاتشان را شروع کنند ممکن است توی خانه مزاحمتان بشوند.»

«خوب کردی، لاغرو.» سر تکان می‌داد، زوالیتا، لبخند زان، قهوه‌اش را می‌مزد. «یک نفر می‌خواهد صبر و حوصله مرا امتحان کند. بار اول نیست، بار آخر هم نخواهد بود. مردم این جور می‌اند. این بیچاره سیاه اگر بفهمد مردم فکر می‌کنند قادر به این جور کارهاست...»

باز خندید، آخرین جرعه قهوه‌اش را نوشید، دهانش را پاک کرد: کاش تعداد

نامه‌های بی‌امضایی را که پدرت در طول عمرش گرفته می‌دانستی، لاغرو. با مهربانی به سانتیاگو نگریست و خم شد تا بازویش را بگیرد.

«اما چیزی هست که من اصلاً خوش ندارم، لاغرو. توی لاکرونیکا ترا دنبال چنین مسائلی می‌فرستند؟ باید اخبار جنایی تهیه کنی؟»

«نه، پدر، من سروکاری با آن بخش ندارم. در بخش اخبار محلی هستم.»
«اما کار شبانه برات خوب نیست، اگر از این لاغرتر شوی ریه‌ها صدمه می‌بینند. دیگر روزنامه‌نگاری بس است، لاغرو. بگذار کاری پیدا کنیم که بیشتر به تو بیاید، یک کار روزانه.»

«کار در لاکرونیکا عملاً چیزی نیست، پدر. چند ساعت در روز. از هر کاری کمتر. یک روز بیکاری هم برای رفتن به دانشگاه دارم.»

«سر کلاسها می‌روی، واقعاً سر کلاسها می‌روی؟ کلودومیرو می‌گوید می‌روی، در امتحانها شرکت می‌کنی، اما هیچ وقت ندانستم که می‌شود حرفه‌اش را باور کرد یا نه. درست است، لاغرو؟»

«البته، پدر.» بی‌سرخ شدن، بی‌تأمل، این شاید از تو به من رسیده، پدر.
«نمره‌ها را اگر بخواهید نشانان می‌دهم. دیگر کلاس سوم مدرسه حقوق هستم. لیسانسم را می‌گیرم، خواهید دید.»

دن فرمین آهسته پرسید: «هنوز قصد نداری برگردی؟»
«حالا دیگر وضع فرق می‌کند، یکشنبه برای ناهار می‌آیم خانه، پدر. از ترقه بپرسید. به‌اش گفتم به مامان بگوئید. خیلی زود می‌آیم تا همه‌تان را ببینم، قول می‌دهم.»

سایه‌ای که چشمانش را پوشاند، زاوالیتا. راست در صندلی نشست، بازوی سانتیاگو را رها کرد و کوشید لبخند بزند، اما چهره‌اش هنوز ماتمزده بود، دهانش اندوهناک.

زیرلب گفت: «من چیزی تقاضا نمی‌کنم، اما دست‌کم درباره‌اش فکر کن و تا تماشا را نشنیدی حرف نزن. اگر اینقدر دوست داری در لاکرونیکا بمان. کلید خانه را به‌ات می‌دهم، برات اتاقی کنار اتاق مطالعه مرتب می‌کنم. آنجا کاملاً برای خودت مستقل هستی، به اندازه‌ی حالا. اما آن‌طوری مادرت آسوده می‌شود.»

سانتیاگو گفت: «مادرت عذاب می‌کشد، مادرت گریه می‌کند، مادرت دعا می‌کند.» اما همان روز اول مسأله را برای خودش حل کرد، من می‌شناسمش. اوست که روزشماری می‌کند، اوست که نمی‌تواند به این وضع عادت کند.

دن فرمین ادامه داد: «تو دیگر ثابت کرده‌ای که می‌توانی تنها زندگی کنی و خرج خودت را دربیاری. حالا دیگر وقتش هست که برگردی به خانه، لاغرو.»
«کمی بیشتر به‌ام وقت بدهید، پدر. هر هفته می‌روم به خانه، پیش از این به ترقه گفتم، ازش پرسید. قول می‌دهم، پدر.»

«نه تنها لاغر شده‌ای بلکه چیزی برای پوشیدن هم نداری، حتماً پولت کم می‌آید. تو چرا اینقدر مغروری، سانتیاگو؟ پس پدرت اگر قرار باشد کمکت نکند به چه درد می‌خورد؟»

«به پول احتیاجی ندارم، پدر. چیزی که درمی‌آرم، برایم زیاد هم هست.»
«تو هزار و پانصد سول می‌گیری و داری گرسنگی می‌کشی.» چشمانش را پایین انداخت، زوالیتا، شرمسار از این که می‌دانستی که می‌دانست. «من سرزنشت نمی‌کنم، لاغرو. اما سر در نمی‌آرم چرا نمی‌گذاری کمکت کنم، اصلاً سر در نمی‌آرم.»
«اگر به پول احتیاج داشتیم به شما می‌گفتم، پدر. اما به حد کافی دارم، من خیلی ولخرج نیستم. پانسیون خیلی ارزان است. مشکل پولی ندارم، قسم می‌خورم که ندارم.»
«دیگر لازم نیست از این که پدرت سرمایه‌دار است شرمند باشی.» دن فرمین لاقیدانه لبخند زد. «آن برمودس خوک‌صفت به مرز ورشکستگی کشاندمان. کمک‌هامان را قطع کرد، چند قرارداد مقاطعه‌مان را باطل کرد، حساب‌برسها را فرستاد تا دفترهامان را موبه‌مو بررسی کنند و با مالیات از پا انداختمان. حالا هم در حکومت پرادو، دولت یک مافیای بی‌رحم است. مقاطعه‌هایی را که بعد از رفتن برمودس پس گرفته بودیم، دارند دوباره می‌گیرند تا به پرادیس‌ها بدهند. با این وضعی که دارم آماده‌ام که مثل تو کمونیست شوم.»

سانتیاگو کوشید شوخی بکند: «تازه می‌خواهید به من کمک بکنید. تا خبردار بشوید، منم که باید به داد شما برسم، پدر.»
دن فرمین گفت: «همه از اودریا شکایت داشتند چون می‌زدید. امروز همان قدر دزدی هست، حتی بیشتر، آن وقت همه کس هم راضی است.»

«امروز هم می‌زدند، اما بعضی نکات ظریف را رعایت می‌کنند. مردم اینقدرها متوجه نیستند.»

«بگو ببینم تو چطور حاضری برای روزنامه‌ای کار کنی که مال پرادیس‌هاست؟» داشت خودش را کوچک می‌کرد، کارلیتوس. اگر ازش می‌خواستیم که زانو بزند و التماس کند که به خانه برگردم، حتماً زانو می‌زد. «مگر سرمایه‌دارهایی گردن‌کلفت‌تر از پدرت نیستند؟ تو حاضری کارمند دون‌پایه آنها باشی اما نیایی و برای من در کسب‌وکاری که دارد سقط می‌شود کار کنی؟»

«ما داریم به این خوبی با هم گپ می‌زنیم و یکدفعه شما عصبانی می‌شوید، پدر.» کارلیتوس گفت، داشت خودش را کوچک می‌کرد، اما حق با او بود، زوالیتا. «فکر می‌کنم بهتر است در این مورد حرف نزنیم.»

«عصبانی نیستم، لاغرو.» ترس برداشتش، زوالیتا، فکر کرد مبادا یکشنبه نیاید، تلفن نکند، چند سال دیگر هم بگذرد و من نبینمش. «فقط غصه می‌خورم که تو هنوز پدرت را تحقیر می‌کنی، همین.»

«از این حرفها نزنید، پدر، خودتان که می‌دانید راست نیست.»

«بسیار خوب، بحث نکنیم، من عصبانی نیستم.» داشت پیشخدمت را صدا می‌کرد، کیف پولش را درمی‌آورد، سعی می‌کرد سرخوردگی‌اش را پنهان کند، دوباره لبخند می‌زد. «پس یکشنبه منتظرت هستیم. مادرت خیلی خوشحال می‌شود.»

از زمین بسکتبال گذشتند و بازیکنان دیگر آنجا نبودند. مه پراکنده شده بود و می‌توانستند صخره‌ها را ببینند، دور و خاکستری، و بامهای خانه‌ها در امتداد مالکون. چند قدمی به اتومبیل مانده، ایستادند، آمبروسیو پیاده شد تا در را باز کند.

«من که از کارهای تو سر در نمی‌آرم، لاغرو.» بی‌نگاهی به تو، زوالیتا، سر فروافکنده، انگار که روی سخنش با خاک مربوط بود یا سنگهای خزه‌گرفته. «فکر می‌کردم تو به خاطر عقایدت از خانه رفته‌ای، برای این که کمونیست بودی و می‌خواستی مثل فقرا زندگی بکنی یا برایشان مبارزه کنی. اما برای این، لاغرو؟ برای یک شغل پیش‌یافتاده، یک آینده پیش‌یافتاده؟»

«خواهش می‌کنم پدر، در این مورد بحث نکنیم، استدعا می‌کنم، پدر.»

«باهات این‌طور حرف می‌زنم چون دوست دارم، لاغرو.» چشمهایش

گشاده، فکر می‌کند، صدایش لرزان. «تو می‌توانی خیلی پیش بروی، برای خودت کسی بشوی، کارهای بزرگی بکنی. چرا زندگیت را این‌طور تلف می‌کنی، سانتیاگو؟»
 «من همین نزدیکیها زندگی می‌کنم، پدر.» سانتیاگو بوسیدش، از او دور شد.
 «یکشنبه می‌بینمتان، حوالی ظهر می‌آیم.»

با گامهای بلند به سوی پلاژ کوچک رفت، به سوی مالکون پیچید، داشت از تپه بالا می‌رفت که صدای روشن شدن اتومبیل را شنید: دیدش که به سوی آگوا دولسه رفت، جست‌و‌خیزکنان از روی دست‌اندازها در غبار گم شد. اصلاً عادت نکرده بود، زاولیتا. فکر می‌کند: اگر زنده بودی، هنوز هم داشتی برای آمدن من به خانه دلیل می‌تراشیدی، پدر.

کارلیتوس گفت: «دیدی، روزنامه را که خواندی، یک کلمه از آن کتا ننوشته. از این گذشته، با پدرت آشتی کردی و قرار است با مادرت هم آشتی کنی. یکشنبه چه استقبالی ازت می‌کنند، زاولیتا.»

با خنده و شوخی و گریه، فکر می‌کند. آنقدرها هم دشوار نبود، همان لحظه که در باز شد و او صدای تته را شنید که فریاد می‌زد اینهاش مامی، آمد، یخ شکسته بود. تازه باغ را آب داده بودند، فکر می‌کند، چمن نمناک بود، حوض خالی بود. ای نمک‌شناس، پسر، عزیزم، بازوان مادرت برگرد پیکرت، زاولیتا. بغلت کرده بود، حق‌هق می‌کرد، می‌بوسیدت، پیرمرد و ترقه و تته لبخند می‌زدند، مستخدمه‌ها دوروبر می‌پلکیدند، این دیوانگیها قرار است تا کی ادامه داشته باشد. پسر، خجالت نمی‌کشی که مادرت را اینقدر شکنجه می‌کنی، پسر؟ اما او آنجا نبود، پس آن حرفها دروغ نبوده، پدر.

کارلیتوس گفت: «ملفتت بودم که وقتی به اتاق سردبیر آمدی بسریتا چقدر ناراحت شد. همین که دیدت کم مانده بود ته‌سیگارش را قورت بدهد. باورم نمی‌شد.»

سریتا که داشت چند برگ کاغذ را نومیدانه ورق می‌زد، زیرلب غرید: «چیز تازه‌ای نیست، جز مزخرفاتی که آن زنکه جنده گفت، آنها را هم بهتر است فراموش کنیم. یک صفحه‌ای را با هرچه می‌دانی پر کن، بررسیها ادامه دارد، سرنخهای جدیدی پیدا شده. هر چیزی که شد، یک صفحه.»

کارلیتوس گفت: «او آدم است، توی کل این ماجرا این نکته از همه جالبتر بود، این که دل بسریتا را کشف کردیم.»

لاغر شده‌ای، زیر چشمهات سیاه شده، به اتاق نشیمن رفته بودند، لبهاسهات را کی می‌شوید، او میان تته و سینیورا زوئیلانا نشسته بود، غذاهای پانسیون خوب بود؟ بله مامان، و در چشمان پیرمرد اثری از اضطراب نبود، سر کلاسه‌ها می‌رفتی؟ نه گرفتگی در صدایش بود و نه آشفته‌گی. لبخند می‌زد، شوخی می‌کرد، امیدوار و خوشحال، شاید فکر می‌کرد دیگر به خانه برمی‌گردد، همه چیز روپراه می‌شود، و تته: راستش را بگو، کلک، باور نمی‌کنم که دوست‌دختر نداری. راست بود، تته.

ترقه پرسید: «می‌دانستی که آمبروسیو رفته؟ یکدفعه زد به چاک، همین جوری.»

کارلیتوس پرسید: «پریکتو ازت فرار می‌کند، آریسپه وقتی باهات حرف می‌زند لب‌گزه می‌کند، ارناندس با تمسخر نگاهت می‌کند؟ شاید همین را می‌خواستی، مازوخیست. آنها برای خودشان اینقدر گرفتاری دارند که به دل سوزاندن برای تو نمی‌رسند. تازه چرا دلشان برات بسوزد؟ برای چه، آه مرده‌شورت ببرد.»

دن فرمین لبخند زد: «رفت به شهر خودش، می‌گفت می‌خواهد اتومبیل بخرد و راننده‌ی تاکسی بشود. کاکاسیاه بیچاره. امیدوارم کارش روپراه شود.»

کارلیتوس خندید: «این درست همان چیزی است که می‌خواهی. این که همه‌ی روزنامه از تو حرف بزنند، پشت سرت پیچ‌پیچ کنند، روزگار را به کامت تلخ کنند. اما یا خبر ندارند یا اینقدر تعجب کرده‌اند که دهانشان را باز نکرده‌اند. دماغت را سوزانده‌اند، زاوالیتا.»

تته خندید: «حالا دیگر پدر خودش رانندگی می‌کند، نمی‌خواهد راننده بیارد. اگر رانندگیش را می‌دید از خنده غش می‌کردی. بیست کیلومتر در ساعت و سر هر چهارراه توقف کردن.»

کارلیتوس پرسید: «همه‌شان باهات دوستانه رفتار می‌کنند، همه‌شان با لبخندها و مهربانی‌هاشان حالت را می‌گیرند؟ حتماً همان را می‌خواستی. فی‌الواقع آنها یا اصلاً خبر ندارند یا به تخمشان هم نیست، زاوالیتا.»

دن فرمین خندید: «بی خود می‌گویند، من می‌توانم از اینجا تا اداره را تندتر از ترقه برانم. تازه، صرفه‌جویی هم می‌کنم و تازگیها از رانندگی خوشم آمده. بچگی دومم. به‌به چه سوپی.»

خوشمزه است، مامان، البته که بیشتر می‌خواست، میگوها را برات تمیز کند؟ بله، مامان. یک هنرپیشه، زاوالیتا، یک ماکیاولی، یک کلبی. بله. لباسهاش را می‌آرد که خدمتکارها بشورند، آدمی که می‌توانست به آدمهایی چنان مختلف تبدیل شود که ممکن نبود تشخیص بدهی کدامشان واقعاً او بود؟ بله هر یکشنبه ناهار می‌آمد، مامان. یک قربانی یا قربانی‌کننده دیگر که با چنگ و دندان می‌جنگید تا بدرد و دریده نشود، یک بورژوازی پرویی دیگر؟ بله هر روز تلفن می‌کرد تا بگوید حالش چطور است و چه احتیاجی دارد، مامان. در خانه مهربان با بچه‌ها، در کسب‌وکار نادرست، در سیاست فرصت‌طلب، درست مانند همه دیگران؟ بله، لیسانس حقوقش را می‌گرفت، مامان. عنین با همسرش، سیرناشدنی با رفیق‌هایش، شلوارش را جلو رانده‌اش پایین می‌کشد؟ نه، شبها زیاد بیدار نمی‌ماند، بله، لباس گرم می‌پوشد، نه سیگار نمی‌کشد، بله مواظب خودش هست، مامان. به خودش وازلین می‌مالد، زیر او مثل زن زائو نفس نفس می‌زند و کف به دهن می‌آرد؟

آمبروسیو می‌گوید: «آره من به آفا ترقه رانندگی یاد دادم، البته پنهان از

پدرت.»

کارلیتوس گفت: «هیچ وقت نشنیدم که بسریتا یا پریکیتو کلمه‌ای به دیگران بگویند. شاید وقتی من آنجا نبودم، می‌دانند که ما با هم رفیقیم. شاید چند روزی، چند هفته‌ای درباره‌اش حرف زده باشند. بعد همه‌شان به‌اش عادت کرده‌اند، یادشان رفته. مگر در مورد الهه همین جور نشد، مگر همه چیز توی این مملکت همین جور نیست، زاوالیتا؟»

سالهایی که درهم آمیخت، زاوالیتا، زندگی پیش‌پافتاده روز و یکنواختی شب، آبجو، روسپی‌خانه. داستانها، مقاله‌ها. فکر می‌کند، اینقدر کاغذ که می‌توانستی تا آخر عمر خودت را باهاشان پاک کنی. گفت‌وگو در نگر و نگر، یکشنبه‌ها با سوپ میگو، قبض‌های بدهی در کافه لاکرونیکا، مشتی کتاب که به یادت بماند. پرسه‌های مستانه بی‌اعتقاد، زاوالیتا، جماع کردن بی‌اعتقاد، روزنامه‌نگاری بی‌اعتقاد. بدهیهای

آخر ماه، تطهیری آرام، غوطه‌ای بی‌امان در کثافتی نادیدنی. فکر می‌کند، آن زن تنها چیز متفاوت بود. باعث شد رنج بکشی، زاوالیتا، خواب به چشمت نیاید، گریه کنی، فکر می‌کند: کرمهای تو کمی به خود آوردندم، الهه، باعث شدند کمی زندگی کنم. کارلیتوس پشت دستش را برگرداند، شستش را بالا برد و مکید، سرش به عقب افتاد، نیمی از صورتش روشن از نورافکن، نیم دیگر غرق در چیزی پنهان و ژرف.

«چینا همخوابه نوازنده‌ای از باشگاه سفارت شده.» چشمان شیشه‌ای سرگردانش. «من هم حق دارم برای خودم مشکلاتی داشته باشم، زاوالیتا.»
سانتیاگو گفت: «خیلی خوب، می‌دانم که تا دم صبح اینجا می‌مانیم، بعد هم من ناچار می‌شوم توی رختخواب بخوابانمت.»

«تو هم مثل من آدم خوب شکست‌خورده‌ای هستی. هر چیز را که لازم باشد داری.» کارلیتوس کلمه به کلمه حرف می‌زد. «اما یک چیزی را نداری. مگر نمی‌گویی می‌خواهی زندگی کنی. عاشق یک جنده بشو تا ببینی.»

سرش را کمی به جلو خم کرده بود و با صدایی کلفت، نامطمئن و آرام، شروع به گفتار کرده بود. خطی از شعری را می‌خواند، ساکت می‌شد، دوباره به آن برمی‌گشت، گاه کم‌وبیش بی‌صدا می‌خندید. وقتی نوروین و روخاس به نگر و نگر و رسیدند، دیگر ساعت سه صبح بود و کارلیتوس مدتی بود که پرت و پلا می‌گفت.
نوروین گفت: «مسابقه تمام است، ما کنار می‌کشیم. میدان را برای تو و بسریتا خالی می‌گذاریم، زاوالیتا.»

روخاس گفت: «اگر یک کلمه از روزنامه حرف بزنی، من می‌زنم به چاک. ساعت سه صبح است، نوروین، دیگر اولتیمورا را ول کن، الهه را ول کن، والا من می‌روم.»

کارلیتوس گفت: «احساساتی ربقو. مثل روزنامه‌نگارها شده‌ای، نوروین.»
سانتیاگو گفت: «من دیگر در بخش جنایی نیستم. این هفته برمی‌گردم به اخبار محلی.»

نوروین گفت: «ما الهه را خاکش کردیم، میدان را می‌گذاریم برای بسریتا. دیگر تمام شد. چیز تازه‌ای توش نیست. فکرت را بکن زاوالیتا، دیگر چیزی پیدا نمی‌کنند، این ماجرا دیگر خبر نیست.»

کارلیتوس گفت: «به جای بهره‌گیری از پست‌ترین غریزه‌های مردم پرو، یک آبجو برای من سفارش بده. احساساتی ریتو.»

نوروین گفت: «می‌دانم که بسریتا می‌خواهد تا پای جان روی این مسئله کار کند. ما دیگر اهلش نیستیم. چیزی توش نمانده، در این باره تصمیم بگیر. باید قبول کنی که تا اینجا توی این مسابقه برابر بودیم، زاوالیتا.»

کارلیتوس گفت: «یک سیاه دورگه‌ای است با موهای صاف‌کرده و عضلانی این هوا. طبل می‌زند.»

نوروین گفت: «کارآگاهها دیگر کل مسئله را چال کرده‌اند، من اطلاعاتم را در اختیارت می‌گذارم. پانتوخا همین بعدازظهر برای من اعتراف کرد. ما داریم حول وحوش یک جا کندوکاو می‌کنیم، باید منتظر شویم تا چیزی آشکار شود. دیگر حوصله‌شان سر رفته، بیشتر از این چیزی کشف نمی‌کنند. این را به بسریتا بگو.»

نمی‌توانستند چیز دیگری کشف کنند یا نمی‌خواستند، فکر می‌کند. فکر می‌کند: نمی‌دانستند یا تو را دوبار کشتند، الهه؟ آیا گفت‌وگوهایی درگوشی در میان بوده، سالنهای مجلل، آمدورفت، باز و بسته‌شدن درهای عجیب‌وغریب، زاوالیتا؟ آیا دیدارهایی، پیچ‌بچه‌هایی، قولهایی، دستورهایی در میان بوده؟

کارلیتوس گفت: «امشب به باشگاه سفارت رفتم که ببینمش. دنبال دعوا می‌گردی؟ نه داداش، آمده‌ام باهات حرف بزنم. تو برای من بگو چینی‌چطور باهات تا می‌کند، من هم از وضع خودم برات می‌گویم. بعد با هم مقایسه می‌کنیم. باید با هم دوست باشیم.»

آیا شلختگی بود، سرسری‌کاریهای لیما، حماقت کارآگاهها، زاوالیتا؟ فکر می‌کند: که هیچ‌کس چیزی نپرسید، اصرار نکرد، که هیچ‌کس به کمکت نیامد. فراموشش کن، یا واقعاً فراموش کرده بودند، فکر می‌کند، چالش کن، یا سر خود چالش کرده بودند، همان آدمها تو را دوباره کشتند. الهه، یا همه پرو دوباره کشتند؟

نوروین گفت: «آه، می‌دانم چرا این جور می‌کنی. باز با چینی‌دعوات شده، کارلیتوس.»

وقتی اداره روزنامه هنوز همان جای قدیمی در کایه پاندو بود، هفته‌ای دو سه بار به نگرو-نگرو می‌رفتند. وقتی لاکرونیکا به ساختمان تازه‌ای در خیابان تاکننا منتقل شد همدیگر را در کافه‌ها و بارهای کوچک می‌دیدند. خایالایی، فکر می‌کند، هاوایی، امریکا. روزهای اول ماه نروین، روخاس و میلتون سروکله‌شان در آن غارهای نمور پیدا می‌شد و با هم به فاحشه‌خانه‌ها می‌رفتند. گاهی بسریتا را آنجا می‌دیدند در محاصره دو سه خیرنگار، مشروب می‌خورد و خیلی خودمانی با همجنس‌بازان و جاکشها حرف می‌زد، همیشه صورت حساب را او برمی‌داشت. بیدار شدن در ظهر، ناهار را در پانسیون خوردن، مصاحبه‌ای، کسب خبری، نشستن پشت میز و نوشتن، به کافه روزنامه رفتن، برگشتن پشت ماشین تحریر، رفتن از اداره، برگشتن به پانسیون در سپیده، لباس کندن و گسترش روز را بر اقیانوس تماشا کردن. و ناهارهای یکشنبه دیگر مثل سابق منظم نبود، خوراکیهای مختصر در رینکونستیو کاخامارکینو در جشن تولد کارلیتوس، نروین یا ارناندس و دیدار هفتگی با پدرش، مادرش، ترقه و تنه.

سرگرد پاردس پرسید: «باز هم قهوه می‌خواهی، کایو؟ شما هم، ژنرال؟»
 «تواز من تأیید گرفتی، اما من هنوز هم فکر می‌کنم حرف زدن با او احمقانه است.» ژنرال یرنا^۱ تلگرامها را روی میز انداخت. «چرا برایش پیغام نفرستیم و دستور ندهیم که به لیما بیاید؟ یا اگر نه، همان که پاردس دیروز پیشنهاد کرد. از تومبس^۲ زمینی می‌آریمش، در تالارا^۳ سوار هواپیماش می‌کنیم و می‌آریمش اینجا.»

گفت: «چامورو ممکن است خائن باشد، ژنرال، اما احمق نیست. اگر براش تلگرام بزنی از مرز رد می‌شود، اگر سروکله پلیس در خانه‌اش پیدا شود با گلوله به پیشوازشان می‌رود. ضمناً ما از واکنش افسرهاش خبر نداریم.»

ژنرال یرنا که صدایش را بالا می‌برد گفت: «من می‌توانم جواب افسرهای تومبس را بدهم. سرهنگ کیخانو از همان اول ما را در جریان گذاشته و می‌تواند فرماندهی را به عهده بگیرد. آدم با توطئه‌گرها مذاکره نمی‌کند، آن هم وقتی که توطئه در هم شکسته باشد. اینها همه پرت و پلاست، برمودس.»

سرگرد پاردس گفت: «چامورو میان افسرها خیلی محبوبیت دارد، ژنرال من پیشنهاد کردم که هر چهار رهبر همزمان دستگیر شوند. اما چون سه‌تاشان از همین حالا کنار کشیده‌اند، فکر می‌کنم پیشنهاد کایو از همه بهتر است.»

«او همه چیزش را مدیون رئیس‌جمهور است، همه چیزش را مدیون من است.» ژنرال یرنا بر دسته‌صندلی کوبید. «چنین چیزی را می‌شد از کس دیگری انتظار داشته باشم، اما از او نه. چامورو باید به من تاوان پس بدهد.»

«مسأله شما در میان نیست ژنرال» دوستانه تذکر داد. «رئیس‌جمهور می‌خواهد ماجرابی در دسر تمام شود. اجازه بدهید به روش خودم عمل کنم، مطمئن باشید این بهترین راه است.»

سری با کلاه نظامی از لای در گفت: «چیکلایو پای تلفن است، ژنرال.» صدایی خفه شده در خرخر و ارتعاش فریاد زد: «سرگرد پاردس؟ کامینو حرف می‌زند، سرگرد. نتوانستم با آقای برمودس تماس بگیرم که باخبرشان کنم. ما سناتور لاندرا را جلب کردیم. بله، در دامپرویش. اعتراض دارد، بله. می‌خواهد به کاخ تلفن کند. موبه‌مو دستورالعمل را اجرا کردیم، سرگرد.»

گفت: «بسیار خوب، سرگرد. بله خودم هستم. سناتور آنجاست؟ گوشی را بده به او، می‌خواهم باهاش حرف بزنم.»

«توی اتاق دیگه است، دن‌کایو.» خرخر تلفن بلندتر شد، سروصداها انگار که قطع می‌شد و دوباره جان می‌گرفت. «همان‌طور که دستور داده بودید محروم از تماس. می‌گویم همین حالا بیارندش، دن‌کایو.»

«الو، الو» صدای لاندرا را شناخت، کوشید صورتش را پیش چشم بیارد، اما نتوانست. «الو، الو؟»

با لحنی دوستانه گفت: «از دردمندی که براتان درست کردیم خیلی متأسفم، سناتور. ناچار بودیم بدانیم کجا هستید.»

«این کارها چه معنی دارد؟» صدای خشمگین لاندرا منفجر شد. «چرا با سرباز از خانه بیرون می‌کشند. پس مصونیت پارلمانی چه شده؟ این بی‌حرمتی به دستور کی بوده، برمودس؟»

آرام گفت: «می‌خواستم به شما خبر بدهم که ژنرال اسپینا دستگیر شده. و ژنرال تأکید می‌کند که در ماجرای خیلی ناجوری با شما مربوط بوده. بله، اسپینا، ژنرال اسپینا. تأکید می‌کند که شما در توطئه علیه دولت دست داشته‌اید. ما شما را در لیما لازم داریم تا جریان را روشن کنیم، سناتور.»

«من، در توطئه علیه حکومت؟» درنگی در صدای لاندرا نبود، فقط همان خشم پرتین. «آخر من خودم از دولت هستم، خودم دولت هستم. این چه پرت‌وپلائی‌ست، برمودس، چه منظوری داری؟»

پوزش خواست: «من منظوری ندارم، ژنرال اسپینا می‌گوید. می‌گوید مدرک دارد، به همین دلیل اینجا به شما نیاز داریم. فردا کمی با هم صحبت می‌کنیم و امیدوارم همه چیز روشن شود.»

سناتور غریب: «به‌اشان بگو یک هواپیما برام حاضر کنند تا به لیما بیایم. خودم، هواپیما کرایه می‌کنم، پولش را می‌دهم. این واقعاً یاره است، برمودس.»
گفت: «بسیار خوب، سناتور. گوشی را بدهید به کامینو، به‌اش دستور بدهم.»
سناتور فریاد زد: «پلیس تو مثل جانینها با من رفتار کرده. به‌رغم مقام سناتوری پارلمان، به‌رغم دوستی‌ام با رئیس‌جمهور. مسئول این کارها، تویی، برمودس.»

گفت: «لاندا را امشب برای من نگه‌دار، کامینو. فردا بفرستش اینجا، نه، نه با هواپیمای اختصاصی. با پرواز عادی. بله. همین، کامینو.»
سرگرد پاردس در حالی که گوشی را می‌گذاشت گفت: «هواپیما کرایه می‌کنم، پولش را می‌دهم. براش بد نیست که یک شب را توی هلفدانی بگذراند.»
گفت: «یکی از دخترهای لاندا سال گذشته ملکه‌ی زیبایی پرو شد، مگر نه؟» و می‌توانست ببیندش، محو بر زمینه‌ی پرده‌ای از سایه‌ها کنار پنجره، پالتو پوستش را درمی‌آورد، کفشش را. «کریستینا یا همچو اسمی، نیست؟ از عکسهایش برمی‌آید که دختر خوشگلی است.»

ژنرال یرنا با اوقات تلخی به قالی چشم دوخته بود: «روش تو هنوز قانعم نکرده. با قاطعیت کارها بهتر و زودتر سر می‌گیرد، برمودس.»
ستوانی سبش را به درون اتاق آورد و گفت: «تلفنی از اداره‌ی مرکزی پلیس برای آقای برمودس، ژنرال. آقای بی به اسم لوزانو.»

لوزانو گفت: «طرف همین حالا از خانه‌اش خارج شد، دن‌کایو. بله، یک ماشین گشت تعقیبش می‌کند، دارد می‌رود به طرف چاکلاکایو، بله.»
گفت: «بسیار خوب. تلفن کن به چاکلاکایو، به‌اشان بگو زاوالا دارد می‌آید. بگو بیرندش تو و منتظر من باشد. تا من نرسیده‌ام، نگذارند برود. بعد می‌بینمت، لوزانو.»

ژنرال یرنا پرسید: «ماهی بزرگ دارد می‌رود خانه‌ی تو. این چه معنی دارد، برمودس؟»

گفت: «این یعنی که او فهمیده توطئه‌ی نقش بر آب شده، ژنرال.»
سرگرد پاردس زیر لب گفت: «قرار است همه چیز به همین سادگی برای زاوالا

تمام شود؟ او و لاندا مغزهای متفکر پشت ماجرا هستند، آنها ایلیاتی را به این ماجرا کشیدند.»

سروانی از دم در گفت: «ژنرال چامورو پای تلفن است، ژنرال. بله، هر سه تا تلفن به تومبس وصل است، ژنرال.»

«کایو برمودس حرف می‌زند، ژنرال.» از گوشه چشم چهره ژنرال یرنا را می‌دید، وارفته از بی‌خوابی، و نگرانی پاردس را که داشت لب به دندان می‌گزد. «متأسفم که این وقت بیدارتان کردم، اما مسأله خیلی فوری در میان بود.»

«ژنرال چامورو هستم، در خدمتم.» صدایی توانمند که گذشت عمر را نشان نمی‌داد، مطمئن به خود. «بگویید ببینم آقای برمودس، چه کمکی از دست من ساخته‌ست.»

گفت: «ژنرال اسپینا امشب دستگیر شد، ژنرال. یادگانه‌های آرکیپا، اکیتوس^۱ و کاخامارکا به دولت اعلام وفاداری کرده‌اند. همه غیرنظامیهای درگیر در توطئه از سناتور لاندا گرفته تا فرمین زاوالا دستگیر شده‌اند. می‌خواهم چندتا تلگرام براتان بخوانم.»

ژنرال چامورو در میان صداهای گوناگون زیر لب گفت: «گفتید توطئه، علیه حکومت؟»

گفت: «توطئه‌ای که پیش از شروع درهم شکسته شد. رئیس‌جمهور آماده است که همه ماجرا را فراموش کند. ژنرال اسپینا کشور را ترک می‌کند، افسران درگیر هم اگر منطقی رفتار کنند کسی کاریشان ندارد، ما خبر داریم که شما قول داده‌اید از اسپینا حمایت کنید، اما رئیس‌جمهور حاضر است که مسأله را نادیده بگیرد.»

«من برای اعمال فقط در برابر بالادستهای خودم پاسخگو هستم، وزیر جنگ یا رئیس ستاد کل.»

صدای چامورو بود، با تکبر. سپس بعد از سکوتی دراز همراه با خش‌خش تلفن «تو فکر می‌کنی کی هستی؟ من به هر بی‌سروپای شخصی پوش توضیح نمی‌دهم.»

«الو، آلبرتو» ژنرال یرنا سرفه‌ای کرد، با قدرت بیشتر سخن می‌گفت «وزیر جنگ صحبت می‌کند، نه همقطارت. فقط می‌خواهم هرچه را که الان شنیدی تأیید کنم. ضمناً می‌خواستم بدانی که باید به خاطر فرصتی که به‌ات داده شده از رئیس‌جمهور تشکر کنی. می‌شد تقاضا کنم که به جرم خیانت مسلّم به دادگاه نظامی بکشاندت.»

«من مسؤولیت کامل اعمالم را به عهده می‌گیرم.» صدای نفرت‌بار چامورو جواب داد، اما چیزی داشت کم‌کم در صدایش وا می‌داد، چیزی که اگرچه پس‌رانده می‌شد خود را نشان می‌داد. «من درگیر هیچ عمل خیانت‌آمیزی نبوده‌ام، راست نیست. در مقابل هر دادگاهی که بخواهید جوابگو هستم، من همیشه جوابگو بوده‌ام، این را خودتان می‌دانید.»

گفت: «رئیس‌جمهور می‌دانند که شما افسر برجسته‌ای هستید، به همین دلیل هم نمی‌خواهند فکر کنند شما با این ماجراجویی خودسرانه رابطه داشته‌اید. بله، برمودس هستم. رئیس‌جمهور به شما احترام می‌گذارند و شما را میهن‌پرست می‌دانند. ایشان نمی‌خواهند اقدامی علیه شما بکنند، ژنرال.»

ژنرال چامورو با قدرت تأکید کرد: «من شرافت دارم، اجازه نمی‌دهم نام نیکم لکه‌دار شود. این توطئه است که پشت سر من راه انداخته‌اند. اجازه نمی‌دهم. من حرفی ندارم با تو بزمن، گوشی را بده به ژنرال یرنا.»

گفت: «همه رهبران آرتش به وفاداری شما به دولت گواهی داده‌اند، ژنرال. چیزی که می‌ماند این است که خودتان این کار را بکنید. رئیس‌جمهور این را از شما انتظار دارند، ژنرال چامورو.»

صدای چامورو بتندی تکرار کرد: «من اجازه نمی‌دهم به‌ام تهمت بزنند، این یک توطئه مذبح‌حانه و شرورانه علیه من است. به‌ات دستور می‌دهم گوشی را به ژنرال یرنا بدهی.»

شروع کرد به خواندن: «وفاداری خلل‌ناپذیر خود را به دولت قانونی و رئیس‌دولت و هدف احیای ملی و میهنی تأکید می‌کنم، امضا: ژنرال پدرو سولانو، فرمانده کل ناحیه یکم نظامی. فرمانده کل ناحیه چهارم نظامی حمایت خود را از رژیم ملی و میهنی احیای پرو اعلام می‌کنند. نقطه. تابع قانون اساسی هستند. امضا: ژنرال

آنتونیوکسپه بولنس حمایت خود را از رژیم میهنی اعلام می‌کنیم. نقطه. تصمیمات لازم برای وظایف مقدس قانون اساسی وطن را تأیید می‌کنم. امضاء ژنرال مانوئل اوباندو کولوما. فرمانده کل ناحیه دوم.»

ژنرال یرنا غرید: «شنیدی، آلبرتو؟ شنیدی یا می‌خواهی پیامها را دوباره بخوانم.»
گفت: «رئیس جمهور منتظر تلگرام شما هستید، ژنرال چامورو. از من خواستند شخصاً به شما بگویم.»

ژنرال یرنا غرید: «مگر این که بخواهی دیوانگی کنی و به تنهایی دست به شورش بزنی. در این صورت به ات قول می‌دهم که فقط دو ساعت وقت می‌گیرد تا به ات نشان بدهم برخلاف آنچه اسپینا به تو قبولانده، ارتش کاملاً به دولت وفادار است. اگر تا پیش از طلوع آفتاب تلگرام را نفرستادی، شورش به حساب می‌آرمت.»
گفت: «رئیس جمهور به شما اعتقاد دارند، ژنرال چامورو.»

ژنرال یرنا غرید: «لازم نیست یادآوری کنم که تو فرمانده یک پادگان مرزی هستی. لازم نیست به تو بگویم اگر درست دم مرز اکوادور یک جنگ داخلی راه بیندازی چه مسؤولیتی گریبانگیرت می‌شود.»

گفت: «می‌توانید از طریق رادیو با ژنرال کسپه و اوباندو و سولانو مشورت کنید. رئیس جمهور انتظار دارند که شما با همان میهن پرستی که آنها نشان داده‌اند عمل کنید. چیزی که می‌خواستیم بگویم همین بود. شب‌بخیر ژنرال چامورو.»
ژنرال یرنا زیر لب گفت: «کله چامورو الان دوار گرفته.» و دستمالش را بر چهره عرق‌کرده‌اش کشید. «می‌تواند دست به کاری احمقانه بزند.»

سرگرد پاردس گفت: «الان دارد خواهر و مادر اسپینا، سولانو، کسپه و اوباندو را فحش می‌دهد. می‌توانست به اکوادور فرار کند، اما فکر نمی‌کنم بخواهد این جوری موقعیت خودش را خراب کند.»

گفت: «تا قبل از طلوع آفتاب تلگرام را می‌فرستد. آدم باهوشی است.»
ژنرال یرنا با لحنی سنگین گفت: «اگر به سرش بزند و شورش کند، می‌تواند چند روز پایداری کند. باید با نیروی زمینی محاصره‌اش کنم، اما اعتماد زیادی به نیروی هوایی ندارم. وقتی مسأله بمباران مراکز فرماندهیش پیش بیاید، وزیر می‌گفت خیلی از خلبانها از این فکر خوششان نمی‌آید.»

گفت: «به هیچ یک از این کارها احتیاجی نیست، توطئه کلکش کنده شد، جوری که آب از آب تکان نخورد. کل ماجرا را که بگیریم دو شب بی خوابی بود، ژنرال. من حالا می‌روم به چاکلاکایو تا شکاف آخر را بخیه بزنم. بعد می‌روم به کاخ، اگر خیر تازه‌ای شد، خانه هستم.»

ستوانی بی‌آنکه داخل اتاق شود گفت: «تلفنی از کاخ برای آقای برمردس، ژنرال. تلفن سفید، ژنرال.»

«سرگرد تیخرو^۱ صحبت می‌کند، کایو.» در چهارچوب پنجره، پشت توده‌ای غمبار، رنگین‌کمانی آبی می‌شکفت، جامه پوست از پاهایش که صورتی بود، فرو می‌لغزید. «همین حالا پیامی از تومبس دریافت شد. به رمز است، داریم کشفش می‌کنیم. اما تا همین حالا لب مطلب را فهمیده‌ایم. بد نیست، بله، دن کایو؟»

«از شنیدنش خیلی خوشحال شدم تیخرو.» بی‌آنکه نشانه‌ای از خوشی آشکار کند، نگاهی سریع به چهره‌های گیج پاردس و یرنا انداخت. «نیم ساعت هم نکشید که فکرهاش را کرد، این را می‌گویند مرد عمل. خداحافظ تیخرو، دو ساعت دیگر می‌آیم آنجا.»

سرگرد پاردس گفت: «بهتر است همین حالا برویم به کاخ، ژنرال، این مرحله نهایی است.»

لودوویکو گفت: «می‌بخشید، دن کایو. انتظارتان را نداشتیم، پاشو ایپولیتو.» ایپولیتو قرقر کرد: «آه، چه خبر است، چرا تکانم می‌دهی؟ آخ، معذرت می‌خواهم، دن کایو، خوابم برده بود.»

گفت: «چاکلاکایو. باید بیست دقیقه دیگر آنجا باشم.»

لودوویکو گفت: «چراغ اتاق نشیمن روشن است، دن کایو. میهمان دارید. ایپولیتو نگاه کن کی آنجاست، آمبروسیوست.»

لبخند زنان گفت: «متأسفم که منتظرتان گذاشتم، دن فرمین.» و به آن صورت کبود، چشمهای تباه‌شده از شکست و بیدارخوابی نگاه کرد و دست پیش برد. «می‌گویم قهوه بیارند، امیدوارم آناتولیا بیدار باشد.»

دن فرمین گفت: «بی شیر، غلیظ و بی شکر، متشکرم، دن کایو.»
گفت: «دوتا قهوه غلیظ بیار آناتولیا. برامان بیار به اتاق نشیمن، بعد برو بخواب.»

دن فرمین ماشین وار گفت: «سعی کردم رئیس جمهور را ببینم اما موفق نشدم، این بود که آمدم به اینجا. مسأله مهمی است، دن کایو. بله، توطئه.»
«یکی دیگر؟» زیرسیگاری را به سوی دن فرمین راند، کنار او برکاتاپه نشست.
«هفته‌ای نیست که بگذرد و چیز تازه‌ای رو نشود.»

دن فرمین با بیزاری گفت: «نظامیها در مرکز آنند، چند پادگان درگیرند، و آدمهایی که اصلاً فکرشان را نمی‌کنید، در رأس آن.»
«کبریت دارید؟» به سوی فندک دن فرمین خم شد، پکی عمیق زد، ابری از دود بیرون داد و به سرفه افتاد. «خب، این هم قهوه. بگذارش اینجا، آناتولیا. بله، لطفاً در را ببند.»

«اسپینای ایلیاتی.» دن فرمین با نگاهی دلگیر جرعه‌ای نوشید و قهوه را آرام آرام هم زد: «حمایت آرکیپا، کاخامارکا، ایکیتوس و تومبس را جلب کرده. اسپینا قرار است امروز صبح به آرکیپا برود. کودتا احتمالاً امشب است. از من هم حمایت خواستند و فکر کردم از احتیاط بدور است که ناامیدشان بکنم و جواب طفره‌آمیز بدهم. توی چند جلسه‌شان شرکت کردم. بیشتر از هر چیز به خاطر دوستیم با اسپینا.»

در حالی که قهوه‌اش را می‌چشید گفت: «می‌دانم که دوستان نزدیکی هستید، به لطف ایلیاتی بود که اول بار شما را دیدم، یادتان هست؟»
دن فرمین، خیره به فتنانش، گفت: «اولها به نظرم دیوانگی می‌آمد. اما بعد دیدم آنقدرها هم دیوانگی نیست. کلی از اعضای دولت، کلی از سیاستمدارها، سفارت امریکا از جریان خبر داشت. آنها پیشنهاد کردند انتخابات شش ماه بعد از استقرار رژیم جدید برگزار شود.»

سرجبنان گفت: «ایلیاتی آدم نمک‌شناسی است. خیلی برام سنگین بود، آخر ما هم دوستان قدیمی هستیم. می‌دانید که شغلم را مدیون او هستم.»
دن فرمین با حرکتی از سر خستگی گفت: «فکر می‌کرد دست راست

اودریاست. و به همان سادگی وزارت را از دستش گرفتند. هیچ وقت نتوانست فراموش کند.»

گفت: «همه چیز را به هم ریخته بود. از وقتی وزیر بود داشت طرح توطئه می ریخت، دوستان خودش را فرماندار می کرد، همیشه می خواست دوستانش مقامهای حساس را در ارتش داشته باشند، خیلی جاه طلبی سیاسی داشت، دن فرمین.»

دن فرمین با ملالی ناگهانی گفت: «طبیعی است که خبرهای من اصلاً باعث تعجب شما نشد.» و او فکر کرد می داند چگونه رفتار کند، شخصیت دارد، تجربه دارد.

گفت: «افسران ارتش خیلی به رئیس جمهور مدیونند، طبعاً به ما خبر می دادند. حتی درباره گفتگوهای شما و اسپینا و سناتور لاند.»

دن فرمین با لبخندی بی احساس و زودگذر گفت: «اسپینا می خواست از اسم من برای جلب کسانی که مردم بودند استفاده کند. اما فقط نظامیها از جزئیات نقشه باخبر بودند. من و لاند را بی خبر گذاشتند. فقط دیروز اطلاعات کافی به دستم رسید.»

گفت: «پس همه چیز خیلی زود روشن می شود. نیمی از توطئه گران از نزدیکان دولت بودند، همه پادگانهای درگیر اعلام وفاداری به رئیس جمهور کرده اند. اسپینا دستگیر شده. چیزی که مانده روشن کردن وضع غیر نظامیهاست. وضع شما دارد روشن می شود، دن فرمین.»

دن فرمین بی هیچ کنایه گفت: «این را هم می دانستید که من اینجا منتظران هستم؟» و برق عرق بر پیشانی اش درخشید.

پذیرفت: «کارم این است، پول می گیرم که از هر چیزی که به دولت مربوط می شود باخبر باشم. راستش کار ساده ای نیست، روز بروز هم سخت تر می شود. توطئه دانشجوها بچه بازی است. اما وقتی ژنرالها شروع به توطئه می کنند، مسأله جدی تر است، و از آن بدتر وقتی است که آنها با اعضای باشگاه ناسیونال توطئه کنند.»

دن فرمین گفت: «خُب، دستها رو شده.» اندکی سکوت کرد و به او نگریست. «ترجیح می دهم همین حالا بدانم که باید منتظر چه چیزی باشم، دن کایو.»

سری تکان داد و گفت: «با شما روراست حرف می‌زنم. ما طالب جنجال نیستیم. برای دولت بد می‌شود، خوب نیست مردم بدانند که در دولت تفرقه هست. ما حاضریم تلافی نکنیم. به شرطی که طرف مقابل هم همین قدر باانصاف باشد.»
 دن فرمین متفکرانه گفت: «اسپینا آدم مغروری است، اظهار توبه و پشیمانی نمی‌کند. می‌توانم حدس بزنم چه حالی می‌شود وقتی بفهمد دوستانش فریبش داده‌اند.»

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «توبه نمی‌کند، اما ترجیح می‌دهد به جای شهیدنمایی با یک حقوق خوب به دلار برود خارج. آنجا هم به توطئه‌چینی ادامه می‌دهد تا روحیه خودش را حفظ کند و طعم بد دهنش را عوض کند. اما می‌داند که دیگر ذره‌ای شانس ندارد.»

دن فرمین گفت: «پس وضع نظامیها از هر نظر مشخص شده. غیر نظامیها چی؟»
 گفت: «تا چه غیر نظامیهایی باشند. برای ما بهتر است که دکتر فرو جفله و بقیه آدمهایی را که می‌خواهند سری توی سرها درآرند نادیده بگیریم. آنها وجود ندارند.»

دن فرمین آهی کشید: «اما باز هم وجود دارند. وضعشان چه می‌شود؟»
 گفت: «مدت کوتاهی می‌روند پشت صحنه و بعد کم‌کم می‌فرستیمشان به خارج، فکر کردن درباره آنها وقت تلف کردن است. تنها غیر نظامیهایی که اهمیت دارند شما و لانداهستید، دلیلش روشن است.»

دن فرمین آهسته تکرار کرد: «دلیلش روشن است. مقصود؟»
 گفت: «شما از همان روز اول به دولت خدمت کرده‌اید و از همان اول در بخشهایی که ما ناچاریم خیلی محتاطانه باهاشان رفتار کنیم نفوذ داشته‌اید. امیدوارم رئیس‌جمهور به همان اندازه که ملاحظه اسپینا را کرد به شما هم توجه کند. این عقیده شخصی من است. اما حرف آخر را رئیس‌جمهور می‌زند، دن فرمین.»

دن فرمین گفت: «به من هم سفر خارج را پیشنهاد می‌کنید؟»
 گفت: «چون مسایل خیلی سریع، و باید بگویم خیلی خوب، حل و فصل شد، قصد دارم به رئیس‌جمهور توصیه کنم، شما را به حال خودتان بگذارد. البته جدا از این که ازتان بخواهیم فعالیت سیاسی را کنار بگذارید.»

دن فرمین گفت: «من مغز متفکر پشت این توطئه نیستم، خودتان می دانید. از همان اول تردید داشتم. ساخته و پرداخته آوردنش پیش من، با من مشورت نکردند.»

گفت: «اسپینا ادعا می کند شما و لاندئا کلی پول برای کودتا خرج کرده اید.»
دن فرمین گفت: «من توی کارهایی که پایه اش سست است سرمایه گذاری نمی کنم، این را هم خودتان می دانید. سال ۱۹۴۸ پول خرج کردم و اولین کسی بودم که خودم را به آب و آتش زدم تا حمایت مردم از اودریا را جلب کنم، چون به او اعتقاد داشتم. فکر نکنم رئیس جمهور یادشان رفته باشد.»

گفت: «رئیس جمهور از کوهنشین هاست، کوهنشین ها حافظه خوبی دارند.»
«اگر من واقعاً توطئه را شروع کرده بودم، وضع اسپینا اینقدر ناچور نمی شد، اگر من و لاندئا نویسنده این برنامه بودیم، چهار پادگان در کار نبود، ده پادگان بود.»
دن فرمین بی نخوت سخن می گفت، بی شتاب، با احساس ایمنی و آسودگی، و او فکر می کرد انگار هرچه می گوید غیر ضروری است، انگار من ناچار بوده ام این را از اول بدانم. «هیچ کودتایی، اگر ده میلیون سول پشتش باشد، شکست نمی خورد، دن کایو.»
گفت: «من دارم می روم به کاخ تا با رئیس جمهور صحبت کنم، هر کار که بتوانم می کنم تا متقاعد شود و کار را به بهترین وضع سر و سامان بدهیم، دست کم در مورد شما. فعلاً همین را می توانم بگویم، دن فرمین.»

دن فرمین پرسید: «دستگیرم می کنند؟»

گفت: «معلوم است که نه. در بدترین حالت ممکن است ازتان بخواهند که مدتی از مملکت خارج شوید. اما فکر نمی کنم این کار لازم باشد.»

دن فرمین پرسید: «تلافی جویی می کنند؟ مقصودم اقتصادی است. خودتان می دانید که بخش عمده فعالیت های من به دولت وابسته است.»

گفت: «هر کار بتوانم می کنم که این جور نشود. رئیس جمهور کینه ای به دل نمی گیرد، و امیدوارم بعد از مدتی حاضر شود با شما آشتی کند. فعلاً همین را می توانم بگویم، دن فرمین.»

دن فرمین گفت: «فکر می کنم آن مسایلی که بلا تکلیف ماند باید فراموش

شود.»

با تأکید گفت: «مطلقاً فراموش شود. می بینید که من با شما روراست هستم. من گذشته از همه چیز، بخشی از دولت هستم، دن فرمین.» سکوت کرد، صدایش را کمی پایین آورد، و آهنگی دوستانه تر به صدایش داد «می دانم که این مدت روزگار بدی داشته‌اید. نه، از کارهای تجاری تان حرف نمی‌زنم. از پسران می‌گویم، آن‌که از خانه رفته.»

«چه به سر سانتیاگو آمده؟» دن فرمین بسرعت رو به سوی او کرد. «هنوز هم آن پسر را تعقیب می‌کنید؟»

به او اطمینان داد: «چند روزی گفتیم مواظبش باشند. ظاهراً آن تجربه بدی که داشت توهماتش را در مورد سیاست از بین برد. دیگر سراغ رفقای قدیمش نرفته و خبر دارم که سر به راه شده.»

دن فرمین زیر لب گفت: «شما از سانتیاگو بیشتر از من خیر دارید، ماههاست که ندیده‌امش.» و برخاست «خب، خیلی خسته‌ام، دیگر می‌روم. خداحافظ دن کایو.» گفت: «برو به قصر، لودوویکو. این ایپولیتوی تنبل باز هم که خوابیده. ولش کن، بیدارش نکن.»

لودوویکو خندان گفت: «رسیدیم. این دفعه شما بودید که خوابتان برد. تمام راه خرخر می‌کردید، دن کایو.»

سرگرد تیخرو گفت: «صبح بخیر، بالاخره رسیدید. رئیس جمهور رفته‌اند کمی استراحت کنند. اما سرگرد پاردس و دکتر آربلائس منتظر شما هستند، دن کایو.» سرگرد پاردس گفت: «گفته که بیدارش نکنیم، مگر کار خیلی ضروری باشد.» گفت: «چیز ضروری در کار نیست، بعد می‌آیم ببینمش. بله، با شما می‌روم. صبح بخیر دکتر.»

دکتر آربلائس با طعنه گفت «باید به اتان تبریک بگویم، دن کایو. نه سروصدایی، نه یک قطره خون از بینی کسی. آن هم بی آنکه کسی کمکتان کند یا توصیه‌ای بکنند. یک پیروزی کامل، دن کایو.»

گفت: «می‌خواستم دعوتتان کنم که ناهار با هم باشیم تا همه جزئیات را برای شما بگویم. تا آخرین لحظه نمی‌دانستیم ماجرا چطور می‌شود. جریانات دیشب روشن شد و من وقت نداشتم شما را در جریان بگذارم.»

دکتر آریلائس گفت: «ظهر گرفتارم. اما به هر حال تشکر می‌کنم. نیازی نیست که در جریان بگذاریدم. رئیس جمهور از همه چیز باخبرم کردند، دن‌کایو.»
زیر لب گفت: «بعضی وقتها شرایط طوری است که چاره‌ای نیست جز این که آدم از مجرای اصلی خارج شود، دکتر. شب گذشته عمل کردن مهمتر از تماس گرفتن با شما بود.»

دکتر آریلائس گفت: «البته. این دفعه رئیس جمهور استعفای مرا پذیرفتند و باور کنید خیلی خوشحالم. دیگر با هم بحث و مجادله نمی‌کنیم. رئیس جمهور قصد دارند کابینه را تغییر دهند، حالا نه، در تعطیل ملی. اما در هر حال تصمیمشان را گرفته‌اند.»

گفت: «من از رئیس جمهور خواهش می‌کنم که در تصمیمشان تجدیدنظر کنند و نگذارند شما بروید. اگرچه ممکن است باور نکنید، اما من دوست دارم زیر دست شما کار بکنم، دکتر.»
«زیر دست من؟» دکتر آریلائس خنده بلندی سر داد «خب، بعد می‌بینمتان، دن‌کایو، خداحافظ سرگرد.»

سرگرد پاردس گفت: «برویم چیزی بخوریم، کایو. آره با اتومبیل من. به راننده‌ات بگو از دنبالمان به باشگاه ارتش بیاید. کامینو تلفن کرد تا خیر بدهد هواپیما ساعت ۱۱/۵ به اینجا می‌رسد. قصد داری به سراغ لاندای بروی؟»
گفت: «ناچارم. البته اگر پیش از آن از بی‌خوابی نمیرم. از حالا سه ساعت وقت داریم، درست است؟»

سرگرد پاردس پرسید: «گفتگویت با ماهی بزرگ چطور بود؟»
گفت: «زاوالا قمارباز خوبی است، می‌داند چطور ببازد. لاندای بیشتر نگرانم می‌کند. پولدارتر است و بنابراین مغرورتر. تا ببینیم.»
پاردس خمیازه کشید: «واقعیت این است که مسأله کاملاً جدی بود. اگر سرهنگ کیخانو نبود، پاک غافلگیر شده بودیم.»

تصدیق کرد: «دولت دوام و بقاش را مدیون اوست، یا کم‌وبیش مدیون اوست. باید کنگره را واداریم که هرچه زودتر به‌اش ترفیع درجه بدهد.»

سرگرد پاردس گفت: «دوتا آب پرتقال و دوتا قهوه غلیظ. و زود، چون همین جا دارد خوابمان می‌برد.»

پرسید: «از چه چیز نگرانی؟ بگو من هم بدانم.»

سرگرد پاردس گفت: «زاوالا. معاملات تو با او. حدس می‌زنم سر آن مسائل اینجا دستت را ببندد.»

کش وقوسی رفت، گفت: «هیچ کس سر این جور مسایل گیرم نمی‌اندازد. البته خیلی سعی کرده. می‌خواست شریکم کند، برایم مقداری سهام جور کند، و خیلی چیزهای دیگر. اما فایده‌ای نداشت.»

سرگرد پاردس گفت: «منظورم این نبود. رئیس جمهور...»

گفت: «او همه چیز را می‌داند، از سیر تا پیازش را خبر دارد، مقداری اینجا، مقداری آنجا، اما هیچ کس نمی‌تواند ثابت کند که آن قراردادهای پادرمیانی من بسته شده. حق‌العمل من زیاد بود، همیشه هم نقد. در خارج حساب دارم و این خیلی خوب است. پس باید استعفا بدهم و از این مملکت بروم؟ نه. آن وقت چه کاری بکنم. بگو ترتیب زاوالا را بده، چشم، گوش به فرمانم.»

پاردس لبخند زد: «ترتیب دادن زاوالا آسانترین کار توی دنیاست. می‌توانی با نقطه‌ضعفی که دارد گیرش بیندازی.»

گفت: «نه از این راه.» و لبخندی به پاردس زد، دوباره خمیازه کشید. «این تنها راهی است که پیش نمی‌گیرم.»

پاردس لبخند زد: «می‌دانم، پیشتر به‌ام گفته‌ای. تنها چیزی که در مردم برای تو محترم است نقطه‌ضعفهاشان است.»

گفت: «ثروتش حباب روی آب است. آزمایشگاهش با سفارشهای ارتش می‌چرخد. سفارشها قطع شده. شرکت ساختمانی‌اش به ساختن بزرگراهها و مدارس وابسته است. همه تمام شده، هیچ سفارش تازه‌ای نمی‌گیرد. وزارت خزانهداری می‌رود سراغ دفترهاش و باید همه مالیاتهای نپرداخته و جریمه‌هایش را بدهد. نمی‌توانیم کاملاً غرقش کنیم، اما به‌اش لطمه می‌زنیم.»

پاردس گفت: «فکر نکنم. این کله‌خرها همیشه یک راهی دارند که دوباره رو بیایند.»

پرسید: «تغییر کابینه حتمی است؟ آربلانس را باید در وزارتخانه نگاه داشت. آدم غرغرویی است، اما آدم می‌تواند باهاش کار کند.»

پاردس گفت: «تغییر بعضی وزرا در تعطیل ملی چیزی عادی است، توجهی جلب نمی‌کند. گذشته از این، بیچاره آربلانس حق دارد. هر کس دیگر هم باشد همین مشکل را دارد. هیچ کس قبول نمی‌کند لولوی سر خرمن باشد.»

گفت: «نمی‌شد با اطلاع دادن به او همه چیز را به خطر بیندازم، با روابط اقتصادی که بالاندا دارد.»

پاردس گفت: «می‌دانم، از تو انتقاد نمی‌کنم. درست به همین دلیل است که برای اجتناب از این وضع، تو باید وزارت را قبول کنی. حالا دیگر نمی‌توانی ردش کنی. یرنا اصرار دارد که تو جای آربلانس را بگیری. برای سایر وزرا هم ناراحت‌کننده بوده که یک وزیر نظم عمومی دروغی داشته باشند و یک وزیر واقعی.»

گفت: «در وضع فعلی من دور از چشمم، کسی نمی‌تواند کارهام را خنثی کند. وزیر در معرض دید است و ضربه‌پذیر. دشمنان حکومت اگر ببینند من وزیر شده‌ام کلاهشان را به هوا می‌اندازند.»

پاردس گفت: «آن دشمنان دیگر اهمیتی ندارند، آن هم بعد از این شکست. دیگر تا مدت‌ها سرشان را بالا نمی‌کنند.»

خنده‌کنان گفت: «وقتی تنها می‌باید روراست‌تر باشیم. قدرت دولت بسته به حمایت گروه‌هایی بود که اهمیت داشتند. و حالا همه چیز عوض شده. هیچ کدام از آنها، باشگاه ناسیونال، ارتش، گرینگوها، دیگر از ما خوششان نمی‌آد. بین خودشان هم انشعاب افتاده، اما اگر علیه ما متحد می‌شدند، می‌بایست بساطمان را جمع می‌کردیم. اگر دایب‌ات زود دست به کار نشود اوضاع از این که هست بدتر می‌شود.»

پاردس پرسید: «دیگر چه کار باید بکند؟ مگر کلک آپریستاها و کمونیستها را نکنده؟ مگر به ارتش چیزهایی نداده که هیچ وقت نداشته؟ مگر کله‌گنده‌های باشگاه ناسیونال را در وزارتخانه و سفارتخانه‌ها نگذاشته، مگر اجازه نداده که در خزانه‌داری هرچه می‌خواهند تصمیم بگیرند؟ مگر دست گرینگوها را در هر چیز باز نگذاشته؟ پس این مادر قحبه‌ها باز چه می‌خواهند؟»

«نمی‌خواهند او سیاست‌هایش را عوض کند، خودشان هم اگر قدرت بگیرند

همین کارها را می‌کنند. می‌خواهند که او بزند به چاک. دعوتش کردند تا سوسکهای خانه را قلع و قمع کند. حالا که این کار را کرده، می‌خواهند خانه را به‌اشان پس بدهد، خانه‌ای که در اصل مال آنهاست، نیست؟»

پاردس گفت: «نه. رئیس‌جمهور مردم را به طرف خودش کشیده. برایشان بیمارستان ساخته، مدرسه ساخته، به‌اشان قانون تأمین کار داده. اگر قانون اساسی را اصلاح کند و در انتخابات شرکت کند، خیلی راحت می‌برد. فقط کافی است که نگاهی به تظاهراتی ببیند که هر جا می‌رود به حمایت او راه می‌افتد.»

خمیازه کشید: «سالهاست که خودم سازمان می‌دهمشان. به من پول بده، همان تظاهرات را برای تو راه می‌اندازم. نه، تنها چیز مردمی در این مملکت آپراست. آپریستاها اگر امتیاز کمی بگیرند حاضرند با دولت کنار بیایند.»

پاردس پرسید: «عقل از کله‌ات پریده؟»

گفت: «آپرا عوض شده، از شما ضد کمونیست‌تر است، ایالات متحد هم دیگر تحریمش نمی‌کند. با توده مردم هوادار آپرا، دستگاه دولت و وفاداری طبقه پولدار اودریا می‌تواند دوباره انتخاب شود.»

پاردس گفت: «تو دیوانه شده‌ای. اودریا و آپرا با هم؟ دست بردار، کایو.»

گفت: «رهبران آپریستا پیر شده‌اند، معامله با‌هاشان ارزان تمام می‌شود، در مقابل موقعیت قانونی و چند لقمه کوچک حاضرند همه چیز را قبول کنند.»

پاردس گفت: «نیروهای مسلح هیچ توافقی با آپرا را قبول نمی‌کنند.»

گفت: «چون جناح راست این جور یادشان داده، باعث شده فکر کنند آپرا دشمن است، اما می‌شود دوباره به‌اشان آموزش داد و کاری کرد که ببینند آپرا عوض شده. آپریستاها هر تضمینی که نظامیها بخواهند می‌دهند.»

پاردس گفت: «به جای این که به استقبال لاندا به فرودگاه بروی بهتر است بروی پیش روانکاو، این چند روز آخر با بی‌خوابی‌هاش برات خوب نبوده، کایو.»

خمیازه کشان گفت: «حُب باشد. یک گربه چاق و چله در ۱۹۵۶ رئیس‌جمهور می‌شود. و تو و من می‌رویم و بعد از این همه هول و ولا حسابی استراحت می‌کنیم. راستش، من که به سهم خودم بدم نمی‌آید. نمی‌دانم چرا از این مسأله حرف می‌زنیم،

مسایل سیاسی به ما مربوط نیست. دایی تو برای خودش مشاور دارد. من و تو باید به کار خودمان برسیم. بگذریم، ساعت چند است؟»

پاردس گفت: «کلی وقت داری. من هم می‌خواهم کمی بخوابم. این تشویش و اضطراب دو روز آخر پاک خسته‌ام کرده. امشب هم اگر جسمم یاری کند قصد دارم بدهم حسابی بمالندش تو چی، حالش را داری؟»

لودوویکو اشاره‌کنان به ایپولیتو گفت: «نه، دن‌کایو، از همان چاکلاکایو خوابش برده، همین جوری که می‌بینید. می‌بخشید که اینقدر آهسته می‌رانم، راستش از بس نشسته‌ام خوابم گرفته، نمی‌خواهم تصادف کنم. تا ساعت یازده به فرودگاه می‌رسیم، نگران نباشید.»

لوزانو با صدایی خش‌گرفته و نازک گفت: «هواپیما ده دقیقه دیگر می‌رسد، دن‌کایو. من دو تا ماشین گشت با چند نفر آوردم. چون با پرواز عادی می‌آید نمی‌دانستم اوضاع...»

گفت: «لاندا بازداشت نیست. خودم تنها به استقبالش می‌روم و می‌برمش خانه‌اش. نمی‌خواهم سناتور این خودنمایی پلیس را ببیند، آدمهات را دور کن. بقیه چیزها که مرتب است؟»

لوزانو خمیازه‌کشان گفت: «همه بازداشتها بی‌هیچ اتفاقی اجرا شد.» و دستی به صورت نتراشیده‌اش کشید. «فقط کمی در آرکیپا دردسر داشتیم. دکتر ولارده، همان آپریستای کله‌گنده. یکی به‌اش رسانده بود و او هم دررفت. احتمالاً سعی دارد برود به بولیوی. به مرزها خبر داده‌ایم.»

گفت: «بسیار خوب، لوزانو. می‌توانی بروی. نگاه کن، لودوویکو و ایپولیتو باز خروپفشان بلند شده.»

لوزانو گفت: «جفتشان را قرار است منتقل کنیم. شما که می‌دانید چرا.»
لبخند زد: «تعجبی ندارد، اینها تا همین حالا هم آنقدر شبهای پردردسری داشته‌اند که تا مدت‌ها بسشان است. من حرفی ندارم، دو نفر دیگر به من بده، دو تایی که اینقدر نخوابند. بعد می‌بینمت لوزانو.»

ستوانی سلام داد و پرسید: «آقای برمودس میل ندارید بیایید توی دفتر بنشینید؟»

گفت: «نه، متشکرم، ستوان، بهتر است کمی هوا بخورم. از این گذشته، آن هواپیماست‌ها. به جایش آن دو نفر را بیدار کنید و بگویید اتومبیل را بیارند. من می‌روم جلو... از این طرف سناتور، اتومبیل من اینجاست. لطفاً سوار شوید. لودویکو برو به سان ایسیدور، منزل سناتور.»

سناتور لاندا بی‌آنکه به او نگاه کند لندن کرد: «خوشحالم که به خانه خودم می‌رویم نه زندان. امیدوارم دست‌کم بتوانم لباسم را عوض کنم و حمامی بروم.»
گفت: «بله، از این که به دردرس افتادید متأسفم، راه دیگری نبود، سناتور.»
لاندا که دهانش را نزدیک پنجره ماشین چسبانده بود زمزمه کرد: «انگار داشتند به یک قلعه حمله می‌کردند، به مسلسل و آژیرکشان. وقتی سروکله‌شان در اولوه پیدا شد زنم کم مانده بود سخته کند. تو به‌اشان دستور داده بودی که تمام شب نشسته روی صندلی نگاه دارندم، برموس. با این که شصت سال سن دارم؟»

لودویکو گفت: «همان خانه بزرگ است که باغ هم دارد، نیست قربان؟»
در حالی که به باغ گشاده سرسبز اشاره می‌کرد گفت: «اول شما بفرمایید. و لحظه‌ای نگاهش به آنها افتاد. سپید، عریان، تندرگزر از میان درختان غار، خندان خندان، پاشنه‌های سبکرو بر چمن نمناک. «بفرمائید، بفرمایید، سناتور.»
«پاپا، پاپی» دختر فریاد می‌زد، بازوها گشاده، و او چهره چینی‌گونش را دید، چشمان درشت و شگفت‌زده‌اش را، گیسوی بلوطی کوتاهش را. «همین حالا با مامان تلفنی حرف زدم، از ترس دارد می‌میرد. چی شده پاپا، چه اتفاقی افتاده؟»
«صبح‌به‌خیر» زمزمه‌ای کرد و در دم عریانش کرد و کشیدش به سوی ملافه‌ها و از آنجا اندامهایی زنانه آزمندانه در برش گرفتند.

«بعد به‌ات می‌گویم، عزیزم.» سناتور لاندا خود را از آغوش دخترش بیرون کشید و به سوی او برگشت. «بیایید تو، برمودس. کریستینا به چیکلایو تلفن بزنی و مادرت را آرام کن، به‌اش بگو حال خوب است. نگذار کسی مزاحم ما بشود، بنشینید، برمودس.»

گفت: «کاملاً صریح با شما صحبت می‌کنم، سناتور. اگر شما هم همین کار را بکنید، وقت هیچ کدامان تلف نمی‌شود.»

لاندا گفت: «توصیه‌تان از آن حرفه‌است. من هیچ وقت دروغ نمی‌گویم.»

گفت: «ژنرال اسپینا دستگیر شده، همه افسرانی که قول کمک به او داده بودند، با دولت آشتی کرده‌اند، ما قصد نداریم مسأله را زیاده‌تر از این کش بدهیم. برای این که به اصل مطلب برسیم، من آمده‌ام پیشنهاد کنم شما وفاداریتان را به دولت دوباره تأیید کنید و در مقام رهبر پارلمانی بمانید. خلاصه، بهتر است همه چیزهایی را که پیش آمده فراموش کنیم.»

لاندا گفت: «اول می‌خواهم بدانم آنچه پیش آمده چی هست.» دستهایش بر زانو، کاملاً بی‌حرکت.

زیرلب گفت: «شما خسته‌اید و من هم خسته‌ام. نمی‌شود وقتان را تلف نکنیم، سناتور؟»

لاندا بخشکی تکرار کرد: «قبل از هر چیز باید بدانم به چه چیز متهم شده‌ام.» با حالتی از سر تسلیم گفت: «به این که رابط میان اسپینا و فرماندهان پادگانهای درگیر کودتا بودید. به این که پول جمع کرده‌اید و پول خودتان را هم توی ماجرا گذاشته‌اید. به این که توی خانه‌تان در اولاًوه حدود بیست نفر از غیر نظامیهای توطئه‌گر را جمع می‌کردید که حالا همه‌شان بازداشت هستند. ما اعلامیه‌های امضاشده، نوار، و هر جور مدرکی که بخواهید داریم. اما دیگر مسأله این نیست، ما هیچ توضیحی نمی‌خواهیم. رئیس‌جمهور حاضر است همه چیز را فراموش کند.» لاندا زیرلب گفت: «مسأله این است که نمی‌خواهید در سنا دشمنی داشته باشید که از همه چیز دولت باخبر است.» و راست در چشمان او نگاه کرد.

گفت: «مسأله این است که نمی‌خواهیم اکثریت پارلمان را بشکنیم. از این گذشته دولت به اعتبار شما، نام شما و نفوذ شما احتیاج دارد. فقط باید یک آری بگویید، و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.»

لاندا با صدایی کم‌ویش ناشنیدنی زمزمه کرد: «و اگر نخواهم دیگر همکاری بکنم چه؟»

با نگاهی غمبار گفت: «ناچارید مملکت را ترک کنید. این را هم نباید به یادتان بیارم که خیلی از فعالیتهای اقتصادی شما به دولت وابسته است.»

لاندا گفت: «اول اهانت، بعد حق‌السکوت. از روشهای تو خبر دارم،

خونسردانه گفت: «شما سیاستمداری باتجربه و قاضی خوبی هستید، خودتان خیلی خوب صلاح کار خودتان را می‌دانید. بهتر است وقتان را تلف نکنیم، سناتور.»

لاندا زیر لب گفت: «به سر آنها که دستگیر شده‌اند چه می‌آید؟ مقصودم نظامیها نیستند، آنها که مسأله خودشان را کاملاً حل کرده‌اند. دیگران.»
گفت: «دولت بخصوص به شما توجه خاصی داشته، چون به خاطر خدماتتان به شما مدیون است. فرو و دیگران هر چیز که دارند از دولت دارند. سابقه همه‌شان بررسی می‌شود و اقدامات مناسب در نظر گرفته می‌شود.»
سناتور پرسید: «چه نوع اقداماتی؟ آن آدمها به من اعتماد کردند، همانطور که من به آن ژنرالها اعتماد کردم.»

گفت: «اقدامات بازدارنده. نمی‌خواهیم با کسی با خشونت رفتار کنیم. مدتی در زندان می‌مانند، بعضی‌شان تبعید می‌شوند. می‌بینید که، هیچ چیز جدی در میان نیست. البته اینها همه به رفتار شما بستگی دارد.»
«یک مسأله دیگر.» سناتور اندکی درنگ کرد «مقصودم...»

پرسید: «زاوالا؟» و دید که سناتور چند بار پلک برهم زد. «او بازداشت نشده و اگر شما با همکاری موافقت کنید، دردسری برایش پیش نمی‌آید. امروز صبح با او حرف زدم، دلش می‌خواهد با دولت کنار بیاید، حتماً حالا در منزل است، باهاش صحبت کنید، سناتور.»

لاندا پس از چند لحظه گفت: «الان نمی‌توانم جوابی بدهم. چند ساعت وقت بده تا فکرها را بکنم.»

در حالی که بلند می‌شد گفت: «هر چقدر وقت بخواهید دارید. امشب به‌اتان تلفن می‌کنم، یا اگر می‌خواهید، فردا.»

لاندا که در روی به باغ را باز می‌کرد پرسید: «این سگهای نگهبان تا آن وقت راحت می‌گذارند یا نه؟»

«شما بازداشت نیستید، حتی تحت نظر هم نیستید، هر طور بخواهید می‌توانید رفت و آمد کنید، با هر کس که می‌خواهید صحبت کنید. خداحافظ سناتور.» بیرون رفت و از باغ گذشت. آنها را به گرد خود حس می‌کرد، پرنرمش و

عطرآمیز می آمدند و می رفتند و برمی گشتند در بستر گلها، شتابان و نمناک زیر بوته ها.

«لودوویکو، ایپولیتو، بلند شوید. مرکز پلیس. سریع، لوزانو، می خواهم تلفن لاندرا کنترل شود.»

لوزانو برایش صندلیی آورد و گفت: «نگران نباشید، دن کایو، یک ماشین گشت با سه پلیس آنجا گذاشته ام. تلفنش هم دو هفته است که کنترل می شود.»

گفت: «لطفاً یک لیوان آب، باید قرص بخورم.»

لوزانو گفت: «فرماندار خلاصه وضع لیما را تهیه کرده. نه، خبری از ولارده نیست. قاعدتاً توانسته از مرز بگذرد. از چهل و شش نفر فقط همین یکی، دن کایو، بقیه همه دستگیر شدند آن هم بی هیچ اتفاقی.»

گفت: «نباید بگذاریم با هم تماس بگیرند، چه در اینجا و چه در شهرستانها. همین حالا هست که تلفنهای پدرخوانده هاشان شروع بشود. وزرا، نماینده ها.»

لوزانو گفت: «هیچ نشده، شروع شده، دن کایو. سناتور آروالو همین الان تلفن کرد. می خواست دکتر فرو را ببیند. گفتم بی اجازه شما کسی نمی تواند ببیندش.»

خمیازه کشید: «خوب کردی، بفرستشان پیش من. فرو مشتکی آدم دور خودش جمع کرده و آنها زمین و آسمان را به هم می ریزند که بیارندش بیرون.»

لوزانو گفت: «زنش امروز صبح آمد اینجا. خیلی توپش پر بود. ما را با رئیس جمهور و وزرا تهدید می کرد. خانم خیلی خوشگلی بود، دن کایو.»

گفت: «اصلاً نمی دانستم که فرو ازدواج کرده. گفتم خوشگل بود؟ شاید به همین دلیل به کسی نشانش نداده.»

لوزانو گفت: «خیلی خرد و خراب به نظر می رسید، دن کایو. چرا نمی روید کمی استراحت کنید؟ فکر نکنم امروز اتفاق مهمی در کار باشد.»

گفت: «سه سال پیش یادت هست، وقتی که شایعه شورش در خولیاکا سر زبانها بود؟ چهار شب بی خوابی کشیدیم و انگار نه انگار. دارم پیر می شوم، لوزانو.»

«می شود چیزی بپرسم؟» و چهره کارگشته و حاضر به خدمت لوزانو باز شد «درباره شایعه ای است که سر زبانهاست. این که قرار است کابینه تغییراتی بکند و

شما وزیر نظم عمومی بشوید. لازم نیست بگویم افراد چقدر از این خبر خوشحالند، دن کایو.»

گفت: «فکر نمی‌کنم برای رئیس‌جمهور مناسب باشد که مرا وزیر کند. سعی می‌کنم منصرفش بکنم. اما اگر اصرار کند جز پذیرفتن چه چاره‌ای دارم؟»

لوزانو لبخند زد: «معرکه می‌شود. خودتان دیده‌اید که گاهی اوقات چقدر هماهنگی کم بوده، به این دلیل که وزیر تجربه‌ای نداشته. زمان ژنرال اسپینا و دکتر آریلائس. با شما اوضاع جور دیگری می‌شود، دن کایو.»

گفت: «خب، می‌روم سان‌میگل کمی استراحت کنم. لطفاً به آلسیبیادس تلفن کن و به‌اش بگو فقط در صورتی بیدارم کند که مسأله ضروری باشد.»
لودوویکو با لکنت گفت: «می‌بخشید که باز خوابم برد.» و ایپولیتو را تکان داد. «سان‌میگل؟ بله قربان، دن کایو.»

گفت: «شما دو تا هم بروید بخوابید. ساعت هفت امشب بیاید سراغم. خانم حمام است؟ آره، چیزی بیار بخورم، سیمولا. سلام دخترها. می‌روم کمی بخوابم. بیست و چهار ساعت است که چشم به هم نگذاشته‌ام.»

اورتنسیا خندید: «عجب قیافه‌ای به هم زده‌ای. دیشب خوش گذشت؟»
زیرلب گفت: «دیشب با وزیر جنگ به‌ات خیانت کردم.» و وزوزی لجوج و پنهان در گوشش بود، ضربان ناموزون قلبش را می‌شمرد: «بگو زودتر چیزی بیارند بخورم. همین‌طور سرپا دارد خوابم می‌برد.»

«بگذار تخت خواب را برات حاضر کنم.» اورتنسیا ملافه‌ها را کنار زد و پرده‌ها را کشید و او احساس کرد که از پرتگاهی سنگی فرو می‌لغزد و در دوردست می‌توانست لاشه‌هایی تنومند را ببیند که در تاریکی حرکت می‌کردند، همچنان می‌لغزید، فرو می‌رفت، و ناگهان احساس کرد که به‌اش حمله شده است، احساس کرد که با خشونت از آن پناهگاه تاریک فشرده بیرونش می‌کشند. «پنج دقیقه است که دارم تکانت می‌دهم، کایو. از مرکز است، می‌گویند فوری است.»

«سناتور لاندانیم ساعت پیش به سفارت آرژانتین رفت، دن کایو.» حس کرد سوزنهایی در چشمانش فرو می‌رود. صدای لوزانو بی‌رحمانه در گوشش می‌کوبید.

«از یک در فرعی به آنجا رفت. مأموران نمی‌دانستند که آن در به سفارتخانه باز می‌شود. خیلی متأسفم، دن‌کایو.»

«می‌خواهد جنجال به پا کند، می‌خواهد انتقام تحقیرشدنش را بگیرد.» آرام آرام بر احساسش، بر اعضایش مسلط می‌شد، اما صدایش انگار از آن دیگری بود. «افرادت را همانجا نگهدار، لوزانو. اگر بیرون آمد بگیردش و ببریدش به مرکز پلیس. اگر زاولا از خانه‌اش بیرون آمد او را هم دستگیر کنید. الو، آلسییداس، هرچه زودتر با دکتر لورا تماس بگیر، همین حالا باید بینمش. به‌اش بگو نیم ساعت دیگر در دفترش هستم.»

دکتر آلسییداس گفت: «همسر دکتر فرو منتظر شماست، دن‌کایو. به‌اش گفتم که قرار نیست به اینجا بیاید، اما نمی‌خواهد برود.»

گفت: «دست‌به‌سرش کن و همین حالا با دکتر لورا تماس بگیر. سیمولا، بدو به پلیسهای سر چهارراه بگو ماشین گشت را همین حالا لازم دارم.»
اورتنسیا که داشت پیژامایی را که در همان دم به زمین انداخته بود برمی‌داشت پرسید: «چه خبر شده، برای چه اینقدر عجله داری؟»

داشت جوراب‌هایش را می‌پوشید، گفت: «دردسر. چقدر خوابیدم؟»
اورتنسیا گفت: «یک ساعت، کم‌ویش. حتماً خیلی گرسنه‌ای. بگویم ناهارت را گرم کنند؟»

گفت: «وقت ندارم. آره، وزارت امور خارجه، سرگروه‌بان، خیلی سریع. سر چهارراه‌ها توقف نکن، مرد، خیلی عجله دارم. وزیر منتظرم است. گفتم به‌اش بگویند دارم می‌آیم.»

مرد جوانی با عینک و لباس خاکستری سرپاش را با سوءظن و رانداز کرد و گفت: «جناب وزیر در جلسه هستند، فکر نمی‌کنم بتوانند شما را ببینند. بگویم چه کسی آمده؟»

گفت: «کایو برمودس.» و دید که جوانک از جا پرید و پشت دری براق پنهان شد. «می‌بخشید که این‌جور سرزده وارد شدم، دکتر لورا، اما مسأله مهمی است، مربوط به لاند.»

«لاند؟» مرد کوتاه‌اندام طاس لبخندزنان دستش را دراز کرد. «نگوید که...»

گفت: «بله، یک ساعت است که در سفارت آرژانتین است. احتمالاً تقاضای پناهندگی می‌کند. می‌خواهد سروصدا راه بیندازد و برامان دردسر درست کند.»
دکتر لورا گفت: «خب، بهترین راه این است که بلافاصله به‌اش اجازه خروج بدهیم. برای دشمن فراری پل نقره بساز، دن‌کایو.»

گفت: «به هیچ وجه. با سفیر صحبت کنید، دکتر. برایش کاملاً روشن کنید که کسی دنبال لاندا نیست، به‌اش اطمینان بدهید که او می‌تواند هر وقت خواست با گذرنامه از کشور خارج شود.»

دکتر لورا با لبخندی زورکی گفت: «اگر شما به قولتان وفا کنید من می‌توانم به آنها قول بدهم. خودتان می‌دانید که موقعیت دولت چه‌طور می‌شود اگر...»
شتابان گفت: «وفا می‌کنم.» و دید که دکتر لورا، مردد، و راندازش می‌کند. سرانجام لبخندش را برچید، آهی کشید و دگمه‌ای را فشار داد.

«اتفاقاً سفیر پشت تلفن است.» مرد جوان خاکستری‌پوش با لبخندی بر چهره شسته‌رفته اتاق را طی کرد و بفهمی نفهمی زانویی خم کرد «چه تصادفی، جناب وزیر.»
دکتر لورا گفت: «خب، حالا می‌دانیم که تقاضای پناهندگی کرده. بله، وقتی من دارم با وزیر صحبت می‌کنم، شما می‌شود از تلفن آن اتاق استفاده کنید، دن‌کایو.»
گفت: «می‌توانم یک تلفن بزنم؟ می‌خواستم اگر بشود خصوصی صحبت کنم.» و دید که جوان خاکستری‌پوش بسرعت سرخ شد، دید که با نگاهی رنجیده سر تکان داد و بیرون رفت. «امکان دارد که لاندا هر لحظه از سفارت بیرون بیاید، لوزانو. کاریش نداشته باشید. مرا در جریان کارهایش بگذارید. در دفتر خودم هستم، آره.»
«هرچه شما بگویید، دن‌کایو.» مرد جوان در تالار بالا و پایین می‌رفت، باریک، بلند، خاکستری. «اگر زاوالا هم از خانه‌اش بیرون آمد کاریش نداشته باشیم؟ بسیار خوب، دن‌کایو.»

دکتر لورا گفت: «در واقع تقاضای پناهندگی کرده. سفیر تعجب کرده بود، لاندا یکی از رهبران پارلمان، باور نمی‌کرد. این قول را قبول کرده که بازداشت نمی‌شود و هر وقت بخواهد می‌تواند از مملکت برود بیرون.»
گفت: «خیال‌م راحت کردید، دکتر. حالا می‌روم این ماجرا را تمام کنم. خیلی متشکرم، دکتر.»

دکتر لورا لیخندزنان گفت: «اگرچه ممکن است وقت مناسبی نباشد، میل دارم اولین کسی باشم که به شما تبریک می‌گوید. خوشحال شدم که شنیدم شما در تعطیل ملی عضو کابینه می‌شوید، دن‌کایو.»

گفت: «فقط شایعه است، هنوز چیزی مشخص نشده. رئیس‌جمهور هنوز با من صحبت نکرده‌اند. خودم هم نمی‌دانم که قبول می‌کنم یا نه.»

دکتر لورا بازوش را گرفت و گفت: «همه چیز مشخص شده و ما هم خیلی خوشحالیم. باید فداکاری کنید و بپذیرید. رئیس‌جمهور به شما اعتماد دارند، دلایل هم روشن است. خداحافظ دن‌کایو.»

«خداحافظ، قربان.» جوان خاکستری پوش تعظیمی کرد.

گفت: «خداحافظ.» و با ضربه سریع دستهایش او را اخته کرد و آن توده لزج را جلو اورتنسیا انداخت: بخورش. وزارت کشور، سرگروه‌بان. ماشین‌نویسها رفته‌اند؟ چی شده دکتر، برافروخته‌ای؟

دکتر آلسیبیاداس گفت: «فرانس پرس، آسوشیتدپرس، یونایتدپرس، همه‌شان دارند ماجرا را پخش می‌کنند دن‌کایو، خبرها را ببینید. از چندین بازداشت حرف می‌زنند. اینها را از کجا گرفته‌اند، دن‌کایو؟»

گفت: «مبدأ خبر بولیوی است. ولارده است، همان جوجه وکیل. امکان داشت لانداهم باشد. آژانسها از کی این خبرها را گرفتند؟»

دکتر آلسیبیاداس گفت: «فقط از نیم ساعت پیش. خبرنگارها هیچ نشده تلفنشان را شروع کرده‌اند. همین حالا است که سر برسند، نه، خبرها را هنوز به ایستگاه رادیو نفرستاده‌اند.»

گفت: «دیگر امکان ندارد این مسأله را بکلی مخفی کرد. باید یک اطلاعیه رسمی صادر کرد. به آژانسها تلفن کن و بگو آن خبرها را پخش نکنند، منتظر اطلاعیه باشند. لطفاً لوزانو و پاردس را پای تلفن بخواه.»

لوزانو گفت: «بله، دن‌کایو، لانداهمین الان رفت به خانه‌اش.»

گفت: «نگذارید از آنجا بیرون بیاید. مطمئنی که تلفنی با هیچ خبرنگار خارجی صحبت نکرده؟ بله، من به کاخ می‌روم، آنجا به‌ام تلفن کن.»

دکتر آلسیبیاداس گفت: «سرگرد پاردس پای تلفن دیگر است، دن‌کایو.»

گفت: «کمی عجله کردی. الواطی امشب به هم خورده. خبرهای رسیده را دیدی. می دانم از کجاست. از آرکیپائیهایی که فرار کردند. اسم از کسی نبرده اند، فقط اسپینا.»

سرگرد پاردس گفت: «همین حالا با ژنرال یرنا خواندیمشان، داریم می رویم به کاخ. مسأله جدی است. رئیس جمهور می خواست به هر قیمتی شده مطلب به خارج درز نکند.»

گفت: «یک اطلاعیه که همه چیز را انکار کند باید منتشر بشود. اگر بشود با اسپینا و لاندا معامله کرد هنوز دیر نشده. از ایلپاتی چه خبر؟»

پاردس گفت: «کله شقی می کند. ژنرال پیتو دوبار باهاش صحبت کرد، اگر رئیس جمهور موافقت کند، امروز ژنرال یرنا باهاش حرف می زند. خوب توی کاخ می بینمت.»

دکتر آلسییداس گفت: «دن کایو دارید می روید؟ یک چیزی یادم رفت. همسر فرو. تمام بعدازظهر اینجا بود. گفت دوباره برمی گردد و اگر لازم باشد تمام شب را اینجا می ماند.»

گفت: «اگر برگشت بگو نگهبانها بیندازندش بیرون. از اینجا تکان نخور، دکتر.»

دکتر آلسییداس گفت: «اتومبیلتان نیست؟ می خواهید اتومبیل مرا ببرید؟»
گفت: «رانندگی بلد نیستم، با تاکسی می روم. بله، جانم برو به کاخ.»
سرگرد تیخرو گفت: «بفرمائید، دن کایو. ژنرال یرنا، دکتر آربلائس و سرگرد پاردس منتظرتان هستند.»

سرگرد پاردس گفت: «الان با ژنرال پیتو حرف زدیم. گفتگوش با اسپینا تا حدی مثبت بوده. رئیس جمهور با وزیر امور خارجه است.»
ژنرال یرنا گفت: «رادیه های خارجی از توطئه ناموفق حرف می زنند، می بینی، برمودس، آن همه مشکلات با آن حرامزاده ها برای این که مسأله مخفی بماند هیچ فایده ای نداشت.»

سرگرد پاردس گفت: «اگر ژنرال پیتو با اسپینا به توافق برسد اخبار خودبه خود متفی می شود. مشکل اصلی حالا لاندا است.»

گفت: «دکتر آربلائس شما با سناتور دوست هستید. لاندآ به شما اعتماد دارد.»

دکتر آربلائس گفت: «همین حالا تلفنی با او حرف زدیم. آدم مغروری است. نخواست گوش به حرفم بدهد. با او کاری نمی‌شود کرد، دن‌کایو.»
ژنرال یرنا گفت: «راه فرار برایش باز بوده، اما قبول نکرده؟ پس قبل از این‌که جنجالی به پا کند باید دستگیرش کرد.»

گفت: «من قول دادم که چنین وضعی پیش نمی‌آید و سر قولم هستم. شما به فکر اسپینا باشید ژنرال. لاندآ با من.»

سرگرد تیخرو گفت: «شما را پای تلفن می‌خواهند، دن‌کایو. بله، از این طرف.»
لوزانو گفت: «طرف چند لحظه پیش با دکتر آربلائس حرف زد. چیزی هست که بشنوید تعجب می‌کنید. بگذارید نوار را برگردانم.»

دکتر آربلائس گفت: «من الان هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، اما صبر کن. اگر یکی از شرطهای آشتی با رئیس‌جمهور را برکناری این برمودس موذی بگذاری، حتماً قبول می‌کند.»

گفت: «نگذار هیچ‌کس جز زاوالا به خانه لاندآ برود، لوزانو. خوابیده بودید، دن‌فرمین؟ می‌بخشید که بیدارتان کردم، اما کار ضروری داشتم. لاندآ قصد ندارد با ما کنار بیاید و دارد کارها را دشوار می‌کند. باید سناتور را قانع کنیم که دهنتش را ببندد. ملتفید چه تقاضایی از شما دارم، دن‌فرمین؟»
دن‌فرمین گفت: «البته که ملتفتم.»

گفت: «شایعات دارد در خارج پراکنده می‌شود و ما نمی‌خواهیم از این بزرگتر بشود. با اسپینا به توافق رسیده‌ایم، فقط این مانده که سناتور را سر عقل بیاریم. شما می‌توانید کمکمان کنید، دن‌فرمین.»

دن‌فرمین گفت: «لاندآ این مزیت را دارد که می‌تواند جسور باشد. آخر پولش به دولت وابسته نیست.»

گفت: «اما پول شما هست. می‌بینید که، مسأله فوری است و من ناچارم با شما این‌جور حرف بزنم. همین که قول بدهم همهٔ قراردادهای شما با دولت محترم است کافی است؟»

دن فرمین پرسید: «چه تضمینی دارید که به این قول عمل می‌شود؟»
 گفت: «الان فقط قول خودم. فعلاً تضمین دیگری نمی‌دهم.»
 دن فرمین گفت: «بسیار خوب. قولتان را قبول می‌کنم. می‌روم با لاند حرف می‌زنم، اگر پلیس‌هاتان بگذارند از خانه بیرون بروم.»
 سرگرد تیخرو گفت: «ژنرال پینتو الان رسیدند، دن کایو.»
 پاردس گفت: «ظاهراً اسپینا کاملاً منطقی است، کایو. اما قیمت بالاست. تردید دارم که رئیس‌جمهور قبول کند.»
 ژنرال پینتو گفت: «سفیر پرو در اسپانیا. می‌گوید چون ژنرال است و قبلاً هم وزیر بوده، مقام وابسته‌نظامی در لندن برایش افت دارد.»
 ژنرال یرنا گفت: «فقط همین را می‌خواهد؟ سفیر پرو در اسپانیا. کمتر هم نه.»
 گفت: «این پُست خالی است و چه کسی بهتر از اسپینا؟ کارش را خوب بلد است. مطمئنم دکتر لورا موافقت می‌کند.»
 ژنرال یرنا گفت: «جایزه خوبی برای این که سعی کرده ملت را به آتش و خون بکشد.»
 گفت: «برای تکذیب خبرهایی که همه جا پراکنده‌ست چه چیز بهتر از این که فردا اعلام کنیم اسپینا به سفارت در اسپانیا منصوب شده؟»
 ژنرال پینتو گفت: «با اجازه شما ژنرال، من هم همین را فکر می‌کنم. اسپینا این شرط را گذاشته و چیز دیگری قبول نمی‌کند. راه دیگر این است که محاکمه‌اش کنیم و بفرستیمش به تبعید. هر اقدام تنبیهی در مورد او اثر منفی روی بسیاری از افسران دارد.»
 دکتر آریلائس گفت: «گرچه ما همیشه با هم توافق نداریم، اما این بار با شما موافقم، دن کایو. به نظر من مسأله این‌طور است: اگر قرار شده مجازاتی در میان نباشد و دنبال توافق برویم بهترین کار این است که به ژنرال اسپینا مأموریتی بدهیم که درخور درجه‌اش باشد.»
 پاردس گفت: «به هر حال مسأله اسپینا حل شده است. لاند چه؟ اگر دهن او بسته نشود، اینها هیچ ارزشی ندارد.»
 ژنرال یرنا پرسید: «قرار است به او هم مقام سفیری جایزه بدهیم؟»

دکتر آربلائس گفت: «فکر نمی‌کنم علاقه‌ای داشته باشد. تا حالا چند بار سفیر بوده.»

پاردس گفت: «نمی‌دانم چطور می‌توانیم خبرها را تکذیب کنیم، اگر قرار باشد فردا لاندا این تکذیب را تکذیب کند.»

گفت: «بله، سرگرد، می‌خواستم خصوصی با تلفن صحبت کنم. الو، لوزانو؟ تلفن سناتور را از کنترل درآر. می‌خواهم با او حرف بزنم و این گفتگو نباید ضبط شود.»

«سناتور لاندا منزل نیستند، من دخترشان هستم.» صدای عصبی دختر، و او شتابان بستش، با گره‌های بی‌رحمانه و تنگی که زیر آنها مچ دستش و پایش ورم می‌کرد. «شما کی هستید؟»

«فوراً گوشی را بدهید به ایشان، دخترخانم. از کاخ تلفن می‌کنم، مسأله خیلی فوری است.» اورتنسیا عریان شده بود، کتا هم، او هم. «می‌خواستم به‌اتان خبر بدهم که اسپینا به سفارت پرو در اسپانیا منصوب شد، سناتور. امیدوارم این تردیدها‌تان را برطرف کند و باعث شود رفتار‌تان را عوض کنید. ما هنوز شما را دوست خودمان حساب می‌کنیم.»

لاندا گفت: «آدم دوستش را بازداشت نمی‌کند. چرا خانه من محاصره شده؟ چرا نمی‌گذارند بیرون بروم؟ پس قول لورا به سفیر چه شد؟ قصد ندارند بگذارند خارج شوم؟ وزیر سر قولش هست؟»

گفت: «شایعات در مورد این اتفاق همه جا پیچیده و ما می‌خواهیم انکارشان کنیم. حدس می‌زنم زاوالا آنجا پیش شما باشد و به‌اتان گفته باشد که چطور همه چیز به شما بستگی دارد. شرط‌های خودتان را بگویید، سناتور.»

لاندا گفت: «آزادی بی‌قید و شرط رفقایم. قول رسمی در این مورد که در دسری برایشان پیش نمی‌آید و سر مقام‌های خودشان می‌ماند.»

گفت: «با این شرط که آنهایی که عضو نیستند عضو حزب احیا شوند. می‌بینید که ما طالب آشتی ظاهری نیستیم، واقعی‌اش را می‌خواهیم. شما یکی از رهبران حزب دولتی هستید، بگذارید رفقایتان هم عضو شوند. موافقید؟»

لاندا پرسید: «چه کسی قبول می‌کند که همین که من قدمی در راه برقراری

مجدد رابطه با دولت برداشتم همه اینها را به کار نمی‌گیرند تا از جنبه سیاسی به من ضربه بزنند؟ از کجا معلوم که سعی نکنند دوباره از من رشوه بگیرند؟»

گفت: «در تعطیل ملی رهبری هر دو مجلس تغییر می‌کند. من ریاست سنا را به شما پیشنهاد می‌کنم. چه دلیلی از این بهتر می‌خواهید که تلافی در کار نخواهد بود؟»
لاندا گفت: «من علاقه‌ای به ریاست سنا ندارم.» و نفسی تازه کرد. کینه و

دشمنی دیگر در صدای سناتور نبود. «به هر حال باید درباره‌اش فکر کنم.»

گفت: «می‌توانم قول بدهم که رئیس‌جمهور از نامزدی شما حمایت می‌کنند. قول می‌دهم که اکثریت شما را انتخاب کنند.»

لاندا گفت: «بسیار خوب. این پلیسهای دور خانه را ببرید. می‌خواهید چه کار کنم؟»

گفت: «همین حالا بیایید به کاخ. رهبران پارلمان با رئیس‌جمهور ملاقات دارند و فقط شما غایبید. طبیعی است که مثل همیشه از شما دوستانه استقبال می‌کنند، سناتور.»

سرگرد تیخرو گفت: «بله، دن‌کایو، اعضای پارلمان دارند می‌رسند.»

گفت: «این کاغذ را ببر برای رئیس‌جمهور، سرگرد. سناتور لاندا در جلسه شرکت می‌کند. شکر خدا همه چیز روبراه شد، بله.»

پاردس مژه‌زنان پرسید: «راست است؟ می‌آید اینجا؟»

زیرلب گفت: «به عنوان هوادار دولت، که هست، به عنوان رهبر اکثریت، که هست. بله، باید هر لحظه منتظرش باشیم. برای صرفه‌جویی در وقت اطلاعیه باید نوشته شود. توطئه‌ای در کار نبوده، تلگرامهای هواداری سران ارتش را نقل کنید. شما بیشتر از هر کس مناسب انتشار اطلاعیه‌اید، دکتر.»

دکتر آریلائس گفت: «با کمال میل. اما چون شما عملاً جانشین من هستید، بهتر است از همین حالا نوشتن اطلاعیه‌ها را تمرین کنید، دن‌کایو.»

لودویکو گفت: «کلی وقت است که داریم این طرف و آن طرف می‌رویم، دن‌کایو. از سان‌میگل به میدان ایتالیا، از آنجا به اینجا.»

ایپولیتو گفت: «حتماً خیلی خسته و خرابید. ما دست‌کم بعد از ظهر چند ساعتی خواهیم بود.»

گفت: «حالا نوبت من است. راستش چرتی هم زدم. دم در وزارتخانه توقف کن، بعد می‌رویم به چاکلاکایو.»
دکتر آلسیبیادس گفت: «شب‌به‌خیر، دن‌کایو. خانم فرو اینجاست، نمی‌خواهد...»

پرسید: «اطلاعیه را به رادیوها و مطبوعات دادید؟»
زن گفت: «از ساعت هشت صبح اینجا هستم و الان ساعت نه شب است. حتی برای ده دقیقه هم که شده باید به من وقت ملاقات بدهید.»
دکتر آلسیبیادس گفت: «برای خانم فرو توضیح دادم که شما خیلی گرفتارید. اما ایشان...»

گفت: «بسیار خوب خانم، ده دقیقه. دکتر ممکن است چند لحظه بیاید به اتاق من؟»

دکتر آلسیبیادس گفت: «تقریباً چهار ساعت است که نشسته توی سالن. نه تهدید به درد خورد و نه وعده و وعید، دن‌کایو. هیچ راهی نداشتم.»

گفت: «گفتم که بگو نگهبانها بیرونش کنند.»
دکتر آلسیبیادس گفت: «قصداً داشتم، اما چون اطلاعیه مربوط به انتصاب ژنرال اسپینا رسید فکر کردم وضع عوض شده و دکتر فرو هم به احتمال زیاد آزاد می‌شود.»

گفت: «بله، عوض شده، دکتر فرو هم آزاد می‌شود. اطلاعیه را فرستادید؟»
دکتر آلسیبیادس گفت: «به همه روزنامه‌ها، آژانسهای خبری و رادیوها. رادیو ملی تا همین حالا آن را پخش کرده. به این خانم بگویم که شوهرش آزاد می‌شود و بفرستمش پی‌کارش؟»

گفت: «خودم این خبر خوش را به‌اش می‌دهم. خب، بالاخره همه چیز تمام شد. باید از پا درآمده باشید، دکتر.»

دکتر آلسیبیادس گفت: «راستش را بخواهید همین‌طور است، دن‌کایو. کم‌وبیش سه روز است که نخوابیده‌ام.»

گفت: «میان ما آنها که مواظب امنیت هستند تنها کسانی‌اند که در این دولت واقعاً کار می‌کنند.»

دکتر السیبیاداس گفت: «سناتور لاندآ واقعاً در جلسه نمایندگان در کاخ شرکت کرد؟»

گفت: «چهار ساعت توی کاخ بود و فردا عکس او را که دارد با رئیس جمهور خوش ویش می‌کند، می‌بینی. کار سنگینی بود اما تا آخر کشیدیمش. بگویند آن خانم بیاید تو و خودتان بروید کمی بخوابید، دکتر.»

زن با قاطعیت گفت: «می‌خواهم بدانم چه بر سر شوهرم دارد می‌آید؟» و او فکر کرد اینجا نیامده تا گریه‌وزاری کند، یا التماس کند، آمده بجنگد. «چرا بازداشتش کرده‌اید، آقای برمودس؟»

لیخند زد: «اگر نگاه آدم را می‌کشت حالا جنازه من اینجا افتاده بود. آرام باشید، خانم. بنشینید. نمی‌دانستم که دوست من فرو ازدواج کرده. آن هم چه ازدواجی.»

زن با لحنی تند گفت: «جواب مرا بدهید، چرا دستگیرش کردید؟» و فکر کرد می‌خواهد چه کار کند؟ «چرا نمی‌گذارند بینمش؟»

«ممکن است تعجب کنید، اما با کمال احترام می‌خواستم چیزی بپرسم.»
تپانچه‌ای در کیفش؟ آیا چیزی می‌داند که من نمی‌دانم؟ «چطور شده که زنی مثل شما با فرو ازدواج کرده، خانم؟»

«مواظب حرف‌زدنتان باشید، آقای برمودس، درباره من فکر بد نکنید.» زن صدایش را بلند کرد: شاید عادت نداشت، لابد دفعه اولش بود. «من نمی‌گذارم به‌ام بی‌احترامی کنید یا درباره شوهرم حرف بدی بزنید.»

گفت: «درباره او حرف بدی نمی‌زنم، از شما تعریف می‌کنم.» حتماً بزور وادار شده که بیاید، از این که آمده منزجر است، آنها روانه‌اش کرده‌اند. «متأسفم، نمی‌خواستم شما را برنجانم.»

زن تکرار کرد: «چرا در زندان است، کی می‌خواهید آزادش کنید؟ بگویند بینم قرار است چه بلایی سرش بیاید.»

گفت: «فقط پلیسها و کارمندان به این دفتر می‌آیند. خانمها خیلی بندرت، آن هم نه خانمهایی مثل شما. این است که از دیدن شما این قدر یکه خورده‌ام، خانم.»

زن، لرزان، زیرلب گفت: «هنوز دارید آزارم می‌دهید؟ اینقدر متکبر نباشید، آقای برمودس، مرا تحقیر نکنید.»

«بسیار خوب، خانم، شوهرتان خودش می‌تواند به‌تان بگوید چرا دستگیر شده.» واقعاً چه می‌خواست، چه چیزی بود که دل‌گفتنش را نداشت. «نگرانش نباشید. باهاش خوشرفتاری می‌شود، به چیزی احتیاج ندارد. خب، البته به شما احتیاج دارد، این را دیگر متأسفانه کاریش نمی‌توانیم بکنیم.»

زن گفت: «این حرفهای مبتذل را بس کنید، شما با یک خانم حرف می‌زنید.» و او: تصمیمش را گرفته، حالا زبان باز می‌کند، عمل می‌کند. «سعی کنید رفتار نجیبانه‌ای داشته باشید.»

زیرلب گفت: «من نجیب‌زاده نیستم. شما هم اینجا نیامده‌اید که به من درس اخلاق بدهید، برای چیز دیگری آمده‌اید. خودتان خیلی خوب می‌دانید شوهرتان چرا دستگیر شده. پس رک و راست بگویید برای چه آمده‌اید اینجا.»

زن با لکنت گفت: «آمده‌ام معامله‌ای پیشنهاد کنم. شوهر من فردا باید از این مملکت خارج شود. می‌خواهم بدانم چه شرطهایی دارید؟»

سری تکان داد: «بله، این شد یک حرفی. شرطهای من برای خلاص کردن فرو، یعنی چقدر پول.»

زن به جلو خم شد و گفت: «بلیت‌ها را هم آورده‌ام تا ببینید. با هواپیما به مقصد نیویورک. باید امشب آزادش کنید. می‌دانم که چک قبول نمی‌کنید. این همه چیز است که توانستم تهیه کنم.»

«بد نیست، خانم.» داری با شعله کوچکی هلاکم می‌کنی، سنجاق‌هایت را توی چشمم فرو می‌کنی، پوستم را با ناخنت می‌کنی: عریانش کرد، بستش، خم شد و شلاق خواست. «آن هم به دلار. چقدر پول این تو هست؟ هزارتا، دوهزارتا؟»

زن گفت: «بیشتر از این پول نقد ندارم، ما بیشتر از این نداریم. می‌توانیم چیزی امضا کنیم، هرچه شما بگویید.»

گفت: «رک و راست به من بگویید که چه خبر شده. از این راه می‌توانیم به تفاهیم برسیم. من فریتو را سالهاست که می‌شناسم، خانم. این کارها را به خاطر ماجرای اسپینا نمی‌کنید. صریح حرف بزنید، مشکل چی هست؟»

زن شتابان گفت: «ناچار است پرو را ترک کند، فردا باید توی هواپیما باشد و شما هم می‌دانید چرا. هیچ راهی براش نمانده و شما این را می‌دانید. این لطف نیست آقای برمودس، معامله است. شرطهاتان کدام است، دیگر چه باید بکنیم؟»

گفت: «این بلیتها را از ترس شکست کودتا نخریدید، این هم یک سفر تفریحی نیست. معلوم است که پایش در مسأله خیلی بدتری گیر کرده. مسأله قاچاق هم نیست، خودم کمکش کردم که روی آن سرپوش بگذارد. حالا کم‌کم دارم سر درمی‌آرم خانم.»

زن گفت: «از اعتمادش سوءاستفاده کردند، گذاشت از اسمش استفاده کنند و حالا همه چیز سر او خراب می‌شود. این کاری که می‌کنم برایم سخت است، آقای برمودس، او ناچار است مملکت را ترک کند، خودتان هم خوب می‌دانید.»

گفت: «طرح خانه‌سازی در سورچیکو. آها، حالا فهمیدم، خانم. حالا می‌فهمم چرا فرو با اسپینا توطئه‌چینی کرد. اسپینا به‌اش قول داده بود که اگر کمکش کند از مخمصه نجاتش دهد؟»

زن با صدایی لرزان گفت: «اتهامات از همین حالا تنظیم شده، آن بدبختیایی که پای او را به میان کشیدند همه‌شان دررفته‌اند. میلیونها سول است، آقای برمودس.»

با سر تأیید کرد: «از جریان خبر داشتم، خانم، اما نمی‌دانستم به این زودی نقش درمی‌آید. آرژانتینی‌هایی که شریک طرح بودند رفته‌اند؟ و فریتو هم قصد داشت برود، صدها آدم را که خانه‌هایی خریده‌اند که اصلاً وجود ندارد پادروا اینجا بگذارد و برود. میلیونها سول، طبیعی است. حالا می‌فهمم چرا درگیر توطئه شد، حالا می‌فهمم چرا شما آمده‌اید اینجا.»

زن گفت: «او که نمی‌تواند مسؤولیت همه چیز را به گردن بگیرد، به او هم حقه زدند.» و او فکر کرد کم مانده گریه کند. «اگر به آن هواپیما نرسد...»

«سالها پشت میله‌ها می‌ماند و نه به جرم توطئه، به عنوان کلاهبردار.» متأسف بود، سرش را تکان می‌داد. «و آن همه پولی که بیرون برده در خارج می‌پوسد.»

زن صدایش را بالا برد: «یک شاهی هم گیرش نیامد. از اعتمادش سوءاستفاده کردند. این ماجرا همه چیزش را از بین برد.»

با نرمی گفت: «حالا می فهمم شما چرا خودتان را راضی کردید به اینجا بیایید. خانمی مثل شما بیاید به ملاقات من، خودتان را این طور پایین بیارید، که وقتی گند ماجرا درآمد اینجا نباشید، اسمتان را در فهرست مجرمین نینید.»

زن غرید: «به خاطر خودم نیست، به خاطر بچه هاست.» اما نفس عمیقی کشید و صدایش را پایین آورد. «این کل چیزی است که توانستم روی هم بگذارم. پس این را به عنوان پیش پرداخت قبول کنید. سندی امضا می کنیم، هرچه شما بگویید.»

با لحنی بسیار آهسته گفت: «آن دلارها را برای خودتان نگهدارید. شما و فریتو بیشتر از من به اشان احتیاج دارید. از این گذشته، شما خیلی بیشتر از این پول می ارزید. باشد، این یک معامله است. داد نزنید، گریه نکنید، بگویید آره یا نه. چند ساعتی را با هم می گذرانیم، بعد می رویم فرو را درمی آریم، فردا هم شما به هواپیما می رسید.»

«چه وقاحتی، خوک کثیف.» و او به بینی اش نگاه کرد، به دستش، به شانه هایش، و فکر کرد فریاد نمی زند، گریه نمی کند، ادای یکه خوردن در نمی آرد، نمی رود. «دورگه بدبخت، بزدل.»

زیر لب گفت: «من نجیب زاده نیستم، قیمتش این است، خودتان هم می دانستید. البته که ملاً به اختیار خودتان می گذارم. این یک فتح نیست، معامله است، این جور بگیری دش. و همین حالا تصمیم بگیرید. ده دقیقه تمام است، خانم.»
لودوویکو پرسید: «چاکلا کایو؟ بسیار خوب دن کایو، سان میگل.»

گفت: «آره، همین جا می مانم. برو کمی بخواب، ساعت هفت بیا سراغم. از این طرف خانم. توی باغ یخ می زنید. بیایید تو. هر وقت خواستید بروید تا کسی خبر می کنم.»

کارلوتا گفت: «شب بخیر، آقا، می بخشید که سر و وضع این جور است، داشتم می رفتم بخوابم. خانم خانه نیستند، سر شب با دوشیزه کتا رفتند بیرون.»

گفت: «برامان کمی یخ بیار و برو بخواب، کارلوتا. بفرمایید، دم در نایستید، بنشینید، براتان مشروبی درست می کنم. آب یا سودا؟ خالص، پس مثل خودم.»

زن سرانجام توانست با لحنی خشک بگوید: «این کارها یعنی چه؟ چرا مرا آورده‌اید اینجا؟»

لبخند زد: «از این خانه خوشتان نمی‌آید؟ خوب، شما حتماً به خانه‌های مجلل‌تر عادت دارید.»

زن با نفسی حبس‌شده در سینه زمزمه کرد: «زنی که سراغش را گرفتید کی هست؟»

گفت: «معشوقه‌ام، اسمش اورتنسیاست. یخ یکی یا دوتا؟ به سلامتی، خانم، پَه، شما اول نمی‌خواستید بخورید و حالا یک جرعه سر کشیدیدش. بگذارید یکی دیگر براتان بریزم.»

زن کم‌و‌بیش زمزمه کنان گفت: «می‌دانستم، به‌ام گفته بودند که شما پست‌ترین و کثیف‌ترین آدمی هستید که توی دنیا بوده. چه می‌خواهید؟ می‌خواهید تحقیرم کنید؟ برای همین آوردیدم به اینجا؟»

گفت: «فقط برای این‌که بتوانیم مشروبی بخوریم و حرف بزنیم. اورتنسیا مثل من یک دورگه پیش‌پا افتاده نیست. البته آراستگی و کمال شما را ندارد، اما دختر خوش‌برخوردیست.»

زن گفت: «بگویید دیگر چه. چقدر بیشتر؟ بگویید.»

گفت: «این کار بیشتر به این دلیل منجزرتان می‌کند که طرفتان منم. اگر کس دیگری بود، شاید اینقدر چندش‌تان نمی‌شد. درست است؟»

«بله.» به هم خوردن دندانهای زن لحظه‌ای قطع شد، لبانش دیگر نلرزید. «اما یک مرد شریف چنین کار بی‌شرمانه‌ای نمی‌کند.»

لبانش را به لب برد و گفت: «فکر همبستر شدن با کس دیگر نیست که حالتان را به هم می‌زند، فکر خوابیدن با یک دورگه است. اجازه دهید باز براتان بریزم.»

زن گفت: «منتظر چه هستید؟ پس کجاست تختی که رشوه‌هاتان را توش جمع می‌کنید؟ فکر می‌کنید اگر به همین ترتیب مشروب بخورم چیزی از نفرتم کم می‌شود؟»

گفت: «این هم اورتنسیا. بلند نشوید، لازم نیست. سلام، دخترک. بگذار به

این خانم بی نام معرفیت کنم. این اورتنسیاست، خانم. کمی نشئه است، اما می بینید که دختر خوش برخوردیست.»

اورتنسیا خندید: «کمی؟ راستش روی پا بند نیستم. خانم بی نام خوشگل از دیدنتان خوشوقتم. خیلی وقت است که اینجا بید؟»

گفت: «همین حالا رسیدیم. بنشین. برات مشروب می ریزم.»

اورتنسیا خندید: «نه این که فکر کنید از روی حسادت پرسیدم. فقط کنجکاوی. هیچ وقت به زنهای خوشگل حسادت نمی کنم. آخ، پاک خرابم. سیگار می خواهید؟»

گفت: «بیا، حالت را سر جا می آرد.» و لیوان را به او داد. «کجا بودی؟» اورتنسیا گفت: «مهمانی لوسی. کتا را واداشتم که بیاردم به خانه، چون دیگر حسابی زده بود به سرشان. این لوسی آتشپاره یک استریپ تیز کامل کرد، باور کن. به سلامتی، خانم بی نام.»

لبخند زنان گفت: «رفیقمان فرو وقتی بفهمد حسابش را می رسد. لوسی یکی از دوستان اورتنسیاست، خانم، رفیقه آدمی به نام فرو.»

اورتنسیا گفت: «منظورت چیست که می کشدش، اتفاقاً کاملاً برعکس.» و خنده ای بلند سر داد و به سوی زن برگشت. «عاشق این است که لوسی کارهای عجیب غریب بکند، آدم فاسدی است. یادت هست، آن روز که فریتو لوسی را واداشت که اینجا روی میز ناهارخوری لخت و عور برقصد؟ به به، شما واقعاً مشروب خور قهاری هستی، خانم بی نام. به مهمانت باز مشروب بده، خسیس.»

گفت: «رفیقمان فرو آدم نازنینی است. وقت الواطی خستگی سرش نمی شود.» اورتنسیا گفت: «بخصوص وقتی پای زنها در میان باشد. توی مهمانی نبود، لوسی آتشی شده بود، گفت اگر تا ساعت دوازده نیاید به خانه اش تلفن می کند و افتضاح راه می اندازد. خوب، حوصله مان سر رفت، کمی موسیقی گوش کنیم.»

«من باید بروم.» زن لندلند کرد، بی آنکه برخیزد، بی آنکه به هیچ کدام از آنها نگاه کند. «ممکن است برایم تاکسی بخواهید؟»

اورتنسیا گفت: «تنها با تاکسی، آن هم این وقت شب؟ نمی ترسید؟ این راننده ها همه شان آدمهای ناتوی هستند.»

گفت: «اول من باید تلفنی بکنم. الو، لوزانو؟ می‌خواهم که فرو را ساعت هفت صبح برای من آزاد کنی. آره، خودت دنبال کار باش. درست ساعت هفت. همین، لوزانو. شب بخیر.»

اورتنسیا پرسید: «فرو، فریتو؟ فریتو توی زندان است؟»

گفت: «یک تاکسی برای خانم بی‌نام بخواه و دهنش را هم ببند، اورتنسیا. دربارهٔ راننده هم نگران نباشید خانم، می‌گویم پلیس چهارراه همراهیتان کند. آن بدهی را هم پرداخت شده بگیرد.»

خانم دن‌کایو را دوست داشت؟ نه چندان. برایش گریه نکرده بود، در عوض چون رفته بود و دست‌خالی ولش کرده بود: مردکۀ لات، توله‌سگ. دوشیزه کتا می‌گفت تقصیر خودت است. چند بار به‌اش گفته بود که دست‌کم بگو برایت اتومبیلی بخرد، خانه‌ای به اسمت کند. اما در آن پنج هفته زندگی در سان‌میگل تغییری نکرد؛ آبدارخانه و یخچال مثل همیشه پر و پیمان بود، سیمولا مثل سابق برای خانم حساب جور می‌کرد، آنها آخر ماه پولشان را تمام و کمال می‌گرفتند. آن یکشنبه آنها همین که همدیگر را در برتولو تو دیدند، شروع کردند به حرف‌زدن از خانم. آمالیا گفت حالا چه به سرش می‌آید، چه کسی به ددش می‌رسد. و او: زن زرنگی است تا چشم به هم بزنی یک خرپول دیگر به تور می‌زند. آمالیا گفت این جور از او حرف نزن، خوشم نمی‌آد. رفتند یک فیلم آرژانتینی دیدند و وقتی درآمدند آمبروسیو با لهجه آرژانتینی حرف می‌زد و ادای آنها را درمی‌آورد؛ آدم خُل، آمالیا خندید، و یکدفعه قیافه‌ترینیداد ظاهر شد. توی اتاق کوچک کایه‌چیکلایو داشتند لباس‌هایشان را درمی‌آوردند که زنی چهل‌پنجاه‌ساله با مژه‌های مصنوعی آمد و سراغ لودوویکو را گرفت، وقتی آمبروسیو به‌اش گفت که لودوویکو به آرکیپا رفته و برگشته قیافه‌اش توهم رفت. زن رفت و آمالیا شروع کرد به مسخره‌مژه‌هایش و آمبروسیو گفت که لودوویکو از زنده‌های پیر حشری خوشش می‌آید. اما راستی، چه به سر لودوویکو آمده بود. امیدوار بود اتفاق بدی برایش نیفتاده باشد، مرد بیچاره اصلاً دلش نمی‌خواست برود. در مرکز شهر غذای مختصری خوردند و تا وقتی هوا تاریک شد قدم زدند. در پاسه‌ئو دلارپوبلیک روی نیمکتی نشستند و حرف زدند و رفت‌وآمد اتومبیلها را نگاه کردند. نسیم خنکی می‌وزید و آمالیا خودش را توی بغل او جا کرد و آمبروسیو دستش را دور شانه او انداخت، آمالیا؟ آمالیا با تعجب نگاهش کرد. خیلی زود آن روز می‌رسید که می‌توانستند ازدواج کنند و بچه‌دار بشوند، آمالیا، داشت برای همین روز پول جمع می‌کرد. یعنی می‌شد؟ می‌شد که خانه‌ای داشته باشند، بچه‌هایی. چقدر دور به نظر می‌رسید، چه مشکل، آمالیا، به

پشت خوابیده روی تخت، سعی می‌کرد پیش چشمش بیاورد که با او زندگی می‌کند، برایش غذا می‌پزد، لباسهاش را می‌شوید. نمی‌توانست. آخر چرا نشود، احمق جان؟ مگر این همه مردم هر روز ازدواج نمی‌کردند، چرا تو و او نکنید؟

یک ماهی از رفتن آقا می‌گذشت که یک روز خانم مثل برق و باد وارد خانه شد: درست شد، کتا، از هفته دیگر توی کلوب آن خیکیه شروع می‌کرد، از همین امروز شروع می‌کرد به تمرین، ناچار بود مواظب هیکلش باشد، نرمش، حمام ترکی. واقعاً قصد داشت توی کلوب شبانه آواز بخواند، خانم؟ البته، درست مثل سابق. یک زمانی اسم و رسمی داشت، آمالیا، به خاطر آن مردک و لگردد و لش کردم، حالا می‌خواست از سر بگیرد. بیا، بگذار به‌ات نشان بدهم، بازوی آمالیا را گرفت، دویدند به پایین، در اتاق مطالعه خانم آلبومی از بریده روزنامه را برداشت، آمالیا فکر کرد، بالاخره چیزی که اینقدر آرزوی دیدنش را داشتم، نگاه کن، نگاه کن. داشت آنها را نشانش می‌داد، با غرور: با یک لباس بلند، با حوله حمام، با موهای جمع‌کرده بالای سر، روی صحنه، با عنوان ملکه، بوسه‌پران. ببین روزنامه‌ها چی می‌نوشتند، آمالیا: زیبا بود، صدایی گرم داشت، پیروزی بعد از پیروزی نصیبش می‌شد. خانه پاک به هم ریخت، همه حرف خانم شده بود تمرین، رژیم هم گرفته بود، کمی آب گریپ‌فروت و یک تکه گوشت کوچک وقت ناهار، یک سالاد خالی بدون سس به جای شام، دارم از گرسنگی می‌میرم اما عیبی ندارد، پنجره‌ها را ببند، درها را، اگر قبل از شروع کار سرما بخورم دق می‌کنم، قصد داشت سیگار را ترک کند، سیگار برای خواننده‌ها سم است. یک روز آمالیا شنید که دارد پیش دوشیزه کتا شکوه می‌کند: حتی اینقدر هم نیست که اجاره خانه را بدهم، خیکیه خیلی چس خور بود. اما از هر چیز گذشته، کتیا مهم همین فرصت بود، دوباره طرفدارانش را جمع می‌کرد و دعوت به کار می‌شد. حدود ساعت نه می‌رفت به کلوب خیکیه، شلواری گشاد می‌پوشید و سربند می‌بست، با یک کیف کوچک، و دم صبح برمی‌گشت، با آرایش غلیظ. حالا دیگر دغدغه اصلی‌اش چاقی بود نه نظافت. با ذره‌بین روزنامه‌ها را زیرورو می‌کرد، گوش کن راجع به من چه می‌گویند، آمالیا! و اگر درباره کس دیگری خوب نوشته بودند عصبانی می‌شد: آن ماده‌سگ پول به‌اشان داده، خریده‌تشان.

چیزی نگذشت که میهمانیهای کوچک دوباره شروع شد. آمالیا میان مهمانها

چندتایی آدم جاافتاده را شناخت که زمان آقا هم به خانه می‌آمدند، اما بیشتر آدمها حالا عوض شده بودند: جوانتر، نه به آن خوشپوشی، بی‌اتومبیل اما خیلی خوش و سرحال، چه کراواتهایی، چه رنگهای روشنی، کارلوتا زیر گوشش وزوز می‌کرد اهل تاثیرند. خانم کم مانده بود بمیرد و حالا چه خوشی می‌گذراند، آمالیا! امشب یک مهمانی محلی. به سیمولا می‌گفت جوجه و چیلی درست کند یا مرغابی و برنج، کمی ماهی شور با سالاد سیب‌زمینی برای پیش‌غذا، و می‌فرستاد از فروشگاه آبجو بگیرند. دیگر در آبدارخانه را قفل نمی‌کرد، دیگر به بهانه خواب دست به سرشان نمی‌کرد. آمالیا کوش و قوسه‌اشان را، قر و اطوارهای عجیب و غریبشان را تماشا می‌کرد، خانم از بغل این یکی می‌رفت بغل آن یکی، مثل دخترهای دیگر، می‌گذاشت بیوسندش، و کسی که بیشتر از همه مست می‌کرد خودش بود. با وجود همه اینها، آمالیا وقتی صبح روز بعد از یک مهمانی چشمش به مردی افتاد که از حمام درمی‌آمد خجالت کشید و حتی کمی هم عصبانی شد. آمبروسیو حق داشت، زن زرنگی است. ظرف یک ماه یکی دیگر را به تور زد، ماه بعد باز یکی دیگر. زرنگ، درست است، اما با او خیلی خوب بود، و روزهای مرخصی وقتی آمبروسیو می‌پرسید خانم در چه حال است، آمالیا دروغ می‌گفت، از وقتی آقا رفته خیلی غمگین است. مبادا او فکر بدی درباره خانم بکند.

کارلوتا با غیظ می‌پرسید: فکر می‌کنی کدامشان را انتخاب می‌کند؟ درست بود، خانم کلی مرد داشت که از میانشان انتخاب کند: هر روز کَلّی تلفن می‌شد، گاهی دسته‌گلهایی به خانه می‌رسید با کارتهایی کوچک که خانم پای تلفن برای دوشیزه کتا می‌خواند. خانم مردی را انتخاب کرد که زمان آقا هم به آنجا آمد و شد داشت، همان که آمالیا فکر می‌کرد با دوشیزه کتا سروسر داشته. کارلوتا می‌گفت قباحث دارد، یک پیرمرد. اما پولدار، بلند و درشت‌هیکل. کارلوتا می‌خندید با آن صورت سرخ و موهای سفیدش به‌اش نمی‌آمد که آقای اوریوسته^۱ صدش بزنند، بابابزرگ و بابا بیشتر به‌اش می‌آمد. خیلی باوقار، اما وقتی مشروب می‌خورد پاک از این‌رو به آن‌رو می‌شد و خودش را می‌انداخت روی زنها. یک شب، دو شب، سه شب آنجا خواهید

و از آن به بعد اغلب توی خانه کوچک سان میگل بیدار می شد و ساعت نه با اتومبیل بزرگ آجری رنگش می رفت. خانم خندان خندان به دوشیزه کتا می گفت رفیق قدیمی ات به خاطر من ولت کرد، و دوشیزه کتا می خندید: تا می شود بدوشش دختر. سر مسخره کردن آن بیچاره کلی خوش می گذرانند. هنوز می تواند باهات کاری بکند، دختر؟ نه، اما این جوری بهتر است چون زیاد بهات خیانت نمی کنم، کتیتا. اصلاً جای شک نبود، فقط برای پول با او بود. آقای اوریوسته مثل دن کایو مایه ترس یا نفرت نبود، آدم به اش احترام می گذاشت یا حتی علاقه مند می شد، وقتی که با آن گونه های چاق و درخشان و چشمهای خسته از پله ها پایین می آمد و چند سولی توی جیب پیشبند آمالیا می گذاشت. از دن کایو سخاوتمندتر و آدابدان تر بود. این بود که وقتی بعد از چند ماه دیگر سروکله اش پیدا نشد آمالیا با خودش فکر کرد حق دارد، مگر فقط به این دلیل که پیر است باید بگذارد به اش کلک بزنند؟ خانم به دوشیزه کتا گفت از ماجرای پیچون^۱ بویی برده بود، حسودیش شد و زد به چاک، خیلی زود برمی گردد، سربراه مثل یره. اما هیچ وقت برنگشت.

یکشنبه ای آمبروسیو پرسید: خانم هنوز هم دمتق است؟ آمالیا راستش را گفت: دیگر نه، برای خودش مردی پیدا کرده بود، با او دعواش شده بود و حالا با آدمهای مختلف می خوابید. فکر می کرد حالا است که بگوید دیدی، بهات نگفتم؟ و شاید به اش دستور بدهد که دیگر آنجا کار نکند. اما او فقط شانه بالا انداخت: باید خرج خودش را درآرد، ولش کن به حال خودش. آمالیا دلش می خواست بگوید اگر من این کار را بکنم، برات مهم است؟ اما جلو خودش را گرفت، یکشنبه ها همدیگر را می دیدند، به اتاق لودوویکو می رفتند، گاهی اوقات به او برمی خوردند و به غذایی مختصر یا آبجو دعوتشان می کرد. آمالیا روز اول که لودوویکو را سراپا باندپیچی دیده بود پرسیده بود: تصادف کرده؟ لودوویکو خندیده بود: آرکیپائها تصادفیدنم، حالا که خوب شده، خیلی بدتر از این بود. آمالیا به آمبروسیو گفته بود خوشحال به نظر می رسد و او: چون از برکت کتکی که خورده بود رسمیش کردند، آمالیا، حالا در نیروی پلیس پول بیشتری درمی آورد و آدم مهمی شده بود.

چون خانم دیگر کمتر خانه می ماند، زندگی از همیشه راحت تر بود. بعد از ظهرها او با سیمولا و کارلوتا می نشست و به نمایشنامه های رادیویی گوش می دادند و صفحه می گذاشتند. یک روز صبح داشت سینی صبحانه را برای خانم می برد که توی سرسرا با صورتی روبرو شد که مات و مبهوتش کرد. دوان دوان پایین آمد، کارلوتا، یک مرد جوان، واقعاً خوش قیافه، و وقتی دیده بودش، اصلاً حال خودم را نفهمیدم. خانم و آن مرد دیروقت آمدند پایین، آمالیا و کارلوتا مرد را نگاه می کردند، مات و مبهوت، بی آنکه نفسشان درآید، قیافه ای داشت که دل آدم را به مالش می انداخت. خانم هم انگار افسون شده بود. همه اش غش و ضعف، همه اش قربان صدقه، همه اش محو و مات شدن و ناز و عشوه آمدن، چنگالش را می مالید به دهن او، ادای دختر بچه ها را درمی آورد، موهاش را به هم می زد، توی گوشش زمزمه می کرد، عشق من، جان دلم، محبوبم. آمالیا دیگر خانم را نمی شناخت، و آن نگاه ها، و آن صدای ظریف.

آقای لوکاس اینقدر جوان بود که حتی خانم هم پیش او پیر به چشم می آمد، اینقدر خوش قیافه بود که آمالیا هر وقت نگاهش به او می افتاد تمام تنش داغ می شد، موی سیاه، دندانهای سفید سفید، چشمهای درشت، راه رفتنی که انگار مالک تمام دنیا است. آمالیا به امبروسیو گفت به خاطر پول نیست. آقای لوکاس یک شاهی هم نداشت. اسپانیایی بود، با خانم در یک جا آواز می خواند. همدیگر را دیدیم و عاشق شدیم، خانم پیش آمالیا اعتراف کرده بود و چشمهاش را انداخته بود پایین. عاشقش بود، هنوز هم عاشقش است. گهگاه آقا و خانم محض سرگرمی دو صدایی می خواندند و آمالیا و کارلوتا: اینها باید با هم ازدواج کنند، بچه دار شوند، خانم خیلی خوشحال به نظر می رسید.

آقای لوکاس آمد در سان میگل ماندگار شد و خوب چنگ و دندانی به همه نشان داد. تقریباً هیچ وقت تا هوا تاریک نمی شد بیرون نمی رفت، تمام وقت روی نیمکت دراز می کشید و یا مشروب می خواست یا قهوه. از هیچ خوراکی خوشش نمی آمد، به هر چیزی ایراد می گرفت و خانم با سیمولا دعوا می کرد. غذاهای عجیب و غریب می خواست، آخر گاز پاچوا^۱ دیگر چه کوفتی است، آمالیا قرقر

سیمولا را شنید، اولین بار بود که می شنید او فحش می دهد. اثر خوب روزهای اول از بین می رفت، حتی کارلوتا هم کم کم از او بدش می آمد. بلهوسی اش به کنار، پرو هم بود، دست گذاشته بود روی پول خانم، سفارش چیزی را می داد و می گفت پولش را از اورتنسیا بگیرد، او بانک من است. از این گذشته، هر هفته میهمانی می داد، عاشق میهمانی بود. یک شب آمالیا دیدش که داشت لبهای دوشیزه کتا را می بوسید. دوشیزه کتا چطور می توانست همچو کاری بکند، با آن رفاقتی که با خانم داشت، اگر خانم میج آقای لوکاس را می گرفت چه می کرد؟ هیچی، می بخشیدش. بدجوری عاشق شده بود، همه چیزش را تحمل می کرد، یک کلمه محبت آمیز از دهن او، و خُلق بد خانم عوض می شد، دوباره جان می گرفت. او هم خوب استفاده می کرد. صورت حساب خریدهای آقای لوکاس را می آوردند در خانه و خانم پولش را می داد یا داستانی سرهم می کرد و می گفت وقتی دیگر بیایند. آن وقت بود که آمالیا برای اولین بار دانست که خانم مشکلات مالی دارد. اما آقای لوکاس عین خیالش نبود، هر روز چیزهای بیشتری سفارش می داد. خوش سرو وضع می گشت، کراواتهای چندرنگ، کفشهای جیر. زندگی کوتاه است عزیزم، می خندید، باید گذراندش، عشق من، و آغوشش را باز می کرد. خانم می گفت تو بچه ای عزیزم. چطور همچو چیزی ممکن است، آمالیا فکر می کرد، آقای لوکاس خانم را کرده بود یک بچه گربه ابریشمی. می دید که چطور می رود طرف آقا، و سر تا پا محبت سر می گذارد روی زانوش، و نمی توانست باور کند، می شنید که می گوید کمی به من توجه کن، عزیزم، با چه زبان شیرینی التماس می کرد، و آمالیا نمی توانست باور کند، نمی توانست باور کند.

در شش ماهی که آقای لوکاس در سان میگل بود راحت و آسایش رفته رفته از میان رفت. انبار ته کشید، پخچال چیزی نداشت مگر شیر و سبزیهای روز، از مشروبهایی که از مغازه می آمد دیگر خبری نبود. ویسکی یادش بخیر، حالا دیگر پیسکو می خوردند یا جینجرایل^۱ و حالا جای غذاهای محلی را غذاهای مختصر و حاضری گرفته بود. آمالیا این وضع را برای آمبروسیو تعریف کرد و او لبخند زد: این

۱. gingerale، نوشابه ای گازدار و بدون الکل.

لوکاس از آن جاکشهاست. خانم برای اولین بار خودش خرج خانه را به دست گرفت، آمالیا وقتی چشمش به قیافهٔ سیمولا افتاد توی دلش خندید. و یک روز سیمولا خبر داد که با کارلوتا از خانه می‌روند، به ئواچو، خانم، قصد داشتند خواربارفروشی کوچکی باز کنند. اما شب قبل از رفتنشان کارلوتا که دید آمالیا خیلی غصه‌دار است دلداریش داد: دروغ گفتیم، به ئواچو نمی‌رفتند، می‌شد باز همدیگر را ببینند. سیمولا پایین شهر جایی پیدا کرده بود، خودش آشپز می‌شد و کارلوتا پیشخدمت. تو هم باید بیایی، آمالیا، مادرم می‌گوید وضع این خانه روزبه‌روز بدتر می‌شود. می‌رفت؟ نه خانم خیلی خوب بود. ماند و در عوض گذاشت قانعش کنند که اگر آشپزی هم بکنند پنجاه سول بیشتر بگیرد. از آن به بعد آقا و خانم تقریباً هیچ وقت توی خانه غذا نمی‌خوردند، به جاش برویم بیرون غذا بخوریم، عزیزم. آمالیا به آمبروسیو گفت، چون آشپزیم خوب نیست غذاهای من به دلش نمی‌چسبد اما کارش سه برابر شده بود: نظافت، گردگیری، درست کردن تخت‌خواب، ظرف‌شویی، جاروکردن، آشپزی. خانهٔ کوچک دیگر مثل قدیمها منظم و تمیز نبود. آمالیا از چشمهای خانم می‌فهمید که اگر هفته‌ای می‌گذشت و حیاط شستشو نمی‌شد یا سه چهار روز می‌گذشت و اتاق نشیمن گردگیری نمی‌شد چقدر غصه می‌خورد. باغبان را جواب کرده بود و شمعدانیها می‌پژمردند و چمن خشک می‌شد. از وقتی آقای لوکاس توی خانه زندگی می‌کرد، دوشیزه کتا دیگر شبها نمی‌ماند، اما هنوز می‌آمد، گاهی اوقات با آن خانم خارجی، سینیورا ایوون، که آقای لوکاس و خانم را دست می‌انداخت: مرغهای عشق چطورند، نامزدها چطورند؟ یک روز که آقا خانه نبود آمالیا شنید که دوشیزه کتا با خانم بگومگو می‌کند: دارد خانه خرابت می‌کند، مثل اسفنج می‌ماند، باید بچلانیش. آمالیا دوید توی آبدارخانه، خانم قوزکرده روی مبل گوش می‌داد، سرش را بلند کرد و داشت گریه می‌کرد. خودش همهٔ اینها را می‌دانست، کتیتا، و آمالیا فکر کرد خودش هم می‌زند زیر گریه. اما آخر چه می‌توانست بکند، دوستش داشت، دفعهٔ اول بود که واقعاً عاشق شده بود. آمالیا از آبدارخانه رفت به اتاقش و در را قفل کرد. چهرهٔ ترینیداد، وقتی مریض شده بود، وقتی دستگیرش کرده بودند، و وقتی مرد. اصلاً نمی‌رفت، تا آخر پیش خانم می‌ماند.

وضع خانه روزه‌روز بدتر می‌شد، بله، و آقای لوکاس مثل لاشخوری روی یک کپه زباله روی خرابه‌های خانم شکم‌چرانی می‌کرد. شیشه‌ها و ظرفهای شکسته عوض نمی‌شد اما او لباس تازه‌اش را به رخ می‌کشید. خانم برای طلبکارها که از فروشگاه و لباسشویی می‌آمدند قصه‌های غم‌انگیزی سرهم می‌کرد اما روز تولد او با یک انگشتر به خانه می‌آمد و شب کریسمس بابانوئل برایش ساعت می‌آورد. آقای لوکاس هیچ وقت غصه‌دار و عصبانی نبود. رستوران تازه‌ای در ماگدالنا باز شده، عزیزم، می‌آیی برویم به آنجا؟ صبح‌ها دیر بلند می‌شد و می‌نشست توی اتاق نشیمن و روزنامه می‌خواند. آمالیا تماشایش می‌کرد، پسر خوش‌قیافه‌ای است، لبخندزنان، با رویدوشامبر شرابی‌رنگ، پاها روی نیمکت، زمزمه‌کنان، و آمالیا ازش متنفر بود: توی صبحانه‌اش تف می‌کرد، توی سوپش مو می‌انداخت، در خواب می‌دید که زیر چرخهای قطار تکه تکه شده.

یک روز صبح آمالیا که از فروشگاه برمی‌گشت به خانم و دوشیزه کتا برخورد، که شلوار پوشیده با کیفهای کوچک از خانه درمی‌آمدند. می‌رفتند به حمام ترکی، برای ناهار برنمی‌گشتند، باید برای آقا آبجو می‌خرید. آنها رفتند و کمی بعد آمالیا صدای قدمهایی را شنید، بیدار شده بود، شاید منتظر صبحانه‌اش بود. رفت طبقه بالا و آقای لوکاس با کت و کراوات داشت با عجله لباسهایش را توی چمدان می‌چید. داشت می‌رفت به شهرستانها، آمالیا، قرار بود توی تئاترها آواز بخواند، دوشنبه بعد برمی‌گشت، و جوری حرف می‌زد که انگار هیچ نشده از این شهر به آن شهر می‌رود و آواز می‌خواند. آمالیا، این یادداشت را بده به اورتنسیا، حالا هم یک تاکسی برام صدا کن. آمالیا با دهن باز زل زده بود به او. بالاخره بی‌آنکه حرفی بزند از اتاق درآمد. تاکسی گرفت، چمدان آقا را پایین آورد، خداحافظ آمالیا، دوشنبه می‌بینمت. رفت توی خانه و غمگین توی اتاق نشیمن نشست. کاش وقتی یادداشت را به خانم می‌داد دونیا سیمولا و کارلوتا آنجا بودند. خانم تمام صبح هیچ کاری نکرد، فقط به ساعت نگاه می‌کرد و توی فکر بود. وقتی ماشین کوچک دوشیزه کتا دم در ایستاد ساعت پنج بود. آمالیا که صورتش را به پشت درها چسبانده بود نزدیک شدنشان را می‌دید، جوان، سرحال، انگار در حمام به جای وزن کم کرده بودند. و رفت و در را باز کرد و پاهاش شروع کرد به لرزیدن. خانم گفت بیا تو، دختر یک

قهوه‌ای بخور، و آمدند و کیفه‌اشان را انداختند روی نیمکت. چی شده، آمالیا؟ آقا رفتند به سفر خانم، و قلبش شروع کرد به تند کوبیدن، یادداشتی در طبقه بالا گذاشته. رنگش عوض نشد، حرکت نکرد. خیلی آرام، خیلی جدی نگاهش کرد، و بالاخره دهانش کمی لرزید. سفر؟ لوکاس رفته به سفر؟ و پیش از آن که آمالیا بتواند جوابی بدهد نیمچرخي زد و رفت بالا، دوشیزه کتا هم به دنبالش. آمالیا سعی کرد بشنود. زیر گریه نزنه بود یا خیلی آرام گریه می‌کرد. صدایی شنید، صدای جستجو، زیروور کردن، صدای دوشیزه کتا: آمالیا! گنجه چهارطاق باز بود، خانم روی تخت نشسته بود. نگفت که برمی‌گردد، آمالیا؟ دوشیزه کتا با نگاه سوراخش می‌کرد، چرا خانم، و جرأت نکرد به خانم نگاه کند، گفتند که دوشنبه برمی‌گردند، و دید که زبانش لکنت گرفته. می‌خواسته با دختری بزند به چاک، دوشیزه کتا داشت می‌گفت، حس می‌کرده حسادت تو دست‌وپایش را بسته، دخترجان، دوشنبه برمی‌گردد و ازت می‌خواهد که ببخیشیش. خانم گفت، بس کن کتا، خودت را به خیریت زن. دوشیزه کتا داد زد، خیلی بهتر شد که رفت، از دست یک خون‌آشام خلاص شدی، و خانم با اشاره دست آرامش کرد: کشوها، کتیتا، جرأت نداشت نگاه کند. گریه را سر داد و صورتش را با دست پوشاند، و دوشیزه کتا رفته بود و داشت کشوها را باز می‌کرد، زیرووروشان می‌کرد، نامه‌ها، شیشه‌ها، کلیدها را پرت می‌کرد روی زمین، آمالیا، تو دیدی که یک جعبه قرمز کوچک را هم بردارد؟ و آمالیا چهار دست‌وپا داشت جمع می‌کرد، آخ خداجان، آخ خانم، ندیدی که جواهرات خانم را بردارد؟ نه، راستش نه، باید پلیس را خبر می‌کردند، دخترجان، قرار نیست که چیزها را بدزدد، باید بدهند دستگیرش کنند، باید آنها را پس بدهد. خانم هق‌هق می‌کرد و دوشیزه کتا آمالیا را فرستاد که یک قهوه خوب و داغ درست کند. وقتی که لرزان لرزان با سینی برگشت، دوشیزه کتا داشت با تلفن حرف می‌زد: شما زیاد آشنا دارید، سینیورا ایون، بگویند دنبالش بگردند، بگیرندش. خانم تمام بعدازظهر در اتاقش ماند و با دوشیزه کتا حرف زد، شب که شد سینیورا ایون آمد. روز بعد دو مرد از اداره پلیس آمدند که یکی شان لودوویکو بود. او وانمود کرد که آمالیا را نمی‌شناسد. هردوشان سؤالهایی کردند و بیشتر درباره آقای لوکاس، و آخر کار خانم را دلداری دادند: دوباره به جواهراتش می‌رسد، فقط چند روز طول می‌کشد.

روزهای غمباری بود. اوضاع پیش از آن هم بد بود، اما بعد همه چیز بدتر شد. آمالیا بعدها فکر می‌کرد. خانم بستری شده بود، رنگ پریده، موهای به‌هم‌ریخته، و تنها چیزی که از گلویش پایین می‌رفت چند قاشق سوپ بود. روز سوم دوشیزه کتا رفت. می‌خواهید رختخوابم را بیارم به اتاق شما، خانم؟ نه آمالیا، برو توی اتاق خودت بخواب. اما آمالیا، پیچیده در پتو، روی نیمکت اتاق نشیمن بیدار ماند. در تاریکی حس کرد که صورتش نمناک شده. از ترنیداد متنفر بود، از آمبروسو، از همه‌شان. چرت می‌زد و بیدار می‌شد، غمگین بود، می‌ترسید، و یک بار دید چراغ سرسرا روشن است. بالا رفت، گوشش را چسباند به در، صدایی نشنید و در را باز کرد: خانم، شما صدایم کردید؟ جلو رفت، لیوان افتاده را دید، از چشمهای خانم فقط سفیدش پیدا بود. فریادزنان دوید به خیابان. خودش را کشته، و زنگ در همسایه را زد، خودش را کشته، و با لگد به در زد. مردی با حوله حمام آمد دم در، زنی داشت به صورت خانم سیلی می‌زد، شکمش را فشار می‌دادند، می‌خواستند استفرغ کند، تلفن کردند. تقریباً سپیده زده بود که آمیولانس آمد.

خانم یک هفته در بیمارستان ماند. آمالیا روزی که به ملاقاتش رفت دید که دوشیزه کتا، دوشیزه لوسی و سینیورا ایون آنجا هستند. خانم به‌شوخی گفت، این هم نجات‌دهنده من، آمالیا فکر کرد: چطور به‌اش بگویم که حتی چیزی برای خوردن نمانده؟ از بخت خوش، خانم خودش به فکرش بود: کتیما چیزی برای خرجی به‌اش بده. روز یکشنبه آمبروسو را در ایستگاه اتوبوس دید و آوردش به خانه. او هیچ نشده خبر داشت که خانم می‌خواسته خودش را بکشد، آمالیا. از کجا فهمیده بود؟ آخر دن فرمین صورت حساب بیمارستان را می‌داد. دن فرمین؟ آره، به دن فرمین تلفن کرده بود و او هم، پس که آقاست، وضع او را که دیده بود دلش سوخته بود و داشت کمکش می‌کرد. آمالیا غذایی برایش درست کرد و بعد به رادیو گوش کردند. رفتند به اتاق خانم، روی تخت او، و آمالیا را چنان خنده‌ای گرفت که نمی‌توانست تمامش کند. پس آینه برای این بوده، که این‌طور، خانم عجب شیطان‌بلایی است، و آمبروسو ناچار شد از شانه‌اش بگیرد و تکانش بدهد، فحشش بدهد، دلخور از خنده او. آمبروسو دیگر از خانه کوچک یا ازدواج حرف نزده بود، اما میانه‌شان با هم خوب بود، هیچ وقت دعوا نمی‌کردند. همیشه یک کار می‌کردند: تراموا، اتاق کوچک

لودوویکو، سینما، یکی از آن رقصها. یک روز یکشنبه آمبروسیو در یکی از رستورانهای محلی در باریوس آلتوس دعواش شد، چون چندتا مست وارد آنجا شدند و فریاد زدند زنده باد آپرا و او: مرگ بر آپرا. انتخابات نزدیک بود و تظاهراتی در پلازا سان مارتین برپا می شد. پایین شهر پر از پوستر بود و اتومبیلهای بلندگودار. در رادیو می گفتند به پرادو رأی بدهید، او را می شناسید، می خواندند لاوایه^۱ مردی است که پرو نیاز دارد، با والس، موسیقی، عکس، و آمالیا محو رقص پولکایی شد که با شعار «به پیش با بلائونده»^۲ اجرا می کردند. آپریستاها برگشته بودند، عکسهای آیادلاتوره در روزنامه‌ها به چشم می خورد و او ترینیداد را به یاد می آورد. عاشق آمبروسیو بود؟ بله، اما با او آن جور که ترینیداد بود، نبود. با آمبروسیو آن رنجها، شادبها و حرارتی که با ترینیداد بود، نبود. آمالیا از آمبروسیو می پرسید: چرا دلت می خواهد لاوایه ببرد، و او: چون دن فرمین طرفدار اوست. با آمبروسیو همه چیز آرام بود. یک بار به ذهنش رسید ما فقط دوتا دوستیم که همخوابگی هم می کنیم. ماهها گذشت بی آنکه او به سینیورا روساریو سری بزند، ماهها گذشت بی آنکه گرتروویس لاما یا خاله اش را ببیند. تمام هفته همه چیزهایی را که اتفاق می افتاد توی ذهنش تل انبار می کرد و روز یکشنبه برای آمبروسیو تعریف می کرد، اما او آنقدر تودار بود که گاهی آمالیا از دستش عصبانی می شد. تته خانم چطور است؟ خوب است، سینیورا زوئیلا؟ خوب است، آقا سانتیاگو به خانه برگشته؟ نه، دلشان خیلی براش تنگ شده؟ آره، بخصوص دن فرمین. دیگر چه، دیگر چه خیر؟ هیچی. گاهی اوقات سربه سرش می گذاشت، می ترساندش: می خواهم به دیدن سینیورا زوئیلا بیایم، می خواهم با سینیورا اورتنسیا از خودمان حرف بزنم. آمبروسیو کف به دهن آورد: اگر بروی پشیمان می شوی، اگر به اش بگویی دیگر نه من نه تو. این همه پنهان کاری برای چه بود، این همه راز و رمز، این همه خجالت؟ آدم عجیبی بود، دیوانه بود، راه و رسم خودش را داشت. یک روز گرتروویس از او پرسیده بود: اگر آمبروسیو بمیرد براش به اندازه ترینیداد غصه می خوری؟ نه، براش گریه می کرد، اما

1. Lavallo

2. Belaunde, Victor Andres, (۱۸۸۳-۱۹۶۶) سیاستمدار و محقق پرویی. از هواداران

دنیا به آخر نمی‌رسید، گرترو دیس. فکر می‌کرد، لابد به این خاطر است که با هم زندگی نمی‌کنیم. شاید اگر لباسهاش را می‌شست و براش آشپزی می‌کرد و وقتی مریض بود به‌اش می‌رسید جور دیگری بود.

سینیورا اورتنسیا مشت‌پوست و استخوان به سان میگل برگشت. لباسهاش به تنش زار می‌زد، صورتش تکیده بود، چشمهاش دیگر مثل گذشته نمی‌درخشید. خانم، پلیس جواهرها را پیدا نکرده؟ خانم ولنکارانه می‌خندید، اصلاً پیداشان نمی‌کردند، و چشمهاش پر از اشک می‌شد. لوکاس از پلیس زرنگ‌تر بود. هنوز عاشقش بود. طفلک. راستش را بخواهی، آمالیا، اینقدرها هم جواهری نمانده بود، به خاطر او فروخته بودشان، برای او. خانم پاک عوض شده بود. اتفاقات بد پشت سر هم می‌رسید و او بی‌اعتنا، جدی، آرام. خانم، پرادو پیروز شد، آپرا لاوایه را کنار گذاشت و به پرادو رأی داد و پرادو انتخابات را برد، توی رادیو می‌گفتند. اما خانم گوشش با او نبود: آمالیا، کارم را از دست دادم. خیکیه قراردادم را تجدید نکرد. اینها را بی‌هیچ خشم می‌گفت، انگار که از این طبیعی‌تر در دنیا چیزی نیست. و چند روز بعد به دوشیزه کتا: تا خرخره رفته‌ام زیر قرض. نه نگران به نظر می‌رسید و نه هراسزده. آمالیا دیگر نمی‌دانست وقتی آقای پونسیو برای گرفتن اجاره می‌آید چه داستانی سرهم بکند: خانه نیستند، رفته‌اند بیرون، فردا، دوشنبه. پیش از اینها آقای پونسیو سرتاپا تملق بود و خودشیرینی، حالا شده بود گفتار: سرخ می‌شد، سرفه می‌کرد، آب دهانش را قورت می‌داد. پس خانه نیست، ها؟ آمالیا را می‌زد کنار و عوعو می‌کرد: سینیورا اورتنسیا، حقه‌بازی تا کی؟ خانم از بالای پله‌ها نگاهش می‌کرد، انگار که او یک سوسک کوچک است: چه حقی داری که این جور داد بزنی، به پاردس بگو دفعه دیگر اجاره‌اش را می‌دهم. آقای پونسیو عوعو می‌کرد، اجاره‌تان عقب افتاده و سرهنگ پاردس هم پشت من است، بنا به حکم قانون از اینجا می‌اندازیمتان بیرون. خانم بی‌آنکه داد بزند می‌گفت من هر وقت دلم خواست می‌روم، و او عوعو می‌کرد: تا دوشنبه مهلت می‌دهم و بعد اقدام قانونی می‌کنیم. بعد آمالیا بالا رفت، فکر می‌کرد حتماً خانم عصبانی است اما نبود، آرام بود، با چشمانی مثل دو توده زنج به سقف نگاه می‌کرد. زمان کایو پاردس اجاره نمی‌گرفت، آمالیا، اما حالا، چه تفاوتی. با رختی و حشتناک حرف می‌زد، انگار دور بود، خیلی دور، یا داشت به

خواب می‌رفت. ناچار بودند بروند، آمالیا، راه دیگری نبود. روزهای پرتشویشی بود. خانم صبح زود می‌رفت، دیروقت می‌آمد، صدتا خانه دیدم همه گران، به این مرد و آن مرد تلفن می‌کرد، ازشان سفارشنامه می‌خواست، قرض می‌خواست، و تلفن را می‌گذاشت و دهانش را پیچ‌وتاب می‌داد: نمک‌شناسهای بی‌چشم‌ورو. روز اسباب‌کشی آقای پونسو آمد و در اتاق کوچکی که سابقاً اتاق دن‌کایو بود مدتی با خانم صحبت کرد. بالاخره خانم پایین آمد و به باربرها گفت که اسباب و اثاثیه اتاق نشیمن و بار را به خانه برگردانند.

نبودن آن اثاثیه در آپارتمان خیابان ماگدالناویه‌خا حتی به چشم هم نمی‌آمد. این آپارتمان از خانه کوچک سان‌میگل کوچکتر بود. اثاثیه خیلی زیادی هم بود، و خانم میز تحریر، صندلیهای راحت، آینه‌ها و کمد را فروخت. آپارتمان در طبقه دوم ساختمانی سبزرنگ بود. یک سالن پذیرایی، اتاق خواب، حمام، آشپزخانه، یک پاسوی کوچک، و اتاق خدمتکاری با حمامی کوچک. جدید بود و وقتی اسبابها را چیدند، خیلی قشنگ شد.

اولین یکشنبه‌ای که آمبروسو را در خیابان برزیل در ایستگاه بیمارستان ارتش دید، دعواشان شد. آمالیا به او گفت، طفلک خانم، به چه دردسری افتاده، اثاثیه‌اش را گرفتند، آقای پونسو با آن قلدریش، و آمبروسو گفت، دلم خنک شد. چی؟ آره، او از آن ماده‌سگهاست. چی؟ مردم را می‌دوشد، تمام وقتش صرف این می‌شود که از دن‌فرمین پول بخواهد، و او تا حالا اینقدر کمکش کرده، اصلاً اهل ملاحظه نبود. ولش کن، آمالیا، یک خانه دیگر پیدا کن. آمالیا گفت اول تو را ول می‌کنم. یک ساعت بگومگو کردند و آخر هم نیمه‌آشتی بودند. باشد، دیگر از او حرف نمی‌زدند، آمالیا، ارزش ندارد که سر آن زنکه دیوانه با هم دعوا کنیم.

خانم وقتی که افتاد دنبال کار با قرضهایی که گرفته بود و اثاثیه‌ای که فروخته بود وضع چندان بدی نداشت. بالاخره کاری در جایی به نام لالاگوندا در بارانکو پیدا کرد. یک بار دیگر شروع کرد به حرف زدن از ترک سیگار، صبح‌ها با آرایش شبانه بیدار می‌شد. دیگر از آقای لوکاس حرف نمی‌زد، فقط دوشیزه کتا به دیدنش می‌آمد. مثل گذشته نبود. حال شوخی نداشت، آن بذله‌گویی، جذابیت و رفتار شاد و

بی خیال گذشته را نداشت. حالا خیلی درباره پول فکر می‌کرد. کینونستو^۱ دیوانه‌ات است دختر، اصلاً نمی‌خواست چشمش به او بیفتد، کیتا، یک شاهی هم ندارد. بعد که مدتی گذشت، شروع کرد به بیرون رفتن با مردها، اما هیچ وقت به آپارتمان نمی‌آوردشان، وقتی که داشت حاضر می‌شد دم در یا توی خیابان منتظرشان می‌گذاشت. آمالیا فکر می‌کرد خجالت می‌کشید ببینند حالا چه جور زندگی می‌کند. از خواب برمی‌خاست و برای خودش پیسکو و جینجریل درست می‌کرد. به رادیو گوش می‌داد. روزنامه می‌خواند، به دوشیزه کتا تلفن می‌کرد و دو سه لیوان مشروب می‌خورد. دیگر به آن خوشگلی و خوشپوشی سابق نبود.

روزها و هفته‌ها این جور می‌گذشت. وقتی خانم آوازخواندن در لالاگونا را ترک کرد آمالیا روز بعد خبردار شد. خانم یکشنبه و سه‌شنبه را خانه ماند، امشب هم نمی‌رفتند بخوانند، خانم؟ دیگر به لالاگونا بر نمی‌گشت، آمالیا، حقش را می‌خوردند، دنبال کار بهتری می‌گشت. اما روزهای بعد ظاهراً اینقدرها هم نگران پیدا کردن کار نبود. توی رختخواب می‌ماند، پرده‌ها را می‌کشید، در تاریکی به رادیو گوش می‌داد. کلافه و خسته بلند می‌شد مشروبش را درست می‌کرد، و وقتی آمالیا به اتاق خواب می‌آمد می‌دیدش، بی حرکت، نگاهش گم شده در دود، صدایش ضعیف و حرکاتش از سر خستگی. نزدیکیهای ساعت هفت شروع می‌کرد به آرایش صورت، لاک‌زدن ناخنها و شانه کردن مو، و حدود ساعت هشت دوشیزه کتا با ماشین کوچکش می‌آمد به سراغ او. دم‌دمای صبح برمی‌گشت، خرد و خراب، مست مست، جوری خسته بود که گاهی آمالیا را بیدار می‌کرد تا در لخت شدن کمکش کند. آمالیا به دوشیزه کتا می‌گفت ببینید چقدر لاغر شده، به اش بگویند بیشتر بخورد، بالاخره مریض می‌شود. دوشیزه کتا به او می‌گفت اما خانم گوش به حرفش نمی‌داد. یکسر لباسهاش را پیش یک خیاط زنانه دوز در خیابان برزیل می‌برد تا تنگ کندشان. هر روز خرجی همان روز را به آمالیا می‌داد و حقوقش را سر وقت می‌پرداخت، از کجا پول می‌آورد؟ هنوز هیچ مردی شب در آپارتمان ماگدلنا نمانده بود. شاید کارهاش را جایی دیگر می‌کرد. خانم وقتی که کار در مونمارتر را شروع کرد دیگر نه از

کنار گذاشتن سیگار حرف زد و نه نگران کوران هوا بود. حالا دیگر برای آواز خواندن تره هم خُرد نمی‌کرد، آرایشش حالا خیلی غم‌انگیز شده بود. دیگر توجهی به تمیز بودن خانه نداشت، آن هم آدمی که اگر انگشت روی میز می‌کشید و ذره‌ای گرد و خاک می‌دید از کوره درمی‌رفت. اصلاً توجهی نداشت که زیرسیگاریها پر از ته‌سیگار بود و دیگر صبح‌ها از آمالیا نمی‌پرسید که حمام رفتی، دئودورانت زدی؟ آپارتمان پاک به هم ریخته بود، اما آمالیا اینقدر وقت نداشت که به همه چیز برسد. تازه، تمیزکاری دیگر کلی کار می‌برد. آمالیا به آمبروسیو می‌گفت تنبلی خانم به من هم سرایت کرده. خیلی مسخره است که آدم خانم را اینقدر شلخته ببیند، کتا خانم، یعنی ممکن است به این دلیل باشد که هنوز آقای لوکاس را از یاد نبرده؟ دوشیزه کتا می‌گفت آره، علاوه بر این مشروب و فرصهای آرامش‌بخش باعث شده که همیشه نیمه‌گیج باشد.

یک روز آمالیا شنید که در می‌زنند، در را باز کرد، دن‌فرمین بود. این بار هم آمالیا را شناخت: اورتنسیا منتظر من است. از دفعهٔ آخری که دیده بودش چقدر پیرتر شده بود، آن همه موهای سفید، آن چشمهای گودافتاده. خانم فرستادش که سیگار بخرد، و روز یکشنبه، وقتی آمالیا پرسید دن‌فرمین اینجا چه کاری داشت، آمبروسیو با بیزاری گفت: پول برایش آورده بود، این زنکه لعنتی دن‌فرمین را مثل موم توی دست خودش گرفته. مگر خانم به تو چه کرده که اینقدر ازش متنفری؟ به آمبروسیو هیچی، اما داشت خون دن‌فرمین را می‌مکید، از خوبی او سوءاستفاده می‌کرد، هر کس جای دن‌فرمین بود به‌اش می‌گفت برو به جهنم. آمالیا عصبانی شد: تو چرا دخالت می‌کنی، به تو چه مربوط است؟ آمبروسیو اصرار کرد، یک کار دیگر پیدا کن، مگر نمی‌بینی دارد از گرسنگی می‌میرد؟ ولش کن.

بعضی وقتها خانم دو سه روز غیبت می‌زد، و وقتی که برمی‌گشت: رفته بودم سفر، آمالیا. پاراکاس، کوسکو، چمبوتو. آمالیا از پنجره می‌دیدش که چمدان به دست سوار اتومبیل مردها می‌شد. بعضی‌هاشان را از صداشان می‌شناخت، پای تلفن سعی می‌کرد حدس بزند چه قیافه‌ای دارند، چند ساله‌اند. یک روز صبح زود صداهایی شنید، رفت تا سروگوشی آب بدهد و دید خانم با مردی در اتاق نشیمن می‌خندند و می‌نوشند، بعد صدای بسته‌شدن دری را شنید و فکر کرد رفته‌اند به اتاق

خواب. اما نه، مرد رفته بود و خانم، وقتی که آمالیا رفت تا بپرسد ناهار می خواهد یا نه، با لباس روی تخت دراز کشیده بود، و چشمهایش جور غربی نگاه می کرد. همان طور با لبخندی خاموش به او خیره شده بود و آمالیا: حالشان خوب نبود؟ هیچی، سکوت محض، انگار که همه تنش جز چشمهایش که همان جور می گردید و نگاه می کرد، مرده بود. به طرف تلفن دوید، لرزان لرزان منتظر ماند تا صدای دوشیزه کتا را شنید: دوباره خودکشی کرده، افتاده روی تخت، نه می شنود، نه حرف می زند و دوشیزه کتا داد زد خفه شو، هول نشو، گوش کن چه می گویم. قهوه غلیظ، دکتر خبر نکن، همین حالا می آید. آمالیا نالان گفت از این بخورید حالتان جا بیاید، خانم، دوشیزه کتا دارد می آید. هیچی، کر، لال، زُل زده، جوری که آمالیا ناچار شد سرش را بلند کند و فنجان را به لبهاش بچسباند. مطیع و سربراه قهوه را نوشید و دو رشته باریک روی گردنش راه افتاد. آها، این شد، خانم، همه ش را بخورید، و سرش را نوازش می کرد و دستش را می بوسید. اما دوشیزه کتا وقتی آمد به جای این که دلسوزی کند شروع کرد به فحش دادن. آمالیا را فرستاد تا کمی الکل بخرد، خانم را واداشت باز هم قهوه بخورد، او و آمالیا با هم لباسهایش را درآوردند، الکل را به شقیقه ها و پیشانی اش مالیدند. وقتی دوشیزه کتا داشت بدو بیره می گفت، احمق جان، کله پوک، آمالیا نمی دانست چه باید بکند، حال خانم کم کم داشت جا می آمد. لبخند زد، این مسخره بازیها برای چیست، تکانی خورد و دوشیزه کتا کفرش درآمده بود، من که پرستار تو نیستم، داری خودت را توی بد مخمضه ای می اندازی، اگر می خواهی خودکشی کنی یک باره این کار را بکن نه ذره ذره. آن شب خانم به مومنارتر نرفت، اما روز بعد که بیدار شد حالش خیلی بهتر شده بود.

یک روز صبح، بعد از آن ماجرا، آمالیا داشت از فروشگاه برمی گشت که دید یک ماشین گشت دم در ساختمان ایستاده. یک پلیس و یک مرد با لباس شخصی داشتند توی پیاده رو با خانم بگومگو می کردند. فقط بگذارید یک تلفن بکنم، اما آنها بازوهایش را گرفتند، انداختندش توی ماشین و رفتند. آمالیا در پیاده رو ماند، آنقدر ترسیده بود که جرأت نمی کرد وارد ساختمان شود. به دوشیزه کتا تلفن کرد، اما او خانه نبود، تمام بعدازظهر را تلفن کرد و او جواب نداد. شاید او را هم برده اند به کلاتری، شاید بیایند و مرا هم ببرند. مستخدمه ها و همسایه ها آمدند ببینند چه خبر

بوده، کجا برده بودندش. آن شب تا صبح چشم به هم نگذاشت: می آیند، می آیند بیرندت. روز بعد دوشیزه کتا پیداش شد و وقتی آمالیا ماجرا را گفت سخت ناراحت شد. دوید به سوی تلفن: سینیورا ایوون یک کاری بکنید، نباید توی زندان نگهش دارند. همه اش تفصیر پاکتا بوده، دوشیزه کتا هم ناراحت و هراسزده بود. به آمالیا ده سول داد: پای خانم را به ماجرای کثیفی کشیده بودند، ممکن است پلیس با خبرنگارها سر برسند، چند روزی برو پیش خانواده ات. چشمه اش پر از اشک بود و آمالیا شنید که زیر لب میگفت طفلک اورتنسیا. کجا می رفت، کجا را داشت که برود. رفت پیش خاله اش که حالا پانسیون را در چاکارا کولورادا می گرداند. خانم رفته سفر، خاله جان. چند روزی به من مرخصی داد. خاله اش به خاطر غیبت طولانی اش قر می زد و نگاهش می کرد. بالاخره صورتش را توی دستهاش گرفت و به چشمه اش نگه کرد: دروغ می گویی، جوابت کرده چون فهمیده آبتنی. آمالیا انکار کرد، آبتن نبود، اعتراض کرد، یعنی از چه کسی آبتن شده بود. اما اگر خاله اش راست می گفت چی، اگر دلیل قطع شدن عادت ماهانه اش همین بود چی؟ خانم از یادش رفت، پلیس از یادش رفت، باید به آمبروسیو چه می گفت، او چه می گفت. روز یکشنبه به ایستگاه بیمارستان ارتش رفت، زیر لب دعا می خواند. شروع کرد به تعریف ماجرای خانم، اما او هیچ نشده خبردار شده بود به خانه برگشته، آمالیا، دن فرمین با چندتا از دوستانش صحبت کرده بود و آنها از زندان درش آورده بودند. آخر چرا خانم را گرفته بودند؟ شاید کار کثیفی کرده بود، کار بدی کرده بود، و آمبروسیو صحبت را عوض کرد. لودوویکو اتاقش را تمام شب به اختیار او گذاشته بود. دیگر لودوویکو را زیاد نمی دیدند، آمبروسیو به او گفت ظاهراً می خواهد ازدواج کند و از خرید خانه ای در ویاکامپا^۱ حرف می زند، لودوویکو هم برای خودش آدمی شده بود، مگر نه، آمالیا؟ به رستوران کوچکی در ریماک رفتند و او از آمالیا پرسید چرا چیزی نمی خوری. گرسنه نبود، ناهار مفصلی خورده بود. چرا حرف نمی زد؟ در فکر خانم بود، فردا صبح زود می روم ببینمش. همین که به اتاق کوچک رفتند آمالیا جرأت کرد بگوید: خاله ام می گوید آبتنم. او گُرمبی روی تخت افتاد. این که خاله ات چه گهی خورده

مهم نیست، از بازوهایش گرفته بود و تکانش می داد، آبستن بود یا نبود؟ آره، فکر می کرد، هست، و زد زیر گریه. آمبروسیو به جای دلداری جوری نگاهش کرد که انگار جذام دارد و ممکن است به او هم بدهد. امکان ندارد، یکسر تکرار می کرد، امکان ندارد و زیانش لکنت گرفته بود. آمالیا از اتاق زد بیرون. آمبروسیو به دنبالش دوید توی خیابان. آرام باش، گریه نکن، گیج و مبهوت، تا ایستگاه با او رفت و گفت منتظرش نبودم، فکر نکن عصبانی ام، جوری گفتمی که زبانم بند آمد. در خیابان برزیل با او تا یکشنبه خداحافظی کرد. آمالیا فکر کرد دیگر نمی آید.

سینیورا اورتنسیا عصبانی نبود: سلام، آمالیا. شاد و سرحال بغلش کرد، فکر می کردم چشمت ترسیده و دیگر بر نمی گردی. چطور همچو فکری کرده بودند، خانم. می دانم، آمالیا، تو دوست خوبی هستی، دوست واقعی. سعی کرده بودند پاش را توی کاری بکشند که نکرده بود، مردم این جور بودند، آن پاکتای گُه این جور بود، همه شان این جور بودند. روزها و هفته ها مثل همیشه می گذشت، هر روز کمی بدتر، به علت مشکلات مالی. یک روز مردی اونیفورم پوش در زد. با کی کار داشت؟ اما خانم از اتاق به پیشباز او آمد، سلام، ریچارد، و آمالیا مرد را به جا آورد. این همان مردی بود که آن روز صبح زود آمده بود، فقط حالا کلاه خلبانی گذاشته بود و کتی آبی با دگمه های طلایی تنش بود. آقای ریچارد خلبان پاناگرا^۱ بود، تمام عمرش به سفر گذشته بود، پازلفیهای سفید، کاکل روی پیشانی خرمایی، صورت گوستالود، کک مکئی، اسپانیایی قاتی شده با انگلیسی که آدم را به خنده می انداخت. آمالیا فکر کرد آدم خوبی است. اولین کسی بود که به آپارتمان می آمد، اولین کسی بود که شب می ماند. یکشنبه به لیما می رسید، با اونیفورم آبی اش از فرودگاه به آنجا می آمد، حمامی می رفت، کمی استراحت می کرد، و بعد می رفتند بیرون، دمدمای صبح برمی گشتند، کلی سروصدا می کردند و تا ظهر می خوابیدند، بعضی وقتها آقای ریچارد دو روز در لیما می ماند. دوست داشت برود توی آشپزخانه، یکی از پیشبندهای آمالیا را ببندد و آشپزی کند. او و خانم خنده کتان تماشايش می کردند، نیمرو، اسپاگتی، پیتزا. بذله گو بود، شاد و سرحال، و خانم باهاش میانه خوبی

داشت. چرا با آقای ریچارد ازدواج نمی‌کنید، خانم؟ خیلی نازنین است. اورتنسیا می‌خندید: او ازدواج کرده و چهارتا بچه دارد، آمالیا.

باید دو ماهی می‌گذشت که یک بار آقای ریچارد به جای سه‌شنبه چهارشنبه به آنجا آمد. خانم توی تاریکی در را روی خودش بسته بود و لیوان مشروبش کنار تخت بود. آقای ریچارد ترسیده بود و آمالیا را صدا کرده بود. اینقدر هول نشوید، آمالیا به‌اش اطمینان داد، چیزی نیست، رد می‌شود، تأثیر دارو بود. اما آقای ریچارد انگلیسی حرف می‌زد، از تعجب سرخ شده بود، چندتا سیلی به خانم زد که جاش روی صورت او ماند، و خانم همان‌جور نگاهشان می‌کرد، انگار که آنجا نبودند. آقای ریچارد رفت به اتاق نشیمن، برگشت، تلفنی کرد. و بالاخره رفت و با دکتری برگشت. دکتر به خانم آمپول زد. وقتی دکتر رفت آقای ریچارد آمد توی آشپزخانه و درست مثل چغندر پخته شده بود، سرخ سرخ، عصبانی، از اسپانیایی شروع کرد و پرید به انگلیسی. چه خبر شده، آقا، چرا داد می‌زد، چرا به من فحش می‌دهید. دستهاش را این‌ور و آن‌ور تکان می‌داد و آمالیا فکر کرد الان است که مرا بزند، دیوانه شده. و درست همان لحظه خانم پیداش شد: چه حقی داری که صدات را بلند کنی، چه حقی داری که سر آمالیا داد بزنی. سر آوردن دکتر با او یک‌به‌دو کرد، سر همدیگر داد می‌زدند، و در اتاق نشیمن همان‌جور فریادشان به هوا بود، گرینگوی گه، سنده فضول، جار و جنجال، صدای سیلی، و آمالیا، نیمه‌دیوانه ماهیتابه را برداشت و رفت، فکر می‌کرد می‌خواهد هر دو مان را بکشد. آقای ریچارد رفته بود و خانم دم در داشت به‌اش بدویراه می‌گفت. بعد آمالیا نتوانست جلو خودش را بگیرد، فقط رسید که پیشبندش را بالا بگیرد، اما فایده‌ای نداشت، استفراغ ریخت به کف اتاق. خانم وقتی صدای عُن زدن را شنید دوان دوان آمد. یرو توی حمام، نترس، چیزی نیست. آمالیا دهانش را شست با لباس خیس و یک زمین‌شور به اتاق نشیمن برگشت، و وقتی مشغول تمیزکاری بود شنید که خانم می‌خندد. دلیلی نداشت که بترسد، احمق جان، مدتها بود که قصد داشت از شر آن احمق خلاق شود و آمالیا داشت از خجالت آب می‌شد. اما خانم یکباره ساکت شد. صبر کن ببینم، لبخندی کوچک، از آن لبخندهای روزهای گذشته، بر لبش بود، کوچولوی بدذات شیطان، بیا جلو ببینم، بیا جلو. آمالیا حس کرد که سرخ می‌شود، آبستن که نیستی، ها؟ گیج شده بود، نه، خانم،

چه فکرها می‌کنید. اما خانم بازوش را گرفت: نی‌نی کوچولو، معلوم است که هستی. ناراحت نه، فقط متعجب، خندان. نه، خانم، آخر چطور ممکن بود آستن باشد، و حس کرد زانوهایش می‌لرزد. زد زیر گریه، آخ، خانم.

خانم با مهربانی گفت شیطان بدذات. برایش لیوانی آب آورد، وادارش کرد بنشیند، چه کسی فکرش را می‌کرد. بله، خانم، بود، تمام این مدت حالش خیلی بد بوده: تشنگی، حال تهوع، حس می‌کرده شکمش دارد ازش جدا می‌شود. هق‌هق گریه می‌کرد و خانم دلداریش می‌داد، چرا به من نگفتی، احمق جان، این که عیبی نداشت، باید می‌بردمت پیش دکتر، نباید اینقدر کار می‌کردی. همان جور گریه می‌کرد و ناگهان: به خاطر او، خانم، او گفت که خانم بیرون می‌کند. سینیورا اورتنسیا لبخند زد، مگر مرا نمی‌شناسی، دیوانه، فکر می‌کردی بیرون می‌کنم؟ و آملیا: آن راننده، آمبروسیو، شما که می‌شناسیدش، همان که در سان‌میگل براتان پیغام می‌آورد. نمی‌خواست کسی بفهمد، راه و رسم خودش را دارد. بلند بلند گریه می‌کرد و می‌گفت خانم، پیش از اینها یک بار خیلی بد باهاش رفتار کرده بود و حالا بدتر. از وقتی خبر بچه را شنیده جور غریبی شده، نمی‌خواهد از آن حرف بزند، آملیا به‌اش می‌گفت که استفراغ می‌کند و او موضوع حرف را عوض می‌کرد، آملیا می‌گفت دارد تکان می‌خورد و او: امروز وقت ندارم با تو باشم، کلی کار دارم. حالا فقط روزهای یکشنبه چند ساعتی می‌دیدش، درست مثل وظیفه، و چشمهای خانم فراخ شده بود. آمبروسیو؟ بله، دیگر به آن اتاق کوچک نبرده بودش، راننده فرمین زاوالا؟ بله، برایش چیزی می‌خرید که بخورد و می‌زد به چاک، خیلی وقت است که می‌بینیش؟ و به آملیا نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد و می‌گفت کی فکرش را می‌کرد. دیوانه بود، خیالاتی بود، همیشه یک رازی داشت، خانم، آملیا مایه خجالتش بود، این دفعه هم مثل بار قبل ولش می‌کرد. خانم می‌خندید و سر تکان می‌داد، کی فکرش را می‌کرد. و بعد، دیگر جدی، دوستش داری، آملیا؟ بله، او شوهرش بود، اگر می‌فهمید که همه چیز را به شما گفته‌ام ولش می‌کرد، خانم، حتی ممکن است بکشم. گریه می‌کرد و خانم برایش باز آب آورد و بغلش کرد: قرار نیست بفهمد که به من گفته‌ای، ولش نمی‌کرد. همان جور حرف می‌زدند و خانم دلداریش می‌داد، اصلاً خبردار نمی‌شود، احمق جان. پیش دکتر رفته بود؟ نه، عجب احمقی هستی، آملیا. چند ماه

می‌شد؟ چهار ماه، خانم. روز بعد خانم خودش او را برد پیش دکتر، و دکتر معاینه‌اش کرد و گفت که جای نگرانی نیست. آن شب دوشیزه کتا آمد و خانم جلو روی آمالیا، این زنکه آستن شده، تو چی فکر می‌کنی؟ دوشیزه کتا گفت آه، که این طور. و انگار اصلاً تعجب نکرده بود. خانم خندید، اگر می‌دانستی از چه کسی، اما وقتی نگاهش به آمالیا افتاد انگشت به دهان برد: نمی‌شد بگوید، دخترجان، جزو اسرار بود.

حالا چه می‌شد؟ هیچی، نمی‌خواست جوابش کند. خانم برده بودش پیش دکتر و می‌خواست که مواظب خودش باشد، دیگر خم نشو، کف اتاقها را برق نینداز، چیز سنگین بلند نکن. خانم خوب بود و آمالیا از این که رازش را به کسی گفته احساس آسودگی می‌کرد. اما اگر آمبروسو می‌فهمید چه می‌شد؟ چه فرقی می‌کرد؟ او که به هر حال ولت می‌کرد، دختر احمق. اما ولش نکرد، یکشنبه‌ها سروکله‌اش پیدا می‌شد. حرف می‌زدند، چیزی می‌خوردند، و آمالیا فکر می‌کرد از هرچه حرف زدیم انگار دروغی بود، غیر صمیمی بود. چون از همه چیز حرف می‌زدند جز آن. دیگر به اتاق کوچک نمی‌رفتند، قدم می‌زدند یا به سینما می‌رفتند و شب آمبروسو او را تا ایستگاه بیمارستان ارتش همراهی می‌کرد. می‌توانست ببیند که او نگران است، چند لحظه‌ای نگاهش خیره می‌ماند، و آمالیا فکر می‌کرد آخر چرا این جور رفتار می‌کنی، مگر ازش خواسته بود که با هم ازدواج کنند، شاید، یا ازش پول خواسته بود؟ یکشنبه‌ای، وقتی از سینما درآمدند، آمالیا صدای شتابزده او را شنید: حالت چطور است، آمالیا؟ گفت خوبیم و به زمین نگاه کرد، این را به خاطر بچه پرسیده بود؟ وقتی دنیا بیاید تو دیگر نمی‌توانی کار کنی، آمالیا صدایش را شنید. گفت چرا نتوانم، پس فکر می‌کنی باید چه کار کنم، چطور زندگی کنم؟ و آمبروسو: من به گردن می‌گیرم. دیگر تا وقت خداحافظی چیزی نگفت. به گردن می‌گیرم؟ در فکری تیره و تار فرو رفت، دست به شکمش می‌مالید، او؟ منظورش زندگی کردن با هم بود، خانه کوچک؟

ماه پنجم، ماه ششم. حالا دیگر خیلی سنگین شده بود، ناچار بود دست از کار بکشد تا نفسی تازه کند، وقت آشپزی می‌ماند تا آن موجهای داغ بگذرد. و یک روز خانم گفت داریم می‌رویم. به کجا، خانم؟ به خسوس ماریا. این آپارتمان خیلی گران است. چندتا مرد آمدند و اثاثیه را نگاه می‌کردند و سر قیمتشان چانه زدند، بعد با

کامیون کوچکی آمدند و صندلیها، میز ناهارخوری، قالی، گرامافون، یخچال و فر خوراک‌پزی را بردند. روز بعد آمالیا وقتی سه چمدان و ده بسته را که همه داروندار خانم بود دید، دلش گرفت، وقتی خودش اهمیت نمی‌دهد تو چرا ناراحت می‌شوی، احمق نباش. اما ناراحت‌کننده بود، آمالیا احمق بود. خانم غصه‌تان نمی‌گیرد که تقریباً هیچ چیز براتان نمانده؟ نه، آمالیا، می‌دانی چرا؟ چون بزودی قصد داشت از این مملکت برود. اگر بخواهی تو را با خودم می‌برم به خارج، آمالیا، و خندید. چه‌اش شده بود؟ این حال و روز خوش یک‌دفعه از کجا پیدا شده بود، آن نقشه‌ها، اصرار خانم برای کارکردن؟ آمالیا وقتی آپارتمان کوچک خیابان ژنرال کارزون را دید یخ کرد. نه این که خیلی کوچک بود، قدیمی هم بود، بدقواره هم بود. اتاق نشیمن و ناهارخوری با هم بود و کوچک بود. درست مثل اتاق خواب، آشپزخانه و حمام را انگار از یک خانه عروسکی جدا کرده بودند. اتاق پیشخدمت، که خیلی باریک بود، فقط برای یک تخت سفری جا داشت. آپارتمان کم‌وبیش اثاثی نداشت و آن هم که بود درب و داغان بود. دوشیزه کتا اینجا زندگی می‌کرد، خانم؟ آره، و آمالیا باورش نمی‌شد، با آن اتومبیل کوچکی که داشت و با آن لباسهای شیکی که می‌پوشید، او فکر می‌کرد دوشیزه کتا زندگی خیلی بهتری دارد. و حالا دوشیزه کتا کجا رفته بود؟ به آپارتمانی در پوئبلولیبیره^۱، آمالیا.

بعد از اسباب‌کشی به خسوس ماریا خلق و خوی خانم بهتر شده بود. صبح زود بلند می‌شد، خوب می‌خورد، بیشتر روز را بیرون می‌گذراند، حرف می‌زد. و از سفرش حرف می‌زد: مکزیکو، می‌خواست به مکزیکو برود، آمالیا، و دیگر هیچ وقت بر نمی‌گشت. دوشیزه کتا به دیدنش می‌آمد و آمالیا از آشپزخانه تنگ و تاریک می‌شنید که شب و روز از یک چیز حرف می‌زنند: می‌رفت به خارج، می‌رفت سفر. آمالیا دست به شکمش می‌مالید و می‌گفت به خاطر تو چه وضع مسخره‌ای پیدا کرده‌ام، سر هر چیزی گریه‌ام می‌گیرد، هر چیزی غصه‌دارم می‌کند، پاک خُلم کرده‌ای. و خانم قصد داشتند کی بروند؟ بزودی، آمالیا. اما دوشیزه کتا حرفهایش را خیلی جدی نمی‌گرفت، آمالیا صدایش را می‌شنید: اینقدر خیالبافی نکن، اورتنسیا، فکر

نکن همه چیز به این آسانی جور می‌شود، داری تا خرخره فرو می‌روی. چیز غریبی داشت اتفاق می‌افتاد، اما چی، چی بود؟ آمالیا از دوشیزه کتا پرسید و او به‌اش گفت زن‌ها احمقند، آمالیا، دنبالش فرستاده چون به پولش احتیاج دارد، و این اورتنسیای احمق هم دارد برایش می‌برد، وقتی دستش به پول رسید، دوباره ولش می‌کند. آقای لوکاس، کتا خانم؟ البته، پس کی؟ آمالیا فکر کرد که از حال می‌رود. می‌رفت پیش او؟ او که ولش کرده بود، غارتش کرده بود، و حالا می‌رفت پیش او؟ اما نمی‌توانست خیلی درباره‌ی خانم و چیزهای دیگر فکر کند، حالش خیلی بد بود. بار اول آن خستگی، سنگینی و آن شکم بزرگ را حس نکرده بود. صبح و بعدازظهر خوابالود بود، از خرید که برگشت ناچار شد دراز بکشد. چهارپایه‌ای به آشپزخانه برد و نشسته آشپزی کرد. فکر کرد، چقدر چاق شده‌ای.

تابستان بود. آمبروسیو ناچار بود زاولا را به آنکون ببرد و آمالیا فقط گهگاه یکشنبه‌ها می‌دیدش. نکند ماجرای آنکون دروغ باشد، بهانه‌ای باشد که کم‌کم خودش را کنار بکشد؟ آخر دوباره رفتارش عجیب و غریب شده بود. آمالیا با هزار گفتنی به خیابان آرنالس می‌رفت تا ببیندش و او آب سردی بر آتش آمالیا می‌پاشید. پس خانم می‌خواست برود به مکزیکو، ها، برمی‌گشت پیش آن جاکش؟ خب، که گفتی خانه‌ی جدید به درد کوتوله‌ها می‌خورد؟ خب، تو گوشت با من نیست، چرا، هست، داری به چی فکر می‌کنی، هیچی. برایم مهم نیست، آمالیا فکر می‌کرد، دیگر دوستش ندارم. خاله‌اش گفته بود هر وقت خانم رفت بیا پیش من، سینیورا روساریو به‌اش گفته بود اگر توی خیابان ماندی اینجا خانه‌ی خودت است، گرترویس هم همین را گفته بود. یک روز آمالیا به او گفت اگر از چیزی که به من پیشنهاد کردی پشیمانی بهتر است فراموشش بکنی و اینقدر از این قیافه‌ها نگیری، من که از تو چیزی نخواستم. و او، متعجب، چه پیشنهادی؟ گفت زندگی با هم. و او: آه، آن را می‌گویی. نگران نباش، آمالیا. چطور می‌شد با‌هاش دوستانه رفتار کند، دوباره با‌هاش کنار بیاید؟ یک بار آمالیا کلماتی را که آمبروسیو در آن یکشنبه به زبان آورده بود، شمرد. به صدتا هم نرسید. آیا منتظر بود که آمالیا بچه‌اش دنیا بیاید و بعد او را ترک کند؟ نه، اول آمالیا ترکش می‌کرد. در خانه‌ی دیگری کار پیدا می‌کرد، دیگر هیچ وقت نمی‌دیدش، چه انتقام

شیرینی بود وقتی که او گریه کنان می آمد و تقاضای بخشش می کرد: برو بیرون، بهات احتیاج ندارم، بزن به چاک.

آمالیا روزبه روز چاقتر می شد و خانم هم یکسر از سفرش حرف می زد، اما این سفر کی بود؟ درست نمی دانست چه وقت، اما بزودی، آمالیا. یک شب شنید که وقت گفتگو با دوشیزه کتا داد می زند. آنقدر درد داشت که بلند نشد گوش بایستد: من خیلی بدبختی کشیده ام، هر کسی تپایی به اش زده بود، دلیلی ندارد که به فکر کسی باشم. دوشیزه کتا می گفت داری خودت را به گند می کنی، با این کارهات این دفعه واقعاً تپا می خوری، کله پوک. یک روز صبح که آمالیا از خرید برمی گشت اتومبیلی را کنار در ساختمان دید: آمیروسیو بود. فکر کرد آمده است چه بگوید و جلو رفت، اما او تا آمالیا را دید انگشت به لب برد: هیس، نرو تو، رد شو. دن فرمین با خانم بالا بود. آمالیا رفت و در میدانچه ای نشست: اصلاً عوض نمی شود، تمام عمرش آدم ترسویی بوده. ازش متنفر بود، حالش را به هم می زد، ترینیداد سگش می ارزید به او. وقتی دید اتومبیل به راه افتاد، رفت توی آپارتمان، و خانم انگار که یک جانور وحشی. فحش می داد، سیگار می کشید، صندلیها را این ور و آن ور می کرد، و وقتی آمالیا را دید، چرا ایستادی و مثل آدمهای خل پرپر مرا نگاه می کنی، برو توی آشپزخانه. رفت و با بیزاری در اتاق را به روی خودش بست. فکر کرد هیچ وقت به من فحش نداده بودی. خوابش برد. وقتی به اتاق نشیمن رفت خانم آنجا نبود. سر شب برگشت، پشیمان از این که سرش داده زده بود. خیلی عصبی شده بود، آمالیا، یک مادر قحبه ای اعصابش را خرد کرده بود. فقط برو بخواب، نگران شام نباش.

آن هفته حالش بدتر شد. خانم وقت روز یا بیرون می رفت یا در اتاقش می ماند و با خلقی گرفته با خود حرف می زد. صبح سه شنبه آمالیا خم شده بود تا حوله ای را بردارد که یکباره حس کرد استخوانهاش دارد خرد می شود و افتاد به زمین. سعی کرد بلند شود اما نتوانست. خودش را کشید پای تلفن: کتا خانم وقتش رسیده، وقتش رسیده، و خانم خانه نیست، درد دارم، پاهام خیس شده، دارم می میرم. یک عمر طول کشید تا خانم و دوشیزه کتا به آپارتمان رسیدند و او انگار که خواب می بیند، دیدشان. تا پایین پله ها تقریباً بغلش کردند، گذاشتنش توی اتومبیل کوچک و رفتند به بیمارستان مادران: ترس، هنوز مانده تا بیاد بیرون، به دیدنش می آمدند،

ماریو بارگاس یوسا ۵۰۳

برمی‌گشتند، آرام باش آمالیا. دردها فاصله‌شان کمتر می‌شد، بوی ترنانتینی که در فضا بود حالش را به هم می‌زد. سعی می‌کرد دعا بخواند و نمی‌توانست، داشت می‌مرد. گذاشتندش روی یک چهارچرخه و پیرزنی با گردن پرمو داشت لباسش را درمی‌آورد و به‌اش قر می‌زد. وقتی حس کرد که عضلاتش انگار دارند پاره می‌شوند و چاقویی میان سینه و شانه‌هایش فرو می‌رود، به یاد ترینیداد افتاد.

بیدار که شد بدنش مثل یک زخم باز بود. انگار توی شکمش زغال‌سنگ می‌سوخت و دود می‌کرد. نای دادکشیدن نداشت فکر کرد من مرده‌ام. گلوله‌هایی گرم راه‌گلویش را بسته بود و نمی‌توانست استفراغ کند. کم‌کم توانست اتاقی پر از تخت، صورت زنها و سقف بلند کثیف را تشخیص بدهد. زنی که طرف راستش خوابیده بود گفت سه روز بی‌هوش و حواس افتاده بودی و زن طرف چپ: با لوله به‌ات غذا می‌دادند. پرستاری گفت معجزه بود که زنده ماندی، دختر کوچولوت هم همین‌طور. دکتری که آمد ببیندش: مواظب باش دیگه بچه‌دار نشوی، من فقط یک دفعه می‌توانم برای مریض‌هام معجزه کنم. بعد راهبه بسیار مهربانی قنداقه‌ای را که می‌جنید آورد: کوچک، پرمو، چشم‌هایش را بسته بود. دیگه نه تشنه بود، نه درد داشت، روی تخت نشست تا به بچه شیر بدهد. نوک پستان‌هایش به قلقلک افتاد و مثل دیوانه‌ها شروع کرد به خندیدن. زن طرف چپ پرسید کس و کاری نداری؟ و زن طرف راست: بخت گفت که نجات دادند، آنهایی را که کس و کاری ندارند می‌فرستند به قبرستان عمومی. کسی به دیدنش نیامده بود؟ نه، یک خانم خیلی سفیدی با موهای مشکی و چشم‌های درشت نیامده بود؟ نه. خانم جوانی، بلندقد، خوش‌اندام، با موهای قرمز چطور؟ نه، هیچ کس. آخر چرا، چطور؟ تلفن هم نکرده بودند که حالش را بپرسند؟ پس این‌جور با او تا کرده بودند، انداخته بودند آنجا بی‌آنکه سری به‌اش بزنند، تلفنی بکنند؟ اما عصبانی نشد، دلخور هم نشد. قلقلک در تمام بدنش بالا و پایین می‌رفت و قنداقه کوچک سخت می‌مکید، بیشتر می‌خواست. آن زنها نیامده بودند؟ و داشت از خنده می‌مرد: برای چی اینقدر مک می‌زنی، دیگه که چیزی نمی‌آید، دیوانه‌جان.

روز ششم دکتر گفت دیگر حالت خوب شده، مرخصت می‌کنم. مواظب خودش باش، عمل خیلی ضعیف کرده، دست‌کم یک ماه استراحت کن، و بچه‌دار

هم نشو، این را که دیگر می‌دانی. بلند شد و سرش گیج رفت. لاغر شده بود، زرد، با چشمهای گودافتاده از دو زن هم‌اتاق و از آن راهبه خداحافظی کرد، قدم به قدم، آهسته به خیابان آمد و دم در پاسبانی برایش تاکسی گرفت، وقتی او بچه‌به‌بغل در چاکرا کولورادا پیداش شد لبهای خاله‌اش از بغض لرزید، همدیگر را بغل گرفتند و گریه کردند. یعنی خانم اینقدر بی‌خیال بود که تلفن نکرد حالت را بپرسد سری هم به‌ات نزد؟ آره، این جور بود دیگر، و خاله‌اش: چه احمقی، این همه کمکش کردی و راضی نشدی و لش بکنی. آن مردکه هم پیداش نشد؟ او هم نه، خاله جان. خاله‌اش گفت وقتی حالت بهتر شد می‌رویم پیش پلیس، و ادارش می‌کنند که بچه را قبول کند و به تو خرجی بدهد. خانه سه اتاق داشت، خاله‌اش در یکی از اتاقها می‌خوابید، و مستأجرها در دو تای دیگر، چهار نفر بودند. یک زن و شوهر پیر که تمام روز به رادیو گوش می‌دادند و روی اجاق دستی کوچکی پخت‌وپز می‌کردند که خانه را پر از دود می‌کرد، مرد کارمند پست بود و تازه بازنشسته شده بود. مستأجرهای دیگر دو مرد بودند اهل آیا کوچو، یکی شان در داونوفریو^۱ بستنی می‌فروخت و دیگری خیاط بود. آنها در پانسیون غذا نمی‌خوردند، شبها را با آوازخواندن به لهجه کچوآبی^۲ می‌گذراندند. خاله‌اش تختی سفری در اتاق گذاشت و آمالیا پیش او می‌خوابید. یک هفته‌ای تقریباً از روی تخت تکان نخورد، هر بار که برمی‌خواست حالش به هم می‌خورد. حوصله‌اس سر نمی‌رفت. با آمالیتا بازی می‌کرد، نگاهش می‌کرد، در گوشش زمزمه می‌کرد: می‌رفتند و پولش را از آن زن نمک‌نشناس می‌گرفتند و آمالیا به‌اش می‌گفت دیگر برایت کار نمی‌کنم، اگر آن بی‌سروپا هم روزی پیداش می‌شد، مرحمت زیاد، به‌ات احتیاج نداریم. خاله‌اش می‌گفت شاید بتوانم برایت کاری در فروشگاه یکی از دوستانم در برنیا پیدا کنم.

بعد از یک هفته توش و توانش آمد سر جا و خاله‌اش پول کرایه اتوبوس را به او قرض داد: پولت را تا شاهی آخر ازش بگیر، آمالیا. فکر می‌کرد، مرا می‌بیند و پشیمان می‌شود، ازم می‌خواهد که پیشش بمانم. این دفعه دیگر اینقدر کودن نباش. به خیابان ژنرال گارزون رسید، بچه‌به‌بغل، و دم در ساختمان به ریتا، مستخدمه لنگ

1. D'onofrio

2. Quechua

طبقه اول برخورد. به او لبخندی زد و فکر کرد مگر من چه‌ام شده، این یکی چه‌اش شده: سلام، ریتا. او با دهانی باز نگاهش می‌کرد، انگار که همین حالا می‌خواهد فرار کند. اینقدر عوض شده‌ام که به جا نمی‌آریم؟ آمالیا خندید، من همان طبقه دومی هستم، آمالیا. ولت کردند؟ ریتا پرسید، گرفته بودنت؟ پلیس، مرا بگیرد؟ ریتا هراسان گفت اگر مرا با تو ببینند، زندانی‌ام نمی‌کنند؟ او را هم نمی‌گرفتند؟ چون فقط همین‌اش مانده بود، پیش از این آمده بودند و سرش هوار زده بودند، از زندگی‌اش پرسیده بودند و کلی چیزهای دیگر، همین کار را با طبقه همکف کرده بودند، با طبقه سوم، طبقه چهارم، آن هم یک جور بدی، کجاست، کجا رفته، کجا قایم شده، چرا آن آمالیا غیبش زده. یک جور بدی، فحش، تهدید، اعتراف کن و الا می‌اندازیمت زندان. ریتا گفت انگار که ما از چیزی خبر داشتیم. یک قدم به آمالیا نزدیک شد و آهسته گفت: کجا پیدات کردند، چی به‌ات گفتند، آمالیا اعتراف کرده بود که کی او را کشته؟ اما آمالیا به دیوار تکیه کرده بود و من‌من‌کنان می‌گفت این را بگیر، بگیرش. ریتا آمالیتا را گرفت، چی شده بود، چه کار کردی، باهات چه کار کردند؟ بردش به آشپزخانه طبقه اول. خوب شد که کسی خانه نیست، بنشین، یک لیوان آب بخور. کشته شده؟ آمالیا تکرار می‌کرد و ریتا که آمالیتا را بغل کرده بود: این جور داد زن، این جور نلرز، سینیورا اورتنسیا کشته شده؟ ریتا رفت و از پنجره سرک کشید، در را بست، بعد بچه را به او پس داد، ساکت باش، همه محله صدات را می‌شنوند. آخر مگر تو کجا بودی، چطور شده که خبر نداری، روزنامه‌ها همه‌اش را نوشته‌اند، آن همه عکس از خانمت، حرفش توی بیمارستان مادران نبود، به رادیو گوش نکرده بود؟ و آمالیا انگار که دندانهایش به هم می‌خورد، تب و لرز، ریتا چایی، هرچه باشد، ریتا برایش قهوه درست کرد. از این بهتر نمی‌شد که اینجا نبودی، پلیس، خبرنگارها، می‌آمدند و در می‌زدند و سؤال می‌کردند، این می‌رفت آن یکی می‌آمد، همه‌شان می‌خواستند بدانند تو کجا بودی، حتماً از چیزی خبر دارد چون دررفته، حتماً کاری کرده، چون رفته و پنهان شده، خوب شد که پیدات نکردند، آمالیا. قهوه را جرعه جرعه می‌خورد، گفت آره، خیلی ممنونم ریتا، و آمالیتا را که گریه می‌کرد تکان می‌داد. می‌رفت، قایم می‌شد، آره، دیگر بر نمی‌گشت، و ریتا: اگر دستشان به‌ات برسد کاری باهات می‌کنند که با ما نکرده‌اند، خدا می‌داند باهات چه می‌کردند. آمالیا بلند

شد: باز هم ممنونم، و رفت. فکر می‌کرد همین حالاست که ضعف کند، اما وقتی به نبش خیابان رسید حال تهوع رفته بود، و داشت تندتر قدم برمی‌داشت، آمالیتا را محکم به سینه‌اش چسبانده بود تا صدای گریه‌اش شنیده نشود. تا کسی اول توقف نکرد، یکی دیگر، و او مثل بید می‌لرزید، پلیسها، آن یکی حتماً پلیس بود، آن یکی می‌خواست وقتی رد می‌شود مچش را بگیرد، و بالاخره یکی ایستاد. وقتی از خاله‌اش پول تا کسی را خواست او قرق‌کرد. می‌شد با اتوبوس بیایی، او که میلیونر نبود. رفت به اتاق و در را روی خودش بست. آنقدر چایمان می‌کرد که پتوی عمه‌اش را روی خودش انداخت و فقط وقتی هوا تاریک شد دیگر خود را به خواب نزد و به سؤالهای خاله‌اش جواب داد: نه خاله جان خانم آنجا نبود، رفته بود به سفر. بله، حتماً دوباره می‌رود پولش را بگیرد، معلوم است که نمی‌گذارد پولش را بخورند. و فکر می‌کرد: دو تا شماره تلفن دارم. کیف پول عمه‌اش را باز کرد، یک سول برداشت و رفت به فروشگاه کنج خیابان. شماره را فراموش نکرده بود، خوب به یادش بود. اما صدای دخترانه‌ای که آمالیا نمی‌شناختش جواب داد. نه، نه، دوشیزه کتا قبلاً اینجا زندگی می‌کرد. دوباره گرفت و یک مرد: آنجا نبود، نمی‌شناختنش، تازه اسباب‌کشی کرده بودند، شاید مستأجر قبلی بوده. به درختی تکیه داد تا نفسش جا بیاید. خیلی ترسیده بود، فکر می‌کرد تمام دنیا به سرشان زده. پس برای این بود که نیامده به بیمارستان مادران، پس همین قتل بود که در رادیو آزش حرف می‌زدند و کسی که دنبالش بودند خود او بود. دستگیرش می‌کردند، آزش پرس‌وجو می‌کردند، کتکش می‌زدند، می‌کشتنش، همان جور که ترینیداد را کشته بودند.

چند روزی خانه ماند و بیرون نیامد، به خاله‌اش در شست‌وشو و نظافت کمک می‌کرد. لام تا کام حرف نزد، فکر می‌کرد کشتنش، مرده بود. هر وقت کسی در می‌زد قلبش می‌ایستاد. روز سوم با خاله‌اش پیش کشیش رفتند تا بچه‌اش را غسل تعمید بدهند و وقتی کشیش اسم بچه را پرسید آمالیا جواب داد: آمالیا اورتنسیا. شبهایش پوچ و بی‌رنگ و بو شده بود، همچنان که آمالیتا را بغل کرده بود، احساس خالی بودن می‌کرد، احساس تقصیر، ببخش که ازت به بدی یاد کردم، آخر از کجا می‌دانست، خانم، فکر می‌کرد نمی‌دانم چه به سر دوشیزه کتا آمده. اما روز چهارم حالش خوب شد، داری خیلی بزرگش می‌کنی، چرا اینقدر می‌ترسی، دخترهٔ احقم.

می‌رفت پیش پلیس، در بیمارستان مادران بوده، تحقیق کنید، می‌دیدند که درست است و دست از سرش برمی‌داشتند. نه: به‌اش اهانت می‌کردند، حرفش را باور نمی‌کردند. وقت غروب خاله‌اش فرستادش که شکر بخرد و وقتی داشت از پیچ خیابان می‌گذشت هیكلی از تیر چراغ جدا شد و ایستاد جلو او، آمالیا جیغ زد: چهار ساعت است که اینجا منتظرت هستم. آمبروسیو بود. خودش را رها کرد تا به او تکیه کند، نمی‌توانست حرف بزند. می‌دید به چه حال و روزی افتاده، اشک و آب بینی را قورت می‌داد، صورتش بر سینه آمبروسیو، و او دلداریش می‌داد. مردم داشتند نگاه می‌کردند، گریه نکن، سه هفته بود که داشت دنبالش می‌گشت، پسر کوچولوش چطور بود؟ حق‌هق می‌کرد، دختر کوچولو، آره، سالم به دنیا آمده بود. آمبروسیو دستمالش را درآورد، صورت او را پاک کرد، به عطسه انداختش، بردش به یک کافه. پشت میز آخر نشستند. آمبروسیو دست به دور شانه‌اش انداخت و همان‌طور که پشتش را دست می‌کشید گذاشت تا گریه کند. خب آمالیا، خوب است، دیگر گریه نکن، برای سینیورا اورتنسیا گریه می‌کرد؟ آره و برای وضعی که داشت، اینقدر تنها، اینقدر ترسیده. پلیس پی من می‌گردد، انگار که او از چیزی خبر داشت، آمبروسیو. و برای این که آمالیا فکر کرده بود او ولش کرده. آخر او چه‌طور می‌توانست توی بیمارستان به دیدنش برود، دیوانه، مگر خبر داشت، مگر می‌شد حدس بزند؟ می‌رفته و در آن‌جا منتظرش می‌شده و تو نمی‌آمدی، وقتی خبرهای مربوط به خانم توی روزنامه‌ها چاپ شد، مثل دیوانه‌ها افتادم پی تو، آمالیا. رفته بود به خانه سابق خاله‌ات، در سورکیو، و از آنجا فرستادم به بالکونسیو، و از آنجا به چاکرا کولورادا، اما فقط خیابان را می‌دانستند، شماره خانه را نه. می‌آمده، هر روز، همه جا سؤال می‌کرده، فکر می‌کرده از خانه بیرون می‌آد، پیداش می‌کنم. چه خوب شد که بالاخره پیدات کردم، آمالیا. آمالیا پرسید، پلیس را چه کنم؟ گفت: نباید بروی. از لودوویکو پرسیده بود و او فکر می‌کرد دست‌کم یک ماهی زندانی‌ات می‌کنند، پرس‌وجو می‌کنند، همه چیز را تحقیق می‌کنند. بهتر از همه این بود که اصلاً چشمشان به او نیفتد، بهتر بود که مدتی از لیما برود تا آنها از آسیاب بیفتند. آخر چطور برود، آمالیا لب‌هاش را جمع کرده بود، کجا داشت برود و او: با من، با هم. آمالیا به چشمهای او نگاه کرد: آره، آمالیا. حتماً دیگر تصمیمش را گرفته بود. خیلی جدی

به آمالیا نگاه می‌کرد، فکر می‌کنی می‌گذارم حتی برای یک روز هم که شده بازداشت کنند؟ صدایش خیلی جدی، فردا می‌رفتند. کارت چه می‌شود؟ اصلاً نباید نگرانش باشد، برای خودش کار می‌کرد، می‌رفتند. آمالیا زل زده بود به او، سعی می‌کرد باور کند، اما نمی‌توانست. با هم زندگی می‌کردند؟ فردا؟ آمبروسیو گفت توی جنگل، و صورتش را جلو برد: برای مدتی، تا وقتی تو از یادشان بروی، برمی‌گشتند. آمالیا حس می‌کرد دوباره همه چیز دارد به هم می‌ریزد: لودوویکو به‌اش گفته بود؟ آخر چرا دنبال او بودند، مگر چه کرده بود، چه می‌دانست؟ آمبروسیو بغلش کرد: اتفاقی نمی‌افتاد، فردا با قطار می‌رفتند، بعد سوار اتوبوس می‌شدند. توی جنگل هیچ‌کس پیداش نمی‌کرد. خودش را چسباند به او، این کار را برای این می‌کرد که دوستش داشت، آمبروسیو؟ معلوم است، دیوانه جان. چرا فکر می‌کنی دوست ندارم؟ یکی از قوم و خویشهای لودوویکو توی جنگل بود، آمبروسیو برایش کار می‌کرد، او کمکشان می‌کرد. آمالیا از ترس و تعجب پاک لال شده بود. به خالات هیچی نگو، چیزی نمی‌گفت، هیچ‌کس نباید می‌فهمید، هیچ‌کس نمی‌فهمید. ممکن است خطرناک باشد، و او آره، البته، آره. می‌دانست ایستگاه دسامپارادوس کجاست؟ آره، بلد بود. تا پیچ خیابان با او رفت، پول تا کسی به او داد، به هر بهانه‌ای شده بیا بیرون، بی سروصدا می‌آمد، تمام شب، با چشمهای باز، به نفسهای خاله‌اش گوش داد و خرخر خسته‌ای که از اتاق آن زن و مرد پیر می‌آمد. روز بعد به خاله‌اش گفت می‌روم پولم را از خانم بگیرم. تا کسی گرفت و وقتی به ایستگاه دسامپارادوس رسید آمبروسیو مشکل اگر نگاهی به آمالیا اورتنسیا انداخت. این بود؟ آره. بردش توی ایستگاه و میان مردم کوهنشین با بقچه بندیلشان روی نیمکت نشاندش. آمالیا فکر کرد او دوتا چمدان بزرگ آورده و من حتی یک دستمال هم ندارم. از این که می‌رفت خوشحال نبود، از این که با او زندگی می‌کرد، حال غریبی داشت.

لودوویکو گفت: «زودتر از این انتظارت را داشتیم، آمبروسیو. کم مصیبتی نیست که آدم پیش از آنکه رفقاش به‌اش پشت کرده باشند خودش را به‌گا... بدهد.»
 آمبروسیو گفت: «فکر میکنی زودتر از این به سراغت نمی‌آدم؟ همین امروز صبح بود که خبر شدم، لودوویکو، چون توی خیابان برخوردم به ایپولیتو.»
 لودوویکو پرسید: «آن ناکس به تو گفت؟ شرط می‌بندم که همه چیز را به‌ات نگفته.»

آمبروسیو پرسید: «از لودوویکو چه خبر، چه به سرش آمده؟. یک ماه پیش رفت به آرکیپا و دیگر خبری ازش نشد.»
 ایپولیتو گفت: «توی بیمارستان پلیس است از سرتاپا بان‌دیچی شده. آرکیپائیها حسابی کتکش زده‌اند.»

صبح زود بود که مردی که فرمان می‌داد با لگد به در آلونک زد و فریاد کشید زود باشید داریم راه می‌افتیم. ستاره‌ها هنوز درنیامده بودند، دستگاه پنبه‌پاک‌کنی هنوز به کار نیفتاده بود، هوا سرد سرد بود. تریفولسیو دستهایش را روی تخت سفری دراز کرد، داد زد آدمم و توی دلش به مادر مردی که فرمان می‌داد، بدویراه گفت. با لباس خوابیده بود، همه چیز که برای پوشیدن داشت عرفگیرش بود و کتش و کفشهایش. رفت کنار شیر آب که صورتی خیس کند، اما باد عقیده‌اش را عوض کرد و فقط دهنش را شست. دستی به موهای مجعدش کشید، چشمهایش را مالید تا خوابش بپرد. برگشت به آلونک و تلز، اوروندو و مارتینز مباشر دیگر بیدار شده بودند و از این‌که صبح به آن زودی بیدارشان کرده بودند غر می‌زدند. چراغهای ساختمان روشن بود و وانت کنار در بود. زنهای آشپز به‌اشان قهوه دادند و آنها که سگها پارس‌کنان دوره‌شان کرده بودند، قهوه‌شان را خوردند. دن‌امیلیو با دمپایی و لباس حمام آمد تا راه بیندازدشان: حُب بچه‌ها، آنجا مواظب رفتار خودتان باشید. نگران نباشید دن‌امیلیو، مواظب بودند، سناتور. مردی که فرمان می‌داد گفت سوار شوید. تلز جلو نشست و در عقب تریفولسیو، اوروندو و مارتینز مباشر. تریفولسیو

با خودش فکر کرد، اوروندو می‌خواستی کنار پنجره باشی، اما من نشستم این طرف و دماغت را سوزاندم. حالش خوش نبود، تنش درد می‌کرد. مردی که فرمان می‌داد گفت: همه چیز روبراه است؟ آرکیپا. و راه افتادند.

لودوویکو گفت: «دررفتگی، کوفتگی، آب آوردن، دکتر که می‌آید یک دوره کامل درس پزشکی به‌ام می‌دهد، آمبروسیو. این چند روز گذشته برام روزهای خیلی گندی بوده.»

آمبروسیو گفت: «همین یکشنبه پیش بود که با آمالیا داشتیم می‌گفتم چقدر دلخور بودی که به آرکیپا می‌رفتی.»

لودوویکو گفت: «حالا دست کم می‌توانم بخوابم. روزهای اول حتی ناخنهام هم درد می‌کرد.»

آمبروسیو گفت: «درعوض حالا دیگر وضعت روبراه است، فکر این را بکن. در حین انجام وظیفه زخمی شدی و بهات پاداش می‌دهند.»

تلز پرسید: «اصلاً این ائتلافیها کی هستند؟»

لودوویکو گفت: «هم در حین اجرای وظیفه بودم هم نبودم. هم فرستاده بودنمان و هم نفرستاده بودند. نمی‌دانی چه افتضاحی به پا شد، آمبروسیو.»

مردی که فرمان می‌داد خندید: «همینقدر بدان که یک مشت آدم کله‌خر. ما هم قصد داریم برینیم به تظاهراتشان.»

تلز گفت: «محض این پرسیدم که بهانه‌ای برای حرف‌زدن پیدا کنیم و این سفر را یک کمی شادتر بگذرانیم، خیلی خسته‌کننده است.»

تریفولسیو فکر کرد آره خسته‌کننده‌ست. سعی کرد بخوابد اما وانت بالا و پایین می‌پرید و سرش به سقف می‌خورد و شانه‌هاش به در. ناچار بود قوز کند به جلو و به پشتی صندلی جلو تکیه بدهد. باید می‌نشست وسط به جای این که به اوروندو برگ‌بزند به خودش زده بود. چون اوروندو که خودش را تپانده بود میان تریفولسیو و مارتینز مباشر، و این دوتا برایش حکم ضربه‌گیر را داشتند، داشت خروپف می‌کرد. تریفولسیو از پنجره نگاه کرد: تپه‌های شنی، مار سیاه جاده که در ابری از غبارگم می‌شد، اقیانوس و مرغان دریایی که شیرجه می‌رفتند. فکر کرد داری پیر می‌شوی، یک روز صبح زود بیدار شدی و تمام تنت دارد زنگ می‌زند.

مردی که فرمان می داد گفت: «مشتی آدم خرپول که سابق چکمه اودریا را لیس می زدند و حالا دارند صبر و تحملش را امتحان می کنند. ائتلاف یعنی این.» تلز پرسید: «پس چرا اودریا به اشان اجازه داده ضد او تظاهرات بکنند؟ خیلی نرم شده. آن وقتها جیک می زدی توی هلفدانی بودی و حسابی کتک می خوردی. حالا چرا این جور نیست؟»

مردی که فرمان می داد گفت: «اودریا دستش را به طرفشان دراز کرد و آنها هم تا آرنجش بالا خیزیدند، اما از این جلوتر محال است. توی آرکیپا کاری می کنیم که عبرت بگیرند.»

تریفولسیو نگاهی به پشت سر تراشیده تلز انداخت و فکر کرد مردکه کون گشاد از سیاست چی سرش می شود، او را چه به سیاست. این سؤالها را فقط برای خایه مالی می کرد. سیگاری بیرون آورد و برای روشن کردنش بناچار خم شد روی اورندو. اورندو چشمه اش را با تعجب باز کرد، چی، هیچی نشده رسیدیم؟ چطور می شد رسیده باشند، تازه از چالا گذشته بودند، اورندو.

لودوویکو گفت: «ماجرا جوری است که نمی دانم از کجا شروع کنم، همه اش دروغ بود. همه چیز برعکس از آب درآمد. همه به امان کلک زدند. حتی دن کایو هم کلک خورد.»

آمبروسیو گفت: «چه جور هم. کسی که توی ماجرای آرکیپا حسابی ضربه خورد او بود. وزارت را از دست داد و ناچار شد از پرو برود.» لودوویکو گفت: «اریاب تو لابد از اوضاعی که پیش آمده خوشحال است، مگر نه؟»

آمبروسیو گفت: «معلوم است. دن فرمین از همه کس خوشحالتتر است. او آنقدر که می خواست دن کایو را به گاییدن بدهد با اودریا کار نداشت. چند روزی ناچار شد مخفی شود، فکر می کرد بازداشتش می کنند.»

وانت حدود ساعت هفت به کامانا رسید. هوا کم کم داشت تاریک می شد و چندان کسی تو خیابانها نبود. مردی که فرمان می داد راست بردشان به یک رستوران آمدند پایین، کش و واکنشی کردند. تریفولسیو کوفته بود و احساس سرما می کرد. مردی که فرمان می داد صورت غذا را گرفت، دستور آبجو را داد و گفت می روم کمی

سرکشی کنم. تریفولسیو فکر کرد چه ات شده هیچ کدام از اینها مثل تو خسته نیستند. تلز، اوروندو و مارتینز مباشر می خوردند و می نوشیدند و لطیفه می گفتند. گرسنه نبود، فقط تشنه. لیوان آبجو را یک نفس سر کشید و به فکر توماسا و چینیچا افتاد. تلز پرسید قرار است شب را همین جا بمانیم؟ و اوروندو در این فکر بود که در کامانا فاحشه خانه هست یا نه. مارتینز مباشر گفت حتماً هست، چیزی که هیچ جا کم نداریم جنده خانه ست و کلیسا. بالاخره ازش پرسیدند تریفولسیو چته. هیچی، سرما خوردم. اوروندو گفت دردت این است که داری پیر می شوی. تریفولسیو خندید اما توی دلش از او دلخور شد. داشتند دسرشان را می خوردند که مردی که فرمان می داد برگشت، با اوقات تلخ: این چه افتضاحی است، چه کسی از این خرتوخر سر درمی آرد.

معاون کلانتر گفت: «اصلاً افتضاح نیست. جناب برمودس خودشان تلفنی همه چیز را برام روشن کردند.»

کایو برمودس گفت: «آقای معاون، یک کامیون با آدمهای آروالو می آید. هوشان را داشته باش، لطفاً هرچه خواستند به اشان بده.»

مردی که فرمان می داد گفت: «اما آقای لوزانو فقط چهار پنج نفر از دن امیلیو خواست. از کدام کامیون حرف می زند؟ یعنی وزیر دیوانه شده؟»

معاون کلانتر گفت: «پنج نفر برای به هم زدن تظاهرات؟ حتماً یک نفر دیوانه شده، اما نه آقای برمودس. به من گفتند یک کامیون، بیست، سی نفر. من محض احتیاط پنجاه تا تخت حاضر کردم.»

مردی که فرمان می داد گفت: «سعی کردم با دن امیلیو حرف بزنم اما در مزرعه نبود، رفته به لیما، با آقای لوزانو. اما آقای لوزانو در مرکز پلیس نیست. آه مرده شورش ببرند.»

تلز خندید: «نگران نباشید ما پنج نفر از پسران برمی آییم. آبجویی بخورید، قربان.»

مردی که فرمان می داد پرسید: «می توانید یک عده کمکی برامان گیر بیارید؟» معاون کلانتر گفت: «نه، امیدی نیست. مردم کاناما مشتی تنبل و بیکاره اند.

کل حزب احیا در اینجا منم و من.»

مردی که فرمان می داد گفت: «خب، بگذار ببینم چطور از این افتضاح بیرون می آیم. نه جنده خانه، نه مشروب. بروید بخوابید. فردا باید فرزند و سرحال باشیم.»

معاون کلانتر در کلانتری براشان جا درست کرده بود و همین که به آنجا رسیدند تریفولسیو افتاد روی تخت سفری و خودش را پیچید لای پتو. در سکوت و زیر پتو حالش بهتر بود. تلز، اوروندو و مارتینز مباشر یک بطری مشروب را قاچاقی آورده بودند و حالا تخت به تخت ردش می کردند و گپ می زدند. به حرفشان گوش می داد: اوروندو می گفت اگر یک کامیون آدم خواسته باشند یعنی که جریان شوخی بردار نیست، و مارتینز مباشر، په، سناتور آرولو به اشان گفته بود کار راحتی است و او تا حالا کلک نزنه. تلز گفت تازه اگر اوضاع ناجور بشود، آجانها هستند. شصت، شصت و پنج، تریفولسیو داشت فکر می کرد، راستی حالا چند سالم است. لودوویکو گفت: «از وقتی که اینجا سوار هواپیما شدیم بدبیاریم شروع شد. اینقدر تکان داشت که حالم به هم خورد و بالا آوردم روی ایپولیتو، به آرکیا که رسیدیم سرتاپام گند گرفته بود. چند گیلان پیسکو زدم تا حالم جا آمد.»

آمبروسیو گفت: «وقتی روزنامه ها نوشتند در تئاتر چه اتفاقی افتاده و یک عده کشته شده اند، فکر کردم خدا به دادمان برسد. اما اسم تو جزو کشته ها نبود.»

لودوویکو گفت: «با وجودی که خبر داشتند فرستادمان به سلاخ خانه. اسم تئاتر را که می شنوم مشتها را حس می کنم. و این احساس که دارم خفه می شوم، آمبروسیو، احساس وحشتناک خفه شدن.»

آمبروسیو گفت: «اگر توانستند این جور مقاومت کنند برای این بود که تمام شهر علیه دولت پا شده بودند، درست است، لودوویکو؟»

سناتور لاندا گفت: «بله، توی تئاتر نارنجک انداختند و مردم کشته شدند، کلک برمودس کنده است، فرمین.»

مردی که فرمان می داد برای بار دهم بدوبیراه گفت: «اگر لوزانو یک کامیون می خواست پس چرا به دن امیلیو گفت چهار پنج نفر کافی است. از این گذشته لوزانو و دن امیلیو کجا هستند، چرا نمی شود تلفنی با کسی تماس گرفت؟»

هنوز هوا تاریک بود که از کامانا راه افتادند، بدون صبحانه، و مردی که فرمان می داد کاری نمی کرد جز غرزدن. تمام شب را سعی کرد تلفن کند و تریفولسیو فکر

می‌کرد داری از خواب می‌میری. او هم نتوانسته بود بخوابد. وقتی وانت شروع کرد بالا رفتن از کوهها، هوا سردتر شد. تریفولسیو سر تکان می‌داد و تلز و اوروندو و مارتینز مباشر را تماشا می‌کرد که سیگار را دور می‌گرداندند. فکر کرد پیر شده‌ای، همین روزهاست که بمیری. مردی که فرمان می‌داد بردشان به خانه‌ای که کلمات سرخی روی آن نوشته شده بود: حزب احیا. در بسته بود. در زد، زنگ زد، کسی جواب نداد. در خیابان باریک مردم به سوی دکانها می‌رفتند، خورشید چیزی را گرم نمی‌کرد، پسران روزنامه‌فروش، روزنامه‌ها را جار می‌زدند. هوا صاف صاف بود، آسمان خیلی بالا به نظر می‌رسید. سرانجام پسری خمیازه‌کشان در را باز کرد. مردی که فرمان می‌داد بازخواست کرد، چرا مقر حزب بسته، ساعت ده صبح است. پسرک با تعجب نگاهش کرد: همیشه بسته، آنها فقط سه‌شنبه شبها باز می‌کردند که دکتر لا ما و بقیه آقایان می‌آمدند. تریفولسیو با خودش فکر می‌کرد چرا به آرکیپا می‌گویند شهر سفید، یکی از خانه‌ها هم که سفید نیست. رفتند تو. میزهایی که کاغذی روی آنها نبود، صندلیهای کهنه، عکسهای اودریا، پوسترها، زنده‌باد انقلاب احیا، بهداشت، آموزش، کار، اودریا یعنی ملت. مردی که فرمان می‌داد دوید طرف تلفن: چه شده بود، افراد کجا بودند، چرا کسی اینجا نبود که بیاید سراغشان. تلز، اوروندو و مارتینز مباشر گرسنه بودند: می‌شد بروند صبحانه‌ای بخورند، قربان. ده دقیقه دیگر اینجا باشید. ده سول به‌اشان داد و آنها با وانت رفتند. کافه‌ای با میزهای کوچک و رومیزی سفید پیدا کردند قهوه و ساندویچ سفارش دادند. اوروندو گفت آنجا را نگاه کنید، امشب همه در تئاتر شهرداری، همه در کنار ائتلاف برای خودشان تبلیغ کرده‌اند. تریفولسیو نگران بود، نکند تنگی نفس بگیرم. نفس می‌کشید اما انگار هوا وارد بدنش نمی‌شد.

لودوویکو گفت: «آرکیپا قشنگ است، تروتمیز. زنهایی هم که تو خیابان دیدم بدک نیستند، سرخ و سفید و سرحال.»

آمبروسیو پرسید: «ایپولیتو چه کارت کرد؟ به من که چیزی نگفت. فقط گفت بد وضعی بود و زد به چاک.»

لودوویکو گفت: «خودش را مقصر می‌داند چون مثل بچه‌مزلها رفتار کرد. عجب آدم ترسویی است، آمبروسیو.»

آمیروسیو گفت: «فکرش را بکن، لودوویکو، من هم ممکن بود آنجا باشم. شانس آوردم که دن فرمین نرفت.»

لودوویکو پرسید: «اگر گفتی آنجا رئیس اصلی کی بود؟ مولینا.»

آمیروسیو پرسید: «چینک مولینا؟ مگر او در چیکلایو نبود؟»

لودوویکو گفت: «یادت می آید برای ما که رسمی نبودیم چه قمپزی درمی کرد؟ حالا پاک عوض شده. جوری ازمان استقبال کرد که انگار رفقای قدیمی بودیم.»

مولینا گفت: «خوش آمدید، همقطارها، بفرمایید. لابد بقیه توی میدان دارند با دخترهای آرکیپا لاس می زنند.»

ایپولیتو گفت: «کدام بقیه؟ فقط من و لودوویکو آمدیم.»

مولینا گفت: «کدام بقیه یعنی چی؟ بیست و پنج نفر دیگری که لوزانو به من قول داده بود.»

لودوویکو گفت: «آها، من شنیدم که می گفت شاید عده ای از پونو و کوسکو بیایند. هنوز نرسیده اند؟»

مولینا گفت: «همین حالا با کوسکو حرف زد. کابریختوس چیزی در این مورد نگفت. من که سر در نمی آرم. از این گذشته، اینقدر وقتی هم نداریم، تظاهرات ائتلاف ساعت هفت شروع می شود.»

لودوویکو گفت: «همه اش کلک، دروغ، آمیروسیو، گه گیجه، سرگردانی.»

دن فرمین گفت: «حالا فهمیدم، این تله است. برمودس منتظر بوده تا ائتلاف رشد خودش را بکند و حالا می خواهد بکوبدش. اما چرا آرکیپا را انتخاب کرده، دن امیلیو؟»
دن امیلیو آروالو گفت: «چون تبلیغ خوبی است. انقلاب او دریا از آرکیپا شروع شد، فرمین.»

سنتور لاندآ گفت: «می خواهد نشان بدهد آرکیپا طرفدار او دریاست. مردم آرکیپا جلو تظاهرات ائتلافیها را می گیرند. اپوزیسیون چیز مسخره ای است و راه حزب احیا تا انتخابات ۱۹۵۶ صاف صاف است.»

دن امیلیو آروالو گفت: «قصه دارد بیست و پنج نفر پلیس مخفی از لیما بفرستد. از من هم یک کامیون روستایی بزنبهادر خواسته.»

سناتور لاند گفت: «بمب خودش را خیلی محتاطانه آماده کرده. اما این دفعه مثل زمان اسپینا نیست. این دفعه بمب توی صورت خودش می‌ترکد.»

لودوویکو گفت: «مولینا سعی کرد با لوزانو حرف بزند اما او غیبت زده بود. دن‌کایو هم. منشی‌اش جواب داد، اینجا نیست، اینجا نیست.»

کابریختوس گفت: «برات کمک بفرستم، چینک؟ داری خواب می‌بینی. هیچ‌کس به من چیزی نگفته. حتی اگر هم می‌خواستم باز برام مقدور نبود. آدم‌های من تا خرخره غرق کار خودشانند.»

لودوویکو گفت: «چینک مولینا داشت یقه خودش را جر می‌داد.»

مولینا گفت: «خوب است که سناتور آوارو برامان کمک می‌فرستد. فکر می‌کنم پنجاه نفر، و همه‌شان هم قلچماق. با آنها و شما و نیروی پلیس هر کاری از دستانم برآید می‌کنیم.»

اپولیو گفت: «حالا که اینجایم دلم می‌خواهد آن چیلی‌های پرملاط را که توی آرکیپا درست می‌کنند امتحان کنم.»

بعد از صبحانه، فرمانها را نشنیده گرفتند و توی شهر گردش کردند، خورشیدی کوچک و سرد، خانه‌هایی با نرده‌های آهنی و مدخلهای وسیع، سنگفرشهای براق، کشیشها، کلسیها. دروازه‌هایی که به پلازا دآرماس باز می‌شد به دیوارهای قلعه‌ای می‌مانست. تریفولسیو با دهان باز هوا را فرو می‌داد، و تلز به دیوارها اشاره می‌کرد: ائتلافها راست راستی خوب تبلیغی کرده‌اند. در میدانی روی نیمکتی نشستند که روبروی نمای خاکستری کلیسا بود، و اتومبیلی با بلندگو می‌گذشت: همه ساعت هفت در تئاتر شهرداری، همه برای شنیدن سخنان رهبران اپوزیسیون جمع می‌شویم. از پنجره اتومبیل اعلامیه‌هایی پخش می‌کردند که مردم برمی‌داشتند نگاهی می‌کردند و به زمین می‌انداختند. تریفولسیو فکر می‌کرد، ارتفاع به‌اش گفته بودند: قلبت مثل طبل است و اختلال تنفسی داری. جوری بود که انگار دیده یا دعوا کرده: نبضش تند می‌زد، شقیقه‌هایش می‌کوبید، رگهایش سفت شده بود. تریفولسیو فکر کرد شاید هم از پیری باشد. راه برگشت از یادشان رفته بود، ناچار بودند برسند. حزب احیا؟ مردم می‌پرسیدند، خوردنی است؟ مارتینز مباشر می‌خندید حزبی که مال اودریاست. مردم حتی نمی‌دانند کجا هست. بالاخره

رسیدند و مردی که فرمان می داد سرشان نعره کشید: فکر می کردند آمده‌اند سیاحت؟ دو مرد با او بودند. یکی کوتاه‌قد بود با عینک و کراواتی کوتاه، دیگری دورگه‌ای بود خپله با پیرهن، و مرد کوتاه داشت با مردی که فرمان می داد بحث می کرد: به‌اش قول پنجاه نفر را داده بودند و او پنج نفر فرستاده بود. قرار نبود این جوری خرش کنند.

مردی که فرمان می داد گفت: «به لیما تلفن کنید، دکتر لاما، سعی کنید دن‌امیلیو یا لوزانو یا آقای برمودس را گیر بیارید، من که تمام شب سعی کردم و نشد. نمی‌دانم، من از شما هم کمتر سر در می‌آرم. آقای لوزانو به دن‌امیلیو گفت پنج نفر و ما هم اینجاییم، دکتر. بگذارید آنها روشن بکنند کی درست می‌گوید و کی اشتباه می‌کند.»

دکتر لاما گفت: «نه این‌که ما آدم نداشته باشیم، مسأله این است که آدم خبره و باتجربه می‌خواهیم. تازه من اعتراض اصولی دارم. به من دروغ گفتند.» دورگه خپله گفت: «مگر چه فرقی می‌کند دکتر، آدم بیشتر نفرستادند که نفرستادند. بیایید بریم توی بازار، سیصدتا آدم جمع می‌کنیم که به همان خوبی تئاتر را روی سر آنها خراب می‌کنند.»

مردی که فرمان می داد پرسید: «از آدمهای توی بازار مطمئن هستی؟ من که به تو چندان اطمینانی ندارم، روپرتو.»

روپرتو گفت: «صددرصد. من تجربه دارم. همه بازار را جمع می‌کنیم و مثل آوار می‌ریزیم روی تئاتر شهرداری.»

دکتر لاما گفت: «برویم سری به مولینا بزنیم. آدمهای او لابد تا حالا رسیده‌اند.»

لودوویکو گفت: «توی مرکز پلیس یکه‌بزنهای آروالو را دیدیم. پنجاه نفر شده بود پنج تا.»

مولینا گفت: «این وسط یکی دارد زیر پای یکی دیگر را خالی می‌کند. امکان ندارد، کلانتر.»

کلانتر گفت: «من سعی کردم با وزیر حرف بزنم و دستورالعمل بگیرم. اما انگار منشی‌اش دست‌به‌سرم می‌کرد. اینجا نیستند، رفته‌اند، هنوز نیامده‌اند. آلسییداس، مردکه ابته‌ای.»

دکتر لاما گفت: «این سوء تفاهم نیست، کارشکنی است. آدمهای کمکیت اینها هستند، مولینا؟ دو نفر به جای بیست و پنج نفر! آخ، نه، این دیگر نمی شود.»
دن امیلیو آروالو گفت: «آلسیبیادس آدم خودم است، اما کلید اصلی لوزانو است. کم و بیش سرش می شود و از برمودس هم متنفر است. البته باید سبیلش را چرب کنیم.»

لودوویکو گفت: «پنج تا جلمبر بدبخت، تازه، برای این که تکمیلش کنند یکی شان هم پیرمردی است که تنگی نفس دارد. فکر می کنید ما با این پنج نفر می توانیم تظاهرات را به هم بزیم. حتی اگر سوپرمن هم بودیم باز نمی شد، جناب کلانتر.»

دن فرمین گفت: «هرچه بخواهد به اش می دهیم. با لوزانو حرف می زنم.»
کلانتر گفت: «ما ناچاریم آدمهای تو را به کار بگیریم، مولینا. این توی نقشه نبود، آقای برمودس نمی خواست از مردم اینجا کسی درگیر شود. اما راه دیگری نداریم.»

سناتور آروالو گفت: «تو نه، فرمین. تو جزو ائتلافی، رسماً دشمن دولت هستی. من عضو دولت هستم، لوزانو به من بیشتر اعتماد می کند. خودم به اش می رسم.»

دکتر لاما پرسید: «مولینا، از چندتا از آدمهای مطمئن باشیم؟»
مولینا گفت: «حدود بیست تا. اگر افسرها و مأمورها را هم حساب کنیم. اما آنها رسمی هستند و حاضر به این کار نمی شوند. تضمین می خواهند، دستمزد اضافی می خواهند.»

دکتر لاما گفت: «هرچه خواستند به اشان قول بده، باید هرطور شده این تظاهرات را به هم بزیم. من قول داده ام و قصد دارم به اش عمل کنم.»
کلانتر گفت: «واقعیت این است که ما بی خود اینقدر نگرانیم. آنها حتی نمی توانند تئاتر را پر کنند. اینجا هیچ کس کله گنده های ائتلاف را نمی شناسد.»

دکتر لاما گفت: «از روی تجربه می دانیم که فقط آدمهای کنجکاو به این جور جاها می روند و آدمهای کنجکاو هم تا تقی به توفی بخورد فرار می کنند. اما اینجا یک مسأله اصولی مطرح است. آنها به ما کلک زدند، کلانتر.»

کلانتر گفت: «من سعی می‌کنم هرطور شده با وزیر تماس بگیرم. شاید آقای برمودس نظرشان عوض شده و ما نباید کاری به تظاهرات داشته باشیم.»
مردی که فرمان می‌داد پرسید: «دکتر، می‌توانید قرصی یا چیزی به یکی از آدمهای من بدهید. آن سیاهه، دارد از تنگی نفس می‌میرد.»
آمبروسو گوشت: «آخر اگر آدم نداشتید چرا رفتید به تئاتر. با آن تعداد کم دیوانگی بود، لودوویکو.»

لودوویکو گفت: «چون یک قصه درازی برامان گفتند و ما هم باورش کردیم. اینقدر باورمان شده بود که رفتیم بیرون تا از آن چیلی‌های پرملاطی که ایپولیتو می‌خواست بخوریم.»

مولینا گفت: «تیبایا، بهترین چیلی را آنجا دارد. روش هم عرق ذرت بخورید و حدود ساعت چهار برگردید تا آدمها را ببرید به حزب احیا. آنجا جمع می‌شویم.»

دن‌امیلیو آروالو پرسید: «دلیل؟ خودت خیلی خوب می‌دانی، لوزانو. طبعاً برای این که برمودس را بکشیم پایین.»

لوزانو گفت: «احتمالاً بیشتر به این دلیل که کمکی به ائتلافها نکنید. این دفعه نمی‌توانم کمکتان کنم. ازم بر نمی‌آید که همچو کاری با دن‌کایو بکنم، می‌فهمید که. او وزیر است، مافوق من است.»

دن‌امیلیو آروالو گفت: «البته که می‌توانی، لوزانو. من و تو می‌توانیم. همه چیز به ما دوتا بستگی دارد. آدمها به آرکیپا نمی‌روند و نقشه برمودس دود می‌شود و می‌رود به هوا.»

لوزانو پرسید: «بعد چی، سناتور؟ دن‌کایو از شما توضیح نمی‌خواهد، اما از من می‌خواهد. من زیردست او هستم.»

دن‌امیلیو آروالو گفت: «تو فکر می‌کنی من برای ائتلاف کار می‌کنم و همین جاست که اشتباه می‌کنی. نه، من برای دولت کار می‌کنم. من جزو دولتم، دشمن ائتلاف. دولت گرفتار مشکلاتی شده، چون بعضی از بخشها فاسد شده‌اند و از همه بدتر برمودس. می‌فهمی چه می‌گویم، لوزانو؟ مسأله خدمت به رئیس‌جمهور است، نه به ائتلاف.»

لوزانو پرسید: «رئیس جمهور از جریان خبر دارد؟ اگر این جور باشد همه چیز فرق می‌کند، سناتور.»

دن امیلیو آروالو گفت: «رئیس جمهور رسماً نمی‌تواند باخبر باشد. ما که دوستان اویم برای همین اینجایم، لوزانو.»

تریفولسیو فکر می‌کرد عرق ذرت حالش را بدتر کرد. خونس حرکت نداشت، کم مانده بود بزند بیرون. اما به روی خودش نمی‌آورد، دستش را به طرف لیوان بزرگش دراز می‌کرد و لبخندزنان به تلز، اوروندو و مارتینز مباشر می‌گفت به سلامتی. هیچ نشده کله‌شان کمی گرم شده بود. دورگه خپله برنامه هفتگی اجرا می‌کرد، بولیوار در همین خانه بغلی خوابیده بود، بهترین عرق ذرت مال یانائوآراست و با خوشنودی می‌خندید: توی لیما از این چیزها ندارند، دارند؟ براش توضیح داده بودند که از اینجا می‌آیند، اما سرش نمی‌شد. تریفولسیو فکر می‌کرد: اگر به جای یک قرص دوتا خورده بودم این تنگی نفس بر نمی‌گشت. به دیوارهای دودگرفته نگاه می‌کرد، زنها، بشقابهای چیلی به دست بین آشپزخانه و میزها رفت و آمد می‌کردند، و او نبض خودش را گرفت. نایستاده بود، خونس هنوز جریان داشت، اما خیلی کند. داشت می‌جوشید، این دیگر حرف نداشت، موجهای داغی به سینه‌اش می‌کوبید. کاش شب می‌شد، کاش کار تئاتر تمام شده بود، و همین حالا به اینجا برمی‌گشتند. مارتینز مباشر پرسید: وقتش نرسیده که بروید به بازار؟ روپرتو به ساعتش نگاه کرد: باز هم وقت داشتند، هنوز ساعت چهار نشده بود. در باز بود و تریفولسیو می‌توانست میدان کوچک، نیمکتها و درختها، فرفره‌های کودکان و دیوارهای سفید کلیسای کوچک را ببیند. از ارتفاع نبود، از پیری بود. اتومبیلی با بلندگو گذشت. همه به سوی تئاتر شهر، همه در کنار ائتلاف و روپرتو داد زد دهنش را: حالیشان می‌کنیم. تلز گفت کوتاه بیا بچه آرکیبا، نگهدارش برای بعد. روپرتو پرسید، بابابزرگ نفس تنگی‌ات چطور است؟ تریفولسیو لبخند زد: خیلی بهتر شده، نوه جان. و از او بدش آمد.

لوزانو گفت: «همه چیز روبراه است، سناتور. فقط من احتیاطهای لازم را برای خودم کرده‌ام. آنها می‌روند، اما به تعداد کمتر، بقیه هم تا برسند خیلی دیر شده. من پشتگرمی ام به شماست که اگر...»

دن امیلیو آروالو گفت: «از هر جهت به من اطمینان داشته باش، لوزانو. از این گذشته، می توانی به حق شناسی ائتلافیها هم پشتگرم باشی. آن حضرات فکر می کنند این خدمتی به آنها بوده. بگذار این جور فکر کنند، برای تو چه بهتر.»

کایو برمودس پرسید: «هنوز نمی توانی با آرکیپا تماس بگیری؟ این دیگر خیلی مسخره است، دکتر.»

ایپولیتو گفت: «اصلاً از این چیلی مشهور خوشم نیامد، لودوویکو. همه جام دارد می سوزد.»

مولینا گفت: «فقط توانستم ده نفرشان را قانع کنم. بقیه کنار کشیدند، اصلاً حاضر نیستند فکرش را هم بکنند که با لباس شخصی بروند آنجا، هرچه هم بدهیم راضی نمی شوند. شما چه فکر می کنید، کلانتر؟»

کلانتر گفت: «ده نفر به علاوه دوتایی که از لیما آمدند و پنج نفری که سناتور فرستاده، می کند هفده نفر. اگر راست باشد که لاما می تواند از توی بازار آدم بیاورد می شود کاری کرد. هفده تا آدم خایه دار می توانند آنجا را زیرورو کنند. من این جور فکر می کنم، مولینا.»

لوزانو گفت: «من شاید احمق باشم اما نه آنقدر که آن حضرات فکر می کنند، سناتور. هیچ وقت چک قبول نمی کنم.»

کایو برمودس گفت: «الو، آرکیپا؟ مولینا؟ چه خبر مولینا، پس کدام جهنمی بودی؟»

دن امیلیو آروالو گفت: «آنها هم احمق نیستند. قرار شده نقد بدهند، لوزانو.»

مولینا گفت: «منم که تمام روز دارم تلفن می کنم، دن کایو. همین طور کلانتر و دکتر لاما. شما تید که هیچ جا نمی شد پیداتان کرد، دن کایو.»

دکتر آلسیبیادس پرسید: «در آرکیپا اشکالی پیش آمده، دن کایو؟»

مولینا گفت: «نه یکی، هزارتا. آدم به اندازه کافی نداریم، دن کایو. نمی دانم می شود با این عده کم کار را یکسره کرد یا نه.»

کایو برمودس پرسید: «مگر آدمهای لوزانو آنجا نیستند؟ کامیون آروالو نرسیده؟ از چی حرف می زنی؟ مولینا؟»

مولینا گفت: «ده نفر از نیروی پلیس داریم، با وجود این هفده نفر چیزی

نیست، دن‌کایو. راستش را بگویم زیاد به دکتر لاما اعتماد ندارم. قول پانصد نفر و هزار نفر داده. اما او همه چیز را بزرگ می‌کند، می‌دانید که.»

کایو برمودس گفت: «فقط دو نفر از لیما، فقط پنج نفر از ایکا؟ کارت مشکل می‌شود، مولینا. پس بقیه کجا هستند؟»

مولینا گفت: «نیامدند، دن‌کایو. من باید بپرسم کجا هستند، چرا همه آنها بی که گفته بودند می‌آیند نیامدند؟»

لودوویکو گفت: «بی خیال و خوشباور، بعد از خوردن چیلی دور میدان قدم زدیم، بی خیال و خوشباور، دوروبر تئاتر شهرداری را ورنه‌انداز کردیم تا موقعیت آن دستمان بیاید.»

کلاتر گفت: «نظر من این است که با وجود این هر کی به هر کی کار عملی است، دن‌کایو. ائتلاف در اینجا وجود ندارد. خیلی تبلیغ کرده‌اند، اما حتی تئاتر را هم پر نمی‌کنند. حداکثر صدتایی آدم فضول، یا در همین حدود، اما چطور شده که شما فکر کردید همه آنها رسیده‌اند، دن‌کایو؟»

کایو برمودس گفت: «یک نفر دستش توی این کار است، بعدها وقت داریم که جریان را روشن کنیم. لاما آنجاست؟»

دکتر لاما گفت: «الو، آقای وزیر؟ من به شدت اعتراض دارم. شما قول هشتاد نفر دادید و هفت نفر فرستادید. ما به رئیس‌جمهور قول دادیم که تظاهرات ائتلافیها را به یک تظاهرات مردمی بزرگ به نفع دولت تبدیل کنیم و دارند برای ما کارشکنی می‌کنند. اما بگذارید بگویم، ما عقب‌نشینی نمی‌کنیم.»

کایو برمودس گفت: «سخنرانی را بگذار کنار، لاما. من باید یک چیز را بدانم، صریح حرف بزن. ازت برمی‌آید که بیست سی نفر بفرستی به کمک آدمهای مولینا؟ هزینه‌اش مهم نیست. بیست سی تا آدم کارآمد. می‌توانی؟»

دکتر لاما گفت: «پنجاه نفر یا بیشتر هم می‌توانم. رقم مهم نیست، آقای وزیر، بیشتر از احتیاج ما آدم هست. مسأله این است که شما قول دادید آدمهایی بفرستید که در این جور کارها تجربه دارند.»

کایو برمودس گفت: «بسیار خوب، سی تا آدم یا بیشتر حاضر کن که با آدمهای مولینا بروند توی تئاتر شهرداری. تبلیغات علیه تظاهرات به کجا کشید؟»

دکتر لاما گفت: «یک عده از حزب احیا توی زاغه‌نشین‌ها پخش شده‌اند و تبلیغ می‌کنند. پراکنده‌شان می‌کنیم دم در تئاتر شهرداری. ضمناً ساعت پنج یک تظاهرات دیگر در بازار راه می‌اندازیم. روی هم‌رفته چند هزار نفر داریم. ائتلاف همین جا کارش تمام می‌شود، آقای وزیر.»

کایو برمودس گفت: «بسیار خوب، مولینا، همین‌طور ادامه می‌دهیم. می‌دانم که لاما اغراق می‌گوید، اما چاره‌ای نداریم جز این‌که به او اعتماد کنیم. آره با فرمانده پلیس صحبت می‌کنم که افرادش را در پایین شهر دو برابر کند، محض احتیاط.»

تریفولسیو فکر می‌کرد چه ناخوشی عجیبی، می‌گیرد و ول می‌کند. حس می‌کرد دارد می‌میرد، دوباره زنده می‌شود، باز می‌میرد. روپرتو لیوانش را بلند کرده بود و داشت به رقابت می‌طلبیدش، به سلامتی. تریفولسیو لبخندی زد و نوشید. اوروندو، تلز و مارتینز مباشر آهنگی را خارج از مقام زمزمه می‌کردند، و میخانه پر شده بود. روپرتو به ساعتش نگاه کرد: وقت رفتن بود، و انتها باید حالا توی بازار باشند. اما مارتینز مباشر گفت یکی هم برای توی راه بخریم و یک کوزه عرق ذرت سفارش داد که ایستاده نوشیدند. روپرتو گفت از همین جا شروع کنیم، پرید روی صندلی: آهای مردهای آرکیپا، برادرها، یک لحظه به حرفهای من گوش بدهید. تریفولسیو به دیوار تکیه داد و چشمهایش را بست: می‌خواست اینجا بمیرد؟ کم‌کم همه چیز از چرخش افتاد، خورش دوباره به راه افتاد. روپرتو تلوتلوخوران غریب: همه بیایند به تئاتر شهرداری تا به این لیمائیها نشان بدهیم آرکیپائیها کی هستند. مردم سرشان به خوردن و نوشیدن گرم بود، و در گوشه و کنار چند نفر خندیدند. روپرتو لیوانش را بلند کرد و گفت به سلامتی شما آقایان. و به سلامتی اودریا، دم در تئاتر شهرداری می‌بینمتان. تلز، اوروندو و مارتینز مباشر روپرتو را بغل کردند و بردند به خیابان، باید می‌رفتند، آرکیپایی، داشت دیر می‌شد. تریفولسیو، دندان و مشت به هم فشرد، بیرون آمد. تکان نمی‌خورد، داشت می‌جوشید. یک تاکسی گرفتند، برو بازار.

لودوویکو گفت: «خوشباور از دو جهت. فکر می‌کردیم طرفداران حزب احیا تنوع آرکیپا بیشترند و خبر نداشتیم که ائتلافیها آن همه چاقوکش اجیر کرده‌اند.»

آمبروسیو گفت: «روزنامه‌ها می‌گفتند ماجرا از آنجا شروع شد که پلیس ریخت توی تئاتر و شروع کرد به تیراندازی و نارنجک انداختن.»
 لودوویکو گفت: «خوب شد که آمدند تو، خوب شد که نارنجک انداختند، والا من هنوز آنجا بودم. درست است که دهنم پاک گا... شد، اما دست‌کم زنده‌ام، آمبروسیو.»

کایو برمودس گفت: «آره، برو یک نگاهی به بازار بینداز، مولینا. و همین که برگشتی به من تلفن کن.»
 کلانتر گفت: «من همین حالا از بازار رد شدم، دن‌کایو. هنوز خلوت بود. گارد ضربت از همین حالا اطراف آن مستقر شده.»

تا کسی در گوشه بازار پیاده‌شان کرد و روپرتو: می‌بینید؟ آدم‌هاش هیچ نشده آنجا بودند. دو وانت با بلندگو وسط دکه‌ها ایستاده و سروصدای گوش‌خراشی راه انداخته بودند. از یکی موسیقی پخش می‌شد و از دیگری صدایی زنگدار، و تریفولسیو ناچار بود به اوروندو آویزان شود. چی شده، سیاه خان، هنوز هم تنگی نفس داشت؟ نه، تریفولسیو زیر لب گفت، ول کرده. بعضی اعلامیه پخش می‌کردند، برخی دیگر با شیپور مردم را به بازار می‌خواندند، جماعت دور وانتها کم‌کم داشت زیاد می‌شد. اما بیشتر مردها و زنها کنار دکه‌ها مشغول خرید و فروش سبزی و میوه و لباس بودند. مارتینز مباشر گفت: «خوب بازار گرمی داری، تریفولسیو، مردم کارشان را ول کرده‌اند و زل زده‌اند به تو.» و تلز: این هم فایده زشت بودن، تریفولسیو. روپرتو رفت بالای یکی از وانتها، دو مردی را که آنجا بودند بغل کرد و میکروفن را گرفت. بیایید جلو، جلوتر، آرکیپائیا گوش کنید. اوروندو، تلز و مارتینز مباشر خود را قاطی زنهای فروشنده، خریدارها و گداها کردند و شروع کردند به فشار آوردن به آنها، جلوتر، جلوتر، گوش کنید. پنج ساعت مانده بود که کار تئاتر تمام شود، تریفولسیو فکر می‌کرد، هشت ساعت از شب مانده، و احتمالاً تا ظهر نمی‌رفتند: جان این را نداشت که این‌همه مدت تاب بیاورد. شب می‌رسید، هوا سردتر می‌شد، لابلای بساط کالاها میزهایی روشن‌شده با شمع بود که مردم دور آنها ایستاده بودند و غذا می‌خوردند. پاهاش می‌لرزید، پشتش خیس عرق شده بود، آتشی در شقیقه‌هایش بود. روی صندوقی افتاد و دست روی سینه‌اش گذاشت:

می‌کوید. زنی که لباسهای نخی می‌فروخت از پشت دخل نگاهی به او انداخت و خنده‌ای سر داد: تو اولیش هستی که می‌بینم، تا حالا فقط توی سینما دیده بودم. تریفولسیو فکر کرد راست می‌گوید توی آرکیپا آدمهای رنگی زیاد نیستند. زن پرسید: مریضی، یک لیوان آب می‌خواهی؟ بله، ممنونم. مریض نبود، همه‌اش به خاطر ارتفاع بود. آب حالش را بهتر کرده و رفت که به دیگران کمک کند. روپرتو با مشت‌های بلند کرده داشت می‌گرید، آماده باشید تا به آنها نشان بدهیم، و حالا جماعت زیادی به حرف‌های گوش می‌دادند. خیابان را بند آورده بودند و تلز و اوروندو و مارتینز مباشر و آدم‌هایی که با وانت‌ها آمده بودند، می‌گشتند و هورا می‌کشیدند و مردم را به جوش می‌آوردند. به طرف تئاتر شهرداری، بگذارید به آن جماعت نشان بدهیم، و روپرتو به سینه‌اش کوید. تریفولسیو فکر کرد، مست است، و آزمندان هوا را بلعید. آمبروسو پرسید: «چه چیز باعث شد فکر کنند طرفداران اودریا توی آرکیپا زیاد هستند؟»

لودوویکو گفت: «تظاهراتی که حزب احیا توی بازار راه انداخته بود. رفتیم به تماشا، حسابی گرم شده بود.»

«چی بهات گفتم، مولینا؟» دکتر لاما به جمعیت اشاره کرد. «حیف که برموس نمی‌تواند این را ببیند.»

مولینا گفت: «دکتر لاما باهاشان حرف بزنید که زودتر تماشش بکنند. من باید آدم‌هام را ببرم و به‌اشان تعلیم بدهم.»

دکتر لاما گفت: «آره، چند کلمه‌ای باهاشان حرف می‌زنم.» یک راهی باز کنید که بروم کنار وانت.

آمبروسو گفت: «نقشه این بود که ائتلافیها را از دو طرف مثل سیب‌زمینی پخته له کنند؟»

لودوویکو گفت: «قرار این بود که ما برویم تو تئاتر و جاروجنجال به پا کنیم و وقتی آنها ریختند بیرون با تظاهرات حزب برخورد کنند. فکر خوبی بود، اما عملی نشد.»

تریفولسیو که میان جماعتی که گوش می‌دادند، می‌خندیدند و ابراز احساسات می‌کردند گیر افتاده بود، دهانش را بست. نمی‌مرد، جوری نبود که

استخوانهاش از سرما بترکه، دیگر حس نمی‌کرد که قلبش دارد می‌ایستد. و تیرکشیدن شقیقه‌هاش تمام شده بود. داشت به فریادهای روپرتو گوش می‌داد و مردم را می‌دید که خودشان را به‌زور می‌رساندند به کنار و انتها که مشروب و هدیه بین آنها پخش می‌کردند. در نیمه‌روشنی چهرهٔ تلز، اوروندو و مارتینز مباشر را تشخیص داد که میان مردم می‌گشتند، و آنها را پیش چشم آورد که هورا می‌کشیدند و جماعت را تحریک می‌کردند. او کاری نمی‌کرد، آهسته نفس می‌کشید، نبض خودش را می‌گرفت، فکر می‌کرد اگر تکان نخورم ردّش می‌کنم. در همین لحظه جنیشی، مهمه‌ای پیدا شد، دریای سرها بالا و پایین می‌رفت، گروهی از مردها به وانت نزدیک شدند و آنهايي که بالا بودند کمکشان کردند تا روی اتومبیل بروند. روپرتو فریاد زد سه بار هورا برای دبیر کل حزب احیا و تریفولسیو مرد را شناخت، همان که برای تنگی نفس به‌اش دوا داده بود، همان دکتر. روپرتو هوار کشید، ساکت، دکتر لاما می‌خواست باهاشان حرف بزند. مردی که فرمان می‌داد نیز بالا رفته بود.

لودوویکو گفت: «با این همه آدم، همه چیز روبراه است.»

مولینا گفت: «جمعیت به حد کافی هست، آره، خیلی مستشان نکن، فقط

همان قدر که لازم است.»

کلاتر گفت: «قصد داریم چند نفر پلیس هم در تئاتر بگذاریم، دن‌کایو. با اونفورم و اسلحه، بله. به ائتلافها گفتیم. نه، مخالفت نکردند، این یک اقدام احتیاطی معمولی است، دن‌کایو.»

کایو برمودس پرسید: «لاما چند نفر را توی بازار جمع کرده؟ چیزی را که با چشم خودت دیده‌ای بگو، مولینا.»

مولینا گفت: «نمی‌توانم تخمین بزنم اما خیلی کم است. شاید هزار نفر. کسانی که قرار است بروند تو الان توی ساختمان حزب هستند. از آنجا با شما حرف می‌زنم، دن‌کایو.»

هوا بسرعت تاریک می‌شد و تریفولسیو دیگر نمی‌توانست چهرهٔ دکتر لاما را ببیند، فقط صدایش را می‌شنید. این روپرتو نبود، می‌دانست چه جور حرف بزند. حرف‌هاش خیلی شسته‌رفته بود و فهمیدنش مشکل، به طرفداری اودریا و مردم و علیه ائتلاف حرف می‌زد. تریفولسیو فکر کرد، خوب حرف می‌زند اما نه به خوبی

سناتور آروالو. تلز بازویش را گرفت: داشتیم راه می‌افتادیم، سیاه خان. به ضرب آرنج راهشان را باز کردند، در گوشه میدان واتی بود و توی آن اوروندو، مارتینز مباشر، مردی که فرمان می‌داد و دو نفر لیمایی داشتند از چیلی حرف می‌زدند. نفس‌تنگی‌ات چطور است، تریفولسیو؟ حالا بهتر شده. وانت از چند خیابان تاریک گذشت و دم در ساختمان حزب ایستاد. چراغها روشن، اتاقها پر از آدم، و پر از مهمه، سرما، دوباره خفقان. مردی که فرمان می‌داد همراه با چینک مولینا داشتند افراد را به هم معرفی می‌کردند: خوب به صورت هم نگاه کنید، شماها کسانی هستید که می‌روید وسط معرکه. برایشان مشروب، سیگار و ساندویچ آورده بودند. دو مرد لیمایی خشک و گرفته بودند، آرکیپائیا مست سرازایانشناس. تکان نخور، نفس عمیق بکش، ردش کن.

لودوویکو گفت: «دوتا دوتا تقسیم شدیم. من و ایپولیتو را از هم جدا کردند.»
مولینا گفت: «لودوویکو پانتوخوا با آن سیاهه. تریفولسیو، درست است؟»
لودوویکو گفت: «وردستی به من دادند که از زور نفس‌تنگی مجاله شده بود. یکی از آنها که توی تئاتر کشته شد. می‌بینی که درست از بغل گوشم رد شد، آمبروسیو.»

مولینا گفت: «شماها بیست‌ودو نفرید، یازده جفت. همدیگر را خوب بشناسید، عوضی نگیرید.»

لودوویکو گفت: «سه تا را کشتند و چهارده نفرمان را روانه بیمارستان کردند. و آن ایپولیتوی ترسو، حتی یک خراش هم برنداشت، آخر تو بگو انصاف است؟»
مولینا گفت: «دلم می‌خواهد مطمئن شوم که حرفهام را فهمیده‌اید. بگذار ببینم، تو، آن گوشه، کاری را که قرار است بکنی تکرار کن.»

مردی که قرار بود همراهش باشد بطری را به او رد کرد و تریفولسیو جرعه‌ای خورد: کرمهایی کوچک در تنش می‌دویدند، و گرما. تریفولسیو دستش را دراز کرد: خوشوقتم، از لیما آمده بود، بلندی ناراحتش نمی‌کرد؟ لودوویکو گفت اصلاً و لبخند زدند. مولینا گفت تو، و مردی بلند شد: من توی جای ارکستر، طرف چپ، با این آقای که اینجاست. و مولینا: تو چی؟ دیگری بلند شد: بالکن، وسط، با این. همه بلند شدند و جواب دادند. اما وقتی نوبت به تریفولسیو رسید، همان‌جور نشسته

ماند: ارکستر، کنار سن، با این آقا، اوروندو گفت: فکر می‌کردم کا کاسیاهها باید توی بالکن دوم بنشینند و صدای خنده بلند شد.

مولینا گفت: «پس همه‌تان می‌دانید. تا صدای سوت و علامت را نشنیدید هیچ کاری نکنید. علامت این است: زنده باد ژنرال اودریا. چه کسی علامت می‌دهد؟» مردی که فرمان می‌داد گفت: «من. صف اول بالکن هستم، درست وسط.» صدایی خجالتی گفت: «اما یک چیزی هست که دلم می‌خواهد روشن شود، بازرس مولینا، آنها حسابی تدارک دیده‌اند. گردن‌کلفت‌های مشهور، بازرس. مثلاً آرگوتلس از آن کهنه‌چاقوکشها، قربان.»

صدایی دیگر گفت: «از لیما هم چماقدار آورده‌اند. دست‌کم پانزده‌تا. بازرس.» لودوویکو گفت: «پلیس‌هایی که مولینا راضیشان کرده بود تجربه نداشتند، بی‌دل و جرأت بودند. کم‌کم دستم آمد که اگر کار بیخ پیدا کند، جیم می‌شوند.» مولینا گفت: «اگر اشکالی پیش بیاید، گارد ضربت هست. این دستورها کاملاً روشن است. پس لازم نیست مثل بچه‌ننه‌ها فکر کنید.»

صدای خجالتی گفت: «اگر فکر می‌کنید من ترسیده‌ام، اشتباه می‌کنید. بازرس. فقط می‌خواستم مسأله روشن شود.»

مولینا گفت: «بسیار خوب. مسأله را روشن کردی. این آقا علامت می‌دهد و شما زلزله را شروع می‌کنید. مردم را برانید به بیرون و تظاهرات حزب همان وقت رسیده به آنجا. می‌روید و قاتی آدم‌های حزب می‌شوید و بعد از تظاهرات برمی‌گردید اینجا.»

مشروب و سیگار بیشتر پخش کردند و روزنامه‌هایی برای مخفی کردن زنجیرها، چاقوها و چماق‌ها، مولینا و مردی که فرمان می‌داد دوباره آنها را از نظر گذراند، خوب مخفی‌شان کنید، دگمه‌هاتان را ببندید، و وقتی به تریفولسیو رسیدند، مردی که فرمان می‌داد با او خوش‌وبش کرد: می‌بینم که حالت بهتر شده، پسر جان. تریفولسیو گفت بله، بهترم، و فکر کرد مادرت را. مولینا گفت مواظب باشید الکی شلیک نکنید. تاکسیها در خیابان بودند. لودوویکو پانتوخوا گفت من و تو اینجا، و تریفولسیو از پی او رفت. جلوتر از دیگران به تئاتر رسیدند. دم‌درگروهی اعلامیه پخش می‌کردند، اما جایگاه ارکستر کم‌وبیش خالی بود. در ردیف سوم

نشستند و تریفولسیو چشمه‌اش را بست: حالا، آره، داشت منفجر می‌شد، خون می‌پاشید به در و دیوار تئاتر. مرد لیمایی پرسید حالت خوش نیست. و تریفولسیو: نه، خوبم. جفتهای دیگر می‌رسیدند و سرجاشان می‌نشستند. چندتا از جوانها شروع کرده بودند به فریاد زدن آزادی، آزادی. مردم یکسر می‌آمدند و جایگاه ارکستر پر شده بود.

تریفولسیو گفت: «خوب شد که زود رسیدیم. خوش نداشتم تا آخر سر پایا بایستم.»

کلانتر گفت: «بله، دن‌کایو، شروع شده. آنها کم‌وبیش تئاتر را پر کرده‌اند. تظاهرات حزب باید همین وقتها از بازار راه بیفتد.»

جایگاه ارکستر پر شد، بعد بالکن، بعد راهروها، و حالا جلو سن مردم جمع شده بودند و تلاش می‌کردند از صف مردانی با بازوبند سرخ که در حکم مأمور انتظامات بودند، بگذرند. روی سن بیست و چند صندلی، میکروفن، پرچم پرو، پوستره‌های بزرگی با عبارت ائتلاف ملی، آزادی. تریفولسیو فکر می‌کرد، وقتی تکان نمی‌خورم حالم بهتر است. مردم با هم دم گرفته بودند آزا-آزا، دی-آزا-دی و گروهی دیگر پایین جایگاه ارکستر نغمه دیگری سر کرده بود: قانونی، قانونی. صدای کف‌زدن، هورا، همه با فریاد حرف می‌زدند. چند نفر آمدند روی صندلیهای سن نشستند. موجی از کف‌زدن به آنها خوشامد گفت و فریادها دوباره شدت گرفت.

تریفولسیو گفت: «نمی‌فهمم مقصودشان از قانونی چیه.»

لودوویکو گفت: «مقصودشان قانونی شدن حزبهای غیر قانونی است. علاوه بر میلیونها، آپریستاها و کمونیستها هم اینجا هستند.»

تریفولسیو گفت: «من توی خیلی از تظاهرات بودم. ۱۹۵۰ در ایکا، برای سناتور آروالو کار می‌کردم. اما آن یکی بیرون بود، توی فضای باز. این اولین تظاهراتی است که توی تئاتر است.»

لودوویکو گفت: «آن که پشت سرمان نشسته اپولیتوست. رفیق من. ده سال است که با هم کار می‌کنیم.»

تریفولسیو گفت: «خوش به حال که نفس تنگی نداری. مرض عجیب و غریبی است. بگو ببینم، تو دیگر چرا داد می‌زنی آزادی.»

لودوویکو گفت: «تو هم داد بزنی. می خواهی بفهمند کی هستیم.»
 تریفولسیو گفت: «کار من این است که بپریم روی سن و میکروفن را قطع کنم،
 نه این که داد بزنی. کسی که قرار است علامت بدهد رئیس من است. شاید مواظبان
 باشد. از آن جوشیهاست و برای هر چیز سرمان داد می کشد.»

لودوویکو گفت: «احتمق نباش، پسر، داد بزنی، مرد، داد بزنی.»
 تریفولسیو فکر کرد باور نمی کنم حالم اینقدر خوب باشد. مردی کوتاه، با
 پاپیون شعار آزادی را توی دهن مردم می گذاشت و سخنرانان را معرفی می کرد.
 نامشان را می گفت، نشانشان می داد و مردم که هرچه بیشتر هیجان زده و غوغاگر
 می شدند، کف می زدند. جماعتی که شعار آزادی می دادند با آنها که شعارشان قانونی
 بود رقابت داشتند و هر یک سعی می کرد بلندتر فریاد بکشند. تریفولسیو برگشت تا
 جفت های دیگر را ببیند، اما با آن همه آدمهایی که ایستاده بودند، اکثر آنها دیگر دیده
 نمی شدند. اما مردی که فرمان می داد، آنجا بود، میان چهار نفر دیگر، گوش می داد و
 اطراف را می پایید.

لودوویکو گفت: «پانزده نفر فقط مواظب سن هستند. تازه، بین چند نفر
 دیگر با بازوبند توی تئاتر پخش و پلا هستند. جدا از آنهايي که وقتی جریان شروع
 بشود معلوم نیست از کجا سبز می شوند. فکر نکنم کاری از دستان بریاد.»
 تریفولسیو پرسید: «چرا برنیاید؟ مگر آن مردک، مولینا، همه چیز را روشن
 نکرد؟»

لودوویکو گفت: «باید پنجاه نفری باشیم، آن هم پنجاه نفر کارگشته.
 این آرکیپائتها خیلی بسی خایه اند، اخلاقشان دستم آمده. از پس این کار
 بر نمی آییم.»

تریفولسیو به بالکن اشاره کرد: «باید از پشش بریبایم، وگرنه هیچ کس جلودار
 آن یارو نیست.»

لودوویکو گفت: «تظاهرات حزب باید دیگر به اینجا رسیده باشد. صدایی از
 بیرون می شنوی؟»

تریفولسیو جواب نداد، داشت به مردی آبی پوش که جلو میکروفن ایستاده
 بود گوش می داد: اودریا دیکتاتور بود، قانون امنیت داخلی مغایر با قانون اساسی

بود، مردم کوچه و بازار آزادی می‌خواستند. و مجیز آرکیپا‌ئیها را می‌گفت: شهر عاصی، شهر شهیدان، درست است که خودکامگی اودریا در سال ۱۹۵۰ آرکیپا را به خون کشیده بود، اما او نتوانسته بود عشق به آزادی را در اینجا بکشد.

تریفولسیو گفت: «خوب حرف می‌زند، سناتور آروالو هم خوب حرف می‌زند، حتی بهتر از این یکی. مردم را به گریه می‌اندازد. هیچ وقت حرف‌زدنش را شنیده‌ای؟»

لودوویکو گفت: «دیگر جای سوزن انداختن نیست و باز هم دارند می‌آیند. امیدوارم آن رئیس کله‌خرت یادش برود علامت بدهد.»

تریفولسیو گفت: «اما این یکی از دکتر لاما بهتر است. به همان شسته‌رفتگی حرف می‌زند اما فهمیدنش به آن اندازه مشکل نیست. آدم همه چیزش را می‌فهمد.»

کایو برمودس پرسید: «چی؟ نظاهرات حزب آبروریزی بود مولینا؟»
مولینا گفت: «فقط دو بیست نفر، دن‌کایو. بیش از حد به‌اشان مشروب دادند. من به دکتر لاما اخطار کردم، اما او را که می‌شناسید. مست شده بودند، حاضر نبودند از بازار بیرون بروند. حداکثر حدود بیست نفر. چه کار باید بکنیم، دن‌کایو؟»
تریفولسیو گفت: «دارد برمی‌گردد. تقصیر آن مادرقجه‌هاست که سیگار می‌کشند. یک دور دیگر، مرده‌شویش ببرد.»

لودوویکو گفت: «اگر علامت بدهد حتماً دیوانه است. ایپولیتو کجاست؟ تو رفیقم را می‌بینی؟»

تنگی جا، فریادها و سیگارها تئاتر را تبدیل به حمام کرده بود و چهره‌ها از عرق برق می‌زد، برخی کتشان را درآورده بودند، کراواتشان را شل کرده بودند، و تمامی تئاتر فریاد بود. آزادی، قانونی. تریفولسیو با نگرانی فکر می‌کرد: دوباره. چشمه‌ایش را بست، به جلو قوز کرد، نفسی عمیق کشید. دستی به سینه‌اش زد: قوی، دوباره خیلی قوی. مرد آبی‌پوش حرفه‌اش را تمام کرده بود، سرودی به گوش می‌رسید، مرد کراواتی دستهایش را مثل رهبر ارکستر تکان می‌داد.

کایو برمودس گفت: «بسیار خوب، آنها بردند. با این وضعی که پیش آمده بهترین کار این است که برنامه را متوقف کنیم، مولینا.»

مولینا گفت: «سعی خودم را می‌کنم، اما نمی‌دانم امکان دارد یا نه، دن‌کایو.»

آدمهامان توی تئاترند، شک دارم بتوانیم دستور لغو عملیات را به موقع به‌اشان برسانیم. فعلاً قطع می‌کنم، بعد با شما تماس می‌گیرم، دن‌کایو.»

حالا مردی بلندبالا و چاق، با لباس خاکستری داشت حرف می‌زد، لابد اهل آرکیپا بود چون جماعت اسمش را صدا می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند. زود باش، همین حالا، تریفولسیو فکر می‌کرد، از پس این کار بر نمی‌آمد، چرا همین حالا تمامش نمی‌کند؟ قوزکرده بر صندلی، چشمها نیمه‌باز، نبض خودش را می‌گرفت، یک - دو، یک - دو. مرد چاق دستهایش را بالا برده بود، تکان می‌داد، و صدایش خشن دار شده بود.

تریفولسیو گفت: «حالا واقعاً حالم بد است، آقا. به هوای بیشتر احتیاج دارم، آقا.»

لودوویکو بیچ‌بیچ کرد: «امیدوارم اینقدر احمق نباشد، امیدوارم علامت ندهد. اگر هم علامت داد، من و تو از جامان تکان نمی‌خوریم. ساکت می‌نشینیم، شنیدی، کاکا.»

«آهای مردکۀ میلیونر دهنتم را ببند.» صدای مردی که فرمان می‌داد مثل رعد بالای سرها پیچید. «سعی نکن مردم را گول بزنی. زنده‌باد اودریا.»

تریفولسیو که داشت بلند می‌شد گفت: «آها، خوب شد، داشتم خفه می‌شدم، حالا فقط صدای سوت مانده. زنده‌باد ژنرال اودریا.»

لودوویکو گفت: «همه، حتی مردی که حرف می‌زد مات و مبهوت مانده بودند و به بالکن نگاه می‌کردند.»

فریادهای زنده‌باد اودریا از گوشه کنار سالن بلند شد و سخنران فریاد کشید، اخلا لگر، اخلا لگر، صورتش از خشم کبود شده بود، فریادها، تنه‌زدنها و اعتراضها صدای او را خفه می‌کرد و توفانی از آشوب تئاتر را به هم می‌ریخت. همه بلند شده بودند، پشت جایگاه ارکستر کشمکش بود و فحشهایی شنیده می‌شد، و مردم دیگر دست به یقه شده بودند. تریفولسیو که برخاسته بود سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت دوباره فریاد زد زنده‌باد اودریا. کسی از ردیف عقب شانه‌اش را گرفت: اخلا لگر. با ضرب آرنج خودش را خلاص کرد و نگاهی به مرد لیمایی انداخت: یالله، بزنی بریم. اما لودوویکو پانتوخوا مثل آدم مومیایی شده قوز کرده بود و با چشمهای بیرون‌زده نگاهش می‌کرد. تریفولسیو چنگ زد به یقه کتتش، بلندش کرد، بجنب، مرد.

لودوویکو گفت: «غیر از آنچه کار از دستم برمی‌آمد، همه قاتی هم شده بودند. سیاهه زنجیرش را درآورد و تنه‌زنان رفت طرف سن. تپانچه‌ام را درآوردم و رفتم دنبالش. با دوتا آدم دیگر خودمان را رساندیم به ردیف اول آنجا مردهایی که بازوبند داشتند منتظرمان بودند.»

بعضی از افرادی که روی سن بودند به طرف درهای خروجی می‌دویدند، بقیه به مأموران انتظامات نگاه می‌کردند که دیواری ساخته، منتظر بودند، چماقشان به هوا، آماده برای مرد گندهٔ سیاه با دو نفر دیگر که جلو می‌آمدند و زنجیرهایشان را بالای سر می‌چرخاندند. تریفولسیو فریاد زد، صفشان را بشکن اوروندو، بز نشان کنار تلز. زنجیرش را فرود آورد مثل قاطرچی که شلاقش را فرود بیارد، و مرد بازوبندداری که نزدیک او بود چماقش را انداخت و در حالی که صورتش را گرفته بود به زمین افتاد. اوروندو فریاد زد برو بالا پسر، و تلز: جلوشان را می‌گیریم، پسر. تریفولسیو دیدشان که به گروه کوچکی که از پله‌های سن حفاظت می‌کردند حمله بردند و او هم زنجیرچرخان حمله کرد.

لودوویکو گفت: «از رفیقم و از دیگران جدا افتادم. بین من و آنها دیواری بود از چاقوکشها. آنها دست‌کم با ده نفر گلاویز شده بودند و دست‌کم پنج نفر هم مرا محاصره کرده بودند. با تپانچه جلوشان را گرفته بودم و داد می‌زدم ایپولیتو، ایپولیتو. بعد دنیا به سرم خراب شد، داداش.»

نارنجکها مثل مشت سنگ قهوه‌ای از بالکن فرو ریخت، با صدایی خشک روی صندلیهای ارکستر و کف صحنه بالا و پایین پرید و ناگهان ماریپجهایی از دود به هوا بلند شد. چند دقیقه‌ای نگذشت که هوا سفید و فشرده شد و بخاری غلیظ و سوزان پیکرها را در خود پیچید و محو کرد. فریادها بلندتر شد، صدای پیکرهایی که بر زمین می‌غلتید، صندلیهایی که می‌شکست، سرفه‌ها، و تریفولسیو دست از جدال کشید. حس کرد بازوهایش بی‌حس می‌شود، زنجیر از دستش افتاد، پاهایش زیر تنه‌اش تا شد و چشمهایش از میان ابرهای سوزان توانست پیکرهایی را روی سن تشخیص دهد که دستمال به دهن فرار می‌کردند و مردان بازوبنددار را دید که جمع شده بودند و با بینی‌های بسته چنان‌که گفتمی‌شنا می‌کنند، به او نزدیک می‌شدند. نمی‌توانست بلند شود، با مشت به سینه‌اش کوبید، دهانش را تا آنجا که می‌توانست

باز کرد. ضربه‌هایی را که بر او فرود می‌آمد حس نکرد. هوا، مثل ماهی، توماسا، هنوز می‌توانست فکر کند.

لودوویکو گفت: «کور شده بودم و از همه بدتر خفقان بود، داداش. شروع کردم بی‌هدف تیر انداختن. نفهمیدم نارنجک است، فکر کردم از پشت به‌ام شلیک می‌کنند.»

سناتور لاندا گفت: «گاز اشک‌آور در فضای بسته، چندین کشته، کلی زخمی. از این بیشتر می‌خواستی، فرمین؟ برمودس اگر هفت جان هم داشته باشد از این یکی سالم در نمی‌رود.»

لودوویکو گفت: «گلوله‌هام تمام شد، یک، دو، سه، نمی‌توانستم چشم‌هام را باز کنم. حس کردم سرم دارد می‌ترکد، و یکدفعه رفتم توی یک خواب عمیق. غیر از من خیلی‌ها بودند، آمبروسیو.»

کلانتر گفت: «چندتا اتفاق، دن‌کایو. ظاهراً تظاهرات را به هم زده‌اند، کارشان را کرده‌اند، مردم وحشت‌زده از تئاتر فرار می‌کنند.»
مولینا گفت: «گارد ضربت ریخت توی تئاتر. آن تو تیراندازی هم شده، نه، هنوز نمی‌دانم کسی کشته شده یا نه، دن‌کایو.»

لودوویکو گفت: «نمی‌دانم چند وقت گذشت، اما چشم‌هام را که باز کردم هنوز دود بود. حالم از مردن بدتر بود. از سر تا پام خون می‌آمد، آمبروسیو. و آن وقت بود که آن ایپولیتوی حرامزاده را دیدم.»

آمبروسیو خندید: «او هم داشت رفیقت را لگد می‌زد؟ یعنی داشت آنها را گول می‌زد. پس اینقدرها هم که فکر می‌کردیم کله‌خر نیست.»
کایو برمودس گفت: «بگو پلیس خیابانها را خالی کند، کلانتر. به هیچ تظاهراتی اجازه نده، همهٔ رهبران ائتلاف را دستگیر کن. فهرست تلفات را داری؟ کسی کشته شده؟»

لودوویکو گفت: «انگار بیدار بودم و باز هم خواب می‌دیدم. تئاتر دیگر تقریباً خالی بود. همه چیز خرد و خاکشیر، غرق خون، رفیق خودم هم افتاده بود توی گودال خون. حتی یادم نمی‌آید که پیرمرد اصلاً صورتی برآش مانده بود یا نه. مردهایی هم دراز به دراز افتاده بودند و سرفه می‌زدند.»

مولینا گفت: «بله، دن کایو یک تظاهرات بزرگ در پلازا د آرماس. کلانتر الان پیش فرمانده است. من فکر می‌کنم عاقلانه باشد، دن کایو. مردم هزارها نفرند.» کایو برمودس گفت: «به‌اشان بگو زود پراکنده شوند، احمق. مگر نمی‌بینی بعد از جریانی که اتفاق افتاده ماجرا دارد بزرگتر می‌شود. بگذار من با فرمانده تماس بگیرم. همین حالا خیابانها را خلوت کنید، مولینا.»

لودوویکو گفت: «گارد ضربت وارد شد و یکی‌شان مرا که با آن وضع دید لگد دیگری هم نثارم کرد. من کارآگاهم، توی نیروی پلیس هستم، بالاخره پک و پوز چینک مولینا را دیدم. از در بغل بردند بیرون. بعد دوباره بیهوش شدم و تا توی بیمارستان به هوش نیامدم. تا آن وقت تمام شهر اعتصاب کرده بود.»

مولینا گفت: «وضع دارد بدتر می‌شود، دن کایو. خیابانها را کنده‌اند، پایین شهر همه جا سنگر بندی شده، نیروی ضربت این‌جوری نمی‌تواند تظاهرات را بشکند.»

کلانتر گفت: «ارتش باید مداخله کند، دن کایو. اما ژنرال آلوارادو می‌گوید فقط به دستور وزیر جنگ سربازها را بیرون می‌آرد.»

لودوویکو گفت: «هم‌اتاقی‌ام از آدمهای سناتور بود، پاش شکسته بود. از جریاناتی که توی آرکیپا می‌گذشت باخبرم می‌کرد. پسر، نمی‌دانی چقدر ترسیده بود.»

کایو برمودس گفت: «بسیار خوب. من ژنرال یرنا را متقاعد می‌کنم که فرمان بدهد.»

تلز گفت: «من که از اینجا درمی‌روم. کوچه و خیابان امن‌تر از بیمارستان است. خوش ندارم بلایی که سر مارتینز و آن سیاهه آمد سر من بیاد. آدمی به اسم اورکیزا^۱ می‌شناسم. ازش خواهش می‌کنم که توی خانه‌اش مخفی‌ام کند.» لودوویکو گفت: «چیزی پیش نمی‌آید. آنها نمی‌آیند اینجا. بگذار اعتصاب عمومی بکنند. ارتش می‌بندتشان به گلوله.»

تلز گفت: «پس ارتش کجاست؟ هیچ جا پیداش نیست. اگر به سرشان بزند که

تکه تکه مان بکنند خیلی راحت و بی دردسر می آیند اینجا. حتی یک نگهبان هم توی بیمارستان نیست.»

لودوویکو گفت: «کسی خبر ندارد ما اینجا بایم. اگر هم خبر داشتند فکر می کردند ما از ائتلافیها هستیم و گیر افتاده ایم.»

تلز گفت: «نه، چون می فهمند ما مال این طرفها نیستیم. می فهمند از جای دیگریم. امشب می روم پیش اورکیزا. با همین پای گچ گرفته می توانم راه بروم.»
لودوویکو گفت: «از ترس چیزی نمانده بود دیوانه شود چون دو تا از رفقاش توی تئاتر کشته شده بودند. می گفت خواستشان استعفای وزیر نظم عمومی ست، می ریزند اینجا و از تیر چراغ آویزانمان می کنند. راستی چه اتفاقی دارد می افتد. گذش بزنند.»

مولینا گفت: «یک نیمه انقلاب دارد پیش می آید. مردم خیابانها را گرفته اند دست خودشان، دن کایو. حتی ناچار شدیم پاسبانهای راهنمایی را هم جمع کنیم که سنگ نخورند. چرا فرمان دخالت ارتش نرسیده، دن کایو؟»

تلز گفت: «آنها چی، قربان. با مارتینز و پیرمرد چه کار کردند؟»
مولینا گفت: «نگرانشان نباش، خاکشان کردند. تو تلز هستی، نیستی؟ اربابت برات تو مرکز پلیس پول گذاشته تا همین که توانستی راه بروی با اتوبوس بروی به ایکا.»

تلز گفت: «چرا اینجا خاکشان کردید، قربان؟ مارتینز توی ایکا زن و بچه دارد، کس و کار تریفولسیو در چینچا هستند. چرا نفرستادند کس و کارشان خاکشان کنند؟ چرا اینجا، مثل سگ؟ هیچ کس نمی آید سراغی ازشان بگیرد.»

مولینا پرسید: «ایبولیتو؟ با وجودی که به اش دستور دادم بماند و کمکمان کند با اتوبوس رفت به لیما. آره، خبر دارم که توی تئاتر درست عمل نکرده، لودوویکو. در عوض من هم گزارشی به لوزانو می نویسم و ترتیب دهندش را می دهم.»
کایو برمودس گفت: «آرام باش، مولینا، حالا خیلی آرام و شمرده، ذره ذره، وضع از چه قرار است؟»

کلانتر گفت: «وضع از این قرار است که پلیس دیگر نمی تواند نظم را برقرار کند، دن کایو. باز هم می گویم. اگر ارتش دخالت نکند اینجا هر اتفاقی ممکن است.»

ژنرال یرنا گفت: «وضع؟ خیلی ساده، پاردس. حماقت برمودس ما را گذاشته میان شمشیر و دیوار. کارها را خراب کرده و حالا می‌خواهد ارتش با قدرت نمایی جریان را روبراه کند.»

ژنرال آوارادو گفت: «قدرت‌نمایی؟ نه قربان، اگر ارتش را خبر کنم خیلی بیشتر از سال ۱۹۵۰ کشته می‌شوند. سنگریندی کرده‌اند، بعضی از مردم اسلحه دارند و تمام شهر اعتصاب کرده. به اتان می‌گویم که کلی خونریزی می‌شود.»

سرگرد پاردس گفت: «کایو به من اطمینان داده که نمی‌شود، ژنرال. فقط بیست درصد اعتصاب را رعایت می‌کنند. یک گروه کوچک اخلاک‌گر که ائتلاف اجیرشان کرده ماجرا را شروع کردند.»

ژنرال آوارادو گفت: «صد درصد مردم اعتصاب را رعایت می‌کنند، ژنرال. مردم مالک‌الرقاب خیابانها شده‌اند. یک کمیته متشکل از حقوقدانها، کارگراها، پزشکها و دانشجویها درست کرده‌اند. کلاتر از دیشب اصرار می‌کند که ارتش را بیارم بیرون، اما من می‌خواستم دستور از جانب شما باشد.»

ژنرال یرنا گفت: «نظر تو چیست آوارادو؟ خیلی صریح بگو.»

کایو برمودس گفت: «شورشها همین که تانکها را ببینند می‌روند خانه‌هاشان، ژنرال یرنا. این جور وقت تلف کردن دیوانگی ست. هر دقیقه‌ای که بگذرد اخلاک‌گراها قویتر می‌شوند و دولت اعتبارش را از دست می‌دهد. فوری دستور بدهید.»

ژنرال آوارادو گفت: «صمیمانه بگویم، ژنرال، ارتش هیچ نفعی ندارد که به خاطر آقای برمودس دست خودش را آلوده کند. اینجا مسأله رئیس‌جمهور یا ارتش یا دولت نیست. آقایان ائتلاف آمده‌اند پیش من و به‌ام اطمینان داده‌اند. قول داده‌اند اگر برمودس استعفا کند مردم را آرام کنند.»

سناتور آروالو گفت: «ژنرال یرنا، شما خودتان رهبران ائتلاف را خوب می‌شناسید با کاکورسو^۱، زاوالا، لوپز لاندرا. نمی‌شود فکر کنید این آقایان با آپریستاها یا کمونیستها رابطه دارند. می‌شود؟»

سناتور لاندا تأکید کرد: «آنها برای ارتش و بخصوص شخص شما بیشترین احترام را قائلند، ژنرال یرنا. تنها چیزی که می‌خواهند استعفای برمودس است. بار اول نیست که برمودس پاش را از گلیمش درازتر کرده، ژنرال، خودتان باخبر هستید، الان فرصت خوبی است که دولت از شر فردی که به همه کس لطمه زده خلاص شود، ژنرال.»

ژنرال آلوارادو گفت: «آرکیپا از اتفاقی که در تئاتر شهرداری افتاده به خشم آمده، ژنرال. رهبران ائتلاف هم این خشم را خیلی خوب به مسیری که می‌خواستند انداختند. همه چیز را انداخته‌اند به گردن برمودس، نه دولت. اگر شما بخواهید من ارتش را می‌آرم بیرون. اما درباره‌اش فکر کنید، ژنرال. اگر برمودس از کابینه برود بیرون، این ماجرا به خوبی و خوشی تمام می‌شود.»

کایو برمودس گفت: «ما داریم چیزی را که در طول چند سال به دست آوردیم در چند ساعت از دست می‌دهیم، پاردس. یرنا از جواب دادن به من طفره رفت، وزرای دیگر هم اصلاً رو نشان نمی‌دهند. مسأله یک توطئه واقعی علیه من است. تو با یرنا حرف زدی؟»

ژنرال یرنا گفت: «بسیار خوب، آلوارادو، سربازها را توی پادگان‌هایشان نگهدار. ارتش نباید خودش را وارد این ماجرا بکند، مگر به‌اش حمله کنند.»

ژنرال آلوارادو گفت: «فکر می‌کنم این بهترین راه است. باکاکورسو و لویز لاندا از طرف ائتلافها دوباره آمده‌اند به دیدن من. آنها یک کابینه نظامی پیشنهاد می‌کنند. برمودس می‌رود و دولت هم وانمود نمی‌کند که پس نشسته. این هم راه حلی است، قربان، درست است؟»

سناتور لاندا گفت: «ژنرال آلوارادو خیلی خوب رفتار کرد، فرمین.»

سناتور آروالو گفت: «مملکت از سوءاستفاده‌های برمودس خسته شده، ژنرال یرنا. ماجرای آرکیپا نشانه‌ای است از چیزی که اگر از شر این مردک خلاص نشویم ممکن است در همه جای پرو پیش بیاید. این فرصتی است برای ارتش که علاقه مردم را جلب کند، ژنرال.»

دکتر آربلائس گفت: «ماجرای آرکیپا اصلاً باعث تعجب من نشد، دکتر لورا.

برعکس ما بخت‌آزمایی را بردیم. برمودس از همین حالا بوی نعش می‌دهد.»

دکتر لورا پرسید: «از کابینه اخراجش کنند؟ رئیس جمهور محال است این کار را بکند، آربلائس. برمودس بیچۀ نزرکردهٔ خودش است، او ترجیح می دهد ارتش با خون و خونریزی وارد کار شود.»

دکتر آربلائس گفت: «رئیس جمهور آدم تیزهوشی نیست، اما احمق هم نیست. براش توضیح می دهیم و می فهمد. نفرت از دولت متمرکز شده روی برمودس. یک استخوانی بیندازید جلو سگها، آرام می شوند.»

کلاتر گفت: «اگر ارتش دخالت نکند من نمی توانم توی شهر بمانم، دن کایو. کلاتریها فقط چندتایی نگهبان دارند.»

برمودس گفت: «اگر یک وجب از آرکیپا تکان بخوری، برکنارت می کنم. اعصابت را کنترل کن، ژنرال یرنا بزودی فرمان را صادر می کند.»

مولینا گفت: «من اینجا محاصره شده ام، دن کایو. صدای تظاهرات را از پلازا د آرماس می شنویم. ممکن است به پایگاه حمله کنند. پس چرا سربازها نمی آیند، دن کایو؟»

ژنرال یرنا گفت: «ببین، پاردس، ارتش قصد ندارد برای نجات مقام برمودس خودش را آلوده کند. نه، به هیچ وجه. یک چیز مسلم است، ما باید به این وضع خاتمه بدهیم. رهبران نظامی و یک گروه از سناتورهای وفادار قصد دارند به رئیس جمهور پیش نهاد کنند یک کابینهٔ نظامی تشکیل بدهد.»

دکتر آربلائس گفت: «ساده ترین راه برای تصفیهٔ برمودس است. بدون این که این جور جلوه کند که دولت از آرکیپائیاها شکست خورده. استعفای وزرای غیر نظامی، کابینهٔ نظامی و همه چیز روبراه می شود، ژنرال.»

کایو برمودس پرسید: «جریان چیه؟ چهار ساعت است که منتظرم و رئیس جمهور نمی خواهد ببیندم. این جریان یعنی چه، پاردس؟»

سناتور آروالو گفت: «با این راه حل ارتش پاک و پاکیزه از ماجرا درمی آید، ژنرال یرنا. اعتبار سیاسی بزرگ نصیب شما می شود. ما که به شما احترام می گذاریم خیلی خوشحالیم، ژنرال.»

کایو برمودس گفت: «برای تو کاری ندارد که به کاخ بروی و مشاورانش جلوت را نگیرند. زود برو به آنجا پاردس. براش توضیح بده که یک توطئهٔ تمام و

کمال در جریان است، بگو که در این لحظه همه چیز به او بستگی دارد. بگو مسأله را حالی ژنرال یرنا بکند. من دیگر به هیچ کس اعتماد ندارم. حتی لوزانو و آلسیبیادس بهام خیانت کردند.»

لوزانو گفت: «مولینا نه بازداشت نه خل بازی. با آدمهات توی پایگاه بمان. تیراندازی هم نکنید مگر مسأله مردن و ماندن باشد.»

مولینا گفت: «سر در نمی آرم، آقای لوزانو. شما چیزی می گوئید و وزیر نظم عمومی چیز دیگر.»

لوزانو گفت: «دستورهای دن کایو را ولش کن. توی قرنطینه ست و فکر نمی کنم دیگر اینقدرها وزیر بماند. زخمیها چطورند؟»

مولینا گفت: «آنهايي که حالشان خیلی وخیم بود توی بیمارستانند، آقای لوزانو. در حدود بیست نفر.»

لوزانو پرسید: «آن دو تا آدمهای آروالو را خاک کردید؟»

مولینا گفت: «با هزار جور احتیاط، همان طور که دن کایو دستور داده بود. دو نفر دیگر رفتند به ایکا. فقط یک نفر توی بیمارستان مانده. اسمش تلز است.»

لوزانو گفت: «هرچه زودتر از آرکیپا برش بیرون. همین طور آن دو نفری که برات فرستادم. آن آدمها نباید آنجا بمانند.»

مولینا گفت: «ایپولیتو که رفته، برخلاف دستور من. اما پانتوخوا توی بیمارستان است، خیلی حالش وخیم است. تا مدتی نمی تواند تکان بخورد، قربان.» کایو برمودس گفت: «ها، فهمیدم. باشد، در این اوضاع و احوال خوب می فهمم. این هم راه حلی است، باشد، موافقم، کجا را باید امضا کنم؟»

سرگرد پاردس گفت: «زیاد غمگین به نظر نمی آیی، کایو. من واقعاً متأسفم، اما نمی شد از تو حمایت کنم. توی مسایل سیاسی گاهی اوقات باید رفاقت را کنار گذاشت.»

کایو برمودس گفت: «اصلاً توضیح نده. کاملاً می فهمم، از این گذشته، مدتی بود که دلم می خواست بروم خارج، خودت که می دانی. آره، فردا صبح زود می روم، با هوایما.»

سرگرد پاردس گفت: «نمی دانم در مقام وزیر نظم عمومی چه احساسی پیدا

می‌کنم. خیلی بد شد که نمی‌مانی تا کمی راهنماییم بکنی، با این همه تجربه‌ای که داری.»

کایو برمودس لبخند زد: «یک نصیحت خوب به‌ات می‌کنم. حتی به مادرت هم اعتماد نکن.»

سرگرد پاردس گفت: «اشتباه در سیاست خیلی گران تمام می‌شود. مثل جنگ است، کایو.»

کایو برمودس گفت: «راست می‌گویی. نمی‌خواهم کسی از رفتنم باخبر شود. لطفاً این پیش خودت بماند.»

مولینا گفت: «برات تا کسی گرفته‌ایم که تا کامانا می‌بردت، آنجا پیش از این‌که به ایکا بروی چند روزی استراحت کن، اگر خواستی. ضمناً بهتر است از ماجراییی که توی آرکیپا به سرت آمد اصلاً حرف نزن.»

تلز گفت: «باشد. هرچه زودتر از اینجا بروم بهتر است.»

لودوویکو پرسید: «من چی. کی قرار است بفرستتم؟»

مولینا گفت: «همین که توانستی روی پا بایستی. نگران نباش، دیگر دلیلی ندارد. دن‌کایو از دولت کنار رفته و اعتصاب هم تمام می‌شود.»

دکتر آلسیبیادس گفت: «از من عصبانی نباشید، دن‌کایو. فشار خیلی قوی بود. راه دیگری برام نگذاشته بودند.»

کایو برمودس گفت: «چرا عصبانی باشم، دکتر؟ برعکس از لیاقتی که نشان دادید، خوشم آمد. هوای جانشین من سرگرد پاردس را داشته باشید. می‌خواهد شما را مسؤول امنیت بکند. نظر مرا پرسید گفتم به این درد این کار می‌خورید.»

دکتر آلسیبیادس گفت: «همیشه در خدمتگزاری حاضریم، دن‌کایو. بفرمایید، این بلیط، این هم پاسپورت. همه چیز مرتب است. اگر ندیدمتان، سفر به‌خیر، دن‌کایو.»

لودوویکو گفت: «بیا تو داداش، خبرهای جالبی برات دارم، حدس بزن، آمبروسیو.»

آمبروسیو گفت: «قصه نداشتم چیزی ازش بدزدم، لودوویکو. نه، برای آن هم نبود. نپرس چرا این کار را کردم، داداش. به‌ات نمی‌گویم. کمکم می‌کنی؟»

لودوویکو گفت: «رسمی شدم. آمبروسیو. بپر یک بطر از هرچی شد بخر و قاچاقش کن به اینجا.»

آمبروسیو گفت: «نه او بهام دستور نداد، اصلاً خبر نداشت. فقط این را بدان که من کشتمش. فکر خودم بود. او قصد داشته به‌اش پول بدهد که به مکزیک برود، می‌خواست تا آخر عمرش بگذارد آن زنکه تیغش بزند. کمکم می‌کنی؟»
لودوویکو گفت: «ستوان، بخش جنایی. اگر گفتمی چه کسی خبر را برام آورد، داداش؟»

آمبروسیو گفت: «آره، برای این که خدمتی به‌اش بکنم. خلاصش کنم. قدرشناسیم را نشانش بدهم، آره. حالا از من می‌خواهد که بروم. نه، مسأله قدرشناسی نیست، آدم بدذاتی نیست. به خاطر خانواده‌اش. نمی‌خواهد این مسأله دامن آنها را بگیرد. آدم خوبی است. می‌گویند به نصیحت لودوویکو رفیقت گوش کن و من هم از خجالتش درمی‌آیم، می‌بینی؟ کمکم می‌کنی.»

لودوویکو گفت: «شخص آقای لوزانو. فکرش را بکن. یکدفعه سروکله‌اش توی اتاق پیدا شد، کم مانده بود پس بیفتم، آمبروسیو. خودت که می‌فهمی.»
آمبروسیو گفت: «او ده‌هزارتا به‌ات می‌دهد و من هم ده‌هزارتا از پس‌اندازم. آره، باشد، از لیما می‌روم و دیگر رنگ مرا نمی‌بینی، لودوویکو. باشد، آملیا را هم می‌برم. دیگر پا توی این شهر نمی‌گذاریم، داداش، قبول.»
لودوویکو گفت: «حقوقم دوهزار و هشتصدتاست، اما آقای لوزانو کاری می‌کند که ارشدیت من را توی نیروی پلیس قبول کنند. حتی اضافه‌حقوقم را هم می‌گیرم، آمبروسیو.»

آمبروسیو گفت: «به پوکاییا؟ آنجا چه کاری هست که بکنم، لودوویکو؟»
آقای لوزانو گفت: «خبر دارم که ایپولیتو به‌ات نارو زده. قصد داریم شغلی به‌اش بدهیم که همان‌جور زنده زنده بیوسد.»

لودوویکو خندید: «می‌دانی کجا می‌فرستنش؟ به سلندین^۱.»

آمبروسیو گفت: «یعنی قصد دارند ایپولیتو را هم رسمی کنند؟»

لودوویکو گفت: «اگر ناچار باشد توی سلن‌دین زندگی بکنند، چه فرقی می‌کند. آخ، داداش، چه حال خوشی دارم. این را به تو هم مدیونم، آمبروسیو. اگر نرفته بودم برای دن‌کایو کار بکنم هنوز هیچی نبودم. این چیزی است که به تو مدیونم، داداش.»

آمبروسیو گفت: «خوشحالت از این است که حالت حسایی خوب شده، حتی می‌توانی راه بری. کی مرخصت می‌کنند؟»

آقای لوزانو گفت: «عجله‌ای در کار نیست، لودوویکو بگذار سر صبر حالت خوب بشود، فرض کن این مدت توی بیمارستان مرخصی بود، جای گله نداری. تمام روز خوابیده‌ای غذات را هم روی تخت می‌خوری.»

لودوویکو گفت: «واقعیت این است که همه چیز هم به آن خوبی نیست، قربان. مگر ملتفت نیستید که وقتی اینجام پولی در نمی‌آرم؟»

آقای لوزانو گفت: «برای مدتی که اینجایی حقوق کامل می‌گیری. پول خودت است، لودوویکو.»

لودوویکو گفت: «ما غیر رسمیه‌ها فقط در عوض کار پول می‌گیریم، آقای لوزانو. یادتان رفته که من رسمی نیستم.»

آقای لوزانو گفت: «حالا هستی. لودوویکو پانتو‌خا، ستوان، بخش جنائی، چطور است.»

لودوویکو گفت: «کم مانده بود از جام بپریم و دستش را ببوسم، آمبروسیو.» «واقعاً، آقای لوزانو، واقعاً رسمیم کردند؟» آقای لوزانو گفت: «دربارۀ تو با وزیر صحبت کردم. سرگرد قدر خدمتت را می‌داند. ظرف بیست و چهار ساعت حکمت را گرفتیم. آمدم به‌ات تبریک بگویم.»

لودوویکو گفت: «می‌بخشید، قربان، شرمنده‌ام، آقای لوزانو. اما این خبر حسایی تکانم داد، قربان.»

آقای لوزانو گفت: «راحت باش، گریه کن، خجالت نکش. می‌بینم که احساسات پرشوری نسبت به پلیس داری و این خیلی خوب است، لودوویکو.»

آمبروسیو گفت: «راست می‌گویی، داداش، باید جشن بگیریم. الان می‌روم یک بطری مشروب بخرم. خدا کند پرستارها مچم را نگیرند.»

لودوویکو گفت: «لابد سناتور آروالو حالش خیلی گرفته شده، قربان؟ آدمهای او بیشتر از همه بد آوردند. آنها دوتاشان را کشتند و آن یکی هم خیلی حالش ناجور بود.»

آقای لوزانو گفت: «بهتر است جریان را فراموش کنی، لودوویکو.»
«چطور می شود فراموش کنم، قربان. مگر نمی بینید چه بلایی سرم آوردند. همچین کتکی تا آخر عمر از یاد آدم نمی رود.»

آقای لوزانو گفت: «خب، اگر فراموش نکنی. معلوم نیست من چرا ایستدر خودم را برای تو به دردسر انداختم. تو هیچی سرت نشده، لودوویکو.»

لودوویکو گفت: «قربان، شما گیجم کردید، چه چیزی را ملتفت نشدم؟»
آقای لوزانو گفت: «این را که تو یک افسر بازپرسی هستی، همدریف آنهاپی که مدرسه پلیس را تمام کرده اند. و یک افسر نمی شود مثل یک گردن کلفت اجیر شده کار کرده باشد، لودوویکو.»

دن امیلیو آروالو گفت: «برگردی سر کار؟ کاری که فعلاً می کنی این است که به حال خودت برسی، تلز. چند هفته ای پیش خانواده ات، با حقوق کامل. فقط وقتی حسابی حالت جا آمد برمی گردی سر کار.»

آقای لوزانو گفت: «آن جور کارها مال نیمه وقتهاست، اراذلی که آموزش ندیده اند. تو هیچ وقت اجیر نبوده ای، همیشه در عملیات سطح بالا شرکت کرده ای. این را پرونده خدماتیت می گوید. یا شاید دلت می خواهد اینها را پاک کنم و یک آدم هیچ کاره معرفیت کنم؟»

دن امیلیو آروالو گفت: «دلیلی برای تشکر نیست، پسر جان. مردم با من خوب تا می کنند و من هم با آنها خوبم، تلز.»

لودوویکو گفت: «حالا ملتفت شدم، آقای لوزانو. می بخشید که نفهمیدم. من هیچ وقت نیمه وقت نبودم، اصلاً به آرکیپا نرفتم.»

آقای لوزانو گفت: «چون ممکن است کسی شکایت کند که مثلاً او حق نداشته رسمی شود. پس فراموش کن، لودوویکو.»

تلز گفت: «من دیگر فراموش کرده ام، دن امیلیو. اصلاً پام را از ایکا بیرون نگذاشتم پام سر قاطر سواری شکست. نمی دانید از لطفی که به ام کردید چه حالی دارم، دن امیلیو.»

ماریو بارگاس یوسا ۵۴۵

لودوویکو گفت: «پوکایپا به دو دلیل آمبروسیو. اول، چون بدترین پلیس پرو آنجاست. دوم، چون آنجا قوم و خویشی دارم که می‌تواند به‌ات کار بدهد. شرکت مسافری دارد. می‌بینی، دارم توی سینی نقره تقدیمت می‌کنم، داداش.»

چار

آمبروسیو می‌گوید: «آتشپاره‌ها؟ من که اصلاً ندیدمشان. چرا این را از من می‌پرسی، پسر؟»

فکر می‌کند: آنا، کیتی، آتشپاره‌ها، عشق پرشور و شر کارلیتوس و چینا، مرگ پیرمرد، نخستین موی سفید: دو سال، سه سال، ده سال، زوالیتا. حرامزاده‌های اولتیمالورا بودند که اول بار از کیتی به عنوان خبر استفاده کردند؟ نه، برویچه‌های لاپرنسا، نوع جدیدی از شرط‌بندی بود و اول کار اسب‌بازها به دو برابر چسبیده بودند. اما روز یکشنبه‌ای یک حرف‌چین نه تا از ده اسب برنده را انتخاب کرد و صد هزار سول کیتی را برد. لاپرنسا با او مصاحبه کرد: وسط بستگانش ایستاده بود و لبخند می‌زد، دور میزی پر از بطری جامش را بلند کرده بود، کنار شمایل خداوندگار معجزه‌گرما. هفته بعد جایزه برای کیتی دو برابر شد. اولتیمالورا در صفحه اول عکس دو کاسبکار ایکایی را انداخت که شاد و شنگول بلیط برنده را بلند کرده بودند، هفته بعد چهار صد هزار سول نصیب یک نفر شد، ماهیگیری از کالائو که یک چشمش را زمان جوانی در دعوایی توی میخانه از دست داده بود. یکسر بیشتر می‌شد و تلاش برای شکار برندگان در روزنامه‌ها بالا می‌گرفت. آریسپه کارلیتوس را مأمور خیرهای کیتی کرد و بعد از سه هفته لاکرونیکا از همه عقب ماند: زوالیتا باید تو دست به کار شوی، کارلیتوس از عهده این کار بر نمی‌آید. فکر می‌کند: اگر به خاطر کیتی نبود، تصادفی پیش نمی‌آمد و شاید هنوز مجرد بودی، زوالیتا. اما از این مأموریت خوشش می‌آمد، کار زیادی نداشت، و از برکت همچو مأموریت بی‌در و پیکری کُلی از وقت روزنامه مال خودش می‌شد. شنبه‌شبه‌ها می‌بایست می‌رفت و در دفتر اصلی باشگاه می‌ایستاد تا ببیند داوها چطور بالا می‌روند، و اول صبح دوشنبه

دیگر روشن شده بود که برنده کیتی یک نفر است یا چند نفر و کدام دفتر بلیت برنده را فروخته. بعد شکار آن آدم خوشبخت شروع می‌شد. دوشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها خبرچین‌های فصول دفتر را تلفن پیچ می‌کردند و او ناچار بود توی وانت با پریکیتو برود و بیاید و سروگوشی آب بدهد.

سانتیاگو می‌گوید: «به خاطر آن زنی که آنجا نشسته، با آن بزک غلیظ. شبیه یکی از آن آتشپاره‌هاست، اسمش آداروسا بود.»

به بهانه سراغ گرفتن از برندگان احتمالی کیتی می‌توانستی از روزنامه جیم شوی، زاوالیتا، به سینما بروی، یا به پاتیو^۱ یا برانسا^۲، و با برویچه‌های روزنامه‌های دیگر قهوه‌ای بخوری، یا با کارلیتوس به تمرین گروهی از دختران همسرا بروی که پدريتو آگیره^۳ جمعشان کرده بود و چينا هم آنجا می‌رقصید. فکر می‌کند: آتشپاره‌ها. تا آن وقت عاشق بود، فکر می‌کند، اما از آن به بعد آلوده چينا شده بود، از خود بیخود شده بود. به خاطر او برای آتشپاره‌ها تبلیغ می‌کرد، مقاله‌های هنری-وطنی می‌نوشت که در صفحه سرگرمی‌هاشان می‌داد: چرا می‌بایست خودمان را به آن دخترهای همسرای کوبایی و شیلیایی که هنرمندانی درجه دو بودند راضی می‌کردیم، در حالی در خود پرو دخترانی بودند که لیاقت ستاره شدن را داشتند؟ به خاطر او خودش را مضحکه این و آن کرده بود: چیزی که احتیاج داشتند فرصت بود و حمایت مردم، این مسأله حیثیت ملی بود، همه در برنامه افتتاحیه آتشپاره‌ها شرکت کنید. با نوروین و سولورزانو و پریکیتو رفتند به تئاتر تا تمرین را تماشا کنند، چينا هم آنجا بود، زاوالیتا، هیکل خام بی تجربه با آن پشت و رقلمبیده‌اش، صورت زنده‌اش، چشمهای شرورش و صدای گرفته‌اش. از جایگاه خالی ارکستر در هنگامه گردوغبار و ککها، می‌دیدندش که با تابارین، مرد همجنس‌بازی که مسؤول کُر بود، بحث می‌کرد و در میان گردبادی از اندامهای سر صحنه او را دنبال می‌کردند که از آن همه مامبو، رومبا، گاراچا و سوپی گیج شده بود: چينا گل سرسبد همه است، کارلیتوس، آفرین کارلیتوس. وقتی که گروه آتشپاره‌ها برنامه‌هاشان در تماشاخانه‌ها و کاباره‌ها شروع شد، عکس چينا دست‌کم هفته‌ای یک بار در ستون مربوط به نمایشها

1. Patio

2. Bransa

3. Perdito Aguirre

چاپ می‌شد، با نوشته‌هایی که او را به عرش می‌رساند. گهگاه بعد از برنامه، سانتیاگو کارلیتوس و چینا را همراهی می‌کرد تا غذایی در ال‌پارال بخورند یا مشروبی در باری دلگیر. در آن روزها این زوج میانه‌خیلی خوبی با هم داشتند و یک شب در نگرو-نگرو کارلیتوس دست بر بازوی سانتیاگو نهاد: ما دیگر آن تندو تیزیها را پشت سر گذاشته‌ایم، زوالیتا، سه ماه بدون توفان، قصد دارم همین روزها باهاش ازدواج کنم. و شبی دیگر، مست: ماههای خوبی بوده، زوالیتا. اما وقتی گروه آتشپاره‌ها به هم خورد و چینا شروع کرد به رقصیدن در ال‌پین‌گینو، کلوب شبانه‌ای که پدریتو آگیره باز کرده بود، باز دعوا شروع شد. شب، وقتی از لاکرونیکا بیرون می‌آمدند کارلیتوس سانتیاگو را کشان‌کشان از زیر طاقتهای پلازا سان‌مارتین و در طول خیابان اوکانیا به غار کثیف و دلگیر ال‌پین‌گینو می‌برد. پدریتو آگیره از آنها حق میز نمی‌گرفت، آبجو را به قیمت خرید باهاشان حساب می‌کرد و نسیه هم می‌داد. کنار بار می‌ایستادند و دزدان دریایی خوش سرووضع زندگی شبانه‌لیما را تماشا می‌کردند که برای بلند کردن دختران کمین کرده بودند. برای دخترها پیغام می‌فرستادند، به میز خودشان دعوتشان می‌کردند. گاه، وقتی که می‌رسیدند چینا رفته بود و پدریتو آگیره برادرانه بر پشت کارلیتوس می‌زد: حالش خوب نبوده، با آداروسا رفته، به‌اش خبر داده بودند که مادرش در بیمارستان است. و قتهای دیگر، پشت میزی روشن شده با شمع پیداش می‌کردند که گوش به خنده‌های یکی از شهزادگان آن کولی‌آباد سپرده بود، توی تاریکی کنار مردی مسن و خوشپوش با موی شقیقه سفید در خود جمع شده بود، در آغوش تنگ یک آپولوی جوان می‌رقصید. و بعد چهره‌زارونزار کارلیتوس: توی قراردادش هست که باید مشتریها را سرگرم کند، زوالیتا، یا در فرصتی مناسب: بیا سری به جنده‌خانه‌ای بزیم، زوالیتا، یا: فقط برای آزار خودم است که باز هم می‌بینمش، زوالیتا. از آن به بعد عشق کارلیتوس و چینا برگشته بود به همان روال کشنده سابق، آشتی و قهر، جار و جنجال و مشت‌بازی جلو چشم مردم. چینا در وقفه‌هایی که میان عشق و عاشقی‌اش با کارلیتوس پیش می‌آمد این‌ور و آنور با وکلای میلیونر، یا تاجرانی جفا‌افتاده و خوشنام با قیافه لات‌ویاتها و الکلیها دیده می‌شد. بسریتا با لحنی گزنده می‌گفت فقط دنبال مردهای خانواده‌دار است، اخلاقش به جنده‌ها نرفته، خلق و خوی زنهای اغواگر را دارد. اما این

ماجرایها فقط چند روز دوام داشت، کار چینی آخر به تلفن کردن به لاکرونیکا می‌کشید. آن وقت لبخندهای طعنه‌آمیز در اتاق سردبیر، چشمکهای افشاگر از پشت ماشینهای تحریر، در حالی که کارلیتوس با چهره‌ای که چشمهایش در آن گود افتاده بود گوشی تلفن را می‌بوسید، و دهانش را چاکرمنشانه و امیدوار می‌جنبانید. چینی پاک ورشکسته‌اش کرده بود، از هر کجا می‌شد قرض می‌کرد و بدهکاران رسید به دست حتی توی روزنامه هم پیدایشان شده بود. در نگر و -نگرو حسابش را بسته بودند، فکر می‌کند: باید دست‌کم هزار سولی به تو بدهکار باشد، زاوالیتا. فکر می‌کند: بیست و سه، بیست و چهار، بیست و پنج سال. خاطراتی که می‌ترکیدند، مثل حبابهایی که تته با سقزش می‌ساخت، بی دوام مثل ماجراهای کیتی، که گذشت زمان از سگه انداختش، زاوالیتا، بی فایده، مثل کاغذهایی که شب در سبد بیدباف کاغذهای باطله می‌افتد.

آمبروسیو می‌گوید: «زنکه از آن بازار گرمکن هاست. اسمش مارگوت است، خوب گوش می‌برد، شهرتش هم برای همین است. هر روز توی کاتدرال پلاس است.»



کتا داشت حسابی مرد گرینگو را می‌دوشید، ویسکی پشت ویسکی برای او و گیلساهای کوچک ورموت (که در واقع جای آبکی بود) برای خودش. روبریتو به‌اش گفته بود برات یک معدن طلا پیدا کردم، هیچ نشده دوازده تا ژتون گرفته‌ای. کتا فقط می‌توانست جسته‌گریخته و تکه‌تکه داستانی را که مرد با خنده و با حرکات سر و دست برایش تعریف می‌کرد، بفهمد. زدن بانک یا فروشگاه یا قطار که مرد در زندگی واقعی یا در سینما دیده بود و یا در مجله‌ای خوانده بود و، کتا نمی‌دانست چرا، شادی همراه با عطش می‌آورد. کتا لبخند به لب، یک دست دور گردن کک‌مکی مرد، وقتی که می‌رقصیدند فکر می‌کرد: دوازده تا ژتون، همه‌اش همین؟ در همین لحظه ایوون غرق در ماتیک و سرمه پشت پرده بار ظاهر شد. چشمکی به کتا زد و با دستی نقره‌پوش به او اشاره کرد. کتا دهانش را به گوش مرد که کرکهای حنائی داشت گذاشت: همین الان برمی‌گردم، عزیز جان، با کس دیگر نروی ها. مرد لبخندزنان گفت what, que گفتی؟ و کتا با مهربانی بازوش را فشرد: فقط یک دقیقه، یک دقیقه

دیگر برمی‌گردم. ایوون در سرسرا منتظرش بود، با چهره‌ای بشاش: یک آدم خیلی مهم، کتیتا.

«توی اتاق پذیرایی است، با مالوینا.» داشت موهایش را، آرایشش را، لباسش را و کفشش را ورنده می‌کرد. «تو را هم خواسته.»
کتا اشاره‌ای به بار کرد و گفت: «آخر من گرفتارم. آن...»
«تو را از اتاق نشیمن دیده و ازت خوشش آمده.» چشمان ایوون برق می‌زد
«نمی‌دانی چه بخت بلندی داری.»

کتا اصرار کرد: «پس آن یکی چه می‌شود، مادام؟ دارد کلی مشروب می‌خورد
و...»

ایوون آزمندانه زمزمه کرد «حسابی به‌اش برس، همان‌طور که به یک پادشاه می‌رسی. تا از اینجا راضی بیرون برود، راضی از تو. صبر کن، بگذار درست کنم، موهاش به هم ریخته.»

کتا وقتی که انگشتان ایوون میان موهایش بود، فکر کرد خیلی بد شد. و وقتی از سرسرا می‌گذشتند: سیاستمدار است، نظامی، دیپلمات؟ در اتاق نشیمن باز بود و وقتی او وارد شد مالوینا را دید که دمپاییهایش را به کف اتاق پرت می‌کرد. در را بست اما در بلافاصله باز شد و روی پرتو با یک سینی وارد شد: خمان خمان روی قالی سر خورد، چهره‌ی نرمش چروک خورده از لبخندی چاکرمنشانه، شب‌بخیر. سینی را بر میز کوچک گذاشت، بی‌آنکه قد راست کند بیرون رفت، و آن وقت کتا صدای مرد را شنید.

«تو هم، دختر خوب، تو هم. گرمت نیست؟»

صدایی عاری از عاطفه، خشک، به‌گونه‌ای مستبدانه و مست.

گفت: «خیلی عجله داری، جیگر جان.» و دنبال چشمهای مرد گشت، اما ندیدشان. مرد روی صندلی نشسته بود که دسته نداشت، زیر سه تابلو، کم‌وبیش پنهان در تاریکی آن گوشه‌ی اتاق که نور چراغ پایه‌عاجی به آن نمی‌رسید.

مالوینا خندید: «یکی بسش نیست، دوتا دوتا می‌خواهد. خیلی خوش‌اشتهایی، مگر نه، جیگر جان؟ توی هر کاری رسم و راه خودت را داری.»

«همین حالا.» دستور داد، تندوتیز اما با لحنی سرد. «تو هم، همین حالا. از گرما کلافه نشدی؟»

نه، کتا فکر کرد، و با پشیمانی به یاد آن گرینگو افتاد، با حسرت. اندام مالوینا را دید که می‌خواست زیر نور چراغ تحریک‌کننده باشد. کتا فکر کرد چاق شده، به‌اش نمی‌آد، همین روزها پیرزن می‌فرستدش تا در ویری^۱ حمام ترکی بگیرد. مالوینا، خندان، به پشتش زد. «زود باش کتتا. آقای بلهوس طاقش طاق شده.»

کتا زیرلب گفت: «بگو آقای بی‌ادب.» و جورابش را آرام آرام پایین کشید. «رفیقت حتی شب‌به‌خیر هم نگفت.»

اما او اهل شوخی و حرف نبود. ساکت بود و تا وقتی کتا درآوردن لباسش را تمام کرد، با حرکت آزاردهندهٔ یکنواختی روی صندلی تاب می‌خورد. او هم مثل مالوینا دامن و بلوزش را درآورده بود، هنوز چیزی به تن داشت. آرام آرام لباسهاش را تا کرد و روی صندلی گذاشت.

مرد با همان صدای زیر ناخوشایند و با ملالی بیتابانه گفت: «این جوروی خیلی بهتری، خیلی خنک‌تر. بیایید جلو، مشروب دارد گرم می‌شود.»

با هم رفتند کنار میز و وقتی مالوینا با خنده‌ای زورکی خودش را روی زانوی مرد ولو می‌کرد کتا توانست صورت لاغر و استخوانی، دهان غمناک و چشمهای ریز و یخزده‌اش را ببیند. فکر کرد، پنجاه سالی دارد. مالوینا که خودش را به مرد چسبانده بود مرمر خنده‌داری می‌کرد: سردم است، گرمم کن، یک کمی حال بده. کتا فکر کرد عیننی پر از نفرت، جلقیی پر از نفرت. دستی بر کمر مالوینا حلقه کرده بود، اما چشمهاش با آن نگاه زل‌زدهٔ بی‌تمنا او را که منتظر کنار میز مانده بود ورنه‌انداز می‌کرد. کتا سرانجام خم شد، دو گیللاس برداشت، و آنها را به مالوینا و مرد داد. بعد گیللاس خود را برداشت و نوشید و فکر کرد، نماینده است، یا شاید فرماندار.

مرد جرعه‌چشان گفت «برای تو هم جا دارم. هر زانویی برای یک نفر. تا

دعواتان نشود.»

حس کرد که مرد دستش را می‌کشد و وقتی خود را رها کرد، جیغ مالوینا را شنید: «آخ کیتتا زدی توی پهلوم. صندلی مثل پاندول می‌رفت و می‌آمد. و کتا نفرتش گرفت. دست مرد خیس عرق بود. اما حتی لبخندی به لب نداشت. چشمهایش روی آن دو می‌گشت، با نگاهی دورادور و قیافه‌ای غمبار. کتا گفت: «این آقای خشن حال آدم را می‌گیرد.»

مالوینا خندان جیغ زد: «این جور که نمی‌شود جیگر جان، سینه پهلو می‌کنیم.»

مرد زیر لب گفت «اول باید کمی سرحال بیایید، رقصی، چیزی.»
کتا فکر کرد تمام شب همین جور نگه می‌دارتمان، مرده شورش ببرد، او که می‌رفت سراغ آن گرینگو. مالوینا رفته بود آن طرف و داشت با گرامافون ور می‌رفت. کتا سردش بود، دستهای استخوانی باز او را به سوی مرد کشید و او یله داد، سرش را بالا برد و لبهایش را باز کرد: چسبناک، گستاخ، چیزی گندناک از بوی تند توتون و الکل بر دندانها و لثه‌هایش لغزید، زبانش را صاف کرد و بیرون رفت، و آب دهانی تلخ در دهان او بر جا گذاشت. بعد، آن دست با خشونت او را از صندلی پس راند: بگذار ببینم رقصیدنت هم مثل ماچ دادنت خوب است یا نه. کتا حس کرد خشم سراپایش را می‌گیرد، اما لبخندش، به جای اینکه درهم برود، باز تر شد. مالوینا آمد کنارشان، دست کتا را گرفت و روی قالی کشیدش. گواراچا رقصیدند، چرخ‌زنان و آوازخوان، مشکل اگر نوک انگشتهای این یک به تن دیگری می‌خورد. بعد، بولرو، چفت هم. کتا در گوش مالوینا پیچ‌پیچ کرد: یارو کیه؟ کی می‌داند، کیتتا، از همان مادر قحبه‌ها.

«یک کمی باحال‌تر.» مرد زمزمه کرد و صدایش عوض شده بود: گرم‌تر بود و کم و بیش انسانی. «یک کمی از خودتان مایه بگذارید.»

در همین لحظه جیغ گوشخراش ترمز اتومبیلی صدای موسیقی را فرو خورد. یکدیگر را رها کردند، مالوینا گوشهایش را گرفت، گفت، گفت مستهای بی‌ملاحظه. اما صدای تصادفی نبود، فقط صدای در اتومبیل بعد از آن ترمز شدید و جیغ‌آسا، و سرانجام زنگ در چنان به صدا درآمد که انگار اتصالی کرده بود.

مرد با خشمی گنگ گفت: «چیزی نیست، چه‌تان شده؟ رقصتان را بکنید.»

اما صفحه تمام شده بود و مالوینا رفت تا عوضش کند. دوباره همدیگر را بغل کردند و رقصشان شروع شد و ناگهان در اتاق انگار که با لگد بازش کرده باشند محکم به دیوار خورد. کتا دیدش: سیاه، درشت، عضلانی، به براقی لباس آبی تنش، پوستش چیزی بین واکس کفش و شوکولات، موهای صاف کرده. ایستاده بر درگاه، دستی به دستگیره، چشمها سفید و درشت، کتا را نگاه می کرد. حتی وقتی که مرد از صندلی جست و با دو خیز طول قالی را طی کرد، او چشم از کتا برنداشت.

«اینجا چه گهی می خوری؟» مرد در برابر مرد سیاه ایستاده، مشتهای کوچکش را گره کرده بود، انگار می خواست بزندش. «همیشه این جور سرزده وارد اتاق می شوی؟»

«ژنرال اسپینا بیرون منتظرند، دن کایو.» انگار پس نشست، دستگیره را ول کرد، با چهره‌ای هراسزده به مرد نگاه می کرد، به لکنت افتاده بود. «توی اتومبیل. خواست که شما بروید پایین، خیلی فوری است.»

مالوینا شتابزده دامن و بلوز و کفشش را بر تن می کرد و کتا وقتی که داشت لباس می پوشید باز به در نگاه کرد. از پشت مرد کوتاه قد لحظه‌ای چشمش به چشمهای مرد سیاه افتاد: ترسیده، کم سو.

مرد زیر لب گفت: «بگو همین حالا می آیم. بعد از این هم هیچ وقت این جوری توی اتاق نیا، مگر این که هوس گلوله کرده باشی.»

«معذرت می خواهم، دن کایو.» مرد سیاه سری جنباند و عقب رفت. «فکر نمی کردم، به ام گفتند اینجا بید. معذرت می خواهم.»

در سرسرا ناپدید شد و مرد در را بست. به سوی آنها برگشت و نور چراغ سرپایش را روشن کرد. صورتش درهم شکسته، برقی ناخوشایند و فرسوده در چشمهای کوچکش بود.

از کیف پولش چند اسکناس درآورد و روی صندلی گذاشت. کراواتش را که صاف می کرد به سوی آن دو رفت.

با صدایی خفه زیر لب گفت: «به جبران این که دارم می روم.» و به کتا دستور داد. «فردا می فرستم دنبالت. حدود ساعت نه.»

کتا شتابان گفت: «من آن وقت شب بیرون نمی آیم.» و به مالوینا نگاه کرد.

مرد با لحنی خشک گفت: «می‌بینی که می‌توانی. حدود ساعت نه حاضر باش.»

«پس داری مرا توی سطل آشغال می‌اندازی، جوننی؟» مالوینا خندید، دراز شد و اسکناسها را از روی صندلی برداشت. «پس اسمت کایوست. کایو چی؟»
«کایو کله‌خر» این را به سمت در که می‌رفت گفت، بی‌آنکه سر برگرداند بیرون رفت و در را محکم به هم زد.



سولورزانو وقتی او را دید که وارد دفتر روزنامه می‌شود گفت «همین حالا از خانه بهات تلفن کردند، زاوالیتا، یک مسأله فوری است، آره، فکر می‌کنم مربوط به پدرت بود.»

به سوی اولین میز دوید، شماره را گرفت، بوقهای کشیده، صدایی روستایی وار و ناآشنا: آقا خانه نبود، هیچ‌کس خانه نبود. باز هم پیشخدمت عوض کرده بودند و این یکی نمی‌دانست کی هستی، زاوالیتا.
صداش را بلند کرد و باز گفت: «من سانتیاگو، پسر آقا. پدرم چه‌اش شده؟ کجاست؟»

پیشخدمت گفت: «مریضند. توی بیمارستان. نمی‌دانم کدام، قریان.»
ده سول از سولورزانو قرض کرد و تاکسی گرفت. وقتی به بیمارستان امریکایی رسید تته را کنار میز پای تلفن دید. پسری که ترقه نبود شانهای تته را گرفته بود و فقط وقتی نزدیک شد پوپیه را شناخت. دیدنش، تته تلفن را قطع کرد.

«حالا بهتر شده، حالا بهتر شده.» چشمهایش اشک آلود بود، صدایش بریده بریده: «اما فکر می‌کردیم می‌میرد، سانتیاگو.»

پوپیه گفت: «لاغرو، یک ساعت پیش بهات تلفن کردیم، به پانسیونت، به لاکرونیکا. می‌خواستم با ماشین بگردم دنبالت.»

سانتیاگو می‌گوید: «اما آن دفعه نبود. از حمله دوم مرد، آمبروسیو. یک سال و نیم بعد.»

وقت بجایی عصرانه بوده. دن‌فرمین زودتر از معمول آمده بود، حالش خوش

نبود، می‌ترسید سرما خورده باشد. چند چایی داغ خورده بود، جرعه‌ای کنیاک، و داشت گزیدهٔ ریدرز دایجست^۱ را می‌خواند، پیچیده در پتویی در اتاق کار، تته و پوپیه که داشتند در اتاق نشیمن صفحه‌گوش می‌کردند، صدا را شنیدند. سانتیاگو چشم‌هاش را می‌بندد: پیکری سنگین به رو افتاده روی قالی. چهره‌اش بی‌حرکت مانده در شکلکی از درد یا ترس، پتو و مجله افتاده روی قالی. مامان چه فریادهایی کشیده، چه بلبشویی در خانه. لای پتو پیچیده بودنش و با اتومبیل پوپیه برده بودنش به بیمارستان. دکتر گفته بود با وجود کار خطرناکی که کردید و حرکتش دادید، خیلی خوب در مقابل انفارکتوس مقاومت کرده. احتیاج به استراحت کامل داشت، اما دیگر جایی برای نگرانی نبود. در سرسرا سینیورا زوئیلیا ایستاده بود و عمو کلودومیرو و ترقه داشتند دل‌داریش می‌دادند. مادرش گونه‌اش را برای بوسیدن پیش برد اما کلمه‌ای با او حرف نزد و چنان به سانتیاگو نگاه کرد که انگار از چیزی شکوه دارد.

عمو کلودومیرو گفت: «به هوش آمده. پرستار که از اتاق درآمد، می‌توانی

بینیش.»

ترقه گفت: «صبر کن. دکتر گفته نباید حرف بزند.»

اتاقی بزرگ با دیوارهای لیمویی‌رنگ، اتاق انتظار با پرده‌های گلدار، و او، زاوالیتا، با پیژامای ابریشمی لعلی‌رنگ. چراغ کنار تخت آن را با نوری کلیسایی روشن می‌کرد. رنگپریدگی چهره‌اش، موهای خاکستری آشفته روی شقیقه‌اش، شب‌بومی از ترسی حیوانی در چشمانش. اما وقتی سانتیاگو خم شد که ببوسدش، لبخند زد. بالاخره پیدات کردند، لاغرو، فکر می‌کرده که دیگر نمی‌بیندت.

«با این شرط گذاشتند بیایم تو که شما حرف نزنید، پدر.»

«شکر خدا خطر رفع شده.» دن‌فرمین زمزمه کرد، دستش از زیر ملافه بیرون آمده بود و بازوی سانتیاگو را می‌فشرد. «همه چیز روبراه است، لاغرو؟ پانسیون، کارت؟»

گفت: «خوب خوب، پدر. اما لطفاً حرف نزنید.»

آمبروسیو می‌گوید: «یک چیزی اینجام را گرفته، پسر.» مردی مثل او حیف بود بمیرد.

زمان درازی در اتاق ماند، نشسته بر لبه تخت، دستی درشت و پرمو را تماشا می‌کرد که بر زانویش بود. دن‌فرمین چشمهایش را بسته بود و نفس عمیق می‌کشید. بالش نداشت، سرش به پهلو روی تشک آرمیده بود و او می‌توانست گردن خط‌برداشته و گله‌گله ریش سپیدش را ببیند. کمی بعد پرستاری با کفش سفید آمد و به او اشاره کرد که برود. سینیوا زوئایلا، عمو کلودومیر و ترقه در اتاق انتظار نشسته بودند، تته و پوپیه کنار در ایستاده بودند و پیچ‌پیچ می‌کردند.

عمو کلودومیر گفت: «بیشتر سیاست، حالا آزمایشگاه است و دفتر. خیلی زیاد کار می‌کرد، بالاخره پیش می‌آمد.»

ترقه گفت: «می‌خواهد بالای سر همه کاری باشد، اصلاً به من توجه نمی‌کند. از بس ازش خواستم که بگذارد کارها را به عهده بگیرم خسته شدم، اما دیگر راهی ندارد. حالا ناچار می‌شود استراحت کند.»

«اعصابش خرد شده.» سینیورا زوئایلا با کینه به سانتیاگو نگاه کرد. «فقط تقصیر دفتر نیست. تقصیر این پسرۀ جعلق هم هست. جانش به لب می‌رسد تا خبری از تو بگیرد و یکسر التماس کند که برگردی به خانه.»

تته گفت: «مامان مثل دیوانه‌ها داد نزید، صداتان را می‌شنود.»

سینیورا زوئایلا حق می‌کرد: «این جور که هر دفعه عصبانیش می‌کنی نمی‌گذاری آسوده بماند. زندگی پدرت را تلخ کرده‌ای، پسرۀ جعلق.»

پرستار از اتاق بیرون آمد و از کنارشان که می‌گذشت زمزمه کرد صداتان را پایین بیارید. سینیورا زوئایلا چشمانش را با دستمالش پاک کرد و عمو کلودومیر و با تأسف و نگرانی به سوی او خم شد. ساکت بودند، به هم نگاه می‌کردند. بعد تته و پوپیه دوباره پیچ‌پیچ را شروع کردند. همه چقدر عوض شده بودند، زاوالیتا، عمو کلودومیر و چقدر پیر شده بود. سانتیاگو به او لبخند زد و عمویش با لبخندی غمگین پاسخ داد. تکیده شده بود، پرچین و چروک، موهایش کم‌وبیش همه ریخته بود و فقط کپه‌هایی سفید روی سرش پراکنده بود. ترقه دیگر مردی شده بود؛ حرکاتش، شیوۀ نشستنش، صدایش، اطمینانی بزرگ‌سالانه، آرامشی که معلوم بود هم جسمانی است

و هم روحی، و قیافه‌اش آرام و مصمم. همین بود، زاوالیتا: قوی، آفتاب‌سوخته، کت و شلوار خاکستری، کفش و جوراب مشکی، سردست‌های تمیزش، کراوات سبز تیره با سنجاقی که آن را به پیرهن می‌چسباند چهارگوشی از دستمالی سفید در جیب بالای کت. و تنه، آنجا گرم صحبت با پوپیه با صدایی آهسته. دست هم را گرفته بودند، در چشم هم نگاه می‌کردند. لباس صورتی‌رنگش، فکر می‌کند، نوار پهن حلقه‌شده دور گردنش که از پشت تا کمرگاهش پایین می‌رفت. سینه‌اش دیده می‌شد، انحنای پشتش دیگر به چشم می‌زد، پاهایش بلند بود و پرنرمش، قوزک‌هایش کوچک، دستش سفید. دیگر شباهتی به آنها نداشتی، زاوالیتا، دیگر آدمی دهاتی بودی. فکر می‌کند: حالا می‌فهمم چرا همین که مرا دیدی آنقدر برافروخته شدی، مامان. نه احساس پیروزی داشت و نه خوشحال بود، فقط بی‌تاب رفتن بود. پرستار نرم و آهسته آمد تا بگوید وقت ملاقات تمام است. سینیورا زوئیلّا در بیمارستان می‌ماند، ترقه تنه را به خانه می‌رساند. پوپیه به عمو کلودومیر و تعارف کرد که برساندش، اما او با کرایه می‌رفت، درست جلو در خانه‌اش پیاده می‌شد، نمی‌خواست باعث زحمت شود، تشکر کرد.

پوپیه گفت: «عموت همیشه همین جور است.» آرام آرام در شبی که تازه آغاز شده بود به سوی مرکز شهر می‌رفتند. «هیچ وقت نمی‌گذارد برسانیش یا وسط راه سوارش کنی.»

سانتیاگو گفت: «نمی‌خواهد مزاحم کسی بشود یا چیزی انتظار داشته باشد. آدم خیلی ساده‌ای است.»

پوپیه گفت: «آره، آدم خیلی خوبی است. در همه جای پرو زندگی کرده، مگر نه؟»

این پوپیه بود، زاوالیتا: صورت کک‌مکی، سرخ، موی خرمایی‌اش تیغ‌تیغ، همان نگاه دوستانه سرزنده گذشته. اما سنگین‌تر، بلندتر، مطمئن‌تر به خود و به دنیا. پیراهن پیچازی، کت فلافل با چرم‌دوزی یقه و آرنجها، شلوار مخمل کبریتی، کفشهای بی‌بند.

«پیرمرد پاک ترساندمان» با دستی رانندگی می‌کرد و با دست دیگر موج رادیو را می‌چرخاند. خوب شد که این اتفاق توی خیابان نیفتاد.

سانتیاگو لبخند زنان میان حرفش دوید: «دیگر مثل یکی از اعضای خانواده حرف می‌زنی. خبر نداشتم که با تته بیرون می‌روی، کک‌مکی.»
پوپیه با تعجب گفت: «مگر به‌ات نگفته؟ دست‌کم دو ماه می‌شود، لاغرو. پاک از مرحله پرتی.»

سانتیاگو گفت: «خیلی وقت است به خانه نمی‌روم. اما برای هردوتان خیلی خوشحالم.»

پوپیه خندید: «خواهرت خیلی اذیتم کرد، حتی از همان زمان مدرسه، یادت هست؟ اما سماجت بالاخره نتیجه می‌دهد، می‌بینی که.»

در خیابان آرکیپا، کنار کافه‌ای ایستادند، دو قهوه سفارش دادند و بی‌آنکه پیاده شوند حرف زدند. خاطرات مشترک را دوباره زنده کردند، زندگی‌شان را مرور کردند. پوپیه تازه مدرک مهندسی ساختمان را گرفته بود، فکر می‌کند، در یک شرکت بزرگ دست به کار شده بود، اما با چندتا از همکارانش قصد داشتند خودشان شرکتی درست کنند. تو چی، لاغرو، حال و روزت چطور بوده، نقشه‌ها ت چی هست؟

سانتیاگو گفت: «حال و روزم بد نیست. نقشه خاصی ندارم. در لاکرونیکا می‌مانم.»

پوپیه با خنده‌ای خوددارانه پرسید: «قصد داری چه وقت مدرک کارچاق‌کنی‌ات را بگیری؟ ساخته شده‌ای برای همان کار.»

سانتیاگو گفت: «فکر می‌کنم هیچ وقت. از حقوق خوشم نمی‌آید.»
پوپیه گفت: «بین خودمان باشد، این مسأله پدرت را خیلی آزار می‌دهد. یکسر می‌گردد و به من و تته می‌گوید وادارش کنی مدرکش را بگیرد. آره، همه چیز را به من می‌گوید. با پیرمرد حسابی اخت شده‌ام، لاغرو. یکدل و یکزبان شده‌ایم. مرد خیلی نازنینی است.»

سانتیاگو به شوخی گفت: «من قصد ندارم در چیزی دکتر شوم. توی این مملکت هر کس که می‌بینی دکتر یک چیزی ست.»

پوپیه خندید: «تو هم که همیشه می‌خواستی با همه تفاوت داشته باشی. درست مثل بچگی‌ها، لاغرو. اصلاً عوض نشده‌ای.»

به راه افتادند اما در خیابان تاکنا روبروی بنای شیری رنگ لاکرونیکا مدتی نشستند و گپ زدند و بعد سانتیاگو پیاده شد. باید بیشتر دور هم جمع می‌شدند، لاغرو، بخصوص حالا که دیگر عملاً قوم و خویش شده بودند. پوپیه چند بار خواسته بود سراغی ازش بگیرد، اما تو نامرئی بودی، داداش. پیش بعضی از هم‌محلّه‌ایها که یکسر سراغت را می‌گیرند پیغام گذاشته بود. لاغرو، یکی از همین روزها می‌شد ناهار با هم باشند. هیچ‌کدام از هم‌کلاسیه‌ها مان را ندیده‌ای، لاغرو؟ فکر می‌کند: کلاس. توله‌هایی که دیگر همه شیر و ببر شده بودند، زاوالیتا، مهندسان، وکیلان، مدیران. شاید بعضی‌هاشان دیگر ازدواج کرده بودند، فکر می‌کند، شاید دیگر رفیقه‌هایی داشتند.

«چندان کسی را نمی‌بینم، کک‌مکی، چون زندگیم مثل جغد شده، به خاطر روزنامه. آفتاب که می‌زند می‌خوابم و وقت رفتن سر کار بیدار می‌شوم.»

پوپیه گفت: «زندگی کولی‌وار، لاغرو. لابد خیلی پرماجراست، نه؟ بخصوص برای روشنفکری مثل تو.»

آمبروسیو می‌گوید: «به چی می‌خندی؟ به نظر من حرفی که درباره‌ی پدرت زد درست بود.»

سانتیاگو می‌گوید: «به آن حرف نمی‌خندم. به ریش روشنفکری خودم می‌خندم.»

روز بعد دن‌فرمین را دید که روی تخت نشسته بود و روزنامه می‌خواند. جان دوباره گرفته بود، راحت نفس می‌کشید، رنگش سر جاش آمده بود. یک هفته در بیمارستان بود و او هر روز به دیدنش می‌رفت، اما همیشه همراه دیگران. خویشاوندانی که عمری ندیده بودشان و با بدگمانی به او نگاه می‌کردند. بره‌سیاه، همان که از خانه فرار کرده، همان که زندگی را به کام زوئیلیتا تلخ کرده، همان که شغل گند بخور و نمیری در روزنامه دارد؟ ناممکن است که نام آن عموها و عمه‌ها را به یاد بیاری، زاوالیتا، یا صورت آن عموزاده‌ها را، شاید بارها در خیابان از کنارشان گذشته بودی و و نشناخته بودیشان. نوامبر بود و هوا داشت گرمی گرمتر می‌شد که سینیورا زوئیلّا و ترقه دن‌فرمین را برای معاینه به نیویورک بردند. ده روز بعد برگشتند و

خانواده رفت تا تابستان را در آنکون بگذرانند. کم‌وبیش سه ماهی می‌شد که ندیده بودیشان، زاوالیتا، اما هر هفته تلفنی با پیرمرد صحبت می‌کردی. اواخر مارس به میرافلورس برگشتند و دن فرمین بهبود یافته بود و صورتی آفتاب‌خورده و بشاش داشت. نخستین یکشنبه‌ها باز ناهار را در خانه خورد، دید که پوپیه سینیورا زوئیلا و دن فرمین را بوسید. به تته اجازه داده بودند شنبه‌ها را با او برای رقص به هتل بولیوار برود. روز تولدت تته و ترقه و پوپیه به پانسیون آمده و بیدارت کرده بودند و در خانه تمام اعضای خانواده بسته به دست در انتظارت بودند. دو دست لباس، زاوالیتا، کفش، دگمه سردست، در پاکتی کوچک چکی به مبلغ هزار سول که تو با کارلیتوس در روسپخانه‌ای خرجش کردی. دیگر چه چیزی ارزش به یاد آوردن را داشت، زاوالیتا، چه چیزی بجز برج ماندن؟

آمبروسیو می‌گوید: «اول هر کاری که پیش می‌آمد، بعد راننده شدم، و خنده‌ات می‌گیرد، پسر، توی یک بنگاه کفن و دفن هم شریک بودم.»
هفته اول در پوکایپا به او بد گذشته بود. و این آنقدرها به خاطر غم و غصه تسکین‌ناپذیر آمبروسیو نبود که به خاطر کابوسها. پیکر سفید، زیبا و جوان، مثل روزهای سان‌میگل، از تاریکیهای دوردست بیرون می‌آمد، با نوری پریده‌رنگ، و او زانورده در اتاق کوچکش در خسوس ماریا به لرزیدن می‌افتاد. شناور می‌شد، بزرگ می‌شد، در هاله‌ای طلایی روی هوا می‌ماند و آمالیا می‌توانست زخم بزرگ بنفش‌رنگ را برگردن خانم و چشمهای متهم‌کننده او را ببیند: تو مرا کشتی، با وحشت از خواب بلند می‌شد، به پیکر خفته آمبروسیو می‌چسبید، تا دم صبح بیدار می‌ماند. وقتهای دیگر پلیس با اونیفورم سر به دنبالش گذاشته بود و صدای سوت آنها را می‌شنید، و صدای کفشهای بزرگشان را: تو او را کشتی. نمی‌گرفتندش، تمام شب دستهایشان را به طرف او دراز کرده بودند و پس می‌رفت و عرق می‌ریخت.

«حق نداری دیگر با من از خانم حرف بزنی.» این را همان روزی که رسیده بودند آمبروسیو با سرورویی مثل سگ شلاق خورده به‌اش گفته بود.
گذشته از این از همان روز اول او در این شهر داغ و گول‌زننده احساس

بی‌اعتمادی می‌کرد. اول در جایی پر از عنکبوت و سوسک - هتل پوکایپا - نزدیک میدانی نیمه‌تمام زندگی می‌کردند و از پنجره می‌توانست بارانداز را با زورقها و لنجها و دوبه‌ها که روی آب کثیف رود بالا پایین می‌رفتند ببیند. همه چیز چقدر زشت بود، چقدر مفلوک بود. آمبروسیو اعتنایی به پوکایپا نداشت، انگار که فقط مدتی گذرا آنجا می‌ماندند، و فقط وقتی آمالیا از گرمای خفقان‌آور آنجا شکایت کرده بود گفته بود: گرمای اینجا مثل چینچاست، آمالیا، یک هفته در هتل مانده بودند. بعد کابینی با سقف پوشالی نزدیک بیمارستان اجاره کرده بودند. در آن ناحیه بنگاه کفن و دفن زیاد بود، حتی یکی از آنها تخصصش در تهیهٔ جعبه‌های سفید کوچک برای بچه‌ها بود و نامش شرکت تابوت‌سازی لیمبو.

آمالیا گفته بود: «بیچاره مریضهایی که توی بیمارستانند. این همه مرده‌شورخانه را که دوروبر خودشان می‌بینند لابد همیشه به این فکرند که همین روزها می‌میرند.»

آمبروسیو می‌گوید: «چیزی که آنجا زیاد است، همین است. کلیسا و بنگاه کفن و دفن. توی پوکایپا اینقدر مذهب جوراجور می‌بینی که سرگیجه می‌گیری.» سردخانه هم نزدیک‌های بیمارستان بود، چند قدم دورتر از کابین آنها. آمالیا بار اول که ساختمان غمبار و زمخت آن را با کاکل لاشخورها بر بامش دیده بود یکه خورده بود. کابین بزرگ بود و در پشت آن قطعه زمینی بود پوشیده از علف. آلاندرو پوسو، مالک کابین، روز اسباب‌کشی گفته بود می‌توانند در آنجا چیزی بکارند، باغچهٔ کوچکی درست کنند. کف هر چهار اتاق خاکی بود و دیوارها رنگ نداشت. حتی یک تشک هم نبود؟ پس کجا می‌خواستند بخوابند؟ بخصوص آمالیتا اورتنسیا، ککها کبابش می‌کردند. آمبروسیو زده بود به جیب پشت شلوارش: چیزهایی را که احتیاج داشتند می‌خریدند. همان بعدازظهر رفته بودند مرکز شهر و یک تخت سفری، یک تشک، یک تخت بچه، کتری و قوری، بشقاب، یک اجاق قابل حمل، چندتا پردهٔ کوچک خریده بودند و آمالیا که دیده بود آمبروسیو باز دارد چیزهایی برمی‌دارد، یک دفعه به خود آمده بود: بس است، همهٔ پولت را خرج می‌کنی. اما او، بی‌جواب،

همان جور چیزهایی به فروشنده خوشحال در فروشگاه وونگ دستور می‌داد: این را هم بدهید، آن را هم بدهید، مشمع.

آمالیا آن شب پرسیده بود: «این همه پول را از کجا آوردی؟»

آمبروسیو می‌گوید: «تمام آن سالها پس‌انداز می‌کردم، پسر. تا دستمایه‌ای جور کنم و به کاری بزنم.»

آمالیا گفته بود: «پس باید خوشحال باشی. اما نیستی. رفتن از لیما غصه‌دارت کرده.»

آمبروسیو گفته بود: «دیگر رئیس بی‌رئیس، حالا خودم رئیس خودم هستم. معلوم است که خوشحالم، دیوانه.»

دروغ بود، فقط مدتی بعد رفته‌رفته سرحال آمد. در آن چند هفته اول در پوکاپیا خیلی جدی بود، تقریباً هیچ وقت حرف نمی‌زد، چهره‌اش سخت گرفته بود. اما با وجود اینها از همان اول با او و آمالیتا اورتنسیا خیلی خوب بود. فردای روزی که رسیده بودند، از هتل رفته بود و با یک بسته برگشته بود. این چی بود؟ لباس برای دوتا آمالیا. آمبروسیو وقتی دیده بود که او توی آن پیرهن گلدار که سرشانه‌هاش آویزان بود و تا قوزک پاش می‌رسید گم شده، حتی لبخندی به لب نیاورده بود. همین که به پوکاپیا رسیده بودند رفته بود به شرکت مسافربری مورالس، اما دنایلاریو^۱ به تینگوماریا^۲ رفته بود و تا ده روز دیگر بر نمی‌گشت. تا آن وقت چه باید می‌کردند، آمبروسیو؟ دنبال خانه می‌گشتند و تا روزی که دوباره ناچار بود جان‌کندن را شروع کند، کمی خوش می‌گذراندند، آمالیا. آنقدرها خوش نگذرانده بودند، آمالیا به علت کابوسها و او شاید به این دلیل که دلش برای لیما تنگ شده بود، هرچند سعی خودشان را کرده بودند و کلی پول خرج کرده بودند. به تماشای سرخپوستهای شی‌پی‌بو^۳ رفته بودند، در رستوران چینی خیابان کایه کومرسیو بشقاب بشقاب برنج تف‌داده، میگوی سرخ‌کرده خورده بودند با قایق به اوکایالی^۴ رفته بودند، سفری به یاریناکوچا^۵ کرده بودند و چند شب در سینه پوکاپیا به تماشای فیلم رفته بودند. سینما از بس کهنه بود داشت خراب می‌شد و گاهی آمالیا اورتنسیا توی تاریکی گریه

1. Don Hilario

2. Tingo Maria

3. Shipibo Indian

4. Ucayali

5. Yarinacocha

سر می‌داد و مردم داد می‌زدند بیرش بیرون. آمبروسیو می‌گفت بدهش به من و انگششش را در دهان بچه می‌گذاشت تا مک بزند و ساکت شود.

رفته‌رفته آمالیا داشت به وضع آنجا عادت می‌کرد، رفته‌رفته قیافه آمبروسیو بازتر می‌شد. کلی به وضع کابین رسیده بودند. آمبروسیو رنگ خریده بود و نمای جلو خانه و دیوارها را سفید کرده بود، آمالیا لکه و کثافت را از کف اتاقها تراشیده بود. صبحها به بازارچه رفته بودند تا خواربار بخرند و یاد گرفته بودند کلیساهای مختلفی را که از کنارشان می‌گذشتند تفاوت بگذارند: باپتیست^۱، آدونتیستهای روز هفتم^۲، کاتولیک، انجیلی^۳، پنته کوستال^۴. حرف زدن با هم را از سر گرفتند: تو خیلی عجیب شده بودی، گاهی اوقات فکر می‌کردم آمبروسیوی دیگری توی جلد تو رفته و آمبروسیو واقعی در لیما مانده. چرا، آمالیا؟ به علت غم و غصه‌اش، صورت گرفته‌اش و چشمهایش که یک دفعه توی کاسه می‌چرخید و مثل چشم حیوانها به یک جای دوری خیره می‌شد. دیوانه شده بودی، آمالیا، آن که در لیما مانده بود آمبروسیوی دروغی بود. اینجا حالش خوب بود، از این آفتاب خوشش می‌آمد، آمالیا، آسمان گرفته آنجا برایش دلگیر بود. امیدوار بود این حرفها راست باشد، آمبروسیو. شبها، به تقلید از مردمی که آنجا زندگی می‌کردند، می‌رفتند و کنار خیابان می‌نشستند، از نسیم خنکی که از رودخانه می‌آمد کیف می‌کردند و گپ می‌زدند، آرامش یافته از

۱. Baptist، فرقه‌ای از مسیحیان که معتقدند تعمید باید منحصرأ به مؤمنان داده شود و یگانه راه اجرای این رسم فروشدن در آب است. -م. به نقل از دایرةالمعارف فارسی.

۲. Seventh day Adventists، از فرقه‌های معتقد به بازگشت مسیح بر زمین. اینان به جای روز یکشنبه روز شنبه را مقدس می‌شمارند، و بانو ا. ک. وایت را پیامبر می‌دانند. -م. به نقل از دایرةالمعارف فارسی.

۳. Evangelical، از فرق پروتستان. اینان در مخالفت با اقتدار کلیسا بر آموزشهای عهد جدید تأکید می‌ورزند و آن را اصل می‌شمارند. -م. به نقل از وبستر.

۴. Pentecostal، مأخوذ از Pentecost، عید خمسین. در این روز روح القدس بر حواریون نازل شد. پیروان این فرقه بنیادگرا بر توانائی انسان در رسیدن به مرحله تقدس تا بدان حد که همچون حواریون شاهد نزول روح القدس گردد معتقدند و زندگی را مقدس می‌شمارند و گفتار در بیان ایمان را بزرگ می‌دارند. -م. به نقل از لغتنامه وبستر.

صدای قورباغه‌ها و جیرجیرکهای کمین‌کرده در علفها. یک روز آمبروسیو با چتری وارد شده بود: بیا، تا دیگر آمالیا از آفتاب شکایت نکند. حالا دیگر همین مانده بود که با موهای فرفری مثل زندهای جنگلی از خانه بزند بیرون، آمالیا. کابوسها دور شده بودند، گم می‌شدند، و همین‌طور ترسی که با دیدن پلیس به سراغش می‌آمد. چاره‌اش این بود که یکسر خودش را مشغول نگاه دارد، آشپزی، شستن لباسهای آمبروسیو، رسیدن به آمالیتا اورتنسیا، وقتی که آمبروسیو سعی می‌کرد از آن زمین خالی باغچه‌ای بسازد. آمبروسیو از صبح زود با پای برهنه ساعتها صرف علف‌چینی کرده بود، اما علفها خیلی سریع و این بار با ریشه‌های محکمتر سبز شده بودند. کمی دورتر از کابین آنها کابینی بود با رنگ آبی سفید که باغ میوه‌ای داشت. یک روز صبح آمبروسیو رفته بود تا با زن همسایه مشورت کند و سینیورا لوپه، همسر مردی که مزرعه‌ای بالای رود داشت و فقط گاه به گاه پیداش می‌شد، او را با مهربانی پذیرا شده بود. معلوم است که در هر کاری که بتواند کمکش می‌کند. او اولین و بهترین دوستی بود که در پوکایپا داشتند، پسر. سینیورا لوپه به آمبروسیو یاد داده بود که چطور زمین را علف‌چینی کند و همان وقت هم بکارد. اینجا سیب‌زمینی شیرین، اینجا مانیوک، اینجا سیب‌زمینی. به‌اشان مقداری بذر داده بود و به آمالیا یاد داده بود که چطور موز و برنج و آرد مانیوک و ماهی را که غذای همهٔ مردم پوکایپا بود، بپزد.

آمبروسیو می‌خندد: «منظورت چیست، تصادفی ازدواج کردی؟ یعنی به‌زور وادارت کردند؟»

آغازش در یکی از آن شبهای روشن ابلهانه بود که با معجزه‌ای بدل به یک میهمانی گرم شده بود. نوروین به لاکرونیکا تلفن کرده بود و گفته بود در دل‌پایتیو منتظرشان است، و بعد از کار سانتیاگو و کارلیتوس رفته بودند به سراغش. نوروین می‌خواست به فاحشه‌خانه برود و کارلیتوس به ال‌پینکوئینو، شیر یا خط انداختند و کارلیتوس برد. اصلاً انتظار شب‌زنده‌داری داشتند؟ کلوب شبانه دلتنگ بود و تعداد مشتریها کم. پدریتو آگیره کنارشان نشست و برایشان آبجو خرید. بعد از نمایش دوم آخرین مشتری هم رفت و ناگهان بی‌آنکه انتظارش را داشته باشند، دخترهای رقص و پسران ارکستر و مسوولان بار خوشحال و خندان ریختند دور میزها. لطیفه‌گویی و به سلامتی هم نوشیدن و سرپرسر گذاشتن را شروع کردند و یکباره انگار زندگی شاد، پرشور، خودجوش و دلپذیر شد. نوشیدند، خواندند، شروع به رقص کردند و در کنار سانتیاگو چینا و کارلیتوس ساکت و چسبیده به هم، چنان در چشمهای هم نگاه می‌کردند که انگار تازه عشق را کشف کرده‌اند. ساعت سه صبح هنوز آنجا بودند، مست و مهربان با هم، دست و دلباز و پرحرف، و سانتیاگو حس کرد که آداروسا را دوست دارد. او، زاوالیتا: کوتاه، کون‌گنده، تیره‌پوست. پاهایش با پنجه برگشته، فکر می‌کند، دندان‌طلایش، نفس بدبویش، فحشهایش.

سانتیاگو می‌گوید: «تصادف واقعی. تصادف ماشین.»

اولین کسی که غیبش زد نوروین بود، با یکی از زنهای خواننده که چهل سال داشت و موهایش را آرایشی عجیب داده بود، چینا و کارلیتوس آداروسا را راضی کردند که با آنها برود. با تاکسی به آپارتمان چینا در سانتاباتریس رفتند. سانتیاگو که کنار راننده نشسته بود دستش را بی‌خیال روی زانوی آداروسا گذاشته بود. آداروسا عقب نشسته بود و کنار کارلیتوس و چینا که سخت سرگرم بوسه بودند چرت می‌زد. در آپارتمان هرچه آبجو در یخچال بود نوشیدند و رقصیدند. روشنی روز که به

پنجره‌ها افتاد، چینا و کارلیتوس رفتند به اتاق خواب و سانتیاگو و آداروسا در اتاق نشیمن تنها ماندند. در ال پینگوئینو همدیگر را بوسیده بودند و در آپارتمان هم ناز و نوازشی بود و آداروی زانوی سانتیاگو نشسته بود، اما بعد وقتی او خواست لباس آدا را درآرد، از جا پرید و شروع کرد به چیغ زدن و بدویراه گفتن. باشد آداروسا، دعوا بی دعوا، بگیریم بخوابیم. پستی یکی از مبلها را روی زمین انداخت و سرش را گذاشت و خوابید. وقتی بیدار شد، از میان ابرهایی آبی‌رنگ آداروسا را دید که مثل جنین روی کاناپه جمع شده و با لباس به خواب رفته بود. سکندری خوران خودش را به حمام رساند، کلافه از سنگینی تاب‌سوز سر و درد استخوان، سرش را زیر شیر آب سرد گرفت. از خانه بیرون آمد: آفتاب چشمش را زد و اشک در آنها جمع شد. در کافه‌ای ارزان قهوه‌ای تلخ خورد و بعد با حال تهوع خفیف و متناوب، با کرایه به میرافلورس و از آنجا به بارانکو رفت. ساعت تالار شهر ظهر را نشان می‌داد. سینیورا لوسیا روی تخت یادداشتی گذاشته بود: به لاکرونیکا تلفن کنید، خیلی فوری است. اگر آریسپه فکر می‌کرد به اش تلفن می‌کنی دیوانه بود، زاوالیتا. اما همین که خواست به بستر برود فکر کرد کنجکاوای خواب از چشمش می‌پراند و با پیژامه پایین رفت تا تلفن کند.

آمبروسیو می‌پرسد: «از ازدواجت راضی نیستی؟»

آریسپه گفت: «به به، صدای دلنشین از آن طرف قبر، حضرت آقا.»

سانتیاگو گفت: «دیشب میهمانی بودم و خیلی خرابم. تا حالا مژه به هم

نزدم.»

آریسپه گفت: «توی راه می‌خوابی. همین حالا تاکسی بگیر و بیا اینجا. قرار

است با پریکتیو و داریو به تروخیو بروی، زاوالیتا.»

«تروخیو؟» سفر، فکر می‌کند، بالاخره یک سفر، حتی اگر چه تا تروخیو.

«نمی‌شود یک کمی...»

آریسپه گفت «در واقع همین حالا هم دیر شده. یک خبر درست و حسابی،

برنده یک میلیون و نیمی در کیتی، زاوالیتا.»

سانتیاگو گفت: «بسیار خوب، سر و تنی می‌شورم و می‌آیم.»

آریسپه گفت: «می‌توانی داستان را همین امشب تلفنی بگویی. حمام را ولش

کن و فوری بیا، آب برای خوکهایی مثل بسریتا خوب است.»

سانتیاگو می‌گوید: «نه، راضی‌ام. مسأله فقط این است که فی الواقع من نبودم که تصمیم گرفتم. به من تحمیل شد، درست مثل کارم، مثل هر چیزی که برام پیش آمده. هیچ چیز به اختیار من نبود، انگار بیشتر من به اختیار آنها بودم.»

شتابان لباس پوشید، سرش را دوباره خیس کرد و به دو پایین رفت. راننده تاکسی ناچار شد وقتی به لاکرونیکا رسیدند بیدارش کند. صبحی آفتابی بود، اندک گرمایی در هوا بود که از مسامات پوست می‌گذشت و عضلات و اراده را کرخ می‌کرد. آریسپه دستورالعملی گذاشته بود با پول گازوئیل و خوراک و هتل. به‌رغم ناخوشی حال و خواب‌لودگی، فکر سفر خوشحالت کرده بود، زاوالیتا. پریکتیو کنار داریو نشست و سانتیاگو بر صندلی عقب دراز کشید و کم‌وبیش در دم به خواب رفت. به پاسامایو رسیده بودند که بیدار شد. سمت راست توده‌های شن بود و تپه‌های پرشیب زردرنگ، سمت چپ دریای آبی درخشان و پرتگاهی که یکسر ژرفتر می‌شد، پیش رو شاهراهی که سختکوشانه دامنه لخت کوهها را بالا می‌رفت. نشست و سیگاری روشن کرد، پریکتیو چهارچشمی به پرتگاه خیره شده بود.

داریو خندید: «گردنه‌های پاسامایو خوب هوش و حواس شما بچه‌مزنلها را سرجا آورده.»

پریکتیو گفت: «یواشتر برو. ضمناً چون پس کله‌ات هم چشم‌نداری بهتر است برنگردی و -رف بزنی.»

داریو سریع می‌راند، اما به خودش اطمینان داشت. اتومبیلی در پاسامایو به چشم نمی‌خورد، در چانکای در توقفگاهی کنار جاده مخصوص کامیونها برای ناهار نگه داشتند. دوباره راه افتادند و سانتیاگو که سعی داشت به‌رغم تکانهای ماشین باز بخوابد، گوش به حرفهای آن دو سپرد.

پریکتیو گفت: «این ماجرای تروخیو به احتمال زیاد دروغ است. کله‌خرهایی هستند که همه وقتشان را صرف این می‌کنند که خبرهای دروغ به روزنامه‌ها بدهند.» داریو گفت: «یک میلیون و نیم سول برای یک نفر. من پیشترها عقیده‌ای به کیتی نداشتم، اما قصد دارم از این به بعد شرکت کنم.»

پریکتیو گفت: «این یک میلیون و نیم را تبدیل به زن کن و بعد راجع به‌اش با من حرف بز.»

دهکده‌های روی به مرگ، سگهای پرخاشگر که با دندانه‌های آخته به پیشواز وانت آمدند، کامیونهای ایستاده کنار جاده، کشتزارهای پراکنده نیشکر. نشانه‌ی کیلومتر ۴۸ را پشت سر می‌گذاشتند که سانتیاگو بلند شد و سیگاری دیگر روشن کرد. جاده مستقیم بود با شانه‌های شنی بر دو سو. کامیون غافلگیرشان نکرده بود، دیده بودندش که از دور برق می‌زد، بر بلندی شیب جاده، و بعد نزدیک‌شدنش را تماشا کرده بودند، آرام، سنگین، تنومند با باری از بشکه که با طناب بر پشتش بسته بود. پریکتیو گفت عجب غولی و در همین لحظه داریو کوبید روی ترمز و فرمان را پیچاند، چون درست همان جایی که داشتند از کنار کامیون رد می‌شدند گودالی نصف جاده را برده بود. چرخهای وانت در شن فرورفت، چیزی زیر ماشین خرد شد، پریکتیو فریاد زد راستش کن و داریو سعی خودش را کرد و بعد، فکر می‌کند، دخلمان آمد. چرخها فرورفتند، به جای این که از شن بالا بروند لیز خوردند و وانت همچنان جلو می‌رفت. رو به پایین مثل هیولایی لیز می‌خورد تا بر اثر سنگینی خودش مثل تویی غلتید. تصادفی با حرکات کندشده، زاوالیتا، فریادی شنید یا کشید، دنیایی چرخان و سراشیب، نیرویی که با فشار به جلو پرتش کرد، ظلمتی پرستاره. مدتی نامعلوم همه چیز ساکت، سیاه، دردناک و داغ بود. نخست طعم تلخی در دهان حس کرد، و اگرچه چشمهایش را باز کرده بود زمانی طول کشید تا دریابد که از ماشین به بیرون پرت شده و دراز به دراز روی زمین افتاده و آن طعم تند از شنهایی بود که دهانش را پر می‌کرد. سعی کرد بلند شود، سرگیجه چشمانش را تیره و تار کرد و دوباره به عقب درغلتید. بعد حس کرد که دست و پایش را گرفته‌اند، بلندش می‌کنند و بعد دیدشان، بر زمینه‌ی رویایی دراز و تار، آن چهره‌هایی غریبه و دور، آن احساس آرامش بی‌کران و روشن. یعنی مثل این بود، زاوالیتا؟ آن سکوت بی‌هیچ پرسش، آن آسودگی بی‌هیچ تردید و افسوس؟ همه چیز سست و گنگ و بیگانه، و حس کرد که روی چیزی نرم جای گرفت و حرکت کرد. در اتومبیلی بود، درازکشیده روی صندلی عقب و صدای پریکتیو و داریو را شنید و مردی را با لباس قهوه‌ای دید.

صدای پریکتیو پرسید: «زاوالیتا، چطوری؟»

سانتیاگو گفت: «گیج، سرم درد می‌کند.»

پریکتیو گفت: «شانس آوردیم. شن جلو وانت را گرفت. اگر یک غلت دیگر زده بود خرد و خمیرت می‌کرد.»

سانتیاگو می‌گوید: «یکی از چندتا چیز مهمی است که برام پیش آمده، آمبروسیو. علاوه بر این، این جوری با دختری که حالا زنم است آشنا شدم.»

سردش بود، چیزیش نشده بود اما هنوز بی حال بود. حرفها و زمزمه‌هایی را می‌شنید، صدای موتور، موتورهای دیگر، و وقتی چشمانش را باز کرد داشتند روی برانکاردی چرخدار می‌گذاشتندش. خیابان را دید و آسمان را که رفته‌رفته تاریک می‌شد و بر نمای ساختمانی که واردش می‌شدند خواند لا مزون سانته^۱. به اتاقی در طبقه دوم بردندش، پریکتیو و داربو کمک کردند تا لباسش را درآورد. وقتی خود را تا زیر چانه با پتو و ملافه پوشاند فکر کرد دلم می‌خواهد هزار ساعت بخوابم. نیمه‌بیدار به پرسشهای مردی عینکی با روپوش سفید جواب می‌داد.

«پریکتیو به آریسپه بگو چیزی در این باره چاپ نکنند.» به‌زحمت صدای خود را شناخت «نباید پدرم خبردار شود.»

آمبروسیو می‌گوید: «چه آشنایی رومانتیکی. چون معالجه‌ات می‌کرد عاشقش شدی؟»

سانتیاگو می‌گوید: «شاید بیشتر به این دلیل که برام سیگار قاچاق می‌کرد.»



مالوینا گفت: «امشب شب توست، کتیتا. عجب سر و ریخت شاهانه‌ای پیدا کرده‌ای.»

روبریتو چشمک زد: «قرار است با ماشین بیایند سراغت. مثل ملکه‌ها، کتیتا.»

مالوینا گفت: «راستش را می‌گویم، بخت در خانه‌ات رزده.»

ایوون گفت: «من هم همین‌طور، همه ما.» و در حالی که با لبخندی بدخواهانه بدرقه‌اش می‌کرد ادامه داد «می‌دانی که، خیلی بااحترام، کتیتا.»

بیشتر، وقتی کتیتا داشت حاضر می‌شد، ایوون آمده بود تا در آرایش مویش

کمکش کند و خودش سر و وضع او را از نظر بگذرانند: حتی گردنبندی به او عاریه داده بود که به دستبندش می آمد. بخت به سراغم آمده؟ کتا فکر می کرد، شگفت زده از این که خوشحال یا هیجانزده یا حتی کنجکاو نبود. از خانه بیرون رفت و کنار در کمی جا خورد: همان چشمهای گستاخ و خیره دیروزی. اما مرد سیاه فقط چند لحظه ای به او نگاه کرد، سرش را پایین انداخت، زیر لب شب بخیر گفت، شتابان رفت تا در اتومبیل را باز کند که سیاه بود و بزرگ و عبوس مثل نعش کش. بی آنکه شب بخیر را جواب بدهد سوار شد و مردی دیگر را در جلو کنار راننده دید: او هم بلند، او هم قوی، او هم با لباس آبی.

«اگر سردتان است، می خواهید شیشه را بالا بکشم...» مرد سیاه زمزمه کرد، حالا پشت فرمان بود، و کتا برای لحظه ای سپیدی چشمان درشتش را دید.

اتومبیل به سوی پلازا دوس دمایو راه افتاد، به خیابان آلفونسوا اوگارت پیچید، به سوی پولونزی، از خیابان برازیل گذشت و از زیر چراغهای برق که می گذشتند کتا آن جانوران آزمند کوچک را در آینه جلو دید که او را جست و جو می کردند. مرد دیگر سیگاری روشن کرده بود و برنگشته بود تا نگاهی به او بکند یا حتی در تمامی طول راه دزدکی در آینه دید بزند. حالا نزدیک مالکون بودند، از خیابانی فرعی وارد ماگدالنا نونوا شدند، از مسیر تراموا به سوی سان میگل می رفتند و کتا هر وقت به آینه نگاه می کرد آنها را می دید: سوزان، گریزان.

«مگر من شاخ دارم.» این را گفت و فکر کرد این احمق بالاخره تصادف می کند. «چرا این جور زل زدی به من؟»

سرهای جلو به عقب برگشت، صدای مرد سیاه با دستپاچگی بسیار شنیده شد. او؟ می بخشید، با او بودند؟ و کتا فکر کرد چقدر از کایو کله خر می ترسی. اتومبیل از خیابانهای تاریک و ساکت گذشت و سرانجام توقف کرد. باغی را دید، ساختمان کوچک دو طبقه، پنجره ای با پرده هایی که نور از آنها رد می شد. مرد سیاه پیاده شد تا در را باز کند. دستهای تیره اش بر دستگیره در، سرخم کرده و ترسان، می کوشید دهانش را باز کند. کتا زیر لب گفت: اینجاست؟ خانه های کوچک پیدا بودند، پشت سر هم در نوری رشته رشته، پشت درختان کوچک صف زده بر پیاده رو تاریک. دو پاسبان از گوشه میدان ماشین را نگاه می کردند و مردی که توی ماشین

بود دستی برایشان تکان داد، انگار که بگوید ماییم. خانه بزرگی نبود، نمی شد خانه او باشد، کتا فکر میکرد: اینجا لابد مخصوص کثافتکاربهاش است.

مرد سیاه با لحنی نوکر مآب و غیر مستقیم و لکنت گرفته گفت: «قصه نداشتم ناراحتتان کنم. اما اگر این جور فکر می کنید، خیلی متأسفم.»

کتا خندید: «نترس، به کایو کله خر نمی گویم. فقط از آدمهای پررو خوشم نمی آد.»

از باغ که بوی گلهای نمناک را داشت رد شد و وقتی زنگ در را فشار داد از آن سوی در صداهایی همراه با موسیقی به گوشش رسید. نور درون خانه چشمش را زد. هیکل لاغر و کوچک مرد، چهره فرسوده، دهان غمبار و چشمهای بی نورش را باز شناخت: بفرمایید، خوش آمدید. گفت متشکرم که اتومبیل برام فرستادید، و ساکت ماند: زنی آنجا بود، با لبخندی کنجکاوانه نگاهش می کرد، جلو باری پوشیده از بطری. کتا بی حرکت بود، دستهایش فرو افتاده در دو سوی بدن، ناگهان دست پاوگم کرده.

«ایشان همان کنای مشهور هستند.» کایو کله خر در را بسته بود، نشسته بود و حالا او و زن کتا را ورنانداز می کردند. «بفرمایید، کنای مشهور. این اورتنسیاست، کدبانوی این خانه.»

«من فکر می کردم همه شان پیر و پاتال و زشت و دهانی مآبند.» صدای زن تیز و موج بود و کتا، گیج، فکر کرد، هی، عجب مست است. «یا نکند تو به من دروغ می گفتی، کایو؟»

دوباره خندید، گزافه آمیز و بی جذبه، و مرد با نیم لبخندی بی حال به صندلی اشاره کرد: بنشین، این جور ایستاده خسته می شد. جلو رفت، انگار روی یخ یا سطحی موم کشیده، ترسان از لیز خوردن، افتادن، و غرق در پریشانی بیشتر، خشک و شق ورق بر لبه صندلی نشست، بار دیگر صدای موسیقی را که از یاد برده بود، یا قطع شده بود، شنید، تانگویی از گاردل، و گرامافون آنجا بود روی قفسه ای از چوب ماهاگونی. دید که زن با پیچ و تاب بلند شد و انگشتان خامکار و مردش را دید که آن سوی بار با بطری و لیوانها ور می رفت، پیرهن تنگ ابریشمین و قوس قزحی اش سپیدی شانه ها و بازویش، گیسوی شبق رنگش، دستی که برق می زد، نیمرخش، و

هنوز پریشان. فکر کرد چقدر شبیه اوست، چقدر شبیه هم هستند. زن با دو لیوان به سوی او آمد، چنان راه می‌رفت که انگار استخوانی در بدن ندارد، و کتا نگاهش را از او برگرداند.

«کایو به‌ام گفت که خیلی خوشگل است، اما فکر کردم دروغ می‌گوید.» زن درنگ‌کنان از پا تا سر و راندازش می‌کرد، و از سر تا پا با لبخندی روشن و چشمان گریه‌ای نازپرورد می‌نگریستش و وقتی خم شد تا لیوانش را به او بدهد، کتا عطر تند و مهاجمش را شنید. «اما راست می‌گفت کتای مشهور واقعاً خوشگل است.»

«به سلامتی، کتای مشهور.» کایو کله‌خر لحنی آمرانه و بسی عاطفه داشت.

«بینم با یک گیللاس مشروب سرحال می‌آیی یا نه.»

بی‌اراده لیوانش را به دهان برد، چشمها را بست و نوشید. ماریچی از گرما، سوزشی در چشم، و فکر کرد ویسکی خالص. اما جرعه‌ای طولانی‌تر نوشید و از پاکتی که مرد به سویش دراز کرده بود سیگاری برداشت. مرد سیگارش را روشن کرد و کتا حس کرد که زن کنارش نشسته و لبخندی آشناوار به لب دارد. کوششی کرد و لبخندی زد.

بالاخره جرأت کرد حرف بزند: «شما درست شبیه...» و رگه‌ای از تظاهر به او یورش آورد، احساسی ناخوشایند از مضحکه شدن. «درست شبیه یک خواننده‌ای هستید.»

«کدام خواننده؟» زن تشویقش کرد، لبخندزنان از گوشه چشم به کایو کله‌خر نگاه کرد و دوباره به او نگر بست. «شبیه؟»

کتا گفت: «بله» و جرعه‌ای دیگر نوشید و نفسی عمیق کشید. «شبیه الهه، همان که در باشگاه سفارت می‌خواند. چند بار دیده بودمش و...»

حرفش را برید، چون زن داشت می‌خندید. چشمانش درخشان، براق و افسون‌شده بود.

کایو کله‌خر آمرانه گفت: «آن الهه خوانندهٔ افتصاحی ست.» و سری تکان داد.

«مگر نه؟»

کتا گفت: «نه، این جور فکر نمی‌کنم. خوب می‌خواند، بخصوص بولرو را.»

«دیدی؟ ها! ها!» زن زیر خنده زد، اشاره کنان به کتا، برای کایو کله‌خر شکلک

درآورد. «می بینی چه جوری دارم وقتم را با تو تلف می کنم؟ می بینی چطور داری هنرم را مضحمل می کنی؟»

کتا فکر کرد، امکان ندارد، و آن احساس مضحکه شدن دوباره بازگشت. صورتش می سوخت، نیازی شدید به فرار، شکستن چیزها. لیوانش را به یک جرعه سر کشید و آتشی در گلو و گرمایی در شکمش حس کرد. آنگاه گرمایی دلپذیر در اندرونش که اندکی از توان خودداری اش را برگرداند.

گفت: «دانستم که شما میید، شناختمتان.» و کوشید لبخند بزند. «فقط این که...» با پیچ و تاب آرم، و شادمان به او نگریست، خوشنود، سپاسگزار. «برای حرفی که زدی فریفته شدم. می بینی کایو، می بینی؟»

وقتی زن تلوتلوخوران به سوی بار می رفت کتا به سوی کایو کله خر برگشت. او با قیافه ای جدی مشروبش را می نوشید، به اتاق ناهارخوری نگاه می کرد، انگار در تأملی عمیق و درونی فرورفته بود، دور از آنجا، و کتا فکر کرد، این وضع بی معنی است، و فکر کرد ازت متنفرم. وقتی زن لیوانی ویسکی را به دستش داد به جلو خم شد و آهسته گفت می شد بگوید که...؟ بله، حتماً، یا تا نشانت بدهم. مرد به آنها نگاه نمی کرد. کتا پشت سر زن که نرده ها را چنگ زده بود و پیش از آنکه پایش را بر پله ها بگذارد آنها را با بی اعتمادی لمس می کرد، راه افتاد، و به ذهنش رسید که قصد دارد به ام اهانت کند، حالا که دوتایی شان تنها شده بودند می انداختش بیرون. و فکر کرد: به ات پول می دهد تا بروی. الهه در را باز کرد، با لبخند به درون راهنمایش کرد و کتا شتابان زیر لب تشکر کرد. اما این حمام نبود، اتاق خواب بود، از آنها که در سینما یا به خواب می بینی، آینه ها، قالی ضخیم، آینه ها، یک تجیر، روختی سیاه با نقش بافته جانوری زرد که از دهانش آتش درمی آمد، باز هم آینه.

«آنجا، آن عقب» صدایی از پشت سرش، بی دشمنی، صدای نایمن و مستانه زن. «آن در؟»

به حمام رفت، در را قفل کرد، نگران نفس کشید. این کارها یعنی چه، این چه جور بازی بود، این دوتا آدم به چه فکر می کردند؟ در آینه حمام نگاه کرد، صورتش غرق بزک هنوز نشانی از سردرگمی داشت، مضطرب، متعجب. برای رد گم کردن شیر آب را باز کرد، بر لبه وان نشست. الهه با این مرد...؟ به اینجا آورده بودش که...؟ الهه

خبر داشت؟ به فکرش رسید که از سوراخ کلید مواظبش هستند و رفت طرف در، زانو زد و چشم به سوراخ کوچک گذاشت، دایره‌ای از قالی، سایه‌ها، کایو کله‌خر، باید از اینجا می‌رفت، می‌خواست از آنجا برود، الهه کله‌خر. احساس خشم، سردرگمی، تحقیرشدگی، خنده. کمی بیشتر در آنجا ماند، با نوک پنجه بر کاشیهای سفید راه می‌رفت، پیچیده در نور آبیگون چراغ مهتابی، می‌کوشید تا آشفستگی‌اش را سامانی بدهد، اما هرچه بیشتر گیج می‌شد. سیفون را کشید، جلو آینه مویش را مرتب کرد، نفس عمیقی کشید و در را باز کرد. زن بر تخت دراز کشیده بود و کتا لحظه‌ای حس کرد که حواسش پرت شده، خیره به آن پیکر یله‌داده بی‌جنیش با پوستی چنان سفید، نقش‌بسته بر روتختی براق شبق‌گون. اما زن چشم به سوی او بلند کرده بود. آرام نگاهش می‌کرد، با آرامشی پایدار، رخوت‌آمیز، بی‌لبخند، بی‌دلخوری. نگاهی علاقه‌مند و در عین حال متفکر، زیر آینه‌های مستگون چشمانش.

با لحنی تحکم‌آمیز گفت: «می‌شود بدانم که اینجا چه کاری دارم؟» و چند گام مصمم به سوی تخت برداشت.

«بیا، فقط همین مانده که تو از کوره دربروی.» الهه دیگر جدی نبود، شگفت‌زده با چشمان پرت‌آلو نگاهش می‌کرد.

«عصبانی نیستم، فقط سر در نمی‌آرم.» کتا حس کرد که از هر سو بازتاب می‌یابد، نقش می‌بندد، به بالا پرتاب می‌شود، پایین می‌آید، آن همه آینه بر او یورش می‌برند. «بگویید ببینم چرا به اینجا آوردنم؟»

زن زمزمه کرد: «این پرت‌وپلاها را بس کن و با من خودمانی حرف بزن.» کمی بر تخت جنیبد، پیکرش را چون کرمی درهم کرد و کش داد، و کتا دید که کفشهایش را درآورده، و لحظه‌ای از ورای جورابهایش ناخنهای رنگ‌کرده‌اش را دید. «اسمم را که می‌دانی، اورتنسیا. بنشین اینجا، پرت‌وپلا نگو.»

بی‌دشمنی یا دوستی حرف می‌زد، با صدایی که بر اثر الکل اندکی گریزنده و کند بود، و همچنان به او زل زده بود. کتا فکر کرد، انگار سبک سنگینم می‌کند، با حال تهوع، انگار. دمی درنگ کرد و بعد بر لبه تخت نشست، همه مسامات تنش گوش به زنگ. اورتنسیا سرش را بر یک دست تکیه داده بود، رهاشده و نرم.

گفت: «خودت خوب می‌دانی» بی‌خشم، بی‌تلخی، ردی از شهوتی آمیخته با

تمسخر در چشمانش که می‌کوشید پنهانش کند و کتا فکر کرد چی؟ چشمانش درشت بود، سبز، با مژگانی که مصنوعی می‌نمود و بر پلکهایش سایه می‌انداخت، لبانی برجسته و مرطوب. گردنش پرنرمش و کشیده بود و رگهایش را حس می‌کردی، ظریف و آبی. کتا نمی‌دانست به چه باید فکر کند، چه بگوید، چه؟ اورتنسیا به عقب درغلتید، خندید، چنان که گویی به‌رغم خواست خود، چهره با بازو پوشاند، به‌گونه‌ای آزمندانه کش و واکشی کرد و ناگهان دست دراز کرد و مچ کتا را گرفت: خودت خوب می‌دانی چرا. کتا فکر کرد. مثل یک مشتری، ترسیده بود و تکان نمی‌خورد، خیره بر آن انگشتان سپید با ناخنهای قرمز خونرنگ بر پوست تیره خودش. و حالا اورتنسیا سخت به او خیره شده بود، بی‌آن‌که دیگر پنهان کند، هماوردجویی.

«من بهتر است بروم» صدای خودش را شنید، لکنت‌گرفته، آرام و مبهوت.
«ترجیح می‌دادید که من بروم، نمی‌دادید؟»

«بگذار چیزی به‌ات بگویم.» هنوز دستش را گرفته بود، کمی نزدیکتر شده بود، صدایش بم‌تر شده بود و کتا نفسش را حس می‌کرد. «ترسم از این بود که پیر باشی، زشت و کثیف باشی.»

کتا ابلهانه مین مین کرد: «دلّت می‌خواهد بروم؟» بسختی نفس می‌کشید، آینه‌ها را به یاد آورد. «مرا آورده‌اند اینجا که...؟»

«اما نیستی.» اورتنسیا زمزمه کرد و چهره‌اش را باز هم نزدیکتر برد و کتا لذتی رنجیده را در چشمانش دید، و جنبش دهانش را چنان‌که گویی سیگار می‌کشید.
«خوشگل و جوانی، قشنگ و تمیز.»

دستی دیگر دراز کرد و بازوی دیگر کتا را گرفت. گستاخ و تمسخرآلود نگاهش می‌کرد، پیکرش را چرخاند تا بنشیند، زمزمه کرد باید یادم بدهی، خود را رها کرد تا به پشت درغلتید و از پایین نگاهش کرد، چشمانش فراخ، لبریز از شادی، لبخندزنان و غرّان، از این به بعد با من خودمانی باش، اگر قرار بود با هم بخوابند که او نمی‌توانست اینقدر رسمی حرف بزند، می‌توانست؟ بی‌آنکه رهایش کند، با فشاری نرم و ادارش کرد که خم شود، خود را رها کند تا روی او بیفتد. یادت بدهم؟ کتا فکر کرد، من به تو یاد بدهم؟ تن درداد، حس کرد سردرگمی‌اش تمام می‌شود، خندید.

«این شد.» صدای آمرانه از پشت سرش، که کم‌کم از افسردگی بدر می‌آمد،
«بالاخره با هم دوست شدید.»



بیدار که شد عصبی بود، سرش دیگر درد نمی‌کرد، اما در پشتش احساس گرفتگی و سوزن‌سوزن شدن می‌کرد. اتاق کوچک بود، سرد و خالی، با پنجره‌ای که به دالانی با ردیف ستونها باز می‌شد که راهبه‌ها و پرستارها از آن می‌گذشتند. برایش صبحانه آوردند و با ولع خورد.

پرستار گفت: «لطفاً بشقابش را نخور، اگر بخواهی باز هم برات می‌آرم.»
سانتیاگو گفت: «لطفاً باز هم قهوه بیار. از دیروز ظهر تا حالا هیچی نخورده‌ام.»

پرستار یک صبحانه کامل دیگر آورد و در اتاق ماند و خوردن او را تماشا کرد. آنجا بود، زاوالیتا، چه موسیاه، چه تمیز، چه جوان در اونفورم سپید بی‌چین و چروکش، جوراب سپیدش، موی کوتاه پسرانه‌اش، کلاه آهارزده‌اش، ایستاده کنار تخت با پاهای خوشتراش، پیکر باریک مانکن‌وار، لبخندزنان با دندانهای آزمند.
«پس تو روزنامه‌نگاری؟» چشمهای پر نشاط و گستاخ بود و صدای نازک طعنه‌آمیزی داشت. «چی شد که چه کردید؟»

سانتیاگو می‌گوید: «آنا. آره خیلی جوان. پنج سال از من کوچکتتر.»
«ضربه‌هایی که خوردی، اگر چه جاییت نشکسته، گاهی اوقات یک کمی آدم را خل و چل می‌کند.» پرستار می‌خندید «برای همین است که فعلاً زیر نظر هستی.»

سانتیاگو گفت: «این جوروی توی دلم را خالی نکن. در عوض به‌ام دل و جرأت بده.»

آمبروسیو می‌پرسد: «چرا فکر بچه‌دار شدن اذیتت می‌کند. اگر همه پرو این فکر را داشتند، هیچ‌کس توی این مملکت نبود، پسر.»
«پس توی لاکرونیکا کار می‌کنی؟» تکرار کرد، یک دستش به در بود، انگار که می‌خواست برود، اما پنج دقیقه همانجا ایستاده بود. «روزنامه‌نگاری باید کار جالبی باشد، نیست؟»

آمبروسیو می‌گوید: «گرچه باید اعتراف بکنم که وقتی شنیدم قرار است پدر بشوم هول برم داشت. وقت می‌خواهد تا به‌اش عادت کنی، پسر.»
سانتیاگو گفت: «هست، اما جنبه‌های بد خودش را هم دارد، آدم هر لحظه ممکن است کله‌ خودش را داغان کند. یک لطفی به من بکن. می‌شود کسی را بفرستی برایم سیگار بگیرد؟»

گفت: «بیماران اجازه ندارند سیگار بکشند. باید تا وقتی اینجایی تحمل کنی. این‌جوری بهتر است، از شر آن همه سم خلاص می‌شوی.»
سانتیاگو گفت: «می‌میرم برای یک سیگار. اینقدر خسیس نباش. چندتایی برام بیار. حتی اگر شده یکی.»

آمبروسیو می‌گوید: «زنت چه می‌گوید. آخر او حتماً بچه می‌خواهد. زنها دوست دارند مادر شوند.»

پرسید: «در عوض برام چه کار می‌کنی. عکسم را توی روزنامه‌تان می‌اندازی؟»
سانتیاگو می‌گوید: «فکر می‌کنم این‌طور باشد. اما او آدم خوبی‌ست، هر کاری بخواهم می‌کند.»

پرستار با نگاهی حاکی از همدستی گفت: «اگر دکتر بفهمد می‌کشدم. یواشکی بکش، ته‌سیگار را هم بنداز توی پیشابدان.»
سانتیاگو سرفه‌کنان گفت: «اوخ، اوخ، عجب سیگاری. ببینم، تو از این آشغالها می‌کشی؟»

خندان گفت: «اووهو، چه مشکل پسند. خودم سیگار نمی‌کشم، رفتم و این را دزدیدم تا تو عادتت به هم نخورد.»

سانتیاگو گفت: «دفعه دیگر برام ناسیونال پرزیدنت کش برو و به‌ات قول می‌دم که عکست را توی صفحه‌ اجتماعی چاپ کنم.»

شکلکی درآورد و گفت: «این را از دکتر فرانکو کش رفتم. خدا نکند گیر او بیفتی. از او ناتو تر اینجا نداریم. تازه، احمق هم هست. تنها چیزی که تجویز می‌کند شیاف است.»

سانتیاگو پرسید: «این دکتر فرانکوی بیچاره مگر چه کارت کرده؟ باهات لاس می‌زند؟»

«چه حرفها، پیرمرد نا ندارد نفس بکشد.» دو چاله در گونه‌هایش پدیدار شد و خنده‌اش تند بود و تیز، روراست. «باید صد سال بیشتر داشته باشد.»
 تمام صبح از این اتاق به آن اتاق می‌بردندش، اشعه ایکس، آزمایش، دکتر گیج شب قبل چنان سؤال پیچش کرد که شبیه استنطاق پلیس بود. ظاهراً جاییش نشکسته بود، اما او از این دردهای بگیر و ول کن خوشش نمی‌آمد، جوان، باید صبر می‌کردند بینند اشعه ایکس چه می‌گوید: وقت ظهر آریسپه آمد و شوخی‌کنان: گوشه‌هایش را گرفته بوده و ورد می‌خوانده و به خودش فوت می‌کرده، زوالیتا، حدس می‌زد چه فحشهایی نثارش شده. سردبیر سلام رسانده بود، تا هر وقت لازم باشد باید توی بیمارستان بمانی، روزنامه هر هزینه اضافی را به عهده می‌گیرد البته به شرطی که برای ضیافتها به هتل بولیوار سفارش ندهی. واقعاً نمی‌خواهی خانواده‌ات خبردار شوند، زوالیتا؟ نه، پیرمرد هول می‌کرد و ارزشش را نداشت، چیزیش نشده بود. بعد از ظهر پریکتیو و داریو آمدند، فقط چند تا خراش برداشته بودند و خوشحال بودند. دو روز مرخصی داشتند و امشب با هم به میهمانی می‌رفتند. کمی بعد سولورزانو، میلتن و نروین آمدند، و وقتی همه رفتند، سروکلۀ چینا و کارلیتوس پیدا شد، انگار که تازه از دریا گرفته باشندشان، رنگ‌ورو مثل مرده، و مثل دو تا مرغ عشق.

سانتیاگو گفت: «عجب سرورویی به هم زده‌اید. حتماً از آن شب تا حالا مشغول بوده‌اید.»

چینا گفت: «آره.» جلوه‌فروشانه خمیازه کشید و کنار پایه تخت ولو شد و کفشهاش را درآورد. «اصلاً خبر ندارم چه روزی ست یا چه ساعتی ست.»
 کارلیتوس گفت: «دو روزی می‌شود که به لاکرونیکا سر زده‌ام.» زردگون، بینی قرمز، چشمهای لزوج‌گونه و خوشحال. «به آریسپه تلفن کردم و داستان عود زخم معده را سرهم را کردم. او ماجرای تصادف را به‌ام گفت. زودتر نیامدم تا با برویچه‌های روزنامه رودررو نشوم.»

«آداروسا سلام رساند.» چینا خنده‌ای بلند سر داد. «نیامده به دیدنت؟»

سانتیاگو گفت: «از آداروسا حرف نزن. آن شب عین پلنگ شده بود.»

اما چینا با خنده سیل‌وار روانش حرف او را برید: خبر داشتند، خودش

ماجرای آنها گفته بود. آداروسا همین جور بود، آدم را حسابی کلافه می‌کرد و دم آخر می‌کشید کنار، مردم آزار دیوانه. چینی با قر و اطوار خندید و دستهایش را مثل فک به هم زد. لبهایش را به شکل قلب رنگ کرده بود و موهایش را به شکل عجیبی بالا برده بود و این حالت پرخاشگری نخوت‌آمیزی به صورتش می‌داد، و آن شب همه چیزش اغراق‌آمیز می‌نمود: حرکاتش، پست و بلند اندامش، خالهای مصنوعی‌اش. فکر می‌کند، و عذاب کارلیتوس از همین بود، اضطرابش، آرامشش بسته به همین بود.

سانتیاگو گفت: «کاری کرده که ناچار شدم کف اتاق بخوابم. درد تنم از تصادف نیست، از کف اتاق سفت و سخت توست.»

کارلیتوس و چینی حدود یک ساعت ماندند و حرف زدند و همین که رفتند پرستار به اتاق آمد. لبخندی موزیانه به لب و نگاهی شیطنت‌بار داشت.

«خب، خب، عجب دوست دخترهایی داری.» این را که می‌گفت بالمشا را مرتب می‌کرد. «این ماریا آنتونیئا پونس^۱ نبود که اینجا بود، یکی از آن آتشپاره‌ها؟»
سانتیاگو گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی تو هم آتشپاره‌ها را دیده‌ای؟»
گفت: «عکسهایشان را دیدم.» و خنده موزیانه‌ای سر داد. «این آداروسا هم از آتشپاره‌هاست؟»

سانتیاگو خندید: «آه، تو گوش ایستاده بودی؟ خیلی حرفهای ناجور زدیم؟»
پرستار گفت: «تا دلت بخواهد، بخصوص آن ماریا آنتونیئا پونس. ناچار شدم گوشه‌ام را بگیرم. و آن یکی، رفیق کوچولوت، همان که واداشتت کف اتاق بخوابی، او هم دهنش همین قدر بی‌چاک و بست است؟»
سانتیاگو گفت: «از این یکی هم بدتر. باهاش رابطه‌ای ندارم، محل سگ هم به‌ام نگذاشت.»

زیر خنده زد و گفت: «با این صورت معصومی که داری هیچ‌کس فکر نمی‌کند از آن هرزه‌ها باشی.»

سانتیاگو پرسید: «امروز مرخصم می‌کنند؟ خوش ندارم شنبه و یکشنبه را هم اینجا بگذرانم.»

پرسید: «از هم صحبتی من خوشتر نمی‌آد، پیشتر می‌مانم، دیگر چه می‌خواهی. آخر هفته کشیک دارم. اما حالا که دیدم با دخترهای خواننده سروکار داری دیگر به ات اعتماد نمی‌کنم.»

سانتیاگو پرسید: «چرا با دخترهای خواننده مخالفی؟ مگر آنها مثل زنهای دیگر نیستند؟»

گفت: «هستند؟» و چشمانش برق می‌زد «دخترهای خواننده چه جور هستند، چه کار می‌کنند؟ برام بگو، تو خوب می‌شناسیشان.»

چنین آغاز شده بود، چنین پیش رفته بود، زاوالیتا: شوخیها، بازیها. فکر می‌کردی چه عشوهر است، خوب شد که اینجاست، برای وقت‌کشی کمکی بود، فکر می‌کردی حیف که خوشگلتر نیست. چرا او، زاوالیتا؟ یکسر به اتاقت می‌آمد. غذا می‌آورد، و می‌ماند و حرف می‌زد تا سرپرستار یا راهبه سر می‌رسیدند و او شروع می‌کرد به مرتب کردن ملافه‌ها یا درجه‌ای در دهانت می‌تپاند و حالت حرفه‌ای خنده‌داری به خود می‌گرفت. می‌خندید، خوش داشت سربه‌سرت بگذارد، زاوالیتا. ممکن نبود بفهمی کنجکاوای غریبش - چه می‌شد که آدم روزنگار می‌شد، روزنامه‌نگار بودن چه عالمی داشت، داستانها را چه‌طور می‌نوشتند - صادقانه بود یا اغراق‌آمیز، لاس‌زدنهای بی‌منظوری خاص بود یا واقعاً نشانت کرده بود، یا این‌که تو، با رفتاری که او داشت، تنها کمکش می‌کردی که وقتش را بگذرانند. در ایکا به دنیا آمده بود، نزدیکهای پلازابولونزی زندگی می‌کرد، چند ماه پیش مدرسه‌پرستاری را تمام کرده بود و دوره‌انترنی را در لامزون دسانته می‌گذرانند. پرحرف بود و خوش خدمت، برایش سیگار قاچاق می‌کرد و روزنامه می‌آورد. پزشک متخصص نامش ماسکارو بود و بعد از آنکه عکسهای اشعه‌ایکس را بی‌هیچ احساس نگاه کرد، گفت به درد نمی‌خورند، چندتای دیگر بگیرد. شبه‌شب سروکله‌کارلیتوس پیدا شد، با بسته‌ای زیر بغل، جدی بود و بسیار غمگین: آره، دعواشان شده بود. این دفعه دیگر تمام شده بود. غذاهای چینی آورده بود، زاوالیتا. بیرونش که نمی‌کردند، می‌کردند؟ پرستار برایشان بشقاب و قاشق و چنگال آورد، باهاشان گپ زد و حتی کمی از برنج تف‌داده خورد. وقتی ساعت ملاقات تمام شد، گذاشت کارلیتوس مدتی بیشتر بماند و قول داد که قاچاقی ردش کند. کارلیتوس کمی هم مشروب

آورده بود، در یک بطری بدون برجسب، و بعد از گیلان دوم شروع کرد به فحش دادن به لاکرونیکا، چینا، لیما و تمام دنیا و آنا ترسان و مبهوت نگاهش می‌کرد. ساعت ده وادارش کرد که برود. اما برگشت تا بشقابها را ببرد، وقت رفتن از دم در چشمکی زد: امیدوارم خواب مرا ببینی. بیرون رفت و سانتیاگو خنده‌اش را از راهرو شنید. روز دوشنبه پزشک متخصص عکسها را دید و نومیدانه گفت تو از من هم سالمتری. آن روز آنا مرخصی داشت. برایش یادداشتی گذاشتی، زوالیتا. برای همه چیز خیلی تشکر می‌کنم، فکر می‌کند، یکی از همین روزها به ات تلفن می‌کنم.

□

سانتیاگو می‌پرسد: «آخر این دن ایلاریو چه جور آدمی بود؟ یعنی، غیر از کلاهدرداری.»

آمبروسیو وقتی از اولین ملاقات با دن ایلاریو مورالس برگشته بود، کمی گرفته بود. به آمالیا گفته بود، مردکه اولش خیلی خودش را گرفته بود، نگاه به رنگم کرد و فکر کرد توی این دنیا یک شاهی هم ندارم. به فکرش نرسیده بود که آمبروسیو قصد داشت به‌اش پیشنهاد یک معامله بکند، مثل دوتا آدم برابر، فکر کرده بود آمده به‌گدایی یک کار بخور و نمیر. اما شاید مردک خسته و خراب از تینگوماریا آمده بود، آمبروسیو، شاید به همین دلیل ازش خوب استقبال نکرده. شاید، آمالیا: آمبروسیو را که دیده بود اولین کارش این بوده که نفس‌زنان عین وزغ چاک دهن‌کشیده به او بگوید کامیونی که سوارش بوده ناچار شده هشت دفعه به علت پاک‌شدن جاده بعد از توفان توقف کند و آن سفر، مرده‌شورش ببرد، سی‌وپنج ساعت طول کشیده. هر کس دیگر بود پیشقدم می‌شد و می‌گفت بیا داداش، یک آبجو مهمان من باش، اما نه دن ایلاریو، آمالیا، هرچند سر این مسأله آمبروسیو خفتش داده بود. شاید مردک از مشروب خوشش نمی‌آمده، آمالیا او را دلداری داده بود.

آمبروسیو می‌گوید: «مردی حدود پنجاه، پسر، یکسر دندانه‌اش را خلال می‌کرد.»

دن ایلاریو او را در دفتر کهنه و پرلک و پیس خودش در پلازا د آرماس پذیرفته بود، بی‌آنکه حتی صندلی تعارفش کند. همان جور سرپا نگاهش داشته بود و نامه لودوویکو را که آمبروسیو به‌اش داده بود می‌خواند، فقط وقتی خواندن نامه را

تمام کرده بود به صندلی اشاره کرده بود، بی هیچ رفاقت، از روی ناچاری. سر تا پایش را ورنانداز کرده بود و بالاخره لطف کرده و دهنش را باز کرده بود: آن لودوویکو بی سرو پا چطور بود؟»

آمبروسیو گفته بود: «حالا وضعش خوب است، آقا. بعد از آن همه سال که خواب رسمی شدن را می دید، بالاخره رسمی شد. دارد کارش بالا می گیرد و حالا معاون بخش جنایی است.»

اما دن ایلاریو انگار که از شنیدن این خبر اصلاً خوشحال نشده بود، آمالیا. شانه بالا انداخته و با ناخن انگشت کوچکش که خیلی بلند بود دندان سیاهش را خلال کرده بود، تفی انداخته بود و زیر لب گفته بود، هیچ کس از کارهایش سر در نمی آرد چون اگرچه لودوویکو خواهرزاده اش بود، از همان روز اول خنگ و بی دست و پا بود.

آمبروسیو می گوید: «و یک اسب تخم کشی، پسر. سه خانه در پوکایپا، توی هر کدامشان یک زن و یک بُر بچه توی هر خانه.»

دن ایلاریو بالاخره زیر لب گفته بود: «خوب، بگو ببینم چه کار می توانم برات بکنم؟ چه شد که آمدی به پوکایپو؟»

آمبروسیو گفته بود: «آمدم به دنبال کار. همان جور که لودوویکو توی نامه اش نوشته.»

دن ایلاریو با صدای طوطی وار زیر خنده زد و هیكلش به لرزه افتاد. گفته بود: «عقل از سرت پریده؟» و سفت و سخت به خلال کردن دندانهایش افتاده بود. «هر جای این دنیا کار پیدا شود، اینجا نمی شود. مگر این همه آدم را ندیده ای که دستهایشان را توجیب کرده اند و خیابانها را گز می کنند؟ هشتاد درصد مردم اینجا بیکارند، کاری نیست که داشته باشند. مگر این که بیل به دست بگیری و توی یک مزرعه مشغول شوی یا پیش ارتشیا که دارند شاهراه را می سازند کارگر روزمرد بشوی. اما این هم همچین ساده نیست تازه، با این کارها پول خورد و خوراکت هم در نمی آد. اینجا آینده ندارد. هر چه زودتر برگردی به لیما بهتر است.»

آمبروسیو دلش می خواسته به اش بگوید برو به جهنم، آمالیا، اما جلو خودش را گرفته بود، دوستانه لبخند زده بوده، و همان جا بود که ترتیب دهنش را

داده بوده: خوش داشت بروند به جایی و آبجویی بخورند، آقا هوا خیلی گرم بود، چرا نروند چیز خنکی بخورند و کمی گپ بزنند، آقا؟ با این دعوت مات و مبهوتش کرده بود، آمالیا، فهمیده بود که آمبروسو آن آدمی که فکر می کرده نیست. رفته بودند به کایه کوه. در ال گالو د اورو نشسته بودند و دوتا آبجوی تگری سفارش داده بودند.

آمبروسو بعد از جرعه اول گفته بود: «من اینجا نیامدم که از شما کار بخواهم، آقا. آدمم که پیشنهاد یک معامله‌ای بکنم.»

دن ایلاریو آبجوش را ننم می خورده و به دقت نگاهش می کرده. گیللاس را گذاشته بوده روی میز، گردنش را با آن چین و چروک چربش به عقب داده بود، تفی به خیابان انداخته بوده، و تماشا کرده بوده که چطور خاک خشک تشنه آب دهنش را به خود می کشیده.

بعد آرام گفته بود: «آها» سری تکان داده بوده، انگار که روی حرفش با مگسهای وزوزکنی بوده که بالای سرش می چرخیدند. «اما رفیق برای کسب و کار سرمایه لازم است.»

آمبروسو گفته بود: «این را خودم می دانم، آقا. یک کمی پول پس انداز کرده‌ام. می خواستم ببینم شما می توانید کمک کنید که توی یک چیز مناسب سرمایه گذاری کنم یا نه. لودوویکو گفت که داییم توی کسب و کار خیلی زیر و زرنگ است.»
آمالیا خندان گفته بود: «باز خیطش کردی.»

آمبروسو گفته بود: «یک دفعه شد یک آدم دیگر. دیگر مثل آدم باهام رفتار می کرد.»

دن ایلاریو با صدایی گوشخراش گفته بود: «آخ، امان از این لودوویکو.» یکباره خلق خوشی پیدا کرده بود. «این را دقیقاً درست گفته. بعضی آدمها خلبان به دنیا می آیند، بعضی خواننده، من به دنیا آمدم برای کاسبی.»

با لبخندی شیطنت‌بار به آمبروسو نگاه کرده بود: عقل کرده بود که آمده بود پیش او، راه و چاه را نشانش می داد. یک جایی پیدا می کردند که پولی به جیب بزنند. و یکدفعه، بی هیچ مقدمه: بیا برویم به رستوران چینی، کم کم داشت گرسنه‌اش می شد، چطور بود؟ یکدفعه مثل موم نرم شده بود، می بینی مردم چه جوریند، آمالیا؟

آمبروسیو می‌گوید: «توی هر سه تا زندگی می‌کرد. بعدها دستم آمد که در تینگوماریا هم زن و بچه دارد، فکرش را بکن، پسر.»

آمالیا جرأت کرده بود پرسد: «هنوز به‌ام نگفتی چقدر پس‌انداز داری.»

دن فرمین گفته بود: «بیست هزار سول. آره، مال تو، به‌ات کمک می‌کند که از نو شروع کنی، کمک می‌کند بگذاری بروی، بدبخت شرور. گریه نکن، آمبروسیو. برو، برو به سلامت. دست خدا به همراهت، آمبروسیو.»

آمبروسیو گفته بود: «برام یک غذای مفصل سفارش داد و شش هفت تا آبجو خریدیم. پول همه چیز را داد، آمالیا.»

دن ایلاریو گفته بود: «توی کاسی اول آدم باید بفهمد با حی سروکار دارد. درست مثل جنگ. باید بدانی چه نیروهایی داری که به میدان بفرستی.»

آمبروسیو گفته بود: «نیروهای من فعلاً پانزده هزار سول هستند. یک مقداری هم در لیما دارم، اگر معامله به‌دردبخور باشد آن را هم می‌آرم.»

دن ایلاریو، دو انگشت حریص در دهان، متفکرانه گفته بود: «چندان چیزی هم نیست. اما یک کاریش می‌شود کرد.»

سانتیاگو می‌گوید: «با آن همه زاد و رود عجیب نیست که کلاهبردار بوده.»

آمبروسیو می‌خواست کاری باشد که به شرکت حمل‌ونقل مورالس مربوط شود، آقا، چون پیش از این راننده بوده، این رشته خودش بود. دن ایلاریو، لبخند زده بود، آمالیا، تشویقش کرده بود. توضیح داد که شرکت پنج سال پیش با دوتا وانت شروع کرده بود و حالا دوتا کامیون کوچک و سه تا وانت داشت، اولی برای بارکشی، دومی برای مسافربری، که توی خط تینگوماریا - پوکاپیا کار می‌کردند. کار سختی‌ست آمبروسیو: شاهرهاها افتضاح است، پدر لاستیک و موتور را درمی‌آرد. اما همان‌طور که می‌دید او توانسته بود کار را تا اینجا بکشد.

«من توی فکر یک کامیون دست دوم بودم. یک مقداری دارم که پیشکی بدهم، بقیه‌اش را هم کار می‌کنم و می‌دهم.»

دن ایلاریو با پوزخندی دوستانه گفته بود: «این که شدنی نیست، چون آن وقت با من رقابت می‌کنی.»

آمبروسیو گفته بود: «هنوز چیزی روشن نشده، گفت که تازه با هم آشنا شده‌ایم، فردا دوباره حرف می‌زنیم.»

روز بعد همدیگر را دیده بودند، و روز بعد از آن، و باز روز بعد، و هر بار آمبروسیو به کابین برگشته بود، گرفته و با بوی آبجو، و گفته بود که معلوم شد این دن‌ایلاریو از آن عرق خورهاست. آخر هفته به توافقی رسیده بودند، آمالیا. آمبروسیو راننده‌ی یکی از اتوبوسهای مورالس می‌شد با حقوق ثابت پانصد سول بعلاوه‌ی ده درصد از کرایه‌ها، و توی یک کسب و کار جمع‌وجور و مطمئن هم با دن‌ایلاریو شریک می‌شد. و آمالیا که دیده بود مردد است: چه کسب و کاری؟

آمبروسیو، کمی مست، گفته بود «تابوت‌سازی لیمبو. به سی‌هزار سول خریدیمش، دن‌ایلاریو می‌گوید مفت مفت است. من اصلاً لازم نیست نگاهم به مرده‌ها بیفتد، خودش بنگاه را راه می‌برد و هر شش ماه سهم سود مرا می‌دهد. چرا این قیافه را به خودت گرفتی، مگر چه اشکالی دارد؟»

آمالیا گفته بود: «شاید اشکالی نداشته باشد، اما من احساس مسخره‌ای دارم. بخصوص این که مرده‌ها بچه‌اند.»

آمبروسیو گفته بود: «برای آدمهای بزرگ هم تابوت می‌سازیم. دن‌ایلاریو می‌گوید این مطمئن‌ترین چیز است چون مردم یکسر می‌میرند. سودش را پنجاه-پنجاه تقسیم می‌کنیم. او اداره‌اش می‌کند و چیزی بابت این نمی‌گیرد. از این بهتر مگر می‌شود، ها؟»

آمالیا گفته بود: «پس دیگر تو همه‌اش توی راه تینگوماریا هستی.»
آمبروسیو جواب داده بود: «آره، برام مقدور نیست که مواظب این کار باشم. تو باید خوب چشمهات را باز کنی، تابوتهایی را که از آنجا درمی‌آید بشمار. خوب شد که اینقدر نزدیکش هستیم. می‌توانی بدون این که از خانه درآیی چشمت به آنجا باشد.»

آمالیا گفته بود: «باشد. اما یک حال عجیبی به‌ام دست می‌دهد.»
آمبروسیو می‌گوید: «خلاصه کنم، چند ماه آزرگار کاری نداشتیم جز این که استارت بزنی، ترمز کنم، گاز بدهم. من راننده‌ی کهنه‌ترین ابوطیاره‌ی دنیا شده بودم، پسر. اسمش صاعقه‌ی جنگل بود.»

آمبروسیو می‌گوید: «پس تو اول کسی بودی که ازدواج کردی، پسر. برادر و خواهرت از تو سرمشق گرفتند.»

از لامزون دساته به پانسیونش در بارانکو رفت تا ریشی بتراشد و لباسش را عوض کند و از آنجا رفت به میرافلورس. تازه ساعت سه بعدازظهر بود اما دید که اتومبیل دن‌فرمین دم در ایستاده. پیشخدمت با قیافه‌ای گرفته به پیشوازش آمد: آقا و خانم نگران بودند، چون یکشنبه برای ناهار نیامده بود، ارباب. تته و ترقه خانه نبودند. سینیورا زوئیلا را دید که در اتاق کوچک زیرپله که برای ورق‌بازی سه‌شنبه جوانها درست کرده بود، نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد.

«چه عجب» زیرلب فرقری کرد و ابروهای گره‌خورده‌اش را بالا برد. «آمدی ببینی که هنوز زنده‌ایم یا نه؟»

کوشید با شوخی و خنده دلخوری‌اش را برطرف کند - حال خوشی داشتی، زاوالیتا، از حبس بیمارستان آزاد شده بودی - اما او، در حالی که بی‌اختیار نگاهش به برنامه تلویزیون می‌افتاد، همچنان سرزنشش می‌کرد: روز یکشنبه سر میز برایش جا نگهداشته بودند، تته و پویبه و ترقه و کاری تا ساعت سه منتظرت شدند، باید بیشتر به فکر پدرت، که حالش خوب نیست، باشی. می‌دانستی که برای دیدنت روزشماری می‌کند، فکر می‌کند، می‌دانستی که از نیامدنت مضطرب می‌شود. فکر می‌کند: به حرف دکترها گوش کرده بود، به دفتر نمی‌رفت، استراحت می‌کرد، فکر می‌کردی حالش کاملاً خوب شده. اما آن بعدازظهر دیدی که خوب نشده، زاوالیتا، در اتاق خودش بود، تنها، پتویی کشیده بر زانو، نشسته بر همان مبل همیشگی: داشت مجله‌ای را ورق می‌زد و وقتی آمدن سانتیاگو را دید با رنجیدگی مهرآمیزی به او لبخند زد. پوستش، هنوز آفتابسوخته از تابستان، پیر شده بود، صورتش لرزشی غریب گرفته بود، انگار چندروزه ده کیلویی لاغرتر شده بود. کراوات نداشت، کت مخمل کبریتی، و دسته‌ای موی سپید از یقه باز پیرهنش بیرون زده بود. سانتیاگو کنارش نشست.

گفت: «خیلی سرحال به نظر می‌رسید، پدر» و بوسیدش. «حالتان چطور است؟»

دن فرمین شکوه کرد: «بهرتم. اما مادرت و ترقه کاری کرده‌اند که فکر کنم پاک بی‌فایده شده‌ام. فقط می‌گذارندم که مدت کمی به دفتر بروم، وامی دارندم که چرت بزنم و وقتم را مثل آدمهای علیل تلف کنم.»
سانتیاگو گفت: «فقط تا وقتی که حالتان کاملاً خوب شود. بعد هر کاری که خواستید می‌کنید، پدر.»

دن فرمین گفت: «به‌اشان اخطار کردم که فقط تا آخر ماه این حالت فسیلی را تحمل می‌کنم. اول ماه برمی‌گردم به زندگی عادی‌ام. فعلاً که از هیچ چیز خبر ندارم.»
سانتیاگو گفت: «بگذارید ترقه مواظب کارها باشد، پدر. او که خوب کار می‌کند، مگر نه؟»

دن فرمین سری تکان داد و گفت: «آره، کارش خوب است. عملاً همه چیز را اداره می‌کند. جدی است، سرش به تنش می‌ارزد. مسأله این است که من خوش ندارم مثل مومیایی از همه چیز کنار بکشم.»
سانتیاگو خندید: «کی فکرش را می‌کرد که ترقه آخر کار یک تاجر تمام‌عیار بشود. با این وضعی که پیش آمده، بختش بلند بود که از مدرسه نیروی دریایی بیرونش کردند.»

«کسی که وضعش زیاد خوب نیست تو هستی، لاغرو.» لحن دن فرمین همچنان مهرآمیز بود و آمیخته با نگرانی. «دیروز سری به پانسیون زدم و سینیورا لوسیا گفت که چند روز است آنجا پیدات نشده.»

«رفته بودم به تروخیو، پدر.» صدایش را پایین آورده بود، فکر می‌کند، حرکتی کرد، انگار که می‌خواست بگوید بین خودمان بماند، مادر خبر ندارد. «فرستاده بودندم به مأموریت. با عجله راه افتادم و فرصت نشد به‌اتان خبر بدهم.»

دن فرمین با صدایی نرم که هم مهرآمیز بود و هم اندوهناک گفت: «تو بزرگتر از آنی که من بخواهم سرزنشت کنم یا پندت بدهم. علاوه بر این، می‌دانم که فایده‌ای ندارد.»

سانتیاگو لبخندزنان گفت: «شما که فکر نمی‌کنید من به‌عمد زندگی بدی برای خودم درست کرده‌ام، پدر.»

دن فرمین بی‌آنکه حالتش را عوض کند گفت: «مدتی‌ست گزارشهای نگران‌کننده‌ای از تو به گوشم می‌رسد. این که توی بارها و کلوبهای شبانه دیده شده‌ای. و جاهایی که البته آبرومندترین جاهای لیما نیستند. اما چون خیلی حساسی جرأت نکردم چیزی ازت بپرسم، لاغرو.»

سانتیاگو گفت: «گهگاه سری می‌زنم، مثل هر کس دیگر. شما که می‌دانید من اهل عیاشی نیستم، پدر. مگر یادتان نیست وقتی بچه بودم مامان چقدر به‌ام اصرار می‌کرد که به میهمانی بروم؟»

دن فرمین خندید: «وقتی بچه بودی؟ فکر می‌کنی حالا خیلی بزرگی؟»
سانتیاگو گفت: «نباید به حرف مفت‌های مردم توجه کنید. من شاید خیلی چیزها باشم، اما این یکی نه، پدر.»

دن فرمین پس از سکوتی طولانی گفت: «من هم همین فکر را می‌کردم، لاغرو. اول با خودم گفتم بگذار کمی تفریح کند، حتی ممکن است برایش خوب هم باشد. اما حالا بارها شده که می‌آیند و می‌گویند اینجا دیدیمش، آنجا دیدیمش، مشروب می‌خورد، با ناجورترین آدم‌ها.»

سانتیاگو گفت: «من نه وقت عرقخوری دارم، نه پولش را. اینها حرف مفت است، پدر.»

«مانده‌ام که چه جور فکر کنم، لاغرو.» جدی شده بود، زاوالیتا، صدایش گرفته بود. «تو اهل افراط و تفریطی، سردرآوردن از کارهات مشکل است. ببین، من ترجیح می‌دهم تو کمونیست باشی تا آدمی عرقخور و عیاش.»

سانتیاگو گفت: «نه این و نه آن، پدر. خیالتان راحت باشد. خیلی سالهاست که دستم آمده سیاست چه معنایی دارد. تمام روزنامه را می‌خوانم جز خبرهای سیاسی. خبر ندارم کی وزیر است و کی سناتور. حتی ازشان خواستم که سراغ ماجراهای سیاسی نفرستند.»

دن فرمین زیر لب گفت: «این را با بدنفرتی می‌گویی. از این که خودت را وقف بمب انداختن نکردی اینقدر ناراحتی؟ از این بابت از من گله‌ای نداشته باش. من فقط

یک بار نصیحتت کردم، فقط همین، این را هم یادت باشد که تمام عمرت برخلاف میل من عمل کردی. اگر کمونیست نشدی علتش این بود که ته قلبت ازش مطمئن نبودی.»

سانتیاگو گفت: «شما حق دارید، پدر. چیزی نیست که ناراحتم بکند، اصلاً فکرش را هم نمی‌کنم، فقط می‌خواستم شما را آرام کنم. نه کمونیست، نه عیاش، نگران نباشید.»

در فضای دلنشین کتابها و قفسه‌های چوبی اتاق کار از بسیار چیزها حرف زدند، غروب خورشید را تماشا کردند که با نخستین مه زمستانی رنگی رقیق‌تر داشت، به صدای برنامه رادیویی از دوردست گوش دادند، و کم‌کم دن فرمین دل آن را یافت که آن موضوع همیشگی را پیش بکشد و مراسمی را که هر بار برگزار می‌شد تکرار کند: «برگرد به خانه، مدرک حقوقت را بگیر، بیا برای خودم کار کن.»

«می‌دانم که خوش نداری از این موضوع حرف بزنم.» این آخرین بار بود که سعی می‌کرد، زاوالیتا، «می‌دانم که اگر ازش حرف بزنم ممکن است باز از خانه فراری شوی.»

سانتیاگو گفت: «حرفهای بی‌معنی نزنید، پدر.»

«چهار سال کافی نیست، لاغرو؟» آیا از همان لحظه تن در داده بود، زاوالیتا؟ «تا همین حالا به حد کافی به خودت لطمه زده‌ای، به حد کافی ما را آزار نداده‌ای؟»

سانتیاگو گفت: «من که اسمم را نوشته‌ام، پدر. امسال...»

«امسال تو یک دنیا حرف می‌زنی، درست مثل سال گذشته.» یا تا دم آخر این امید را، پنهانی، در دل می‌پرورد که تو برمی‌گردی، زاوالیتا. «دیگر حرفهات را باور نمی‌کنم، لاغرو. اسمت را می‌نویسی اما پایت را به دانشگاه نمی‌گذاری و امتحان نمی‌دهی.»

سانتیاگو اصرار کرد: «این چند سال خیلی گرفتار بودم. اما حالا قصد دارم سر کلاسها بروم. برنامه‌ام را جوری تنظیم کرده‌ام که زودتر بخوابم و...»

«تو به شب‌زنده‌داری عادت کرده‌ای، به حقوق ناچیزت، به رفیقه‌های عیاشت در روزنامه عادت کرده‌ای و زندگی‌ت همین است.» بدون خشم، بدون اوقات تلخی، زاوالیتا، با رنجشی مهرآمیز. «چطور می‌توانم به تو نگویم که این جور نمی‌توانی

سر کنی، لاغرو؟ تو آن چیزی که سعی داری وانمود کنی نیستی، نمی توانی این افتاده حالی را ادامه بدهی، پسر.»

سانتیاگو گفت: «باید حرفهام را باور کنید، پدر. قسم می خورم که این دفعه راست است. سر کلاسها می روم، در امتحان شرکت می کنم.»

«حالا دیگر به خاطر خودت نمی گویم، به خاطر خودم می گویم.» دن فرمین به جلو خم شد و دست بر بازوی او نهاد. «بیا برنامه ای بریزیم که هم به مطالعه ات برسی و هم بیشتر از چیزی که در لاکرونیکا به ات می دهند پول درآری. دیگر وقتش است که از کارها سردرآری. من امکان دارد هر لحظه بیفتم و بمیرم و تو و ترقه باید کارهای دفتر را بگردانید. پدرت به ات احتیاج دارد، سانتیاگو.»

چون دفعات گذشته عصبانی یا امیدوار یا نگران نبود، زاوالیتا. افسرده بود، فکر می کند، همان جملات همیشگی را بنا بر عادت یا سرسختی تکرار می کرد، مثل کسی که آخرین دستمایه اش را به بازی می گذارد، با این یقین که آن را هم خواهد باخت. درخششی نومیدوار در چشمانش بود و دستهایش را زیر پتو درهم قلاب کرده بود.

سانتیاگو گفت: «توی دفتر دست و پاگیر هستم پدر. برای شما و ترقه حسابی در دسر می شوم. بعد هم احساس می کنم که حقوقی که به ام می دهید از روی لطف است. از این گذشته، دیگر از مردن حرف نزنید. خودتان گفتید که حالتان هیچ وقت به این خوبی نبوده.»

دن فرمین چند لحظه سر فرو انداخت، بعد صورتش را بالا برد و با گونه ای تسلیم لبخند زد: بسیار خوب، نمی خواست بیشتر از این با تکرار یک حرف صبر و تحمل تو را امتحان کند، لاغرو. فکر می کند: فقط این را بگویم که بهترین لحظه زندگی ام وقتی است که یک روز تو از در بیایی و بگویی پدر، کار روزنامه را ول کردم. اما از حرف بازایستاد چون سینیورا زوئیلایا با چهارچرخه ای کوچک با نان برشته و جای وارد شد. خوب، برنامه تلویزیون بالاخره تمام شد، و او شروع کرد به حرف زدن از تته و پوپیه. نگران بود، فکر می کند، پوپیه می خواست سال بعد عروسی کنند اما تته هنوز بچه بود، به اشان نصیحت کرده بود که کمی بیشتر صبر کنند. دن فرمین به شوخی گفت مادر پیرت هنوز نمی خواهد مادر بزرگ شود. ترقه و

دوست دخترش چی مامان؟ آه، کاری دختری نازنینی بود، در لاپونتا زندگی می‌کرد، بلد بود انگلیسی حرف بزند. و بسیار جدی، تمام و کمال. حرفش بود که آنها هم سال بعد ازدواج کنند.

سینورا زوئلا محتاطانه گفت: «تو با این همه دیوانه‌بازیها دست‌کم خوب است که کارت به اینجا نکشیده. فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که تو قصد ازدواج داشته باشی، داری؟»

دن فرمین گفت: «اما شاید دوست دختری داشته باشی. کی هست؟ به‌امان بگو. به تته چیزی نمی‌گوییم تا دیوانه‌ات نکند.»

سانتیاگو گفت: «ندارم. پدر، قسم می‌خورم که ندارم.»

دن فرمین گفت: «باید داشته باشی، منتظر چی هستی؟ تو که قصد نداری تا آخر عمر مثل کلودومیرو بیچاره مجرد بمانی.»

سانتیاگو می‌گوید: «تته چند ماه بعد از من ازدواج کرد. ترقه یک سال و خرده‌ای بعد.»



کنا فکر کرد، می‌دانستم که می‌آید. اما این را که او جرأتش را داشته باشد باور نکردنی می‌دانست. بعد از نیمه‌شب بود، رفتن ناممکن. مالوینا مست بود و روبریتو عرق می‌ریخت. جفت‌های رقص تار و محو در نیمه‌روشنا، مسموم از دود و چا-چا-چا در جا پیچ‌وتاب می‌خوردند. گاه‌به‌گاه کنا خنده گستاخانه مالوینا را از گوشه و کنار بار یا در اتاق نشیمن کوچک یا از اتاقهای بالا می‌شنید. او بر درگاه مانده بود، درشت و هراسزده، با کت قهوه‌ای راه‌راه و کراوات قرمز، چشم‌هایش به این سو و آن سو. در پی تو، کنا تفریح‌کنان فکر می‌کرد.

مارتا که کنار او بود گفت: «خانم سیاه‌ها را به اینجا راه نمی‌دهد. روبریتو بندازش بیرون.»

روبریتو گفت: «طرف محافظ برمودس است. بروم ببینم. خانم خودش تصمیم بگیرد.»

مارتا گفت: «هرکه می‌خواهد باشد، بندازش بیرون. اینجا را بدنام می‌کند. بندازش بیرون.»

پسرکی با سایه‌ای از سیبل و با جلیقه‌ای عجیب و غریب که سه بار پشت سرهم بی‌آنکه با کتا حرفی بزند با او رقصیده بود به کنارش آمد و با دلهره پرسید می‌شود برویم بالا؟ آره، پول اتاق را بده و برو بالا، شماره دوازده، کلید را می‌گیرد و می‌آید. راهش را از میان آدمهایی که می‌رقصیدند باز کرد، با مرد سیاه روپرو شد و چشمهایش را دید: سوزان، هراسزده. چه می‌خواست، کی فرستاده بودش؟ مرد به سوی دیگر نگاهی کرد، دوباره به او چشم دوخت و تمامی چیزی که کتا شنید شب‌به‌خیر بود.

در حالی که چشم برمی‌گرداند با صدایی شرمناک زمزمه کرد: «سینیورا اورتنسیا، منتظر شماس‌ت که به‌اش تلفن کنی.»
«من گرفتار بودم.» او تو را نفرستاده، بلد نبود دروغ بگوید، تو به هوای من آمدی. «به‌اش بگو فردا تلفن می‌کنم.»

نیم‌چرخ زده، بالا رفت، و وقتی داشت از ایون کلید اتاق را می‌گرفت فکر کرد، می‌رود اما برمی‌گردد. در خیابان منتظرش می‌ماند، یک روز به دنبالش می‌افتاد، عاقبت جرأتش را پیدا می‌کرد و نزدیک می‌شد، لرزان. کتا نیم ساعت بعد پایین آمد و دید که او کنار بار پشت به جفت‌های رقص نشسته. می‌نوشید و به پیکرهایی با سینه‌های برجسته که روپرتو با گچ رنگی بر دیوارها کشیده بود نگاه می‌کرد؛ چشمان سپیدش در سایه‌ها می‌گشت، درخشان و ترسیده، و آن ناخن‌ها بر دستی که لیوان آبجو را گرفته بود شب‌نما می‌نمود. کتا فکر کرد، جرأت کرده. تعجب نمی‌کرد، اهمیتی نمی‌داد. اما مارتا اهمیت می‌داد، وقتی رقص‌کنان از کنار او رد شد زیر لب قرقر کرد، می‌بینی، حالا دیگر سیاه‌ها را هم راه می‌دهند. کتا کنار در با پسرک جلیقه‌پوش خداحافظی کرد و به سوی بار برگشت، و روپرتو داشت آبجوی دیگری به مرد سیاه می‌داد. هنوز بسیاری مردان بی‌جفت ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. از مالوینا خبری نبود. کتا از محل رقص گذشت، دستی نیشگونی از کپلش گرفت و او بی‌آنکه بایستد لبخند زد، اما پیش از آنکه به بار برسد صورتی پف‌کرده با چشمانی بی‌حال و ابروانی به‌هم‌ریخته راه بر او بست: بیا برقصیم.

«این خانم با من هستند، آقا.» صدای خفه‌شده‌ی مرد سیاه بود که من‌من کرد، کنار چراغ نشسته بود و حباب آن با ستاره‌های سبزش کنار شانه‌ی او بود.

«من اول بودم.» دیگری درنگی کرد، به آن پیکر بلند بی حرکت نگاه کرد. «اما اشکالی ندارد. سر این با هم دعوا نکنیم.»

کتا گفت: «با این نیستم، با توام.» و دست مرد را گرفت. «بیا، بیا برقصیم.» مرد را به میدان رقص کشید، در دل می خندید، فکر می کرد چندتا آبجو لازم است که دل و جرأت پیدا کند؟ فکر می کرد یک درسی به ات بدهم، حالا می بینی، حالا می بینی، می رقصید و حس می کرد که همراهش تلوتلو می خورد، نمی تواند با موسیقی هماهنگ شود و دید که چشمان بی حالش بی آنکه به اختیارش باشد، به مرد سیاه دوخته شد، که بی حرکت ایستاده بود و با دقت به نقاشیهای دیوارها و به مردم نشسته در گوشه و کنار نگاه می کرد. دور رقص تمام شد و مرد می خواست کنار بکشد. از آن سیاه که ترسیده بود، ها؟ یک دور دیگر هم می شد برقصند. ولم کن، دیرش شده بود، باید می رفت. کتا خندید، رهایش کرد، برگشت و روی یکی از چهارپایه های بار نشست و لحظه ای بعد مرد سیاه کنارش نشسته بود. کتا بی آنکه نگاهش کند، حس کرد که چهره اش دارد از دستپاچگی وا می رود و لبهای کلفتش باز مانده.

با لحنی سنگین گفت: «نوبت من نشده؟ حالا می شود برقصیم؟» کتا با حالتی جدی در چشمان او خیره شد و دید که دردم سر به زیر انداخت. پرسید: «اگر به کایو کله خر بگویم چی؟» مرد با لکنت گفت: «او اینجا نیست.» بی آنکه به بالا نگاه کند، بی حرکت. «رفته به جنوب.»

کتا صبورانه صرار کرد: «اگر وقتی برگشت به اش بگویم که تو آمده بودی اینجا و می خواستی با من روی هم بریزی، چه کارت می کند؟» مرد سیاه به نرمی گفت: «نمی دانم. شاید هیچی، یا اخراجم می کند. یا بازداشتم می کند، شاید هم از این بدتر.»

لحظه ای به بالا نگاه کرد، کتا فکر کرد، انگار که به التماس بگوید اگر می خواهی تف به رویم بینداز، اما به او نگو. و مرد باز به سوی دیگر نگرست. پس دروغ گفته بود که آن زنکه دیوانه برای پیغام رساندن فرستاده بودش؟ مرد سیاه گفت: «راست گفتم.» لحظه ای درنگ کرد و هنوز سر فرو افتاده افزود: «اما به ام نگفت که بمانم.»

کتا زیر خنده زد و مرد سیاه چشمانش را بالا برد: سوزان، سپید، امیدوار، مبهوت. روبریتو آمده بود و بی‌کلام با لب‌برچیدن ماجرا را از کتا پرسیده بود، کتا با نگاه حالی‌اش کرد که همه چیز روبراه است.

گفت: «اگر بخواهی با من حرف بزنی باید چیزی سفارش بدهی» و خودش سفارش داد «یک ورموت برای من.»

مرد سیاه تکرار کرد: «برای خانم ورموت بیار، برای من مثل سابق.»
کتا نیم‌مخند روبریتو را که می‌رفت دید و در انتهای میدان رقص چشمش به مارتا افتاد که از بالای شانهٔ هم‌رقصش با نفرت به او نگاه می‌کرد، و چشمان هیجان‌زده و سرزنشگر مردان تنها را دید که به او و مرد سیاه خیره شده بودند. روبریتو آبجو و چای آبکی را آورد و وقتی می‌رفت چشمکی زد، انگار که به او بگوید برات متأسفم، یا، به گردن من نینداز.

مرد سیاه زیر لب گفت: «ملتفتم، اصلاً از من خوششان نمی‌آید.»
کتا گفت: «نه به این خاطر که سیاهی، این اصلاً برام مهم نیست. برای این است که تو نوکر آن کایو کله‌خر مرده‌شور برده هستی.»

مرد سیاه آرام گفت: «من نوکر هیچ‌کس نیستم. فقط راننده‌اش هستم.»
کتا گفت: «بزن بهادرش. آن یکی که توی ماشین بود عضو پلیس است؟ تو هم عضو پلیس هستی؟»

مرد سیاه گفت: «بله، اینوستروزا عضو پلیس است. اما من فقط راننده‌اش هستم.»

کتا لبخند زد: «اگر بخواهی می‌توانی به کایو کله‌خر بگویی که من به‌اش گفته‌ام مرده‌شور برده.»

مرد با طنزی احترام‌آمیز گفت: «از این حرف خوشش نمی‌آد. دن کایو خیلی مغرور است. به‌اش نمی‌گویم، شما هم به او نگویید که من آمدم اینجا. این به آن در.»
کتا خنده‌ای بلند سر داد: سوزان، سپید، آزمند، آسوده اما هنوز نایمن و هراسان. اسمش چه بود؟ آمبروسیو پار دو و می دانست که اسم او کتاست.

کتا پرسید: «درست است که کایو کله‌خر و ایوون پیره حالا با هم شریکند؟ این که رئیس تو حالا صاحب همهٔ این دم و دستگاه است؟»

زیرلب گفت: «من از کجا بدانم؟» و با تأکیدی نرم اصرار کرد «او رئیس من نیست، کارفرمای من است.»

کتا جرعه‌ای از چای سرد نوشید، با بیزاری چهره درهم کرد، لیوان را شتابان بر زمین خالی کرد، لیوان آبجو را برداشت و زیر نگاه شگفت‌زده آمبروسیو که روی او می‌گشت، جرعه‌ای کوچک نوشید.

کتا گفت: «می‌خواهم یک چیزی به‌ات بگویم. ریدم به کله رئیس است. ازش نمی‌ترسم. ریدم به کله کایو کله‌خرو.»

مرد به خود جرأتی داد و زمزمه کرد: «حتی اگر اسهال داشته باشید این کار را نکنید. بهتر است از دن‌کایو حرف نزنیم، این گفتگو دارد خطرناک می‌شود.»

کتا پرسید: «تا حالا با آن زنکۀ دیوانه اورتنسیا خوابیده‌ای؟» و دید که ناگهان ترس در چشמהای مرد گل کرد.

من‌من‌کنان و متعجب گفت: «چطور می‌توانید به همچو چیزی فکر کنید؟ حتی برای شوخی هم تکرارش نکنید.»

کتا، خیره در چشمان او، پرسید: «پس چطور جرأت می‌کنی و می‌خواهی با من بخوابی؟»

«چون شما،» آمبروسیو به تته‌پته افتاد، صدایش برید، لیوان آبجو را بر میز گذاشت، گیج و مبهوت.

«باز هم ورموت می‌خواهید؟»

کتا از سر تفریح پرسید: «چندتا آبجو لازم داری تا دل و جرأت پیدا کنی؟»
«خیلی، حسابش از دستم دررفته.» کتا خنده فروخورده‌اش را شنید، لحنش خودمانی‌تر شده بود. «نه فقط آبجو، حتی کاپیتانس. دیشب هم آمدم، اما نیامدم تو. امروز آمدم چون خانم پیغام داده بود.»

کتا گفت: «بسیار خوب. یک ورموت دیگر برای من سفارش بده و برو. بهتر است دیگر برنگردی.»

آمبروسیو چشمش را به سوی روبریتو گرداند: یک ورموت دیگر، آقا. کتا دید که روبریتو جلو خنده‌اش را گرفت، و آن دورها چهره‌های ایوون و مالوینا با کنجکاوی به او نگاه می‌کردند.

کتا گفت: «سیاهها خوب بلدند برقصدند، امیدوارم تو هم بلد باشی. یک بار در تمام عمرت هم که شده بهات افتخار می‌دهم که باهات برقصم.»
مرد کمکش کرد که از چهارپایه پایین بیاید. حالا با سپاسی سگ‌وار و کم‌وبیش گریه‌آلود در چشمان کتا نگاه می‌کرد. بفهمی نفهمی دست بر کمرش حلقه کرد و نکوشید که خود را به او بچسباند. نه، بلد نبود برقصد، یا نمی‌توانست، بی‌جنب‌وجوش بود و حرکاتش ناموزون. کتا انگشتانی پر تجربه را بر پشتش احساس کرد، بازوی مرد، ترسان ترسان او را در حفاظ خود گرفته بود.
شوخی‌کنان گفت: «اینقدر سفت به‌ام نجسب. مثل آدم برقص.»

اما او نفهمید و به جای این که نزدیکتر شود اندکی دورتر شد و زیرلب چیزی گفت. وقتی کتا می‌چرخید، با دهان بسته آهنگ را زمزمه سر می‌کرد، دستهایش را در هوا می‌جنباند و گام عوض می‌کرد، او که بی‌هیچ ظرافت در جا خودی می‌جنباند، حالتی داشت دیدنی‌تر از صورتکی که روبریتو از سقف آویخته بود. به بار برگشتند و کتا و رموتی دیگر سفارش داد.

کتا با لحنی دوستانه گفت: «آمدنت به اینجا خیلی عاقلانه نبود. ایوون یا روبریتو یا یک کس دیگر به کایو کله‌خر می‌گویند و ممکن است به دردرس بیفتی.»
مرد زمزمه کرد: «اینطور فکر می‌کنید؟» و با چهره‌ای ابلهانه به اطراف نگاه کرد. کتا فکر کرد، احمق بیچاره فکر همه چیز را کرده بود جز این یکی، شبش را ضایع کردی.

گفت: «البته. مگر نمی‌بینی که جلو او دست و پاشان مثل تو می‌لرزد؟ مگر نمی‌بینی که ظاهراً حالا با ایوون شریک شده؟ اینقدر خنگی که تا حالا به فکرت نرسیده؟»

با لکنت گفت: «می‌خواستم با شما بروم بالا.» چشمانش سوزان، برق‌زنان و صورتی سربلگون، بالای بینی‌ای با منخزین فراخ، لبانش جدا از هم، دندانهای بسیار سپید نورافشان، صدایش شکاف‌برداشته از ترس. «می‌شود برویم؟» و با هراس بیشتر: «چقدر می‌شود؟»

«باید چند ماه کار کنی تا بتوانی با من بخوابی» کتا لبخند زد و با مهریانی به او نگریست.

مرد اصرار کرد: «اگر بکنم چی. اگر فقط یک دفعه باشد چی. می شود؟»
 کتا گفت: «با پانصد سول می شود.» دوباره به او نگاه کرد، جوری که او سرش را پایین انداخت، لبخند زنان. «به علاوه اناق، که می شود پنجاه سول. می بینی که، با جیب تو سازگار نیست.»

سپیدی چشمانش لحظه‌ای گردش کرد، لبانش سخت به هم فشرده شد. اما دستهایش بلند شد و به گونه‌ای ترحم‌انگیز به روبریتو که آن طرف بار ایستاده بود اشاره کرد: آن یارو گفت که دویست سول خرج برمی دارد.

کتا گفت: «این قیمت دخترهای دیگر است. من قیمت خودم را دارم. اما اگر دویست تا داری با هر کدام از آنها می توانی بروی بالا. غیر از مارتا، همان که لباس زرد پوشیده. او از سیاه‌ها خوشش نمی آید. خوب، صورت حسابت را بده و برو.»
 دید که چند اسکناس از کیفش درآورد، به روبریتو داد و با چهره‌ای افسوسمند و درخودفروورفته بقیه پولش را گرفت.

کتا دوستانه گفت: «به آن زنکه دیوانه بگو به‌اش تلفن می‌کنم. برو، با یکی از این دخترها بخواب، دویست سول می‌گیرند. ترس، با ایون حرف می‌زنم که چیزی به کایو کله‌خر نگوید.»

زیرلب گفت: «با هیچ کدامشان نمی‌خواهم بخوابم. ترجیح می‌دهم بروم.»
 تا باغچه کوچک کنار در ورودی همراهی‌اش کرد و آنجا او ناگهان ایستاد، برگشت، و در نور سرخگون چراغ خیابان، کتا دید که درنگ کرد، چشمانش را بالا برد، فروافکند، دوباره بالا برد، با زبانش کلنچار رفت تا توانست من‌من کند: هنوز هم دویست سول داشت.

کتا گفت: «اگر همین جور اصرار کنی می‌زند به سرم. برو، برو پی کارت.»
 با خنده‌ای فروخورده، گیج، گفت: «برای یک ماچ. می‌شود؟»
 بازوان بلندش را چرخ می‌خواستند به درختی دارش بزنند، یک دست را به جیب برد، شتابان دایره‌ای کشید و کتا اسکناسها را دید. دید که اسکناسها به طرف دستش آمد و بی‌آنکه بفهمد در آنها جای گرفت، مچاله شده در میان انگشتان خودش. او نگاهی به درون خانه انداخت و کتا دید که سر سنگینش خم شد و ماهی چسبناک مکنده‌ای را بر گلویش احساس کرد. مرد بی‌تابانه در

آغوشش گرفت اما سعی نکرد دهانش را بیوسد، و همین که پس‌زدن او را دید پس نشست.

صدایش را شنید که لبخندزنان گفت: «باشد، می‌ارزید.» و کتا آن دو زغال سپید را بازشناخت که در کاسه چشمهایش می‌رقصیدند. «بالاخره یک روزی آن پانصد سول را گیر می‌آرم.»

در را باز کرد و رفت و کتا لحظه‌ای مبهوت بر جا ماند، خیره‌شده بر دو اسکناس آبی‌رنگ که میان انگشتانش می‌رقصید.



چرکنویسهایی که نوشته می‌شد و به سطل کاغذهای باطله می‌افتاد، فکر می‌کند، هفته‌ها و ماههایی که چرکنویسهایی بودند و پرتاب می‌شدند به... چنین بود، زاوالیتا: یکنواختی اتاق خبرهای داخلی یا پرگوئیها و حرف‌مفتهایی که دور می‌گشت، گفتگوهای سرگیجه‌آور با کارلیتوس در نگوو-نگرو، سرکشیدنهای دزدانه به کلوبهای شبانه. کارلیتوس و چینا چند بار دوست شده بودند، دعوا کرده بودند، آشتی کرده بودند؟ زیاده‌نوشیهای مستانه کارلیتوس از چه زمانی بدل به زیاده‌نوشی مزمن شده بود؟ در آن روزهای ژلاتینی آن ماههای لرزانکی، آن سالهای سیال که از حافظه‌اش بیرون می‌لغزید، تنها نخعی بس باریک برای چنگ‌زدن. فکر می‌کند: آنا. یک هفته بعد از زدن سانتیاگو از بیمارستان یکدیگر را دیده بودند و به سینه سان‌مارتین رفته بودند تا فیلمی را با شرکت کولومبا دومینگس و پدرو آمنداریس ببینند و بعد در یک رستوران آلمانی در کولمنا سوسیسی خورده بودند؛ سه‌شنبه بعد چیلی در رستوران ریکا در خیرون دلا‌اونیون و فیلمی از گاو‌بازی در اکسلسیور. آنگاه همه چیز فروریخت و درهم شد، زاوالیتا، چای در نزدیکی کاخ دادگستری، گردش در پارک دلا‌اکسپوزیسیون، تا آنکه ناگاه در زمستانی با نم‌نم بارانی خوش و مهی چسبنده، آن رابطه آرامبخش که با خوردن خوراکیهای ارزان و تماشای ملودرامهای مکزیکی و بازی با کلمات شکل گرفته بود، ثباتی گنگ یافته بود. نپتونو هم بود، زاوالیتا: سالن رقص با ضرباهنگهایی خوابگردوار، جفتهای شومش رقصان در تاریکی، ستاره‌های شب‌نما بر دیوار، بوی مشروب و زنا. نگران صورت‌حساب بودی، خسیس‌وار می‌کوشیدی لیوان مشروبت دیرتر ته بکشد، حساب می‌کردی.

آنجا برای اولین بار یکدیگر را بوسیدند، فکر می‌کند، دل یافته به سبب تاریکی، موسیقی و پرهیبهایی که میان سایه‌ها بر یکدیگر دست می‌سودند: دوستت دارم آنیتا. این احساس که پیکرش رها می‌شد تا به پیکر تو بچسبد غافلگیرت کرد، من هم دوستت دارم، سانتیاگو. حرص جوان دهانش و اشتیاق او که تو را می‌بلعید. به‌هنگام رقص بوسه‌ای طولانی از هم گرفتند، نشسته بر سر میز یکدیگر را بوسیدند و ر تا کسی، وقتی که داشت به خانه می‌رساندش، آنا بی‌هیچ اعتراضی گذاشت که بر سینه‌اش دست بمالد. فکر می‌کند، تمامی شب بی‌هیچ نکته‌سنجی و نکته‌گویی. این ماجرای عاشقانه‌ای بود شلخته‌وار و نیمه‌پنهان، زاوالیتا. آنا اصرار می‌کرد که برای ناهار به خانه‌اش بروی و تو هرگز نمی‌توانستی، دنبال ماجرای بودی، ملاقاتی داشتی، هفته بعد، روزی دیگر. یک شب کارلیتوس در هائیتی در پلازا د آرماس به آنها برخورد، از دیدن آنها که دست هم را گرفته بودند و آنا سر بر شانه سانتیاگو نهاده بود شگفت‌زده می‌نمود. اولین دعواشان بود، زاوالیتا. چرا او را به خانواده‌ات معرفی نکرده بودی، چرا نمی‌خواهی با خانواده من آشنا شوی، چرا حتی به بهترین رفقای چیزی نگفته‌ای، از بودن با من خجالت می‌کشی؟ کنار در لامزون د سانتیه بودند و هوا سرد بود و تو ملول بودی: حالا می‌فهمم چرا اینقدر از ملودرامهای مکزیکی خوشت می‌آید، آنیتا. نیم‌چرخ می‌زد و بی‌خداحافظی به درون بیمارستان رفت.

چند روز اول بعد از دعوا بی‌قراری گنگی داشت، دل‌تنگی آرامی. عشق، زاوالیتا؟ فکر می‌کند، پس تو هیچ وقت عاشق آیدا نبودی. یا آن کرمی که سالها در احشای حس می‌کردی عشق بود؟ فکر می‌کند: پس هرگز عاشق آنا نبودی، زاوالیتا. دوباره گشت و گذار با کارلیتوس و میلتن و سولورزانو و نوروین را آغاز کرد: یک شب به شوخی با آنها از ماجرای خود با آنا حرف زد و این قصه را هم از خود ساخت که با هم می‌خوابیدند. بعد، یک روز، پیش از آن‌که به دفتر روزنامه برود، در ایستگاه کاخ دادگستری از اتوبوس پیاده شد و سری به بیمارستان زد. بی‌هیچ تصمیم پیشاپیش، فکر می‌کند، گویی به تصادف. در راهروی ورودی آشتی کردند، میان مردمی که می‌آمدند و می‌رفتند، بی‌آنکه حتی دست‌هایشان به هم برسد، گفتگویی پنهانی، چشم در چشم هم دوخته. من اشتباه کردم آنیتا، من بودم که اشتباه کردم،

سانتیاگو، نمی دانی چقدر ناراحت بودم آنیتا، من هم هر روز گریه می کردم، سانتیاگو. همان شب دوباره یکدیگر را دیدند، در کافه‌ای چینی، مستها و کف موزائیک پوش سالن که بر آن خاکاره ریخته بودند، و ساعتها حرف زدند بی آنکه دست یکدیگر را رها کنند، و قهوه‌هاشان دست‌ناخورده. اما تو باید بیشتر به اش می‌گفتی، سانتیاگو، او از کجا باید می‌دانست که تو با خانواده‌ات آمدوشد نداری، و سانتیاگو دوباره به او گفت، دانشگاه، گروه‌شان، لاکرونیکا، دوستی نزدیک با پدر و مادر و برادر و خواهرش. از همه چیز مگر از آیدا، زاوالیتا، مگر از آمیروسو، از الهه. چرا داستان زندگی را برایش تعریف کرده بودی؟ از آن پس کم‌وبیش هر روز یکدیگر را می‌دیدند و یک هفته یا یک ماه بعد بود که با هم عشق‌بازی کرده بودند، یک شب، در اتاقی کرایه‌ای، در ناحیه مارگاریتاس. پیکر او، چندان لاغر که می‌توانستی استخوانهای پشتش را بشماری، چشمان هراسزده‌اش، شرمش و دستپاچگی تو وقتی که دریافتی باکره است. دیگر هیچ وقت به اینجا نمی‌آوردت آنیتا، دوست داشت، آنیتا. از آن پس در پانسیون بارانکو عشق‌بازی می‌کردند، هفته‌ای یک بار در بعدازظهر که دنیا لوسیا بیرون می‌رفت. چنین بود آن عشق نگران هراسزده چهارشنبه‌ها، پشیمانی گریه‌آلود آنها هر بار که تخت را مرتب می‌کرد، زاوالیتا.

دن فرمین دوباره گاه‌به‌گاه به دفتر می‌رفت و سانتیاگو یکشنبه‌ها با آنها ناهار می‌خورد. سینیورا ژوئیلایا به پوپیه و تته اجازه داد نامزدیشان را اعلام کنند و سانتیاگو قول داده بود که به جشن آنها برود. شنبه بود، روز مرخصی او در لاکرونیکا، آنها کشیک داشت. آبرومندترین لباسش را داد تا بشویند، خودش کفشهایش را واکس زد، پیراهنی تمیز پوشید و در ساعت هشت و نیم یک تاکسی او را به میرافلورس برد. صدای آدمها و موسیقی از دیوارهای باغ به بیرون سرریز می‌کرد و به خیابان می‌آمد، مستخدمه‌های همسایه‌ها، روسری بر سر، از بالکنها درون خانه را تماشا می‌کردند. اتوموبیلها در دو سوی خیابان ایستاده بودند و بعضی از آنها در پیاده‌رو، و تو پیش رفتی، چسبیده به دیوار، کناره‌جوی از در، بناگاه مردد شده بودی، انگیزه‌ای برای برگشتن یا زنگ‌زدن نداشتی. از در گاراژ گوشه‌ای از باغ را می‌دید: میزی کوچک با روکش سپید، پیشخدمتی ایستاده آماده، جفتیایی گفتگوکنان بر گرد استخر. اما بیشتر میهمانان در اتاق نشیمن و ناهارخوری بودند و از پشت کرکره پنجره‌ها می‌توانستی

پیکرهاشان را تشخیص دهی. صدای گفتگو و موسیقی از درون خانه می‌آمد. او چهره عمه‌ای، پسرعمویی را بازشناخت و دیگر چهره‌هایی را که شبح‌وار می‌نمودند. ناگاه عمو کلودومیرو پیداش شد و رفت تا روی صندلی جنبان در باغ بنشیند، تنها بود. آنجا، دست بر زانو نهاده، در تماشای دخترانی با کفش پاشنه‌بلند و پسران کراوات‌بسته که کم‌کم بر گرد میز سپیدپوش گرد می‌آمدند. از جلو او رد می‌شدند و مشتاقانه به آنها لبخند می‌زد. آنجا چه می‌کردی، عمو کلودومیرو، چرا آمده بودی به جایی که هیچ‌کس نمی‌شناختت، جایی که آنهایی هم که می‌شناختندت دوست نداشتند؟ تا نشان بدهی که به‌رغم فخری که بر تو می‌فروختند عضو خانواده بودی، نشان بدهی که خانواده‌ای داشتی؟ فکر می‌کند. فکر می‌کند: به‌رغم این همه آیا خانواده برایت اهمیتی داشت، آیا خانواده‌ای را که دوستت نمی‌داشت دوست می‌داشتی؟ یا انزوا حتی از تحقیر هم بدتر بود، عمو جان؟ دیگر تصمیم گرفته بود که به درون خانه نرود، اما از آنجا نمی‌رفت. اتومبیلی دم در ایستاد و دو دختر پیاده شدند و در حالی که با دست آرایش مویشان را حفظ می‌کردند به انتظار آن دیگری بودند که اتومبیل را پارک کند و بیاید. فکر می‌کند، می‌شناختیش: تونی، همان کاکل رقصان بر پیشانی، همان خنده طوطی‌وار. هر سه خنده کنان به درون رفتند. آنگاه این تصور یاوه که داشتند به تو می‌خندیدند، زاوالیتا. آنگاه آن اشتیاق‌های سرکش برای دیدن آن‌ا. از فروشگاه گوشه چهارراه تلفن کرد و به تته گفت که نمی‌تواند از لاکرونیکا خلاص شود، فردا می‌آمد و شوهرخواهرم را به جای من بیوس. آخ، تو همیشه حال آدم را می‌گیری، چطور می‌توانستی آن‌جور به‌اشان کلک بزنی. به آن‌ا تلفن کرد، به دیدنش رفت، و مدتی کنار در لامزون دسانته با هم حرف زدند.

چند روز بعد آن‌ا با صدایی مرده به لاکرونیکا تلفن کرده بود: خبرهای بدی برایت داشت، سانتیاگو. در کافه چینی به انتظارش ماند و دید که می‌آید پیچیده در پالتویی که روی اون‌یفورمش پوشیده بود، چهره‌اش غمبار: داشتند به ایکا می‌رفتند، عزیزم. پدرش را مدیر مدرسه‌ای در آنجا کرده بودند، شاید بتواند آنجا در بیمارستان کارگران کاری پیدا کند. چندان جدی نگرفته بودیش، زاوالیتا، و دلداریش داده بودی: هر هفته می‌دیدیش، او هم می‌توانست بیاید، ایکا خیلی نزدیک بود.



روز اول کار برای شرکت مورالس آمبروسیو پیش از آنکه به سوی تینگو ماریا حرکت کنند آمالیا و آمالیتا اورتنسیا را در خیابانهای پرچاله چوله پوکایپا گردانده بود. اتومبیل کامیون آبی کوچکی بود که سرتاپاش را لکه گیری کرده بودند و گلگیرها و سپرش را با طناب بسته بودند تا توی دست اندازها از جا کنده نشود.

آمبروسیو می گوید: «پیش ماشینهایی که اینجا رانده ام چیزی بود که باید به حالش گریه می کردی. اما هرچه باشد، آن ماههایی که راننده صاعقه جنگل بودم، روزگار خوشی بود، پسر.»

در جا - بار صاعقه جنگل نیمکتهای چوبی کار گذاشته بودند و می شد دوازده مسافر را در آن زورچپان کرد. از آن به بعد زندگی کاهلانته هفته های اول تبدیل به جنب و جوش شده بود: آمالیا به اش خوب می خورد، ناهارش را در محفظه داشبورد می گذاشت و آمبروسیو، زیر پیرهن به تن، کلاه آفتابگردان به سر، با شلوار ژنده و دمپاییهای لاستیکی، ساعت هشت صبح به سوی تینگو ماریا راه می افتاد. از وقتی که سفرهای او شروع شده بود، آمالیا بعد از آن همه سال دوباره مذهبی شده بود، و این به تشویق دنیا لویه بود که چند تا شمایل مذهبی برای زدن به دیوار به او داده بود و یکشنبه ها به کلیسا می کشاندش. اگر آب توی جاده نیفتاده بود و کامیون چیزش نمی شد، آمبروسیو ساعت شش بعد از ظهر به تینگو ماریا می رسید، روی تشکی در دفتر شرکت مورالس می خوابید و صبح روز بعد ساعت هشت به سوی پوکایپا راه می افتاد. اما این برنامه کمتر رعایت می شد، همیشه توی راه گیر می کرد و گاهی سفر تمام روز به درازا می کشید. موتور جان نداشت، آمالیا، باید نگاه می داشتی تا نفسی تازه کند. به خانه که می آمد سرتاپا خاک آلود بود و مرده از خستگی. روی بستر می افتاد و همچنان که آمالیا شامش را حاضر می کرد، سیگار کشان، دست زیر سر، آرام و فرسوده از ترفندهای خود در درست کردن موتور، از مسافرانی که حمل می کرد و صورتحسابهایی که باید به دن ایلاریو می داد حرف می زد. اما چیزی که بیشتر از همه به اش کیف می داد، آمالیا، کورس گذاشتن با پانتالئون بود. از برکت این مسابقه ها سفر کمتر خسته کننده می شد، هرچند مسافرها از ترس توی شلوارشان می شاشیدند.

پانتولئون رانندهٔ یک‌تاز شاهراه بود، اتوبوسی متعلق به شرکت حمل‌ونقل پوکایپا، رقیب شرکت مورالس. هر دو در یک زمان راه می‌افتادند و مسابقه می‌دادند، نه فقط به هوای ده سولی که نصیب برنده می‌شد، بلکه، از آن بیشتر، برای جلوگیری از سوارکردن مسافرانی که از یک دهکده به دهکدهٔ دیگر یا از مزرعه‌ای به مزرعهٔ دیگر می‌رفتند.

به آمالیا گفته بود: «مسافرهایی که بلیت نمی‌خرند، آنهایی که مشتریهای شرکت مورالس نیستند، مشتری شرکت آمبروسیو پارداوند.»

آمالیا ازش پرسیده بود: «اگر یک روز دن‌ایلاریو بفهمد چی؟»

«رئیسها می‌دانند اوضاع از چه قرار است.» پانتالئون براش توضیح داده بود، «خودشان را به نفهمیدن می‌زنند چون با آن حقوقهای بخور و نمیری که می‌دهند انتقامشان را می‌گیرند. دزدی که به دزد می‌زند گیر نمی‌افتد، داداش، خودت که واردی.»

در تینگو ماریا پانتالئون برای خودش بیوه‌زنی داشت که نمی‌دانست او در پوکایپا زن و سه بچه دارد، اما گهگاه به سراغ بیوه نمی‌رفت و با آمبروسیو در رستورانی ارزان به نام لالوس دل‌دیا^۱ غذا می‌خورد و گاه بعد از غذا به فاحشه‌خانه‌ای می‌رفت که در آن اسکلت‌هایی بودند که تاکس آنها سه سول بود. آمبروسیو محض رفاقت با او می‌رفت، نمی‌توانست بفهمد که پانتالئون از چه چیز آن زنها خوشش می‌آمد، حتی اگر آنها به‌اش پول هم می‌دادند حاضر نبود باهاشان دم‌خور شود. راست می‌گویی، آمبروسیو؟ آره، آمالیا: قوزو، شکم‌کنده، زشت. تازه، وقتی به آنجا می‌رسید اینقدر خسته بود که حتی اگر می‌خواست به‌ات خیانت کند هم بدنش توش و توان نداشت، آمالیا.

روزهای اول آمالیا خیلی جدی مواظب تابوت‌سازی لیمبو بود. این بنگاه از وقتی دست‌به‌دست شده بود هیچ تغییری نکرده بود. دن‌ایلاریو هیچ وقت به آنجا نمی‌رفت، همان آدم‌های سابق هنوز هم بودند، پس‌رکی با چهره‌ای بیمارگون که تمام روز روی ایوان می‌نشست و ابلهانه به لاشخورهایی که روی بام بیمارستان یا

سردخانه آفتاب می خوردند زل می زد. تنها اتاق بنگاه پر از تابوت بود، بیشترشان کوچک بودند و سفید. تابوتها بیشتر نخراشیده و نتراشیده بودند، فقط تک و توکی از آنها صاف و لاک الکل خورده بود. هفته اول یک تابوت به فروش رفته بود. مردی پابرنه، بی کت اما با کراوات سیاه، با صورتی ماتمبار به درون رفته بود و کمی بعد با صندوقی کوچک بر شانه بیرون آمده بود. از جلو آمالیا گذشت و او بر خود صلیب کشید. هفته دوم از فروش خبری نبود، هفته سوم دو تابوت، یکی برای بچه‌ای و یکی برای آدمی بزرگسال. زیاد به کسب و کار نمی ماند، آمالیا. آمبروسو کم کم کلافه می شد.

بعد از یک ماه آمالیا کم کم در مراقبت خود بی توجه شد. قرار نبود که تمام عمر آمالیتا اورتنسیا را بغل کند و دم در کابین بنشیند، بخصوص که خیلی بندرت تابوتی از آنجا بیرون می رفت. با دونیا لوپه رفاقتی به هم زده بود، ساعتها با هم گپ می زدند، ناهار و شام را با هم می خوردند، می رفتند و در میدان گردش می کردند، در طول کایه کومرسیو، کنار اسکله قدم می زدند. روزهایی که هوا خیلی داغ بود به کنار رودخانه می رفتند و با لباس خواب به آب می زدند و بعد در بستنی فروشی وونگ یخ‌ریزه می خوردند. آمبروسو یکشنبه‌ها استراحت می کرد: تمام صبح را می خوابید و بعد از ناهار با پانتالئون می رفت تا در ورزشگاه کنار جاده یاریناکوچا فوتبال تماشا کند. شب آمالیتا اورتنسیا را پیش دونیالوپه می گذاشتند و به سینما می رفتند. مردم خیابان، دیگر می شناختندشان و با آنها سلام و علیک میکردند. دونیا لوپه جوری به کابین رفت و آمد می کرد که انگار خانه خودش است، یک بار آمبروسو را وقتی که لخت و عور داشت در حیاط خلوت با سطل روی خودش آب می ریخت غافلگیر کرده بود و آمالیا از خنده روده‌بر شده بود. آنها هم هر وقت هوس می کردند به خانه دونیالوپه می رفتند، با هم بده‌بستان داشتند، هر وقت شوهر دونیالوپه به پوکاپیا می آمد، با هم کنار خیابان می نشستند و هواخوری می کردند. او مردی پیر بود که فقط وقتی دهانش را باز می کرد که می خواست از مزرعه کوچکش حرف بزند یا از وامی که به بانک کشاورزی داشت.

آمالیا یک روز به آمبروسو گفته بود: «فکر می‌کنم حالا خوشحال هستم. دیگر با اینجا اُخت شده‌ام. تو هم دیگر مثل روزهای اول دmq نیستی.»

آمبروسیو جواب داده بود: «می‌بینی که به‌اش عادت کردی. پای برهنه با چتر این‌ور و آن‌ور می‌روی، هیچ نشده یک دختر جنگلی شده‌ای، آره، من هم خوشحالم.»

آمالیا گفته بود: «خوشحالم، چون دیگر خیلی به لیما فکر نمی‌کنم. دیگر تقریباً هیچ وقت خواب خانم را نمی‌بینم، دیگر کمتر به فکر پلیس می‌افتم.»
روزی دونیالوپه با او گفته بود: «اولها که اینجا آمده بودید فکر می‌کردم این زن چطور می‌تواند به او سر کند. اما حالات به‌ات می‌گویم که اقبال بلند بوده که با او آشنا شدی. همه زنده‌های محله دلشان غنچ می‌زند که همچو شوهری داشته باشند. حالا سیاه هست که هست.»

آمالیا خندیده بود: همین‌طور بود، واقعاً با او خوب رفتار می‌کرد، خیلی بهتر از وقتی که در لیما بودند، حتی کم‌کم به آمالیتا اورتنسیا هم محبت می‌کرد. تازگیها خلق و خویش خوب شده بود و از وقتی به پوکایپا آمده بودند با هم بگومگویی نداشتند.

آمبروسیو می‌گوید: «خوشحال بودم، اما فقط تا حدی. چیزی که حل نمی‌شد مشکل مالی بود، پسر.»

آمبروسیو دلش به این خوش بود که با کرایه‌های اضافی که دور از چشم دن‌ایلاریو می‌گرفت می‌توانستند خرج ماهانه‌شان را درآرند. اما نه، اولاً مسافرها اینقدری نبودند و دوماً دن‌ایلاریو به این فکر رسیده بود که خرج تعمیر ماشین باید میان شرکت و راننده سرشکن شود. دن‌ایلاریو دیوانه شده بود، آمالیا، اگر قبول می‌کرد دیگر چیزی برایش نمی‌ماند. با هم چانه زده بودند و قرار شده بود که آمبروسیو ده درصد از هزینه تعمیر را بدهد. اما دن‌ایلاریو ماه بعد پانزده درصد کم کرده بود و وقتی لاستیک زاپاس دزدیده شده بود به آمبروسیو گفته بود که باید لاستیکی نو بخرد. آخر این که نمی‌شود، دن‌ایلاریو، مگر همچو چیزی ممکن است؟ دن‌ایلاریو زل زده بود به او: اینقدر آه و ناله نکن، خیلی چیزها ازش می‌دانست، مگر دور از چشم او چند سولی به جیب نمی‌زد؟ آمبروسیو ندانسته بود چه بگوید، اما دن‌ایلاریو باهاش دست داده بود: دوباره با هم رفیق باشیم. کم‌کم خرج ماهانه‌شان را با پول پیشکی که دن‌ایلاریو با خست به‌اشان قرض می‌داد جفت و جور می‌کردند.

ماریو بارگاس یوسا ۶۱۱

پانتالئون که دیده بود به مخمسه افتاده‌اند، به‌اشان نصیحت کرده بود که دیگر اجاره ندهید و بیایید همانجا که من هستم کابینی برای خودتان بسازید.

آمیروسیو گفته بود: «نه، آمالیا، دلم نمی‌خواهد وقتی که نیستم تو تنها باشی، با این همه ارادلی که آنجا هستند. بعلاوه، از آنجا نمی‌توانی مواظب تابوت‌سازی باشی.»

کارلیتوس گفت: «دانایی زن. اگر آنا به این مسأله فکر کرده بود به این خوبی یراش تمام نمی‌شد. اما درباره‌اش فکر نکرد، زنها هیچ وقت روی این جور چیزها پیشاپیش تأمل نمی‌کنند. خودشان را می‌سپرنند به دست غریزه، و غریزه هم هیچ وقت نمی‌گذارد لطمه بخورند، زاوالیتا.»

آیا آن احساس بیقراری ملایم و متناوب بود که وقتی آنا به ایکا رفت دوباره ظاهر شد، آن بیتابی آرام که در اتوبوس غافلگیرت می‌کرد، آنگاه که با خود حساب می‌کردی چند روز به یکشنبه مانده؟ ناچار شده بود روز نهار خوردن با خانواده را به شنبه ببندازد. یکشنبه صبح خیلی زود، با ماشین کرایه‌ای که در پانسیون به سراغش می‌آمد حرکت می‌کرد. تمامی طول سفر را می‌خوابید، تا رسیدن شب با آنا می‌ماند و برمی‌گشت. آن سفرهای هفتگی داشت و رشکستش می‌کرد، دیگر کارلیتوس همیشه پول آجو نگرو - نگرو را می‌داد. آیا این عشق بود، زاوالیتا؟

کارلیتوس گفت: «هر جور خودتان خوش دارید، هر جور خودتان خوش دارید، هر جور هردوتان خوش دارید، زاوالیتا.»

سرانجام پدر و مادر آنا را ملاقات کرده بود. پدرش ثوانکایی^۱ چاق و پرحرفی بود که زندگی را به تدریس تاریخ و زبان اسپانیایی در دبیرستانهای ملی گذرانده بود و مادرش زن دورگه‌ای تودل پرو. آنها خانه‌ای در نزدیکی محوطه سنگفرش «واحد آموزشی» داشتند و با مهمان‌نوازی پرهیاهو و متظاهرانه‌ای او را پذیره شدند. نهارهای گشاده‌دستانه‌ای که یکشنبه‌ها بر تو تحمیل می‌کردند، نگاههای بیتابانه‌ای که با آنا ردوبدل می‌کردی، در این فکر که رژه طولانی غذاهای مختلف کی به پایان می‌رسد. نهار که تمام می‌شد، او و آنا بیرون می‌رفتند تا در خیابانهای مستقیم و همیشه‌آفتابی پرسه بزنند، برای مغازه به سینما می‌رفتند، در میدان چیز خنکی می‌خوردند، به خانه برمی‌گشتند تا گپ بزنند و در اتاق نشیمن کوچک که

۱. منسوب به Huanacayo، شهری در مرکز پرو. - م.

انباشته از سفالهای سرخپوستان بود از یکدیگر دزدانه و شتابان بوسه بگیرند. گاه آنا به لیما می‌آمد تا تعطیلات هفته را پیش بستگانش بماند و آنها چند ساعتی را با هم در هتلی کوچک در پایین شهر می‌گذراندند.

کارلیتوس گفت: «می‌دانم که نمی‌خواهی نصیحتت بکنم، به همین دلیل چیزی نمی‌گویم.»

یکی از همان سفرهای آنا به لیما بود، در پایان بعدازظهری کنار در سینه‌روکسی^۱. آنا لبهایش را می‌جوید، فکر می‌کند، پره‌های بینی‌اش می‌لرزید، هراسی در چشمانش بود، لکنت زبان داشت: می‌دانم که مواظب بوده‌ای، عزیزم، من هم همیشه مواظب بودم، عزیزم، اما نمی‌دانم چطور شد، عزیزم. سانتیاگو بازویش را گرفت و به جای سینما به کافه‌ای رفتند. خیلی آرام حرف زده بودند و آنا پذیرفته بود که بچه نمی‌شد به دنیا بیاید. اما چشمانش پر اشک شده بود و زمان درازی از این حرف زد که چقدر از پدر و مادرش می‌ترسید و سرانجام با اندوه و کینه خداحافظی کرد.

سانتیاگو گفت: «ازت نمی‌خواهم نصیحتم کنی چون از همین حالا می‌دانم چه می‌گویی.» «ازدواج نکن.»

کارلیتوس دوره زنی را پیدا کرده بود و سانتیاگو برای دیدنش به خانه آجری محقری در باریوس آلتوس رفته بود. زنی بود درشت، کثیف و بی‌اعتماد که او را با خشونت بیرون راند: عوضی گرفتی جوان، او اهل این جور جنایتها نبود. هفته‌ای بود سرشار از دویدهای هیجان‌آلود، با طعمی ناخوش در دهانش و هراسی دائمی، گفتگوهای تندوتیز با کارلیتوس و شب‌نخوابیها در پانسیون: خودش پرستار بود، انواع قابله‌ها و دکترها را می‌شناخت، نمی‌خواست کاری بکند، داشت برایش تله می‌گذاشت. سرانجام نروین پزشکی را یافت که چندان بیماری نداشت و بعد از طفره‌رفتنهای فراوان، پذیرفته بود. هزاروپانصد سول می‌خواست و سه روز طول کشید تا سانتیاگو و کارلیتوس و نروین سه نفری پول را جور کردند. تلفنی با آنا صحبت کرد: اوضاع جور شده، باید هرچه زودتر به لیما بیاید. آهنگی به

صدایت دادی تا بفهمد که او را مقصر می‌دانی، فکر می‌کنند، و قصد نداری او را ببخشی.

کارلیتوس گفت: «آره، همین را می‌گفتم، اما فقط از روی خودخواهی، بیشتر به خاطر خودم نه به خاطر تو. آن وقت دیگر کسی را نداشتم که از مشکلاتش برام حرف بزند، کسی نبود که با هم درآمدن خورشید را از یک دکه تماشا کنیم. هرچور خودت خوش داری، زاوالیتا.»

روز پنج‌شنبه شخصی که از ایکا می‌آمد نامهٔ آن‌ا را به پانسیون داد: می‌توانی راحت بخوابی، عزیزم. اندوه سنگین و خفقان‌آور واژه‌های بورژوا، فکر می‌کند، دکتری را متقاعد کرده بود و همه چیز روبراه شده بود، فیلمهای مکزیکی، دردناک و غمبار و حالا خوابیده بود و ناچار شده بود هزار جور دروغ سرهم کند تا بابا و مامان ندانند جریان از چه قرار است، اما حتی اشتباهات املایش تو را خیلی تکان داده بود، زاوالیتا. فکر می‌کند: چیزی که در گیرودار این همه غم و اندوه خوشحالش می‌کرد این بود که بار نگرانی به این بزرگی را از دوش تو برداشته، عزیزم. فهمیده بود که تو دوستش نداری، برای تو فقط یک بازیچه بوده، این فکر را نمی‌توانست تحمل کند، چون تو را دوست داشت، عزیزم، دیگر قصد نداشت تو را ببیند، زمان به‌اش کمک می‌کرد تا فراموش کند. آن جمعه و شنبه آسوده بودی، اما خوشحال نبودی، زاوالیتا، و شب اضطراب همراه با احساس پشیمانی آرامبخش فرا می‌رسید: نه آن کرم کوچک، فکر می‌کند، نه آن خنجرها. یکشنبه در ماشین کرایه‌ای که به ایکا می‌رفت، چشم برهم نگذاشت.

کارلیتوس گفت: «وقتی که نامه به دست رسید تصمیمت را گرفتی، مردکهٔ مازوخیست.»

با چنان شتابی از میدان گذشت که وقتی به خانهٔ آنها رسید نفسش بریده بود. مادر آن‌ا در را باز کرد، پلکهایش به هم می‌خورد و چشمانش حساس شده بود: آیتا مریض بود، قولنج خطرناکی کرده بود، حساسی ترسانده بودندشان. برده بودش به اتاق نشیمن و او بایست مدتی منتظر می‌ماند تا مادر آن‌ا بیاید و بگوید برو بالا. احساس لطیف و سرگیجه‌آور، آنگاه که او را با پیژامهٔ زرد دید، فکر می‌کند، شتابان شانه‌کشان بر موی، وقتی که او وارد شد، شانه را رها کرد، آینه را رها کرد، و به گریه افتاد.

سانتیاگو گفت: «نه وقتی که نامه رسید، بلکه همانجا. مادرش را صدا کردیم، به‌اش خبر دادیم و سه نفری نامزدی را با قهوه و شیرینی میوه‌دار جشن گرفتیم.»
 عروسی را در ایکا برگزار می‌کردند، بی‌هیچ مهمان و بی‌هیچ مراسمی، به‌لیما برمی‌گشتند و تا وقتی آپارتمان ارزانی گیر می‌آوردند در پانسیون زندگی می‌کردند. شاید آن‌ا می‌توانست کاری در بیمارستانی پیدا کند، اگر دست به عصا راه می‌رفتند حقوق دوتایی‌شان کافی بود: آنجا بود، زوالیتا؟
 نوروین گفت: «یک ضیافت مجردی برات بدهیم که در تاریخ روزنامه‌نگاری لیما باقی بماند.»



رفت توی اتاق کوچک مالوینا تا بزکش را درست کند، بعد پایین آمد، وقتی که از اتاق نشیمن می‌گذشت به مارتا برخورد، عصبانی: حالا دیگر هر کسی را به اینجا راه می‌دهند، اینجا شده آشغال‌دانی. فلورا داشت می‌گفت، حالا دیگر هر کس پولش برسد می‌تواند بیاید به اینجا، از ایوون پیره پیرس تا به‌ات بگوید، مارتا. کتا از پشت در می‌دیدش، کنار بار، مثل دفعه گذشته از پشت، روی یک چهارپایه، پیچیده در کت و شلواری تیره‌رنگ، موهای مجعدش براق، آرنج‌هایش روی پیشخوان بار. روبریتو برایش آجگو می‌ریخت. ساعت از نه گذشته بود، اما او اولین مشتری بود، چهار زن هم دورگرامافون را گرفته بودند و ور می‌زدند، وانمود می‌کردند که توجهی به او ندارند. به سوی بار رفت، هنوز نمی‌دانست که دیدن او در آنجا ناراحتش می‌کند یا نه. روبریتو با لبخندی طعنه‌آمیز گفت: «آن آقاهه دنبال تو می‌گشت. به‌اش گفتم مگر معجزه بشود که تو را پیدا کند، کتیتا.»

روبریتو گریه‌وار به آن سوی بار خزید و کتا برگشت تا نگاهی به او بیندازد. نه مثل زغال‌سنگ، نه ترسیده، نه مثل سگ: بی‌قرار. دهانش بسته بود و می‌جنبید، انگار چیزی را می‌جوید.

حالت چهره‌اش نه نوکروار بود نه مؤدب و نه حتی دوستانه، فقط بی‌حوصله، بی‌تاب.

کتا گفت: «پس دوباره برگشتی به زندگی. فکر نمی‌کردم دیگر این طرفها پیدات بشود.»

شتابان زمزمه کرد: «اینجاست، توی کیفم، برویم بالا؟»
کتا لبخند زد: «توی کیفیت؟» اما او هنوز خیلی جدی بود، فکهای کلیدشده اش می لرزید. «چرا اینقدر کلافه ای؟»

پرسید: «قیمتها از چند ماه پیش بالا رفته؟»، نه به مسخره، بلکه با آهنگی بی اعتنا، هنوز شتابان. «چقدر بالا رفته؟»

کتا گفت: «اصلاً سرحال نیستی» شگفت زده از رفتار او، و از این که تغییری که در او می دید ناراحتش نمی کرد. کراواتی سرخ داشت، پیرهنی سفید، پولوور کشفاف، گونه ها و چانه اش روشنتر از دستهای آرامش که بر پیشخوان بار گذاشته بود. «این دیگر چه جور رفتاری است؟ توی این مدت چی به سرت آمده؟»

گفت: «می خواهم ببینم با من می آیی بالا یا نه.» و حالا آرامشی مرگبار در صدایش بود. اما هنوز آن شتاب و وحشیانه را در چشمانش داشت. «بگو آره، می رویم بالا، بگو نه، من می زنم به چاک.»

در این مدت کوتاه چه چیزی این همه عوض شده بود؟ این نبود که چاقتر یا لاغرتر شده باشد، یا گستاخ شده باشد. انگار عصبانی ست، کتا فکر می کرد، اما نه از من یا دیگری، از خودش.

به مسخره گفت: «نکند می ترسی؟ حالا دیگر نوکر کایو کله خر نیستی و می توانی هر جا دلت می خواهد بروی. شاید هم تخم طلا قدغن کرده که شبها جایی بروی.»

خشمگین نشد، دلخور نشد. فقط یک بار پلک برهم زد و چند لحظه ای پاسخی نداد، آرام، اندیشه کنان، کلمات را جست و جو می کرد.

سرانجام در حالی که بی هیچ ترس به چشمانش خیره شده بود گفت: «اگر بی خودی آمده ام بهتر است برگردم. همین حالا به ام بگو.»

«برام یک مشروب بخر.» کتا از یکی از چهار پایه ها بالا رفت و به دیوار تکیه داد، حالا عصبی بود. «فکر می کنم ویسکی بد نیست.»

آرام و خیلی جدی گفت: «هرچه بخواهی می توانی سفارش بدهی، اما بالا. بالا برویم، یا دلت می خواهد بروم؟»

کتا با لحنی خشک گفت: «پیش تخم طلا خلق و خوی بدی گرفته ای.»

زیرلب گفت: «یعنی جوابت نه است.» و از چهارپایه پایین آمد «باشد، شب به خیر.»

اما نیم چرخ زده بود که کتا نگاهش داشت. دید که برگشت، آرام و با چشمانی جدی نگاهش کرد. چرا؟ کتا فکر می کرد، گیج و عصبانی، از روی کنجکاوی بود، برای این بود که...؟ مانند مجسمه‌ای به انتظار ایستاده بود. پانصدتا، بعلاوه شصت تا برای اتاق، برای یک دفعه، و صدای خود را شنید و به سختی آن را باز شناخت. برای این بود که...؟ می فهمید؟ و او آرام سر جنباند: می فهمید. گفت که پول اتاق را بدهد، به‌اش گفت که برود بالا و دم در اتاق شماره دوازده منتظرش باشد، و وقتی او بالای پله‌ها ناپدید شد، روبریتو، موزی، لبخندی تلخ و شیرین بر چهره نرمش، کلید را بر پیشخوان بار می زد. کتا پول را کف دست او گذاشت.

گفت: «خب، خب، کتیتا، من که باور نمی کنم چی دارم می بینم.» آرام، با لذتی فراوان، چشمها تنگ کرده «پس می خواهی به حال آن سیاه برزنگی برسی.»
کتا گفت: «کلید را بده من. با من هم حرف زن، اُبته‌ای، می دانی که صدات را نمی شنوم.»

روبریتو خندان گفت: «از وقتی با خانواده برمودس آمدوشد می کنی چقدر بداخلاق شده‌ای. دیگر زیاد این طرفها پیدات نمی شود و هر وقت هم که می آیی با ما مثل سگ رفتار می کنی، کتیتا.»

کتا کلید را قاپید. وسط پله‌ها به مالوینا برخورد که پایین می آمد و از خنده روده‌بر شده بود: آن سیاه پارسالی آنجاست، کتیتا. به بالا اشاره کرد و ناگهان چشمانش برق زد، آها، به هوای تو آمده، و مالوینا دست بر هم زد. «بگذار ببینم، چه ات شده، کتیتا؟»

کتا گفت: «این روبریتوی گُه. دیگر حوصله پررویی اش را ندارم.»
مالوینا خندید: «حتماً به تو حسودیش می شود، به‌اش توجه نکن. حالا دیگر همه به تو حسودی می کنند. برای تو چه بهتر، احمق جان.»

آنجا کنار در اتاق دوازده ایستاده بود. کتا در را باز کرد و او داخل شد و گوشه تخت نشست. کتا در را قفل کرد، به سوی لگن شستشو رفت، پرده‌ها را کشید،

چراغها را روشن کرد و بعد به اتاق سرک کشید. او را دید، آرام، جدی، زیر لامپی با حباب برآمده، تیره‌گون بر روتختی صورتی‌رنگ.
با لحنی زننده گفت: «منتظری که من لباست را دربیارم. بیا اینجا تا بشورمت.»

دید که برخاست و بی‌آنکه چشم از او بردارد آمد، چشمانش دیگر آن اعتماد و شتاب را نداشت و مثل دفعهٔ پیش سربراه شده بود. وقتی برابر او ایستاد با حرکتی سریع و کم‌وبیش بی‌تابانه دست به جیب کرد، انگار که چیزی مهم را به یاد آورده بود. اسکناسها را به او داد، با دستی که حرکتی کند و شرمناک داشت، پولت را پیشکی دادی، ها؟ انگار که نامه‌ای یا خبری بد را به او می‌داد: اینهاش، می‌توانست بشمردش.

کتا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «می‌بینی که این هوست کلی خرج برات برمی‌دارد. خب، خودت می‌دانی چه می‌کنی. شلوارت را درآر، بگذار بشورمت.»

چند لحظه‌ای مردد می‌نمود. با احتیاطی که دست‌پاچگی‌اش را لو می‌داد به سوی صندلی رفت و کتا را کنار ظرف شستشو دید که نشست، کفش‌هایش را کند، کتش را درآورد، زیرپیرهنش را، شلوارش را درآورد، آن را با حرکتی بسیار کند تا کرد. کراواتش را باز کرد. به سوی کتا آمد، با همان گام‌های محتاط. پاهایش بلندش به گونه‌ای موزون پایین پیرهن سپیدش حرکت می‌کرد. وقتی کتا می‌شستش سعی نکرده به او دست بزند. کتا کاغذ توالتی به او داد تا خودش را خشک کند و او این کار را با وسواس تمام کرد، انگار که می‌خواست وقت‌کشی کند.

کتا گفت: «حالا نوبت من است. برو تا بیایم.»

سری تکان داد و کتا آرامشی خوددارانه و شرمی گریزپا را در چشمانش دید. پرده را کشید و وقتی داشت لگن را از آب گرم پر می‌کرد صدای گامهای بلند و موزون او را بر کف چوبی و غرغز تخت را وقتی که پیکر او را پذیرا شد، شنید. فکر کرد مرده‌شوربرده غصه‌اش به من هم سرایت کرد. خودش را شست، خشک کرد و به اتاق رفت و از کنار تخت که می‌گذشت دیدش که به پشت خوابیده، دستهایش چلیپاوار بر چشم، هنوز پیرهن به تن، نیمی از بدنش عریان زیر مخروط نور، به فکر

تخت عمل افتاد، پیکری به انتظار چاقوی جراحی. دامن و بلوزش را درآورد و با کفش به سمت تخت رفت، او هنوز بی حرکت بود. کتا به شکم او نگاه کرد: زیر کپه‌ای مو سیاه‌ئی بود که اندکی از پوستش متمایز می نمود، درخشان از آب چند لحظه پیش. رفت تا چراغ را خاموش کند. برگشت و کنار او دراز کشید.

وقتی دید هیچ تکانی نمی خورد گفت: «با آن عجله بالا می آیی، تا چیزی را که نداری به من بدهی. همه‌اش برای همین؟»

صدایش خشن و ترسان گفت: «تو با من خوب رفتار نمی کنی. حتی تظاهر هم نمی کنی. من که حیوان نیستم، برای خودم غروری دارم.»

کتا گفت: «پیرهنت را درآر و مزخرف نگو. فکر می کنی، از تو چندشتم می شود؟ برام فرقی نمی کند، با تو یا با پادشاه رُم، کاکا.»

حس کرد که بلند شد و نشست، جنبش فرمانبردارانه‌اش را احساس کرد، لکه سفید پیرهنتش را در هوا دید که به سوی صندلی پرت شد و رشته‌های نوری که از پنجره می آمد آن را روشن کرد. و بعد ناله بریده بریده‌اش را شنید. او را به کناری راند و حس کرد که مثل مرده‌ای غلت زد. در تاریکی کفش پوشید و به طرف لگن شستشو رفت. به اتاق برگشت و چراغ را روشن کرد و دید که بر پشت خوابیده و دست‌هایش صلیب‌وار بر صورت.

وقتی داشت بلوزش را می پوشید شنید که گفت: «خیلی وقت بود که خواب این را می دیدم.»

کتا گفت: «حالا دلت برای پانصد سولت می سوزد.»

شنید که خندید: «دلت می سوزد یعنی چه؟» هنوز چشمانش را پوشانده بود «هیچ پولی تا حالا به این خوبی خرج نشده بود.»

وقتی داشت دامنش را می پوشید، شنید که دوباره خندید، و صداقت نهفته در خنده‌اش او را متعجب کرد.

کتا پرسید: «واقعاً باهات بد رفتار کردم؟ به خاطر تو نبود، از دست این رویریتو بود، همیشه عصبانیم می کند.»

پرسید: «می شود همین جوروی یک سیگار بکشم، یا باید همین حالا بروم.»

کتا گفت: «اگر دلت می خواهد سه تا بکش. اما اول برو خودت را بشور.»



بدرقه‌ای که در تاریخ باقی می‌ماند: از ظهر شروع می‌شد، در رینکونستو کاخامارکینو با ناهار محلی که در آن تنها کارلیتوس، نوروین، سولورزانو، پریکتیو، میلتون و داریو شرکت داشتند، بعد از ظهر او را از این میخانه به آن میخانه می‌کشیدند، و ساعت هفت ضیافت شبانه‌ای با حضور پرسه‌گردهای شبانه و خبرنگارهایی از روزنامه‌های دیگر در آپارتمان چینا برگزار می‌شد (او و کارلیتوس دوباره برای مدتی آشتی کرده بودند) و بعد کارلیتوس، نوروین و سانتیاگو، فقط خودشان، تا صبح به فاحشه‌خانه‌ای می‌رفتند. اما درست در آستانه‌ی روزی که برای بدرقه تعیین شده بود، یعنی شب‌هنگام، وقتی کارلیتوس و سانتیاگو بعد از خوردن غذا در رستوران لاکرونیکا به اتاق خبرهای داخلی برگشتند، بسریتا را دیدند که روی میز خود افتاده بود، ناله در مانده‌اش بلند بود: مرده شورش ببرد. آنجا، پیکر چهارگوش و گوشتالود او که از هم می‌پاشید، خبرنگارانی که می‌دیدند. بلندش کردند: صورتش از نفرتی بی‌پایان چروک برداشته و پوستش کبود شده بود. با الکل مالشش دادند، کراواتش را باز کردند، بادش زدند. با ریه‌هایی آب آورده افتاده بود، بیهوش و با خرخری گاه‌به‌گاه. آریسپه و دوتا از نویسندگان بخش جنایی با وانت به بیمارستان بردندش، یکی دو ساعت بعد تلفن کردند تا خبر دهند که از سکتته مرده است. آریسپه آگهی درگذشت را نوشت که در کادر سیاه چاپ شد. فکر می‌کند: در اوج فعالیت خود. نویسندگان بخش جنایی طرحی از زندگینامه او را نوشتند: روحیه بی‌آرامش، سهم او در تحول روزنامه‌نگاری در پرو، پیشگام گزارشهای جنایی و وقایعنامه‌ها، یک ربع قرن در سنگرهای روزنامه‌نگاری.

فکر می‌کند، به جای میهمانی مجردها بیداری بر بالین مرده. شب بعد را در خانه بسریتا، در ته کوچهای در باریوس آلتوس، کنار او به سر بردند. شبی غم‌انگیز و در عین حال مضحک بود، زاوالیتا، آن کمدی مبتذل. نویسندگان بخش جنایی قیافه‌ای ماتزده داشتند و زنانی بودند که برگرد تابوت در اتاق نشیمن کوچک با اثاثیه‌ای محقر و عکسهای بیضی‌شکل که نوارهای سیاه بر آنها سایه انداخته بود، آه می‌کشیدند. کمی پس از نیمه‌شب زنی با لباس عزا همراه با پسری وارد شدند، مثل هوای سرد، در میان پیچ‌پیچه‌ها، ای وای، آن یکی زن بسریتا، ای وای پسر بسریتا.

بگومگو آغاز شده بود، ناسزاگویی درآمیخته با گریه در میان قوم و خویشها و نوامدگان. حاضران ناچار شدند پادرمیانی کنند، خانواده‌های رقیب را آرام کنند، هر دو زن به ظاهر همسن بودند، فکر می‌کند، چهره‌ای شبیه هم داشتند، و پسرک شبیه پسرچه‌های فامیل بود. هر دو خانواده آنجا مانده بودند، هر یک در یک سوی تابوت به نگهبانی، از فراز نعش نگاههایی خصمانه ردوبدل می‌کردند. در تمامی طول شب روزنامه‌نگارانی از دورانه‌های پیشین می‌آمدند و می‌رفتند، بیگانگانی با لباسها و شال‌گردنهای نخ‌نما، و روز بعد به‌هنگام تدفین، انبوهی از بستگان ماتمزده و چهره‌هایی اوباش‌وار از دنیای شبانه، پلیس و پلیس مخفی و روسپیان پیر بازنشسته با چشمهای گریانی که ریمل آنها بر صورتشان راه افتاده بود. آریسپه سخنرانی کرده بود و بعد مقامی از اداره آگاهی و آنجا بود که کشف کرده بودند بسریتا بیست سال برای پلیس کار می‌کرده. وقتی از گورستان درآمد بودند، خمیازه‌کشان و با استخوانهای دردناک، کارلیتوس، نوروین و سانتیاگو در رستورانی در سانتوکریستوس، نزدیک دانشکده پلیس، برای ناهار تاماله^۱ خورده بودند، زیر سایه شبح بسریتا که همیشه میان صحبت سر می‌رسید.

سانتیاگو گفت: «آریسپه به‌ام قول داده که چیزی ننویسد، اما به‌اش اعتماد ندارم. تو مواظب باش، کارلیتوس، نگذار دسته‌گل به آب بدهد.»
کارلیتوس گفت: «خانواده‌ات دیر یا زود می‌فهمند که ازدواج کرده‌ای. اما باشد، مواظبش هستم.»

سانتیاگو گفت: «ترجیح می‌دهم از خودم بشنوند تا توی روزنامه بخوانند. وقتی از ایکا برگشتم با پدر و مادرم حرف می‌زنم. نمی‌خواهم پیش از ماه غسل دردسری برام درست شود.»

آن شب، در آستانه ازدواج، سانتیاگو و کارلیتوس بعد از کار مدتی در نگرو-نگرو با هم حرف زده بودند. شوخی می‌کردند، و قتهایی را که به این دکه آمده بودند به یاد می‌آوردند، درست همین ساعت، همین میز، و او کمی گرفته بود، زاوالیتا، انگار که برای همیشه به سفر می‌رفت. فکر می‌کند: آن شب مست نکرد،

۱. tamale، غذایی مکزیکی، گوشت قیمه‌شده که در غلات ذرت می‌پیچند و می‌پزند. - م.

کوکائین به بینی نکشید. در پانسیون، تو تا دم صبح بیدار ماندی و سیگار کشیدی، زاوالیتا، چهرهٔ مبهوت سینیورا لوسیا را بعد از شنیدن خبر به یاد آوردی، سعی کردی تصور کنی زندگی در این اتاق کوچک با آدمی دیگر چگونه خواهد بود، آیا خیلی به هم ریخته و خفقان‌آور نخواهد بود، خانواده‌ات چه واکنشی نشان می‌دادند. خورشید که درآمد چمدان خود را سر صبر آماده کرد. ماشین کرایه ساعت هشت به سراغش آمد. سینیورا لوسیا با لباس حمام برای خداحافظی با او بیرون آمد، هنوز گیج از شگفتی، بله، قسم می‌خورد که چیزی به پدرش نگوید، و در آغوشش کشیده و پیشانی‌اش را بوسیده بود. ساعت یازده صبح به ایکا رسید و پیش از آنکه به خانهٔ آنها برود به هتل ثواکاجینا تلفن کرد تا از اتاقی که رزرو کرده بود مطمئن شود. لباس تیره‌ای که روز پیش از لباسشویی گرفته بود در چمدان چروک برداشته بود و مادر آنها آن را برایش اتو کشید. پدر و مادر آنها، برخلاف میل خود، به خواستهٔ او عمل کرده بودند: میهمان بی‌میهمان فقط به آن شرط حاضر می‌شدی در کلیسا ازدواج کنی، فکر می‌کند، این را آنها گفته بود. ساعت چهار بعد از ظهر به تالار شهر رفته بودند و بعد به کلیسا و ساعتی بعد در هتل توریست غذا می‌خوردند. مادر داشت در گوش آنها پیچ می‌کرد و پدر با حالتی بسیار غمناک داستانهایی به هم می‌بافت. و آنها، زاوالیتا: جامهٔ سپیدش، چهرهٔ شادانش. وقتی می‌خواستند با تاکسی به هتل ثواکاجینا بروند، مادرش زیر گریه زد. چنین بود، روزهای ماه عسل، در کنار آب سبز و گندناک مانداب، زاوالیتا. گام‌زدن در کنار توده‌های شن بادآورد، فکر می‌کند، گفتگوهای بیهوده با دیگر زوجهایی که به ماه عسل آمده بودند، قیلوله‌های طولانی، بازی پینگ‌پونگ که آنها همواره در آن برنده بود.



آمبروسیو می‌گوید: «روزشماری می‌کردم که شش ماه کی تمام می‌شود. درست بعد از شش ماه، صبح زود رفتم به سراغش.»

یک روز کنار رودخانه آمالیا فهمیده بود که حتی بیشتر از آنچه فکر کرده بود به پوکایپا عادت کرده است. با دونیالوپه رفته بودند به آب‌تنی، و آمالیتا اورتنسیا را زیر چتری که در شن فرو کرده بودند گذاشته بودند، همان وقت دو مرد سر رسیده بودند. یکی شان برادرزادهٔ شوهر دونیالوپه بود و آن یکی فروشنده‌ای دوره‌گرد که روز

پیش از ثوانوکو رسیده بود. اسمش لئونسیو پانتیاگوا بود و کنار آمالیا نشسته بود. داشت برایش تعریف می‌کرد که به سبب کاری که داشت چقدر در تمام پرو سفر کرده بود و از تفاوتها و شباهتهای ثوانکایو، سرو د پاسکو^۱ و آیاکواچو^۲ حرف می‌زد. آمالیا توی دل خودش خندیده بود و فکر کرده بود می‌خواهد با سفرهاش روی من تأثیر بگذارد. گذاشته بود که مدتی طولانی ادای آدمی جهان‌دیده را درآورد و بالاخره به‌اش گفته بود: من اهل لیما هستم. اهل لیما؟ لئونسیو پانیاگوا باور نمی‌کرد: چون آمالیا درست مثل مردم اینجا حرف می‌زد، همان لهجهٔ یکنواخت و همان سروریخت، خلاصه همه چیز.

دن ایلاریو با تعجب نگاهش کرده بود: «عقل که از سرت نپریده، کسب و کارمان خوب پیش می‌رود اما، کاملاً منطقی است که تا حالا فقط پول تلف کرده بوده. فکر می‌کنی بعد از شش ماه سودی هم باقی می‌ماند؟»

وقتی به خانه برگشته بودند آمالیا از دونیالوپه پرسیده بود که حرفهای لئونسیو پانیاگوا راست بوده: آره، البته که راست است، او دیگر درست مثل جنگلیها حرف می‌زد، باید افتخار کنی. آمالیا فکر کرده بود اگر آشناهاش در لیما حرف‌زدنش را می‌شنیدند چقدر تعجب می‌کردند: خاله‌اش، سینیورا روساریو، کارلوتا و سیمولا. اما خودش متوجه تغییر لهجه‌اش نشده بود، دونیالوپه، و دونیالوپه، لبخند بر لب و طعنه‌زنان: آن مرد ثوانوکویی باهات لاس می‌زد، آمالیا. بله، دونیالوپه، فکرتش را بکنید، حتی به سینما دعوت کرده بودش، اما معلوم است که آمالیا قبول نکرده بود. دونیالوپه به جای این‌که بگوید، سرزنشش کرده بود: په، چقدر احمقی. باید قبول می‌کردی، آمالیا جوان بود، حق داشت گهگاه خوش بگذرانند، مگر فکر می‌کرد آمبروسیو شبهایی که در تینگو ماریا بود هر کار دلش می‌خواست نمی‌کرد؟ آن‌که یک‌ه خورده بود، آمالیا بود.

آمبروسیو می‌گوید: «کاغذها را به دست گرفت و شروع کرد حساب‌کردن با من. آنقدر عدد و رقم گفت که پاک گیج شدم.»

«مالیاتها، حق تبر، دستمزد و کیلی که انتقال‌نامه را نوشته بود.» دن ایلاریو

کاغذها را زیوررو می‌کرد و به من می‌دادشان، آمالیا. «همه چیز روشن است، راضی شدی؟»

آمبروسیو گفته بود: «راستش را بخواهید نه، دن‌ایلاریو. دست‌وبالم بسته است، امیدوار بودم چیزی دستم را بگیرد، آقا.»

دن‌ایلاریو حرفش را تمام کرده بود: «این هم مزد آن پسرۀ خل و چل. من برای اداره این کار پول نمی‌گیرم، اما تو که انتظار نداری خودم بایستم تابوت بفروشم، داری؟ ضمناً امیدوارم نگوئی که زیاد به آن یارو پول می‌دهم. ماهی صدتا هیچی نیست، حتی برای یک آدم خل و چل.»

آمبروسیو گفته بود: «پس این کار آن جور که شما فکر می‌کردید خوب پیش نمی‌رود.»

«دارد بهتر می‌شود.» دن‌ایلاریو جوری سرش را تکان داده بود که انگار بگوید، جان بکن، سعی کن بفهمی. «اول کار هر کسب و کاری ضرر می‌دهد. بعد کم‌کم بالا می‌گیرد و برگشت پیدا می‌کند.»

چیزی از این گفتگو نگذشته بود که یک شب وقتی آمبروسیو تازه از تینگو ماریا برگشته بود و داشت سر و صورتش را در اتاق پشتی که در آن لگن دستشویی را روی خرکی گذاشته بودند می‌شست، آمالیا دیده بود لئونسیو پانیاگوا آمده و کنار گوشۀ کابین ایستاده، با موهای شانزده و کراوات بسته: داشت راست می‌آمد به اینجا. کم مانده بود آمالیتا اورتنسیا از دستش بیفتد. دستپاچه به باغچه دویده بود و میان بوته‌ها چمباتمه زده بود و بچه را سخت به سینه چسبانده بود. می‌خواست برود تو، با آمبروسیو رودررو می‌شد، آمبروسیو می‌کشتش. اما هیچ سروصدای ناجوری نشنیده بود: فقط سوت آمبروسیو، صدای لب‌پرزدن آب، سیرسیرکها که در تاریکی می‌خواندند. سرانجام شنیده بود که آمبروسیو شامش را می‌خواهد. لرزان لرزان به آشپزخانه رفته بود و حتی مدت‌ها بعد همه چیز یکسر از دستش می‌افتاد.

آمبروسیو می‌گوید «وقتی شش ماه دیگر هم گذشت، یعنی شد یک سال، صبح زود به سراغش رفتم. و دن‌ایلاریو؟ قصد ندارید که به‌ام بگوئید که هنوز هیچ سودی در میان نیست.»

دن ایلاریو گفته بود: «مگر می‌شود سودی هم باشد، کسب و کار بد شده. دقیقاً می‌خواستم دربارهٔ همین باهات حرف بزنم.»

روز بعد آمالیا برافروخته پیش دونیالوپه رفته بود تا بگوید: فکرش را بکنید، چقدر پررو، فقط فکر کنید اگر آمبروسیو... دونیالوپه دم‌دهنش را گرفته بود، تا به‌اش بگوید از همه چیز خبر داشت. مرد ثوانوکویی به خانهٔ او آمده و سفرهٔ دلش را باز کرده بود، سینیورا لوپه: از وقتی آمالیا را دیده‌ام آدم دیگری شده‌ام، دوست شما توی این دنیا مثل و مانند ندارد. قصد نداشته که به خانهٔ تو برود، آمالیا، اینقدرها هم احمق نبود، فقط می‌خواست درادور تماشات کند. خوب دلش را برده‌ای، مردک دیوانه‌ات شده، آمالیا. آمالیا احساس غریبی داشت: هنوز برافروخته، اما به همان اندازه ارضاشده. بعد از ظهر به پلاژ کوچک رفته بود، با این فکر که اگر کمترین حرفی به‌ام بزند هرچه از دهنم درآد به‌اش می‌گویم. اما لئونسیو پانیاگوا کمترین اشاره‌ای به این جریان نکرده بود، خیلی مؤدب، شنها را پاک کرده بود تا او بنشیند، به یک بستنی دعوتش کرده بود، و وقتی آمالیا به چشم‌هایش نگاه کرده بود کمروییانه سر به زیر انداخته و آه کشیده بود.

دن ایلاریو گفته بود: «آره، همان است که شنیدی، من به دقت بررسیش کردم. پول همان جا ریخته، فقط باید دست دراز کنیم و برداریمش. چیزی که لازم داریم کمی سرمایهٔ اضافی است.»

لئونسیو پانیاگوا هر ماه به پوکایپا می‌آمد، یکی دو روزی می‌ماند، آمالیا کم‌کم از رفتار و از کمرویی‌اش خوشش آمده بود. دیگر عادت کرده بود که هر چهار هفته یک بار در پلاژ ببیندش، با پیرهن و یقه‌بسته، کفشهای زمخت، خیلی تشریفاتی و عرق‌ریزان که با دستمالی رنگین صورتش را پاک می‌کرد. هیچ وقت شنا نمی‌کرد، بین دونیالوپه و او می‌نشست و حرف می‌زدند، و وقتی آن دو می‌رفتند توی آب، از آمالیا اورتنسیا مواظبت می‌کرد. هیچ اتفاقی نیفتاده بود، کلمه‌ای به او نگفته بود، نگاهش می‌کرد، آه می‌کشید و خیلی که به خودش دل و جرأت می‌داد می‌گفت چه بد، فردا باید از پوکایپا بروم، یا، این ماه یکسر به فکر پوکایپا بودم، یا، چرا اینقدر خوش دارم به پوکایپا بیایم. همیشه کمرو بود، مگر نه دونیالوپه؟ و دونیالوپه: نه، مسأله این است که آدم خیالبافی است.

آمبروسیو گفته بود: «معامله بزرگی که به‌اش فکر می‌کرد خریدن یک بنگاه کفن و دفن دیگر بود. بنگاه مدل.»

دن ایلاریو گفته بود: «این یکی از همه خوشنام‌تر است، همان است که تمام مشتری‌ها مان را از دستمان می‌قاپد. یک کلمه هم نمی‌خواهم بشنوم، برو آن پولی را که در لیما داری بیار و یک بنگاه انحصاری درست می‌کنیم، آمبروسیو.»

بعد از چند ماه فقط تا آنجا پیش رفته بود که، بیشتر برای دل دونیالوپه تا خود آن مرد، با لئونسیو پانیاگوا به رستوران چینی و بعد به سینما بروند. وقت شب رفته بودند، از خیابانهای خلوت، به رستورانی که کمتر از هر جا مشتری داشت، منتظر شده بودند تا فیلم شروع شود و بعد وارد شده بودند و قبل از تمام شدن آن از سینما آمده بودند بیرون. لئونسیو پانیاگوا از همیشه محتاط‌تر بود، نه تنها سعی نکرده بود از این که با او تنها شده سوءاستفاده کند، بلکه کم‌وبیش تمام شب را حرفی نزنده بود. می‌گوید به این دلیل است که خیلی احساساتی است، آمالیا، می‌گوید زیانتش از شدت خوشحالی بند می‌آمده. اما راستی راستی اینقدر دوستش داشت، دونیالوپه؟ آره، آمالیا، شبهایی که در پوکاییا بود کنار کابین دونیالوپه می‌آمد و ساعتها از تو حرف می‌زد و حتی گریه می‌کرد. آخر پس چرا یک کلمه هم به او نمی‌گفت، دونیالوپه؟ به این دلیل که آدم خیالی‌فانی بود، آمالیا.

«من پول ندارم که نان خانواده‌ام را بدهم، آن وقت شما پانزده هزار سول دیگر ازم می‌خواهید؟» دن ایلاریو دروغی را که به‌اش گفته بودم باور کرده بود، آمالیا. «حتی اگر دیوانه هم بودم، خودم را آلوده معامله بر سر یک بنگاه کفن و دفن دیگر نمی‌کردم، آقا.»

دن ایلاریو اصرار کرده بود: «یکی دیگر نه، همان است. فقط بزرگ‌ترست، فرصت خوبی‌ست که ترتیبش را بدهیم. باز درباره‌اش فکر کن، می‌بینی که حق با من است.»

یک بار دو ماهی گذشته بود و مرد ثوانوکویی در پوکاییا پیداش نشده بود. آمالیا کم‌وبیش فراموشش کرده بود که بعد از ظهری دیدش که کنار رودخانه نشسته، کت و کراواتش را بدقت روی روزنامه‌ای گذاشته بود و عروسکی که برای آمالیتا اورتنسیا آورده بود در دستش بود. این مدت چه کار می‌کرده؟ و او لرزان لرزان، انگار

که مالاریا داشت: دیگر به پوکایپا نمی‌آمد، می‌شد چند دقیقه‌ای تنها باهاش حرف بزند؟ دونیالوپه با آمالیتا اورتنسیا دور شده بود و آنها تقریباً دو ساعت حرف زده بودند. دیگر فروشندهٔ دوره‌گرد نبود، از عمویش دکانی کوچک به ارث برده بود و برای همین آمده بود تا با او حرف بزند. به نظر آمالیا اینقدر ترسیده بود، اینقدر از اصل مطلب طفره رفته بود، اینقدر من‌من کرده بود، و بالاخره از او خواسته بود که باهاش برود، باهاش ازدواج کند، که آمالیا دلش سوخته بود که به او بگوید دیوانه شده، دونیالوپه، حالا می‌بینی که واقعاً دوستت داشت و یک هوس گذرا نبود. آمالیا، لئونسیو پانیاگوا اصرار نکرده بود، ساکت مانده بود، مثل احمقها، و وقتی آمالیا نصیحتش کرده بود که او را فراموش کند و در ثوانوکو دنبال زن دیگری بگردد، سرش را با افسوس تکان داده بود و گفته بود هیچ وقت. آن بعد از ظهر برای آخرین بار دیده بودش که برای رفتن به هتلی کوچک از میدان می‌گذشت و مثل مستها تلوتلو می‌خورد.

آمبروسیو می‌گوید: «درست وقتی که از همیشه مفلس‌تر بودیم، آمالیا فهمید آستن شده. دوتا بلا یکباره نازل شد، پسر.»

اما از شنیدن خبر خوشحال شده بود: یک همبازی کوچک برای آمالیتا اورتنسیا، یک پسر جنگلی. پانتالئون و دونیالوپه آن شب به کابین آنها آمده بودند و همگی تا پاسی از نیمه‌شب گذشته آبجو خورده بودند: آمالیا آستن شده بود، نظر آنها چی بود؟ حسابی خوش گذرانده بودند و آمالیا حالش به هم خورده بود و کارهای عجیب و غریبی کرده بود: خودش به تنهایی رقصیده بود، آواز خوانده بود، و حرفهای ناجور زده بود. روز بعد با حال نزار بیدار شده بود و استفراغ کرده بود و آمبروسیو خجالتش داده بود: با این همه آبجویی که دیشب خوردی بچه عرقخور به دنیا می‌آید، آمالیا.

آمبروسیو می‌گوید: «اگر دکتر گفته بود که ممکن است بمیرد، وادارش می‌کردم بچه را سقط کند. آن طرفها کار آسانی است، کلی از پیرزنها تمام علفهای لازم برای این کار را می‌شناسند. اما نه، حالش خوب بود و ما هم اصلاً نگران نبودیم.»

یک روز شنبه، در ماههای اول آستنی، آمالیا با دونیالوپه رفته بود که روز را

در یاریناکوچا بگذرانند. تمام روز را زیر سایبانی نشسته بودند و به برکه‌ای که مردم در آن شنا می‌کردند نگاه کرده بودند، چشمان گرد خورشید در آسمانی که مثل بلور شفاف بود می‌سوخت. وقت ظهر بقمچه‌هاشان را باز کرده بودند و زیر درختی غذا خورده بودند، و بعد شنیده بودند که دوتا زن که مشغول خوردن نوشابه بودند از ایلاریو مورالس بد می‌گویند: چنین بود، چنان بود، کلاهبرداری می‌کرد، می‌دزدید، اگر عدالتی باقی مانده بود تا حالا توی زندان پوسیده بود. دونیالوپه گفته بود شاید همه‌اش حرف مفت باشد، اما آمالیا آن شب به آمبروسیو گفته بود.

آمبروسیو گفته بود: «من چیزهای بدتر از این هم درباره‌اش شنیده‌ام، نه فقط اینجا، در تینگوماریا هم. چیزی که ازش سر در نمی‌آرم این است که چرا یکی از این کلکهاش را به کار نمی‌برد تا کار ما به سود بیفتد.»

آمالیا گفته بود: «چون به احتمال زیاد دارد به تو کلک می‌زند، آدم خنگ.»
آمبروسیو می‌گوید: «آمالیا تردید به دلم انداخت. طفلک مثل سگ تازی بو می‌کشید، پسر.»

از آن به بعد، هر شب که از تینگوماریا برمی‌گشت، پیش از آن‌که گردوغبار سرخ‌رنگ راه را بتکاند، با نگرانی از آمالیا می‌پرسید: چندتا بزرگ، چندتا کوچک؟ همه چیزهایی را که به فروش رفته بود در دفترچه‌ای یادداشت کرده بود و هر روز با داستانی تازه از کلکهای دن‌ایلاریو که در تینگوماریا و پوکاپیا شنیده بود، به خانه آمده بود.

پانتالئون به او گفته بود: «اگر اینقدر به‌اش بی‌اعتمادی، یک فکری دارم. بگو پولت را پس بدهد و خودمان با هم یک کاری می‌کنیم.»

از همان شبه آمالیا چهارچشمی مواظب مشتریهای بنگاه لیمبو شده بود. این آستنی اصلاً مثل دفعه قبل نیست، حتی مثل دفعه اول هم نیست، دونیالوپه: نه دل به هم خوردنی، نه استفراغی، نه حتی تشنگی، یعنی تقریباً نیرویش تحلیل نرفته بود، به کارهای خانه به همان خوبی می‌رسید. یک روز صبح با آمبروسیو به بیمارستان رفته بود و ناچار شده بود در صفی طولانی بایستد. برای وقت‌کشی سعی کرده بودند تعداد لاشخورهایی را که بر پشت‌بامهای اطراف در آفتاب نشسته بودند حدس بزنند، و وقتی نوبت به آنها رسید، آمالیا داشت خوابش می‌برد. دکتر خیلی

سریع معاینه‌اش کرده بود و گفته بود لباست را بپوش، حالت خوب است، دو ماه بعد دوباره بیا. آمالیا لباس پوشیده بود و فقط وقتی که خواسته بود برود به یاد آورده بود:

«در بیمارستان مادران لیما به‌ام گفتند که اگر دوباره آستن شوم می‌میرم،

دکتر.»

دکتر زیرلب گفته بود: «پس باید حواست را جمع می‌کردی و جلوگیری می‌کردی.» اما وقتی دیده بود که آمالیا ترسیده، لبخند زده بود. «نترس، حسابی مواظب خودت باش و هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»

کمی بعد، شش ماه دیگر گذشته بود و آمبروسیو، پیش از آن‌که به دفتر دن‌ایلاریو برود، آمالیا را صدا کرده بود و با نگاهی شیطانی: بیا اینجا، یک رازی را به‌ات بگویم. چی‌یه؟ قصد داشت برود و به او بگوید که دیگر نمی‌خواست شریکش باشد، یا راننده‌اش، آمالیا، به‌اش بگوید که آن صاعقهٔ جنگل و بنگاه لیمبو را بتپاند هرچه ناب‌تر خودش. آمالیا با تعجب به او خیره شده بود و او: این را نگهداشته بود تا غافلگیرت کند، آمالیا. او و پانتالئون مدت‌ها نقشه کشیده بودند و حالا فکری حسابی به‌کله‌شان زده بود. جیب‌هایشان را به خرج دن‌ایلاریو پر از پول می‌کردند، این از همه چیز جالب‌تر بود. کامیون کوچک قراضه‌ای بود که می‌فروختندش، پانتالئون کامیون را پیاده کرده بود و ذره‌ذره‌اش را تمیز کرده بود: حالا کار می‌کرد. قیمتش هشتاد هزار سول بود و سی‌هزارتا را نقد می‌گرفتند و بقیه را قسطی. پانتالئون پول انفصال از خدمتش را می‌گرفت و او هم زمین و آسمان را به هم می‌زد تا پانزده هزار سولش را پس بگیرد و بعد کامیون را نصف‌انصف می‌خریدند و با هم کار می‌کردند و کرایهٔ کمتری می‌گرفتند و مشتریها را از چنگ مورالس و شرکت‌های پوکایپا درمی‌آوردند.

آمبروسیو می‌گوید: «همه‌اش خواب و خیال بود. داشتم به جایی می‌رسیدم که وقتی به پوکایپا رفته بودم باید از همان جا شروع می‌کردم.»

از ثواکاجینا با اتومبیل زوج دیگری که آنها هم تازه ازدواج کرده بودند مستقیماً به لیما آمدند. سینیورا لوسیا بر در پانسیون آنها را آه کشان پذیرا شد و بعد از در آغوش گرفتن آنها چشمانش را با پیشبند خشک کرد. در اتاق گل گذاشته بود، پرده‌ها را شسته و ملافه‌ها را عوض کرده بود، و یک بطر شراب خریده بود تا به شادی آنها بنوشند. وقتی آنها شروع به بازکردن چمدانها کرد، سینیورا لوسیا سانتیاگو را به بیرون اتاق صدا زد و با لبخندی رمزآمیز پاکتی به او داد: خواهر کوچکش دیروز به اینجا سر زده بود. خط میرافلورسی تته، زاوالیتا، ای ناجنس، از ازدواجت باخبر شدیم، شیوه گوتیک او، توی روزنامه خواندیم! همه از دستت عصبانی بودند (این را باور نکن، عقل کل) برای دیدن زن برادرم بیتابم، باید هرچه زودتر بیایند به خانه، شب و روز دنبالت می‌گشتند چون داشتند از اشتیاق دیدن همسرت می‌مردند، عجب آدم قدی بودی، عقل کل، هزار بار می‌بوسمت، تته.

آنا خندید: «چرا رنگت پریده؟ حالا که فهمیدند چه فرقی می‌کند، مگر می‌خواستی ازدواجمان را پنهان نگه داری؟»
 سانتیاگو گفت: «مسأله این نیست. فقط، خب حق با توست، دارم احمقانه رفتار می‌کنم.»

آنا دوباره خندید: «معلوم است. به‌اشان تلفن کن و تمامش کن، یا اگر می‌خواهی بگذار باهاشان روبرو شویم، آدم فکر می‌کند آنها غول بیابانی هستند، عزیزم.»

سانتیاگو گفت: «آره، بهتر است تمامش کنیم. به‌اشان می‌گویم که امشب می‌رویم به دیدنشان.»

با جنبش گرمی خاکی در پیکرش رفت تا تلفن کند و هنوز الو نگفته بود که فریاد پیروزمندان تته: عقل کل پای تلفن است، پدر. فوران صدای او، آخر چطور این کار را کردی، دیوانه کله‌شق، شادمانی‌اش، راستی راستی ازدواج کردی؟ با کی، مرده‌کُ دیوانه؟ بیتابی‌اش، کی، چطور، کجا، خنده ریزش، آخر چرا حتی به آنها نگفته بودی

که نامزدی داری، سؤالهایش، نکند زن برادرم را دزدیده باشی، از خانه فرار کرده بود، به سن قانونی نرسیده بود؟ دِ زود باش بگو، برام تعریف کن.

سانتیاگو گفت: «اول فرصت بده حرف بزنم. من که نمی‌توانم یکباره به همه چیز جواب بدهم.»

تته دوباره شروع کرد: «اسمش آناست؟ چه شکلی هست، اهل کجاست، نام خانوادگیش چی هست، من می‌شناسمش، چند سال دارد؟»

سانتیاگو گفت: «ببین، بهتر است اینها همه را از خودش بپرسی. امشب همه‌تان خانه هستید؟»

تته فریاد زد: «چرا امشب، احمق جان؟ همین حالا بیایید. نمی‌بینی از کنجکاوای داریم می‌میریم؟»

سانتیاگو گفت: «حدود ساعت هفت می‌آیم برای شام، می‌بینمت، تته.»
برای آن دیدار بیشتر از شب عروسی به خودش رسیده بود، زاوالیتا. به آرایشگاه رفته بود، از سینیورا لوسیا خواسته بود در اتوکشیدن بلوزش کمکش کند، همه لباسها و کفشهایش را امتحان کرده بود و بارها و بارها در آینه خود را ورنانداز کرده بود، آرایشش و لاک‌زدنش یک ساعتی به درازا کشیده بود. فکر می‌کند: طفلک کوچولوی لاغر. تمام بعدازظهر کاملاً به خود اعتماد داشت، وقتی همه چیز را مرتب کرد و تصمیم گرفت کدام لباسش را بپوشد، سراپا لبخند، دربارهٔ دن‌فرمین و سینیورا زوثیلا و ترقه و تته می‌پرسید، اما شب که شد، وقتی که جلو سانتیاگو گام برمی‌داشت، این چه‌طور است، عزیزم، این یکی را ترجیح می‌دهی، عزیزم؟ هیچ نشده به وراجی افتاده بود، آرامشش سخت ساختگی بود، و جرقه‌های کوچک اضطراب در چشمانش. در تاکسی، وقت رفتن به میرافلورس، ساکت و جدی بود. دلشوره دهانش را بسته بود.

ناگهان پرسید: «لابد مثل مردی که از مریخ آمده باشد سرتاپام را ورنانداز می‌کنند، مگر نه؟»

سانتیاگو گفت: «احتمالاً مثل زنی که از مریخ آمده باشد. برایت چه اهمیتی دارد؟»

اما برایش مهم بود، زاوالیتا. وقتی زنگ زد حس کرد که بازویش را چسبیده

است، دید که با دست مواظب آرایش گیسوی خود است. یاوه بود، آنها اینجا چه می‌کردند، چرا باید این آزمون را از سر می‌گذراندند: خشمگین بودی، زاولیتا. تته بود، لباس میهمانی بر تن، کنار در، پایین و بالا می‌جست. سانتیاگو را بوسید، آنا را در آغوش گرفت و بوسید، چیزهایی گفت، جیغ جیغ کرد، و چشمان ریز تته بود، و دمی بعد چشمان ریز ترقه و چشمان پدر و مادرش، به ورانداز او، از سر تا پا، کالبدشکافی. در هنگامه جیغ و خنده تته و در آغوش کشیدنش، آن یک جفت چشم. تته بازوی هردوشان را گرفت، با آنها از باغ گذشت، بی‌وقفه حرف می‌زد، در گردبادی از جیغ و پرسش و تبریک با خود می‌کشیدشان، و هنوز آن نگاه شتابان ناگزیر را از گوشه چشم به آنا می‌انداخت، که سکندری می‌رفت. همه اعضای خانواده در اتاق نشیمن گرد آمده بودند. جلسه دادگاه، زاولیتا. چنین بود: با حضور پوپیه، با حضور کاری نامزد ترقه، همه‌شان با لباس میهمانی. پنج جفت تفنگ، فکر می‌کند، همه‌شان همزمان به سوی آنها نشانه رفته، شلیک می‌کردند. فکر می‌کند: چهره مامان. تو مامان را چنان که باید نمی‌شناختی، زاولیتا، فکر می‌کردی تسلط بیشتری بر خود دارد، آرامش بیشتری دارد، خوددارتر است. اما او رنجیدگی‌اش را یا شگفت‌زدگی‌اش را، یا یأسش را پنهان نکرد: تنها خشمش را، در آغاز و در نیمه کار. آخرین نفری بود که پیش آنها آمد، همچون تائبی که زنجیرش را از پی می‌کشد، برافروخته. سانتیاگو را بوسید، زیر لب چیزی گفت که تو نفهمیدی – لباسش می‌لرزید، فکر می‌کند، چشمانش فراخ شده بود – و آنگاه با تقلایی به سوی آنا برگشت که آغوش باز کرده بود اما او را در آغوش نگرفت، به او لبخند نزد، به جلو خم شد و بفهمی نفهمی گونه برگونه او نهاد و شتابان خود را کنار کشید: سلام آنا. چهره‌اش باز سخت‌تر شد، رو به سانتیاگو کرد و سانتیاگو به آنا نگر بست: او ناگهان سرخ شده بود و حالا دن‌فرمین می‌کوشید مجلس را گرم کند. به سوی آنا شتافته بود، خب، پس عروSSH این بود، دوباره بغلش کرده بود، پس این بود رازی که لاغرو از ما پنهان می‌کرد. ترقه با لبخند اسب آبی آنا را در آغوش گرفت و بر پشت سانتیاگو زد، و شتابان گفت واقعاً خوب پنهانش کرده بودی. او هم گاه همان حالت ناآرام و ماتمزه را به خود می‌گرفت که دن‌فرمین داشت، آنگاه که متوجه چهره خود نبود و لحظه‌ای فراموش می‌کرد لبخند بزند. تنها پوپیه خوشحال و آسوده می‌نمود. کاری، ریزاندام،

موظلایی، با صدای ریز پرنده وارش و لباس کریش، پیش از آنکه بنشینند، از سر سادگی و با خنده‌ای غریب، پرسشهایی را آغاز کرده بود. اما تته رفتاری خوب داشت، زاوالیتا، هرچه از دستش برمی‌آمد کرده بود تا خلثها را با تکه پاره‌های گفتگو پُر کند و شرنگی را که مامان خواسته یا ناخواسته در آن دو ساعت به جام آن کرده بود شیرین کند. سینیورا زوئیلا فقط یک بار با آن حرف زده بود، و وقتی دن فرمین با سرخوشی آمیخته به نگرانی، بطری شامپانی را باز کرده بود و وقتی پیش‌غذا که نان برشته و پنیر بود بر میز آورده شده بود، فراموش کرده بود، ظرف پنیر را با خلالهای چوبی به آن تعارف کند. و همچنان خشک و بی‌اعتنا ماند - لبانش هنوز لرزان، چشمانش فراخ و خیره شده - و آن‌ها به‌ستوه آمده از دست تته و کاری، توضیح می‌داد، تپ می‌زد، ضد و نقیض می‌گفت، چطور و چه وقت ازدواج کرده بودند. خصوصی، بی‌هیچ شاهد، بی‌جشن عروسی، تته می‌گفت عجب کله‌شقی و کاری: چه ساده، چه قشنگ و به ترقه نگاه می‌کرد. گاه‌به‌گاه دن فرمین، چنان‌که گویی به یاد آورده که وظیفه‌ای بر عهده دارد، با تک‌سرفه‌ای از سکوت خود بیرون می‌آمد، روی صندلی به جلو خم می‌شد و چیزی مهرآمیز به آن می‌گفت. چقدر ناراحت می‌نمود زاوالیتا، آن طبیعی بودن، آن خودمانی جلوه کردن برایش چقدر دشوار بود. باز هم پیش‌غذا آورده شده و دن فرمین بار دیگر جامها را از شامپانی پر کرد، و در آن چند لحظه‌ای که سرگرم نوشیدن بودند، آن تنش عصبی به گونه‌ای گذرا فروکش کرد. سانتیاگو از گوشه چشم می‌دید که آن‌ها چگونه تلاش می‌کرد تا آنچه را تته به او تعارف می‌کرد فرو بدهد، و تا آنجا که می‌توانست در برابر لطیفه‌هایی که پوپیه برایش تعریف می‌کرد - و هرچه می‌گذشت خنک‌تر و ساختگی‌تر می‌شد - واکنشی مناسب نشان دهد. چنان می‌نمود که فضای اتاق چیزی نمانده منفجر شود، فکر می‌کند، که شعله‌ای بناگاه از میان جمع زبانه کشد. و کاری خون‌سردانه، سرسختانه و شادمانه هر لحظه پا بر آن می‌نهد. دهانش را باز می‌کرد، کدام مدرسه می‌رفتی، آن‌ها؟ و فضا غلیظ می‌شد، ماریا پارادو د بلیدو^۱ مدرسه دولتی بود، نبود؟ و لرزشها و پریدنها، آه، پرستاری خوانده بود؟ بر چهرهٔ مادرش، نه به عنوان بانوی داوطلب بلکه برای این‌که حرفه‌اش

1. Maria Prada de Bellido

باشد؟ پس بلدی آمپول بزنی، آنا، پس در لامزون دسانته کار می‌کردی و حالا در بیمارستان کارگران ای‌کا. و مادرت، زوالیتا، پلک‌زنان، لب‌گزان، در صندلی‌اش پیچ‌وتاب می‌خورد، انگار که تمام تنش خارش گرفته. و پدرت، چشم‌دوخته به نوک کفشهایش، سر بلند می‌کرد و می‌کوشید به تو و آنا لبخند بزند. آنا فرورفته در صندلی، تکه‌ای نان با ماهی بر انگشتانش می‌رقصید، مثل دانش‌آموزی به وقت امتحان، هراسزده به کاری می‌نگریست. کمی بعد بلند شد، به سوی تته رفت و در سکوت پرتشنج در گوش او چیزی زمزمه کرد. تته گفت، بله، البته با من بیا. رفتند، بالای پله‌ها از چشم پنهان شدند و سانتیاگو به سینیورا زوئیلانا نگاه کرد. هنوز چیزی نمی‌گفت، زوالیتا. ابروانش گره‌خورده، لبانش لرزان، به تو نگاه می‌کرد. فکر کردی برایش مهم نیست که پوپیه و کاری اینجا هستند، فکر می‌کند، از او قویتر است، تاب تحملش را ندارد.

«از خودت خجالت نمی‌کشی؟» صدایش خشن و ژرف بود، چشمانش داشت سرخ می‌شد، حرف که می‌زد دستهایش را درهم فشرد. «پنهانی ازدواج می‌کنی، آن هم این‌طور؟ پدر و مادر و برادر و خواهرت را خجالت‌زده می‌کنی؟» دن‌فرمین هنوز سر فرو داشت، خیره به کفشهایش، و لبخند پوپیه یخ‌بسته بود و او قیافه‌ای ابلهانه گرفته بود. کاری چشم روی آدمها می‌گرداند، فهمیده بود که دارد اتفاقی می‌افتد، با چشمانش می‌پرسید چه خبر شده، ترقه دستها را بر سینه درهم کرده بود و خیلی جدی سانتیاگو را نگاه می‌کرد.

سانتیاگو گفت «حالا وقت این حرفها نیست، مامان. اگر می‌دانستم اینقدر شما را ناراحت می‌کند اصلاً نمی‌آمدم.»

سینیورا زوئیلانا صدایش را بالا برد و گفت «هزار بار برایم بهتر بود که نیایی. می‌شنوی؟ می‌شنوی؟ هزار بار ترجیح می‌دادم که نبینمت تا این جور ازدواج‌کردنت را ببینم، پسرۀ مجنون.»

«ساکت باش، زوئیلانا.» دن‌فرمین بازویش را گرفته بود، پوپیه و ترقه با نگرانی به پله‌ها نگاه می‌کردند، کاری دهانش را باز کرده بود «خواهش می‌کنم، دخترجان.»

سینیورا زوئیلانا به گریه افتاد: «مگر نمی‌بینی با کی ازدواج کرده؟ نمی‌فهمی،

نمی‌بینی؟ چطور می‌توانم قبول کنم، چطور می‌توانم ببینم پسرم با کسی ازدواج کرده که جا دارد کلفتش باشد؟»

«زویلا، احمق نباش.» رنگش سخت پریده بود، زاوالیتا، ترس هم برش داشته بود. «حرفهای احمقانه‌ای می‌زنی، عزیزم. ممکن است دخترک بشنود. او همسر سانتیاگوست، زویلا.»

صدای خش‌دار و پرلکنت پدر، کوشش او و ترقه که می‌خواستند او را که فریاد می‌زد و هق‌هق می‌کرد آرام‌کنند. چهره پوپیه کک‌مکی و سرخ بود، کاری چنان در صندلی‌اش فرو رفته بود که انگار باد قطبی می‌وزید.

سانتیاگو سرانجام گفت: «شما دیگر هیچ وقت نمی‌بینیدش، حالا دیگر بس کنید، مامان. نمی‌گذارم به‌اش اهانت کنید. او کاری به شما نکرده و...»

سینیورا زویلا غرید «کاری به من نکرده، کاری به من نکرده؟» و کوشید خود را از چنگ دن‌فرمین و ترقه خلاص کند. «تو را گول زده، عقلت را دزدیده، تازه می‌گویی این جفله جاه‌طلب کاری به من نکرده؟»

یک فیلم مکزیکی، فکر می‌کند، از همانهایی که تو دوست داری. فکر می‌کند: فقط جای آهنگها و گاوچرانهای مکزیکی خالی بود، عزیزم. ترقه و دن‌فرمین سرانجام سینیورا زویلا را کشان‌کشان به اتاق کار برده بودند و سانتیاگو برخاسته بود. به پله‌ها نگاه می‌کردی، زاوالیتا، چشمت به حمام بود و فاصله آن را می‌سنجیدی، بله، شنیده بود. نفرتی که سالها بود احساس نکرده بودی، آن خشم مقدس از روزهای کائوئید و انقلاب، زاوالیتا. ناله‌های مادرش شنیده می‌شد، و صدای آشفته و مقابله‌جوی پدرش. چند دقیقه بعد ترقه به اتاق نشیمن آمد، برافروخته، با خشمی باورنکردنی.

«باعث شدی مامان غش کند.» او عصبانی شود، فکر می‌کند، ترقه و عصبانیت، طفلک ترقه عصبانی شود. «آدم از دست کلکهای عجیب‌وغریب تو اینجا آرامش ندارد، انگار کاری جز این نداری که خانواده‌ات را آزار بدهی.»

«ترقه، خواهش می‌کنم.» صدای زیر کاری، از جا بلند شده بود «ترقه، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

ترقه گفت: «چیزی نیست، عزیزم. فقط مسأله این است که این کله شق همه کارش عوضی ست. سلامت پدر به مویی بسته و آن وقت این اینجا...»
سانتیاگو گفت: «من بعضی چیزها را از مامان تحمل می‌کنم، اما از تو نه. ترقه، به ات اخطار می‌کنم.»

ترقه گفت: «به من اخطار می‌کنی؟» اما کاری او را گرفته بود و داشت به کنار می‌کشیدش. آمبروسیو می‌گوید: به چی می‌خندی، پسر؟ نمی‌خندیدی، زاوالیتا، به پله‌ها نگاه می‌کردی و از فراز شانه‌ات صدای خفه‌پوپیه را شنیدی: کوتاه بیا، مرد، دیگر تمام شد، مرد. آیا گریه می‌کرد و از این روی بود که پایین نمی‌آمد، آیا می‌بایست بالا می‌رفتی و می‌آوردیش یا منتظر می‌ماندی؟ سرانجام بالای پله‌ها پیداشان شد و تته چنان نگاه می‌کرد که انگار اشباحی یا شیاطینی در اتاق نشیمن بودند، اما رفتار تو عالی بود، عزیزم، فکر می‌کند، بهتر از ماریا فلیکس در فلان فیلم، بهتر از لیبرتاد لامارک در آن یکی. آرام آرام پایین می‌آمد، دست به نرده‌ها گرفته بود، فقط به سانتیاگو نگاه می‌کرد و وقتی به او رسید با صدایی استوار گفت:

«دارد دیر می‌شود، مگر نه؟ باید برویم، عزیزم، اینطور نیست؟»

سانتیاگو گفت: «چرا. سر چهارراه می‌توانیم تا کسی بگیریم.»

پوپیه کم‌وبیش به فریاد گفت: «ما می‌رسانیمتان. می‌رسانیمشان، مگر نه، تته؟»

تته من من کرد: «البته. کمی هم می‌گردیم.»

آنا خداحافظی کرد، از کنار ترقه و کاری گذشت، بی‌آنکه با آنها دست بدهد، و شتابان به باغ رفت، سانتیاگو از پی او، بی‌آنکه خداحافظی کرده باشد. پوپیه جست‌زنان از آنان جلو زد و رفت تا در باغ را باز کند و آنا را به بیرون راهنمایی کرد، بعد چنان دوید که انگار کسی دنبالش کرده، و اتومبیلش را آورد و از آن پایین پرید تا در را برای آنا باز کند: طفلک کک‌مکی. اول با هم حرف نمی‌زدند. سانتیاگو سیگاری روشن کرد، پوپیه سیگاری روشن کرد، آنا شق‌ورق روی صندلی، از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

وقتی که داشتند کنار در پانسئون خداحافظی می‌کردند تته با صدایی که هنوز می‌لرزید گفت: «ببین آنا، به من تلفن کن. تا کمک کنم آپارتمانی پیدا کنی، یا هر کار دیگری.»

آنا گفت: «بله، حتماً. تا کمکم کنی آپارتمانی گیر بیارم. حتماً.»
پوپیه گفت: «ما چهارتا باید گهگاه با هم بیرون برویم، لاغرو.» با تمام دهانش
لیخند می‌زد، و برافروخته بود و پلکهایش بر هم می‌خورد «چیزی بخوریم، به سینما
برویم. هر وقت تو بگویی، داداش.»

سانتیاگو گفت: «آره، حتماً. همین روزها به ات تلفن می‌کنم، کک‌مکی.»
در اتاق آنا چنان گریه‌ای سر داد که سینیورا لوسیا آمد تا پرسد چه خبر شده.
سانتیاگو داشت تسلاش می‌داد، نوازشش می‌کرد، برایش توضیح می‌داد، و آنا
سرانجام چشمانش را خشک کرده بود. آنگاه شروع کرد به پرخاش و اهانت به آنها:
دیگر هیچ وقت به دیدنشان نمی‌رفت، از آنها بدش می‌آمد، ازشان متنفر بود.
سانتیاگو تأیید می‌کرد: بله، شیرینم، البته، عزیزم. نمی‌دانست چرا نیامده بود و توی
گوش آن پیره‌زن زنده بود، آن پیره‌زن احمق: بله، عزیزم. حتی اگرچه مادر تو بود،
اگرچه پیر بود، تا یاد بگیرد که به او جاه‌طلب گفتن چه معنایی دارد، تا حساب دستش
بباید: البته، عزیزم.



آمبروسیو گفت: «خب، خودم را شستم، حالا دیگر پاک و پاکیزه‌ام.»
کنا گفت: «خب. چه اتفاقی افتاد؟ من توی آن مهمانی کوچک نبودم؟»
آمبروسیو گفت: «نه، قرار بود مهمانی کوچکی باشد اما نشد. چیزی پیش
آمد که خیلی از مهمانها نیامدند. فقط سه چهار نفر، که او هم بین آنها بود. خانم خیلی
عصبانی بود، می‌گفت به‌ام بی‌اعتنایی کرده‌اند.»

کنا گفت: «زنکه دیوانه فکر می‌کند کایو کله‌خر آن مهمانها را می‌دهد تا او
خوش بگذراند. آن مهمانها برای این است که رفقای خودش خوش بگذرانند.»
کنا روی تخت دراز کشیده بود، مثل او به پشت خوابیده بود، حالا هر دو
لباس پوشیده، سیگار می‌کشیدند. خاکستر سیگار را توی قوطی کبریتی خالی
می‌ریختند که آمبروسیو روی سینه گذاشته بود؛ مخروط نور بر پاهایشان افتاده بود،
صورتشان در تاریکی بود. نه صدای موسیقی شنیده می‌شد و نه گفتگوها، تنها
صدای کلیک‌کلیک قفلی از دور یا غرش گهگاه اتومبیلی بر خیابان.

آمبروسیو گفت: «از همان وقت فهمیده بودم که پشت آن مهمانها چیزی

هست. فکر می‌کنی فقط به این دلیل خانم را نگهداشته؟ برای این که با او سر مهمانهاش را گرم کند؟»

«نه فقط به این دلیل.» کتا خنده‌ای طعنه‌آمیز و بریده‌بریده سرداد و به دودی که از دهانش بیرون می‌آمد خیره شد. «چون زنکۀ دیوانه خوشگل هم هست و کثافتکاریهاش را تحمل می‌کند. خب، چه اتفاقی افتاد؟»

او با لحنی احترام‌آمیز، بی‌آنکه به او نگاه کند گفت: «تو هم تحمل می‌کنی.» کتا آرام گفت: «من تحمل می‌کنم؟» چند لحظه‌ای درنگ کرد و ته‌سیگارش را خاموش کرد و دوباره همان خنده‌آهسته و طعنه‌آمیز را سرداد. «کثافتکاریهای تو را هم، درست است؟ برات خیلی خرج برداشت که بیایی دو ساعتی را اینجا بگذرانی، مگر نه؟»

آمبروسیو گفت: «توی فاحشه‌خانه بیشتر خرج برمی‌داشت.» و بعد چنان‌که بخواهد رازی را بگوید «تو پول اتاق ازم نگرفتی.»

کتا گفت: «خب، برای او خیلی بیشتر از تو خرج برمی‌دارد، نمی‌بینی؟ من مثل آن زنکۀ دیوانه نیستم، او نه برای پول این کار را می‌کند، نه برای این که دنبال نفع خودش است، و نه برای این که دوستش دارد. از روی سادگی می‌کند. من دومین بانوی پرو هستم، کتیتا. خانم سفیر آمده بود اینجا. طفلک دیوانه انگار این را نفهمیده که آنها جوری به سان میگل می‌آیند که انگار رفته باشند فاحشه‌خانه. فکر می‌کند آنها دوستهاش هستند، به هوای او می‌آیند.»

آمبروسیو زیرلب گفت: «دن‌کایو این را می‌فهمد. می‌گوید، این مادرقجه‌ها مرا با خودشان برابر نمی‌دانند. وقتی برایش کار می‌کردم این را بارها به من می‌گفت، می‌گفت که آنها تملقش را می‌گویند چون ناچارند.»

کتا گفت: «اوست که تملق آنها را می‌گوید.» و بی‌آنکه سکوت کند «خب، چی بود، چه اتفاقی افتاد؟ آن شب، آن مهمانی.»

آمبروسیو گفت: «بیشتر چند بار دیده بودمش.» و تغییری اندک در صدایش بود: حرکتی گذرا برای پس‌کشیدن. «مثلاً می‌دانستم که با خانم خودمانی حرف می‌زند. از وقتی شروع به کار برای دن‌کایو کردم، قیافه‌اش برام آشنا بود. شاید بیست بار دیده بودمش. اما فکر نمی‌کنم اصلاً مرا دیده بود. تا آن مهمانی، تا آن وقت.»

کتا با حواس پرتی پرسید: «چرا به‌ات گفتند بروی تو. توی مهمانیهای دیگر هم صدات می‌کردند؟»

آمبروسيو گفت: «فقط یک بار، همان دفعه. لودوویکو مریض بود و دن‌کایو فرستاده بودش که استراحت کند. من توی ماشین بودم، می‌دانستم که تمام شب باید همان جور بنشینم، و بعد خانم آمد و گفت بروم کمی کمک کنم.»

کتا خندان پرسید: «زنکه دیوانه، کمک؟»

آمبروسيو گفت: «واقعاً برای کمک. مستخدمه‌شان را اخراج کرده بودند یا به دلیلی رفته بود. برای این که کمک کنم، بشقابها را بگردانم، بطریها را باز کنم، یخ ببرم. هیچ وقت از آن جور کارها نکرده بودم، فکرش را بکن.» از حرف زدن باز ایستاد و خندید. «کمک کردم، اما خیلی هم وارد نبودم، دوتا لیوان شکستم.»

کتا پرسید: «کی آنجا بود؟ چینا، لوسی، کارمینچا؟ چطور شد هیچ کدامشان نفهمیدند؟»

آمبروسيو گفت: «اسمه‌اشان را بلد نیستم. نه، هیچ زنی نبود. فقط سه چهار تا مرد. و او، وقتی بشقابها و ظرف یخ را می‌آوردم تماشااش کرده بودم. داشت مشروبش را می‌خورد اما مثل آنهاي دیگر کله‌پا نشده بود. مست نبود، یا نشان نمی‌داد.»

کتا گفت: «آدم خوش سرو وضعی است، موهای خاکستریش به‌اش می‌آید. حتماً جوانیه‌اش پسر خوش قیافه‌ای بوده. اما چیز آزاردهنده‌ای توی وجودش هست. فکر می‌کند امپراتور است.»

آمبروسيو با تأکید گفت: «نه. هیچ کار عوضی نکرد، لش‌بازی درنیاورد. مشروبش را می‌خورد، فقط همین. داشتم نگاهش می‌کردم. نه، اصلاً خودش را نگرفته بود. من می‌شناسمش، می‌دانم.»

کتا پرسید: «چه چیزی نظرت را جلب کرد؟ طرز نگاه کردنش به تو چه چیز عجیبی داشت؟»

آمبروسيو چنان‌که گفتی پوزش می‌خواهد زیرلب گفت: «چیز عجیبی نبود.» صدایش وارفته بود و صمیمی و زمخت. آرام توضیح داد «لابد پیش از آن صد بار مرا نگاه کرده بود، اما یکدفعه می‌دید که دارد به من نگاه می‌کند. نه آن جور که به دیوار نگاه کند. می‌فهمی؟»

کتا که حواسش جایی دیگر رفته بود گفت: «زنکه دیوانه حتماً پاک ولو شده بوده که متوجه نشده. از این که تو می رفتی برای او کار کنی خیلی تعجب کرده بود. خودش هم ولو شده بود؟»

آمبروسیو زمزمه کرد: «می رفتم توی اتاق نشیمن و همان وقت می دیدم که دارد نگاهم می کند. چشمهاش بفهمی نفهمی می خندید، کم و بیش برق می زد. انگار که داشت چیزی به من می گفت، می فهمی؟»

کتا گفت: «و تو باز هم نفهمیدی؟ شرط می بندم که کایو کله خر فهمیده بود.» آمبروسیو زیر لب گفت: «می فهمیدم که طرز نگاه کردنش عجیب است. پنهانی. لیوانش را بلند کرده بود تا دن کایو فکر کند می خواهد مشروبش را بخورد و می فهمیدم که دلیلش آن نبود. چشمهاش را دوخته بود به من و تا وقتی از اتاق بیرون نرفتم چشم از من برنداشت.»

کتا خنده سرد داد و او در دم ساکت شد. بی حرکت منتظر ماند تا خنده او تمام شود. حالا هر دو باز سیگار می کشیدند، خوابیده به پشت، و او دستش را بر زانو کتا نهاده بود. نوازشش نمی کرد، فقط گذاشته بود همان جا بماند، با آرامش. هوا گرم نبود، اما آن قسمت از پوست عریان بازوهاشان که برهم می سود عرق کرده بود. صدایی شنیده شد که از راهرو می گذشت. بعد اتومبیلی با موتور نالان. کتا نگاهی به ساعت کنار تخت انداخت. ساعت دو بود.

آمبروسیو زیر لب گفت: «یک بار ازش پرسیدم باز هم یخ می خواهد. مهمانهای دیگر رفته بودند، مهمانی تقریباً تمام شده بود، او تنها کسی بود که مانده بود. جوابم را نداد. به شکل مضحکی که توضیحش مشکل است، چشمهاش را بست و باز کرد. هم حالت تهدید داشت و هم سربه سر گذاشتن، می فهمی؟»

کتا اصرار کرد: «و تو هنوز مطلب دستت نیامده بود؟ عجب خنگی هستی.» آمبروسیو گفت: «هستم. فکر کردم خودش را به مستی زده، فکر کردم شاید واقعاً مست است و دلش می خواهد با دست انداختن من تفریح کند. چند گیلاسی توی آشپزخانه زده بودم و فکر می کردم شاید خودم مست شده‌ام و این چیزها فقط توی فکر خودم است. اما دفعه دیگر که رفتم توی اتاق گفتم نه، طرف چپاش شده.

ساعت لابد دو یا سه بود، از کجا می دانستم. گمانم رفتم تو که زیرسیگاریها را خالی کنم. آن وقت بود که با من حرف زد.»

دن فرمین گفت: «بیا کمی بنشین. گیلای با ما بزن.»

آمبروسیو زیرلب گفت: «دعوت نبود، بیشتر به فرمان می ماند. اسمم را بلد نبود. با وجودی که صدها بار شنیده بود که دن کایو اسمم را صدا کرده، بلد نبود. این را بعدها بهام گفت.»

کتابخانه ای سرداد، او ساکت شد و منتظر ماند. هاله نوری به صندلی رسیده بود و لباسهای درهم ریخته او را روشن می کرد. دود بر آنها پهن می شد، دامن می گسترد در چرخشهایی موزون و ناپیدا محو می شد. دو اتومبیل چنان که گفتی با هم مسابقه می دهند، بسرعت از پی هم گذشتند.

کتاب، که دیگر کمتر می خندید پرسید: «او چه کار می کرد، اورتنسیا چه کار می کرد؟»

چشمان آمبروسیو در دریایی از حیرت چرخ می زد: دن کایو هم به نظر نمی آمد که ناراضی یا متعجب شده باشد. او لحظه ای به آمبروسیو نگاه کرد و بعد با سر گفت، آره، هرچه می گوید بکن، بنشین. زیرسیگاری به گونه ای ابلهانه در دست بالارفته آمبروسیو می رقصید.

آمبروسیو گفت: «او خوابش برده بود. روی یک صندلی راحتی دراز کشیده بود. فکر می کنم خیلی مشروب خورده بود. آنجا راحت نبودم، روی لبه صندلی نشسته بودم. غریبه، خجالت زده، دلم شور می زد.»

دستهایش را به هم مالید و سرانجام، با وقاری اغراق آمیز، گفت به سلامتی و بی آنکه به کسی نگاه کند لیوانش را سر کشید. کتاب برگشته بود و به صورت او نگاه می کرد: چشمانش بسته بود، لبهایش به هم فشرده، و عرق می ریخت.

«با این سرعتی که داری مشروب می خوری همین حالاست که روی ما بالا بیاری.» دن فرمین خنده سرداد. «زود باش، یک لیوان دیگر بخور.»

کتاب نترزده گفت: «باهات موش و گریه بازی می کرد. تو هم از این بازی خوشت می آید. این دستم آمده. دوست داری موش باشی. بگذاری که پاشان را بگذارند روی تو، باهات بد رفتاری کنند. اگر من باهات بد رفتار نکرده بودم پولت را

جمع نمی‌کردی که اینجا بیایی و گرفتاریهات را به من بگویی. گرفتاریهات؟ اولها این جور فکر می‌کردم، اما حالا نه. از هر بلایی که سرت می‌آید لذت می‌بری.»

با همان صدای نامفهوم، کشدار و دور گفت: «مثل آدمی همشان آنها نشسته بودم و مشروب می‌خوردم، دن‌کایو انگار اهمیتی نمی‌داد یا وانمود می‌کرد که نمی‌دهد. و او نمی‌گذاشت بروم، می‌فهمی؟»

«کجا داری می‌روی، بمان.» دن‌فرمین شوخی کرد، برای بار دهم فرمان داد «همین جا بمان، کجا می‌خواهی بروی؟»

آمبروسیو گفت: «با دفعه‌های پیش که دیده بودمش فرق داشت. آن دفعه‌ها اصلاً مرا ندیده بود. حرف زدن و نگاه‌کردنش هم عوض شده بود. یکسر حرف می‌زد، از هر چیزی که توی دنیا هست، و بعد یکدفعه کلمه‌ی رکیکی می‌پرانند. آن هم او، که آنقدر آداب‌دان بود و قیافه‌ی یک...»

درنگی کرد و کتا سرش را کمی برگرداند و نگاهش کرد: قیافه‌ی کی؟

آمبروسیو شتابان گفت: «یک آقای به تمام معنی، رئیس‌جمهور، من از کجا بدانم.»

کتا خنده‌ی ریز غریبی سر داد و کش و واکنشی کرد. ناگهان دست آمبروسیو بر زانویش جان گرفت. توی ذوقش نزد، جلوش را نگرفت و باز صدای خنده‌ی ریز و شادمانه‌ی خود را شنید.

گفت: «داشت با مشروب نرمت می‌کرد. زنکه‌ی دیوانه چچی، او چه می‌کرد؟»

گاه‌به‌گاه سرش را بالا می‌کرد، انگار که داشت از آب بیرون می‌آمد، با چشم‌هایی که دریده، نمناک و مثل چشم آدم‌های خواب‌گرد بود نگاه می‌کرد، لیوانش را برمی‌داشت، به دهنش می‌برد و می‌خورد، زیرلب چیز نامفهوم می‌گفت، و دوباره می‌اقتاد. کایو کله‌خر چچی، او چه کار می‌کرد؟ یکسر مشروب می‌خورد، با کلماتی کوتاه می‌آمد توی گفتگو و چنان رفتار می‌کرد انگار که در عالم طبیعی‌تر از این چیزی برای آمبروسیو نبود که آنجا نشسته باشد و با آنها مشروب بخورد.

آمبروسیو گفت: «وضع این جور بود.» دستش آرام گرفت، به زانوی کتا برگشت. «مشروب خجالت‌م را برده بود، دیگر نگاهش را تحمل می‌کردم و شوخی‌هاش

را جواب می‌دادم. بله قربان از ویسکی خوشم می‌آد، البته دفعه اول نیست که ویسکی می‌خورم قربان.»

اما دن فرمین دیگر به او گوش نمی‌داد یا چنین می‌نمود: عکس او را در چشمه‌اش نشانده بود، آمبروسو به چشمهای او نگاه می‌کرد و خود را می‌دید، می‌فهمید؟ کتا سر تکان داد و ناگهان دن فرمین ته‌مانده گیلاسش را بالا انداخت و بلند شد: خسته بود، دن‌کایو، وقت رفتن بود. کایو برمودس هم برخاست.

گفت: «اجازه بدهید آمبروسو شما را برساند، دن فرمین.» و خمیازه‌اش را پشت دستش پنهان کرد. «من تا فردا به اتومبیل احتیاج ندارم.»
کتا تکانی به خود داد و گفت: «یعنی که کایو کله‌خر نه تنها خبر داشته، این که روشن است، بلکه خودش نقشه‌اش را کشیده بوده.»

«من نمی‌دانم» آمبروسو حرفش را برید، غلتی زد، صدایش ناگهان عصبی شد. به او نگاه کرد. سکوت کرد، دوباره به پشت افتاد. «منی‌دانم که می‌دانست یا نه، نقشه‌اش را او کشیده بود یا نه. دلم می‌خواست بدانم. او می‌گوید که مثل من بی‌خبر بوده. تو، مگر او...؟»

کتا خندید: «حالا می‌داند، تنها چیزی که می‌دانم همین است. اما نه من و نه زنکه دیوانه نتوانستیم ازش بیرون بکشیم که آن نقشه را کشیده بوده یا نه. وقتی که بخواهد مثل گور ساکت است.»

آمبروسو تکرار کرد: «من نمی‌دانم.» صدایش در چاهی فرو شد و ضعیف و گنگ بیرون آمد. «او هم نمی‌داند. گاهی می‌گوید آره، لابد می‌دانسته، گاهی اوقات نه، شاید نمی‌دانسته. من چندین بار دن‌کایو را دیده‌ام و چیزی ازش ندیده‌ام که نشان بدهد خبر دارد.»

کتا گفت: «پاک عقلت را از دست داده‌ای. معلوم است که حالا می‌داند. دیگر کی هست که نداند.»

تا خیابان همراهشان رفت، به آمبروسو دستور داد فردا ساعت ده، با دن فرمین دست داد و به خانه برگشت، از باغ گذشت. کم‌کم سپیده برمی‌آمد، رشته‌های باریک آبی‌رنگ بر آسمان پدیدار می‌شد و پاسبانهای گوشه خیابان زیرلب با صدایی خش‌گرفته از شب‌نخوابی و سیگار زیاد، شب‌بخیر گفتند.

آمبروسیو زمزمه کرد: «بعد هم آن وضع مسخره. نرفت تا آن جور که قاعده‌اش هست، عقب بنشینند، آمد و پیش من نشست. آن وقت بود که بدگمان شدم، اما باور نمی‌کردم که آن جور بشود. امکان نداشت، آدمی مثل او، امکان نداشت.»

کتا آرام و بانفرت گفت: «آدمی مثل او.» و برگشت «تو چرا اینقدر نوک‌رصفی، اینقدر...؟»

آمبروسیو زمزمه کرد: «فکر کردم برای این است که می‌خواهد خودمانی‌تر باشد. آنجا باهات مثل آدمی برابر رفتار کردم و هنوز رفتارم همان است. فکر کردم گاهی اوقات خوش دارد با آدمهای عادی دمخور شود، با مردم مثل خودشان رفتار کند. نه، نمی‌دانم چه فکر می‌کردم.»

دن فرمین در حالی که در را می‌بست، بی‌آنکه به او نگاه کند گفت: «آره، برویم به آنکون.»

آمبروسیو با لحنی شکوه‌آمیز گفت: «به صورتش نگاه کردم، مثل همیشه بود. خوش سرو وضع، بی‌عیب و نقص. خیلی عصبی شدم، می‌دانی که.» گفتید آنکون، قربان؟»

دن فرمین سر تکان داد: «آره، آنکون.» از پنجره به روشنایی پریده‌رنگ آسمان نگاه می‌کرد. «بتزین کافی داری؟»

آمبروسیو شکوه کرد: «می‌دانستم کجا زندگی می‌کند، یک بار از دفتر دن‌کایو برده بودمش. ماشین را راه انداختم و در خیابان برزیل به خودم جرأت دادم که ازش بپرسم. به خانه خودتان در میرافلورس نمی‌روید، قربان؟»

دن فرمین گفت: «نه، می‌روم به آنکون» حالا به جلو خیره شده بود، اما کمی بعد برگشت و به او نگاه کرد و آدمی دیگر شده بود، می‌دانی؟ «می‌ترسی تنها با من به آنکون بیایی؟ می‌ترسی توی راه اتفاقی برات بیفتد؟»

آمبروسیو زمزمه کرد: «و زد زیر خنده، من هم خندیدم، اما خنده‌ام بیرون نیامد. نمی‌توانستم. خیلی عصبی بودم، آن وقت فهمیدم.»

کتا نخندید، برگشته بود، به آرنج تکیه داده بود و به او نگاه می‌کرد. هنوز به پشت خوابیده بود، بی‌حرکت، دیگر سیگار نمی‌کشید و دستش بی‌هیچ جنبش بر

زانوی برهنه او بود. اتومبیلی گذشت و سگی پارس کرد. آمبروسو چشمهایش را بسته بود و با منخرین گشاده نفس می کشید. سینه اش به آرامی بالا و پایین می رفت. شکوه کنان گفت: «آره، می ترسیدم. از برزیل گذشتم، از آلفونسو اوگارت گذشتم، پوئنته دل اخیسیتو را رد کردم و هردومان ساکت. آره، دفعه اول. پرنده توی خیابانها پر نمی زد. در شاهراه ناچار شدم با نور بالا حرکت کنم چون مه بود. آنقدر عصبی بودم که کم کم شروع کردم به تند کردن. یک مرتبه عقربه رفت روی نود، صد، می فهمی؟ اما چیزی سر راهم نبود.»

کتا که لحظه ای حواسش پرت شده بود و گفت: «چراغهای خیابان دیگر خاموش شده. چه حالی داشتی؟»

«اما تصادف نکردم، تصادف نکردم.» برافروخته تکرار می کرد و زانوی کتا را

می فشرد. «حس کردم دارم بیدار می شوم، حس کردم... اما توانستم ترمز کنم.»

ناگهان انگار که کامیونی، چهارپایی، درختی، آدمی، معلوم نبود از کجا، توی جاده پیدا شده بود، اتومبیل لیز خورد، با صدایی دلخراش و سببانه، به چپ و راست رفت، مارپیچ وار، اما از جاده خارج نشد. شتابان غرغزکنان درست وقتی که به نظر می رسید وازگون خواهد شد تعادلش را باز یافت و آن وقت آمبروسو، لوزان لوزان، از سرعت کاست.

آمبروسو درنگی کرد و گفت: «فکر می کنی با آن ترمز، با آن لیز خوردن مرا

ول کرد؟ دستش همان جا که بود ماند، این جور.»

صدای دن فرمین گفت: «کی به ات گفت توقف کنی. گفتم آنکون.»

آمبروسو زمزمه کرد: «و دستش اینجا، درست اینجا. نمی توانستم فکر کنم. دوباره راه افتادم و نمی دانم. نمی دانم. می فهمی؟ باز یکدفعه عقربه رفت روی نود، صد، ولم نکرده بود. دستش این جور بی حرکت مانده بود.»

کتا غلٹی زد، به پشت خوابید و زمزمه کرد: «همین که دیدت فهمید از چه قماش هستی. به یک نگاه فهمید که اگر باهات بدرفتاری کند فوراً وامی دهی. نگاهت کرد و فهمید که اگر کسی دلت را به دست بیارد مثل موم توی دستش هستی.» آمبروسو نفس زنان نالید: «فکر می کردم دارم تصادف می کنم و تندتر

می رفتم، تندتر می رفتم، می فهمی؟»

کنا با لحنی خشک و بی‌شفقت گفت: «دید که داشتی از ترس می‌مردی، دید که هیچ کاری نمی‌کردی و می‌توانست با تو هر کاری که می‌خواست بکند.»
آمبروسیو نفس‌نفس می‌زد: «دارم تصادف می‌کنم، دارم تصادف می‌کنم، و پام را بیشتر فشار می‌دادم. آره، ترسیده بودم، می‌فهمی؟»
کنا با نفرت گفت: «ترسیده بودی چون نوک‌صفتی، چون او سفید است و تو نیستی، چون او پولدار است و تو نیستی. چون عادت کرده‌ای به این که مردم هر کاری دلشان خواست باهاش بکنند.»
آمبروسیو، با هیجان بیشتر زمزمه کرد: «چیزی که توی کله‌ام جا گرفته بود، همان بود. اگر ولم نکنند، تصادف می‌کنم. و دستش اینجا، این جور، می‌بینی؟ تمام راه تا آنکون همین جور.»



آمبروسیو با چنان قیافه‌ای از شرکت مورالس برگشته بود که آمالیا همان دم به این فکر افتاده بود که اوضاع به مرادش نبوده. چیزش ازش نپرسیده بود. دیده بودش که بی‌آنکه نگاهی بکند از کنارش رد شده بود، به باغچه رفته بود، نشسته بود روی صندلی که نشیمن نداشت، کفشهایش را کنده بود، کبریت را با غیظ کشیده بود و سیگاری روشن کرده بود، و با چشمهایی که برق آدمکشی در آنها بود به علفها زل زده بود.
آمبروسیو می‌گوید: «آن دفعه دیگر نه املت چینی در کار بود و نه آبجو. یگراست رفتم توی دفترش و او با نگاهی که یعنی داری سزای عملت را می‌بینی، کاکا جان، جلوم را گرفت.»

علاوه بر این، او انگشت اشاره‌اش را روی گلویش کشیده بود و بعد آن را برده بود به شقیقه‌اش: ترق، آمبروسیو. اما هنوز با آن پک و پوز پهن و چشمهای ورقلمبیده‌اش لبخند می‌زد. خودش را با روزنامه‌ای باد می‌زد: وضع خیلی ناجور است، پسر. ضرر خالص. این دو ماه اخیر حتی یک تابوت هم نفروخته بودند و او ناچار شده بود اجاره را از جیب خودش بدهد، علاوه بر مواجب آن پسرۀ دیوانه و پولی که به نجارها بدهکار بودند: این هم صورت حسابها. آمبروسیو کاغذها را ورق زده بود بی‌آنکه نگاهی به آنها بیندازد، آمالیا، بعد نشسته بود کنار میز: خیرهای خیلی بدی به او می‌داد، دن‌ایلاریو.

تأیید کرد: «بدتر از بد. روزگار اینقدر بد شده که مردم حتی از عهدهٔ مردن هم بر نمی‌آیند.»

آمبروسیو کمی بعد با احترام کامل گفته بود: «من فقط می‌خواستم یک چیز را بگویم، دن ایلاریو. ببینید، شما البته حق دارید، البته کسب‌وکار حتماً بعد از مدتی سود می‌دهد.»

دن ایلاریو گفته بود: «قطعاً. دنیا به کام آدمهای صبور است.»

آمبروسیو ادامه داده بود: «اما من مشکلات مالی دارم و زخم منتظر یک بچهٔ دیگر است. پس حتی اگر بخواهم صبر کنم هم نمی‌توانم.»

لبخندی بغرنج و متعجب صورت دن ایلاریو را پهن‌تر کرده بود و او در همان حال با یک دست خودش را باد می‌زد و با دست دیگر دندانهایش را خلال می‌کرد: دوتا بچه چیزی نیست، باید رساندش به ده دوازده تا، مثل او، آمبروسیو.

آمبروسیو توضیح داده بود: «این است که قصد دارم کل بنگاه تابوت‌سازی لیمبو را به شما واگذار کنم. برایم بهتر است که سهم خودم را پس بگیرم. تا خودم باهاش یک کاری بکنم، آقا. شاید بخت بهتری داشته باشم.»

آن وقت بود که کزوکز خنده‌اش شروع شد، آمالیا، و آمبروسیو لام تا کام حرف زده بود، انگار که رفته توی فکر هر چیزی که نزدیکش بود: علفها، درختها، آمالیتا اورتسیا، آسمان. نخندیده بود. دن ایلاریو را تماشا کرده بود که روی صندلیش پیچ و تاب می‌خورد، تندتند خودش را باد می‌زد، و خیلی جدی منتظر مانده بود تا خنده‌اش تمام شود.

بالاخره دن ایلاریو ترکیده بود: «فکر می‌کردی این حساب پس‌انداز است؟» عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کرد، آن خنده دوباره دست و پای آمبروسیو را بسته بود. «فکر می‌کردی می‌توانی پولت را بگذاری و هر وقت دلت خواست برداریش؟»

آمبروسیو می‌گوید: «قدقدقد، قدقدقد، قوقولی‌قو. داد می‌زد، قهقهه‌اش بلند بود، از زور خنده سرخ شده بود، داشت از خنده نفس‌بر می‌شد. من هم همان‌جور ساکت و آرام منتظر مانده بودم.»

«نه حماقت است، نه کلک زدن، نمی‌دانم چه اسمی روش بگذارم.»

دن ایلاریو روی میز کویید، برافروخته و خیس عرق. «بگو بینم، فکر می کنی من چی هستم. احمق، کودن، من چی هستم؟»
آمبروسیو گفته بود: «اول می خندید و بعد جوشی می شوید. نمی دانم چه اتان شده، آقا.»

«وقتی به ات می گویم کسب و کار دارد افت می کند، فکر می کنی چه چیزی دارد افت می کند؟» شروع کرد به معما گفتن، آمالیا، و با دلسوزی به آمبروسیو نگاه کرده بود. «اگر من و تو هر کدام پانزده هزار سول توی یک قایق بگذاریم و قایق توی رود غرق شود، چه چیزی با قایق غرق می شود؟»
آمبروسیو تأکید کرده بود: «بنگاه لیمبو غرق نشده. همان جا سُر و مُر و گنده نزدیک خانه من سر جایش هست.»

دن ایلاریو پرسیده بود: «می خواهی بفروشیش، منتقلش بکنی؟ من که خوشحال می شوم، همین حالا. فقط اول باید آدم مشنگی را گیر بیاری که حاضر باشد این جنازه را قبول کند، نه کسی که سی هزار سولی را که توی این کار گذاشته ایم پس بدهد، هیچ دیوانه ای هم زیر بار این کار نمی رود. آدمی که حاضر باشد این را مثل هدیه قبول کند و مواظب آن پسرۀ خل و چل باشد و پول نجارها را بدهد.»
آمبروسیو گفته بود: «منظورتان این است که من دیگر رنگ یک سول از پانزده هزارتایی را که به شما دادم نمی بینم؟»

دن ایلاریو گفته بود: «آدمی که دست کم پولی را که پیشکی به تو دادم به ام پس بدهد. تا حالا شده هزار و دویست تا، این هم رسیده اش. نکند هیچ نشده یادت رفته باشد؟»

آمالیا گفته بود: «برو پیش پلیس، ازش شکایت کن. کاری بکن که وادارش کنند پولت را پس بدهد.»

آن روز بعد از ظهر، وقتی که آمبروسیو نشسته روی صندلی بی نشیمن سیگار پشت سیگار روشن میکرد، آمالیا همان سوزشی را که جای معینی نداشت، همان خلاً سوزنده در دهانه معده اش را که یادگار بدترین روزهای او با ترینیداد بود دوباره احساس کرد: آیا بدبختی اش می خواست دوباره اینجا شروع شود؟ در سکوت غذا خورده بودند و بعد دنیالوپه آمده بود تا با آنها گپی بزند، اما وقتی سروروی دمق

آنها را دیده بود، فوراً رفته بود. شب، توی رختخواب، آمالیا از او پرسیده بود می‌خواهی چه کار کنی. هنوز نمی‌دانست، آمالیا، داشت فکر می‌کرد. فردا آمبروسیو صبح خیلی زود زده بود بیرون، بی‌آنکه ناهار سفرش را بردارد. آمالیا احساس تهوع کرده بود و وقتی دونیالوپه به کابین آمده بود، دیده بود که دارد استفراغ می‌کند. آمالیا داشت برای او ماجرا را تعریف می‌کرد که آمبروسیو سر رسید: چی شده، نرفته بود به تینگو؟ نه، صاعقه جنگل را توی گاراژ تعمیر می‌کردند. رفته بود بیرون تا در باغچه بنشیند، تمام صبح آنجا نشسته بود و فکر می‌کرد. وقت ظهر آمالیا برای ناهار صدایش کرده بود و داشتند غذا می‌خوردند که مردی کم‌وبیش دوان‌دوان وارد شده بود. آمده بود و راست جلو آمبروسیو، که حتی به فکرش نرسیده بود بلند شود، ایستاده بود. دن‌ایلاریو.

«امروز صبح داستانه‌ای وقیحانه‌ای تو شهر پخش کردی.» از عصبانیت کبود شده بود، دونیالوپه، صدایش را آنقدر بالا برده بود که آمالیتا اورتنسیا بیدار شده بود و به گریه افتاده بود. «توی خیابانها راه افتاده‌ای و گفته‌ای ایلاریو مورالس پولم را خورده.»

آمالیا حس کرده بود تهوع دم صبحانه به سراغش آمده. آمبروسیو تکان نخورده بود: چرا پا نمی‌شد، چرا جوابش را نمی‌داد؟ انگار نه انگار، همان جور سر جاش نشسته بود و به آن مرد چاق کوتوله که می‌گریه نگاه می‌کرد.

«احمق که هستی هیچ، به آدمها اعتماد نداری و دهن‌ت هم چفت و بست ندارد.» فریادزنان، فریادزنان «پس به مردم گفتی که پلیس می‌آزی و توی منگنه می‌گذاریم؟ بسیار خوب، هرچه داریم رو می‌کنیم. پاشو، پاشو برویم، همین الان.»

آمبروسیو بفهمی نفهمی زمزمه کرده بود: «دارم ناهار می‌خورم. کجا می‌خواستید برویم، آقا؟»

دن‌ایلاریو جیغ زده بود: «پیش پلیس. تا جلو کلانتر حسابمان را تسویه کنیم. تا ببینیم کی به کی بدهکار است، مردکه نمک‌نشناس.»

آمبروسیو التماس کرده بود: «این جور رفتار نکنید، دن‌ایلاریو. به اتان دروغ گفته‌اند. چرا این مزخرفات را باور می‌کنید. بنشینید، آقا، بگذارید براتان آبجو بیارم.»

آمالیا مات و مبهوت به آمبروسیو نگه کرده بود: داشت به او لبخند می‌زد،

صندلی تعارفش می‌کرد. جستی زده و بلند شده بود، دویده بود توی حیاط و روی بوته‌های باغچه بالا آورده بود. از آنجا صدای دن‌ایلاریو را شنیده بود: حال آبجو را نداشت، آمده بود که حسابهاش را روشن کند، باید بلند می‌شد، بیا بریم پیش کلانتر. و صدای آمبروسیو که هر دم ضعیف‌تر و چاپلوسانه‌تر می‌شد: چطور می‌شد به‌اش بدگمان باشد، آقا، فقط داشته از بخت بد خودش شکایت می‌کرده.»

دن‌ایلاریو کمی آرام شده بود و گفته بود: «پس دیگر نبینم تهدید کرده‌ای یا پرت‌وپلا گفته‌ای. مواظب باش که دیگر راه نیفتی و آبروی مرا ببری.»

آمالیا دیده بود که نیم‌چرخ‌ی زد، رفت طرف در. برگشت و فریاد آخرش را کشید: دیگر نمی‌خواست توی آن کسب‌وکار چشمش به او بیفتد، نمی‌خواست همچو آدم نمک‌نشناسی رانده‌اش باشد، باید روز دوشنبه می‌آمد و مزدش را می‌گرفت. آره، دوباره شروع شده بود. اما آمالیا بیشتر از دست آمبروسیو عصبانی بود تا دن‌ایلاریو، و دوان دوان به اتاق رفت.

«چرا گذاشتی باهات این جور رفتار کند، چرا واداده بود؟ چرا پیش پلیس نرفتی و شکایت نکردی؟»

آمبروسیو ماتم زده نگاهش کرده بود و گفته بود: «به خاطر تو. به فکر تو بودم. به این زودی یادت رفته؟ دیگر یادت نیست که چرا ما در پوکایپا هستیم؟ پیش پلیس نرفتم به خاطر تو، وادادم به خاطر تو.»

آمالیا زده بود زیر گریه، ازش معذرت خواسته بود، و شب دوباره استفراغ کرده بود.

آمبروسیو می‌گوید: «ششصد سول بابت اخراج از کار به‌ام داد. با این پول یک ماه سر کردیم، نمی‌دانم چطوری. آن ماه را دنبال کار گشتم. توی پوکایپا طلا پیدا کردن آسانتر از کار گیر آوردن است. بالاخره شغلی با مزد بخور و نمیر گیر آوردم. راننده کرایه‌ای شدم که به یاریناکوچا مسافر می‌برد. کمی بعد، ضربه آخر سر رسید،

در آن چند ماه اول ازدواج بی‌آنکه پدر و مادر را ببینی یا خواهر و برادرت را، کم‌وبیش بی‌آنچه چیزی از آنها بشنوی، آیا خوشبخت بودی، زاولیتا؟ ماههای تهیدستی و قرض، اما تو آنها را فراموش کرده‌ای و ایام بد هرگز فراموش نمی‌شوند، فکر می‌کند. فکر می‌کند: شاید بودی، زاولیتا. شاید آن یکنواختی توأم با سخت گرفتن بر خود خوشبختی بود، آن فقدان آگاهانهٔ یقین، فرازجویی، و بلندپروازی، شاید خوشبختی همان میانه‌روی محتاطانه در همه چیز حتی در بستر بود، فکر می‌کند. از همان آغاز پانسیون برایشان ناراحت بود. سینیورا لوسیا به آنا اجازه داده بود از آشپزخانه استفاده کند، با این شرط که برنامهٔ او را به هم نزنند، پس آنا و سانتیاگو ناچار بودند که شام و ناهار را یا خیلی زود بخورند یا خیلی دیر. بعد آنا و سینیورا لوسیا بر سر حمام و میز اتو و استفاده از چوب گردگیری و جارو و فرسودگی پرده‌ها و ملافه‌ها بگومگوشان شده بود. آنا کوشیده بود دوباره به لامزون دسانته برگردد، اما جای خالی نبود و ناچار بودند دو سه ماه را همان طور سرکنند تا آنا کار نیمه‌وقتی در کلینیک الگادو به دست آورد. بعد شروع کردند به گشتن دنبال آپارتمان. سانتیاگو وقتی از لاکرونیکا برمی‌گشت می‌دید که آنا بیدار نشسته و آگهیهای روزنامه را نگاه می‌کند، و وقتی داشت لباسش را می‌کند آنا برای او از کارهایی که کرده بود و جاهایی که رفته بود حرف می‌زد. این خوشبختی او بود، زاولیتا، علامت زدن بر آگهیها، تلفن‌کردنها، سؤال‌کردنها و چانه‌زدنها، بعد از بیرون آمدن از کلینیک به پنج یا شش تای آنها سرزدن. با این همه، سانتیاگو بود که تصادفی خانه‌های ثقلی پورتا را پیدا کرده بود. برای مصاحبه با آدمی رفته بود که در بناویدس زندگی می‌کرد و وقتی داشت به طرف دیاگونال می‌رفت، آنها را دیده بود. آنجا بودند: نمای قرمز رنگ، خانه‌های کوتاه کوچک صف‌کشیده بر گرد مستطیلی ریگ فرش، پنجره‌ها با شبکه‌های آهنی و پیش‌پنجره‌ایها و گلدانهای شمعدانی. تابلویی آنجا بود: آپارتمانهای اجاره‌ای. مردم بودند، هشتصد سول کلی پول بود. اما دیگر جانشان از ناراحتی پانسیون و بگومگو با سینیورا لوسیا به لب آمده بود و آنجا

را گرفتند. کم‌کم اتاقهای کوچک خالی را از اثاثیه ارزان قیمتی که گاه‌گاه می‌خریدند پر کردند.

اگر کشیک آن‌ا در کلینیک الگادو صبح‌ها بود، سانتیاگو وقتی که دم ظهر از خواب برمی‌خاست می‌دید صبحانه‌اش گرم و آماده است. در خانه می‌ماند و مطالعه می‌کرد تا وقت رفتن به روزنامه یا رفتن بر سر قراری برسد، و آن‌ا حدود ساعت سه برمی‌گشت. با هم ناهار می‌خوردند و او ساعت پنج به سرکار می‌رفت و ساعت دو صبح برمی‌گشت. آن‌ا مجلات را ورق می‌زد، به رادیو گوش می‌کرد، یا با همسایه ورق‌بازی می‌کرد. همسایه زنی آلمانی بود با شغل‌هایی عجیب و غریب (یک روز مأمور پلیس بین‌المللی بود، روز دیگر تبعیدی سیاسی، زمانی دیگر نماینده یک کنسرسیوم اروپایی که با مأموریتی اسرارآمیز به پرو آمده بود) که تنها زندگی می‌کرد و روز روشن با لباس شنا می‌رفت تا بر آن مستطیل ریگ‌پوش آفتاب بگیرد. و آیین شنبه هم بود، زاوالیتا، روز مرخصی تو. دیر برمی‌خاستند، ناهار را در خانه می‌خوردند، در سینمایی محلی به دیدن برنامه‌ای می‌رفتند، در طول مالکون یا در پارک نکوچه‌آ، یا در خیابان پارودو قدم می‌زدند (از چه حرف می‌زدیم؟ فکر می‌کند، چه می‌گفتیم؟) همیشه در جاهایی که خلوت بود، تا مبادا به ترقه بربخورند یا به پدر و مادرش یا به تته. وقت غروب در رستورانی ارزان قیمت غذا می‌خوردند (کولینیتا، فکر می‌کند، آخر ماه در گامبرینوس)، شب دوباره به سینمایی می‌تپیدند، اگر می‌توانستند شب اول هر فیلم. روزهای اول فیلمها را چنان انتخاب می‌کردند که تعادلی برقرار باشد، بعدازظهر یک فیلم مکزیکی، و شب یک فیلم جنایی یا وسترن. حالا همه‌اش فیلم مکزیکی، فکر می‌کند. آیا به این دلیل جا زده بودی که با آن‌ا راه بیایی یا برای تو هم فرقی نمی‌کرد، زاوالیتا؟ بعضی از شنبه‌ها به ای‌ا می‌رفتند تا روز را با پدر و مادر آن‌ا بگذرانند. به دیدار کسی نمی‌رفتند و کسی به دیدارشان نمی‌آمد، هیچ دوستی نداشتند.

با کارلیتوس به نگرو-نگرو برنگشته بودی، زاوالیتا، به دیدن برنامه‌ی مجانی در کلوبهای شبانه یا به روسپی‌خانه‌ها برنگشته بودی. دعوتش نکرده بودند، اصرار نکرده بودند، و یک روز شروع کردند به سرسب‌گذاشتن با او: چه همشهری باوقاری شده‌ای، زاوالیتا، یک بورژوازی حسابی. آیا آن‌ا خوشبخت بوده، بود، هستی، آنی‌تا؟

صدای او آنجا در تاریکی، یکی از آن شیها که عشق‌بازی می‌کردند: مشروب نمی‌خوری، دنبال زنها نمی‌افتی، البته که خوشبختم، عزیزم. یک بار کارلیتوس مست‌تر از معمول به دفتر آمده بود، جلو آمد و روی میز سانتیاگو نشست و ساکت به او نگاه کرد، چهره‌ای خشمگین داشت: حالا دیگر فقط توی این قبر همدیگر را می‌دیدند و حرف می‌زدند، زوالیتا. چند روز بعد سانتیاگو او را برای ناهار به خانه کوچکشان دعوت کرد. چینا را هم بیار، کارلیتوس، با این فکر که چینا چه خواهد گفت، آنا چه خواهد کرد: نه، با چینا به هم زده بود. تنها آمده بود و ناهاری بود معذب و ناراحت، با چاشنی دروغ. کارلیتوس ناراحت بود، آنا با بدگمانی به او نگاه می‌کرد و هر صحبتی که آغاز می‌شد پانگرفته به پایان می‌رسید. از آن پس کارلیتوس به خانه‌شان نرفته بود. فکر می‌کند: قسم می‌خورم بیایم و ببینمت.

دنیا کوچک بود، اما لیما بزرگ و میرافلورس بی‌نهایت، زوالیتا: شش ماه، هشت ماه زندگی کردن در یک ناحیه بی‌آنکه یک بار با پدر و مادرش یا ترقه و تته برخورد کند. یک شب در دفتر روزنامه، سانتیاگو داشت مقاله‌ای را تمام می‌کرد که کسی دست بر شانه‌اش نهاد: سلام، کک‌مکی. به کولمنا رفتند تا قهوه‌ای بخورند. پوپیه گفت: «من و تته روز یکشنبه عروسی می‌کنیم، لاغرو. برای همین آمدم ببینمت.»

سانتیاگو گفت: «بیشتر خبردار شدم، توی روزنامه خواندم. تبریک می‌گویم، کک‌مکی.»

پوپیه گفت: «تته می‌خواهد که در مراسم توی شهرداری تو شاهدش باشی. جوابت آره است، مگر نه؟ تو و آنا هم باید برای جشن عروسی بیایید.»
سانتیاگو گفت: «آن ماجرای توی خانه یادت هست؟ فکر می‌کنم بدانی که از آن وقت تا حالا خانواده‌ام را ندیده‌ام.»

«همه چیز درست شده، بالاخره مادرت را قانع کردیم.» چهره سرخ پوپیه با لبخندی خوشبینانه و برادروار روشن شد. «او هم دلش می‌خواهد که شما دوتا بیایید، دیگر از پدرت چه بگویم. همه‌شان می‌خواهند شما دوتا را ببینند و برای همیشه آشتی کنند. تا دلت بخواد به آنا محبت می‌کنند، خودت می‌بینی.»
او را عفو کرده بودند، زوالیتا. پیرمرد حتماً هر روز از آن ماهها را افسوس

خورده بود که چرا لاغرو نیامده، چقدر رنجیده و دلخور شده، و شاید صدها بار مامان را سرزنش کرده، ای بسا که شبهایی با اتومبیل آمده و در خیابانهای تاکنا ایستاده تا تو را تماشا کند که از دفتر روزنامه بیرون می‌آمدی. حتماً حرفها زده‌اند، بگو مگوها کرده‌اند، و مامان لابد گریه کرده تا آنکه سرانجام به این فکر خو کرده‌اند که تو ازدواج کرده‌ای و با چه کسی.

فکر می‌کند: بالاخره ما، آنها بخشیدنت، آیتا. او را برای اغوا کردن و دزدیدن لاغرو بخشیدیم، او را برای این که دختری دهاتی‌ست بخشیدیم: می‌توانست بیاید. پوپیه اصرار کرد «این کار را برای تته بکن و از همه مهمتر برای دل پدرت. می‌دانی که چقدر دوست دارد، لاغرو. حتی برای خاطر ترقه، مرد. همین امروز بعد از ظهر به‌ام گفت که عقل کل باید دیگر مثل یک مرد رفتار کند و بیاید.»

«خوشحال می‌شوم که شاهد تته باشم، کک‌مکی.» ترقه هم تو را بخشیده بود، آیتا: متشکرم ترقه. «باید به‌ام بگویی چه چیزی را باید امضا کنم و کجا.» پوپیه گفت: «ضمناً امیدوارم که شما دوتا همیشه سراغ ما بیایید، می‌آیید، مگر نه؟ تو هیچ دلیلی نداری که از من و تته دلخور باشی، ما که کاری به تو نکردیم، کردیم؟ ما فکر می‌کنیم آنا خیلی نازنین است.»

سانتیاگو گفت: «اما به جشن عروسی نمی‌آییم، کک‌مکی. من از پدر و مادرم یا از ترقه دلخور نیستم. مسأله این است که حوصله تکرار آن ماجرا را ندارم.»

پوپیه گفت: «اینقدر کله‌شق نباش، مرد. مادر تو هم مثل هر کس دیگر تعصب‌های خودش را دارد، اما تته دلش آدم خیلی خوبی‌ست. تته را خوشحال کن، لاغرو، به جشن عروسیمان بیا.»

پوپیه دیگر از آن شرکتی که بعد از دانشگاه برایش کار می‌کرد بیرون آمده بود، چون شرکتی که خودش با چندتا از همکارانش راه انداخته بود، کاروبارش خوب بود، لاغرو، هیچ نشده چندتا مشتری پیدا کرده بودند. اما او خیلی گرفتار بوده، البته نه اینقدرها در معماری یا حتی به خاطر نامزدش - و با آرنج سقلمه‌ای جوانانه به تو زده بود، زاوالیتا - بلکه توی سیاست: چه وقت هدرکردنی، مگر نه، لاغرو؟

سانتیاگو مژه‌زنان پرسید: «سیاست؟ خودت را قاتلی سیاست کردی،

کک‌مکی؟»

«بلائونده^۱ برای همه» پوپیه خندید، نشان کوچکی را بر یقه برگردان کتش نشان داد. «نمی دانستی؟ حتی عضو کمیتهٔ فعالیت‌های مردمی هم هستم. باید روزنامه‌ها را بخوانی.»

سانتیاگو گفت: «من هیچ وقت اخبار سیاسی را نمی‌خوانم. از هیچ چیزش خبر ندارم.»

پوپیه گفت: «بلائونده در دانشگاه استاد بود. توی انتخابات دیگر همه رأیها را درو می‌کنیم. مرد بزرگی است، داداش.»

سانتیاگو لبخند زد: «پدرت چه می‌گوید؟ هنوز سناتور هوادار او دریاست؟» پوپیه خندید: «ما خانوادهٔ دموکرات‌منشی هستیم. گاهی اوقات با پیرمرد بگومگو می‌کنیم، اما دوستانه. تو طرفدار بلائونده نیستی؟ دیدی که چطور دسته‌چپی حسابمان می‌کردند، برای همین هم که شده باید از یک معمار طرفداری کنی، یا نکند هنوز هم کمونیستی؟»

سانتیاگو گفت: «دیگر نه. هیچی نیستم و اصلاً خوش ندارم از سیاست چیزی بشنوم. حوصله‌ام را سر می‌برد.»

پوپیه دوستانه سرزنشش کرد: «خیلی بد است، لاغرو، اگر همه این جوروی فکر می‌کردند این مملکت هیچ وقت عوض نمی‌شد.»

آن شب، در خانهٔ کوچک، وقتی سانتیاگو ماجرا را برای آنا تعریف می‌کرد، او بدقت و با چشمانی جرقه‌زن از کنجکاو، گوش می‌داد: طبعاً آنها به جشن عروسی نمی‌رفتند، آیتا. و او: طبعاً نمی‌رفتند، اما او باید می‌رفت، عزیزم، هرچه باشد خواهر توست. علاوه بر این، ممکن بود بگویند آنا نگذاشته او بیاید، آن وقت بیشتر از او بدشان می‌آمد، باید می‌رفت. صبح روز بعد، وقتی که سانتیاگو هنوز در بستر بود، سروکلهٔ تته در خانه‌شان پیدا شد: گیسوی حلقه حلقه‌اش، از پشت روسری سفید ایریشمی پیدا بود، بالابند و باریک، شلواربه‌پا و خوشحال. چنان بود که انگار هر روز تو را می‌دیده، زاوالیتا: وقتی که دید اجاق را روشن می‌کنی تا صبحانه‌ات را گرم کنی از خنده روده‌بر شد، با دقتی هرچه بیشتر دو اتاق کوچک را وارسی کرد، کتابها را

۱. Blauende, Victor Andres (۱۹۶۶-۱۸۸۳)، سیاستمدار، محقق و نویسندهٔ پرونی. از هواداران

از نظر گذراند، حتی سیفون مستراح را کشید تا ببیند چطور کار می‌کند. از همه چیز خوشش آمد: این محله انگار برای عروسکها ساخته شده بود، خانه‌های کوچک قرمز همه مثل هم، همه چیز چقدر کوچولو، چقدر قشنگ.

سانتیاگو گفت: «خانه را به هم نریز، زن برادرت قرش را سر من می‌زند. بنشین کمی حرف بزنیم.»

تته روی قفسه کوتاه نشست، اما همچنان آزمندانه به دوروبر نگاه می‌کرد. عاشق پوپیه بود؟ البته، احمق جان، فکر می‌کنی اگر عاشقش نبود باهاش ازدواج می‌کرد؟ مدتی با پدر و مادر پوپیه زندگی می‌کردند، تا وقتی ساختمانی که پدر و مادر پوپیه در آن آپارتمانی به عنوان هدیه ازدواج به آنها داده بودند تمام شود. ماه‌عسل؟ اول به مکزیکو، بعد به ایالات متحد.

سانتیاگو گفت: «امیدوارم برام کارت پستال بفرستی. تمام عمرم آرزوی سفر داشتم و تا حالا فقط تا اینجا رفته‌ام.»

تته گفت: «تو روز تولد مامان حتی تلفن هم نکردی، باعث شدی مثل سیل اشک بریزد. اما فکر می‌کنم یکشنبه با آنا برای ناهار می‌آید.»

سانتیاگو گفت: «همین قدر که شاهدت می‌شوم راضی باش. ما نه به کلیسا می‌آیم و نه به خانه.»

تته خندان گفت: «این پرت و پلاها را بس کن، عقل کل، من قصد دارم آنا را راضی کنم، به‌ات نشان می‌دهم، هه‌هه‌هه. ضمناً قصد دارم آنا را وادارم که به مجلس شیرینی خورانم هم بیاید، حالا می‌بینی.»

و برآستی تته آن روز بعدازظهر برگشت و سانتیاگو آن دو، او و آنا، را که مثل دو دوست قدیمی باهم حرف می‌زدند تنها گذاشت و به لاکرونیکا رفت. شب آنا با چهره‌ای تمام لبخند به استقبالش آمد: تمام بعدازظهر را با هم بودند و تته خیلی نازنین بود، حتی متقاعدش کرده بود. بهتر نبود که یک بار و برای همیشه با خانواده‌اش آشتی می‌کردند؟

سانتیاگو گفت: «نه، بهتر است نکنیم، دیگر حرفش را نزنیم.»

اما بقیه هفته را صبح و شب درباره یک چیز بگومگو کردند، هنوز همان جور فکر می‌کردی، عزیزم، قصد داشتند بروند؟ آنا به تته قول داده بود که می‌روند،

عزیزم، و شنبه شب تا وقتی به بستر رفتند مجادله می کردند. یکشنبه صبح زود سانتیاگو رفت که از داروخانه‌ای در تقاطع پورتا و سان مارتین تلفن کند.

تته پرسید: «پس منتظر چی هستید؟ آنا قول داد که ساعت هشت بیاید به من کمک کند. می خواهی ترقه بیاید سراغتان؟»

سانتیاگو گفت: «ما نمی آییم. تلفن کردم به ات تبریک بگویم، کارت پستال را فراموش نکن، تته.»

تته گفت: «فکر می کنی جلوت زانو می زنم؟ مشکل تو این است که خیلی عقده داری. حماقت را بگذار کنار و همین حالا راه بیفت و بیا، والا دیگر هیچ وقت باهات حرف نمی زنم، عقل کل.»

سانتیاگو گفت: «اگر عصبانی بشوی صورتت زشت می شود، تو باید توی همه عکسها خوشگل باشی. هزار بار می بوسمت، وقتی برگشتی به سراغمان بیا، تته.»

تته باز تاب آورد و گفت: «مثل شاهزاده خانم نُتری که با همه چیز سر جنگ دارد رفتار نکن، بیا، آنا را هم بیار. برات سوپ میگو درست کرده اند، احمق جان.»
پیش از آن که به خانه برود به یک گل فروشی در لارکو رفت و دسته گلی از رُز برای تته سفارش داد: با بهترین آرزوها برای تو، از سوی خواهر و برادرت، آنا و سانتیاگو، فکر می کند. آنا رنجیده بود و تا وقت شب یک کلمه هم حرف نزد.



کتا پرسید: «به دلایل مالی نبود؟ پس چرا، چون می ترسیدی؟»
آمبروسیو گفت: «گاهی اوقات. گاهی هم بیشتر به این دلیل که دلم می سوخت. از روی حق شناسی، احترام. حتی رفاقت، اگرچه فاصله ام را حفظ می کردم. می دانم که باور نمی کنی، اما راست است. قول شرف می دهم.»

کتا پرسید: «هیچ وقت شرمنده نبود؟ پیش مردم، پیش دوستها. یا به آنها هم همان چیزی را می گفتی که به من؟»

دیدش که در فضای نیمه تاریک لبخندی تلخ به لب آورد، پنجره رو به خیابان باز بود اما نسیمی نمی آمد و در فضای بی جنبش و دم کرده اتاق پیکر عریان او عرق می کرد. کتا خود را اندکی کنار کشید تا مرد پیکرش را به او نساید.

«آن‌جور دوستها را توی شهر خودم داشتم، اینجا یکی هم ندارم. فقط دوستهای گاه‌به‌گاه، مثل همان آدمی که حالا رانندهٔ دن‌کایوست، یا اپولیتو، محافظ او. آنها خبر ندارند. حتی اگر هم خبر داشتند، برام مهم نبود. به نظر آنها بد نمی‌آمد، می‌دانی که. به‌ات گفتم که اپولیتو با زندانیها چه کار می‌کرد، یادت نمی‌آد، چرا باید از آنها خجالت می‌کشیدم؟»

کتا گفت: «از من خجالت نمی‌کشی؟»

آمبروسیو گفت: «از تو هم نه. تو که قصد نداری آن حرفها را این‌ور و آن‌ور پخش کنی.»

کتا گفت: «چرا نکنم؟ تو که بابت رازداری به من چیزی نمی‌دهی.»

آمبروسیو گفت: «چون دلت نمی‌خواهد آنها بفهمند به اینجا می‌آیم. به همین دلیل این حرفها را پخش نمی‌کنی.»

کتا پرسید: «اگر حرفهات را به زنکۀ دیوانه می‌گفتم چی؟ اگر به همه می‌گفتم چه کار می‌کردی؟»

نرم و مؤدب در تاریکی خندید. به پشت افتاده سیگار می‌کشید و کتا می‌دید که چگونۀ خردابره‌های دود با هوا می‌آمیخت. صدایی به گوش نمی‌رسید، اتومبیلی نمی‌گذشت، گهگاه تیک‌تاک ساعت روی میز کنار تخت حضوری می‌یافت و بعد گم می‌شد، تا دمی بعد دوباره حاضر شود.

آمبروسیو گفت: «دیگر اصلاً نمی‌آمدم. آن وقت تو یک مشتری خوب را از دست می‌دادی.»

کتا خندید: «حالا هم بفهمی نفهمی از دست داده‌ام. پیش از این هر ماه می‌آمدی، یا هر دو ماه. حالا چند وقت گذشته؟ پنج ماه؟ بیشتر. مگر چی شده؟ به خاطر تخم طلاست؟»

آمبروسیو توضیح داد: «چند ساعتی با تو بودن برای من یعنی دو هفته کار. از عهدهم برنمی‌آید که همیشه این خوشی را داشته باشم. تازه، تو هم که چندان پیدات نیست. این ماه سه مرتبه آمدم و هیچ دفعه پیدات نکردم.»

کتا پرسید: «اگر بفهمد به اینجا می‌آیی چه کار می‌کنی؟ تخم طلا را می‌گوییم.»

آمبروسیو شتابان و با صدایی جدی گفت: «او آن‌جور که تو فکر می‌کنی

نیست. آدم بدذاتی نیست، زورگو نیست. یک آقای به تمام معنی است، بهات که گفتم.»

کتا اصرار کرد: «چه کار می‌کرد؟ اگر یک روز در سان‌میگل می‌دیدمش و به‌اش می‌گفتم آمبروسیو پول تو را خرج من می‌کند؟»

آمبروسیو گفت: «تو فقط یک جنبه او را می‌بینی، برای همین است که درباره‌اش اشتباه می‌کنی. او جنبه دیگری هم دارد. زورگو نیست، آدم خوبی است، آقا است. آدم را وامی دارد به‌اش احترام بگذارد.»

کتا خنده‌ای بلندتر سر داد و به آمبروسیو نگرست، داشت سیگار دیگری روشن می‌کرد و شعله‌گذار کبریت چشمان کام‌یافته او و قیافه جدی‌اش را روشن کرد، غنوده، عرقی درخشان بر پیشانی.

کتا به‌ترمی گفت: «تو را هم مثل خودش کرده. به این خاطر نیست که بهات خوب پول می‌دهد، یا این که می‌ترسی. خوشت می‌آید که با او باشی.»

آمبروسیو گفت: «دوست دارم راننده‌اش باشم. اتاق خودم را دارم، بیشتر از گذشته پول درمی‌آرم، و همه رفتارشان باهام خوب است.»

کتا خندید: «وقتی شلوارش را پایین می‌کشد و می‌گوید وظیفه‌ات را انجام بده، چی؟ آن را هم دوست داری؟»

آمبروسیو آرام تکرار کرد: «آن جور که تو فکر می‌کنی نیست. می‌دانم چه خیال می‌کنی. درست نیست، آن جور نیست.»

کتا پرسید: «وقتی که بیزار می‌شوی چی؟ من گاهی اوقات بیزار می‌شوم، اما خوب که چی، پاهام را باز می‌کنم و فرقی نمی‌کند. تو چی؟»

آمبروسیو زمزمه کرد: «یک چیزی است که دل آدم را می‌سوزاند. هم من، هم خودش. تو فکر می‌کنی این هر روز پیش می‌آید. نه، حتی ماهی یک بار هم نه. وقتی است که چیز ناجوری برایش پیش بیاید. من می‌فهمم، می‌بینم که سوار ماشین می‌شود و فکر می‌کنم یک اشکالی در کارها هست. رنگش پریده، چشم‌هاش گود افتاده، صداش مضحک است. می‌گوید ببرم به آنکون. یا ببرم به آنکون، یا آنکون. می‌فهمم. تمام راه بی‌یک کلمه حرف. اگر صورتش را ببینی فکر می‌کنی یکی از نزدیکانش مرده یا کسی به‌اش گفته امشب می‌میری.»

کتا پرسید: «تو چه جور می شوی، چه احساسی داری؟ وقتی بهات می گوید ببرم به آنکون.»

آمبروسیو با صدایی بسیار آهسته پرسید: «تو وقتی دن کایو بهات می گوید امشب بیا به سان میگل نفرت می گیرد؟ وقتی خانم می فرستد به سراغت؟»

کتا خندید: «دیگر نه. زنکه دیوانه دوست من است، با هم خیلی صمیمی هستیم، با هم به ریش او می خندیم. تو پیش خودت فکر می کنی که آها وقت قربانی شدن رسید، حس می کنی ازش نفرت داری؟»

آمبروسیو شکوه کنان گفت: «توی این فکرم که وقتی به آنکون رسیدیم چه اتفاقی می افتد و حالم بد می شود.» و کتا دید که او دست بر شکمش مالید: «اینجام زیرورو می شود. باعث می شود بترسم، دلم بسوزد، عصبانیم می کند. فکر می کنم که کاش امروز فقط حرف بزنیم.»

کتا خندید: «حرف بزنیم؟ او تو را به آنجا می برد که فقط گاه به گاه باهات حرف بزند؟»

آمبروسیو با صدایی بم گفت: «با آن صورت ماتمزده می رود تو، پرده ها را می کشد و برای خودش مشروب می ریزد. می دانم که یک چیزی از تو نیشش می زند، می خوردش. خودش بهام گفته، می دانی که گریه اش را دیده ام.»

کتا که او را نگاه می کرد به تقلید گفت: «زود باش، برو حمام، این را بمال به خودت؟ چه کار می کند، وامی دارت چه کار کنی؟»

آمبروسیو لندلند کرد: «صورتش یکسر پریده رنگتر می شود و صداش به زور درمی آید. می نشیند، می گوید بنشین. از من چیزهایی می پرسد، باهام حرف می زند. به حرف می کشدم.»

کتا ادامه داد: «از زنها برات حرف می زند، حرفهای کثیف می زند، عکس بهات نشان می دهد، مجله؟ من فقط پاهام را باز می کنم، تو چی؟»

آمبروسیو نالید: «از خودم برآش حرف می زنی. از چینچا، از وقتی که بچه بودم، از مادرم. از دن کایو، وامی دارم حرف بزنم، از همه چیز می پرسد. کاری می کند که احساس کنم دوستش هستم. می دانی که.»

کتابگفت: «کاری می‌کند ترست بریزد، احساس راحتی بکنی. موش و گربه. تو چی؟»

آمبروسیو زیرلب گفت: «از کسب و کارش حرف می‌زند و چیزهای دیگر، از نگرانی‌هاش. یکسر مشروب می‌خورد. من هم. و تمام مدت از صورتش می‌فهمم که چیزی دارد می‌خوردش، می‌جودش.»

کتاب پرسید: «آن وقت است که باهاش خودمانی می‌شوی؟ آن وقت است که جرأتش را پیدا می‌کنی؟»

آمبروسیو لندید: «من با تو هم خودمانی نیستم، با این که دو سال است می‌آیم روی این تخت، درست است؟ هر چیزی را که نگرانش می‌کند بیرون می‌ریزد، کسب و کارش، سیاست، بچه‌هاش. حرف می‌زند و حرف می‌زند و من می‌دانم که آن تو چه خبر است. به‌ام می‌گوید که شرم‌منده‌ست، به‌ام گفته، می‌دانی که..»

کتاب پرسید: «سر چه چیزی گریه می‌کند؟ چون تو نمی...؟»

آمبروسیو گفت: «گاهی اوقات چند ساعت همان جور است. او حرف می‌زند و من گوش می‌دهم، من حرف می‌زنم و او گوش می‌دهد، و اینقدر مشروب می‌خوریم که حس می‌کنم که دیگر برای یک قطره هم جا ندارم.»

کتاب پرسید: «چون تحریک نمی‌شوی؟ فقط وقتی مشروب می‌خوری تحریک می‌شوی؟»

آمبروسیو زمزمه کرد: «از آن چیزی که تو مشروب می‌ریزد.» صدایش ضعیف‌تر و ضعیف‌تر شد تا محو شد، و کتاب به او نگاه کرد: مثل کسی که در ساحل آفتاب می‌گیرد بازوهایش را بر چهره گذاشته بود. «دفعه اول که دیدم خودش فهمید که دیده‌امش. فهمید که تعجب کرده‌ام. چی بود که قاتی مشروب کردید؟»

دن فرمین گفت: «چیزی نیست. به‌اش می‌گویند یوهیمبین. ببین، برای خودم هم ریختم. چیزی نیست، به سلامتی، بخور.»

آمبروسیو لندید: «گاهی وقتها، نه مشروب، نه یوهیمبین. این را می‌فهمد، می‌بینم که می‌فهمد. چشم‌هاش، صدایش به گریه می‌اندازد. مشروب، مشروب. دیده‌امش که می‌زند زیر گریه، می‌دانی که. می‌گوید زود باش، برو بیرون، و در را

روی خودش می‌بندد. می‌شنوم که با خودش حرف می‌زند، هق‌هق می‌کند. از خجالت دیوانه می‌شود، می‌دانی که.»

کتا پرسید: «از دست تو عصبانی می‌شود، حسودبازی درمی‌آرد، فکر می‌کند که...؟»

دن‌فرمین نالید: «تقصیر تو نیست، تقصیر تو نیست. تقصیر من هم نیست. قرار نیست که مرد مرد را تحریک کند، می‌دانم.»

آمبروسیو نالید: «زانوهایش را می‌گذارد زمین، ناله می‌کند، گاهی چیزی مثل گریه. می‌گوید بگذار همان باشم که هستم، بگذار فاحشه باشم، آمبروسیو. می‌فهمی؟ خودش را تحقیر می‌کند، رنج می‌کشد. بگذار به‌ات دست بزنم، بگذار ببوسمش، زانو می‌زند، به من می‌گوید، می‌فهمی؟ بدتر از هر فاحشه، می‌فهمی؟»
کتا آهسته خندید، به پشت غلتید و آهی کشید.

با خشمی گنگ زمزمه کرد: «برای همین دلت به حالش می‌سوزد. من بیشتر دلم به حال تو می‌سوزد.»

آمبروسیو نالید: «گاهی اوقات حتی آن وقت هم نه، آن وقت هم نه. فکر می‌کنم حالا است که عصبانی شود، بزند به سرش، حالا است که... اما نه، نه. زود باش، برو، حق داری، اتهام بگذار، یکی دو ساعت دیگر برگرد، یک ساعت دیگر.»

کتا پرسید: «وقتی در حقش لطف می‌کنی چی؟ خوشحال می‌شود، کیفش را درمی‌آرد و...؟»

آمبروسیو نالید: «او هم خجالت می‌کشد. می‌رود توی حمام، در را قفل می‌کند و بیرون نمی‌آید. من می‌روم توی حمام دیگر، می‌روم زیر دوش، صابون می‌زنم. آب داغ و همه چیز هست. می‌آیم بیرون و او هنوز درنیامده. چند ساعت می‌کشد که خودش را بشورد و ادوکلن بزند. وقتی بیرون می‌آید، رنگش پریده، حرف نمی‌زند. می‌گوید برو توی اتومبیل، همین حالا می‌آیم. می‌گوید ببرم پایین شهر، نمی‌خواهم با هم برویم خانه. خجالت می‌کشد، می‌فهمی؟»

کتا پرسید: «حسادت چی؟ فکر می‌کند تو هیچ وقت با زنها نمی‌روی؟»
آمبروسیو بازویش را از صورت برداشت و گفت: «اصلاً در این باره چیزی نمی‌پرسد. یا این که روز مرخصی‌ام را چه کار می‌کنم، فقط چیزهایی که خودم به‌اش

می‌گویم. اما می‌دانم که اگر می‌فهمید من با زنها می‌روم چه احساسی پیدا می‌کرد. حسادت نه، ملتفت نیستی؟ خجالت، ترس از این که آنها باخبر شوند. به من کاری نمی‌کرد، از دستم عصبانی نمی‌شد. می‌گفت، برو، برو بیرون، همین و بس. می‌دانم چه جور است. از آنها بی‌نیست که به آدم اهانت می‌کنند، اصلاً بلد نیست با مردم بد رفتاری کند، می‌گفت مهم نیست، حق داری، اما برو، برو بیرون. رنج می‌برد و فوقش همین کار را می‌کرد، می‌فهمی؟ آقاست، نه آن چیزی که تو فکر می‌کنی.»

کتا گفت: «از تخم طلا بیشتر بیزارم تا از کایو کله‌خر.»



آن شب، وقتی که پا به ماه هشتم گذاشته بود، آمالیا دردی در پشتش احساس کرده بود و آمبروسیو، نیمه‌خواب و بخواهی نخواهی پشتش را مالش داده بود. با احساس سوزش و چنان سنگینی و بی‌حالی بیدار شده بود که وقتی آمالیا اورتنسیا ترق ترق سر داده بود، زده بود زیر گریه، کلافه از این فکر که ناچار بود بلند شود. وقتی که روی تخت نشسته بود لگه‌های قهوه‌ای‌رنگی را روی تشک دیده بود.

آمبروسیو می‌گوید: «فکر می‌کرد بچه توی شکمش مرده، به یک چیزی بدگمان بود، چون زیر گریه زد و وادارم کرد که ببرمش به بیمارستان. ترس از چی می‌ترسی؟»

مثل همیشه ایستاده بودند توی صف و نگاه کرده بودند به لاشخورهای بالای بام سردخانه، و دکتر به آمالیا گفته بود همین حالا باید بستری شوی. مگر چه چیزی دیده بود، دکتر؟ دکتر توضیح داده بود، ناچار بودند زایمان را جلو بیندازند، زن. یعنی چی جلو بیندازید، دکتر؟ و او هیچی، زن، چیز خطرناکی نیست.

آمبروسیو می‌گوید: «آنجا ماند. لوازمش را براش بردم، آمالیا اورتنسیا را پیش دونیالوپه گذاشتم، رفتم سر رانندگیم. شب رفتم به دیدنش. بازوش و یکی از لمبرهاش از بس آمپول زده بودند کبود شده بود.»

به بخش برده بودندش: نوها و تختهای سفری چندان به هم نزدیک بود که دیدارکنندگان ناچار بودند کنار تختها سرپا بمانند چون چندان جایی نبود که بتوانند به بیماران نزدیک شوند. آمالیا تمام صبح به پنجره بزرگ و نرده‌دار کلبه‌های موقتی که در محله جدید پشت سردخانه ساخته بودند، خیره شده بود. دونیالوپه با آمالیا

اورتسیا به دیدنش آمده بود، اما پرستاری به اش گفته بود که دیگر بچه را نیاورد. آمالیا از دونیالوپه خواسته بود که در حول و حوش کابین باشد تا ببیند آمبروسیو به چیزی احتیاج دارد یا نه، و دونیالوپه، البته، بر اش شام هم حاضر می‌کرد.

آمبروسیو می‌گوید: «پرستاری به ام گفت این جور که برمی‌آید ناچار می‌شوند عملش کنند. خطرناک است؟ نه، چیزی نیست. به ام کلک می‌زدند، می‌فهمی، پسر؟»

آمپولهایی که زده بودند درد را برطرف کرده بود و تب هم پایین آمده بود، اما تمام روز لکه‌های کوچک قهوه‌ای رنگ تخت را کثیف می‌کرد و پرستار سه بار نوار بهداشتی‌اش را عوض کرده بود. آمبروسیو به او گفته بود، گویا قرار است عمل کنند. ترس برش داشته بود: نه، نمی‌خواست عملش کنند. به صلاح خودش بود، احمق جان. زده بود زیر گریه و همه بیماران نگاهش کرده بودند.

آمبروسیو می‌گوید: «آنقدر غصه‌دار بود که شروع کردم به دروغ گفتن. قصد داریم کامیون را بخریم، پانتا و من، امروز تصمیم گرفتیم. گوشش اصلاً به حرفهای من نبود. چشمهایش فراخ شده بود، این جوری.»

تمام شب بیدار مانده بود، هم به خاطر سرفه‌های یکی از بیماران و هم به این علت که بیمار دیگری که در نزدیکی او یکسر توی ننویش می‌جنید و توی خواب زن دیگری را فحش می‌داد، ترسانده بودش. التماس کرده بود، گریه کرده بود، و دکتر به حرفهایش گوش داده بود: باز هم آمپول، باز هم دوا، هر چه باشد، اما عمل نکنیدم، دفعه آخر خیلی مصیبت کشیده بود، دکتر. صبح برای همه بیماران قهوه آورده بودند جز او. پرستار آمده بود و بی‌یک کلمه حرف آمپولی به اش زده بود. آمالیا پیش او به التماس افتاده بود که دکتر را خبر کند، باید با او حرف می‌زد، می‌توانست متقاعدش کند، اما پرستار اصلاً توجهی به او نکرده بود: فکر می‌کرد به این دلیل عملش می‌کردند که خوششان می‌آمد، احمق جان؟ بعد او با پرستار دیگر، تخت سفری‌اش را برده بودند کنار در بخش و گذاشته بودندش روی برانکارد چرخدار و همین که راه افتاده بودند، او بلند شده بود و نشسته بود و با جیغ و داد شوهرش را صدا زده بود. پرستارها رفته بودند، دکتر آمده بود، رنجیده: این سروصداها، چی بود، چه خبر شده؟ آمالیا التماس کرده بود، از بیمارستان مادران حرف زده بود، از ماجرای که به

سرش آمده بود، و دکتر سرش را تکان داده بود: بسیار خوب، باشد، فقط ساکت باش. همین جور بود تا صبح که پرستار آمده بود: این هم شوهرت، اینقدر گریه نکن. آمبروسیو می‌گوید: «چنگ انداخت به من، نگذار معلم کنند، نمی‌خواهم. تا کاسه صبر دکتر لبریز شد. یا باید اجازه بدهی یا برداری از اینجا ببریش. باید چه کار می‌کردم، پسر؟»

سعی کرده بودند راضی‌اش کنند، آمبروسیو و پرستار پیر، که از اولی سالخورده‌تر و مهربانتر بود، همان که دوستانه باهاش حرف زده بود و گفته بود به خاطر خود توست و به خاطر بچه‌ات. بالاخره گفته بود باشد و قول داده بود که مواظب رفتارش باشد. بعد روی برانکارد برده بودندش. آمبروسیو تا دم در اتاق دیگر دنبالش رفته بود و چیزهایی گفته بود که او مشکل اگر شنیده بود. آمبروسیو می‌گوید: «بو برده بود، پسر. والا چرا آنقدر ناامید بود، چرا اینقدر ترسیده بود؟»

چهره آمبروسیو ناپدید شده بود و آنها در را بسته بودند. آمالیا دیده بود که دکتر پیشبندی می‌بست و با مرد سفیدپوش دیگر که کلاهی کوچک بر سر و دهنبندی به صورت داشت صحبت می‌کرد. دو پرستار او را از روی برانکارد چرخدار برداشته و روی تخت عمل خوابانده بودند. ازشان خواسته بود سرم را بلند کنید، این جوری داشت خفه می‌شد، اما آنها به جای این کار به‌اش گفته بودند، آره، بسیار خوب، حالا ساکت باش، درست می‌شود. دو مرد سفیدپوش همان‌طور با هم حرف می‌زدند و پرستارها دور او می‌چرخیدند. چراغی که روی صورتش روشن کرده بودند آنقدر قوی بود که او بناچار چشم‌هایش را بسته بود، و کمی بعد حس کرده بود آمپول دیگری به‌اش می‌زنند. بعد صورت دکتر را خیلی نزدیک به صورت خودش دیده بود و شنیده بود که می‌گوید بشمار، یک، دو، سه. همان جور که می‌شمرد، شنید که صدایش محو می‌شد.

آمبروسیو می‌گوید: «قوز بالا قوز این بود که باید کار هم می‌کردم. بردنش توی اتاق و من از بیمارستان رفتم، اما سری به دونیالوپه زدم و او گفت طفلک بیچاره، چرا صبر نکردی تا عمل تمام شود. این بود که دوباره برگشتم به بیمارستان،

این طور به نظرش آمده بود که همه چیز دارد آرام آرام حرکت می‌کند، خودش هم، انگار که روی آب شناور بود و در کنار خودش بسختی صورتهای دراز آمبروسیو و دونیالوپه را تشخیص داده بود. سعی کرده بود از شان بپرسد عمل تمام شده؟ به‌اشان بگوید اصلاً درد ندارم، اما جان حرف زدن نداشت.

آمبروسیو می‌گوید: «حتی جا برای نشستن نبود. همان جور ایستاده هرچه سیگار داشتم کشیدم. بعد دونیالوپه آمد و او هم منتظر ایستاد و هنوز از اتاق بیرون نیاورده بودنش.»

تکان نخورده بود، به فکرش رسیده بود که اگر کمترین تکانی بخورد، کلی سوزن توی تنش فرو می‌رود. دردی نداشت، بیشتر چیزی بود شبیه تهدید سنگین و عرق‌آور درد و در همان حال رخوتی، و توانسته بود بشنود، انگار که پنهانی حرف می‌زدند یا دور بودند، خیلی دور، صدای آمبروسیو، دونیالوپه، حتی صدای سینیورا اورتنسیا: دنیا آمده بود، پسر بود یا دختر؟

آمبروسیو می‌گوید: «بالاخره پرستاری آمد و هلمان داد، از سر راه برید کنار. بعد رفت و با چیزی برگشت. چی شده؟ دوباره هلم داد و کمی بعد پرستار دیگر آمد بیرون. گفت بچه از دست رفت، اما شاید بشود مادرش را نجات بدهیم.»

انگار آمبروسیو داشت گریه می‌کرد و دونیالوپه سرگرم دعا بود، انگار آدمها دور آنها می‌گشتند و چیزهایی می‌گفتند. کسی روی او خم شده بود، لبانش نزدیک صورت او. فکر کرده بود فکر می‌کنند داری می‌میری، فکر می‌کنند مرده‌ای. خیلی تعجب کرده بود و دلش برای همه سوخته بود.

آمبروسیو می‌گوید: «این که امکان نجاتش وجود داشت یعنی احتمال مردنش هم می‌رفت. دونیالوپه به زانو افتاد و شروع کرد به دعا کردن. من رفتم و به دیوار تکیه دادم، پسر.»

نمی‌توانست بگوید که از این واقعه تا آن یکی چقدر گذشته بود، و هنوز می‌شنید که حرف می‌زدند، اما حالا سکوت‌های طولانی هم بود، که شنیده می‌شد، صدایی به وجود می‌آورد. باز احساس کرده بود شناور است، احساس کرده بود که کمی در آب فرو می‌رود، بالا می‌آید و فرو می‌رود و یکدفعه صورت آمالیتا اورتنسیا را دیده بود. شنیده بود: اول پاهات را پاک کن بعد برو توی خانه.

آمبروسیو می‌گوید: «بعد دکتر بیرون آمد و دستش را گذاشت اینجام. برای نجات زنت هر کاری از دستمان برمی‌آمد کردیم، اما خدا نخواست و نمی‌دانم چقدر چیزهای دیگر، پسر.»

حس کرده بود که دارند می‌کشندش پایین، دارد غرق می‌شود، فکر کرده بود دیگر نگاه نمی‌کنم، دیگر حرف نمی‌زنم، دیگر حرکت نمی‌کرد و همان جور شناور می‌ماند. فکر کرده بود چطور می‌توانی چیزهایی را که در گذشته اتفاق افتاده بشنوی، آدم خنگ؟ و ترس برش داشته بود و دوباره درد زیادی حس کرده بود.

آمبروسیو می‌گوید: «شب را توی بیمارستان بالای سرش بیدار ماندیم. همهٔ راننده‌های شرکت مورالس و بقیهٔ شرکتهای یوکایپا آمدند، حتی آن دن‌ایلاریوی مادر قحبه هم آمد و تسلیت گفت.»

همان‌طور که فرو می‌رفت دردش بیشتر و بیشتر می‌شد و حس کرد که دارد فرو می‌رود و چرخ می‌زند، و افتاد و می‌دانست چیزهایی که می‌شنید آن بالا مانده بودند و می‌دانست که وقتی دارد فرو می‌رود، دارد می‌افتد، هیچ کاری ازش بر نمی‌آید جز این که آن درد و وحشتناک را تحمل کند.

آمبروسیو می‌گوید: «توی یکی از تابوتهای بنگاه لیمبو خاکش کردیم. باید پول قبرستان را که نمی‌دانم چقدر بود می‌دادیم. خودم که نداشتم. راننده‌ها خودشان پول جمع کردند و حتی آن دن‌ایلاریوی مادر قحبه هم چیزی داد. همان روزی که خاکش کردیم، بیمارستان آدمی را با صورت حساب فرستاد. مرده یا نمرده، صورت حساب را باید می‌دادی. با چی، پسر؟»

امبروسیو می پرسد: «چه جوری بود، پسر؟ خیلی رنج کشید تا...؟»
 کمی بعد از نخستین حمله هذیان کارلیتوس بود، زاوالیتا. یک شب در اتاق
 خبرهای داخلی با حالتی مصمم اعلام کرده بود: می خواهم یک ماه لب به مشروب
 نزنم. هیچ کس حرفش را باور نکرده بود، اما کارلیتوس سرسختانه درمان
 داوطلبانه خودش، یعنی خالی شدن از الکل را پی گرفته بود و چهار هفته یک قطره
 هم نخورده بود. هر روز خطی بر تقویم رومیزی اش می کشید و آن را فاتحانه در هوا
 تکان می داد: شد ده تا، شد شانزده تا. آخر ماه که شد اعلام کرد: حالا محض انتقام.
 آن شب بعد از کار شروع کرده بود به نوشیدن، اول با نوروین و سولورزانو در
 دهکده های پایین شهر، بعد با چندتا ورزشی نویس که در خیابان به اشان برخورد کرده بود و
 می خواستند تولد کسی را جشن بگیرند در یک بار، و دم صبح در بازار پارادا
 مشغول نوشیدن بود، خودش بعدها گفت، با چندتا غریبه که کیف پول و ساعتش را
 زده بودند. آن روز صبح دیدنش که در دفتر اولتیمائورا و لاپرنسا سعی می کرد
 پول قرض کند و وقت شب آریسپه او را نشسته بر میزی در بارزلا در پورتال
 پیدا کرد، بینی اش مثل گوجه فرنگی و چشمهاش قی گرفته، تک و تنها می نوشید.
 آریسپه نشست سر میزش، اما کارلیتوس نمی توانست با او حرف بزند. آریسپه
 به اشان گفته بود مست نبود، توی الکل خیس خورده بود. آن شب سروکله اش در
 اتاق خبرهای داخلی پیدا شد، با احتیاطی بیش از حد قدم برمی داشت و به هر چیز
 زل می زد. بوی بی خوابی می داد، بوی آمیزه هایی بیان ناشدنی، و در صورتش بی تابی
 مرتعش بود، پوست گونه هایش، شقیقه هایش و چانه اش جوش جوش شده بود: همه
 چیز ملتهب بود. بی آنکه به گوشه کنایه ها جوابی بدهد به کنار میزش رفت و آنجا
 ایستاد، با نگرانی به ماشین تحریرش خیره شد. ناگهان سرش را با تقلایی سخت بالا
 برد و بی آنکه چیزی بگوید پایین انداخت: آن صدای بلند، زاوالیتا، بارانی از
 شستیها و پیچ و مهره ها. وقتی رفتند تا بگیرندش، پا به دو گذاشت، می غرید:
 کاغذها را به هوا پرت می کرد، سبدها را با لگد می پراند، روی صندوقها می افتاد. روز

بعد برای اولین بار در بیمارستان خواباندنش. از آن پس چند بار، زاوالیتا؟ فکر می‌کند: سه بار.

سانتیاگو می‌گوید: «ظاهراً نه. گویا توی خواب تمام کرده بود.»

یک ماه بعد از ازدواج ترقه و کاری بود، زاوالیتا. آنا و سانتیاگو اول اعلانی و بعد کارت دعوتی دریافت کردند، اما نه رفتند، نه تلفن کردند و نه گل فرستادند. پوپیه و تته سعی نکرده بودند آنها را متقاعد کنند. آنها چند هفته بعد از بازگشت از ماه عسل به خانه کوچک آمده بودند. و دلخوری و رنجشی در میان نبود. همه جزئیات سفر به مکزیکو و ایالات متحد را تعریف کرده بودند و بعد چهارتایی در ماشین پوپیه گشتی زده بودند و در ارادورا ایستاده بودند و بستنی خورده بودند. آن سال مرتب همدیگر را دیده بودند، در خانه کوچک و وقتی پوپیه و تته به آپارتمانشان رفته بودند گهگاه در سان‌ایزیدور. همه خبرها را از آنها می‌گرفتی، زاوالیتا: نامزدی ترقه، تدارک عروسی، سفر نامشخص پدر و مادرت به اروپا. پوپیه پاک درگیر سیاست شده بود. قرار بود با بلائونده در سفری به شهرستانها همراه شود و تته در انتظار فرزندی بود.

سانتیاگو می‌گوید: «ترقه در فوریه ازدواج کرد و پیرمرد در مارس مرد. او و مامان قصد داشتند به اروپا بروند که این اتفاق افتاد.»

آمبروسیو می‌پرسد: «پس در آنکون مرد؟»

سانتیاگو می‌گوید: «در میرافلورس. به خاطر عروسی ترقه آن تابستان به آنکون نرفته بودند. فکر می‌کنم فقط آخر هفته به آنکون می‌رفتند.»

کمی بعد از آن که رودی را به خانه آورده بودند، زاوالیتا. یک روز بعد از ظهر آنا با جعبه کفشی که تکان می‌خورد از کلینیک الگادو برگشت. جعبه را باز کرد و سانتیاگو دید که چیز کوچک و سپیدی از آن بیرون جست، باغبان با چنان محبتی این سگ را به او داده بود که نتوانسته بود بگوید نه، عزیزم. اول باعث دردسر بود و مایه بگومگو. در اتاق نشیمن می‌شاشید، روی تختها، در حمام، و وقتی آنا سعی می‌کرد با زدن بر پشت او یا فروکردن سرش در فضولاتش به او یاد بدهد که کارش را بیرون از خانه بکند، سانتیاگو به دفاع از سگ برمی‌خاست و دعواشان می‌شد، و وقتی به سراغ کتابها می‌رفت و آنها را می‌جوید سانتیاگو می‌زدش و آنا به دفاع از او

برمی آمد و دعواشان می شد. کمی که گذشت یاد گرفت: هر وقت شاش داشت به در ساختمان پنجه می کشید و همیشه نگاه هراسزده ای به قفسه کتاب می انداخت. روزهای اول در آشپزخانه روی مشتی کهنه پاره می خوابید، اما شبها زوزه می کشید و ناله کنان به در اتاق خواب می آمد، بالاخره برایش جایی در کنار کفشدانی درست کردند. کم کم این حق را یافت که بیاید روی تخت. آن روز صبح که رفته بود تو سبدها لباسهای چرک و می کشید خودش را بیرون بکشد، زوالیتا، و تو داشتی تماشایش می کردی. ایستاده بود و دستهایش را به لبه سبدها گذاشته بود، تمام وزنش را به جلو انداخته بود و سبدها می لرزید و سرانجام فروغلتید. چند لحظه بی آنکه تکان بخورد، بعد دمش را تکان داد و راهش را گرفت و رفت، و در همان دم ضربه ای بر پنجره و چهره پوپیه.

«لاغرو، پدرت.» صدایی خفه بود، زوالیتا، سنگین، حتماً از اتومبیل تا آنجا دویده بود. «ترقه همین الان به ام تلفن کرد.»

پیژامه بر تن داشتی، زیرشلوارت را پیدا نمی کردی، پاهایت در شلوار گیر می کرد، و وقتی داشتی یادداشتی برای آنا می نوشتی، دستهایت به لرزش افتاد، زوالیتا.

پوپیه، کنار در، یکسر می گفت: «زود باش، زود باش، لاغرو.»

همزمان با تته به بیمارستان امریکایی رسیدند. او وقتی پوپیه با تلفن ماجرا را فهمیده بود خانه نبود، به کلیسا رفته بود و حالا یادداشت پوپیه را به دستی و حجایی توری و کتاب دعایی به دست دیگر داشت. رفت و آمد در راهروها دقیقاً بيشماری را تلف کرد تا بعد از یک پیچ ترقه را دیدند. با جامه مبدل، فکر می کند: کت پیژامه ای سپید و قرمز، شلوارش با دگمه های باز، کتی با رنگی دیگر بر روی آن، جوراب هم نپوشیده بود. همسرش را بغل کرده بود، کاری گریه می کرد و پزشکی آنجا بود که لبانش را با قیافه ای سوگوار می جنبانید. با تو دست داد، زوالیتا، و تته با صدای بلند گریه سرداد. دکترها می گفتند پیش از آن که به بیمارستان برسانندش مرده بود، احتمالاً همان صبح که مادرت بیدار شد و او را بی حرکت و خشک با دهان باز یافت، تمام کرده بود. می گفتند توی خواب به سراغش آمده، دردی نکشیده. اما ترقه مطمئن بود که وقتی خودش با کاری و پیشخدمت او را توی اتومبیل گذاشته بودند،

هنوز زنده بوده، او ضربان نبضش را حس کرده بود. مامان در اتاق اورژانس بود و وقتی آنها وارد شدند داشتند آمپولی برای اعصابش به او می‌زدند: هذیان می‌گفت و وقتی در آغوشش گرفتی شیون سر داد. کمی بعد به خواب رفت و حالا تته بود که شیونش بلند بود. بعد رفته‌رفته بستگان رسیده بودند، بعد آنا، و تو، پوپیه و ترقه تمام بعدازظهر را سرگرم ترتیب‌دادن کارها بودید. نعش‌کش، فکر می‌کند، قرار و مدار با گورستان، آگهی به روزنامه‌ها. آنجا دوباره با خانواده‌ات آشتی کردی، زوالیتا، از آن پس دیگر دعوایی نداشتید. میان یک مرحله از کار تا مرحله‌ی دیگر، ترقه به هق‌هق می‌افتاد، فکر می‌کند، مقداری قرص آرامبخش در جیب داشت که مثل نقل و نبات می‌خورد. به خانه که رسیدند تاریک شده بود و باغ، اتاقها و اتاق کار پر از آدم بود. مامان بلند شده بود و بر تدارک مراسم آن شب نظارت می‌کرد. گریه نمی‌کرد، آرایش نکرده بود و بسیار زشت می‌نمود. تته و کاری، خاله الیانا و خاله روسا بر گرد او بودند. آنا هم بود، زوالیتا. فکر می‌کند: آنا هم. مردم باز هم می‌آمدند، تمام شب مردم می‌آمدند و می‌رفتند، زمزمه‌ها، دود، و نخستین گلها. عمو کلودو میرو شب را نشسته کنار تابوت گذرانده بود، گنگ، خشک‌شده، با صورتی مومین، و وقتی سرانجام رفتی تا نگاهی به او بیندازی دیگر سپیده سر زده بود. شیشه دم کرده بود و نتوانستی صورتش را تشخیص دهی، فکر می‌کند: تنها دستهایش بر سینه، آراسته‌ترین لباسش، و موهایش شانه شده بود.

سانتیاگو می‌گوید: «دو سال می‌شد که ندیده بودمش. از وقتی ازدواج کرده بودم. چیزی که خیلی غصه‌دارم می‌کرد این نبود که مرده. همه‌مان یک روز باید بمیریم، درست است، آمبروسیو؟ غصه‌ام از این بود که با این فکر مرده بود که من ازش بریده‌ام.»

مراسم تدفین روز بعد، ساعت سه بعدازظهر بود. تمام صبح تلگرامها، کارتها، یادداشتها، ارسال حلقه‌های گل ادامه داشت و در روزنامه‌ها آگهی را با حاشیه‌ی سیاه چاپ کرده بودند. خلیلیا آمده بودند، آره، آمبروسیو، حتی یکی از مشاوران رئیس‌جمهور، و وقتی آنها وارد گورستان شدند، تابوت برای چند لحظه بر دوش یکی از اعضای پرادایست کابینه، یک سناتور هوادار اودریا، یکی از رهبران آپرا و یکی از هواداران سرشناس بلائونده حمل شده بود. ترقه و تو کنار در گورستان

ایستاده بودید و بیشتر از یک ساعت به تسلیتها پاسخ می‌گفتید، زاوالیتا. روز بعد آنا و سانتیاگو تمام روز را با خانواده بودند. مامان در اتاق خودش مانده بود و جمعی از خویشاوندان بر گردش بودند، وقتی آمدن آنها را دیده بود آنا را در آغوش کشیده و بوسیده بود. آنا هم او را بغل کرده و بوسیده بود و هر دو گریسته بودند. فکر می‌کند: دنیا همین جور بود، زاوالیتا. فکر می‌کند: همین جور بود؟ عمو کلودومیر و شب آمده بود و کنار پوپیه و سانتیاگو نشسته بود: انگار فکرش جایی دیگر بود، غرقه در افکار خود، و وقتی چیزی از او می‌پرسیدند با کلمات یک‌هجابی که کم‌وبیش شنیده نمی‌شد جواب می‌داد. روز بعد خاله الیانا مامان را با خود به خانه‌اش برده بود تا از آن همه آمدو شد خلاص شود.

سانتیاگو می‌گوید: «از وقتی او مرده دیگر دعوایی با خانواده نداشته‌ام. زیاد نمی‌بینمشان، با این همه، دوردور، میانه‌مان خوب است.»



آمبروسیو تکرار کرد: «نه، نیامده‌ام دعوا کنم.»

کتا گفت: «چه بهتر، چون اگر این جور بود، روبریتو را صدا می‌کردم، اینجا کسی که بلد است دعوا کند اوست. زود باش بگو خبر مرگت آمدی اینجا چه کار، یا بزن به چاک.»

عریان نبودند، روی تخت نبودند، چراغهای اتاق خاموش نبود. از پایین همان صدای درهم موسیقی و گفتگوهای کنار بار و صدای خنده از اتاق نشیمن کوچک هنوز شنیده می‌شد. آمبروسیو بر تخت نشسته بود و کتا او را محصور در مخروط نور می‌دید. آرام و قوی با لباس آبی و کفشهای سیاه نوک‌تیز و یقه سفید پیراهن آهارزده‌اش. سکوت نومیدانه‌اش را می‌دید، خشم جنون‌آسای نشسته در چشمانش را.

«خودت خوب می‌دانی به خاطر او.» آمبروسیو بی‌آنکه مژه بزند راست به او نگاه می‌کرد. «تو می‌شد کاری بکنی و نکردی. او دوست توست.»

کتا گفت: «ببین، من خودم به اندازه کافی گرفتاری دارم. نمی‌خواهم راجع به آن مسأله حرف بزنم، آمدم اینجا که کمی پول دربیارم. برو بیرون، بزن به چاک، دیگر هم برنگرد. نه به اینجا نه به آپارتمان من.»

«باید کاری می‌کردی.» صدای سرسختانه آمبروسیو، محکم و روشن، تکرار کرد «به خاطر خودت.»

کتا گفت: «به خاطر خودم؟» به در تکیه داده بود، بدنش کمی خم شده بود، دستهایش را به کمر زده بود.

آمبروسیو زیرلب گفت: «یعنی به خاطر او. مگر نگفتی که او دوست توست، مگر نگفتی که با وجودی که دیوانه‌ست، دوستش داری؟»

کتا چند گام برداشت، روی تنها صندلی اتاق نشست، روبروی او. پا روی پا انداخت، آرام او را نگاه کرد، و او تاب نیامد و چشمهایش را پایین انداخت، این اولین بار بود.

کتا آهسته گفت: «تخم طلا تو را فرستاده. چرا نفرستادت پیش آن زنکه دیوانه؟ این ماجرا به من ربطی ندارد. به تخم طلا بگو مرا قاتی دردسرهای خودش نکند. آن زنکه آن زنکه است و من منم.»

آمبروسیو که نگاهش می‌کرد خیلی آهسته گفت: «هیچ کس نفرستادتم. او حتی نمی‌داند که من با تو آشنام. آدمم که با هم حرف بزنیم. مثل دوتا دوست.» کتا گفت: «مثل دوتا دوست؟ چی باعث شده که فکر کنی دوست من هستی؟»

آمبروسیو زیرلب گفت: «باهاش حرف بزن، کاری بکن که سر عقل بیاید. به‌اش بفهمان که خوب رفتار نکرده. به‌اش بگو که او دیگر پول ندارد، کسب و کارش در بد وضعی‌ست. به‌اش نصیحت کن که او را بکلی فراموش کند.»

کتا پرسید: «تخم طلا قصد دارد بدهد دوباره دستگیرش کنند؟ آن حرامزاده چه کار دیگری می‌تواند با او بکند؟»

آمبروسیو بی‌آنکه صدایش را بالا ببرد، بی‌آنکه تکانی بخورد گفت: «او به زندان نینداختش، رفت که از زندان دربیاردش. به‌اش کمک کرد، پول بیمارستانش را داد، به خودش پول داد. بی‌آنکه اجباری داشته باشد، فقط از روی دلسوزی. دیگر نمی‌خواهد به‌اش پول بدهد. به‌اش بگو که خوب رفتار نکرده، دیگر تهدیدش نکند.» کتا گفت: «برو، بزن به چاک. بگذار تخم طلا و زنکه دیوانه خودشان به کار خودشان برسند، به من مربوط نیست. به تو هم مربوط نیست، خودت را قاتی نکن.»

«کمی نصیحتش کن.» صدای برنده و کوتاه آمبروسیو تکرار کرد. «اگر همین جور تهدیدش کند، براش بد تمام می‌شود.»

کتا خندید و غش‌غش زورکی و عصبی خود را شنید. آمبروسیو با سرسختی پرآرامشی نگاهش می‌کرد، با آن جوشش خشماگین و پیوسته در چشمانش.

ساکت بودند، به هم می‌نگریستند، صورت‌هایشان از هم دور.

سرانجام کتا پرسید: «مطمئنی که او تو را نفرستاده؟ تخم طلا از زنکه دیوانه می‌ترسد؟ او را که دیده، می‌داند در چه وضعی است. تو هم می‌دانی که چه حال و روزی دارد. تو هم برای خودت آنجا جاسوس داری، نداری؟»

آمبروسیو با صدایی خش‌دار گفت: «این هم هست.» کتا دید که زانوهایش را به هم چسباند و به جلو خم شد. دید که انگشتانش را میان پاهایش گذاشت. صدایش شکسته بود. «من کاری به او نکرده‌ام، به من مربوط نبود. آمالیا هم کمکش کرده، هر بلایی که به سرش آمد آمالیا کنارش بود. دلیلی ندارد که به او بگوید.»

کتا پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» و کمی به سوی او خم شد. «زنکه درباره‌ی تو و آمالیا با تخم طلا حرف زده؟»

«این که او با من است، این که سالهاست هر یکشنبه همدیگر را می‌بینیم. این که من آبتنش کرده‌ام.» صدای آمبروسیو بریده بریده بود و کتا فکر کرد الان می‌زند زیرگریه. اما گریه نکرد. فقط صدایش گریه‌آلود بود، چشمانش خشک و کدر و بسیار فراخ بود. «اصلاً خوب رفتار نکرده.»

کتا راست نشست و گفت: «خب، پس برای همین آمدی اینجا، برای همین اینقدر آتشی شده‌ای. حالا می‌فهمم چرا آمدی؟»

«آخر چرا؟» صدای آمبروسیو هنوز شکنجه‌آلود بود «فکر می‌کرد این جور می‌تواند راضی‌اش کند؟ فکر می‌کرد این جوری ازش پول بیشتر درمی‌آرد. چرا همچو کار بدی کرد؟»

کتا زمزمه کرد: «چون زنکه بیچاره واقعاً دیوانه شده. این را نمی‌دانستی؟ چون که می‌خواهد از اینجا برود، ناچار است برود. از روی بدجنسی نبوده. خودش نمی‌داند دارد چه می‌کند.»

آمبروسیو گفت: «فکر می‌کرد اگر به‌اش بگویم وا می‌دهد.» سری تکان داد،

لحظه‌ای چشمه‌اش را بست. چشمه‌اش را باز کرد. «این مایه آزارش می‌شود، داغانش می‌کند. این جور فکر می‌کرد.»

کتا گفت: «به خاطر آن لوکاس حرامزاده، همان که زنکه عاشقش بود، همان که در مکزیکوست. تو چیزی از ماجرا نمی‌دانی. به‌اش نامه می‌نویسد و می‌گوید بیا، برام پول بیار، با هم ازدواج می‌کنیم. حرفه‌اش را باور می‌کند، دیوانه‌ست. دیگر نمی‌داند چه کار کند، از روی بدجنسی نبوده.»

آمبروسیو گفت: «بله.» دست‌هاش را کمی بالا برد و دوباره خشمگینانه در پاهایش فرو کرد، شلوارش چروک خورد. «اذیتش کرده، باعث شده رنج بکشد.»
کتا گفت: «تخم طلا باید حال او را بفهمد. همه کس در حق او حرامزادگی کرده. کایو کله‌خر، لوکاس، هرکس که پاش به خانه‌اش رسید، همه آنهاهی که به‌اشان می‌رسید و...»

آمبروسیو غرید: «او، او؟» و کتا ساکت شد. آماده شد تا جستی بزند و فرار کند، اما آمبروسیو تکان نخورد. «او بد رفتار کرد؟ ممکن است لطفاً بگویی چه تقصیری داشته؟ چیزی به‌اش بدهکار است؟ مجبور بود به‌اش کمک کند؟ مگر این همه پول به‌اش نداد؟ و او در حق تنها کسی که همیشه با‌هاش خوب بوده اینقدر بد می‌کند. اما بیشتر از این نه، دیگر تمام شده. می‌خواهم این را به‌اش بگویم.»

کتا زیر لب گفت: «پیشتر به‌اش گفته‌ام. تو خودت را بکش کنار، این وسط بازنده تویی. وقتی فهمیدم آمالیا به او گفته که آستن است، به‌اش اخطار کردم. مواظب باش به دخترک نگویی که آمبروسیو... مواظب باش به تخم طلا نگویی که آمالیا... هیچ کاری نکن، خودت را قاتی نکن. اتفاقی بود که افتاد، از روی بدجنسی نکرد، می‌خواهد کمکی پول برای آن مرده لوکاس بفرستد. دیوانه‌ست...»

آمبروسیو زیر لب غرید: «او که هیچ وقت کاری به‌اش نکرده بود، فقط به این خاطر که آدم خوبی بود و کمکش کرده بود. برام اینقدرها مهم نبود که به آمالیا درباره‌ من چیزی گفته باشد. اما این کار را با او نمی‌کرد. این شرارت بود فقط شرارت.»

کتا نگاهش کرد و گفت: «برات مهم نبود که به زنت بگویدی. تنها چیزی که اهمیت دارد تخم طلاست، فقط نگران آن ابنه‌ای هستی. تو از او هم بدتری. برو بیرون از اینجا، همین الان.»

آمبروسیو نالید: «برای زنش نامه فرستاده.» و کتا دید که شرمگین سر فروافکند «به زنش، شوهرت آن کارهست، شوهرت و راننده‌اش، ازش بپرس چه احساسی دارد وقتی آن کاکاسیاه... دو صفحه از این حرفها. به زنش. بگو ببینم، چرا همچو کاری کرد؟»

کتا گفت: «چون دیوانه‌ست. چون می‌خواهد برود به مکزیکو و نمی‌داند برای رفتن باید چه کار کند.»

آمبروسیو غرید: «توی خانه به‌اش تلفن کرد.» و سرش را بالا برد و به کتا نگریست و او دید که جنون در چشمهایش موج می‌زند، طغیانی خاموش. «عین همین نامه به دست قوم و خویشات، دوستات، بچه‌ها می‌رسد. عین نامه زنت. به کارندهات. تنها آدمی که خوبی کرده بود، تنها کسی که کمکش کرده بود، بی‌این‌که دلیلی داشته باشد.»

کتا صدایش را بالا برد و تکرار کرد: «چون دستش از همه جا کوتاه شده. آن بلیت هواپیما را می‌خواهد تا برود. به‌اش بگو بلیت را به او بدهد، بگذار...»
آمبروسیو قورقکنان گفت: «دیروز بلیت را به‌اش داد. مایه مسخره می‌شوی، خانه‌خرابت می‌کنم، سگه یک پولت می‌کنم. خودش برایش برد. فقط کرایه نیست که. زنکه دیوانه صد هزار سول هم می‌خواهد. می‌بینی؟ باهاش حرف بز. دیگر نباید موی دماغش بشود. به‌اش بگو این دفعه آخر است.»

کتا زیرلب گفت: «قصد ندارم یک کلمه دیگر هم باهاش حرف بزنم. به من چه، دیگر حوصله شنیدن یک کلمه را هم ندارم. خوش ندارم توی هیچ دردسری قاتی شوم. تو این کارها را به این دلیل می‌کنی که تخم طلا اخراج کرده؟ این تهدیدها را می‌کنی که آن مردکه ابنه‌ای ماجرای آملیا را ندیده بگیرد؟»

آمبروسیو گفت: «خودت را به نفهمی زن. من اینجا نیامدم دعوا کنم، آمدم با هم حرف بزنیم. اخراجم نکرده، به اینجا نفرستاده.»

دن‌فرمین گفت: «باید از اول به من می‌گفتی، من زن دارم، قرار است بچه‌دار شویم، می‌خواهم باهاش ازدواج کنم. باید همه چیز را به‌ام می‌گفتی، آمبروسیو.»

کتا گفت: «مفت چنگ تو. مگر این همه مدت از ترس تخم طلا مخفیانه نمی‌دیدیش؟ خُب، بفرما. حالا خیردار شده و اخراجت نکرده. زنکۀ دیوانه از روی بدجنسی این کار را نکرد. خودت را بیشتر از این قاتی ماجرا نکن و بگذار خودشان مسأله را حل کنند.»

آمبروسیو با صدایی خشن گفت: «اخراجم نکرد، عصبانی نشد، سرم داد نکشید. دلش به حالم سوخت، بخشیدم. ملتفت نیستی که او نباید به چنین آدمی بد بکند؟ ملتفت نیستی؟»

دن فرمین گفت: «لابد روزگار بدی داشته‌ای، آمبروسیو، چقدر از من متنفر شده‌ای. ناچار باشی ماجرای زنت را این همه سال پنهان کنی. چند سال، آمبروسیو؟»

آمبروسیو مشت بر تخت کوبید و نالید: «وادارت می‌کند که حس کنی یک تکه کثافتی، حس کنی، نمی‌دانم، چی هستی.» و کتا با جستی بلند شد.

دن فرمین گفت: «فکر می‌کردی از دستت عصبانی می‌شوم، بدجنس بیچاره. نه، آمبروسیو، زنت را از آن خانه درآر، برای خودت بچه‌دار شو. تا وقتی بخواهی اینجا شغلت را داری. آنکون همه چیز دیگر را هم فراموش کن، آمبروسیو.»

کتا که شتابان به سوی در می‌رفت گفت: «می‌داند چطور باهات بازی کند. می‌داند تو چی هستی. من قصد ندارم چیزی به اورتنسیا بگویم. خودت به‌اش بگو. و خدا به دادت برسد اگر بار دیگر به اینجا یا خانه من پا بگذاری.»

آمبروسیو که برمی‌خاست زیرلب گفت: «باشد، دارم می‌روم، نگران هم نباش چون قصد ندارم برگردم.» کتا در را باز کرده بود و صدایی که از بار می‌آمد به گوش می‌رسید، صدایی بلند بود. «اما برای دفعۀ آخر ازت خواهش می‌کنم. باهات حرف بزن، کاری بکن سر عقل بیاید. وادارش کن که برای همیشه دست از سرش بردارد، هوم؟»



رانندگیش روی آن ماشین فقط سه هفته طول کشیده بود، یعنی آن ابوقراضه همان سه هفته دوام آورده بود. یک روز صبح در راه یاریناکوچا بعد از آن که دچار لرزه‌های دم مرگ شده بود و جفتک انداخته بود و عروتیز کرده بود و دود از همه

جاش درآمده بود از رفتن مانده بود. کاپوت را بالا زده بودند، موتور افتاده بود پایین. دن کالیکستو^۱ مالک ماشین گفته بود طفلکی، باز هم این که تا اینجا کشید. و به آمبروسیو: همین که به راننده محتاج شدم می فرستم دنبالت. دو هفته بعد دن آلاندرو پاسو^۲ مالک کابین، با سروروی خندان پیداش شده بود: آره، خبر داشت که کارت را از دست داده‌ای، زنت مرده، حال و روزت بد است. خیلی متأسف بود، آمبروسیو، اما اینجا بنگاه خیریه نبود، باید خالی می کردی. دن آلاندرو قبول کرده بود که تخت خواب، تخت بچه، میز و چراغ پریموس را در عوض اجاره عقب افتاده بردارد و آمبروسیو بقیه خرت و پرتها را کرده بود توی چندتا جعبه و برده بود پیش دونیالوپه. او وقتی حال نزار آمبروسیو را دید برایش فنجانی قهوه درست کرد: هرچه باشد نباید نگران آمالیتا اورتنسیا باشی، او پیش دونیالوپه می ماند. آمبروسیو به کلبه پانتالئون رفت و او از تینگو برنگشته بود. شب برگشت و آمبروسیو را دید که جلوی کابین نشسته، پاهاش در زمین گل آلود فرورفته بود. سعی کرد به اش قوت قلب بدهد: البته که می توانست پیش او بماند تا کاری پیدا کند. کاری پیدا می کرد، پانتا؟ خب، راستش را بخواهی، اینجا خیلی مشکل بود، آمبروسیو چرا جای دیگر را امتحان نمی کرد؟ به اش پیشنهاد کرد که برود به تینگو یا ئوانوکو. اما آمبروسیو از این که هنوز چیزی از مرگ آمالیا نگذشته آنجا را ول کند، احساس مسخره‌ای داشت، پسر، تازه، چطور می توانست تک و تنها با آمالیتا اورتنسیا سر کند. این بود که سعی کرده بود در پوکاییا بماند. یک روز در تخلیه بار کرجیها کمک کرده بود، روز دیگر در انبار وونگ تار عنکبوتها را پاک کرده بود و موشها را کشته بود، حتی سردخانه را با مواد ضد عفونی شسته بود، اما اینها همه فقط پول سیگارش می شد. اگر پانتا و دونیالوپه نبودند از گرسنگی تلف شده بود. بالاخره یک روز به خودش دل و جرأتی داده بود و رفته سراغ دن ایلاریو، قصد دعوا نداشت، رفته بود تا به اش التماس کند. حال و روزش پاک خراب بود، آقا، می توانست یک کاری براش بکند؟

دن ایلاریو با لبخندی ساختگی گفت: «به اندازه کافی راننده دارم. نمی توانم یکی شان را اخراج کنم تا تو را جاش بگذارم.»

آمبروسیو از او خواهش کرد «پس آن پسرۀ خل و چل لیمبو را بیرون کنید، آقا. حاضرم حتی بپا بشوم.»

دن ایلاریو برایش توضیح داد: «من که به او چیزی نمی‌دهم، فقط می‌گذارم آنجا بخوابد، باید دیوانه باشم که بگذارم برود. تو یکی دو روز دیگر کار پیدا می‌کنی، آن وقت من از کجا بتوانم همچو آدمی گیر بیارم که برام یک شاهی هم خرج ندارد.»

آمبروسیو می‌گوید: «مشت خودش را باز کرد، می‌فهمی که. پس آن رسیدهای صد سول که هر ماه نشان من می‌داد چی بود، آن همه پول کجا رفته بود؟» اما دن ایلاریو هیچی به او نگفت. گوش داد، سر جنباند، من من‌کنان گفت خیلی بد شد. ضربه‌ای به پشتش زد و دلداریش داد، وقت خداحافظی ده سول به‌اش داد، برای مشروب آمبروسیو. آمبروسیو رفت و ناهار را در یک رستوران ارزان خورد و داروی آرامبخشی برای آمالیتا اورتسیا خرید. در کلبۀ دونیالوپه خبر بد دیگری به او دادند: دوباره از بیمارستان آمده بودند، آمبروسیو. اگر نمی‌رفت و دست‌کم با آنها حرف نمی‌زد، به پلیس گزارش می‌دادند. رفت به بیمارستان و خانمی که توی دفتر بود، برای این که مخفی شده بود سرش داد کشید. صورت‌حسابها را بیرون کشید و یکی یکی را برایش توضیح داد.

آمبروسیو می‌گوید: «عین شوخی بود. حدود دوهزار سول، فکرش را بکن. دوهزار سول برای قتل که کرده بودند.»

اما آنجا هم چیزی نگفت: «با چهره‌ای جدی گوش داد، سر جنباند. حُب؟» خانم دستش را باز کرد و جلو برد. آن وقت از دست‌تنگی خودش گفت، آب و تابی هم داد تا همدردی او را جلب کند. خانم پرسید، بیمۀ اجتماعی داری؟ آمبروسیو خبر نداشت. قبلاً کجا کار می‌کرده؟ چند وقت راننده یک ماشین قراضه بوده و پیش از آن برای شرکت حمل‌ونقل مورالس کار می‌کرده.

خانم گفت: «پس داری. از دن ایلاریو شمارهٔ دفترچۀ بیمۀ اجتماعی‌ات را بپرس. وقتی شماره‌گرفتی برو به ادارهٔ کار و کارتت را بگیر و بیا اینجا. آن وقت فقط باید قسمتی از پول صورت‌حساب را بدهی.»

آمبروسیو همان وقت هم می‌دانست که چه پیش می‌آید، اما رفته بود تا یک

دفعه دیگر دوز و کلک دن ایلاریو را امتحان کند: چند بار نیچ نیچ کرده بود، جوری به اش نگاه کرده بود که انگار بگوید خیلی خنگ تر از این هستی که نشان می دهی. دن ایلاریو پرسید: «کدام بیمه اجتماعی؟ این که می گویی برای آدمهایی است که رسمی استخدام می شوند.»

آمبروسیو پرسید: «مگر من راننده رسمی نبودم؟ پس چی بودم، آقا؟» دن ایلاریو بر اش توضیح داد: «وقتی گواهینامه نداری چطور می خواستی رسمی باشی؟» آمبروسیو گفت: «البته که گواهینامه دارم. پس این اگر گواهینامه نیست، چی به؟»

دن ایلاریو جواب داد: «آه، اما تو که به من نگفتی، پسر تقصیر من نیست. تازه من به ات لطف کردم و رسمی به حسابت نیاوردم، همین باعث شد که مشمول کلی کسورات نشوی.»

آمبروسیو گفت: «اما شما که هر ماه چیزی از من کسر می کردید، مگر همان برای بیمه اجتماعی نبود؟»

دن ایلاریو گفت: «آن برای بازنشستگی بود. اما چون خودت کارت را ول کردی، از آن بابت حقی نداری. قانون این جور است، خیلی چم و خم دارد.» آمبروسیو می گوید: «چیزی که آتشم زد دروغهاش نبود، پرت و پلاهایی بود که درباره گواهینامه و این جور چیزها سرهم می کرد. از کجا می شد حسابی به اش ضربه زد؟ معلوم است، آنجا که به پولش مربوط می شد. از همانجا بود که باید انتقامم را می گرفتم.»

آن روز سه شنبه بود و او برای جور شدن همه چیز باید تا یکشنبه صبر می کرد. بعد از ظهر را پیش دونیالوپه بود و شب را با پانتالئون گذراند. اگر یک روز بلایی سر او می آمد تکلیف آمالیتا اورتنسیا چه بود، دونیالوپه، مثلاً اگر او می مرد؟ هیچی، آمبروسیو، آمالیتا پیش او می ماند، از همین حالا مثل دخترش شده بود، همان چیزی که یک عمر در حسرتش بود. صبحها می رفت و کمی در اسکله قدم می زد یا در میدان می گشت و با آدمهای بیکاره گپ می زد.

بعد از ظهر شنبه دید که صاعقه جنگل وارد پوکاپیا شد، ناله کنان، غرق گرد و

خاک، صندلیها و جابارش طناب پیچ شده و تقو لوق، از کایه کومرسیو پایین رفت و با ابری از غبار به دنبالش جلو دفتر کوچک شرکت مورالس توقف کرد. راننده آمده پایین، مسافرها پیاده شدند، بارهاشان را برداشتند، و آمبروسیو که گوشه‌ای ایستاده بود و سنگریزه‌ها را با پا می‌پراند، منتظر شد تا راننده دوباره سوار صاعقه جنگل شود و حرکت کند: داشت می‌بردش به گاراژ لوپز، آره. به کلبه دونیالوپه رفت و تا وقت شب با آمالیتا اورتنسیا بازی کرد، که حالا دیگر آنقدر با او غریبه شده بود که وقتی خواست بلندش کند زد زیر گریه. ساعت هشت رفت به گاراژ و فقط زن لوپز آنجا بود: آمده بود سراغ اتوبوس، خانم، دن ایلاریو لازمش داشت. زن حتی به فکرش نرسید که پرسد از کی دوباره برای شرکت مورالس کار می‌کنی؟ به گوشه‌ای از گاراژ اشاره کرد: آنجاست. حاضر و آماده، بنزین، روغن، همه چیز، آره.

آمبروسیو می‌گوید: «توی این فکر بودم که ببرم بیندازمش توی دره. اما دیدم کار احمقانه‌ای است و یگراست بردمش به تینگو. توی راه چندتا مسافر سوار کردم و پول بنزین را درآوردم.»

صبح روز بعد وقتی به تینگوماریا رسید، کمی این دست و آن دست کرد و بعد رفت به گاراژ ایتپایا: جریان چیه، دوباره داری برای دن ایلاریو کار می‌کنی، پسر؟ آمبروسیو گفت: «دزدیدمش. در عوض هرچه ازم دزدید. آمدم تا بفروشمش به تو.»

ایتپایا اول تعجب کرد و بعد خنده سر داد: دیوانه شده‌ای، داداش؟

آمبروسیو گفت: «آره، می‌خریش؟»

ایتپایا خندید: «یک ماشین دزدی؟ به چه کار من می‌آید. همه کس صاعقه

جنگل را می‌شناسد، احتمالاً دن ایلاریو همین حالا گم شدنش را گزارش داده.»

آمبروسیو گفت «خب، پس می‌روم می‌اندازمش توی دره. هیچی نباشد

انتقامم را می‌گیرم.»

ایتپایا کله‌اش را خاراند: عجب جنونی. حدود نیم ساعت چانه زده بودند.

اگر قرار بود از دره پرترش کند، می‌شد کار بهتری باهاش کرد، پسر. اما نمی‌توانست پول زیادی به‌اش بدهد: ناچار بود اوراقش کند، تکه‌تکه بفروشدش، اتاقش را دوباره رنگ کند و هزار کار دیگر. چقدر ایتپایا، همین الان؟ تازه، خطر هم داشت، پسر.

ماریو بازگاس یوسا ۶۸۵

چقدر، همین الان؟

آمبروسیو می‌گوید: «چهارصد سول. کمتر از قیمت یک دوچرخه دست‌دوم.

فقط همین قدر که تا لیما برساندم، پسر.»

آمبروسیو می‌گوید: «نمی‌خواهم حالت را بگیرم، پسر. اما دارد خیلی دیر می‌شود.»

دیگر چه؟ زاولیتا، دیگر چه؟ گفتگو با ترقه، فکر می‌کند، دیگر هیچ. بعد از مرگ دن فرمین آنا و سانتیاگو یکشنبه‌ها با سینیورا زوئیلانا ناهار می‌خوردند و در آنجا ترقه و کاری، پوپیه و تته را هم می‌دیدند، اما بعد وقتی سینیورا زوئیلانا تصمیم گرفت با خاله الیانا که می‌خواست دختر بزرگش را در سوئیس به مدرسه بگذارد سفری دو ماهه به اسپانیا، ایتالیا و فرانسه بکند، ناهارهای خانوادگی به هم خورد و بعد از آن هم از سر گرفته نشد، و آیا دوباره از سر گرفته خواهد شد، فکر می‌کند: زمان چه اهمیتی داشت، آمبروسیو، به سلامتی، آمبروسیو. سینیورا زوئیلانا با روحیه‌ای بهتر برگشت، رنگ گرفته از آفتاب اروپا، جوانتر شده، با بغلی پر از سوقات و دهانی پر از نقل و حکایت. هنوز یک سال نگذشته بود که حالش کاملاً بهبود یافت، زاولیتا، دوباره زندگی فعال اجتماعی‌اش را از سر گرفت، بازی ورق، دید و بازدیده‌ها، برنامه‌های رادیو و تلویزیون و چای. آنا و سانتیاگو دست‌کم ماهی یک بار به دیدارش می‌رفتند و او یکسر حرفه‌اشان را قطع می‌کرد تا چیزی بخورد. از آن پس روابطشان دورادور اما آمیخته با محبت بود، بیشتر دوستانه بود تا خانوادگی. رفتار سینیورا زوئیلانا با آنا اکنون آمیخته با دوستی محتاطانه و محبتی کم‌مایه و از سر تسلیم بود. آنا را در توزیع سوقاتهای اروپا فراموش نکرده بود، زاولیتا، او هم سهم خود را گرفته بود: یک شال اسپانیایی، فکر می‌کند، یک بلوز ابریشمی آبی از ایتالیا. در روزهای تولد یا سالگردها آنا و سانتیاگو می‌آمدند و پیش از آن که مهمانان فرارند شتابان آنها را در آغوش می‌گرفتند، و بعضی شبها پوپیه و تته سری به خانه کوچک می‌زدند تا گپی بزنند یا آنها را برای گشتی با اتومبیل با خود ببرند. ترقه و کاری، هیچ وقت نیامدند، اما به‌هنگام مسابقات قهرمانی فوتبال امریکای جنوبی ترقه بلیتی در جای مناسب برای فرستاد. تو به پول احتیاج داشتی و آن را به نیم‌بها فروختی، فکر می‌کند. فکر می‌کند: سرانجام راهش را پیدا کردیم که چطور با هم سر

کنیم. دوردور، زاوالیتا، با لبخندهایی کوچک، با شوخی و لطیفه: برای او مهم بود، پسر، می‌بخشی، داشت دیر می‌شد.

گفتگو مدت‌ها بعد از مرگ دن‌فرمین پیش آمده بود، یک هفته بعد از آن که او از بخش خبرهای داخلی به صفحهٔ سرمقاله در لاکرونیکا منتقل شده بود، زاوالیتا، چند روز پیش از آن که آن کارش را در کلینیک از دست بدهد. حقوقت را پانصد سول بالا برده بودند، نوبت کارت از شب به روز افتاده بود، دیگر کارلیتوس را کم‌وبیش هیچ وقت نمی‌دید، آن وقت بود که به ترقه برخوردی که از پیش سینیورا زوئیلایا می‌آمد. چند لحظه‌ای ایستاده بر پیاده‌رو حرف زده بودند: می‌شد فردا ناهار را با هم باشند، عقل کل؟ حتماً ترقه. آن بعدازظهر، یکباره، بی‌هیچ کنجکاوای به ذهن‌ت رسید که یعنی ممکن است چه چیزی از من بخواهد. و روز بعد ترقه. کمی از ظهر گذشته به خانهٔ کوچک آمد تا سانتیاگو را بردارد. بار اول بود که به آنجا می‌آمد و دیدش که وارد می‌شود، زاوالیتا، از پنجره دیدش، مردد، در خانهٔ زن آلمانی را می‌زد، کت و شلوار کرم‌رنگ با جلیقه و پیرهن زرد روشن با یقه‌ای بسیار بلند. و نگاه زن آلمانی که وقتی در خانهٔ تو را نشان می‌داد ترقه را سر تا پا می‌بلعید: آن یکی حرف C. و ترقه که برای اولین و آخرین بار پا به خانهٔ کوچک می‌نهاد، زاوالیتا. ضربه‌ای به پشتش زد، سلام عقل کل، و با آسودگی آمیخته به لبخند دو اتاق کوچک را ورنانداز کرد.

«خوب جای دنجی برای خودت پیدا کرده‌ای، لاغرو.» میز کوچک، قفسه‌ها، کهنه‌هایی را که زیرانداز رودی بود از نظر می‌گذراند. «دقیقاً آپارتمانی ست که به درد یک جفت کولی مثل تو و آن می‌خورد.»

برای ناهار به رستوران سوئیسو در اراندورا^۱ رفتند. پیشخدمتها و سرپیشخدمت ترقه را به نام می‌شناختند، با او خوش و بش گرمی کردند و دورش را گرفتند، متظاهرانه و پی‌گیر، و ترقه اصرار داشت که او کوکتل توت‌فرنگی را بچشد، مخصوص همین جاست، لاغرو، پرمایه و عین باروت. بر میزی نشستند که چشم‌اندازش دیوارهٔ دریا بود: دریای برآشفته را می‌دیدند، آسمان را با ابرهای زمستانی، و ترقه سوپ لیما برای پیش‌غذا و جوجه یا اردک ادویه‌زده با برنج سفارش داد.

وقتی پیشخدمت دستور غذا را گرفت و رفت ترقه گفت دسر را من انتخاب می‌کنم، کلوچه و ژله بادام. بهترین دسر بعد از صحبت درباره مسائل مالی. سانتیاگو پرسید: «قرار است از مسائل مالی حرف بزنیم؟ امیدوارم از من نخواهی که بیام و با تو کار کنم. لطفاً کاری نکن که این ناهار به کامم زهر شود.»

ترقه خندید: «می‌دانم که تا حرف مسایل مادی پیش می‌آید کھیر می‌زنی، کولی جان. اما این دفعه نمی‌توانی از زیرش در بروی، فقط چند دقیقه. اینجا آوردم که ببینم یک غذای پرملاط و چندتا لیوان آبجوی خنک کمک می‌کند که این قرص را راحت تر فرو بدهی یا نه.»

دوباره خندید، این بار خنده‌اش کمی ساختگی بود، و وقتی می‌خندید آن برق ناآرامی، آن نقطه‌های درخشان بی‌قرار در چشمانش آشکار شده بود، زاوالیتا: آخ، لاغرو، کولی لعنتی، دوباره تکرار کرد، آخ، لاغرو کولی لعنتی. نیمه‌دیوانه نه، خائن به طبقات، پر از عقده، یا باز هم کمونیست، فکر می‌کند. فکر می‌کند: چیزی مهرآمیزتر، گنگ‌تر، چیزی که می‌توانست هر چیز باشد، لاغرو. کولی لعنتی، زاوالیتا. سانتیاگو گفت: «پس بگذار آن قرص را همین حالا بخورم، قبل از سوپ.»

ترقه گفت: «تو هیچ چیز به تخمت هم نیست، کولی.» خنده‌اش را بریده بود، طرح لبخندی را بر صورت نرم تراشیده‌اش حفظ کرده بود، اما در ژرفای چشمانش هنوز آن بی‌قراری بود، رشد می‌کرد، و هشدار آشکار می‌شد، زاوالیتا. «این همه مدت از مردن پیرمرد گذشته و تو اصلاً به این فکر نبودی که درباره چیزهایی که گذاشته پرس و جوایی بکنی.»

سانتیاگو گفت: «من به تو اعتماد دارم. می‌دانم که اسم و رسم خانواده را در دنیای تجارت حفظ می‌کنی.»

«خب، جدی حرف بزنیم.» ترقه آرنجهایش را بر میز گذاشت، دست زیر چانه، و آن تابش سیمابگون، مژه‌زدنهای پیوسته‌اش، زاوالیتا.

سانتیاگو گفت: «خب بگو، اما به‌ات اخطار می‌کنم سوپ که آمد حرفهای مالی موقوف.»

ترقه صدایش را کمی پایین آورد: «خیلی چیزهاست که تکلیفش روشن نشده، البته باید هم این جور باشد.» نگاهی به میزهای خالی دوروبر انداخت،

سرفه‌ای کرد و شمرده‌شمرده شروع کرد به حرف زدن، واژه‌ها را با گونه‌ای بدگمانی برمی‌گزید. «مثلاً وصیت‌نامه، واقعاً پیچیده است، کلی کار می‌خواهد تا اعتبار پیدا کند. باید پیش وکیل بروی و یک بُر کاغذ را امضا کنی. توی این مملکت هر کاری بخواهی بکنی گرفتار پیچ و خمهای بوروکراسی می‌شوی، انواع کاغذبازی، خودت که می‌دانی.»

مردک بیچاره فقط دستپاچه و ناراحت نبود، فکر می‌کند، ترسیده بود. آیا آن گفتگو را با وسواس هرچه بیشتر تدارک دیده بود، کوشیده بود پرسشهای تو را حدس بزند، در ذهن خودش تصور کرده بود که تو چه چیزی را طلب می‌کنی، پیش‌بینی کرده بود که چه چیزی را تهدید می‌کنی؟ آیا قورخانه‌ای از پاسخها و توضیحات و مدارک آماده داشت. فکر می‌کند: خیلی خجالتی بودی، ترقه. گاه ساکت می‌شد و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. ماه نوامبر بود و هنوز سایبانها را نزده بودند و در ساحل کسی نبود که تن به آب بزند، چند اتومبیل از مالکون می‌گذشتند و در گوشه و کنار گروهی از مردم بر کرانه دریای خاکستری ناآرام قدم می‌زدند. موجهای بلند و خروشان در دوردست فرو می‌شکستند و تمامی ساحل را می‌شستند و اردکهای سپید آرام و خاموش بر کف می‌لغزیدند.

ترقه گفت: «خب، مطلب از این قرار است. پیرمرد می‌خواست همه چیز به قاعده باشد، از تکرار سکتۀ اول می‌ترسید. تازه شروع کرده بودیم که او مرد. فقط شروع کردیم. فکرمان این بود که از زیر مالیات بر ارث دربرویم و از آن همه کاغذبازی مزخرف. شروع کرده بودیم به این که به هر چیز جنبۀ قانونی بدهیم، شرکتها را با قراردادهای انتقال قلبی و از این جور کارها به اسم من کردیم. اینقدر باهوش هستی که بفهمی چرا. فکر پیرمرد این نبود که همه فعالیتهای اقتصادی را برای من بگذارد یا چیزی از این قبیل. فقط می‌خواست از پیچ و خمهای اداری فرار کند. قصدمان این بود که همه انتقالها را عملی کنیم و در عین حال حقوق تو و تته و طبعاً حقوق مامان را هم دقیقاً مشخص کنیم.»

ترقه لبخند زد و سانتیاگو هم لبخند زد. تازه سوپ را آورده بودند، زاوالیتا، بخار از بشقابها برمی‌خاست و با آن اضطراب ناگهانی نامرئی، آن فضای پرسواس که بر میز حکمفرما بود درهم می‌آمیخت.

سانتیاگو گفت: «پیرمرد فکر درستی کرده. کاملاً منطقی بود که برای فرار از مشکلات همه چیز را به اسم تو بکنند.»

ترقه شتابان و لبخندزنان در حالی که دستش را کمی بالا می برد گفت: «نه همه چیز. فقط آزمایشگاه و شرکت. فقط فعالیتها. نه خانه و نه آپارتمان آنکون. بعلاوه، توجه کن که این انتقال یعنی کشک. این که شرکت به اسم من شده به این معنی نیست که قصد دارم خودم بگردانمش. سهم مامان و سهم تته همین حالا مشخص شده.»

سانتیاگو گفت: «پس همه چیز درست است. حرفهای مالی تمام شد حالا وقت سوپ است. ظاهرش که خیلی خوب است، ترقه.»

چهره او، زاوالتا، جوش و جلایش، مزه زدنش، ناباوری محتاطانه اش، آسودگی ناآسوده اش و چالاکی دستش که نان را برمی داشت، کره را برمی داشت و در لیوان تو آبجو می ریخت.

ترقه گفت: «می دانم که با این حرفها حوصله ات را سر می برم. اما وقت زیادی نداریم که تلف کنیم. بعلاوه، باید به وضع تو هم سر و سامانی بدهیم.»

سانتیاگو پرسید: «مگر وضع من چه اشکالی دارد؟ لطفاً خیلی را بده به من.» ترقه گفت: «خانه و آپارتمان آنکون طبعاً قرار بود به اسم مامان باشد. اما مامان اصلاً نمی خواهد اسم آپارتمان را بشنود، می گوید هیچ وقت پا به آنجا نمی گذارد. دارد ادا درمی آرد. با تته به توافق رسیدیم. من سهم او را از آزمایشگاه و شرکتها خریدم. درست انگار که سهم ارث خودش را گرفته، می فهمی که؟»

سانتیاگو گفت: «آره، می فهمم. به همین دلیل اصلاً حوصله این حرفها را ندارم، ترقه.»

ترقه حرفش را ناشنیده گرفت، خندید و مزه زنان گفت: «فقط تو مانده ای. هرچه باشد پای تو هم در میان است، اگرچه حوصله این حرفها را نداری. این مسأله ای است که باید درباره اش حرف بزنیم. من فکر می کردم می توانیم با همان برنامه ای که با تته داشتیم با تو هم به توافق برسیم. سهم تو را حساب می کنیم و چون تو از این جور کارها خوشت نمی آید من سهمت را می خرم.»

سانتیاگو خندان گفت: «سهم مرا بتیان به ماتحتت و بگذار سوپم را تمام

کنم.» اما ترقه داشت خیلی جدی به تو نگاه می‌کرد، زاوالیتا، و تو هم می‌بایست جدی می‌بودی. «من به پیرمرد حالی کردم که هیچ وقت توی فعالیتهاش دخالت نمی‌کنم، پس بهتر است سهم من و وضع من را فراموش کنی. من وقتی از خانه رفتم خودم را از ارث محروم کردم، ترقه. بنابراین نه سهامی در کار است و نه فروشی، این جوروی مسأله برای همیشه تمام می‌شود، باشد؟»

پلک‌زدنهای سریعش، زاوالیتا، دستپاچگی پرخاشگرانه و حیوانی‌اش: قاشقش را در هوا نگاه داشته بود و رشته‌ای از سوپ قرمز رنگ به بشقاب می‌ریخت و چند قطره‌ای از آن بر رومیزی چکیده بود. نیمی شگفت‌زده و نیمی ناخشنود نگاهت می‌کرد، زاوالیتا.

سرانجام گفت: «دست از حماقت بردار. تو از خانه رفتی اما باز هم پسر پیراد بودی، نبود؟ کم‌کم دارم به این فکر می‌افتم که عقل از سرت پریده.»
سانتیاگو گفت: «آره، پریده. من سهمی ندارم، اگر هم داشته باشم یک شاهی از پول پیرمرد را نمی‌خواهم، روشن شد، ترقه؟»

ترقه پرسید: «اصلاً سهم نمی‌خواهی؟ باشد، یک راه دیگر هست. این را با تته و مامان در میان گذاشتم و آنها هم موافقتند. آپارتمان آنکون را به اسم تو می‌کنیم.»
سانتیاگو خنده سر داد و دست بر میز کوفت. پیشخدمتی آمد تا بپرسد چه می‌خواهند، آه، می‌بخشید. ترقه جدی بود و انگار دوباره بر خود مسلط شده بود، آن بیتابی دیگر در چشمهایش نبود و با نگاهی آمیزهٔ محبت و برتری تو را می‌نگریست، زاوالیتا.

ترقه گفت: «حالا که سهام را نمی‌خواهی، این منطقی‌ترین راه است. آنها هم موافقتند. مامان که نمی‌خواهد پا به آنجا بگذارد، این تصور برایش پیش آمده که از آنکون متنفر است. تته و پوپیه دارند در سانتاماریا خانه می‌سازند. من هم اینقدر کار سرم ریخته که فرصت این را ندارم که به تعطیلات تابستانی بروم. بنابراین آپارتمان...»

سانتیاگو گفت: «ببخشیدش به فقرا. تمامش کن، ترقه.»
ترقه گفت: «اگر از آنکون دلت می‌گیرد مجبور نیستی ازش استفاده کنی. بفروزش و آپارتمانی در لیما بخر، این جوروی زندگیت بهتر می‌شود.»

سانتیاگو گفت: «من زندگی بهتر نمی‌خواهم، اگر تمامش نکنی دعوا من می‌شود.»

ترقه ادامه داد: «مثل بچه‌ها رفتار نکن.» صمیمانه می‌گفت، فکر می‌کند. «حالا دیگر برای خودت مردی هستی، زن داری، مسؤولیت‌هایی داری. خودت را تا این حد مسخره پایین نیار.»

اکنون دیگر آرام و ایمن بود، زاوالیتا، آن لحظه ناخوش تمام شده بود، آن ضربه تمام شده بود، اکنون می‌توانست پندت بدهد، کمکت کند و آرام و آسوده بخوابد. سانتیاگو به او لبخند زد و بر بازویش کوفت: تمامش کن، ترقه. سرپیشخدمت، آماده فرمان و نگران، آمد تا ببیند آیا سوپ ایرادی داشته: نه، خیلی خوشمزه بود، و چند قاشق خورده بودند تا به او اطمینان بدهند که راست می‌گویند.

سانتیاگو گفت: «بیا بیشتر از این بحث نکنیم. تمام عمرمان را به دعوا گذرانده‌ایم و حالا تازه با هم کنار آمده‌ایم، درست نمی‌گویم، ترقه؟ خب، پس بگذار همین جور باشیم. اما دیگر هیچ وقت از این موضوع با من حرف نزن، باشد؟»

چهره رنجیده، مبهوت و افسوسبارش لبخندی بی‌حال زده بود، زاوالیتا، و شانه بالا انداخته بود، و شکلی از درماندگی یا دلسوزی و افسوس بر صورتش نقش بسته بود و زمانی ساکت مانده بود. تنها ناخنکی به اردک و برنج زدند و ترقه اصلاً به یاد کلوچه و ژله بادام نیفتاد. صورت حساب را آوردند، ترقه حساب کرد، و پیش از آن‌که به اتومبیل برسند سینه از هوای نمناک و شور دریا آکنده و اشاراتی مبتذل درباره موجها و دخترانی که می‌گذشتند و اتومبیل شکاری که غرش‌کنان از خیابان می‌گذشت ردوبدل کردند. در تمامی راه تا میرافلورس کلامی با هم نگفتند. وقتی به خانه کوچک رسیدند، آنگاه که سانتیاگو دیگر یک پایش را از اتومبیل بیرون نهاده بود، ترقه بازویش را گرفت.

«من هیچ وقت از کارهای تو سر در نمی‌آرم، عقل کل.» و در طول آن روز برای نخستین بار صدایش بسیار صمیمانه، بسیار پراحساس بود. «آخر تو در زندگی دنبال چی هستی؟ چرا هر کاری از دستت بریاد می‌کنی تا به دست خودت خودت را به گا... بدهی؟»

سانتیاگو لبخند زد: «چون مازوخیست هستم. بعد می بینمت ترقه، به مامان و کاری خیلی سلام برسان.»

ترقه هم لبخندی زد و گفت: «به سلامت، برو با کله شقی ات خوش باش. فقط می خواستم بدانی که هر وقت به چیزی احتیاج داشتی...»
سانتیاگو گفت: «می دانم، می دانم، فعلاً راحت را بگیر و برو تا من بروم چرتی بزنم. می بینمت، ترقه.»

اگر به آنا نگفته بودی شاید از کلی بگو مگو آسوده بودی، فکر می کند. صدبار، زاوالیتا، دویست بار. آیا غرور تو را به گا... داده بود؟ فکر می کند. فکر می کند: بین شوهرت چقدر مغرور است، عزیزم، هیچ چیز از آنها قبول نکرد، عزیزم، به اشان گفت مرده شور خودشان و سهامشان و خانه هاشان را ببرد، عزیزم. فکر می کردی ستایش می کند، زاوالیتا، می خواستی ستایش کند؟ از آن پس این را به رخ تو می کشید، هر بار که در آخر ماه به حساب حقوق می رسیدی از تو شکوه می کرد، هر بار که ناچار بودند از مرد چینی نسیه بیارند یا از زن آلمانی پول قرض بگیرند. طفلک آیتا، فکر می کند. فکر می کند: طفلک زاوالیتا.

آمبروسیو باز اصرار کرد: «دارد خیلی دیر می شود، پسر.»



کتا گفت: «کمی جلوتر، داریم می رسیم.» و فکر کرد: چقدر کارگر. وقت تعطیل شدن کارخانه ها بود؟ آری، بدترین ساعت را انتخاب کرده بود. سوتها به صدا درآمده و موج همه گرانسانی در خیابان روان بود. تاکسی آهسته آهسته جلو می رفت، پیکرهایی قیقاچ زنان، چندین چهره که به پنجره ماشین نزدیک می شدند و او را ورنانداز می کردند. برایش سوت می کشیدند، می گفتند دهنم آب افتاد، آخ مامان جون، شکلکهای وقیح درمی آوردند. پشت کارخانه ها کوجها و پشت کوجها کارخانه ها، و از فراز سرها کتا نماهای سنگی، شیروانیها و ستونهای دود برخاسته از دودکشها را می دید. گاه در دوردست، درختان باغستانها چون خیابان میان آنها می دوید، همین جاست. تاکسی ایستاد و او پیاده شده. راننده با لبخندی طعنه آمیز در چشمانش خیره شد.

کتا پرسید: «چیه می خندی؟ مگر من شاخ دارم؟»

راننده گفت: «دلخور نشو، برای تو فقط ده سول می شود.»

کتا پول تاکسی را داد و پشت به او کرد. وقتی که داشت در کوچک را که در دیوار صورتی رنگباخته کار گذاشته بودند باز می کرد، صدای موتور تاکسی را شنید که به راه افتاد. هیچ کس در باغچه نبود. روبریتو را دید که بر صندلی چرمی توی سرسرا نشسته بود و ناخنهایش را سوهان می زد. با چشمان سیاهش به کتا نگاه کرد. با لحنی که اندکی به تمسخر آمیخته بود گفت: «اوه، سلام کنیتا. خبر داشتم که امروز می آیی. مادام منتظرت است.»

کتا فکر کرد، حتی نه این که حالت چطور است یا، بهتری یا نه، حتی دست هم نداد. رفت طرف بار و ناخنهای تیز و نقره‌ای سینیورا ایوون را جلوی روی خود دید، انگشتیری که نور می افشاند و خودکاری که با آن نشانی را بر پاکتی می نوشت.

کتا گفت: «عصر به خیر. خوشحالم که باز می بینمتان.»

سینیورا ایوون لبخندی بی هیچ گرمی تحویلش داد، و در همان حال سر تا پایش را ورنانداز کرد.

سرانجام گفت: «خب، پس دوباره برگشتی. حدس می زنم که بهات چطور گذشته.»

کتا گفت: «خیلی بد.» و خاموش ماند و ذوق جای آمپول را بر بازویش، و سردی میل جراحی را میان پایش احساس کرد، بگومگوی وقیحانه زنها را در دوروبر خود می شنید و می توانست پسرک پادو را ببیند که با موهای سیخ سیخ خمان خمان می آمد تا لگن را بردارد.

سینیورا ایوون پرسید: «پیش دکتر زاگارا رفتی؟ بهات کارت بهداشتی داد؟»

کتا به تأیید سر جنباند. کاغذی تاشده را از کیف درآورد و به او داد. فکر کرد یکماهه پاک داغان شده‌ای، سه برابر گذشته آرایش می کنی و تازه مثل آن وقتها نیستی. سینیورا ایوون داشت با دقت و با کوشش بسیار ورقه را می خواند، آن را کم و بیش بالای چشمان لوچش برده بود.

«خب، حالا دیگر صحیح و سالمی.» سینیورا ایوون باز سر تا پایش را از نظر گذراند و حرکتی از سر نومیدی کرد. «اما لاغر مثل چوب کبریت. دوباره باید چاق

بشوی، باید کاری بکنیم که رنگ‌ورویت سرجاش بیاید، ضمناً این لباسها را هم دربیار. بده خوب بشورندشان. با خودت لباس برای عوض کردن نیاوردی؟ به مالوینا بگو چیزی به‌ات قرض بدهد. همین حالا، نباید سرتاپا میکروب این‌ور و آن‌ور بروی. بیمارستان پر از میکروب است.»

کتا پرسید: «مادام، اتاق من همان اتاق سابق است؟» و فکر کرد قرار نیست عصبانی شوم، این آرزو را به دلت می‌گذارم که سر این مسأله کیف بکنی. سینیورا ایوون گفت: «نه، آن اتاق ته راهرو. ضمناً، خودت را حسابی با آب داغ بشور، محض احتیاط.»

کتا سری جنباند، به طبقهٔ دوم رفت، دندانهاش را به هم می‌فشرد، همان فرش لعلی‌رنگ با همان لکه‌ها و با همان سوختیگهای سیگار را نگاه می‌کرد بی‌آنکه ببیندش. بالای پله‌ها مالوینا را دید که برایش آغوش گشود: کتیتا. یکدیگر را بغل کردند و گونهٔ هم را بوسیدند.

مالوینا گفت: «خوشحالم که حالت حسابی خوب شده. می‌خواستم به‌ات سر بزنم اما پیرزن ترساندم. کلی به‌ات تلفن کردم اما گفتند فقط آنهایی که پول می‌دهند تلفن دارند. بسته‌هام به‌ات رسید؟»

کتا گفت: «خیلی ممنونم، مالوینا. بیشتر از همه برای خوراکیها. غذاهای آنجا افتضاح بود.»

مالوینا که لبخند می‌زد تکرار کرد: «خیلی خوشحالم که برگشتی. وقتی گرفتار آن چیز کثیف شدی خیلی ناراحت شدم، کتیتا. دنیا پر است از آدمهای حرامزاده. خیلی وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم، کتیتا.»

کتا گفت: «یک ماه. برای من انگار ده ماه بود، مالوینا.»

در اتاق مالوینا لباسهایش را درآورد، به حمام رفت، وان را پر کرد و در آن فرورفت، داشت صابون می‌زد که نیمرخ روبریتو و پرهیب او را دید که از لای در نمودار شد: «می‌شد بیاید تو، کتیتا؟»

کتا ترش‌رویانه گفت: «نه، نمی‌شود. برو بیرون، بزن به چاک.»

روبریتو خندید: «ناراحت می‌شوی که لخت بینمت؟ ناراحت می‌شوی؟»

کتا گفت: «آره. به‌ات که اجازه ندادم. در را ببند.»

خندید: داخل شد و در را بست. بعد، همان جا مانده بود، کتیتا، همیشه خلاف جریان شنا می‌کرد. کتا تا گردن در آب فرورفت. آب تیره و کف آلود بود. روبریتو گفت: «وای، چقدر کثیف بودی، آب سیاه شده. چند وقت می‌شود که حمام نرفته‌ای؟»

کتا خندید: «از وقتی رفته بود بیمارستان، یک ماه! روبریتو بینی‌اش را گرفت و چهره‌اش از نفرت درهم رفت: پیف، عین خوک. بعد لبخندی دوستانه زد و چند گامی به وان نزدیک شد: خوشحال بود که برگشته بود؟ کتا سر جنباند: البته که خوشحال بود. آب موج برداشت و شانه‌های لاغر او بیرون آمد.

اشاره کنان به درگفت: «دلت می‌خواهد رازی را به‌ات بگویم؟»

روبریتو گفت: «بگو، بگو. می‌میرم برای غیبت‌کردن.»

کتا گفت: «می‌ترسیدم خانم جوایم کند. به خاطر ترسی که از میکروب دارد.»

روبریتو گفت: «آن وقت ناچار می‌شدی بروی به یک خانهٔ درجه دو، افت

می‌کردی. اگر جوابت می‌کرد چه کار می‌کردی؟»

کتا گفت: «پوستم کنده می‌شد. یک خانهٔ درجه دو یا درجه سه، خدا می‌داند

چه جور جایی.»

روبریتو گفت: «خانم آدم خوبی است. کسب‌وکارش را از افت‌وخیز حفظ

می‌کند، حق هم دارد. با تو خوب تا کرده، خودت می‌دانی آدمهایی را که به بدی تو

مریض بشوند دوباره راه نمی‌دهد.»

کتا گفت: «چون کمکش کردم که کلتی پول به جیب بزند. خیلی به من مدیون

است.»

نشسته بود و سینه‌اش را صابون می‌زد. روبریتو با انگشت به سینه‌اش اشاره

کرد: «آخ، آخ، بین چه جور شل شده‌اند، کتیتا، خیلی لاغر شده‌ای. کتا سر جنباند: توی

بیمارستان پانزده کیلو کم کرده بود، روبریتو. پس باید خودت را چاق کنی، کتیتا. اگر

نکنی، کارت پیش نمی‌افتد.

کتا گفت: «خانم گفت مثل چوب کبریت لاغر شده‌ام. توی بیمارستان لب به

چیزی نمی‌زدم، فقط وقتی چیزی می‌خوردم که مالوینا بسته‌ای برایم می‌فرستاد.»

روبریتو خندید: «حالا دیگر می‌توانی تلافی کنی. مثل گراز بخوری.»

کتا گفت: «حتماً معده‌ام کوچک شده.» و چشمانش را بست و در آب فرورفت. «آخ، آب داغ چه کیفی دارد.»

روبریتو نزدیک شد، لبهٔ وان را با حوله‌ای خشک کرد و نشست. با لبخندی بدخواهانه و شیطنت بار به کتا نگاه کرد.

گفت: «دلت می‌خواهد من هم رازی را به‌ات بگویم؟» صدایش را پایین آورده و چشمهایش را فراخ کرده بود، از گستاخی خودش ترس برش داشته بود. «دلت می‌خواهد؟»

کتا گفت: «آره. همهٔ شایعات خانه را برام تعریف کن. آخرینش چیه؟»

«هفتهٔ گذشته من و خانم رفتیم به دیدن رفیق سابق تو.» روبریتو انگشت بر لب برده بود، پلکهایش بال بال می‌زد. «یعنی رفیق رفیق سابقت. به‌ات بگویم که رفتاری با ما کرد که فقط از خوکی مثل او برمی‌آید.»

کتا چشمهایش را باز کرد و خود را در وان بالا کشید: روبریتو داشت چند قطره‌ای را که بر شلوارش افتاده بود پاک می‌کرد.

کتا گفت: «کایو کله‌خر؟ من که باور نمی‌کنم. او در لیماست؟»

روبریتو گفت: «برگشته به پرو. معلوم شد که خانه‌ای در چیکلاکایو دارد، با استخر و همه چیز. دو تا سگ هم دارد به اندازهٔ ببر.»

کتا گفت: «دروغ می‌گویی.» اما صدایش را پایین آورد چون روبریتو به او اشاره کرد که آنقدر بلند حرف نزنند. «برگشته، واقعاً؟»

روبریتو گفت: «یک خانهٔ قشنگ، درست وسط یک باغ دراندردشت. من نمی‌خواستم بروم. به خانم گفتم هوس‌بازی نکنید، توی ذوقتان می‌خورد، اما اصلاً به من اعتنا نکرد. هنوز توی فکر قرار و مدارش با او بود. سرمایه دارد، می‌داند که من با شریکهایم درست رفتار می‌کنم، با هم دوست بودیم. اما عین دو تا گدا با ما رفتار کرد و انداختمان بیرون. رفیق سابقت، کتیتا، رفیق رفیق سابقت. عجب خوکی بود.»

کتا پرسید: «قصد دارد در پرو بماند؟ دوباره رفته توی سیاست؟»

روبریتو شانه بالا انداخت: «گفت که عبوری به اینجا آمده. معلوم است که پول و پولهٔ حسابی دارد. یک همچو خانه‌ای فقط برای چند روز ماندن. در ایالات متحد زندگی می‌کند. به‌ات بگویم همان است که بود. پیر، زشت و بددهن.»

کتا گفت: «از تو چیزی درباره... لابد چیزی بهات گفتم، نگفته؟»

روبریتو گفت: «درباره الهه؟ بهات که گفتم عین خوک، کتیتا. خانم از الهه برایش حرف زد، ما از بلایی که سر آن طفلک آمد خیلی ناراحت شدیم، حتماً شنیده بود. اما او به تخمش هم نبود. گفت اینقدرها هم ناراحت نشدم، می دانستم که زنکه دیوانه آخر و عاقبت بدی پیدا می کند. بعد از تو پرسید، کتیتا. آره، آره. طفلک توی بیمارستان است، فکرش را بکنید. و فکر می کنی او چه گفت؟»

کتا گفت: «اگر از اورتنسیا آن جور حرف زده، راجع به من که دیگر معلوم است. زود باش، بگو، معطل نکن.»

روبریتو گفت: «به اش بگوئید یک شاهی هم به اش نمی دهم، تا حالا به حد کافی به اش پول داده ام. بعد هم این که اگر بخواهی به سراغش بروی و سعی کنی تیغش بزنی آن دوتا سگ را برای همچو روزی نگاه داشته. درست حرفهای خودش، کتیتا، از خانم پیرس، تا ببینی. اما مبادا این کار را بکنی، اسمش را جلو خانم نبر، از آنجا که برگشت دیوانه شده بود، آنقدر باهاش بد رفتار کرده که نمی خواهد دیگر اسمش را بشنود.»

کتا گفت: «بالاخره یک روز تقاضش را پس می دهد. نمی شود آدم همچو گهگی باشد و خوش و خرم هم زندگی بکند.»

روبریتو گفت: «برای او می شود، به همین دلیل است که پول دار شده.» خنده سر داد و کمی به کتا نزدیکتر شد. صدایش را پایین آورد. «می دانی وقتی خانم به اش یک معامله کوچک پیشنهاد کرد چی گفت؟ رک و راست توی صورتش خندید. فکر می کنی من علاقه ای به کسب و کار جنده ها دارم، ایوون؟ و این که حالا فقط به کسب و کارهای آبرومند علاقه داشت. بعد هم رک و راست به امان گفت در خروجی را که بلدیدی، دیگر هم این طرفها پیدااتان نشود. عین حرفهای خودش، قسم می خورم. دیوانه شده ای، به چی می خندی؟»

کتا گفت: «به هیچی. حوله را بده به من، آب سرد شده، دارم یخ می زنم.» روبریتو گفت: «اگر بخواهی خشکت می کنم. همیشه در خدمتم، کتیتا. بخصوص حالا که خوش خلق تر شدی. دیگر مثل سابق قورقور نمی کنی.»

کتا بلند شد، از وان بیرون آمد، و نک پا نک پا جلو رفت، آب از بدنش بر

موزائیکهای ترک خورده می چکید. حوله‌ای را به کمر بست و حوله دیگر را بر شانه انداخت.

روبریتو خندید: «هیچ شکم نداری و پاهات هنوز هم قشنگ است. قصد داری سری به آن یارو بزنی؟»

کتا گفت: «نه، اما اگر یک بار باهاش روبرو بشوم کاری می‌کنم که از حرفهایی که درباره اورتنسیا زده پشیمان شود.»
روبریتو گفت: «هیچ وقت باهاش روبرو نمی‌شوی. حالا دیگر خیلی با تو فاصله دارد.»

کتا ناگهان دست از خشک کردن خود برداشت و پرسید: «چرا آمدی و این چیزها را به من گفتی؟ زود باش، بزنی به چاک، از اینجا برو بیرون.»
روبریتو خندید: «فقط برای این که عکس العمل تو را ببینم. عصبانی نشو. می‌بینی که من دوست توام، می‌خواهم یک راز دیگر را هم بهات بگویم. می‌دانی چرا آدم توی حمام؟ چون خانم بهام گفت برو ببین راستی راستی می‌رود به حمام یا نه.»



از تینگوماریا تا لیما راه را تکه تکه آمده بود، محض احتیاط: با یک کامیون رفته بود به ثوانوکو، یک شب آنجا مانده بود، بعد با اتوبوس به ثوانکایو، از آنجا تا لیما با قطار. وقتی از کوههای آند می‌گذشت ارتفاع آنجا برایش حال تهوع آورده بود و تپش قلب گرفته بود، پسر.

آمبروسیو می‌گوید: «وقتی به لیما برگشتم دو سال و اندی از رفتنم می‌گذشت. اما چه تغییری. آخرین آدمی که ازش کمک خواسته بودم لودوویکو بود. او فرستاده بودم به پوکایپا، پیش کس و کارش، یعنی دن‌ایلاریو، سفارشم را کرده بود، می‌فهمی؟ خب، اگر سراغ او نمی‌رفتم، پس باید می‌رفتم پیش کی؟»
سانتیاگو می‌گوید: «پدرم. چرا سراغ او نرفتی، چطور شد که به فکرش نرسیدی؟»

آمبروسیو می‌گوید: «خب، مسأله این نبود که به فکرش نرسیدی. تو باید درک کنی، پسر...»

سانتیاگو می‌گوید: «درک نمی‌کنم. مگر نگفتی که آن همه به‌اش احترام می‌گذاشتی، مگر نگفتی که آن همه به‌ات توجه داشت. حتماً کمکت می‌کرد. این به فکرت نرسید؟»

آمبروسیو می‌گوید: «قصده نداشتم برای پدرت در دسر درست کنم، درست به این خاطر که آن همه به‌اش احترام می‌گذاشتم. یادت باشد که او کی بود و من کی بودم، پسر. باید به‌اش می‌گفتم که فراری‌ام، دزدم، پلیس دنبالم می‌گردد چون کامیونی را که مال من نبوده فروخته‌ام؟»

سانتیاگو می‌پرسد: «تو به او بیشتر از من اعتماد داشتی، مگر نه؟»
آمبروسیو می‌گوید: «یک مرد، هر چقدر هم حال و روزش خراب شده باشد، باز غرورش را دارد. دن‌فرمین نظر خوبی به من داشت. من آدم مهملی بودم، آشغال بودم، می‌فهمی؟»

سانتیاگو می‌پرسد: «چرا به من اعتماد می‌کنی؟ چرا از این که ماجرای کامیون را برای من بگویی خجالت نمی‌کشی؟»

آمبروسیو می‌گوید: «شاید به این دلیل که دیگر غروری برام نمانده. اما آن وقت داشتم. بعلاوه، تو پدرت نیستی، پسر.»

چهارصد سولی که از ایتیبیا گرفته بود در سفر خرج شده بود و سه روز اولی را که در لیما بود، یک لقمه هم برای خوردن گیرش نیامده بود. بی‌تابانه پرسه می‌زد، از پایین شهر فاصله می‌گرفت، هر بار که پاسبانی را می‌دید تا مغز استخوانش یخ می‌زد و اسمهایی را که به ذهن می‌آورد کنارشان می‌گذاشت: لودوویکو، فکرش را نکن، ایپولیتو احتمالاً هنوز در شهرستانها بود یا برگشته بود و بسا لودوویکو کار می‌کرد. فکر او را هم نباید کرد. به فکر آمالیا یا آمالینا اورتنسیا یا پوکاپیا نبود، فقط به پلیس فکر می‌کرد، به خوردن، به سیگار.

آمبروسیو می‌گوید: «فکرش را بکن. هیچ وقت جرأت نکردم برای خوردن چیزی‌گدایی کنم. اما برای سیگار چرا.»

وقتی تحملش تمام می‌شد، توی خیابان جلوی هر کسی را می‌گرفت و سیگار گدایی می‌کرد. همه کار کرده بود، اما فقط در صورتی که کار ثابت نبود و از او مدرکی، چیزی نمی‌خواستند: در پورونیز بار کامیونها را خالی کرده بود، برای

سوزاندن زباله‌ها رفته بود، برای سیرک گربه‌ها و سگهای ولگرد را گرفته بود، مجراهای فاضلاب را پاک کرده بود، حتی برای یک چاقوتیزکن هم کار کرده بود. گاهی اوقات در اسکله کایانو یک ساعتی جای یک کارگر بارانداز را گرفته بود و اگرچه ناچار بود بخش عمده‌ای از درآمدش را به او بدهد باز هم اینقدر برایش می‌ماند که دو سه روزی خرج خوراک داشته باشد. یک روز یک نفر به‌اش خبر داد: او در یستها چندتا آدم می‌خواستند که پوستر بچسبانند. رفته بود آنجا، تمام شب را در خیابانهای پایین شهر پوستر چسبانده بود، اما آنها به جای پول فقط غذا و مشروب داده بودند. در آن روزهای ویلانی و پرسه‌زدن، گرسنگی بی‌امان، ولگردی و خرده‌کاریهایی که یکی دو روز دوام می‌آورد، با پانکراس آشنا شده بود. روزهای اول در بازار پارادا می‌خواید، زیر کامیونها، توی آبروها، روی گونیهای انبارها، حس می‌کرد در امان است، پنهان شده میان آن همه گدا و ولگرد که آنجا می‌خوابیدند، اما یک شب شنید که ماشین گشت پلیس گهگاه به آنجا می‌آید و سراغ ورقه هویت را می‌گیرد. این شد که کم‌کم رفته بود و قاتی دنیای حلبی آبادها شده بود. همه‌شان را می‌شناخت، هر بار در یکی‌شان شب را صبح می‌کرد، تا این که در یکی از آنها به نام لا پرلا^۱ پانکراس را پیدا کرده بود و همان جا مانده بود. پانکراس تنها زندگی می‌کرد و توی آلونکش جایی برای او باز کرده بود.

امبروسیو می‌گوید: «اولین آدمی که بعد از آن همه مدت به من خوبی کرد. بی‌آنکه بشناسدم یا دلیلی برای این کار داشته باشد. به‌ات بگویم، این کاکا دلی دارد مثل آینه.»

پانکراس سالها در سگدانی کار کرده بود و وقتی با هم رفیق شده بودند یک روز برده بودش پیش سرپرستان: نه، جای خالی نداشتند. اما کمی بعد فرستاده بود دنبالش. فقط ازش مدرک خواسته بود: کارت انتخابات، کارت پایان خدمت، گواهی تولد؟ ناچار شده بود دروغی سرهم کند: گم کرده‌ام. آه، خب، پس حرفش را هم نزن، مدارک نداری، کار بی‌کار. پانکراس به‌اش گفته بود، په، اینقدر خنگ نباش. کی به فکر آن کامیون می‌افتد، مدارکت را بده به‌اش. می‌ترسید، بهتر بود ندهد، پانکراس، بهتر

بود همان جور زیرجلکی این‌ور و آن‌ور کارکی داشته باشد. همان وقتها بود که برای آخرین بار رفته بود به شهر خودش، چینچا، پسر. برای چی؟ با این فکر رفته بود که شاید بتواند مدارک دیگری گیر بیارد، پیش یک کشیش با اسم دیگر دوباره تعمید ببیند، حتی از روی کنجکاو، تا ببیند شهر چه جوری شده بود. اما از رفتن پشیمان شده بود. صبح زود با پانکراس از لاپرلا درآمد بود و در دوس دمایو خداحافظی کرده بودند. امبروسیو پیاده از کولمنا به پارک دانشگاه رفته بود. کرایه اتوبوس را پرس‌وجو کرده بود و برای اتوبوس که ساعت ده حرکت می‌کرد بلیت خریده بود، این‌جوری وقت داشت که قهوه‌ای بخورد و آن طرفها گشتی بزند. ویرین مغازه‌های خیابان ایکوئیتوس را دید زده بود و دودل بود که پیرهن تازه‌ای بخرد یا نه، که وقتی به چینچا می‌رسد سرووضعش از پانزده سال پیش که از آنجا رفته بود بهتر باشد. اما فقط صد سول برایش مانده بود و فکر بهتری کرد. یک شیشه قرص نعنا خرید و در تمام طول راه آن خنکی معطر را روی لثه‌ها و توی بینی و کامش احساس کرده بود. اما دلش شور می‌زد: مردمی که می‌شناختندش وقتی با آن سرور یخت می‌دیدنش چه می‌گفتند؟ حتماً خیلی عوض شده بودند، بعضی‌هاشان مرده بودند، بعضی‌ها از شهر رفته بودند و احتمالاً شهر آنقدر عوض شده بود که او وقتی می‌دید نمی‌شناختش. اما همین که اتوبوس در پلازا دآرماس توقف کرد، اگرچه همه چیز کوچکت‌ر و پت‌وپهن‌تر شده بود، همه چیز را به جا آورد: بوی هوا، رنگ نیمکتها و بامها، آجرهای سه‌گوش پیاده‌روی جلوی کلیسا. دلش گرفت، حال تهوع داشت، شرمند بود. زمان نگذشته بود، او از چینچا نرفته بود، آنجا، آن گوشه، دفتر کوچک شرکت مسافربری چینچا بود، همانجا که کار رانندگی را شروع کرده بود. روی نیمکتی نشسته بود، سیگار کشیده بود، دوروبر را نگاه کرده بود. آره، چیزی عوض شده بود: صورتها. با دلشوره مردها و زنها را می‌پایید، و وقتی هیکل خسته و پابرنه‌ای را دید که با کلاه حصیری و عصازنان نزدیک می‌شد، قلبش تندتر زد: روخاس کوره. اما او نبود، مرد زالی بود، هنوز جوان، که رفت و زیر نخلی چمباتمه زد. بلند شد، شروع کرد به قدم‌زدن، و وقتی به حلبی‌آباد رسید دید که بعضی‌خیابانها سنگفرش شده و خانه‌های کوچکی با باغچه‌هایی ساخته بودند که چمنهایی پژمرده داشت. پشت آنها، آنجا که آبروهای کنار جاده گروسیو پرادو شروع می‌شد، حالا

دریایی از کلبه‌ها بود. در کوچه‌های گردآلود حلبی آباد بالا و پایین رفته بود بی آنکه چهره‌ای را به‌جا بیارد. بعد رفته بود به گورستان، فکر کرده بود که گور پیرزن سیاهه لابد پیش قبر پرتوئوست. اما آنجا نبود و او هم جرأت نکرده بود از نگهبان پرسد کجا خاکش کرده‌اند. سر شب برگشته بود به مرکز شهر، سرخورده، بی آن‌که به فکر تعمیر مجدد و مدارک تازه باشد، و گرسنه. در کافه رستوران می‌پاتریا که حالا اسمش شده بود ویکتوریا و به جای دن‌رومولو دو تا پیشخدمت زن داشت، استیک و پیاز خورده بود، کنار در نشسته بود و تمام مدت به خیابان نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد چهره‌ای را بشناسد: همه عوض شده بودند. حرفی که تریفولسیو آن شب پیش از رفتن به لیما، وقتی هردوشان در تاریکی قدم می‌زدند، به او گفته بود به یادش آمد: من اینجا توی چینچا هستم، اما انگار که نیستم، همه چیز را می‌شناسم و انگار که هیچ چیز را نمی‌شناسم. حالا می‌فهمید که او می‌خواسته چه بگوید. باز هم در محله‌هایی پر سه زده بود: مدرسه خوسه پرادو، بیمارستان سان خوسه، تئاتر شهر، بازار کمی نوسازی شده بود. همه چیز همان‌که بود، اما کوچکتر، همه چیز همان‌که بود اما پت‌وپهن‌تر، فقط مردم عوض شده بودند: از آمدن پشیمان شده بود، پسر، شب راه افتاده بود، قسم خورده بود که دیگر هیچ وقت برنگردد. همین جا به حد کافی گام... شده بود پسر، اما آن روز در آنجا، جدا از گام... شدن حس کرده بود خیلی پیر شده. و وقتی که هراس از هاری تمام شود کار تو هم در سگدانی تمام می‌شود، آمبروسیو؟ آره، پسر. چه کار می‌کرد؟ همان کاری که پیشتر می‌کرد، پیش از آن‌که سرپرست پانکراس به‌اش بگوید بیارش، و به او بگوید اشکالی ندارد، اگرچه هیچ مدرکی نداری، چند روزی به ما کمک کن. اینجا و آنجا کار می‌کرد، شاید مدتی بعد دوباره هاری بازارش گرم می‌شد و آنها می‌فرستادند دنبالش، و بعد باز اینجا و آنجا، و بعد، خوب، بعد از آن دیگر مرده بود، مگر نه، پسر؟

برخی از منتقدان این کتاب را برجسته‌ترین اثر یوسا می‌دانند. در این رمان دو چیز بیش از هر چیز دیگر توجه خواننده را جلب می‌کند. نخست وسعت دامنه آن و دربرگرفتن رویدادها و شخصیت‌های متعدد است و دیگر ساختار پیچیده اش. زمینه کار یوسا در این رمان، همچون دیگر آثارش، بخشی از تاریخ معاصر پرو است که از دوران دیکتاتوری ژنرال اودریا (۵۶-۱۹۴۸) تا حکومت ویکتور بلائونده در اوایل دهه ۱۹۶۰ را دربرمی‌گیرد.

او در این محدوده زمانی کلاف زندگی دهها شخصیت از بالاترین مقام‌های اولیگارش‌ی حاکم تا روسپیان و پالاندازان و لومپن‌ها را می‌گشاید و تصویری همه جانبه از سیمای پرو به دست می‌دهد.

یوسا به جای آن که شخص دیکتاتور را محور اصلی داستان قرار دهد، سرپای جامعه دیکتاتورزده را می‌کاود. جامعه‌ای که در آن همه آدم‌ها حتی آنان که کارگزار دیکتاتور اند خود را تباہ شده می‌یابند.

لوح فکر



ISBN 964857805-2



9 789648 578058

قیمت: ۸۰۰۰ تومان